

مهربانگ

بنفشه موحد

#پارت ۱

مه  بانگ

با چشمانی چین خورده به حرکات طناز دخترک میان
آغوشش چشم میدوزد...

بوسه های بزرگی به گردن و ترقوه اش می نشانند...

چقدر خوب بود که با همان چند پیک این چنین مست
شده بود و کیشا را مجبور به تلاش بیشتر نکرده بود...

قهقهه های مستی اش، لبخند را بر لب های پسرک هم می
نشانند...

حتی اگر امشب صدای خنده های بلند روزان هم در این اتاق نمی پیچید، کیشا سرمست بود

چندین ماه تلاش و نقش بازی کردنش بالاخره به نتیجه نشسته بود که امشب دخترک حاج ایوب اخوان آنطور عریان میان دستانش جولان دهد...

روزان با قهقهه ای از سر مستی دست دور گردن کیشا حلقه میکند و پیشانی به پیشانی عرق کرده ی او می چسباند

با برخورد سینه های برجسته ی دخترک به صورتش، بی طاقت ناله می کند:

...جوووووووووووووووووون...

هاله ی صورتی شان را به دهان می گیرد و دست به کار می شود... لمس شدن ها و تکان های ریز بدنش، کیشا را به وجد می آورد

دستانش را دور کمر دخترک حلقه میکند و از بالا تا پایین، پوست تنش را لمس میکند

لبش را با بوسه ی صداداری از سینه ی دخترک جدا میکند، آه و ناله هایش کیشا را بی طاقت تر میکند، سر بالا میآورد و چانه ی دخترک را می بوسد و گاز ریزی میزند

مخمور سر در گردنش میکند و زبان روی پوست لطیفش میکشد:

بازم نوشیدنی میخوای؟!

دخترک بد مست بود و با مستی بیشتر، کیشا راحت تر بر تنش میتاخت...

خوشحال بود که روزان امشب بدقلقی نکرده بود

حتی در جواب پیشنهاد نوشیدنی خوردنش گفته بود:
 _اگه حالمو بد نمیکنه و باعث میشه بیشتر بهم خوش
 بگذره برام بریز..._

همان دو پیک هوش از سرش پرانده بود که دقیقا نیم
 ساعت بعد از ورودش به جشن، نه تنها خوش نگذرانده
 بود... بلکه در طبقه ی بالای ویلای دوبلکس خارج شهر
 کسی قصد بی عفتی اش را داشت....

مهبانگ... انفجار بزرگی که فقط آبروی حاج ایوب را نشانه
 گرفته بود....

.....

#پارت ۲

مه  بانگ

برخورد صدای پیک ها، خنده های روزان را پرصدا تر کرد...

انقدر شیرین میخندید که حتی گیاشای خشک و اخمو هم بدون توجه به خنده های بی دلیلش، لبانش به لبخند های پهن باز میشد...

برعکس روزان، او اصلا مست نبود، چند پیکی که همراه با دخترک بالا رفته بود، فقط تنش را داغ کرد...

همین را میخواست.... دوست داشت به خوبی متوجه ثانیه به ثانیه ی این رابطه شود....

رابطه ای که طبل رسواییش تا مدت ها نقل دهان بی چاک و بست مردم خواهد بود.... همانطور که خانواده ی گیاشا بودند....

پیک را از دست دخترک می‌گیرد و بر روی پاتختی کنار تخت
می‌گذارد...

روی دخترک خیمه می‌زند و دستانش را بالای سرش قفل
می‌کند

خیره در صورت بی‌عیب و نقصش، نفس‌هایش را کنار
گوشش فوت می‌کند:

_الان ازم چی می‌خوای روزان؟!چی می‌خوای که انقد زیرم
وول می‌خوری...

سر می‌دزد و زیر گردن کیشا پنهان می‌شود ...

با وجود آن همه مستی هنوز هم حیا دارد دخترک...

کلافه پوفی میکشد و دوباره لب میزند:

_اگه نگی بهم...نگی که چی میخوای...همین الان از اینجا
میریم...

سر بالا می آورد و با بی حالی دست دورگردن کياشا حلقه
می کند:

_میخوام...میخوام که باهات باشم کياشا....

قرص های افزایش میل جنسی هم کار خودشان را به خوبی
انجام داده بودند که دخترک حاج ایوب اخوان این چنین او
را برای رابطه التماس میکرد...

دورین گوشی ای که تمام این لحظات را ثبت میکند و روزان اصلا متوجه نیست که کجاست و زیر کدام نامردی این چنین ناله میکند...

دومین مهربانگی که صدای انفجارش، دخترک را به بی حیایی محکوم میکند...

.....

#پارت ۳

مه  بانگ

نفس هایشان داغ بود و بوی الکل میداد...

کیاشا نوک بینی اش را به تیغه ی بینی روزان مماس میکند و با سر انگشتش بر گونه ی گلگون شده اش میکشد:

یعنی الان ازم میخوای که...

روژان دستانش را از زیر چنگال کیشا بیرون میکشد و صورت پسرک را قاب می‌گیرد، بیحال سر بالا می‌آورد و لب میزند:

آره میخوام که باهات بخوابم کیا...انقد سخته درکش!!!

گوشه ی لب کیشا بالا می‌رود، زیاد از حد خورده بود...

روژانی که زیرش او را التماس به رابطه میکند همان دخترکی است که بعد از ماه‌ها دوستی و ادای عاشقی درآوردن، تازه راضی شده بود که در دیدارهایشان فقط با او دست بدهد...

بی حال چشم در حدقه می گرداند و منتظر نگاهش میکند
که کپاشا لب می زند:

میخاره نه؟!

روژان از فعل خریدن خنده اش می گیرد و میان قهقهه
هایش می پرسد:

چی!!!!

دست کپاشا وسط پاهایش را نشانه می رود و آن را به بازی
می گیرد:

این....

آه و ناله ی روژان اتاق را برمیدارد، صدای موزیک آنچنان
بلند هست که کسی متوجه حضورشان نشود...

و دربی که از پشت توسط کياشا قفل و بست شده بود تا به مقصود رسيدنش کسی مزاحمش نشود...

پيشروی ميکند و زبان روی پوست صاف و نرم دخترک ميکشد و پيرسينگ نافش را به بازی می گيرد:

_از اينام داشتی و رو نميکردی حاج زاده ؟!!!!!! دختر حاجی باشی و انقد قرتی....

صدای نفس نفس زدن های روزان، خطی بر طاقت کياشا ميزند، بدون معطلی خودش را میان پاهای دخترک تنظيم ميکند و اولين ضربه را ميزند:

_چقد تنگی دختر حاجی....


مهبانگ سوم...خونی که بین پای کیشا ، روتختی و میان
پاهای روژان را سرخ میکند....

.....


روژان قشنگم 


سلام خدمت همراهان عزیز رمان مهبانگ

این سه پارت زیبا و جنجالی رو از من پذیرا باشید تا شروع
پارت گذاری...

روال پارت گذاری هفتگی ده پارت هست 

تعطیلات پارت نداریم. 

لینک دریافتیتون رو تا اتمام رمان پیش خودتون
محفوظ نگه دارید. 

توضیحات کاملاً توسط ادمین خدمتتون عرض شد. 

مخلص کلام ارادتمندتون هستم

امیدوارم از خواندن این رمان زیبا لذت ببرید 

بنفشه موحد

#پارت ۴

مه  بانگ

به پهلو خوابیده و بدنش تماماً زیر پتو بود...

چشمانش کمی از هم فاصله گرفتند، نور تابیده از بین پرده ها، باعث شد که تار ببیند و به ضرب دوباره پلک روی هم فشرده...

هنوز میان خواب و بیداری بود که دستان آشنایی چانه اش را لمس کرد:
_روزی...

خیال کرد خواب میبیند، لمس چانه اش، گیاشا در کنارش، روی تختش، زیر پتویش چه میکرد!

به ضرب چشم باز کرد و روی تخت نیم خیز شد

با دیدن محیط ناآشنا، لبانش از تعجب از هم فاصله گرفت...

با شنیدن صدای گیاشا، سری به سمتش چرخاند

با بالا تنه ای برهنه خیره اش بود و لبخند کمرنگی روی لبش
نشسته بود...

پتو را روی تنش بالا آورد و کمی فاصله گرفت همزمان جیغ
خفه ای کشید و لب زد:

_کیاشا!!!!!! تو اینجا چیکار میکنی!!؟

پسر با اخم ساختگی و چهره ای که ته خنده ای رویش
نمایان بود، با لودگی لب زد:

_عه!!!! روزان!!! یادت نمیاد چرا رو تخت من تو بغلم
خوابیدی!!؟

و بعد اشاره ای به سرشانه های عریانش که از پتو بیرون
مانده بود زد:

_اونم با اون تن سسکسی و لختت....

روژان نگاهی به بدن بی لباسش انداخت، با چشمانی از حدقه درآمده و لبانی که از شدت شوک به زور لرزششان را کنترل میکرد، اصوات نا مفهومی بیرون داد:

_کیا.... شااا.... تو چیکار.... کر... دی.... باها.... م...؟؟!!

کیاشا پر حرص خندید ...چقدر صبر کرده بود برای دیدن این چهره ی روژان....

.....

@Vip Roman

#پارت ۵

مه  بانگ

کیاشا به سمتش نیم خیز شد و آرام دستش را کنار دست چفت شده به پتوی روژان رساند، صورتش را بین شانه و گوشش نگه داشت و شمرده شمرده لب زد:

_واسه چی پتو رو میگیری جلوی تن خوشگلت
روژی؟؟؟!! من دیشب همه شو دید زدم.... نه یه بار.... نه
دو بار.... دو ساعت زیرم ناله میکردی...

اشک دویده در چشمانش اجازه نمیداد که کیاشا را واضح ببیند...

همان بهتر که نبیند، او این کیاشا را نمی شناخت...

چشم می دزدد و پتو را محکم تر چنگ میزند و به تن میکشد

کیاشا همچنان جلو می کشد و دست بر گونه اش می گذارد:

_گریه میکنی؟!!!!!!

بینی بالا می کشد و رو بر می گرداند

چانه اش دوباره اسیر چنگال کیاشا می شود، بی رحمانه به
چشمانش زل میزند:

_روژی... راستی داداشت کجاست؟!

دستپاچه به چشمانش نگاه میکند، لبالب از اشک است ولی
کنجکاو را فریاد می زند

محکم تر چانه ی دخترک را می فشارد:

_اومده بیرون یا هنوز زندانه؟!!!!

اخم در هم میکشد، او از کجا خانواده اش را می شناخت....

_حیف شد که بیرون نیس، وگرنه یه زنگ میزدم بیاد
پیشمون...

روژان دستپاچه تر در صورتش چشم می چرخاند، چرا چیزی
جز خشم نمی بیند!!!!!!

چانه ی دخترک را رها می کند و انگشتش را از کنار لاله ی
گوشش تا برهنگی شانه هایش لمس میکند و با خشم نفس
میزند:

_اگه میومد و ما رو تو این وضعیت میدید چیکار میکرد به
نظرت؟! همون کاری که کیانوش کرد و میکرد!!!!!! یا من

همون بلایي رو سرش میاوردم که برادر حرومت سر داداشم آورد!

چرا هیچوقت متوجه شباهت اسمی این دو مرد نشده بود!!!! کیشا و کیانوش....

کیانوش ! مقتولی که برادرش متهم ردیف اول قتلش بود.....

#پارت ۶

@Vip Roman

بانگ



لبانش را داخل دهانش میکشد و چانه اش می لرزد، آرام
پلک برهم می فشارد، قطره اشک رقصان در پلکش بالاخره
گونه اش را می سوزاند...

دست بر خیزی گونه اش می کشد و پرسش گرانه در حالی
که هر لحظه صدایش خشمگین تر می شود به خودشان
اشاره میکند و لب میزند:

_کیانوشم، زنشو داداشتو تو این وضعیت دید که خون جلو
چشماشو گرفت؟! نه؟؟؟؟...

پوزخند میزند:

_کاش داداشت بود... خیلی دوست داشتم قیافه اشو
میدیدم... وقتی که ناموسش زیرم آه و ناله میکرد...

نگاهش روی اشک هایی که پشت هم گونه های روزان را
فتح می کنند خیره می ماند:

_هر چند که من فک نمیکنم اون ناموس حالیش
باشه... کسی که سراغ زن شوهردار بره از هر بی ناموسی، بی
ناموس تره...

حرصش پشت لبان پر خنده اش مبحوس می شود، به گوشی
اش که روی پاتختی کنار تخت است چنگ میزند:

_زیادی هاج و واج نگاه میکردی اینجا رو... یادت نمیاد
دیشب چی شد نه؟!

روزان کنجکاوانه نگاهش میکند، هنوز هم هزاران سوال در
ذهنش نقش بسته که نیاز به توضیح بیشتر کیشا دارد

اسپیکر گوشی را زیاد میکند و ویدئوی پلی شده را سمت
روژان می‌گیرد، صدای ناله هایشان در اتاق طنین انداز
می‌شود

سر سمت گردنش میبرد:

_ اولین بارت بود ولی خیلی بلد بودی لاگردار... بین چیکار
داری میکنی...

بالاخره سکوت لبا روژان میشکند و با عجز لب میزند:

_ ازم فیلد...م گررفت...؟؟!!

اووووم کشداری زیر گوشش میکند ولی پر حرص گردن
ظریف دخترک را چنگ میزند و مجبورش میکند که در
چشمانش نگاه کند:

_داداش حرومیت... زن داداشمو زیرخواب خودش
کرد...داداش منو کشت...فقط به امید یه روز زنده ام
روژی...اینکه خودم بزخم زیر چارپایه اش

.....

#پارت ۷

مه  بانگ

ترس را در نگاه دخترک می بیند...عجز را در حرکاتش...

بی توجه به تهدید های گیاش فقط لب میزند:

_فیلم و پاک کن...

دستش همچنان بیخ گلویش را می فشارد... روی مچ کیاشا
دست می گذارد و اشکش به پایین سر می خورد:

_ازت خواهش میکنم... فیلم و پاک کن...

ابتدا جدی به چشمان دخترک، چشم می دوزد ولی طولی
نمیکشد که صدای قهقهه هایش در اتاق طنین انداز
می شود:

_میدونی چند ماهه واسه به دست آوردن این فیلم دارم
زحمت میکشم؟!

فشاری به زیر گوی روزان می آورد:

_فکر کردی این فیلم و گرفتم تا به خودت نشونش بدم و
بعد پاکش کنم؟!

فشار دستش را از زیر گلویش برمیدارد و او را به عقب می راند:

_یا فکر کردی واقعا عاشق دل خسته‌تم که از اولین معاشقه‌مون فیلم بگیرم واسه یادگاری!!!!

پوزخند میزند و گوشی را در هوا تکان می‌دهد:

_این فیلم قراره طبل رسوایی و بی آبرویی حاج ایوب اخوان و اون برادر حرومی بی ناموست بشه... این فیلم قراره خانواده‌تونو از هم بپاشه...

کیاشا با عصبانیت می‌گردد و روزان هق میزند،...تن صدایش حالا آشناست...

آن روز هم در بیمارستان پس از تایید مرگ برادرش اینطور می‌غرید...

روژان، حاج بابا و مادرش هم حضور داشتند و هر چه به خدا تقلا کردند، کیانوش در برابر ضربه های چاقویی که خورده بود طاقت نیاورد...

آن شب هم صدای غرش و هق هق های گیاشا را شنید ولی صورتش را ندید...

پشت به آنها روی تخت خم شده بود و سر بی جان برادرش را در سینه گرفته بود....

آن شب هم با غرش هایش اشک ریخت...
او اشک ریخت و گیاشا برایش نقشه کشید...

@Vip Roman

#پارت ۸

مه  بانگ

پوف کلافه ای می کشد:

_ولش کن زیاد از آینده نگیم حالا...بذار از حالمون
بگیم...همون حالی که بهمون دادی...

می خندد، برعکس گذشته که حاضر بود برای هر لبخندش
جان بدهد...حالا فقط گوشی اش را میخواست و آن فیلم
لعنتی را...

روژان آدم خنگ و گیبی نبود ولی هیچگاه رنگ انتقام را
درون چشمان کیشا ندید...

به خودش حق میداد که عاشقش شود ولی به دلش حق
نمیداد که عاشقش بماند...

نه!!! بدجور نارو خورده بود...

پاهایش را جمع کرد ،خون خشک شده ی روی روتختی
حالش را بد کرد:

_لباسام کجاست؟!!

یه وری خندیدن کیشا آزارش میداد:

_میخوای بری؟؟؟؟ چه زووووود!!!

چشم می گیرد و دستش مشت می شود ،او کیشای مهربان
روژان نبود....

_لختم...میخوام لباس بپوشم...

سخت بود جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ولی گرفت...

از این همه عاجز بودن در برابر مرد مقابلش... حالش بهم میخورد...

نزدیکش که می شود، این بار سر بالا میبرد، نگاهش میکند... شاید می خواهد مطمئن شود که او کیاشاست...

کیاشایی که تا همین دیروز دم از عاشقی اش میزد...

چانه اش را چنگ میزند:

_اگه از من میپرسی لباس نپوش... لختت خیلی قشنگ تره...
@Vip Roman

پوزخند هایش بیشتر روژان را نابود میکند تا زهر کلامش...

همچنان خیره می شود در چشمانش!!!

این چشم ها... برق انتقام....

از چشمانش خواند!!! به آنها رحم نمی کرد...

او حتی به دل عاشق روژان هم رحم نکرد!!! کیشا ، روژان
را نمی دید... خواهر قاتل برادر مرحومش را می دید و آنچنان
دندان نشانش میداد....

باید کار را یکسره میکرد... مرگ یکبار شیون یکبار...

چانه اش را از دستش آزاد کرد و از تخت پایین
آمد... همانطور عریان در مقابل کیشا قرار گرفت...

.....

#پارت ۹

مه  بانگ

چشمان کياشا با لذت روی تن خوش حالتش چرخ خورد...

حالا نوبت روزان بود... بازی اش داده بود ولی اجازه نمیداد
که آبروی حاج بابایش پیراهن عثمان بشود!!!

تصمیمش را گرفته بود، نگاهی به میز توالت اتاق و ادکلن
های رنگارنگ جلوی آینه اش انداخت...

شیشه ادکلن لانکوم را چنگ زد و به طرف کياشا
برگشت... خجالت می کشید... عریان بود و چشمان کياشا
حریصانه جای جای تنش را تماشا میکرد...

باید قوی میبود... راهی جز آن نداشت:

_فیلم و پاک کن...

گوشه لب کیشا بالا رفت:

_اگه نکنم؟!!!!

شیشه ی ادکلن که به آینه برخورد کرد، صدای وحشتناکی
ویلا را در برگرفت...

بوی عطر شیرین لانکوم در فضا پخش شد...

تکه ی بزرگی از آینه ی خورد شده را چنگ زد و روی رگش
گذاشت:

_پاکش نکنی... میکشم رو دستم... تا قتل منم بیوفته گردن
تو...

کیاشا بهت زده نگاهش میکند:

داری چه غلطی میکنی؟!

اینبار نوبت پوزخند های روژان است، از همان هایی که حسابی حرص درمی آورد...

باورت کردم کیاشا ...

اشک پشت پلکش حلقه میزند:

ولی بهم ركب زدی...تا همینجا واسه شکستن کمر حاج بابام و سوزوندن داداشم بسه...اون فیلم لعنتی رو پاک کن...

کیاشا نزدیکش می شود :

بندازش زمین، میخوای چه غلطی کنی؟!_

.....

#پارت ۱۰

مه  بانگ

روژان با لبخند پلک می بندد، قطره اشک های سمجش
قصد تمام شدن نداشتند... که آنطور برای بوسه بر گونه
اش از یکدیگر پیشی میگرفتند...

_ازت میخوام که فیلم و پاک کنی همین...

کیاشا کمی نزدیکتر می شود:

_جلو نیا کیا... وگرنه میکشم...

کیاشا می گرد:

_گورتو از این خونه گم کن و بیرون از اینجا خودتو بُکش...
سر تا پاتون شره واسه ما...

می شکنند... امروز برای چندمین بار می شکنند...

باورش سخت است آن همه دوستت دارم ها... میخواهمت
ها... همه شان دروغ باشد...

ولی باور میکند...

لبخند آرامی همچنان صورتش را می پوشاند:

پاک کن فیلم و...

نیشخندی چاشنی چهره ی مرد می شود :

جمع کن مسخره بازیاتو... از اینجام بزن به چاک... کارام
باهات تموم شده...

چشم می بندد و با قدرت تکه شیشه تیز را روی رگ دستش
میفشرد و میکشد...

خون که فواره میکند... کپاشا دوباره چند قدمی نزدیکتر
می شود

بدون توجه به خونریزی دستش، شیشه را کنار گردنش قرار
می دهد :

_نیا جلو... ازت خواستم فقط فیلم و پاک کنی... بیای
می‌کشم... به جون حاج بابام....

بغض در گلویش، کیشا را کلافه تر میکند...

بدون معطلی جوی خون کف دست و کف اتاق را قرمز
میکند...

نگاه مات کیشا روی رگ باز شده ی مچ دستش میماند اگر
همین حالا زخمش بسته نمیشد، دخترک بیحال پخش اتاق
میشد... و او حوصله ی نعش کشی نداشت...

کلافه لب میزند:

_بذار زخمتو ببندم... صورتت داره سفید میشه... حرف
می‌زنیم بعدش...

.....

#پارت ۱۱

مه  بانگ

پوزخند چهره ی خیس از اشک روزان را می پوشاند:

_به نظرت اگه واسم مهم بود، رگمو میزدم؟! دیگه هیچی
واسم مهم نیس کیا... هیچی...

فشار آرامی به پوست لطیف گردنش می آورد... خراش
سطحی اش، زخم بلندی ایجاد میکند...

کیاشا کم کم نگران می شود، رنگ بر چهره ی دخترک نمانده
و خون کف اتاق را پر کرده است...

_زن...اونجا شاهرگته ها...بزنی راستی راستی میمیری
بدبخت...

لحن صدای کیاشا ، بیشتر ترغیبش میکند که تیزی را محکم
تر فشار دهد...

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت...برادری که در
زندان بود و هرروز استرس حکم قصاصش را داشت...

با آمدن کیاشا به زندگی اش ،خودش را خوشبخت ترین
میدانست ...او مرهم دردش شده بود...جای خالی دوران را
برایش پر کرده بود...

با عجز چشم می بندد... سخت بود... حتی دل کندن از این
زندگی کوفتی اش هم سخت است....

بغض میکند و چشمه اشکش دوباره میجوشد...

وای از آن فیلم!!!! اگر حاج بابایش آن فیلم را میدید
چه!! دیگر چطور در چشمان پدرش نگاه میکرد...

اصلا چه جوابی برای دخترانگی از دست رفته اش
داشت!!!! فکر میکرد اگر در محله بیچد دخترک حاج ایوب
اخوان زن است... بکارت ندارد... چه می شود!!!!

نتیجه گیری میکند... و همزمان انرژی اش بیشتر تحلیل
می رود

نتیجه می گیرد که مرگش بهتر از این زندگی پر از ننگش
خواهد شد...

چشمانش همچنان بسته است که تیزی شیشه را بیشتر کنار
گردنش می فشارد.... زخم هنوز زیاد عمیق نشده است که
دستی مانعش می شود

چشم باز میکند و پشت نگاه تارش گیاشا را میبند که با
اخم در آغوشش میکشد و دیگر چیزی نمیفهمد.....

.....

#پارت ۱۲

مه  بانگ

@Vip Roman

تن سرد و بی جان روزان را روی صندلی عقب می خواباند...

انتظار هرچیزی را داشت جز اینکه دخترک این کار احمقانه
را انجام دهد...

با سرعت رانندگی میکرد و نگاهش روی بدن کرخت روژان
و مسیر جاده چرخ میخورد...

نگرانش شده بود... دخترک زیاد از حد سفید شده بود...

متوجه نشد راه بیست دقیقه ای را چگونه در عرض چند
دقیقه راند...

هر ثانیه ای که می گذشت تن روژان سرد تر میشد...

مچ دستش را که با تکه پارچه ای بسته بود، در چنگالش
گرفت و دوباره محکم فشرد...

تکه پارچه غرق خون شده بود...

بدن ضعیفش را روی کولش انداخت و به سمت اورژانس
دوید...

دکتر کجاست؟! رگشو زده...

پرستار های اورژانس بدون معطلی به سمتش آمدند:

بخوابونیدش رو این تخت...

تکه پارچه را با قیچی از دستش جدا کرد و با عجله اقدامات
لازم را برای جلوگیری از خونریزی بیشتر انجام داد، پرستار
آرام لب زد:

با چی زده؟!

کیاشا به زخم فوق عمیق دست روزان خیره شد:

_آینه ی شکسته...

پرستار رو به دستیارش کرد:

_دستکش و به تادین و نخ بدید به من، به دکتر زنگنه هم
یه ندا بدید بیان...بخیه اش کار من نیست...خورده های
آینه لای گوشت و رگش مونده....

دوباره سمت کیشا پرسید:

_گروه خونیش چیه؟!!!

نمیدونم زیر لبی اش باعث شد مشکوک نگاهی به او
بیاندازد:

_چه نسبتی باهاشون داری؟!

باید میگفت قاتلش است ولی آرام لب زد:

_دوستیم....

.....

#پارت ۱۳

مه بانگ

لعنت به روزانی که شب گذشته شلوار جین سفید پایش
کرده بود...

خون دویده ی میان پایش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد...

پرستار سمتش می آید و کنجکاوانه لب میزند :

_ چرا رگش زده؟!؟!_

مطمئن است او هم خون میان پاهایش را دیده است که اینگونه شکاک به کیشا زل می زند...

هیچ دروغی به ذهنش نمیرسد، فقط لحظه به لحظه اتفاقاتی که بینشان رخ داده است در ذهنش تداعی می شود :

_ آقا با شمام... به این دختر تجاوز شده؟!_

سریع سر بالا می آورد و سری تکان می دهد:

_ نه!! چرا همچین سوالی میکنید؟!_

دروغ که نمیگفت!!! روزان خودش برای رابطه با کیشا التماس میکرد... فیلمش را هم داشت... اصلا فیلم را برای اثبات به کسانی چون این پرستار فضول ضبط کرده بود....

کمی نزدیکش می شود:

_ چون خون بین پاهاش میگه که بهش تجاوز شده...

کیشا عصبی میگرد:

_ چی میگی خانوم؟! شاید پریود شده!!!

زن پرستار پوزخند میزند:

_ عجیبه که شما میخوای فرق خون بکارت و پریودی رو به من بشناسونی... ولی من احمق نیستم جناب...

کیاشا ابرو بالا می اندازد:

_ببخشید میتونم سوال کنم فرق خون بکارت و پریودی
چییه!!!

اشاره ای به همکاریش میکند:

_با واحد مامایی تماس بگیر بگو یه دکتر بفرستن واسه
گواهی سلامت...
exchange group

و دوباره به کیاشا چشم می دوزد:

_اگه پریود بودن ... الان پد بهداشتی داشتن و این همه
خونریزی واسه شروع پریودی خیلی زیاده... شمام جای
طفره رفتن واسه حراست توضیح بدید که چه اتفاقی
افتاده...
@Pin Roman

.....

#پارت ۱۴

مه  بانگ

برای حراست توضیح داد...
ولی دقیقا کپاشا از همان لحظه ای که روزان آینه را برگش
کشید و او مبهوت نظاره گر بود را توضیح داد...

چیزی از قبل ماجرا نگفت...

با بیرون آمدن ماما از اتاق ، گوش به توضیحاتش برای
پرستار کرد:

_بکارت از بین رفته...ولی فکر نمیکنم تجاوز بوده باشه...هیچ آسیبی به واژ..ن وارد نشده...و دخول هم دیروز انجام شده...آثارش تازه اس...ولی تا به بهوش اومدنش باید صبر کنیم...هیچی مشخص نیست...خانم مرتضوی پرونده اشو بیارید من وارد کنم اینارو ...

همین جمله کافی بود تا لب کیشا را به لبخندی کمرنگ کج کند

با این حال دخترک پرستار ولکنش نبود که به سمتش آمد :

_لطفا با خانواده شون تماس بگیرید که تشریف بیارن...اونوقت میتونید برید شما...

گوشی را از جیبش بیرون کشید و صفحه ی نمایشش را روشن کرد ولی او که هیچ شماره ای از خانواده ی اخوان نداشت!!!

_ببخشید ولی من شماره ای ندارم ازشون...

_گوشی خودش چی؟! یا یه مدرکی کارت ملی چیزی تحویل پذیرش بده، بتونن شماره ی پدرش رو پیدا کنن باهاش تماس بگیرن!!!!!!!

دوباره سری تکان داد:

_هیچی ندارم ازش...

بالاخره صدای پوزخند پرستار هم در آمد:

_پس چه دوستی هستی؟ اسمشو چی... اسمشو که میدونی؟!

دوست یا دشمن؟؟!!!! مسأله این است:

_اسمش روزانه... روزان اخوان...

.....

#پارت ۱۵

مه  بانگ

صورتش همچنان رنگ پریده و گچی بود و آنژیوکتی که به رگش وصل بود حسابی پوست سفید دستش را کبود کرده بود...

بالای سرش ایستاد... مشخصات روزان به همراه اسم پدر و برادرش را به متصدی بیمارستان تحویل داد...

به زخم بلند روی گردنش چشم دوخت...

دستش را به باندپیچی مچ دستش رساند و با سر انگشتش
نوازشش کرد...

آن حال دخترک قبل از اینکه به بیمارستان برسند حسابی
نگرانش کرده بود... ولی حالا کمی آرام بود... دلیلی برای این
آرامشش نداشت ولی آرام بود...

مخصوصاً وقتی که بالا سر دخترک رسیده بود و آنطور
نفس کشیدنش را تماشا میکرد...

کلافه و خسته شده بود، چندین ساعت گذشته بود و نه
خبری از ایوب اخوان بود و نه روزان چشم باز کرده بود تا
به او اجازه ی خروج دهند...

روی صندلی انتظار کنار اتاق دخترک نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود...

صدای آشنایی از فاصله ی دورتر به گوشش خورد:

روژان اخوان.... گفتن خودکشی کرده ... کدوم اتاقه؟!

تشویشش ، گوشه های لب کیشا را به بالا می کشاند...

این یکی از همان صحنه هایی بود که بارها در ذهنش ترسیم کرده بود...

عجز را در لحن ایوب اخوان بشنود و چند قدم آنطرف تر لبخند بزند...

از کنارش عبور کردند... کمر خم شدن حاج ایوب را دوست داشت... ولی دستپاچی مادرش را نه!!! مانند بچه ها چادرش را چنگ زده بود و به دنبال همسرش می دوید....

.....
این دو پارت تقدیم نگاهتون تا فردا ❤️ □

سلام خوشگلا 🌸🌻

امشب پارت داریم 😊

تا پارت بیست واستون آپ میشه 😍

#پارت ۱۶

مه بانگ 

بالا سر روزان رسیده بودند و هر دو اشک می ریختند...

به خاطر آورد!!! پدر و مادر خودش هم بالا سر کیانوش
اینطور اشک میریختند!!!

با این تفاوت که روزان زنده بود و کیانوش مرده...

دستش را مشت کرد و از گوشه ی پنجره ی کوچک در
دوباره به آنها زل زد، صدایش را واضح می شنید، درب اتاق
نیمه باز بود!!!

_روزان بابا بیدار شو... روزانم....

زن مدام بر پایش می کوبید و با عجز ناله میکرد:

_مگه نگفتی میری خونه زهرا، تنهاس... میترسه... سر از
کجاها درآوردی که به این روز افتادی؟!!!

مرد آرام تشر می زند:

_آروم باش... بذار بیدار بشه بعد خراب شو رو سرش...
exchange group

دست حاج ایوب نوازش وار روی گونه هایش سر میخورد

کنجکاوانه به آنها زل زده است که پرستار فضول کنارش
قرار میگیرد و دستش را به دستگیره ی اتاق می رساند:

_اینجا چرا ایستادید؟! مگه نگفتید دوستِ دخترشون
هستید؟! بفرمایید داخل واسه توضیحات بهتون نیازه...
ROMAN

مغزش لحظه ای هنگ کرد!!!

به اتاق بیاید و در چشمان حاج ایوب زل بزند و بگوید به دخترکت تجاوز کردم؟! من دلیل خودکشی هستم؟!!!!

مگر همین را نمیخواست؟!!!!! میخواست... همین عجز در چشمان حاج ایوب را میخواست...

به تلافی کمر شکسته ی پدرش... ضجه های مادرش !!!
برای کیانوشی که به دست دوران کشته شد...

مکش طولانی شد که پرستار دستگیره را پایین کشید و لب زد:

بفرمایید بیاید داخل لطفا...

بعد از پرستار وارد شد...

نگاه حاج ایوب خیره اش ماند.... شاید روزان خنگ بود و او
را به خاطر نمی آورد

ولی حاج ایوب خوب به یاد داشت، دونه به دونه ی تهدید
هایی که میکرد و بالای سر جنازه ی برادرش ضجه میزد را....

نگاهش سمت روزان چرخید و دو باره به کیشا چشم
دوخت... ابروانش اخم کمرنگی گرفتند که کیشا لب زد:

_سلام.....

#پارت ۱۷

مه بانگ

پرستار آرام آرام شروع به توضیح کرد:

_ امیدوارم حرف هایی که میزنم نگرانی تون رو برای گل دخترتون کم کنه... حال روزان جان رو به بهبودی ه.. صبور باشید تا بیدار بشه...

به گیاش اشاره زد و ادامه داد:

_ این آقا رسوندنشون بیمارستان ... حال دخترتون اصلا مساعد نبود و در صورتی که دیرتر منتقل میشدن حتما یا به کما میرفتند یا.....

حاج ایوب از لحظه ی ورودش به اتاق ، چشم از گیاش برنداشته بود.... خصمانه نگاهش میکرد...

فهمیده بود!!! هر بلایی سر دخترکش آمده بود، زیر سر ولد
چموش رادمان ها بود...

پرستار ادامه داد تا جایی که دوباره لب زد:

_یه اتفاقی هم واسه دخترتون افتاده که هرطور هست به
من گفتن که گزارشش رو به شما تحویل بدم...

مادرش به ضرب می ایستد، چه چیزی دخترکش را به این
روز انداخته بود....

اشک روی گونه هایش سر میخورد و کیاشا به یاد اشک
های چند ساعت پیش روزان می افتاد...

مادر و دختر دقیقا مثل هم اشک می ریختند... آرام و
بیصدا...

پرستار چند جمله ای با کلمات بازی کرد :

_خونسردیتون رو حفظ کنید لطفا...میدونم سخته
دونستنش ولی باید در جریان باشید...

انقدر کشش داد که بالاخره مادر روژان لب زد:
_چی شده خانوم؟!جون به سرمون کردی...بگو دیگه...

زن آب دهانش را صدادار قورت داد:

_به دخترتون.....تجاوز شده...

بار را از رو دوش خودش برداشت و روی شانه های نحیف
مادر رو به روی گذاشت که این چنین پخش زمین شد:

_یا صاحب صبر....

.....

#پارت ۱۸

مه  بانگ

زن به سمت رخساره رفت و ایوب سمت کیشا حمله ور شد....

_میکشمت بی ناموس.... به دختر من دست درازی کردی...

اولین مشت را حواله ی صورت کیشا کرد که با جا خالی دادانش مواجه شد... @Vip Roman

چنگ بر یقه اش انداخت و مقابل صورتش خرید:

پسر بی گناه و انداختید گوشه ی زندان... الکی الکی برایش
 پرونده ی قتل درست کردید!!! حالا اومدی سر وقت
 دخترم؟! بسه دیگه حیا کنید... بی ناموسی تا چقد دیگه....

عربده میکشید و یقه اش را در گردنش می فشرد

کیاشا در سکوت محض، به عصبانیت ایوب زل زده
 بود.....

همین حرص خوردن ها و کمر شکستن ها را میخواست

فقط پر تفریح به صورت حاجی مقابلش زل زده بود...

و لبانش به پوزخند کج و کوله میشد...

پرستار او را به سکوت دعوت کرد ولی صدای بلندش ، اصلا حرف پرستار را به گوشش نمی رساند:

_آقا زشته به خدا اینجا بیمارستانه... مریضتون بد حاله... به خودتون مسلط باشید...

دست از یقه ی کیشا کشید و دوباره خرید:

_زورت به دخترم رسیده بیا با خودم در بیوفت...

کیشا دستی به یقه اش کشید و پوزخند کم رنگی زد که از چشم مرد دور نماند و دوباره کفری اش کرد...

به سمتش برگشت و دوباره پیراهنش را چنگ زد... اینبار مشت حواله شده اش درست کنار لب کیشا فرود آمد و لبش را ترکاند

رخساره برای جلوگیری از درگیری بیشتر با همان حال نزارش
خود را میانشان انداخت که صدای ضعیف روزان بالاخره
درآمد:

_حاج بابا....

.....

#پارت ۱۹

مه  بانگ

کیاشا دست سمت لبش برد و با سر انگشتش ،خون بیرون
زده را پاک کرد...

رخساره و ایوب به بالای سرش رسیده بودند و صورتش را غرق بوسه می کردند، رخساره از همان لحظه تشر هایش را شروع کرده بود:

_چیکار کردی با خودت روزان...چی میگن اینا...

انتظامات چند دقیقه ای بعد از درگیری به همراه ماموری از افسر آگاهی وارد شدند...

اتاق حسابی شلوغ شده بود که پرستار رو به انتظامات بیمارستان لب زد:

_شما پشت در منتظر باشید آگه سر و صدا شد بیاید داخل...

و خودش هم به همراهشان خارج شد...

ایوب دست نوازشش بر سر دخترکش کشید و رو به افسر
لب زد:

_من از این آقا شکایت دارم...

کیاشا پوزخندی زد:

_چرا؟!!! چون دختری داشت خودشو میکشت و
رسوندمش بیمارستان؟! میگن حاجیا با مرامن ولی مثل
اینکه نیستن...

نگاهی به صورت بی روح روزان کرد، به پهنای صورت اشک
میریخت و از دیدن چهره ی کیاشا اجتناب میکرد...

با حرف هایش هم زیر دستانش پدرش، رعشه گرفته بود...

کاسه ای زیر نیم کاسه بود که ولد رادمان ها به خودش اجازه میداد که گنده تر از دهانش حرف بزند...

به در چشم دوخت:

_ خانوم پرستار کجا رفت؟ باید ببینمش...

از اتاق خارج شد که افسر نگاهی به کیاشا انداخت:

_ لطفا با من بیاید... به چند تا سوال پاسخ بدید...

سری تکان داد و همراهش شد...

رخساره وقت را غنیمت شمرد و رو به روزان که سیاهی زیر چشمش بی نهایت در ذوق میزد لب زد:

—پرستاره گفت بهت تجاوز شده روزان؟! مثل آدم حرف
بزن و راستشو بگو...خونه خراب شدیم نه؟!!!

گریه اش شدت گرفت و پتو را روی سرش کشید ...

رخساره دست بر سرش گذاشت و لب زد:

_خاک به سرمون کردی ورپریده....

.....

#پارت ۲۰

@Vip Roman

بانگ



مه

با حرف های پرستار احساس کرد زمین دور سرش می چرخد:

_خوبید آقا؟! گفتم که من اجازه ندارم زیاد توضیح بدم خودتون اصرار کردید...

چند ثانیه ای چشمانش را بست...

روژان او... دختر حاج ایوب اخوان... کسی که یک محله روی سرش قسم میخوردند... این فاجعه را به بار آورده بود...

پرستار به او گفته بود که در اصل تجاوزی انجام نشده بود...

فقط بکارت دخترک از میان رفته بود و شواهد نشان میداد که با میل خود دخترک بوده است...

با وجود سیاهی رفتن چشمانش، به سمت در پاتند کرد...

اصلا روزانِ او هم میخواست..نباید ولد چموش رادمان ها
به او دست درازی میکرد...

با دستان مشت شده به سمت اتاق کذایی رفت...

به حرامزاده ی رادمان ها چشم دوخت که با افسر در حال
مکالمه بود...

امروز باید درس خوبی به او میداد...

به ضرب یقه اش را گرفت و تنه اش را به دیوار کوبید:

_انقد بی وجود بودی که عقده اتو سر یه دختر بچه خالی
کنی

کیاشا پوزخندی گوشه ی لبش نشاند:

_اوه اوه حاج آقا پیاده شو باهم بریم...دخترتم که بدش
نمیومد خودش...

مشتی حواله ی صورتش کرد:

_ببند دهنتمو...اسم روژان منو به دهنتم نیا کثافت...

افسر مداخله میکند و حاج ایوب را کنار می کشد:

_آقا خواهش میکنم...بیمارستانه اینجا...

انقدر عصبانی و پر حرص است که چشمان به خون افتاده
اش لحظه ای کیاشا را رها نمی کند....



او اما ریلکس تر از هر زمان دیگری است...

یقہ اش را درست می کند و جلو می آید،
وقت قدرت نمایی است....

همین را می خواست دیگر؟!!!!

_اگہ بہت ثابت کنم کہ دخترت می خرید و من خاروندمش
چی؟؟؟ دست از سر و یقہ ی ما میکشی؟!

.....

پارت های امشب تقدیم نگاهتون  

سلام خوشگلا 

امروز هم پارت داریم 🌸🥰

کیاشا

روژان

#پارت ۲۱

مه 📖 بانگ

کنجکاو به پسرک چشم می دوزد...

کیاشا هنوز برگ برنده اش را رو نکرده بود...

کمر حاج ایوب اخوان هنوز خم نشده بود

آخ که اگر این خبر به گوش دوران اسیر در بند می‌رسید...

نیشخند محوی گوشه‌ی لبش را بالا می‌کشاند:

— چی شد حاجی جون؟! می‌خوای یا نه؟!!

پلک ایوب می‌پرد و بین خواستن و نخواستن ... جنگی در مغزش در گرفته است...

کیاشا جلوتر می‌آید و گوشه‌ی را از جیبش بیرون میکشد:

— فقط اگه جنبه‌ی داری بین... پس نیوفتی گوشه‌ی تخت بیمارستان... من حوصله‌ی گردن گرفتن خون کسی و ندارما...

ایوب هیچ نمی‌گوید و فقط سکوت میکند...

چشمش روی گوشى در دست كياشا ميلغزد...

مدام انگشتش را بالا و پايين ميكند و بالاخره آن را سمت
حاجى ميگيرد...

حس ميكند... احساس شكستن... خطر... خم شدن كمر...

در ترديد بين ديدن و نديدن ويدئو بالاخره دست دراز ميكند
و گوشى را چنگ ميزند...

گوشه ي چشمان كياشا چين مى افتد:

_ فقط صداشو كم كن حاجى... بالاخره نبايد كسى صدای
ناموستو بشنوه... اونم تو اون حالت...

افسر کنار حاج ایوب ایستاده، حالش را درک میکند و نرم
شانه اش را لمس میکند، آرام به کناری می‌رود...

با استرس فراوان ویدئو را پلی میکند:
(بگو ازم چی میخوای روزان...)

صدای کپاشا در ویدئو سکوت راهروی بیمارستان را
میشکند

#پارت ۲۲

@Vip Roman

مه بانگ

تصاویر هنوز واضح نیست... انگار که پسرک مشغول کاری
است و دورین مدام تکان میخورد...

قهقهه های روزان را به خوبی می شناسد هر چقدر که حالا
مستی هم چاشنی اش شده باشد، او روزانش را به خوبی می
شناسد...

صدای ویدئو را کم کرده بود و منتظر چشم به صفحه ی
نمایش گوشی دوخت...

با صدای افتادن کسی سر بالا گرفت... روزان با همان حال
نزارش تا ورودی درب اتاق آمده بود...

صدایشان را شنیده بود و با دیدن گوشی در دست
پدرش... خشک شد... @Vip Roman

باورش نمیشد... کیشا تا این حد رذل باشد...

همانطور ناباور اشک ریخت و زیر لب صدا زد:
_حاج بابا....

حاج ایوب نگاه بین رخساره و روزانی که بدون توجه به شرایطش... سرم و آنژیوکتش را بی ملاحظه از دستش کشیده بود، گرداند...

خون از رگش بیرون جهیده بود و لباس های صورتی بیمارستان را کثیف کرده بود...

چرا انقدر میترسید؟! روزان او کاری نکرده بود که... مگر نه؟!

با دیدن وضعیت دخترکش... فراموشش شده بود که آن گوشی لعنتی را چرا به دستش داده بودند که با صدای ضعیف ویدیو... دوباره توجهش جلب شد:

_میخوام که باهام بخوابی کیاشا... انقد سخته درکش...

تصاویر هم چنان واضح نبود ولی با شنیدن همین جمله می توانست جان دهد...

هنوز از شوک شنیدن صدایش بیرون نیامده بود که با دیدن تصویر روزانش با آن چشمان خمار و گونه های گلگون، شصتیش خبردار شد که حرف های کیاشا هم پر بیراه نبودند...

ضربه ی کاری... کار خودش را کرد... او تنها چهره ی روزان را دیده بود... اگر فیلم را ادامه میداد... در دم سخته میکرد...

گوشی از دستش افتاد و خودش هم پخش صندلی پشت پاهایش شد...

صدای حاج بابا گفتن های روزان را می شنید ولی دیگر نمیخواست ... نمیخواست که دخترش باشد...

روزان ! برای حاج بابایش مرد....

#پارت ۲۳

مه  بانگ

_عزیزم تو خودت نیاز به مراقبت داری... بیا بریم دراز بکش... سرمتو بزنم برات... خون بدنت تخلیه شده ها... بابات حالش که بهتر شد میارمت تا صبح بشین کنارش...

آرام بازویش را از دست پرستار بیرون کشید...

او فقط حاج بابایش را میخواست... باید با او حرف میزد...

_چه غلطی کردی ورپریده؟! بابات چی دید تو گوشى اون
پسره اینجورى پس افتاد؟!_

خودش حال خوشى نداشت و مادرش هم مته وار در مغزش
میرفت..._

صورت خیس از اشکش را پاک کرد و دهان کنار گوش حاج
بابای از هوش رفته اش گذاشت:

_حاج بابا...به خدا من کاری نکردم...من فقط از این پسره
خوشم میومدم...خودش گفت که دوسم داره و من احمق
باورش کردم...باباااا..._

هق هق های کنار گوش پدرش، حال رخساره را دگرگون
میکرد، با اینکه نمی شنید چی در گوش ایوب پچ پچ میکند
ولی پا به پای دخترکش می گریست..._

_حاج بابا ... من فقط همراهیش کردم تو جشن!! خودش گفت... خودش گفت حالا که قراره ازدواج کنیم باید همه جا همراهش باشم تا به همه معرفی کنم و من چقد خر بودم....

مرثیه وارانه میگفت و اشک میریخت...

_حاج بابا من خیلی بیشتر از هر وقت دیگه بهت احتیاج دارم...میشه چشماتو باز کنی ...دستاتو دورم حلقه کنی...از اون بوسای شیرینت بکاری رو موهام!؟

قطره ی اشکش صورت ایوب را نیز تر کرد...

پلکش تکانی خورد و آرام چشم باز کرد...

با دیدن چشمان پدرش،هق هق هایش را از سر گرفت...

.....

#پارت ۲۴

مه  بانگ

حاج ایوب همچنان بی حال بود، ولی صداها و صحنه های
در ویدئو مدام مقابل چشمانش چرخ میخورد

انگشت اشاره اش که اسیر دم و دستگاهای پزشکی بود را
آرام بالا آورد و بدون توجه به حضور روزان، رخساره را
مخاطب قرار داد:

_به این...دختره میگی...میره وپشت...سرشو نگاه
.....نمیکنه...بره بچسبه ...به ...همون ولد...چموش
رادمانا،....

نفس نفس میزد و کلمات را بدون توجه به ضجه های
دخترک کنارش بیرون می‌راند:

_امروز...فرداس...دورانِ
...بکشن...بالا...خانوم... دنبال کثافت کاریشه...
منو

جمله ی آخر را تشرگونه گفت و سرش را کاملاً جهت
مخالف روزان چرخاند....

با دستانش دو طرف صورت حاج بابایش را قاب گرفت و
او را سمت خودش برگرداند:

_حاج بابا... از من رو نگیر... به خدا میمیرما... دوردونت پس
میوفته ...

تمام تلاشش را میکرد تا ترحم ایوب را بخرد ولی دل پدرش
سنگ شده بود...

دو باره رو به رخساره کرد:

_بگو بره ... تا باز سکتتم نداده... بره و هیچوقت پشت سرشو
نگاه نکنه...

دستش همانطور دور صورتش چسبیده بود که با جمله ی
آخر ایوب ، شل شدند و به پایین افتادند...

باورش نمیشد!!!! پدرش..... پدرش او را رانده بود... به تقاص
یک حماقت!! یک اشتباه ... و صد البته اشتباه غیر قابل
جبران....

ولی...حقش این نبود!!! این تنبیه زیاد از حد بود!!!

در دم چشمه ی اشکش جوشید و آرام آرام سمت در قدم برداشت....

رخساره سریع به سمتش رفت و همزمان زیر لب ناله کرد:

_داری چی میگی حاجی؟! کجا بره بچم...نمیبینی
حالشو....بذارید بهتر بشید جفتون...میشینیم صحبت می
کنیم....

دست مادرش زیر بغلش را چنگ زد و کمکش کرد راحت تر
برود.....راستی او کجا بود؟! کیاشای نامرد!!!!!!

.....

#پارت ۲۵

مه  بانگ

بی حالی باعث شده بود به سختی قدم بردارد و بدنش هنوز هم احساس کمرختی میکرد...

به محض خروجش... نگاهش مات نگاه نامردترین مرد زندگی اش افتاد...

نمیدانست چرا... ولی با افسر آگاهی مشغول کلنچار بود!!....

با خروج روزان از اتاق نگاهی به او انداخت و بعد رو به افسر لب زد:

_ ایناهاش...خودش اومد...من هر چی میگم شما باورتون
نمیشه که...از خودش پرسید...

نگاه هاج و واجش بین افسر و کیشا چرخ میخورد...ضعف
داشت و حوصله ی فکر کردن به صحبت های مرموز آنها
را نداشت...

با کمک مادرش روی تخت دراز کشید که تقه ای به در
خورد:

_اگه اجازه بدید و حالتون مساعده من چند دقیقه ای
وقتتون رو بگیرم...

خجالت می کشید ...حتی از آن غریبه ای که مامور آگاهی
بود هم خجالت کشید...کیشای لعنتی آبرو سرش
نمیشد...

مامور داخل شد و کاغذها و خودکارش را در دستش جا به جا کرد...

نگاهی به روزان انداخت، صورتش بیش از اندازه سفید شده بود، تصمیم گرفت که رخساره را مخاطب قرار دهد:

_من از حرف ها و بحث ها متوجه شدم که یه کینه ای این وسط باعث این کار شده! از اونجایی هم که بیمارستان کلا تجاوز رو رد کرده ولی من نظرم اینه که شکایت رو مطرح کنید و با برگه ی پزشکی ...

اجازه ی ادامه را به مامور نداد و بی حال لب زد:

_شکایت نداریم...

افسر متعجب نگاهش کرد:

_رو همین قضیه الکل خوروندنش هم میتونیم مانور بدیم...انقد راحت ازش نگذرید که...

بی حوصله تر لب زد:

خب آخرش چی میشه؟!


آخرش اگه بخواید عقدتون میکنن و اگه نخواید مراحل قانونیش انجام میشه و پوستشو میکنن...


نه!!!!نه او تمایلی به ازدواج با او داشت و نه کیشا او را میخواست...آهسته لب زد:

نه....شکایتی ندارم....

@Vip Roman

.....

تا پارت ۲۵ آپ شد 

بازم پارت داریم 

#پارت ۲۶

مه  بانگ

مامور کلافه کاغذ ها را لوله کرد و پر حرص کف دستش
کوبید...

دخترک بی عقل...بهترین فرصت بود تا کمی این پسرک
چموش را ادب کند...

به سمت در قدم برداشت که رخساره به حرف آمد:

_وایسا جناب سروان...شکایت داریم...

صدای اعتراض روزان درآمد که سقلمه ای به او زد:

_تو ساکت باش بچه...هر چی میکشم از بی فکریای
تو...بشین کنار ببینم میخوام چیکار کنم...

لب مامور به لبخند باز شد و برگشت:

_بهترین کار ممکن در بهترین زمان ممکن!!!!

رخساره معذب گفت:

_الان چیکار باید بکنیم؟من هیچی از قانون نمیدونم...

افسر سری تکان داد:

خودم کارتونو انجام میدم... پس شکایت رو مطرح کنم؟!

بله...

چیزهایی روی کاغذ نوشت و کاغذها را روی تخت بیمارستان گذاشت:

اینجاها رو امضا کنید هر دو...

روژان خسته لب زد:

گفتم شکایتی ندارم... از چی شکایت کنم وقتی مدرک به اون محکمی داره؟!

اشاره اش به فیلمی بود که هم مادرش و هم مامور از آن
خبر داشتند، روزان کم کم داشت افسر را از حوصله میبرد که
کلافه لب زد:

_ از همونم بر علیه خودش استفاده میکنیم اگه شما یه کم
به من گوش کنی...

رخساره دوباره سقلمه ای نثارش کرد:

_ این اگه حرف گوش کن بود وضعمون قشنگتر از این
بود...

خودکار را به دستش داد:

_ امضا کن... معطل نکن آقا رو...

دستانی که از ضعف و حرص می لرزیدند، امضای کم رنگی
پای ورق زد

.....

#پارت ۲۷

مه  بانگ

از اتاق بیمارستان که بیرون رفت... کیشای کلافه از روی
صندلی های انتظار بیرون اتاق برخاست و با سرعت سمت
مامور آمد:

چی شد؟! میتونم برم؟؟؟!!!

مامور نگاه مسخره ای روانه اش کرد:

_اگه منظورت با ماس که بله باید تشریف بیارید...

لبش حرصی کش آمد :

_چی میگی شما؟! من که گفتم به خواست خود ایشون بوده مدرکم دارم... خودشم که تایید کرده...

افسر، دستبند از دور کمربندش درآورد و همانطور که جلو می آمد لب زد: exchange

_اتفاقا خودش علاوه بر اینکه تایید نکرده... شکایت کرده ازتون آقا پسر... راجع به مدرکتم باید بگم که این خانوم تو حالت نرمال نبوده که این اتفاق افتاده.. تو حالت مستی بوده ... آزمایش خونم ازشون گرفتن تایید شده... این یک... دوم اینکه برداشتی از ایشون فیلم گرفتی... این دیگه عذر بدتر از گناهس و هیچ توجیهی نداره... اونو به قاضی نشون بدی همه رای ها رو علیهت میدن...

پوف کلافه ای کشید و موهایش را چنگ زد...

فکر اینجا ها را نکرده بود...

خدا زیادی قشنگ می چید...

افسر دستبند را بالا گرفت و مقابل چشمانش تکانش داد:

خودت میای یا بزنم؟!

نگاهش مات دستبند ماند و آهسته لب زد:

میام خودم...

.....

#پارت ۲۸

مه  بانگ

دراز کشیده بود و به سقف سفید و لامپ معمولی
بیمارستان زل زده بود...

دیروز در این ساعت در پوست خود نمیگنجد... چرا که با
کیاشایش قرار میهمانی داشت!!!!

انقدر با وسواس لباس خریده بود و با وسواس آرایش کرده
بود، بالاخره صدای رخساره را هم درآورده بود:

_بسه کشتی خودتو انقد مالوندی و لباس عوض کردی...خوبه همین...عروسی پدرت نیس که میخوای بری بخوابی پیش اون زهرای بیچاره..شب تنها نباشه...

در جواب مادرش، مستانه خندیده بود...

رخساره ی بیچاره!!!چقدر ساده بود....

قطره اشکش چکید و به سمت گوشش را پیدا کرد...با حرص پاکش کرد...

ساده !!!خود بدبختش بود....

در اتاق که باز شد ...حاج بابایش را میان چارچوب در دید...

مثل فنر از جایش پرید و ایوب، رخساره ای که از خسته ای با سر روی تخت روزان خوابش برده بود را مخاطب قرار داد:

_ خانوم... جمع کن بریم... من میزونم دیگه...

منتظر حاج بابایش را نگاه کرد تا جویای حالش شود... ولی او... حتی نیم نگاهی هم روانه اش نکرد... انگار که اصلاً وجود نداشت...

با خروج ایوب... دوباره بارید... ضعف داشت ولی وضعیت هیچ جای بدنش بدتر از قلبش نبود...

رخساره سر بلند کرد و خمیازه ی کوتاهی کشید:

_ حاج بابا گفت حالش خوب شده... منتظرته تو اتاقش...

سری تکان داد و از جایش بلند شد:

_میرم سراغ دکترت...اگه مشکلی نباشه...توام آماده باش
بریم...

#پارت ۲۹

مه بانگ

رخساره که سمت در رفت ،زانوهایش را بغل گرفت و تکیه
گاه سرش کرد...

به این فکر کرد که چطور در چشمان پدرش نگاه خواهد کرد... همانجا هم با فاصله ی چند دری که داشتند جرات نمیکرد از اتاق پایش را بیرون بگذارد تا مبادا با پدرش چشم در چشم شود....

آنجا!!!! در آن بیمارستان دراندشت...

خانه شان که جای خود داشت...

لحظه ای چشم بست... ولی در به ضرب باز شد...

صدای جیرش از جا پراندش و به چشمان خشمگین مرد نامرد روبه رویش چشم دوخت...

عصبانیتش مانند انبار باروت بود انگار یا روزان اشتباه فکر میکرد؟!!!!!

او هم متقابلا اخم در هم کشید...

خصمانه به یکدیگر زل زده بودند که دست کياشا زير چانه اش نشست:

_ از من شكایت داری هان؟؟؟!!!

روژان صورتش را عقب کشید تا چانه اش آزاد شود ولی دست کياشا هم عقب آمد:

_ برو بیرون اگه نری جیغ میزنم...

کياشا پوزخند محوی گوشه ی لبش نشانده:

_ از همون جیغا که دیشب زیرم میزدی؟!

دستش را به مچ کياشا رساند و محکم پشش زد:

_اگه مست نبودم بهت ميگفتم جيغ جيغ يعني چي جناب
رادمان...

پر تفریح نگاهش کرد و لبخندی به صورتش زد:

_حتی اگه مستم نبودى باز زيرم جيغ جيغ ميکردى...من
کارمو خوب بدم خانوم اخوان...مثل الان که در مقابل
شکایت ميخوام عقدت کنم....

روژان ناباور و پريشان لب زد:

_نه....

@Vip Roman

.....

#پارت ۳۰

مه  بانگ

چرا نه؟ مگه واسه همین شکایت نکردی؟!

چشم دزدید که کياشا نزديک تر رفت ...

نزديک جايي کنار گوشش، لب زد:

_من حوصله ي دادگاه پاسگاه ندارم... تازه تو خونهم که باشي داغ داداشم تحملش آسون تره

نزديک تر رفت و لبش را كاملا به گوش دخترک ترسيده رساند و پچ زد:

_چون... تو هستی که حرصامو روت خالی کنم... مگه نه؟!!!

حال روحی روژان تعریفی نداشت ...کیاشا هم مدام به آن دامن میزد...

عقب رفت و ضربه ی بی جانی نثار سینه فراخ کیاشا کرد:

_من زن تو نمیشم....

پوزخند گوشه لبش و انگشتی که لب بالا رفته اش را لمس کرد:

_میشی حاج خانوم... میشی....

سری به طرفین تکان داد و با چشمانی اشکی خیره ی مردی شد که باور داشت بهتر از او در دنیا نیست برایش....

ولی... او فقط نقشش را خوب بازی کرده بود....

کیاشای واقعی همانیست که در مقابلش مدام پوزخند
میزند...




به سمت در پاتند کرد و لب زد:

_بد بازی ای رو شروع کردی باهام روزان... بازی ای که بازنده
اش خودتی....

گفت و با عصبانیت بیرون رفت...

روزان و بازنده؟!!! از محالات ممکن بود....

.....

پایان پارت افتتاحیه و هفتگی  □
اگه نوشتم واستون پارت هدیه میدارم قشنگا  

#پارت ۳۱

مه  بانگ

هنوز چند دقیقه ای از رفتن کياشا نگذشته بود که مادرش
درب اتاق را گشود:

چی میگه این پسره روزان؟! میخواید ازدواج کنید؟؟

نگاه بی تفاوتی به مادرش کرد، خوشحالی کمرنگی در عمق نگاهش بود، بدون توجه به محتوای جمله ی رخساره آرام لب زد:

_ خوشحالی مامان؟!_

رخساره دوباره نگاهش کرد:

_ چاره ای جز خوشحالی ندارم... ببین به چه روزی انداختت..._

پوزخند زنان پچ زد:

_ خوبه داری میبینی چجوری ام و باز از پیشنهاد ازدواجش انقد خوشحالی که چادرتو برعکس سرت کردی تا خبر بیاری برام..._

نگاهی به خط دوختش که در معرض دید بود
انداخت... صورت دخترک را قاب گرفت و در چشمانش
خیره شد:

_ بی آبرو میشیم روژان... برو باهاش برو... شاید بتونی
نظرشو جلب کنی رضایت بگیریم واسه دوران....

گوشه ی لبش به نیشخند باز شد... پس موضوع پسرکشان
بود که میخواستند او را به دهان شیر بیندازند....

مچ دستان مادرش را گرفت و از صورتش جدا کرد و خیره
در چشمانش پچ زد:

_ من با کیاشا ازدواج نمیکنم... یه شب پیشش بودم بین چی
به روزم آورده ... حالا فکر کن هرشب و هرروز و هر دقیقه
کنارم باشه... شما منو میخواید قربونی دوران کنید
مامان؟! ...

مادرش سری به طرفین تکان داد:

_کیاشا بهت آسیب نمیرسونه مادر...من اینو از چشماش
خوندم...نبین از حرص این بلا رو سرت آورده...

متعجب به رخساره چشم دوخت...واقعا مادرش بود که
انقدر منطقی با مسأله به این بزرگی برخورد میکرد!!!!

انتظار این رفتار منطقی را از حاج بابایش داشت ولی او.....

امشب جای پدر و مادرش عوض شده بود....این چند روز
جای همه چی در زندگی اش عوض شده بود....

@Vip Roman

#پارت ۳۲

مه  بانگ

ناراحت بود از خودش... از دوران... از حاج بابایش... از مادرش... حتی از کیشا....

ولی ناراحتی اش برای هیچکس مهم نبود....

انگشت اتهام همه شان به سمت روزان و مقصر همیشگی دخترکشان بود....

نه کیشا که برایش نقشه کشید و نه دورانی که با زن کیانوش رابطه داشت...

جای زخم دستش حسابی درد میکرد و میسوخت

انقدر عمیق بود که مطمئنا گوشت اضافه بیاورد...

کل مسیر بیمارستان تا خانه را با اخم های درهم حاج بابایش طی کرده بود و لام تا کام حرف نزده بود....

به محض ورودش به خانه... سمت اتاقش پاتند کرد

یک روز تمام بود که دلبرکش را ندیده بود... در را که گشود... صدای پارس های ذوق زده ی هایکا بلند شد...

به سمتش پرواز کرد و از پشت توری های که حکم خانه اش را داشت بیرونش کشید....

زبان به سروگردنش روژان کشید و او را بوید

سرش را در آغوش گرفت و محکم به خودش چسباند:

_دلم واست یه ذره شده بود پسرم...

بوسه ای روی سرش نشانند

حیوان در بغلش آرام گرفت و تمام ناراحتی هایش را به گوش او خوراند:

_اگه بدونی این دو روز چه بلایی سر مامانت اومده، میشستی زار میزدی برام خوشگلم....

هایکا پارس های خفه ای کرد و دوباره در بغل روزان چلانده شد....

@Vip Roman

دو پارت هدیه تقدیم نگاهتون زیباترینا 

#پارت ۳۳

مه  بانگ

هایکا پس از کلنجاها و شیطنت ها، در آغوشش به خواب رفت...

مانند یک مادر از این توله سگ لوس پرستاری میکرد...

سامانی به اتاق بهم ریخته اش داد و سرجایش خواباندش...

مادرش که وارد اتاق شد، متعجب نگاهی به او انداخت:

_از اون موقع داری سگ بازی میکنی؟ جمع نکردی وسیله هاتو؟

کلمه ی سگ بازی!!! لبخند محوی به چهره اش نشانده...

علیرغم مخالفت های مادرش...هایکا را خریده بود...

هنوز هم بعد از این همه مدت اینطور راجع بهش میگفت....

نگاهی به اطراف انداخت و آرام لب زد:

_من جایی نمیرم که احتیاج به وسیله داشته باشم...

دیگر مدارا بس بود...باید روزان متوجه شرایط میشد...چمدانش را از کمد بیرون کشید و خودش زیپش را باز کرد و کنار کشوی لباس هایش زانو زد و نشست

همانطور که لباس ها را تا میزد ،هشدار های لازم را هم به روزان میداد:

_اون موقع که با پسر مردم دوست شدی و باهاش قرار گذاشتی... باید فکر این روزم میکردی که اگه بابات متوجه بشه نمیداره یه ثانیه ام مجرد بمونی...

کشوی لباس ها را بست و وسایل دیگر را با دقت درون چمدان چپاند:

_فردا با این پسره ام نری ... با اولین خواستگاری که بیاد شوهرت میده...

روزان مغموم به حرف های رخساره گوش میکرد:

_باشه مامان..من با اولین خواستگاری که بیاد ازدواج میکنم...ولی با کياشا نمیرم.....

#پارت ۳۴

مه بانگ 

رخساره دست از چمدان و لباس هایش کشید و کف دستش را بند بازوی دخترکش کرد:

_روژان...فک کردی خواستگار دختری که بکارت نداره چه جور آدمایی میان؟...یه نگاه به محله ی ما بنداز ...کافیه همین پسره از رو دشمنی فیلمتو پخش کنه...یا تو دهنه بندازه...مگه دیگه ما جلودار این جماعت میشیم....

دستی بر روی بازوهای عریان روژان میکشد و لب می زند:

_ از همه بهتر ، جات پیش خودشه....

اشک بر چشم دخترک می دود:

_ خب بذار پیش شما بمونم... به خدا با اولین خواستگارم
میرم...

دستی به پلک دخترک کشید:

_ یعنی اگه خواستگارت یه زن مرده با چند تا بچه باشه؟! یا
یه پیرمرد ۶۰ . ۷۰ ساله؟! یه آدم مطلقه؟! !! قبول میکنی
که زنشون بشی؟!!

سراغ دختری که دخترونگی نداره همچین مواردی میان...اگه میتونی که الان به حاج بابات بگم...عقد فردا رو کنسل کنه....

از جایش برخاست...واقعا میتوانست؟!!

جماعت محله‌شان را می شناخت...حرف های مادرش هم پر پیراه نبود....

دستی به موهای نسبتا بلندش کشید...

با برخاستنش چشمانش سیاهی رفت و دستش را بند میزش کرد...رخساره سریعا برخاست و در آغوشش کشید:

_بیا دراز بکش...خدا منو مرگ بده که یادم رفت یه ذره کاچی واست درست کنم بدم بخوری...

مهربانی اگر آدم بود یک چیزی به شکل و شمایل مادرش بود....

دلش گرم بود هنوز مادرش مثل کوه پشتش بود....

#پارت ۳۵

مه بانگ

قاشق کوچکی از کاجی در دهانش گذاشت:

_خوشم نمیداد از مزهش مامان...

رخساره دست از مرتب کردن وسایلی که روزان قرار بود با
خودش ببرد کشید ...

پیاله و قاشق را از دستش گرفت و خودش مشغول
خوراندنش شد...

شب آخر بود و دل پر غصه ی مادرش باعث شده بود در
نرم ترین حالت ممکن با او رفتار کند...

دخترکش میخواست عروس مرد خشمگینی شود که مطمئن
بود به هیچ کدامشان رحم نخواهد کرد...

قاشقی در دهان روزان گذاشت:

_بخور قوت بگیری...واست آب سیبم بیارم...

نگاهش را در جای جای صورت رخساره چرخاند... از فردا
دیگر زن کیشا محسوب میشد و اجازه اش با او بود...

میدانست دیدار با مادرش را قدغن خواهد کرد تا بیشتر
دخترک را عذاب دهد...

به اندازه ی تمام روزهایی که قرار بود مادرش را
نبیند... تماشایش کرد...

رخساره خیره به قاشقی که در دهان روژان فرو میرفت... لب
زد:

هر چی که گفت به حرفش گوش کن... بهونه دستش نده
بخواد اذیتت کنه...

صدایش بغض داشت و چانه اش می لرزید...

همه ی مادرها شب عقد دخترشان... پر غصه بودند و نگران؟!...

_اصلا از قدیم گفتن زن باید مطیع شوهرش باشه... کیاشا پسر بدی نیست روزان... اینو وقتی میفهمی که دوران از اتهام قتل برادرش تبرئه بشه... الان داغداره و فک میکنه دوران....

حرفش بی پایان ماند و دستی به چشم اشکی اش کشید...

غصه مادرش یکی دو تا نبود ...اصلا مادر بودن یعنی درد، نگرانی، اشک...

@Vip Roman

#پارت ۳۶

مه بانگ 

دلش حاج بابایش را هم میخواست...

ولی انقدر سرد با دخترک رفتار کرده بود که حتی پای از اتاق
بیرون رفتن هم نداشت...

خجالت می کشید از گناهی که روحش هم خبردار نشد از
وقوعش...

دوش گرفت و مشغول موهایش شد

وسایلی که باید با خود به خانه ی کیشا میرد، یک چمدان کوچک شد...

بدون هیچ سور و ساتی عروس شد

نه جشنی و نه پایکوبی...

آخرین طره از موهایش را اتو کشید و رو به روی آینه ایستاد

هنوز هم انرژی ای در بدن نداشت ولی از امروز به بعد باید قوی تر میبود...

آرایش ملایمی کرد تا رنگ پریدگی چهره اش را جبران کند...

مانتوی آزاد سفید رنگی به تن کرد و موهایش را آزادانه از زیر شال بیرون ریخت...

رخساره در زد و از همان پشت در صدایش کرد:

_روژان جان بیدار شدی؟ آماده باش تا بیست دقیقه دیگه
میریم... محضر ساعت دهه...

نفس عمیقی کشید و در را گشود:

_حاضرم... سلام...

هایکا در آغوشش بود و کیف حملش روی دوشش!!!

رخساره متعجب به هایکا چشم دوخت:

_اینم میخوای ببری؟! @Vip Roman

روژان سری به تایید تکان داد:

_ شما که بهش نمیتونی رسیدگی کنی... بچم تلف میشه اینجا...

با همان چشمان بهت زده دست سمتش دراز کرد و هایکا را بیرون کشید:

_ الان که داریم میریم محضر.. اونجا که نمیتونی بریش... بعدشم میری خونه کياشا... اصلا بين...

حرف رخساره را قطع کرد و خودش ادامه داد:

_ اصلا بين خودتم رات ميده که داری توله تم با خودت میری!!!!

لبخند عصبی ای زد و به سمت حیاط رفت...

.....

#پارت ۳۷

مه  بانگ

نگاهی به سفره عقد تزیین شده محضرخانه انداخت...

کیاشا هنوز نیامده بود و او دوباره استرس گرفت

اگر دوباره بازی شان میداد و سرکارشان میگذاشت چه!!!!

آرام روی نزدیک ترین صندلی به در ورودی نشست و
چشمانش را بست

متصدی محضرخانه رو به ایوب کرد:

_ آقا داماد کی تشریف میارن؟ ساعت ده و نیم شد جناب...
اگه نمیان من تایمتونو تغییر بدم بندازم یه روز
دیگه... حاج آقا ساعت ۱۱ مراسم دارن...

ایوب با طمأنینه همراه با اخم سری تکان داد و آرام لب زد:

_ تا پنج دقیقه دیگه صبر کنید اگر نیومد ما مرخص
میشیم....

مرد سری تکان داد و عینکش را روی صورتش درست کرد:

_ بهتره باهاشون یه تماس کوچیک بگیرید... البته جسارت
نباشه...

ایوب حرفش را نادیده گرفت... شماره ای از او نداشت که
تماس بگیرد... و همین اخم بین ابروانش را پررنگ تر کرد...

پنج دقیقه سپری شد و خبری از گیاشا نشد

حاج ایوب اشاره ای به رخساره زد تا برای رفتن حاضر
شود...

روژان زودتر از آنها عزم خروج کرد

حسابی از کارهای گیاشا حرصش گرفته بود

خشمگین و بی حواس کیفش را روی شانهِ اش تنظیم کرد

از محضر بیرون رفت و سرش در حجم و عطر آشنایی فرو
رفت...

نگاهش بالا رفت تا معذرت خواهی کند ولی....

خودش بود....کیاشا...

بالاخره آمد....

.....



سلام عزیزای دلم



امیدوارم تعطیلات خوش گذشته باشه



نوش نگاهتون پارتهای جدید

@Vip Roman

#پارت۳۸

بانگ



روی صندلی کنار هم جای گرفتند...
 خطبه خوانده شد و بله ی روزان در سکوت محضرخانه
 پیچید...

نه قندی بالای سرشان سابیده شد و نه زیر لفظی به نو
 عروس دادند...

نه دست و سوت زده شد و نه پدر و مادر شوهری حضور
 داشتند تا سر عروسشان را غرق بوسه کنند...

تنها قسمت تشابه اش به دیگر عقدها.. فقط اجازه خواستن
 عروس از حاج بابایش بود....

بالاخره بعد از دو روز نگاهش کرد... بغض داشت...

به قرآن در دستش نگاه کرد تا چشمانش نبارد...

سوره الرحمن آمد و دلش را کمی گرم کرد...

عروس قرآن...

حالا نوبت کياشا بود... عاقد خطبه را می خواند و روزان گوش تيز کرد...

اگر نه میگفت و می رفت....

نفس عمیقی کشید ... حتی فکرش هم آزار دهنده بود... خطبه تمام شد و نگاه منتظر روزان هم بالا آمد:

_بله

گفت و ندید که دخترک چطور پوف آسوده ای کشید...

امضا زدند و عقدنامه میان دست روزان قرار گرفت...

رخساره کنارش ایستاد:

_خوشبخت بشی عزیز مامان..

و گونه اش را بوسید و در آغوشش فشرد...

سرویس طلایی از کیفش بیرون کشید:

_کادوی منو حاج بابا...خیلی وقته خریدم واسه همین
روز...مبارکت باشه...

هیچ چیزش مثل عروس ها نبود ولی مادرش او را مانند
عروس های دیگر می دید...

محکم در آغوشش کشید:

_چرا انقد خوبی مامان؟

رخساره لبخندی به چهره نشاند:

_فقط یه چیز روزان... خوشبخت شو....

نگاهش را دزدید... خوشبختی اش از روز عقدش معلوم بود...

_بیا اینور... با آقا دامادم اتمام حجت کنم...

و به سمت کیشا رفت

.....

#پارت ۳۹

مه  بانگ

با ریموت در ماشین را باز کرد که نامش توسط رخساره خوانده شد:

آقا کیشا...

نیم نگاهی به عقب انداخت و به سمت رخساره برگشت:

هرچند ازدواجتون باب دل هیچ کدومتون نبود ولی واستون آرزو میکنم و دعا که خوشبخت بشید...

اخم کمرنگ میان ابروانش کم کم باز میشد...نمیدانست چرا
ولی رخساره را دوست داشت مانند مادرش....

_دختر داشتن خیلی سخته...یه عمر خون دل میخوری
بزرگش میکنی که تقدیمش کنی به یکی دیگه....

صدایش بغض داشت ولی ادامه داد:

_نمیدونی خوشبختش میکنه یا نه...نمیدونی میداره آب تو
دلش تگون بخوره یا نه...

آب دهانش را قورت می دهد تا اشکش نچکد...روژان پاره
ی تنش بود ...کیاشا باید خیالش را راحت میکرد:

_من هیچ حس بدی به شما و این ازدواج ندارم...شاید حاج
ایوب تند رفت و حق داشت...وقتی ناموسش رو تو اون
وضعیت دید...ولی من ازت میخوام که مراقب بچم

باشی... فک کن منِ مادر یه امانت سپردم دستت... مواظب
امانتیم باش پسر...م

سر پایین انداخت... چه می گفت به مادری که با هزار امید
به سمتش آمد و حرف از ملاطفت با دخترش میزد

دختری که با نیت آزار دادنش، به همسری برگزیده بود...

اگر قرار بر ملاطفت و زندگی آرام بود که سارا برایش بهترین
گزینه بود...

سرش همچنان پایین بود که رخساره دوباره لب زد:

خیالم راحت باشه؟!

سری تکان داد و بی تفاوت لب زد:

_ سعی میکنم....

و دوباره به سمت ماشین چرخید...

رخساره چمدان را به دست روژان داد و به او اشاره زد:

_ برو سوار شو... بهم زنگ بزن...

#پارت ۴۰

مه  بانگ

نگاهی به پدرش انداخت... گره ی ابروانش امروز باز تر بود
ولی جدیت نگاهش هنوز هم باعث شرم روزان میشد...

به محض سوار شدن رخساره، ماشین از جا کنده شد...

با صدای استارت ماشین کیشا، چمدان به دست نزدیک
شد و درب عقب را باز کرد و چمدان را به زحمت در آن جا
داد:

تو کجا؟!

با سوال کیشا، متعجب اما خجول نگاهش کرد:

مگه قرار نیست که باهات بیام؟!

کیشا همانطور که به جلو برمیگشت با عصبانیت گفت:

_نه.... آشغالاتم از تو ماشینم بردار...

خون به صورتش دوید و اشک به چشمانش... حاج بابایش
از گل نازک تر به او نمیگفت...

آرام چمدان را پایین گذاشت... در را بسته نبسته ماشین با
سرعت شروع به حرکت کرد...

اشکش گونه اش را تر کرد و چمدان به دست رفتن کیشا را
نظاره کرد....

این چند روز به اندازه ی تمام بیست و یکسال عمرش
تحقیر شده بود...

نگاهی به اطراف انداخت... نگاه هاج و واج مردم در حال
گذر حالش را دگرگون تر کرد...

دسته ی چمدان را بالا کشید و بی هدف قدم برداشت...

صدای برخورد چرخ های بگیش با آسفالت خیابان بیشتر
توجه همه را جلب میکرد...

با دیدن پارک کنار محضرخانه، درونش پا گذاشت.... شاید
بهرتر بود کمتر جلب توجه کند تا رفت و آمد مردم کمتر
شود...

روی صندلی درون پارک نشست و چشم به بازی کودکانی
دوخت که تازه از مدرسه تعطیل شده بودند...

.....

@Vip Roman

👉🏻👀 تقدیم نگاهتون

👉🏻🙄 بازم پارت داریم

#پارت ۴۱

مه  بانگ

با صدای زنگ تلفن همراهش چشم باز کرد...

خستگی این دو روز باعث شده بود که درست حسابی
نخوابد

از لحظه ی ورودش به خانه، لباسش را کنده و روی تخت
افتاده بود تا همین حالا که تاریکی هوا، غروب آفتاب را
هشدار میداد...

بی حوصله تلفنش را چنگ زد:

_جانم؟

_جونت بی بلا آکله...

با شنیدن صدای مرتضی گوشه ی لبش بالا رفت:

_نالہ کن ...میخوام به بقیه خوابم برسّم...

_جوووون، چیزی تنت هست یا نه؟!

روی کمر می چرخد و گوشی را جا به جا میکند:

_هیچی تنم نیست...آماده ی خدمت رسانی به عمتم...

صدای خنده ی مرتضی به هوا می رود:

_حاجی این دختره کی بود پریشب آوردیش با خودت؟!

اخم میان ابروان کیشا می نشیند: _خب؟!

_ گوشیش تو اتاق جامونده... خار مغزمونوگ. اییده انقد
زنگ میزنن بهش ... بیا بیرش بده بهش ...

کیاشا کنجکاوانه لب میزند:

_ مخاطب ناشناسه؟!

صدای گوشی روزان دوباره بلند می شود:

_ نه داداش... مامانشه هی زنگ میزنه... روش زده مامانم...

_ جواب بده بین چی میگه؟!

_ آخه...

_ جواب بده مرتضی... هر چی گفت بگو اشتباه گرفتی...

صدای ناواضح مرتضی را در فاصله ای دورتر میشنود:

_جانم؟!.....خانوم...؟؟؟نه...اشتباه گرفتید....

دوباره کیشا را مخاطب قرار می دهد:

_کیا چیکار کردی با دخترشون ناموسا؟!سر به نیستش کردی؟!...بیچاره مادرش داشت گریه میکرد...میگفت روزان پیش شماس....گفتم نه....

.....

#پارت ۴۲

@Vip Roman

بانگ



تی شرت آزادی تن زد و به سمت ماشین پاتند کرد...روژان
نیامده در دسرهایش شروع شده بود...

دخترک بی فکر را به خیال اینکه به خانه برمیگردد و خانواده
ی اخوان را آچمزتر میکند در خیابان رها کرده بود...

به سمت محضر راند، شلوغی های سرشب ترافیک را
تشدید کرده بود..یک ساعت و نیم پشت چراغ ها و شلوغی
ها مانده بود...

چشمی به کوچه و خیابان اطراف محضرخانه انداخت..

محال ممکن بود که او را بیابد...
@Vip Roman

سطح شهر کمی خلوت تر شده بود و هوا کاملا تاریک بود...

ماشین را کمی راه برد و پنجره را پایین کشید ...

از اینکه بخواهد کوچه به کوچه دنبال دخترک بگردد پوف
کلافه ای کشید...

هر چه چشم چرخاند... هر کسی را دید جز دخترک چمدان
به دست را...

در آخر عصبی پا روی پدال گاز فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

_تا نصفه شب که نمیتونه بیرون بمونه... بالاخره گورشو گم
میکنه میره خونه پدرش....

ماشین که از جا کنده شد.. جیغ آشنایی را شنید... فریاد زنی
در میان پارک....

ترمز ناگهانی اش جیغ بدی را در سکوت شب انداخت... به محض پیاده شدن... روزان و چمدانش را دید که توسط دو جوان خبیث به این طرف و آن طرف کشیده میشد....

.....

#پارت ۴۳

مه  بانگ

یکی دستش را به چمدان گرفته بود و دیگری دستش را بند گردن دخترک کرده بود...

با فریاد به سمتشان دوید و مشت اول را حواله صورتی کرد که دست بند گردن روزان کرده بود:

چه گوهی میخوری بی ناموس....

فریادش آنچنان بلند بود که پسرک چمدان به دست از ترس
به تیزی در جیبش پناه برد....

روژان جیغی کشید و سمت کیشا رفت...چه پناهی بهتر از
او برایش!!!...

پسرک چاقورا به چپ و راست تکان میداد و حمله ور گارد
گرفته بود....

بچه سن بودنشان ، کیشا را به وحشت انداخته بود...

ولی پوزخندی زد و انگشتش را به نشانه ی جلو آمدن به
پسرک نشان داد:

_ بیا ببینم چند مرده حلاجی عمویی..._

پسرک تیزی را جلوی صورتش تکانی داد و دوباره عقب کشید:

الان عموی رو نشونت میدم بی ناموس...

روژان پشتش پناه گرفته بود و اشک ریزان لب زد:

برید گم شید دیگه ...چی از جونم میخواید...

پسرکی که مشت اول را خورده بود از گیجی درآمد و لبخند دندان نمایی زد:

خودتو میخوایم خوشگله...منتهی اولش حساب این مرد عنکبوتی و میرسیم...

خون پهنای صورتش را پر کرده و بینی اش باد کرده بود ولی همچنان حرف اضافه میزد، کياشا خورش به جوش آمده بود:

_تو فعلا بايد پولاتو جمع کنی بری دکوراسیون بهم ریختتو جور کنن واست... حساب کتاب با من پیشکش... بیا جلو دیگه ای بابا....

گفت و کلافه به سمت پسرک چاقو به دست رفت... انقدر حرکتش ناگهانی بود و پسرک رو به رو ناشی که با یک ضربه ی پایش چاقو به زمین افتاد و همزمان فریاد روزان به هوا رفت:

_کياشا پشت سرت.....

#پارت ۴۴

مه  بانگ

تا نگاهش بچرخد... پسرک با سر و صورت خونی نزدیکش
شده بود و چاقویش را از ضامن کشید

به او رسیده نرسیده، چمدان روژان بود که بر سرش فرود
آمد...

به ثانیه نکشیده پخش زمین شد و گیاشا سمت پسرک دیگر
رفت:

_ همه ی کتکارو که این حرومی خورد... یه چهارتا مشتم تو
نوش کن...

و مشت ها را حواله ی صورت کریهش کرد

هر دو بیحال گوشه ای از پارک افتاده بودند

دست کیاشا دستگیره ی چمدان را لمس کرد و دو باره بالا رفت و آن را بر تن بی حال آن کثافت فرود آورد:

_ با اون رفیق لاشیت کاری ندارم زیاد...میخواست چمدون و بیره خب بیره...ولی توعه حرومی دست انداختی سر و گردن ناموس مردم...حقته همینجا چالت کنم...

لگدی نثار شکمش کرد و رو به روزان لب زد:

_بیا...

کنارش قدم برداشت و چمدان به وسیله ی کياشا هدايت شد

سوار ماشين شدند نگاه به مسير آشناى خانه ی حاج بابايش انداخت...مردد بين پرسيدن و نپرسيدن بالاخره لب زد:

_کجا ميريم؟!

کياشا بدون آنکه نگاهش کند آرام پچ زد:

_خونه ی بابات...

روژان پوزخندی نثار چهره اش کرد:

_بزن کنار... پياده ميشم....

#پارت ۴۵

مه  بانگ

انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت و کلافه تر لب زد:

_ببین خانوم اخوان...من حوصله ی دردسر ندارم...اگه
گفتم عقدت میکنم از رو ناچاری بود نه اینکه عاشقت
باشم...فقط حوصله ی دادگاه پاسگاه نداشتم
همین...حالام تشریف میری خونه ی بابا جونت...از اونجا
هر گوری که خواستی میری....

صورتش همچنان خیس اشک بود و تنش می لرزید... چه چیزهایی که در این دو سه روز تجربه نکرده بود... تجاوز... خودکشی... خفت شدن و حقارت...

صدای زنگ گوشی کياشا درآمد:

_جانم؟!...!

_اره هست...

_جواب ندادی ديگه؟!!

_الان میام میگیرم ازت... همونجایی؟

بی توجه به مکالمه ای که کياشا سعی میکرد سر بسته صحبت کند... همچنان خیره ی بیرون بود

با توقف ماشین و دیدن دوباره ی ویلا، ترسیده سمتش برگشت:

_ چرا اومدیم اینجا ???

_ بشین تو ماشین... پیاده نشو... الان میام...

کیاشا رفت و او در سکوت و تاریکی مطلق به انتظار نشست...

ترس آرام آرام بر جانش غلبه میکرد که دستش را به پخش ماشین رساند و آن را تا آخرین ولوم بالا برد...

بازگشت کیاشا طولانی شد که تصمیم گرفت از ماشین پیاده شود....

از آن ویلا متنفر بود... به باند پیچی مچ دستش نگاه کرد و به سمت ویلا گام برداشت... بلند کیاشا را صدا زد...

باز کردن در ورودی همانا و حمله سگ صاحب ویلا به
سمتش همانا...

جیغ بلندی کشید و با دیدن هیبت سیاه و بزرگ سگ روی
زمین نشست

امروز به اندازه ی تمام روزهای عمرش... جیغ کشیده
بود....

#پارت ۴۶

مه بانگ

صدای خر خر کردن های سگ را در فاصله ی نزدیکی از
خودش میشنید ولی جرات سر بالا آوردن نداشت

صدای پاهای حیوانی که نزدیکش می شد و با فریاد بلند
مردی متوقف شد:

_ کارتر...هی... کارتر... بیااااااااااا..._

حیوان ایستاد و به صاحبش از ترس طبقه ی بالای ویلای
دوبلکس نگاه کرد...

گوش هایش تیز بود و به سرعت دُم تکان میداد و منتظر
اشاره ی صاحبش بود:

_ بیا پسر... بیا اینجا... بیاااااا..._

سگ سلانه سلانه به طرف مرد رفت...

صدای قدم هایی را می شنید و تصمیم گرفت بر ترسش غلبه کند تا دوباره در این ویلای لعنتی بلایی سرش نیاورند...

سر بالا گرفت و نگاهش به دو گوی خشمگین گره خورد...

دستی که با خشونت زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد:

_ نفهمی؟!!!!!!وقتی میگم نیا بیرون نمیفهمی که با توام ...؟حتما باید بگم روزان اخوان از ماشین پیاده نشو...

به طرف در هلش داد:

_بتمرگ تو ماشین تا پیام...

@Vip Roman

با سرعت به سمتش چرخید:

_من میترسم اینجا خیلی تاریکه...

پوف کلافه ی کياشا را شنيد ولی توجهی نکرد:

وايسا تو حياط تا بيام...

با ترس نگاهی به اطراف انداخت و پارس سگ باعث شد
در جایش بلرزد...

سرش را سمت تراس چرخاند...مردی که سگ را نوازش
میکرد...به سر تا پایش زل زده بود...

روژان سر دزدید ولی سنگینی نگاه مرد را حس میکرد...

او را همان شب هم دیده بود...همان شب جشن... آنجا هم
همانطور خیره اش شده بود...

آرام آرام پشت درخت خزید تا از چشمش دور بماند...

.....

#پارت ۴۷

مه  بانگ

این همونیه که پریشب باش اومدی؟!...

کیاشا سر تکان داد:

گوشی و بده باید بیرمش خونه... همینجوری م دیر شده...

یاشار از تراس وارد اتاق می شود:

_چرا میخوای پریش؟! بذار حال کنیم باهش
امشب... خوب تیکه ایه..._

کیاشا سعی کرد واکنشی به حرفش نشان ندهد و دوباره رو
به مرتضی لب زد:

_ کجاس گوشی؟

و شروع به جستجو کرد...

یاشار دوباره سرخوش لب زد:

_ کجا میخوای بیریش؟! بذار باشه صبح میره دیگه... آگه
خودت حال نداری... امشب پاسش بده به من... قول می...

با کشیده شدن یقه ی پیراهنش در دست کیاشا، ادامه ی
جمله اش در دهانش ماسید...

کارتر شروع به پارس کردن کرد...

ولی کیاشا از میان دندان‌های چفت شده غرید:

_وقتی یه بار میگی جوابتو نمیدم و سگ محلهت
میکنم... یعنی دیگه ادامه نده مرتیکه... اون دخترم همراهم
بود تو جشن... جند.ه نیاوردم که به این و اون پاسش
بدم... ملتفت؟!_

یاشار نگاهی به اخم‌های پررنگش کرد و آرام سری تکان داد:

باشه... چرا میزنی خب...

مرتضی گوشی به دست وارد شد:

چتونه شما... سر دختر؟!... بیخیال بابا...

ياشار دستى سمت كياشا تكان داد:

به اين بگو...هركى ندونه فك ميكنه دختره طيب و
ظاهره...مرد حسابى رو تختى كثافت كاريتونو خودم اومدم
انداختم تو لباسشويى...حالا به ما كه رسيد آسمون
تپيد؟!....

#پارت ۴۸

مه بانگ

كياشا دوباره سمتش حمله ور شد كه مرتضى بينشان قرار
گرفت:

_کيا چته بابا...خب ياشار فکر کرد اين کارس...خواست
شب تنها نمونه...

و رو به ياشار تشرگونه لب زد:

_توام بس کن ديگه مگه نميبيني حالش خوب ني...هي ور
ميري با مخش.....

کارترا ناز کرد و قلاده دور گردنش بست...

به سمت در رفت که کياشا بلند گفت:

_نبينم رفتي سمت دختره ها...اگه کرم نداري ميتوني بعد از
رفتن ما بري هواخوري...

ياشار برو بابابي با دست در هوا تکان داد و قلاده به دست
رفت

مرتضی بازویش را کشید:

_چته تو؟؟؟...قضیه چیه کیا؟!!!!!!تو که همه به تخمت بودن چرا انقدر این دختره مهمه الان؟!...

نگاهش به زمین عمیق شد...از کی روزان برایش مهم بود؟!...از همان ابتدا...از همان ثانیه ی اول..از همان لحظه ای که برایش نقشه کشید....

روزان طعمه بود با این حال دوست نداشت بلایی سر دخترک بیاید...

هدف اصلی دوران بود نه روزان....

تا الان به گوشش رسیده بود که چه بر سر خواهرش آمده است دیگر، نه؟؟؟؟؟

پوزخندی زد و گوشی را از دست مرتضی چنگ زد:

_من میرم داداش... این یاشار حرومی به پشه ماده ام رحم
نمیکنه....

مرتضی دست روی شانه اش گذاشت؛

_مواظب باش... به نظر خوب نیستی...

تشکر کرد و به حیاط رسید...

چشم چرخاند و به دنبال روزان عمیق تر نگاه کرد....

با دیدن فیلتر روشن سیگار یاشار به سمتش رفت... کنار دخترک ایستاده بود و سیگار دود میکرد،....

.....

#پارت ۴۹

مه بانگ 

نگفتی دوست دخترِ کیایی؟!

صدایی از روزان به گوش نمیرسید ولی یاشار قصد اتمام مکالمه را نداشت ...

_ اوخی بهت نمیاد کم رو باشی... یا واسه ما زیونتو موش
خورده...

پوک عمیقی به سیگارش زد و دودش را در صورتِ. روزان
فوت کرد...

خاکستر سیگارش را در هوا تکاند و آن را سمت دخترک
گرفت:

_ نمیکشی؟...

حال گیاش از این رفتارهایش بهم میخورد... هَوَل بازی هم
حدی داشت...

با شنیدن صدای قدم هایش، به سمتش چرخید

_عه آقاتون اومد!!..

_خوبه که بالا سپردم بهت...

خنده ی چندش یاشار سوهان مغزش شد:

_خب حالا نخوردمش که...

روژان تا کياشا را دید با سرعت به سمتش رفت و ساعد
کياشا را با دو دستش چنگ زد...

از ياشار ترسيده بود ... @Vip Roman
حق هم داشت... انسانی که غريزه ی شهوت جای عقلش را
گرفته باشد... ترس هم دارد...

هیچوقت او را به عنوان دوستش نپذیرفته بود...

در جمع هایشان هم به اصرار مرتضی او را دعوت میکرد...

به سمت خروجی باغ رفتند

هنوز پا از باغ بیرون نگذاشته بودند که با شنیدن صدای
*بگیش * یاشار... به عقب برگشت...

کارتر رها شده بود و با سرعت هرچه تمام تر به سمتشان
میدوید

روژان ترسیده جیغ زد و محکم به کياشا چسبید...

کیاشا بلند فریاد زد:

_ لعنت بهت یاشار..._

#پارت ۵۰

مه  بانگ

نزدیک در خروجی بودند...

روژان را هل داد و خودش هم بیرون پرید ،
با یک ضرب درب را بست...

ضربه ای از حرص به درب آهنی کوبید:

_مگه دستم بهت نرسه بی ناموس...

قهقهه های حرص آلودش، بیشتر می چزاندش...

_بخند آقا یاشار... بالاخره تو کوچه ی مام عروسی میشه...

در میان خنده لب زد:

_نرینی آب قطه آقا کیا... بدو پسرررر... بدوووو... کارتر...

و دوباره خنده های رو اعصابش...

روژان با زانو درون خاک های جلوی ویلا افتاده بود...
پوست دستش گز گز میکرد و خون می آمد

بلند شد و لباسش را تکاند...

کیاشا بی توجه به او سمت ماشین رفت و صدایش تا جایی
که به گوش روزان برسد، بلند شد:

_وقتی میگم نیا... یعنی نیا... این حرومزاده دختر که میبینه
واسه جلب توجه حتی آدم میکشه..._

روزان شرمنده نگاهی به او انداخت:

ببخشید...

کیاشا با اخم دوباره به حیاط عمارت چشم دوخت... جفت
چشمان یاشار خصمانه نگاهش می کردند....

بی ناموس زیرلبی گفت و پشت فرمان جای گرفت....

ساعت از نیمه شب گذشته بود و تقریباً راه زیادی تا تهران مانده بود...

روژان دو باره با دیدن مسیر آشنای خانه‌شان معذب لب زد:

_مامانم اینا الان خوابن...منو هر جا راحت بودی پیاده کن...
exchange group

.....

ده پارت هدیه 🍷🍷🍷 کی قدمو میدونه؟ ❤️ 🤔 😍
@Vip Roman

#پارت ۵۱

مه  بانگ

بی توجه به حرفش مسیر را ادامه داد:

_ خواب هستن... کر که نیستن... زنگ بزنی درو باز میکنن...

کلافه دستانش را در هم پیچاند:

_ نه... آیفونو خاموش میکنن...

گوشی ش را از جیبش درآورد:

_ بگی گوشیتو...

برق خاصی در چشم روزان درخشید:

_مرسی... فک کردم گمش کردم... همین جاها نگه داری
اسنپ میگیرم میرم خودم...

با چشمانی ریز شده کنجکاو لب زد:

کجا اونوقت؟!

در حال کنکاش گوشی ش بی هوا گفت:

_خونه ی دوستم... همین نزدیکیاس...

سرعتش را بیشتر کرد:

_لازم نیست... میریم خونه ی من... فردا به خانوادهت
تحویلت میدم... هر جا خواستی از اونجا برو... حوصله ی
شر جدید ندارم...

آخه...

آخه واخه نداریم... همین که گفتم...

خلوتی شب باعث شد زودتر از انتظارشان برسند...

جلوی خانه ای ویلایی توقف کرد و ریموت در را زد

خانه ی نه چندان بزرگی بود ولی حیاط نقلی و دلچسبی داشت... در همان تاریکی هم میشد سرسبزی اش را حس کرد...

پیاده شو...

کیاشا جلوتر رفت و درب ورودی را باز کرد

بی توجه به روزان داخل رفت...

دست دست کردنش برای ورود اعصاب گیاشا را متشنج
میکرد:

_ حالا تا صبح وایسا اونجا...

نگاهی به صورت عصبی اش کرد و بیشتر مردد شد برای
ورود...

گیاشا جلو آمد و بی رحم لب زد:

_ خب اگه میخوای وایسی... وایسا

و در برابر چشمان متعجب روزان درب را هل داد تا با
صدای بلندی بسته شد...

.....

#پارت ۵۲

مه  بانگ

احمق زیر لبی گفت و سمت یخچال رفت...

بطری آب را یک نفس سرکشید... حالا که فکرش را میکرد
رفتارهای روزان بیش از همه آزارش میداد...

لباسش را از تنش بیرون کشید و تلوزیون را روشن کرد...

نگاهی به میز همیشه چیده شده اش انداخت و مشتی تخمه
چنگ زد

اینکه روزان بیرون از خانه چه میکرد کنجکاش میکرد، به
سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت...

روی تک نیمکت حیاط نشسته و همچنان با گوشی اش
مشغول بود...

تخمه می شکست و نگاهش میکرد...

انقدر نگاهش کرد تا بالاخره دخترک خسته شد و روی همان
نیمکت دراز کشید

پوف کلافه ای کشید پوست تخمه ها را درون پیش دستی
خالی کرد:

_تف تو اول تا آخرت دوران....

به محض بیرون رفتنش سرمای سر شب به جانش رسوخ کرد

بالا سر روزان رسید:

_ اینجا چرا خوابیدی؟!

خجالت زده روی نیمکت نشست و دست روی شالش گذاشت:

_ باشو بینم...

مقابل کیشا ایستاد

_ برو تو حالا....

مانند ربات هرچه کیا میگفت را انجام میداد...

با ورودش گرمای مطبوعی به صورتش خورد...

.....

#پارت ۵۳

مه بانگ 

از دیدن خانه ی مرتب و فوق العاده تمیز، دهانش از تعجب باز ماند...

میدانست کپاشا تنها زندگی میکند و سالهاست که از خانواده اش جدا شده است....

_ حالا به ساعت اینجا سگته بزن وایسا...

گفت و از کنارش گذشت...

نیم نگاهی به بدن عریانش انداخت و سریع چشم
دزدید، دوست نداشت گیاشا متوجه معذب بودنش
بشود... هرچند که زیاد از حد نشان میداد....

نگاهی به میز چیده شده ی پذیرایی انداخت...

از صبح چیزی نخورده بود ولی خجالت می کشید که بیانش
کند

از آشپزخانه بیرون اومد و با دیدن روزان که از همان ورود
میخ آنجا ایستاده بود حرصی لب زد:

_ برو دستاتو بشور... بیا به چی بخور...

به نان و پنیر در دست کياشا نگاه کرد و سرى تكان داد:
کاچى به از هيچى...

با برگشتش به سالن صداى کياشا نظرش را جلب کرد:

_بيا بشين بخور... البته تخم مرغم هست ولى خودت بايد
نيمرو کنى...._

ممنون زيربلى اش ، نگاه کياشا را از تلوزيون گرفت..._

از جايش برخاست و به سمت روزان رفت..._

سر دزدیدن هایش ، کلافه اش کرده بود..._

روى صورتش خم شد:

این رفتارا یعنی چی روژان؟! اولین باره که منو میبینی؟!...

دخترک سرش پایین بود و مدام سر می دزدید...

دست زیر چانه اش برد و نگاهش را بالا کشید:

_برو بشین کوفتو بخور...انقدم فاز مریم مقدس بازی
برندار..._

و دست سمت شالش برد..._

@Vip.Roman

#پارت ۵۴

مه  بانگ

دست روی شالش گذاشت که کياشا نوچ کلافه ای کرد:

_اون موقع که دوس دخترم بودی جلوم شال
نمیداشتی.... حالا که مثلا عقد کرده هميم حجاب ميگيري
ازم؟... کسخل مسخلی؟!...

لبخند خیلی کمرنگی صورت کياشا را در بر گرفته بود

حق با او بود... مقاومت را کنار گذاشت

دوست داشت کمی سر به سرش بذارد... خیلی هم نباید کنار
او احساس امنیت میکرد...

انگشتانش سمت دکمه های مانتویش رفت که دستان
روژان متوقفش کرد:

_این دیگه لازم نیست...راحتم...

نگاه نافذش را به چشمان او دوخت:

_چه عجیبیبیبیب، صداتو شنیدیم عروس خانم....

روژان دلخور رو گرفت و دستش همچنان بند دستان
کیاشا...

تکانی به دستانش داد تا از گیره ی دست روژان آزاد شود که
دوباره دخترک ترسیده لب زد:

_خواهش میکنم کياشا... من خوبم... اوکی ام... راحتم....

دکمه ی آخر را باز کرد و مانتو را از تن خوش فرمش بیرون کشید:

_من راحت نیستم....

دونه به دونه دکمه ها را باز میکرد و سمت پایین میرفت... مانتو را از سر شانه هایش پایین انداخت:

_حیف این بدن نیس انداختیش زیر این عبا!!!....

نگاهش را به چشمان روزان دوخت... دوست داشت که ترس را در چشمانش ببیند...

دخترک زرنگ تر از این بود که آتو دست کياشا بدهد....

به راحتی مانتویش را روی زمین انداخت...

.....

#پارت ۵۵

مه بانگ

تی شرت سفید و شلوار جین جذبی به پا داشت...

بی تفاوت از کنارش گذشت...

قصدهش فقط آزار دخترک بود... باید کمی از او میترسید!!!

چه خیال خامی!!! مگر چیزی برای از دست دادن داشت که
بترسد...

هرچه داشت و نداشت را کیشا تصاحب کرده بود...

او هیچوقت از این مرد نمی ترسید...

کیشا، مانتو و شالش را روی دسته ی کاناپه انداخت و خیره شده به تلوزیون لب زد:

بیا بشین بخور یه چیزی...

سری تکان داد

خانه ی خیلی نوسازی نبود ولی بازسازی شده بود و لوازم شیکی درش به کار رفته بود...

از آینه ی کنسولی نگاهی به چهره اش کرد... زرد شده بود... کیشا حق داشت که اصرار کند چیزی بخورد...

مرد از کاناپه برخاست...

از کنارش عبور کرد و با دست به میز اشاره زد:

-بشین...

خودش به سمت آشپزخانه رفت

روژان روی کاناپه نشست... با دیدن پیاله ای از مغز و
آجیل... شرمنده لب زد:

_همینا کافی بود... ممنون...

پیاله را جلوی دخترک گذاشت و حین عوض کردن کانال لب
زد:

_بخور تا فردا زنده بمونی... نمیخوام جنازه تحویل بابات
بدم....

دستی که سمت خوراکی های روی میز رفته بود... دوباره
برگشت... از چشم کیشا دور نماند که باعث پوزخند بزرگی
روی لبش شد...

دخترک زیاد از حد دل نازک و لوس بود...
اینجا نازکشی برای او وجود نداشت... باید تحمل میکرد
نیش زبانش را...

به جای آنکه روزان از او شاکی باشد... کیشا شاکی بود!!!

به سمتش خم شد و دست روی بازویش گذاشت...

.....

#پارت ۵۶

مه  بانگ

نگاهی به صورت بی رنگ و رویش انداخت:

_چیه؟؟؟ بهت برخورد؟!!

روژان سری تکان داد: نه....

_پس بخور...

عقب کشید و معذب نشست:

_میل ندارم دیگه...

لبخند کیشا باعث شد کنار چشمش چین بیافتد:

_فک میکردم پوست کلفت تر از این حرفا باشی...

و لب به لاله ی گوشش چسباند:

_باید تمرین کنی که پوست کلفت تر باشی....مگه خواهر دوران نیستی؟!...

صورتش را به جهت مخالف چرخاند ...

هنوز هرم نفس هایش را کنار گوشش حس میکرد...

دست کیشا بند موهای دخترک شد و آن ها را پشت گوشش راند

چانه اش را گرفت و سمت خودش چرخاندش:

راستی از دوران بگو... حکم قصاصش نیومده هنوز؟!...

اشک درون چشم روزان را دید ولی با این حال ادامه داد:

_آخ که نمیدونی هر روز صبح با دیدن خواب اعدام
داداشت بیدار میشم..._

چشمان مظلوم و اشکی اش همچنان خیره ی کیشاست

خون به صورتش دویده و لب و گونه هایش را سرخ کرده
بود..._

چشم دزدید و اشکش دست کیشا را هم تر کرد:.

_حروم نکن گریه هاتو...نگهشون دار واسه وقتی که میزنم
زیر چارپایه ی داداش حرومیت....

ترسیده نگاهش کرد...رگ پیشانی اش متورم شده بود

.....

#پارت ۵۷

مه  بانگ

چطور میتوانست انقدر بی رحم باشد...

در چشمانش زل بزند و از مرگ یکدانه برادرش بگوید...

مانتو و شالش را چنگ زد و به سمت در رفت... همان بهتر
که امشب را روی نیمکت درون حیاط بگذرانند...

کیاشا نگاهی به عصبانیت حرکاتش کرد، معلوم بود که زیاد
از حد روی دوران حساس است...

به گوشی ای که روی دسته ی کاناپه جا مانده بود زل زد

گوشی روزان بود... کمی فضولی دلش خواست... قفل
صفحه با همان رمز همیشگی ای که روزان میزد باز شد

کنجکاوانه وارد تلگرامش شد و چشم ریز کرد...

نمیدانست به دنبال چه چیزی است ولی دوست داشت
بیشتر کنکاش کند

چشمش روی نام خاطره ماند... تقریبا چند صد باری نامش را از دهان روزان شنیده بود... در همه ی خاطرات تعریفی اش خاطره حضور داشت پس تبعا بیشتر از بقیه هم با او چت کرده بود

صفحه ی مکالمه شان را لمس کرد و به پیام های بالاتر رسید:

رووووووژ...
رووووژان کجایی...
مامانت بهم زنگ زده.. نگرانه.. چرا جواب نمیدی ...

صفحه ی نمایش را بالاتر کشید:

چی بگم خودت میدونی روزان ولی از من میپرسی باهاتش جایی نرو فعلا... بیشتر بشناسش بعد...

دوباره بالاتر :

نمیدونم خاطره من فقط قلبم داره جای عقم تصمیم
میگیره... احساس میکنم دوشش دارم...

نگاهش روی پیامش خیره ماند... واقعا گناه روزان در این
کشمش چه بود...

از روی کاناپه برخاست و نگاهی به حیاط انداخت

دخترک روی نیمکت مجاله شده بود....

@Vip Roman

#پارت ۵۸

مه  بانگ

نگاهی به چهره اش کرد

ضعیف شده بود... ضعیفش کرده بود...

مگر همین را نمی خواست...

کمر اخوان ها را بشکند...

باندپیچی سفید دستش زیاد از حد در چشمش میخورد...

انقدر خسته بود که روی آن نیمکت آهنی یخ زده همانطور
به خواب برود...

هوا تقریبا گرگ و میش بود و چیزی تا روشنایی صبح نمانده بود...

دست روی شانه اش گذاشت و تکان آرامی به تنش داد

دخترک ترسیده چشم باز کرد و به ضرب روی نیمکت نشست

پاشو برو تو...

نگاهی به اطراف کرد و در خودش جمع شد:

راحتم...

کاری به راحتیت ندارم... هوا داره روشن میشه دوس ندارم مردم ببینن تو حیاط خونم یه دختر لش کرده...

روژان دوباره روی نیمکت دراز کشید:

_نترس تا قبل اینکه همسایه هات بیدار بشن میزنم به
چاک..._

دست به بازویش انداخت و با خشونت بلندش کرد...سینه
به سینه اش شد:

وقتی یه چیزی میگم دوس ندارم جز چشم چیزی بشنوم...

به سمت در هلش داد:

بجنب بینم...

قدم های روزان سنگین بود ولی با این حال فاصله حیات تا
خانه را طی کرد..._

به کاناپه اشاره زد:

__ بشین...

مطیع بودن از خصلت های رفتاری روژان بود... هرچند که در مقابل کیشا دوست داشت لجبازی کند... ولی...

لقمه ی نون و پنیری به دستش داد:

__ بخور...

همانطور لقمه به دست به زمین خیره شده بود که کیشا این بار با تشر گفت:

__ بخور....

.....

#پارت ۵۹

مه  بانگ

به سمت در رفت و کلید را درون قفل چرخاند...

روژان نگاه متعجبی به او انداخت ولی حرفی نزد...

گاز دیگری به لقمه اش زد... دوست نداشت دوباره کیشا با آن لحن با او صحبت کند...

هرچند که گشنگی هم باعث بود با ولع بیشتری لقمه را تمام کند...

_میرم یه چرت بزnm...بیدار که شدم برمیگردی خونتون...

ایستاد...با عجز لب زد:

_من نمیخوام برگردم اونجا...درو باز کن بذار برم...

انقدر خسته بود که حوصله ی یکه به دو کردن با او را نداشته باشد...تا این موقع بیدار ماندنش هم صدقه سر چرت دم غروبش بود...به سمت اتاقش رفت:

_چیه نکنه حاج بابات رات نمیده!! البته باید بهش حق داد...

پوزخند کلامش بدجور دل روژان را می چزاند...شاید حق با او بود...حاج بابایش دیگر روژان را نمیخواست...ولی دلیل او برای نرفتن چیز دیگری بود:

_اره رام نمیده... پس برم نگردون اونجا.. درو باز کن برم...

دخترک را بی جواب گذاشت و روی تخت سقوط کرد...

سرش به بالش نرسیده غش کرد...

روژان که دیگر کیشا را ندید از اتاق بیرون بیاید روی کاناپه
دراز کشید...

برای فرار از دست کیشا باید انرژی ذخیره میکرد...

به محض باز کردن قفل در میرفت... دوست نداشت که به
خانه حاج بابایش برگردد...

اصلا روی نداشت که بخواهد در چشمان پدرش نگاه
کند...

با همون سرویس طلا میتوانست تا روشن شدن تکلیفش
جایی را اجاره کند...

همچنان نقشه میکشید که پلکش روی هم افتاد....

.....

#پارت ۶۰

مه  بانگ

با صدای تق تق فندک گاز چشم گشود...

بدنش درد میکرد و خشک شده بود...

دلش برای تخت گرم و نرمش تنگ شد ولی باید مدت زمان کوتاهی به سختی می گذرانند...

گوشی اش را از روی میز چنگ زد و به تماس های بی پاسخ مادرش چشم دوخت...

دست روی شماره لغزاند ولی قبل از برقراری تماس شماره ی رخساره دوباره روی آن نقش بست:

الو مامان...

روژان...الهی دردت به سرم مامان...کجایی از دیروز..دلم هزار راه رفت...

خوبم مامان...خونهم...

چرا جواب نمیدی مگه نگفتم بهم زنگ بزن...

_خسته بودم خوابم برد...حاج بابام کجاست!؟

_خوبه...رفته ملاقات دوران...

ترسیده لب زد:

_چیزی بهش نگه مامان!؟!...

_نه دخترم...چی بگه ...مگه بخواد زجرش بده گوشه ی زندان...وکیلش گفت ضربه هایی که تن مقتول زدن ...کارِ یه زن بوده...ضربه ها واسه دوران نیست...

با وجد از جایش بلند شد:

_چی میگی مامان؟ ثابت شده؟!...یعنی دوران؟!....

با بیرون آمدن کیشا حرف در دهانش ماسید... دوست
نداشت مکالمه اش را در رابطه با برادرش بشنود...

رخساره که سکوت روزان را دید خودش ادامه داد:

اره همون موقع که دورانم گرفتن پزشکی قانونی تشخیص
داده بوده وکیل لایحه گذاشته ولی خبری از اون زنه
نیست.. فعلا همه تقصیرا گردن بچه از همه جا بیخبر منه...

اشک چکیده شده اش از نگاه کیشا دور نماند

اسم دوران را بین مکالمه شنیده بود که آنطور سریع به
سالن بازگشته بود...

منتظر واکنش روزان بود ولی دخترک حواسش از همیشه
جمع تر بود تا از حرکاتش چیزی نخواند که آرام لب زد:

_مامان من بعدا زنگ میزنم بهت... فعلا خدافظ...

گفت و دید که چطور فک مرد منقبض شد...

.....

#پارت ۶۱

مه  بانگ

صبحانه خورده نخورده در ماشین جای گرفتند...

میدانست که مقصد دوباره همان منزل پدری ست:

_بیخود نرو تا خونمون... مامانم اینا نیستن...

کیاشا اهمیتی به حرفش نداد که روزان دوباره ادامه داد:

_ شنیدی که پشت تلفن... رفتن ملاقات دوران... خیلی م دیر میان...

مرد نگاهی به ساعت گوشی اش کرد و دوباره صفحه را بست...

کلافه بود... دقیقاً سه روز بود که از کار و زندگی افتاده بود...

ماشین که در اولین دوربرگردون دور زد خنده کم رنگی بر لب های روزان نشست...

وارد پارکینگ پاساژ شدند... کنار نگهبان ایستاد:

_ چطوری مظفر؟ چه خبر؟! @Vip Roman

_ سلام آقا... هیچ خبر همه چی امن و امانه آقا... نبودید دلمون تنگ شده بود واستون...

_ کار پیش اومد ... نداف چیکار کرد با مرتضوی؟ به نتیجه رسیدن؟

_ بله آقا دیروز جلسه بود... آقا بهراد اوکی کردن واسشون...

با ایستادن ماشینی پشتش، وسیله را به حرکت درآورد و دستی برای مظفر تکان داد

بعد از پارک ماشین لب زد:

_ پیاده شو...

روژان همچنان مطیعانه دستوراتش را اجرا میکرد...

از آسانسور که بیرون رفتند... با دیدن پاساژ مجلل و زیبا دهانش باز ماند...

تا به حال آنجا نرفته بود ولی عکس هایش را در شبکه های مجازی دیده بود...

تمام مغازه داران با احترام با گیاشا سلام علیک و خوش و بش می کردند ...

متوجه نگاه متعجبشان هم شده بود...

آن ها هیچوقت زنی همراه با گیاشا ندیده بودند...

.....

@Vip Roman

#پارت ۶۲

مه بانگ

در با طرح لمسہ را باز کرد و کنار رفت تا روزان داخل شود...

نگاه متعجب مرد داخل دفتر روی روزان ماند که با قرار گرفتن قامت کیشا پشت سرش، لبش به لبخند باز شد:

_اومدی کیا؟! نمیگی نگران میشم تلفنامم جواب نمیدی مرتیکه...
exchange group

با لبخند به سمتش رفت که روزان بر حسب ادب سلام کوتاهی کرد...

بهراد نیز متقابلا پاسخش را داد و به کیشا رسید، دستش را بند دست کیا کرد:
@Vip Roman

_نمیدونی چه قشقرقی بود دیروز اینجا...این نداف اصلا کوتاه بیا نبود...بنده خدا مرتضوی کنار او مد وگرنه از امروز همین آش و همون کاسه بود...

کیاشا سمت میزش رفت و چند برگه قراردادی که پخش و پلا بود را برداشت:

_چقد داده نداف رهن کرده اون مغازه رو؟

_نمیدونم یادم نیس...اگه بخوای پیدا کنم اجاره نامچه شو...

کیاشا سری تکان می دهد:

_آره بذار دم دستم باشه باز زر مفت زد عذرشو بخوام...بشین...

مخاطب کلمه ی آخرش روزان بود که همانطور هاج و واج
به مکالمه شان گوش سپرده بود

با نشستنش روی صندلی بهراد نزدیک کياشا شد:

_ معرفي نکردی مرتیکه؟؟ نکنه خبریه که بعد سه روز دست
خانوم و گرفتی اومدی پاساژ هان؟؟!! بادا بادا مبارک
باده؟؟....

کيا بی توجه به صحبت هایش برگه هارا در دستش جا به
جا میکرد... در آخر برگه ی اجاره نامچه را در هوا گرفت:

_ پیداش کردم....

@Vip Roman

#پارت ۶۳

مه  بانگ

پس از مطالعه آن را روی میز انداخت:

_یه تومن پیش داده ماهی بیست تومن اجاره میده... اینبار
صداش درومد در جا مغازه رو میدی املاک بذاره واسه
اجاره... حوصله ی جنجال ندارم دیگه...

بهراد سری تکان داد و به سمت آشپزخانه ی کوچک داخل
دفتر رفت:

_آره پرروئه... اینبارم چون زن و بچه دار بود گفتم هزینه
زیاد کرده برداشت کنه ولی این دفعه از این خبرا نیس... چی
میخورید بیارم واستون؟!...

نگاهی به روزان انداخت که با دسته ی کیفش در حال بازی بود و در جواب بهراد گفت: ...

من هیچی...

بهراد بیرون آمد:

هیچی؟!!! همیشه که... خانوم شما چی میخوری؟ قهوه؟ چای؟ شربت؟...

به لبخند کوتاهی بسنده کرد:

خیلی ممنون... منم میل ندارم...

بهراد لبخندی زد و گفت:

_میل ندارم شمام مثل میل ندارم کیاس؟ این بچه هر وقت میگه هیچی نمیخورم یعنی اسپرسو میخوام...سه تا شاتم میخوره...اگه اونجوریه واسه شمام اسپرسو درست کنم...

لبخند روزان دندان نما شد:

_نه من واقعا چیزی میل ندارم...مرسی....

بهراد راحت خندید:

_پس سه تا اسپرسو لبسوز میزنم....

بهراد برعکس کیشا خیلی راحت می خندید...خنداندن کیشا به هیچ وجه کار ساده ای نبود...

باز در دوران دوستی‌شان چندباری خندیده بود ولی در این چند روز جز خنده‌های هیستیریک، لبخندی از اون ندیده بود....

.....

#پارت ۶۴

مه  بانگ

دلتنگ هایکا بود....

پسر کوچولوی دوست داشتنی اش...

حالش از روزهای قبل بهتر بود....

اگر دوران تبریئه میشد... حتی با فکرش هم قند در دلش آب میشد...

بهراد برای سرکشی از وضعیت دو همسایه ی ناسازگار رفته بود و کیشا هم با اخم های پررنگ در حال بررسی کاغذهای روی میز...

شارژگوشی اش رو به اتمام بود:

_شارژر داری اینجا؟

بدون آنکه نگاهش کند به میز بهراد اشاره زد:

_اونجا شارژر همه کاره داره...

گوشی اش را به شارژر زد و کش و قوسی به بدنش داد، چند ساعت نشستن روی صندلی خسته اش کرده بود...

کیشا نگاهی به ساعت مچی اش کرد:

فک کنم دیگه حاج بابا جونت خونه باشه، نه؟!...

جوابی نشنید:

آروم آروم حاضر شو وقت برگشته...

سری تکان داد...

وقت برگشتن بود ولی نه فعلا به خانه ی حاج بابایش... تا بهتر شدن اوضاع نمی توانست حتی به آن خانه فکر کند...

درون ماشین که جای گرفت... کمی وقت داشت تا کیشا بیاید...

در حال دادن توضیحات به نگهبان بود...

روی صندلی عقب چرخید و سرویس طلا و چند عدد لباسی که به دستش آمد را درون کیف دستی اش چپاند...

نمیتوانست چمدان را هنگام فرار حمل کند...

کیاشا که در جایگاه راننده نشست، آرام گرفت...نباید از حرکاتش متوجه نیتی که در سر داشت بشود...

کل مسیر در سکوت سپری شد... با دیدن درب بزرگ سفید خانه‌شان نگاهی به کوچه انداخت...

خوب بود که کوچه هم خلوت بود و بیش از این قرار نبود آبروی پدرش را ببرد....

.....
@Vip Roman

#پارت ۶۵

مه بانگ 

کیاشا که از ماشین پیاده شد صبر کرد تا کمی دور شود...

دستش به زنگ در نرسیده درب ماشین باز شد و صدای
قدم های تند روزان سکوت کوچه را شکست...

کیاشا نگاهی به سمت ماشین انداخت

درب باز ماشین و روزانی که هر لحظه دور و دورتر میشد...

لعنتی گفت و به دنبالش دوید...

انقدر با سرعت می دوید که کیاشا ناامیدانه به دنبالش
میرفت...

حرصش گرفت... انگار وقتی حرصش میگرفت کارها بهتر انجام میشد...

که در یک حرکت دست به کیفش انداخت و محکم پشتش را به دیوار زد و خودش را به او چسباند تا نتواند تکان بخورد...

نفس نفس میزدند

روژان ترسیده بود و کیشا مثل همیشه پیروزمندانه نگاهش میکرد...

مچ دستش میان چنگالش قرار گرفت...

زخم دستش هنوز تازه بود و کیشا بدون توجه به ناله های از درد روژان، آن را بیشتر می فشرد...

از میان دندان های کلید شده اش غرید:

میخواستی چه گوهی بخوری؟!...

روژان از درد دست روی انگشتان کپاشا گذاشت تا فشارش
را کمتر کند...

دستم... الان خونریزی میکنه باز...

فریاد کشید:

به جهنم... میخوای بندازیم تو در دسر آره؟!

اشکش چکید:

من من که گفتم برنمیگردم اونجا... چرا...

سرش را پایین آورد تا هم قد روزان بشود و رو به روی صورتش لب زد:

_ کدوم گوری میخوای بری پس؟!_

لب باز کرد تا پاسخ بدهد که صدای مردانه ای، آن دورا از هم جدا کرد:

_ روزان!!!!_

.....
@Vip Roman

#پارت ۶۶

مه  بانگ

با خجالت نگاهی به حاج بابایش انداخت... همین مانده بود که در آن حالت او را ببیند:

سلام...

سرش همچنان پایین بود که پدرش نزدیک تر شد:

همین دور و براس خونتون؟!... این کارا چیه وسط خیابون؟!... میخوای همون نیمچه آبرومم ببری آره؟!...

چانه اش لرزید... گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

جیک از روزان درنمی آمد ولی کیشا پاسخ داد:

_دخترتو برگردوندم حاجی...تحویلش بگیر...من نمیتونم
نگهش دارم زیادی چموشه...از دیروز به الان هزار بار
خواسته فرار کنه...بیخ ریش خودت...

پوزخند ایوب،غرور روزان را نشانه گرفت...میدانست هر
چه بگوید فقط روزان در این میان خورد خواهد شد:

_شوهرش ندادم که باز خودم زحمت نگهداریشو
بکشم...دست زنتو بگیر و از اینجا برو....

سرش زیر بود و اشکش به زمین می چکید...نه کیاشا او را
میخواست نه حاج بابایش...

_من حریفش نمیشم...

_اون موقع که بهش دست درازی میکردی فکر اینجاها
میبودی...

_باشه پس میبرمش...ولی هر اتفاقی افتاد عواقبش پای
خودش...من گردن نمیگیرم...

ایوب قدمی به جلو برداشت:

_میبریش... رو تخم چشات نگهش میداری...خار تو دستش
بره دمار از روزگارت درمیارم...

گفت و با دست راه را باز کرد:
_به سلامت...

.....
@Vip Roman

#پارت ۶۷

مه  بانگ

شانه هایش از نیش حرف های دو مرد خمیده شد...

به راه که افتاد کياشا هم پشت سرش قدم برداشت...

جلوی حاج بابایش که رسید، سر بالا کرد و مستقیم نگاهش
را به چشمانش دوخت...

دلخور بود... او که نمیخواست به آن خانه بازگردد... کياشا
مجبورش کرد...

خدا حافظ آرامی گفت و تند تند گام برداشت...

شاید انتظارش از تنها مرد قهرمان زندگی اش کمی منطقی در
مقابل این پس زدن ها بود...

انقدر از حرص ناخن کف دستش کرد که پوست دستش را
خراش داد

شانه اش محکم به عقب کشیده شد:

وایسا ببینم... یواش... رم کردی...

ولم کن...

_چی و ولم کن؟ مگه ندیدی چی گفت بابات؟! یه تار موت
کم بشه من باید جواب بدم... بجنب سوار شو ..._

_من با تو هیچ جا نمیام... نه با تو... نه حاج بابام... ولم کنید
دیگه..._

سخرانیت اگه تموم شد میتونی سوار شی...

در ماشین همانطور باز مانده بود که کياشا با نگاه کردن به
داخلش لب زد:

_چمدونتم بردن....

به جهنم زير لبی گفت و به در خانه‌شان خيره ماند... شايد
برای آخرين بار بود که آن را می دید....

کياشا که استارت زد ... در ب خانه باز شد و تصوير زن
چادری ای را دید که سگ قلاده شده اش را بیرون آورد...

_وايسا... مامانم....

نگاهی به توله سگ فوق العاده بامزه ای که با قلاده این
طرف و آن طرف ميرفت، کرد...

.....

#پارت ۶۸

مه  بانگ

_روژان... داشتنی میرفتی؟!!! چرا نیومدی تو؟

هایکا را در آغوش کشید و سرش را غرق بوسه کرد...

_مامان... وسایل هایکا رو بهم بده... میخوام بیرمش...

کیاشا که از ماشین پیاده شد... رخساره با لبخند دستی
برایش تکان داد:

_ سلام پسرم... بفرمایید داخل...

_ سلام ممنون... داشتیم میرفتیم ...

رخساره نمیخواست با او بد رفتاری کند... پاره ی تنش زیر دستش بود... هرچند که خودش هم احساس بدی به گیاشا نداشت....

ماشین ایوب مقابل در پارک شد:

_ اومدی حاجی... خوش خبر باشی انشالله...

_ سلام... خیرام خیره خیالت راحت...
@Vip Roman

روژان دوباره از مادرش درخواست کرد:

میشه مامان وسیله های هایکا رو بیاری؟...

رخساره نگاهی به روزان انداخت و چشم و ابرو آمد:

بابات اومده...یه سلامی چیزی...

دیدمشون یه کوچه پایین تر...

_خب مادر برو خودت بردار وسایلتو...من نمیدونم که
چیا نیاز داره..._

مادرش خوش خیال بود؟ یا نمیدانست که پدرش در همان
کوچه ی پایین عذرش را خواست..._

_هر چی دم دستت بود بریز تو ساک برام...کیف حملشم
بیار لطفا..._

حاج ایوب بی توجه به آنها وارد حیاط شد و رخساره هم پشت سرش که کیشا بالاخره به حرف آمد:

_نگو که میخوای اینم بیاری؟!....

_این اسم داره... اسمشم هایکاس... مامانم نمیتونه ازش نگهداری کنه... منم آخرین باریه که اومدم اینجا... بچم تلف میشه تا برسه بهم...

کیشا لب به اعتراض گشود که رخساره با ساکی از وسایل میان در نمایان شد:

_کل وسایله... دیگه هر چی به چشمم اومد ریختم تو ساک...

_دستت درد نکنه مامان...

بی مهابا مادرش را در آغوش کشید... سعی کرد که نبارد
حداقل برای خاطر جمع کردن مادرش... تلاشش انگار
بافایده بود....

#پارت ۶۹

مه  بانگ

سبد خوابش را روی صندلی عقب گذاشت و رو به هایکا
آرام گفت:

__ بشین تا برسیم... باشه مامان؟! ...

کیاشا پوزخندی به مدل حرف زدنش زد: _خُل..._

روژان سعی کرد نادیدهش بگیرد و رو به رخساره لب زد:

برو تو مامان ...

میرم... مواظب باشید... خدا به همراهتون...

با اجازه ی زیرلی کیاشا را شنید... خوب متوجه بود که در مقابل رخساره خیلی نرم تر برخورد میکند...

هنوز چند دقیقه ای بیشتر از مسیر سپری نشده بود که صدای زنگ تلفن کیاشا بلند شد:

جانم آقا؟

پدرش بود... خیلی پیش آمده بود که در مقابل روزان با
پدرش حرف بزند... لفظ آقا مخصوص پدر کیشا بود...

_شمام رفته بودی؟!... میگفتی بیام منم باهاتون... نباید تنها
میرفتید... به لاریجانی گفتم... نه آگه نتونه پرونده رو جمع
کنه میدم دست یکی دیگه... میام صحبت میکنیم... حتما
امشب میام... فعلا...

روزان با هر جمله‌ش تپش قلب میگرفت...

حالش از اسم هرچه پرونده و وکیل و دادگاه و پاسگاه بود
بهم میخورد...

مطمئن بود تماس پدرش بی ربط به پرونده ی دوران
نیست...

سعی کرد افکارش را دور کند... مادرش گفت که شواهدی
مبنی بر بی گناهی دوران وجود دارد... دل به همان ها
بست...

به سمت هایکا برگشت تا نگاهی به وضعیتش بندازد که
چانه اش اسیر چنگ کیشا شد:

_من دست بردار داداشتم... زیاد به این دری وریای
وکیلتون دل نبندید...

از کجا ذهنش را خوانده بود!!! شاید هم لبخندش از
دلگرمی حرف های مادرش را روی لبش دیده بود!!..

.....
@Vip Roman

#پارت ۷۰

مه  بانگ

خواست گستاخ باشد مثل خودش...

خصمانه نگاهش کرد...

زبانش رفت تا نیش بزند ولی...

دوباره چشم دزدید و چانه اش را رها کنید...

مقابل در رسیدند... حالا در روشنی خانه ای که به اجبار
مأمنش شده بود را تماشا میکرد...

خانه ای ویلایی با طراحی شیک... باغچه و حیاطش همانی
بود که دیشب با وجود تاریکی محیط در ذهنش تصور کرده
بود...

به محض ایستادن ماشین سمت هایکا رفت... حیوان
صدای لوسی درآورد و بغلش جای گرفت:

_ بیا بریم خونه ی جدیدتو ببین...

و آرام تر در گوشش پچ زد:_ البته موقتا...

کیاشا نگاهی به روزان حیوان در دست کرد:

_ اونو حق نداری بیاری تو خونه ی من...

روزان بهت زده ایستاد:

_ چیکارش کنم آخه؟!

_ نباید میاوردیش...

_ تلف میشد از دوریم...

_ به جهنم...

دستش مشت شد ولی حالا باید راضی‌ش میکرد تا هایکا را
به خانه راه دهد:

_بذار این چند روز اینجا باشه... بعدش با خاطره حرف
میزنم... میدم اون نگهش داره... پیش خاطره
میمونه... دوسش داره...

پوزخندی زد و سمت در ورودی رفت:

_خودش بهت گفت؟!..

_چی و؟!

_اینکه خاطره رو دوست داره...

با تمسخر لبخندی زد و در را گشود:

_من خودتم به زور تو خونم را دادم....چه برسه به
تولدت...میتونی ولش کنی تو حیاط...ولی حق نداری داخل
خونه بیاریش...

گفت و وارد خانه شد...

نگاهی به حیاط انداخت...هایکا توله بود و حیوان خانگی...

سگ نگهبان نبود که در حیاط رهایش کند...

.....

ده پارت تقدیم نگاهتون ❤️

فعال کی بودم من 😊 @Vip Roman

سلام قشنگای من امشب پارت داریم 🌸👑

#پارت ۷۱

مه  بانگ

هایکا در آغوشش وول میخورد و نگاه او به در باز خانه بود...

بذار ببینم چیکار میتونم بکنم برات مامانی...

سبد خوابش را درون باغچه میان سبزه ها گذاشت و هایکا را هم درونش جا داد:

بشین تا پیام...

لوازم حیوان بیچاره را از ماشین برداشت و به سمت خانه رفت...

کیاشا را ندید... به سمت اتاقی که میدانست اتاق کیاشا نیست رفت...

تنها وسیله ی در اتاق ،میز مطالعه، قفسه های کتاب و کمد بود... اگر میشد از برگه های پخش و پلای روی میز فاکتور گرفت...

وسایل را گوشه ای از اتاق گذاشت و شروع به چیدن این طرف و آن طرف کرد...

نگاه نگرانش مدام حیات را می پایید... هایکا اما آسوده خیال مشغول بازی بود...

با سرو صداهای سالن متوجه شد که گیاشا از اتاق بیرون آمده است...

به سمتش رفت باید راضی میشد که هایکا در همان اتاق کذایی کنار خودش بماند...

نگاه مظلومی به او کرد... به اوپی که مدام کانال های تلوزیون را بالا و پایین میکرد:

_گیاشا...

از لحن خودش متنفر بود... حتی دوست نداشت بعد از آن اتفاق او را ببیند چه برسد که نامش را صدا کند... ولی به خاطر هایکایش...

نیم نگاهی روانه اش کرد:

_گفتم که حق نداری بیاریش تو...

_فقط چند روزه..خواهش میکنم...

کیاشا نچ بلند بالایی کرد

غیرقابل نفوذ شده بود...چون خواهر دوران ازش
درخواست کرده بود...

.....

#پارت ۷۲

@Vip Roman

بانگ



_میدارمش تو همون اتاق به خدا...اصلا نمیدارم بیاد
بیرون...حتی تو حیاط...

گفت و اتاق را نشان داد...

کیاشا متعجب نگاهش کرد:

_منظورت اتاق کار من که نیست؟!...

باشنیدن کلمه اتاق کار...تمام امیدش ناامید شد...

اگر به اتاق سرک میکشید و وسایل هایکا را در جای جایش
میدید چه میکرد!!!!

_همین چند روزه...بعد واگذارش میکنم به خاطره...

به چشمان روژان نگاه کرد و شمرده شمرده لب زد:

_ فقط میتونی تو حیاط نگهش داری... بیشتر از اینم اصرار
کنی پرتش میکنم تو کوچه...

از سنگینی نگاهش آرام سر تکان داد

کیاشا خوبه ی زیرلی گفت و به سمت آشپزخانه رفت:

_ املت بلدی بزنی؟

روژان سعی کرد جوابش را ندهد و رویش را برگرداند

کیاشا سرش را از درگاه آشپزخانه بیرون آورد:

_ لال شدی؟

دخترک همچنان بی توجه به او... لب به دندان میگرفت تا
زبان درازی نکند... که چنگی بین موهای پریشانش
نشست...

با خشم صورتش را مقابل صورت مرد دید:

_ از این به بعد آشپزی و کارای خونه باهاته... من خرج مفت
ندارم حروم کسی کنم... وقتی ام باهات حرف میزنم ازت
جواب و توجه میخوام... ملتفت؟....

از درد پوست سرش گز گز کرد... هاج و واج به کیشازل زده
بود که فشاری به سرش آورد:

_ نشنیدم؟!...

روژان با عجز لب زد: _ باشه... موهام...

.....
#پارت ۷۳

مه  بانگ

سر دخترک را که ول کرد دوباره خرید:

قهر و نازم اینجا جواب نمیده...اون خونه ی حاج بابات
بود که نازداری میکردن ازت...من همه چی به تخمه...

به سمت اتاقش رفت:

تا پنج دقیقه دیگه املت حاضر باشه...
@Vip.Persian

روژان مغموم ایستاد... نه تنها نشده بود که هایکا به داخل
بیاید بلکه کلی کار هم روی سرش آوار کرده بود ...

املت را درست کرد و روی میز غذاخوری گذاشت...

ضربه ای به در اتاق زد: غذا حاضره... الان سرد میشه ...

جوابی نشنید و به جهنمی نثارش کرد... خودش هم گرسنه
بود... چند روزی میشد که چیز درست حسابی ای نخورده
بود...

به سمت پنجره رفت و دوباره هایکا را تماشا کرد... خسته
شده بود و در سبد خوابش آرام گرفته بود...

به ماهیتابه ی دست نخورده و در بسته ی اتاق کپاشا خیره
شد

شانه بالا انداخت و دست به ماهیتابه برد... لقمه ی اول را
که در دهانش گذاشت کیاشا هم از اتاق بیرون آمد...

با نشستنش روی صندلی... روزان بلند شد

هنوز هم با او رودربایستی داشت... قصد رفتن کرد که دست
کیاشا دور مچ دستش حلقه شد:

_ بشین بخور...

_ مرسی خوردم سیر شدم...

_ ما قراره تو این خونه باهم زندگی کنیم... این خجالت
کشیدنات فقط خودتو از بین میبره... وگرنه من که گفتم
همه چی به تخمه... مخصوصا اگه یه سر قضیه دوران
باشه....

.....

#پارت ۷۴

مه  بانگ

با صدای عوعو های هایکا به سمت در پاتند کرد...

توله ی بیچاره میان شلنگ حیاط گیر افتاده بود:

_اونجا رفتی چیکار آخه پسر... چرا انقد خودتو کثیف کردی
خب؟! ...

موهای سپیدش ، خاکستری شده بود... به محض آزاد شدن
با بازیگوشی به سمت دیگر حیاط دوید...

به نظر نمی آمد که هایکا از مکان در حال حاضرش ناراضی باشد...

به بازیگوشی های هایکا چشم دوخته بود که روشن شدن فلاشر ماشین کیا توجهش را جلب کرد...

از در خانه بیرون آمد:

_من میرم جایی کار دارم هر کی در زد جواب نمیدی... انگار که اصلا کسی تو این خونه نیس... به سگتم یاد بده سروصدا نکنه انقد... جلب توجه میکنه... حوصله ی حرفای مفت این همسایه و اون همسایه رو ندارم...

_باشه...

میدانست که مقصد خانه آقایش است...خودش در ماشین
گفت که امشب می‌رود...میرفت تا برای دردانه برادرش
نقشه بکشند...

با یادآوری دوران روی نیمکت حیاط نشست

خاطرات زیبایی که با تنها برادرش داشت...آرام آرام از
جلوی چشمانش میگذشت...

دوران نمیتوانست آن هیولایی باشد که کیشا از آن دم
میزد...

کاش میتوانست کاری برای برادرش بکند...

اگر کیشا را عاشق خودش میکرد...شاید میتوانست
بخواد که از دوران بگذرد...

ولی نه!!!... کياشا بی نهایت گارد داشت و نفوذ ناپذیر... اگر
میخواست عاشق شود در همان چند ماه دوستی عاشقش
میشد....

با افسوس سرش را با دستانش چنگ زده بود که با صدای
بلند برخورد چیزی با در سر بلند کرد...

#پارت ۷۵

مه  بانگ

با صدای زنگ گوشی آیکون سبز رنگ را لمس کرد:

_جانم آقا؟... دارم میام تو راهم... آره نزدیکم...

ماشین را گوشه ای از کوچه پارک کرد...

به میوه های چیده شده در جعبه های کنار حیاط چشم
دوخت...

سالگرد کیانوش نزدیک بود و باید برای میهمانان تدارک
میدیدند...

با حرص دست مشت کرد و وارد خانه شد، به محض
ورودش نیکی خودش را در آغوشش انداخت:

_اومدی پسر... یادت رفته داغدار برادرتم باید بیشتر بهم
سربزنی...

گفت و اشکش چکید

کیاشا بوسه ای روی سرش کاشت...

_به خدا گیر بودم مامان... وگرنه میدونی که هر روز بهت سر میزنم... آقا کجاست؟

_از دادسرا که اومده رفته تو اتاق... هر چی میگم چی گفتن چی شده میگه واستادم تا کیا بیاد... برو پیشش... فک کنم میخواد که من نفهمم...

سری تکان داد و ضربه ای به در اتاق زد:

_اجازه هست آقا جون؟

_بیا تو...

از پنجره منظره ی حیات را نظاره میکرد... از همانجا هم
کلافگی در نگاهش بیداد میکرد:

_ چیزی شده آقا؟ مامان گفت یه خبرایی بوده انگاری...

_ آره بوده... من از اول میدونستم هرچی گنده زیر سر هاتف
حرومزاده و اون ولدزناشه...

سعی کرد میان کلام پدرش نرود تا چیزی از حرف هایش
دستگیرش شود... ستار ادامه داد:

_ هی به اون بچه....

پدرش بغض کرده بود، ثانیه ای ساکت شد:

_به کیانوش چقد گفتم این دختر وصله ی ما نیس...ما
سالهاست که مشکل داریم...دختر از کره ی ماه بخوای
واست میگیرم ولی دست نذار رو انگشت نمای محل....

به سمت پدرش رفت و دست زیر شانه اش
انداخت،صورت سرخش رفته رفته به کبودی میزد:

_بشین آقا...چرا انقد حرص میخوری...آروم شو یه کم
حرف بزنیم...

#پارت ۷۶

@Vip Roman

بانگ



_ امروز رفتم دادسرا... گفتن ثابت شده که ضربه های چاقو
 واسه یه زن بوده... باورت میشه کیا؟ میگن گلنار برادرتو
 کشته... تازه بعد این همه مدت...

بیحال روی صندلی نشست و دست روی دست کیشا
 نهاد:

_ نمیخوام خون داداشت پایمال بشه... با اثبات اینام به اون
 پسرک نهایتا زندانی بدن... چون مدرکی مبنی بر اینکه اینا با
 هم رابطه داشتن وجود نداره... دختره ی چموش نیس... اگه
 همون روز میگرفتنش... آخ که اگه همون روز میگرفتنش...

محکم بر روی ران پایش کوبید:

_ اگه تو همون حالت کثافت کاری میگرفتنشون... حتی تا
 سه روز بعدشم اگه اون دختره ی چشم سفید و میگرفتن
 میتونستن رابطه ی نامشروع رو ثبت کنن... الان دستمون
 خیلی بازتر بود....

شانه ی پدرش را به نرمی ماساژ داد:

_بسپرش به خودم آقا...اگه من گذاشتم آب خوش از
گوشون بره پایین...

ستار حیران شده بود...گنار مهم تر از دوران
بود...کیانوشش در آخر طعمه ی انتقام قدیمی او و هاتف
شده بود....

_بریم بیرون...هیچی نگو به مادرت...نمیخوام بدونه...یهو
میره سراغشون...از امروز به بعد باید محتاط تر باشیم...اونا
نباید بدونن که میدونیم قتل کار گناره...وگرنه هیچوقت
بهش نمیرسیم....

گفت و بلند شد...

پدرش را خوب به یاد داشت که چقدر مخالف ازدواج
کیانوش با دختر هاتف بود...

آتش انتقام و کینه ی قدیمی فقط دامان برادر بخت برگشته
اش را گرفته بود...

هرطور که بود دوران را به بالای دار میکشید و گلنار هرزه
را پیدا میکرد...

گلنار ریزه میزه چطور توانسته بود برادرش را از پا
دریاورد... نه!!!! مطمئنا که تنها نبوده است...

هرچه که بود دوران هم در آن نقش داشته....

لحظه ی دستگیری فقط دوران بالا سر کیانوش بود... مگر
میشد در این مهلکه بی تقصیر بوده باشد....

.....

#پارت ۷۷

مه  بانگ

سر هایکا را گرفته بود و ماساژ میداد... حیوان بیچاره بازی بازی با در برخورد کرده بود و حالا جای ضربه توپی زیر سرش باد کرده بود:

_آخه چرا انقد وحشی بازی میکنی هایکا...

بیشتر از آن صدای بلند برخوردش... بی حالی هایکا ترسانده بودش...

گوشی در دستش بود و مردد انگشتش روی نام کیاشا این طرف و آن طرف میرفت...

باید هایکا را به دامپزشکی میبرد...

هرچه بادابادی گفت و دست روی شماره اش لغزاند...

بوق ها کش می آمدند و بیشتر عصبی ش می کردند ... تا
بالاخره صدای گیاشا در اسپیکر پیچید:

_بله؟!....

_الو سلام....

من من کنان حرف میزد...حالا چطور برایش توضیح
میداد!!!!

_بگو کار دارم...

_ اووووووم...یه...

_ اگه میخوای ادا اطوار دربیاری قطع کنم...

سریع گفت:

_ نه نه... کارم واجبه... هایکا....

کیاشا را کلافه کرده بود قسطی حرف زدنش!!!

_ نبردیش که تو خونه؟!...

_ نه... اتفاقا چون بیرون بود محکم خورد به در سرش باد کرده میخوام بیرمش دامپزشکی...

صدای خنده ی آرام کياشا درون گوشى پيچيد:

_كسخلى واقعا؟ من خودم سرم اونجورى بشه نميرم
دكتر....

_آخه اين تولهس گناه داره...

_برو بابا....

گفت و بوق هاى ممتد در گوشش پيچيد....

هفت پارت تقديم نگاه زيباتون 😍 سه پارت ديگه ام داريم
اديت كنم واستون آپ ميكنم ❤️ 🌸 🌻 🔥

#پارت ۷۸

مه  بانگ

نگاهی به هایکای بیحال کرد و بالاخره چشمه اشکش
جوشید...

حاج بابایش در اینجور مواقع سریع به داد روزان و بچه‌ش
میرسید...

کیاشا اما...

سرش را مالش داد و درنت شروع به سرچ کرد...

شاید گوگل میتواندست کمکی به حال بهم ریخته اش کند...

روی نیمکت نشسته بود و گوشی اش را بالا و پایین میکرد
که صدای زنگ در بلند شد...

به ضرب ایستاد...

مطمئناً کیشا نبود ...

دوباره و سه باره زنگ در به صدا درآمد...

ترسیده به سمت خانه رفت...

صدای ضعیفی را می شنید که گفت:

_کلید درو بیار فک کنم خوابه ...

صدا آشنا بود... ولی استرسی که به جانش افتاده بود فقط دوست داشت هرچه زودتر در خانه پناه بگیرد...

در میان حرکات هول هولی اش دوباره گیاش را گرفت...

بوق میخورد و پاسخ نمیداد: _جواب بده دیگه لعنتی...

به سمت همان اتاق کار رفت...

زیر میز نشست و دوباره شماره اش را گرفت...

بعد از بوق های بسیار دوباره قطع شد....

حرصش گرفت از لجبازی بی موقعش... @Vip.Roman

آشغال زیر لبی گفت و بالاخره صدای باز شدن در حیات را شنید... هایکا میان آغوشش به خواب رفته بود ...

همان بهتر ... اگر بیدار بود با واق واق هایش سروصدا راه می انداخت ...

با شنیدن باز شدن در ورودی ... نفسش رفت:

_ نه خونه نیس فک کنم... برو اتاقشو ببین...

صدای قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر میشد... لرز بر اندامش انداخته بود...

حالا صداها را بهتر تشخیص میداد...

صدا... صدای مرتضی و یاشار بود...

.....

#پارت ۷۹

مه  بانگ

_نه رو تختشم نیس بی ناموس...

با شنیدن جمله ی یاشار، دوباره لرز گرفت...

همان چشم چرانی که در باغ نگاه از چهره اش نمیگرفت...

هایکا را بیشتر به خود چسباند و دوباره کیاشا را گرفت
....بالاخره جواب داد:

_چیه بستی به زنگ... نترس چیزیش همیشه شازدهت... اون
سگه ها... صدتا جون داره... بندازش تو جاش بخوابه میزون
میشه...

با پچ پچ حرف زد:

_دو نفر اومدن تو خونه...

صدایش کمی بالاتر رفت:

_چی ناله میکنی بلندتر حرف بزن بینم...

_میگم دو تا مرد اومدن تو خونه... همون دوستای باغت...

_چرا اینجوری حرف میزنی؟ چرا درو باز کردی؟!

_چون قایم شدم تو اتاق... من باز نکردم ... کلید داشتن....

ترسیده نگاهی به در کرد:

_بیا زودتر... من از اون پسره میترسم همون که سگ انداخت دنبالمون...

_اون حرومی چه گوهی میخوره اونجا؟!... نزدیکم دارم میام... بیرون نرو از اتاق...

انقدر از ترس گوشه ی میز مچاله شده بود که بالاخره هایکای بیچاره را بیدار کرد.... او هم به محض بیدار شدنش پارس بلندی کرد... دست جلوی دهانش گرفت و التماس گونه لب زد:

_توروخدا مامان آروم باش... هیسسسس پسرم....

پارس بعدی را بلندتر کرد که صدای یاشار به گوشش رسید:

_مُری... کیا سگ داره فک کنم... صداش از اون اتاق
میاد!!!!....

#پارت ۸۰

مه  بانگ

با صدای قدم هایی که نزدیک میشد... از ترس غالب تهی
کرد:

_هیسسسس مامانی هیچی نگو... توروخدا...

صدای مرتضی به گوشش رسید:

_فک کن یه درصد... کیا انقد وسواسه چندشش میشه از
 حیوون جماعت... صدا از بیرونه...

یاشار اما ول کن نبود....

صدایش را جایی نزدیک به اتاق شنید:

_چی میگی من بوی سگ جماعت و از صد فرسخی حس
 میکنم... یه سگ تو اون اتاقه... تازه توله‌م هست....

گفت و در اتاق را گشود:

_آ. آ. دیدی میگم سگ داره... ایناها وسیله هاش...

مرتضی کنجکاوانه پاتند کرد و وارد اتاق شد:

_بعید بود از این مرد... الان آگه میومد به لباسای تن ما گیر میداد که عوضشون کنیم بشینیم رو کاناپه ... قایمکی سگ بازی میکنه عوضی...

یاشار نگاهی به داخل اتاق انداخت:

_همین لا ماها قایم شده... بین میتونی پیداش کنی... فک کنم نژادشم چو چو باشه...

مرتضی دستی تکان داد:

_برو بابا... من نا ندارم برم آب بخورم ،دنبال توله سگ بگردم...

مرتضی رفت و یاشار چرخى در اتاق زد و نزدیک میز ایستاد:

همین جاهاس...

عرق تیغه ی کمر روژان را نشانه گرفته بود و با خم شدن
یاشار...چشمانش به چشمان سرخش خیره ماند...





لب یاشار کش آمد:

آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم...

دست سمت روژان دراز کرد که دخترک جیغ خفه ای
کشید....

.....

تقدیم  بپرید  زیباتون  امیدوارم  لذت

سلام قشنگا امروز پارت داریم    

#پارت ۸۱

مه  بانگ

انقدر با سرعت رانده بود که چندباری نزدیک بود تصادف کند ...

مطمئنا یاشار اگر به روزان دست درازی میکرد باید دلش خنک میشد ولی این حس را نداشت ابداء...

فقط دوست داشت زودتر برسد و ...

حال خودش را نمیفهمید...

مبهم بود که دخترک برایش مهم است... روزانی که خواهر
دوران بود...

صدای جیغ لاستیک ها ... خراش بدی را در گوش می
انداخت...

محکم به در کوبید ولی پاسخی نشنید ... هول کرده درب
پارکینگ را با ریموت باز کرد...

و از لای در خودش را به داخل انداخت

صدای جیغ روژان را شنید و با سرعت هر چه تمام تر به سمت خانه دوید...

مرتضی خنده کنان تخمه میشکست و روی کاناپه مشغول تماشای تلوزیون لب زد:

_ولش کن یاشار... مثل یزید افتادی روش...

در را محکم هل داد که با صدای بدی با دیوار پشتش برخورد کرد...

با دیدن مرتضی عصبی لب زد:

_کجاس اون بی ناموس؟....

فریادش به گوش یاشار هم رسید که بالاخره دست از تن دخترک کشید...

.....

#پارت ۸۲

مه بانگ 

یاشار که از اتاق بیرون آمد... یقه اش را در دست چلانند:

_توعه بی ناموس گوه خوردی که پا تو خونه ی من گذاشتی...
ROMAN

به سمت در هلش داد:

@Vip Roman

_ مرتضی این حرومزاده رو بیر بیرون از اینجا... با منم کار داشتی خودت مشکلی نداره این هَوَل مادر به خطا رو نمیندازی دنبالت....

و رو به یاشار با عصبانیت بیشتر فریاد کشید :

_ بزَن به چاک حرومی....

یاشار پوزخندی زد و به مرتضی نگاهی انداخت...

_ این دختره خیلی واست مهمه کیا... والا ما دختر میاریم انقد وسط همه میمالونن نمیفهمیم کی شب با کی میخوابه... شل کن بابا ندید بدید....

با حرص نفسش را بیرون داد و دوباره به سمتش حمله ور شد که مرتضی میانه راه او را گرفت:

_ همه که مثل تو بی پدر نیستن دختر مردم و هم خواب هزار
نفر کنن... اینو بیرش مرتضی... یه جوری میزنمش به آقاش
بگه زندایی...

مرتضی آرام سری تکان داد:

_ باشه تو آروم باش... یاشار برو بیرون... الان میام...

یاشار زیر نگاهی به روزان انداخت... اگر کمی زودتر پیدایش
کرده بود... حداقل فیضی میبرد...

حرف های کِیاشا برایش سنگین تمام میشد... یاشار آدم
کثیف و پر کینه ای بود و صبرش زیاد... بالاخره یک جا
زهرش را نثار کِیاشا میکرد...

@Vip Roman

نگاهش که روی روزان سنگین شد... کیشا از بی حواسی
مرتضی استفاده کرد و مشت اولش را نثار فک پهن یاشار
کرد:

بی ناموس حرومی... اشتب گرفتی امشب... این از اون هرزه
هایی نیست که هر شب با یکیشون میگذرونی...

گفت و لگدش را حواله ی شکمش کرد...

#پارت ۸۳

مه  بانگ

@Vip Roman

مرتضی آرام در آغوشش گرفت:

عه.... کیا... بیخیال بابا...

دست یاشار شکمش را گرفته بود... درگیری با کیشا برایش
کاری نداشت... ولی او خیال جنگ نداشت... ذهن کثیفش
از دونه به دونه کلماتی که امشب نثارش کرده بود انتقام
میگرفت...

نقطه ضعفش را پیدا کرده بود دیگر... همین دخترک
ترسیده ی سگ به بغل....

سمت در رفت...

کیشا دست جلوی مرتضی دراز کرد :

کلید....

مرتضی دست در جیبش کرد:

_فک نمی‌کردیم این خانوم خونه باشه داداش... ببخش...

کیاشا کلافه لب زد:

_باید بهم زنگ میزدی... شاید داشتم....

لا اله الا اللهی زیر لب گفت و دوباره دستش را تکان داد:

_کلیدارو بده اون تخم حروم دیگه نبینم... تو که میدونی
من حاله از این بهم میخوره این همه اصرارت چیه هی
میاریش جلو چشمم؟....

مرتضی ناامیدانه جیب هایش را میگشت:

_بابا گفت حال کیا رو گرفتم...بریم ازش معذرت خواهی
کنم...شیم بمونیم اونجا یه کم بخندیم...

_دارم برایش....

دست از واری شلوارش کشید:

_فک کنم دست یا شماره کلیدا،بذار بگیرم ازش....

از در که بیرون رفت...سمت روژان چرخید...گریه ی
حسابی اش...گونه هایش را سرخ کرده بود...

هایکا پوکرفیس در بغلش جا خوش کرده بود....

.....

#پارت ۸۴

مه  بانگ

روژان هم در سکوت با چانه ای لرزان خیره اش مانده بود....

اگر کمی دیرتر می آمد... حتی از فکر به آن هم تنش به لرزه درمی آمد...

_بگیر داداش... خانوم ببخشید... یاشار کلا کنترلش یه ذره سخته... همه رو به یه چشم میبینه... آگه اذیت شدید من معذرت میخوام...

کیاشا با خشونت کلید را چنگ زد...

_مرتضی...یادت نره دیگه هیچوقت هیچ جا نمیخوام
ببینمش،چه با هماهنگی چه بی هماهنگی...

مرتضی سری تکان داد:

_باشه داداش...حواسم هست دیگه...خیالت راحت...ما
دیگه بریم...بازم ببخشید...

با نگاهش باشه ای روانه اش کرد...

_شب خوش...

از مرتضی هم دلگیر بود...مردک روانی در حال تعرض به
دخترک بود او گوشه ی کاناپه تخمه می شکست

گفت و بدون معطلی در را بست...

به سمت روزان چرخید... همانطور هایکا به دست ایستاده بود...

نزدیکتر که شد دخترک سر پایین انداخت و چشم دزدید...

مقابلش ایستاد و خودش را هم قدش کرد:

خوبی؟!...

همین جمله کافی بود تا دوباره چانه اش بلرزد...

اشکش که ریخت... کیاشا بی طاقت در آغوشش کشید...

خودش هم متوجه رفتارهایش نمیشد!!!

اصلا کل مسیر برایش نقشه کشیده بود تا حرص دوران را سرش خالی کند... حالا در آغوشش دلداریش میداد....

.....

#پارت ۸۵

مه بانگ

آرام از آغوشش جدایش کرد و به کاناپه اشاره زد:

بشین واست آب بیارم...

هایکا را نوازش کرد و نشست... لیوان آب را به دستش داد:

_به موقع رسیدم آره؟

پرسید و ندید که چطور حس ترس وجودش را لرزاند...

_خیلی عوضیه....

باید میفهمید که یاشار تا کجا پیش رفته است:

_هَوَلِ دختره بی ناموس...زندگیش کلا خلاصه شده تو شکم و زیرشکمش...

_من...من تا حالا آدم اینجوری ندیدم...هر کاری میکردم ول نمیکرد...

به ضرب سربلند کرد:

_ مگه دست زد بهت؟ ...

با اخم و خشم پرسید که روزان خجالت زده لب زد:

_ دستش رو کمرم که نشست اومدی... اگه دیرتر میومدی...

نفسش را بیرون پرت کرد:

_ دیگه تموم شد... بهش فک نکن... فقط اگه جایی دیدیش... ازش دور بمون همین... یاشار تو زندگیش خط قرمز نداره... بی ناموس....

گفت و از کاناپه برخاست:

_ شام خوردی؟ ...

این دو سه روز کارش فقط غصه خوردن بود!!!
به اندازه ی تمام عمرش گریه کرده بود و غصه خورده
بود....

_ نه میل ندارم...میرم هایکا رو بذارم تو حیاط...

_ ببینم سرشو...برآمدگیش خوابید؟....

مقابل دخترک ایستاد و به سمتش خم شد...

دست روزان به دنبال برجستگی گشت:

_ ایناهاش....گناه داره...شاید دردش بیاد...زبون که نداره
حیوونی...

دست کیشا روی دست روزان نشست....

.....

پنج پارت زیبا تقدیم نگاهتون  

#پارت ۸۶

مه  بانگ

گرمای دستش را دوست داشت ولی سریع عقب کشید تا
کیا برجستگی سرش را لمس کند:

اینو میگی؟؟؟ بابا این که واسه سر خودشه...

نه نمیدونی چجوری رفت تو در...

گیاشا موهای هایکا را بهم ریخت: _توله سگ...

به سمت آشپزخانه رفت:

_برو اونو بذارش سر جاش بخوابه.... بیا تن ماهی برات گذاشتم داغ شه... من معمولا خونه غذا نمیخورم ...وقتی ام که میخورم از بیرون میگیرم... واسه همین چیز بهتری نداشتم...

روژان تشکر میکند و به سمت حیاط می رود:

_بخواب هایکا کوچولو... فردا میبرمت دامپزشکی

حیوان بیچاره همچنان بیحال بود...

تن ماهی را با ولع تمام خورد... و بعد از دو روز تقریباً چیزی نخوردن بهش چسبید ...

کیاشا مشغول تماشای تلوزیون بود و بی حوصله شبکه ها را بالا و پایین میکرد... فکرش فقط پی حرف های پدرش بود....

_ گلنار ضربه هارو زده کیا... اون داداشتو کشته...

محکم کنترل را روی میز پرت کرد... از صدای بلندش روژان ترسیده با وسایل شامش سمت آشپزخانه رفت....

به کتری ای که روی گاز می جوشید نگاهی انداخت... بهتر بود برای تشکر کیاشا را میهمان فنجان چایی کند...

چای را که رو به رویش گذاشت لب زد:

_ بابت شام ممنون...

کیاشا چشم از تلوزیون گرفت و به فنجان چای داد:

_نوش جان...

خیلی وقت بود که کسی جز خودش برایش چای نریخته بود...

.....

#پارت ۸۷

مه بانگ

تقریباً یک ساعتی میشد که هایکا را نوازش میکرد... زیاد از حد نگرانش بود...

برجستگی سرش کمی برطرف شده بود ولی او گناه داشت
زیادی کوچولو بود...

در خانه باز شد و کیشا بیرون آمد:

_اون هیچیش نیس... بیا بگیر بخواب...

از روی نیمکت بلند شد اصلا نمیدانست که کجا قرار بود
بخوابد...

_میام الان... یه کم خیالم از هایکا راحت بشه...

نزدیکتر آمد و نزدیک سبدخوابش دو زانو شد:

_اگه خیلی نگرانشی میتونم ببرمش دامپزشکی الان!

ابروهای روزان از تعجب بالا پرید... شاید از رودربایستی این حرف را زده بود... او که نباید پررو میشد و درخواستش را سریع قبول میکرد:

_ نه تا فردا صبر میکنم اگه بهتر نشد خودم میرمش...

کیاشا نگاهی به صورتش کرد:

_ تا اجازه ندادم حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری... با خودم میای با خودم میری... ملتفت؟...

سری تکان داد روزان همیشه مطیع

_ حالام بیا تو ببینم کجا میخوای بخوابی...

داخل خانه که شدند کیا به اتاق خودش اشاره زد:

_من یه تخت بیشتر ندارم... تو روش بخواب...

سریع دستپاچه شد: _خودت چی؟...

کاناپه را نشان داد: _همینجا... البته سعی میکنم...

دست سمت پرز برق برد و کلید را زد...

خانه در تاریکی مطلق فرو رفت:

_شب بخیر....

گفت و پیراهنش را بیرون کشید و روی کاناپه دراز کشید....

@Vip Roman

#پارت ۸۸

مه  بانگ

سمت اتاق رفت...تاریک بود ولی نور کم جانی از پنجره به داخل افتاده بود...

تخت دو نفره ی اسپرتی وسط اتاق قرار داشت...

به سمتش رفت و تشکش را تست کرد...محکم و سفت...همانطور که تشک تخت خودش بود...

دراز کشید...شلوار جین اذیتش میکرد ولی چاره ای نداشت...چمدانش ربوده شده بود...

با فکر به اینکه فردا حتما لباس جدید میخرد،پلک هایش روی هم افتادند...

با بالا و پایین شدن تخت، آرام چشم باز کرد...

کیاشا بود که خواب آلود کنارش جا میگرفت

دراز کشید و پشت به او خوابید...

روژان استرس گرفت... لابد روی کاناپه راحت نبوده که حالا سر از این تخت درآورده بود...

این تصور، در بهترین حالت ممکن بود...

از ترس چشمانش تا آخرین حد باز شده بود...

بعید میدانست در آن شرایط بتواند بخوابد...

خودش را جمع کرد و سعی کرد بدون کوچک ترین سروصدا و حرکت اضافه ای از تخت پایین برود...

ولی کیاشا هم همچنان بیدار بود... ناراحتی کاناپه خواب را به سرش زده بود که حالا با تکان های روزان به سمتش برگشت و مچ دستی که تکیه گاه تخت شده بود تا پایین برود را در مشت گرفت:

_ بیا بگیر بخواب... کاریت ندارم..._

روزان ترسیده بود... اولین جمله ای که به ذهنش آمد را گفت:

_ میرم به هایکا سر بزنم..._

_ من زدم... خوابه... اون حیوونم بی خواب نکن... بگیر بخواب..._

روژان دودل بین رفتن و ماندن بود که کیشا با خشم لب زد:

_چه اینجا باشی چه اونجا...اگه میخواستم الان زیرم بودی...پس بیخودی نچرخ بگیر بخواب...کسی کاری به کارت نداره...زود باید بیدار بشم فردا...

مردّد زیر پتو خزید که دست کیشا روی شکمش لغزید و دور کمرش حلقه شد...

@Vip Roman

#پارت ۸۹

مه بانگ

روژان سریع روی تخت نشست...

صدای خنده ی کياشا به هوا رفت:

_خیلی خری روژان...

و دوباره خندید... لب های دخترک هم از خنده ی او به لبخند بلند بالایی باز شد...

_واقعا فکر کردی با این چشما و بدنی که از بی خوابی هر لحظه بیشتر داره داغون میشه حال دارم پیام سراغ تو؟

روژان دستی به متکایش کشید و با فاصله از متکای کياشا روی تخت انداخت:

_خوابت میاد خب بگیر بخواب...

سر روی بالش گذاشت و پشت به او دراز کشید...

احساس اینکه او هر لحظه نزدیکش میشد کار سختی نبود... سعی کرد خودش را به بیخیالی بزند تا دوباره با او بازی نکند

بدنی که از پشت به او چسبید، ضربان قلبش را بالا برد...

نفس هایش را کنار گوشش حس کرد که بالاخره صدای کیشا سکوت را شکست:

_ خوابم میاد ولی وقتی یه دافی کنارت خوابیده باشه که از قضا خواهر قاتل داداشتم باشه و از قضا عقدشم کرده باشه و از قضاتر یه بارم طعم تنشو چشیده باشه... ناموسا تو باشی خوابت مییره؟!....

دخترک به سختی نفس میکشید...

دستش را عقب برد و به سینه ی کياشا زد تا فاصله بگیرد... از روی تخت نیم خیز شد که کياشا کمرش را گرفت:

_ولم کن کياشا...

دست از کمر دخترک برداشت و چانه اش را چنگ زد:

_بيا يه معامله کنیم، پایه ای؟...

@Vip.Roman

#پارت ۹۰

مه  بانگ

...چی؟!...

_ نصف تخته مو بهم پس بده در ازاش کاری به کارت ندارم...

با ضربه ی کم جانی خودش را از آغوش کیشا بیرون کشید:

_ من که با روی مبل خوابیدن مشکلی ندارم...تخت
ارزونیه خودت...

گفت و سمت در اتاق رفت که کیشا روی شکم خوابید و
آرام لب زد:

_اون كاناپه به ظاهر مناسب خوابه... عمق فاجعه روزمانی
میفهمی که روش سعی میکنی بخوابی...

دستی در هوا تکان داد و برو بابایی نثارش کرد...

ساعت نزدیک به روشنایی صبح بود...

و روزان حتی نتوانسته بود نیم ساعت چشم برهم بگذارد
... exchange group

مدام از اینور به آنور غلت میزد و لعنتی نثار کیاشا میکرد
که روی تخت گرم و نرم به راحتی خوابیده بود...

روشنایی هوا که بر خانه افتاد برخاست...

احساس گرسنگی میکرد... تصمیم گرفت به فریاد شکمش
برسد تا به دادِ تن بی خوابش...

کتری را از آب پر کرد و روی شعله گذاشت...

با تردید نگاهی به یخچال انداخت... دوست نداشت در نظر
کیاشا فضول به حساب بیاید ولی خودش اختیار آشپزی و
آشپزخانه را به او داد...


دو عدد تخم مرغ آب پز کرد و پنیر و کره را برش داد...


میز صبحانه چیده شده بود ...

کیاشا گفته بود که صبح زود می‌رود... اندکی به انتظار
گذراند تا قامتش با چشمان باد کرده میان در ظاهر شد...

خنده اش گرفت... هر دو خسته تر از شب بودند... بی خوابی
چه ها که با آدم نمیکرد....

.....

تا پارت ۹۰ آپ شد 

آخر هفتون به خیر و خوشی گل دخترا 

#پارت ۹۱

مه  بانگ

نگاهی به میز صبحانه انداخت و حوله اش را روی پشتی
صندلی پهن کرد:

دست شما درد نکنه...
@Vip Roman

نگاهش کرد...

این کیشا همانی است که روزان عاشقش شده بود...

_نوش جان...

چای را که ریخت خودش هم کنار کیشا جا گرفت...

سر و صورت هر دویشان باد داشت از بی خوابی...

روزان هر بار نگاهش میکرد به زور خنده اش را کنترل میکرد
ولی در آخر با صدای بلند خندید:

_آخه بین قیافه تو... معلومه از بی خوابی داری میمیری...

کیشا جرعه ی آخر چایش را نوشید و در مقابل خنده های
روزان نتوانست مقاومت کند

در آخر لبخند کمرنگی زد و بلند شد:

_من میرم ... ظهر برمیگردم... باهم بریم خرید کنیم واسه
خونه...

باشه ای گفت و برای بدرقه اش رفت...

برای بدرقه رفته بود ولی تظاهر کرد که برای سر زدن به
هایکا آمده ...

توله را در آغوش کشید و دستی برای کیشا تکان داد:

_توام خوب حال میکنی تو خونه کیا ها توله سگ من....

هایکا پارسی کرد و خواست که دوباره پایین پرد و بیشتر
بازیگوشی کند....

.....

#پارت ۹۲

مه بانگ 

به اتاق برگشت و تخت خالی...

خودش را آزادانه روی تخت انداخت...

کش و قوسی به بدنش داد:

_آخ که چقد خسته ام...

از لباس های تنش هم خسته بود!!! جذب بودنشان کلافه
اش کرده بود...

غلتي زد و متوجه نشد كي خوابش برد ...

از لای پلکش نگاهی به بیرون انداخت...

خیلی وقت بود که خوابش برده و ساعت از دستش خارج
شده بود...

تا چشم گشود چهره و بالای تنه ی برهنه ی کیشا اولین
چیزی بود که نگاهش را جلب کرد...

سریع روی تخت نشست ... انقدر غرق خواب شده بود که
متوجه نشود کی آمده است...

او هم غرق خواب.... هر دو خسته بودند... اتفاقاتِ پشتِ
هم و باور ناپذیر این دو سه روز رمق از تنشان برده بود...

از تخت پایین رفت ... گرسنه بود... نگاهی به هایکا در حیاط
انداخت و غذایش را بیرون برد... ظرفش را پر کرد و دوباره
به خانه برگشت...

به اتاق نگاهی انداخت و کیاشا را روی تخت ندید...

تعجب کرد به این سرعت بیدار شده بود!!! کمی نزدیکتر
رفت تا مطمئن شود که کمرش میان دستان گرمی اسیر
شد...

صدای دورگه و نفس گرمش را کنار گوشش حس کرد:

_دنبال من میگردی؟؟؟...

.....

#پارت ۹۳

مه  بانگ

جوابی نداد که کياشا از پشت به او چسبید و دستانش را روی شکمش حلقه کرد:

_فضولی میکنی روزان خانوم؟...

اصلا از نزدیکی به کياشا نمی ترسید.... کيا با او بد کرده بود ولی روزان همچنان ته قلبش احساساتی به او داشت...

دست بر دستانش نهاد و گره‌شان را باز کرد:

_میخواستم صدات کنم ناهار بخوریم...

_مگه ناهار درست کردی؟!...

این چه چرتی بود که به مغزش رسیده بود!!!

پوفی کشید:

_نه الان درست میکنم...

_نمیخواه...لباس بپوش هم بریم بیرون ناهار بخوریم هم
یه کم خرید کنیم واسه خونه...

سر تکان داد و آبی به دست و صورتش زد...

لباس هایش را پوشید و مقابل در ایستاد:

_من حاضرم...

کیاشا هم لباس راحت و اسپرتی پوشید...

هایکا به سمتش دوید...

_اگه بخوای میتونی بیاریش...

کیاشا گفت و سوار ماشین شد ...

هایکا همیشه هنگام خرید اذیتش میکرد:

_برو بازی کن تا بیایم پسر... بدو...

تو پیش را سمت دیگر حیا ط انداخت...

هایکا که دور شد... او هم سوار شد:

_ خب کجا بریم اول؟! ...

گرسنه بود ولی روی درخواست هم نداشت:

_ هر جا که خودت راحت تری... من اینجاها رو خوب بلد نیستم...

پوزخندی روی لب کیشا نشست:

_ تو نه... ولی داداشت اینجاها رو خوب بلده...

تمام ذوق کودکانه ی روزان از خرید امروز دود شد و به هوا رفت...

.....

#پارت ۹۴

مه  بانگ

دوست نداشت راجع به دوران حرفی بزند... حداقل نه حالا که میدانست دوران قاتل برادرش نیست...

صورتش را سمت شیشه ی ماشین کرد و سعی کرد فقط ذهنش را منعطف آهنگی که از دستگاه ماشین پخش میشد بکند... ماشین از حرکت ایستاد:

_بیا پایین...

به تابلوی رستوران سنتی چشم دوخت... شاید ربع ساعت
قبل گرسنه‌ش بود ولی حالا اشتهايش کور شده بود...

آرام قدم برمیداشت... دوست داشت حرص کیشا را
اینطور دربیآورد

او هم بی تفاوت آرام تر گام برداشت تا روزان به او برسد:

_چی میخوری؟...

شانه بالا انداخت: _هیچی...

از این بی تفاوتی های روزان واقعا حرصش گرفته بود...

هنوز تا ورودی رستوران چند متری مانده بود...

که گردن روژان را گرفت و او را عقب عقب برد و پشتش را به دیوار کوبید:

_وقتی باهات حرف میزنم مثل آدم جواب بده... جواب سر بالا به درد من نمیخوره...اون داداش حرومیت خبط کرده...باید تقاصشم بده...قانونم ولش کنه من ول کنش نیستم...انقدم قر و قمیش نیا...تا حرف اون بی پدر میشه میری تو فاز...

گردنش را ول کرد و به سمت رستوران رفت:

_میریم تو خوردی خوردی ...نخوردی ام به یه ورم...گشنه بمون....

.....

#پارت ۹۵

مه  بانگ

پشت سرش حرکت کرد... فعلا به خانه اش احتیاج داشت...

تا بتواند جایی برای خود و هایکا پیدا کند...
کنارش که ایستاد کیشا با اخم به نزدیکترین میز اشاره زد:

همینجا بشین...

منو را باز کرد و سمت روزان گرفت:

_جوجه با استخوان بدون برنج...

سفارش ها را که داد، نگاهی به روزان انداخت...

اصلا چرا راجع به دوران با او حرف میزد! به او چه....

نگاهی به نان تازه ی دست نخورده انداخت:

_با این ماست چکیده ها خیلی خوب میشه این
نونا... امتحان کن...

دخترک ممنونی گفت و با قاشق چنگالش بازی کرد...

دلخور بود... از همان چند ماه دوستی شان دلخوری روزان
برایش مهم بود... دوست نداشت هیچوقت ناراحتش
کند...

پوزخندی به افکار خودش زد ...

خوب میدانست که خودش بزرگ‌ترین ضربه را به زندگی
دخترک زد...

نونی لوله کرد و درون ماست چرخاند...

روژان نگاهش کرد... نون ماستی را مقابل دهان دخترک
گرفت و آرام لب زد:

__ببخشید....

@Vip Roman

سلام عشقا 

نگفتم پارت داریم که غافلگیر بشید 😁

تقدیم نگاه قشنگتون ❤️ 🍷 😍

#پارت ۹۶

مه 📌 بانگ

دروغ نبود اگر که میگفت با معذرت خواهی ش قند در دلش
آب شد...

لقمه را از دستش گرفت...

_بخشش از بزرگانه پس میبخشمت...

حق به جانب گفت ولی لحنش لب کیشا را به لبخند باز
کرد ...

ناز بود و لوس دخترک ایوب...

غذا که صرف شد کیشا زودتر بلند شد:

_من حساب میکنم بیا... کار زیاد داریم امروز...

از رستوران بیرون زدند...

_اول بریم لباس بخر... چمدونتو بردن اون روز...

پس کیشا حواسش به بی لباسی اش هم بود...

مقابل همان پاساژی که محل کارش بود ایستاد:

_ طبقه ی هم کفش لباساش بدک نیست... بین خوشت نیومد میریم یه جا دیگه....

وارد مغازه شد... لباسهایش بدک که نه محشر بود و مطمئنا تنخور زیبایی داشت...

چند دستی انتخاب کرد و کارتش را از کیفش بیرون کشید...

_ بذارش سر جاش...
VIP exchange group

_ آخه...
ROMAN

اخم های درهمش اجازه اصرار بیشتر را به او نداد...

فروشنده لباس ها را در کیسه انداخت:
@Vip Roman

_ مهمون ما باشید جناب رادمان... بی تعارف میگویم...

کیاشا با لبخند تشکر کرد و کارت را در دستگاه کشید:

_ مبلغ؟...

روژان با شنیدن مبلغ... سرش سوت کشید، مگر طلا در لباسها به کار رفته بود؟!...

با خدا حافظی گرمی از مغازه بیرون آمدند:

_ خب حالا کجا بریم؟!...

لباس زیر هم احتیاج داشت ولی... تصمیم گرفت خاموش بماند:

_بریم فروشگاه...

.....

#پارت ۹۷

مه  بانگ

_کاش لیست مینوشتم...نمیدونم چی تو خونه نداری!!!

_هرچی لازمه بگیر...من شش ماه یه بارم خرید نمیام...کل خوراکیام خلاصه میشه رو همون میز جلوی تلویزیونم...

روژان سری تکان داد و بزرگ ترین سبد خرید را بیرون کشید:

_پس این سبد لازمه...

دستش را برای هدایت سبد جلو برد ولی روزان اجازه نداد:

_خودم میارمش،..پر که شد نوبت توعه...

انقدر با وسواس و دقت خرید میکرد... تقریباً دو ساعتی
طول کشید تا سبد را پر کند...

کیاشا به سبد لبالب از خوراکی‌ها نگاه انداخت... خریدهای
خودش یک نایلون هم نمیشد....

در حال انتقال کیسه‌ها به صندوق ماشین بودند که صدای
گوشی روزان بلند شد:

_جانم مامان...

_سلام دردت به سرم...

از بغض صدای رخساره قلبش درد گرفت، انقدر هول شد
که کیسه ی خرید از دستش ول شد و به زمین افتاد :

چي شده مامان؟ چرا گريه ميکني ؟

هول نکن... هول نکن..... قاضي رای داده واسه
داداشت... دوران...

از شنیدن کلمه ی رای قلبش در دهانش زد:

چرا اينجوري ميگي مامان... دارم پس مي افتم... بگو چي
گفته ديگه....

کياشا کيسه هاي افتاده از دست روزان را برداشت... او هم
متوجه حال بدش شده بود... زير چشمي نگاهی به او
انداخت...

پاهایش می لرزیدند...گوشی که از دستش افتاد...کیاشا هم
به سمتش دوید...دستش دور بدن بی جان روزان حلقه
شد...

صدای الو الو گفتن های رخساره ناواضح می آمد...

سمت ماشین رفت و روزان را روی صندلی نشانده...

اشک که از چشمانش روان شد...بالاخره مهر سکوت کیاشا
را شکست:

چی شده؟....

.....
@Vip Roman

تقدیم نگاهتون قشنگا 



تا پایان امشب تا پارت صد آپ میشه

#پارت ۹۸

مه  بانگ

سری به طرفین تکان داد...

دوست نداشت زخم زبان های کياشا حال خوشش را برهم
بزند...

این بهترین خبری بود که تا به الان به گوشش رسیده بود...

از فکر به دوران تا سر حد مرگ ذوق میکرد... از اینکه قرار
بود دوباره در آغوش بکشدش...

حالش کمی جا آمد و کیاشا همچنان از درگاه ماشین به او
زل زده بود:

...بهتری؟

...آره...گوشی مو میدی؟

دست در جیبش کرد و گوشی را سمت روزان گرفت...حالا
چشمانش داشت می خندید...

...میخوای یه چیزی بیارم بخوری؟

...نه ممنون....

حالا لب هایش هم میخندید و خیره به گوشی ش دست
هایش تکان میخورد:

_ فکر کردم حالت بد شد...

نگاه به چهره ی کياشا داد:

_ نه اتفاقا خیلی خوبم....خیلی.....

با فاکتور از کمی بدخلقی کياشا میشد گفت که امروز یکی از بهترین روزهای زندگی ش بود...

البته اگر همانطور خوب پیش میرفت....

به دنبال خاطره میگشت... باید هر چه زودتر برایش می نوشت... اگر انرژی مضاعفی که به بدنش وارد شده بود خارج نمیشد میمرد:

_ خوبی خاطره.... دوران.... داداشم.... از قتل تبرئه شده.... باورت میشه؟! امروز رای ش اومده.... چقد تو بهم

میگفتی و من باور نداشتم کاش پیشم بودی تا از ذوق تو
بغلت جیغ بزنم و گریه کنم....

.....

#پارت ۹۹

مه  بانگ

میدانست که دیر یا زود خبر به گوش رادمان ها هم می رسد
...ولی دیگر دوست نداشت در حضور کیشا چیزی از دوران
بگوید...

@Vip Roman

برادرش بی گناه بود....

با ذوق خاصی خریدها را در کابینت‌ها جای میداد...

شاید برای تخلیه‌ی انرژی‌ش جابه‌جایی خریدها هم کارساز بود...

کیاشا هم عاقل‌اندر سفیه به لبخندهای گاه و بیگاهش خیره میشد...

خوب میدانست که روزان حرفی نمیزند...

و بهتر متوجه شده بود که خبر هرچه که بود راجع به دوران بود...

مشتی تخمه چنگ زد و خیره تلوزیون شکست....

با روشن شدن صفحه گوشی روزان کنار کنترل تلویزیون
روی میز به آن خیره شد:

_دیدی بهت گفتم... دوران و چه به قتل آدم... خیلی
خوشحالم برات روزی... کی آزاد میشه حالا؟!... باید بهم
یه شیرینی تپل بدیا... من پیش بینی کرده بودم... خودت
کجایی؟؟؟ چرا اونروز هرچی زنگ زدم جواب ندادی!!!

خاطره بود... همان یار غارش!!!

دوران از قتل تبرئه شده بود! مگر کیاشا میگذاشت...

خون برادرش پایمال شود؟!....

پیام را خواند و صفحه ی گوشی خاموش شد... پس برای
همین کبکش خروس می خواند....

سمت اتاق رفت و پیراهنش را با حرص چنگ زد...

از در بیرون نرفته تلفن بین شانه و گوشش قرار گرفت... بوق
ها کشدار شده بودند یا او حسابی بی طاقت بود؟!

در خانه که محکم بسته شد روزان از آشپزخانه نگاهی به
حیاط انداخت...

کیاشایی که با خشم ماشین را به بیرون می راند... شانه ای
بالا انداخت و دوباره مشغول شد...

امشب باید شام خوشمزه ای می پخت... به شکرانه ی خبر
خوش مادرش.....

@Vip Roman

#پارت ۱۰۰

مه  بانگ

با پیچیدن صدای لاریجانی لب زد:

_مثل اینکه فقط من اینجا غریبه بودم آقای لاریجانی نه؟ الان باید بفهمم قاتل بی ناموس داداشمو تبرئه کردن؟...

خشم در صدایش، لاریجانی را دستپاچه کرد:

_سلام جناب رادمان... من واسه پدرتونم توضیح دادم که وقتی...

انقدر عصبانی بود دوست نداشت مرد صحبت کند... فقط دلش خالی کردن خشمش را میخواست...

_روزی که من اومدم باهات قرارداد بنویسم چی گفتم؟! گفتم که حکم قصاص میخوام... مخصوصا واسه پسره... تو قول قصاص دادی بهم...

پوزخندی با جمله ی آخرش زد که لاریجانی با صدای آرام شروع به توضیح کرد:

_آقای رادمان من به شما قول قصاص رو زمانی دادم هیچ حرفی از قتل توسط یه زن این وسط نبود... ما فیلم دوربینای مداربسته منزل رو داشتیم که دوران وارد خونه میشه... ولی هیچی نتونستن ازش پیدا کنن...

کلافه پوفی کشید:

_من این همه پول خرج نکردم بیای این اراجیفو واسه من ردیف کنی... همین امشب وکالت واسه ما رو باطل کن... من نیازی به وکیلی که از رو شکم حرف میزنه ندارم...

گفت دستش رفت تا تماس را قطع کند که لاریجانی دوباره
با آرامش لب زد:

_آقای رادمان... این پرونده چندین ماهه زیر دست
قانونه... آگه پسره مقصر بود تا الان هزار بار هم اعتراف
کرده بود و هم یه چیزی ازش درمیاوردن... من فک نمیکنم
هیچ دخلی بهش داشته باشه قتل... هر چی هست بین
برادرتون و خانومش بوده... اون و باید پیدا کنید... با لج و
لجبازی کاری از پیش نمیرید...

تماس قطع شد و چند فحش آبدار نثارش کرد....

مطمئنا که سراغ گلنار هم میرفت....

آسیاب به نوبت....
@Vip Roman

تا پارت صد آپ شد 😍 😊

#پارت ۱۰۱

مه 📖 بانگ

با فشردن آیفون و درنیامدن صدایش متوجه نبود برق شد....

حتی کوچه‌شان هم در ظلمت و سکوت فرو رفته بود...

ضربه ای به در آدمرو حیات پدری اش نواخت...

شاید پدرش کمی آتشی که با آزادی دوران به دلش افتاده
بود را خاموش میکرد...

طبق معمول نیکی با دو خودش را به در ورودی رساند:

_خوش اومدی مادر... چقد به موقع اومدی پسرم...

بوسه ای روی سرش کاشت و کنجکاوانه نگاهی به مادرش
کرد: *exchange group*

_چیزی شده؟

_آره انگار... قراره اتفاقای خوب بیوفته...

صداهایی از داخل خانه می آمد:

_ مهمون دارید؟! ...

نیکی سری تکان داد و لبخند زیبایی زد:

_ غریبه نیستن... خاله گیتی اینان... او مدن واسه سالگرد
کیانوش اگه کمک خواستیم باشن... بیا تو...

گفت و خودش به داخل خانه رفت...

پوف کلافه ای کشید... اصلا با حضور آنها نمیتوانست کلمه
ای با پدرش سخن بگوید...

وارد منزل که شد سلام بلند بالایی کرد...

جمعیت کمی هم نبودند قشون خاله گیتی...

برعکس مادرش که به دو پسر شیر به شیره کفایت کرده بود...خاله گیتی تا لحظه های آخر امکان باردار شدنش برای بچه آوردن تلاش کرده بود!!!

حاصلش سه دختر و سه پسر بود!!!
از هم سن و سال کیشا تا جای فرزند کیشا...

گیتی در آغوشش کشید:

_پارسال دوست امسال آشنا خاله جان...ببینیم روتو
پسرم...

لبخند آرامی زد:

_من که جویای احوالتون بودم از مامان خاله...بفرمایید
خیلی خوش اومدید...

گفت و سمت سرویس برای شستن دستانش رهسپار شد
که تاریکی باعث برخورد با تن کسی شد...

آخ دخترانه اش باعث شد به سمتش دست دراز کند:

ببخشید تاریکه ندیدم... چیزی تون نشد؟!...

دستش را داخل دستان گیاشا نهاد و بلند شد:

نه... ببخشید من حواسم نبود... سلام...

سارا بود!!!! یکی از سه دختر گیتی!!!!

@Vip.Roman.....

#پارت ۱۰۲

مه  بانگ

همان سارایی که مادرش مدام برایش لقمه می گرفت...

_سلام...

تنها کلمه ای بود که از دهانش خارج شد... و سمت سرویس رفت...

به سالن که برگشت چراغ قوه ی گوشیش را روشن کرد...

به هر حال زیاد بودند و دست و پا گیر... اگر به جای سارا فرزندان کوچک گیتی زیر پایش می ماندند چه!...

روشنایی روی دیوار تا حدی سالن را روشن کرده بود...

دوست داشت هر چه سریعتر با پدرش سخن بگوید... باید
نظر او را میدانست...

_کیاشا جان واست میوه بیارم؟

مادرش پرسید و پیش دستی به دست سمت ظرف بزرگ و
پایه دار میوه خوری رفت:

_نه مامان زحمت نکش... با آقا جون کار دارم... باید برم
خونه....

با آوردن نام خانه... تازه یاد روزان افتاد... نمیدانست که آن
منزل برق دارد یا نه!!! که اگر نداشته باشد زیاد از حد
ترسناک می شود....

در همین اوهام... سنگینی نگاهی را حس کرد...

به محض بالا آوردن سرش...چشمانش قفل چشمانی که
حریصانه نگاهش می کردند، شد!!!

در دم برق آمد و سارا با خجالت سر دزدید...

از جایش برخاست و با عجله به سمت آشپزخانه رفت...

صدای صلوات در خانه پیچید....

شانه ای بالا انداخت...هیچ یک از رفتارهایش برایش هضم
نشد!!!

رو به پدرش کرد:

_میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم آقا؟

ستار خوب میدانست که قضیه دوران است... سری تکان
داد و به سمت حیات رفت:
_ بیا پسرم....

.....

#پارت ۱۰۳

مه بانگ

هوا خنک بود و دلنشین...

_ با لاریجانی حرف زدی؟

سری تکان داد:

_آره مردک فک کرده خر گیر آورده!!! من ازش قصاص
خواستم واسه جفت اون حرومیا!!! حالا یکیشون که کلا
پیچیده نیست... اون یکی ام دارن آزاد میکنن... گفتم وکالتشو
واسه ما باطل کنه!!!

ستار نگاهی به باغچه تاریک روشن حیاط انداخت:

_ تند رفتی!!!

_چه تندی رفتم!!! کارشو بلد نیس... بعد یکسال بدو بدو
برگشته میگه پسره هیچ کارهس... بگردید اون زنیکه رو پیدا
کنید...

عصبی شده بود!!!

_بازم داری تند میری!!!

باورش نمیشد... حرف های ستار... موافقتش با لاریجانی را فریاد میزد:

_ آقا جون نکنه شمام با اون وکیله موافقی؟!_

ستار دستانش را پشت کمرش قلاب کرد:

_ بیراه نمیگه بنده خدا... کم واسه این پرونده ندویده... چقد رفت دنبال فیلم دوربینا... پیریت تماسا... بازسازی صحنه ی جرم... حتی پیدا کردن رد و نشون از گنار، چیزی که وظیفهش نبود....

_ پس وظیفهش چی بوده آقا؟ بشینه پا رو پا بندازه پول بره تو حسابش!!! باید میدویده... من نتیجه ای ام نمیبینم... از امروز خودم میوفتم دنبالشون... @Vip K...

ستار سریعاً به سمتش برگشت و با تشر لب زد:

_بہت اجازہ نمیدم... خودم فکر ہمہ جارو کردم....

کیاشا عصبی تر شدہ بود!!!

_یعنی دارید بهم میگوید کہ دخالت نکنم دیگہ نہ؟!

ستار او را بہ آرامش دعوت کرد:

_دارم میگم کہ خونسردیتو حفظ کنی!!!

_من آروم آقا جون... ولی کیاشا نیستم مادر این دو تا
حرومزادہ رو بہ عزاشون نشونم....

.....

#پارت ۱۰۴

مه  بانگ

نه!!!! کياشا کوتاه بيا نبود!!!!

ستار ميترسيد ... از اينکه در اين حرص و جدل ... تنها فرزند
باقي ماندهش را هم از دست بدهد...

سعي کرد با لحنی حرف بزند که به کيا بر بخورد:

پس از اين به بعد لطف کن و تو اين پرونده دخالت
نکن!!!! پسر من کشته شده... دوس دارم برم رضایت
بدم... تمومش کن ديگه!!!!

داغ کردن ناگهانی ش گوش هایش را سرخ کرد و نفس هایش
را به شمارش انداخت....

انتظار هر چیزی را داشت غیر از این!!!!

باشه ی آرامی گفت و سمت در گام برداشت...

بیشتر موندنش جایز نبود!!! مطمئنا بحث بالا میگرفت....

دستی در هوا چرخاند و عصبی لب زد:

_ با اجازه

ستار پلک هایش را محکم برهم نهاد!!! به خاطر خودش
بود!!! هاتف کسی نبود که کیشا حریف درخوری باشد
برایش!!!

خودش باید انتقام کیانوشش را میگرفت...

کیاشا حالا حالا باید زندگی میکرد....

در خانه را که گشود... نیکی پرسشی نگاهش کرد:

_چی شد؟ کیاشا کجاس؟؟!....

_مهمون اومد برایش رفت...

_مهمون؟!....

صدای متعجب نیکی، در سالن پیچید ولی دیگر ستار پاسخی
نداد....

اهل دروغ نبود... اگر گیتی آنجا نبود مطمئنا حقیقت را به
همسرش میگفت...

دروغش را گفت و ندید که چطور ذوق دخترک گوشه ی
آشپزخانه با برنگشتن کپاشا کور شد!....

.....

سلام سلام  
اول هفتتون خوش قشنگا 
پارت ها تقدیم نگاهتون 

@Vip Roman

#پارت ۱۰۵

مه  بانگ

صدای رخساره در گوشی پیچید:

الو مامان...

وای مشتق بده روزان...

راجع به دورانه؟ من فقط واسه داداشم مشتق میدم...

_آره... تا چند روز دیگه میاد بیرون... راحت شدیم
دیگه... خدایا شکرت..._

اشکش از شادی غیر قابل وصف، کل صورتش را خیس
کرده بود..._

بلاشک امروز بهترین روز زندگی‌اش بود...صبح خبر بی گناهی و حالا خبر آزادی...

از پای طناب دار پس گرفته بودند تک پسر حاج ایوب اخوان را...

_بالاخره دخیل بستنام جواب داد روزان...قربونت برم خدا...

با شنیدن صدای ماشین در حیاط آرام لب زد:

_خداروشکر...مامان کیاشا اومد...من میرم دیگه...فردا زنگ میزنم بهت...

_تنها بودی تا الان؟!!

_آره...مامان زنگ میزنم بهت...

نگاهی به حیات انداخت و سریعا به آشپزخانه پناه
برد... دوست نداشت کیشا فکر کند که در خانه‌اش زیاد از
حد به او خوش میگذرد...

هرچند که میگذشت...

باقالی پلو با ماهیچه ی خوش عطر و بویی درست کرده
بود...

امشب خبر آزادی دورانش را به گوشش رسانده بودند...

مطمئنا هم باید با باقی شب ها فرق میکرد!....

کیشا که وارد شد... اخم های درهمش چنگی به دلش
انداخت...

با ابروهای پر و گره خورده خیره ی دخترکی بود که زیر لب
با صدای لرزان سلام کرد...

.....

#پارت ۱۰۶

مه  بانگ

سوئیچش را بی اعصاب روی میز انداخت...

میزی که به لطف روزان غرق بود از خوراکی های رنگارنگ
و خوشمزه...

بوی غذا به مشامش رسیده بود...

خانه در بهترین و تمیزترین حالت ممکن بود و برق میزد...

و میدانست که همه ی اینها بی ارتباط با تایید بی گناهی
دوران نیست...

پوزخندی بر لب نشاند و آرام نزدیک دخترک شد...

مات زده همان جا از حرکت ایستاده بود...
دست به گوشه ی پیراهنش گرفت:

_لباس جدید پوشیدی؟! مبارکه... اوه یادم نبود... آزادی
برادرت... اون انگار مبارک تره...

دوباره نیش و کنایه هایش را از سر گرفته بود...

واقعا چرا روزان فکر کرده بود که می تواند با کیشا مسالمت
آمیز زندگی کند!!!

مردانگی دید... از او حمایت دید... فکر کرد که می تواند اضافه کاری و تعرضش را در ذهنش به باد فراموشی بدهد...

ولی حرف از دوران که میشد... همان کیشای خونخواری بود که در آن ویلا تنش را درید....

مثل حالا که ترسناک بود و به چشمان به نم نشسته ی روزان زل زده بود!!!

_چه سور و ساتی ام راه انداختی... فقط یه سوال!!! چرا فکر کردی که میتونی با من!!!! کسی که به خون اون داداش حرومیت تشنه س... واسه آزادیش جشن بگیری؟!!!

روزان چشم دزدید... ولی کیشا چانه اش را چنگ زد:

_وقتی دارم باهات حرف میزنم تو چشمام نگاه کن....

جز عصبانیت در چشمانش چیزی نبود ... پس تماشایی
نبودند که دوباره سر پایین انداخت...

به عقب هلش داد... انقدر ناگهانی که تعادلش بهم بخورد و
با میز شام زیبای چیده شده برخورد کند...

دیس برنج تکانی خورد و به بشقاب و لیوان های روی میز
برخورد کرد...

صدای برخوردشان با سرامیک و خورد شدنشان... بیشتر
روژان را ترساند...

دست به گردن دخترک انداخت و فشرد... ظرافتش مانع از
آن شد که بیشتر به آن فشار بیاورد:

_انقد ضعیفی که افت داره واسم حتی باهات دهن به دهن
شم... من تسویه حسابم با اون بی ناموسه... بکش کنار...

تنش را با خشونت روی میز هل داد...

اینبار دیس برنج و زحمت یک روزه اش هم به باد رفت...

.....

#پارت ۱۰۷

مه  بانگ

کل روز جان کنده بود و بشور و بساب... حالا تمام شب نیز
به جمع کردن خورده شیشه ها و باقالی پلویش گذرانده
بود...

با دونه به دونه ی تکه شیشه ها اشک ریخته بود تا دوباره
آشپزخانه به تمیزی نشست...

هواگرگ و میش بود و خواب از چشمانش پر کشیده بود...

دوباره همان کیشاپی شد که روزان از او خیلی میترسید!

به حیاط رفت ... شاید آغوش هایکا کمی از غم در دلش را
کم میکرد...

کوچولو خواب بود ولی شروع به نوازشش کرد...

دوباره اشک به چشمش دوید... نرمش های رفتاری این چند
روز کیشا باعث شده بود که اتفاق بینشان در ذهنش
کمرنگ شود ولی دیشب... همه شان دوباره تداعی شدند...

دستی به چشمانش کشید ...

اشک به دردش نمیخورد!

به جای زخمش نگاهی انداخت...

سفید شده بود... جای زخمی که تا ابد همراهش بود و نشان
دهنده ی حماقتش...

روی کاناپه دراز کشید...

خسته بود ولی منتظر خروج گیاشا از خانه ماند...

با صدای باز شدن در اتاقش، چشم بست...

سنگینی نگاهش را بالای سرش حس کرد... دستی که نوازش
وار روی گردنش سر خورد...

مور مورش شد ولی باز هم تکانی نخورد... مطمئنا رد انگشتانش را دیده بود...

هیچ کدام از کارهایش را متوجه نبود! خودش میزد و خودش نوازش میکرد...

واقعا چرا از او متنفر نمیشد؟!...
مگر بلایی مانده بود که سرش نیاورد؟!.....

#پارت ۱۰۸

@Vip Roman

بانگ



زیاد منتظرش نداشت...صبحانه نخورده از خانه بیرون زده
بود!

و روزانی که حالا با خیال کمی آسوده روی آن تخت لعنتی
دوست داشتنی میتوانست خستگی درکنند...

چشمانش گرم نشده بودند که نام مادرش روی صفحه ی
گوشی نقش بست:

_جانم مامان!

_روژان...دوران پس فردا آزاد میشه...آدرس بفرس بیایم
دنبال توام...بریم استقبالش....

مردد لب زد:

چجوری پیام مامان؟!

صدایش بغض دار بود! کياشا مطمئنا قبول نميکرد...

او از هيچ كاري كه حال دوران را بگيرد مضايقه نميکرد...

_ كياشا!!! فكر نكنم قبول كنه مامان....

روي تخت نشست... بغض گريبان گيرش كرده بود... ولي لب زد...

_ بهش ميگم اگه او كي داد ازش آدرسم ميگيرم
ميفرستم... خودمم بلد نيستم اينجاها رو...

رخساره با غم باشه اي گفت :

_ اذيتت كه نميكنه؟!...

به یاد آورد!!! جز اتفاق دیشب... اذیتش نکرده بود...

چه بسا رسیدگی هم کرده بود!

ولی باید خیال مادرش را راحت میکرد...

_نه مامان... من راضی ام ازش... پسر خوبیه!....

جمله ی آخر را با شک گفت... البته که جمله اش ادامه هم داشت ...

کیاشا دشمن سرسخت پسرته مامان!!!

نگفت... لال شد تا باز آتیش در دل رخساره نریزد....

_باشه...روژان؟...

جوابی نداد...صدایش بغض داشت...

رخساره خودش ادامه داد:

_حاج بابا به دوران هیچی نگفته راجع به ازدواج شما...نمیدونم بیاد بیرون واکنشش چی باشه!

سری تکان داد...تازه آبروریزیش مقابل ایوب کمرنگ شده بود!!

حالا با آزادی دوران! روز از نو...روزی از نو....

_حقیقت و بهش بگید...من نمیتونم تا عمر دارم دروغ بگم!بالاخره یه روز میفهمه...اصلا اسم کیشا که بیاد میفهمه...

.....

#پارت ۱۰۹

مه  بانگ

مسیر طولانی منزل تا ویلای خارج از شهر خسته اش کرده بود...

دستی به موهای درهم برهمش کشید و روی کاناپه ولو شد...

...چی میخوای از اینجا حاجی؟! تو خونه زندگی نداری....

مرتضی با دخترک نیمه عریان کنارش مشغول بود:

_این لعبتا رو ول کنم کجا برم آخه! خونه خودم که از این چیزا نداره...

با چشمانی هیز و جب به جب تن دخترک را دید میزد...

اصلا از لحظه ی ورود کیشا... وقت نکرده بود که نگاهی سویش روانه کند...

_چی شد آمار گرفتی از آشنات؟!!

بالاخره دل کند و نگاهش را به کیشا داد:

_آره... گفت اتفاقا باباش پریروز اونجا بوده... اینم تو دفتر قاضی بوده... گفته تا دو سه روز دیگه کاغذ بازی قضاییش تموم شه پسره بیرونه...

خب...

بریده بریده حرف زدن هایش کلافهش کرده بود!

خانوم میشه یه لحظه بیرون باشی شما؟! این رفیق ما یه ذره هَوَله... اینجا باشی دل نمیده به کار...

دخترک سر پایین انداخت و از اتاق خارج شد:

دمت گرم... نجاتمون دادی... ول نمیکرد سر و گردنمونو...

اره معلومه... بقیش؟!..

هیچی دیگه پرونده شم اومده زیر دست این رفیق ما... حکم قاضی و خونده... دقیقا پس فردا هم بندیش واسش بری دیگه برنگردی میخونن...

دستانش را لای موهایش پشت سرش گره زد و به پشتی
کاناپه تکیه زد:

_اینارو نمیتونستی پشت تلفن بگی منو کشوندی تا
اینجا؟!....

لب مرتضی به لبخند باز شد و چشمکی نثارش کرد و به دری
که دخترک از آن خارج شده بود اشاره زد:

_گفتم یه سفره ای باز شده... بیا توام یه ناخونک بهش
بزن... بد کاری کردم؟!...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۱۰

مه  بانگ

کیاشا با صورتی چروک از کاناپه برخاست:

_چرت نگو... کی دیدی من دست سمت این دستمال
کاغذیای هزار مصرف بیرم...

مرتضی تنگ کریستالی مشروب را چنگ زد و دریش را
گشود:

_من چرت میگم ناموسا؟ کی بود چند وقت پیش طبقه ی
بالا رو به خاک و خون کشیده بود!

گفت و بالودگی تمام شروع به خندیدن کرد...

فک کیاشا منقبض شد:

اون قضیه تموم شد مرتضی... چرا ول کن نیستی...

مشروبش را یک ضرب سر کشید:

_آخه اون همه خون واسه یه ذره پرده..زیادی نبود؟!من و
یاشار رفتیم تو اتاق فکر کردیم به دختره تجاوز کردی بعد
سرشو بریدی..._

قهقهه های مرتضی بر اعصاب نداشتهش رژه میرفت که با
جمله ی آخر طاقتش طاق شد:

دختر بود...نه؟!...

به سمتش حمله ور شد ...

انگار که مرتضی انتظار این واکنش را داشت..._

سیگار و فندکش را چنگ زد و پشت کاناپه دوید...

_خب حالا وحشی نشو...اگه نمیخوای درو داف بالا پایین
کنی بزن به چاک...من قرص انداختم الان اثرش میپره....

دستش را مشت کرد و پرحرص به پشتی کاناپه زد...

چطور دوستی شان این همه سال طول کشیده بود خودش
هم نمیدانست!

به محض خروج کپاشا از ویلا دخترک را صدا کرد:

_تارا بیا ببینم چند مرده حلاجی!!!

پیراهنش را کند و روی تخت پرید...

دخترک با حالتی حق به جانب لب زد:

_من چند مرده حلاجم یا تو؟ فک نکن نفهمیدم تا الان چهار
تا قرص خوردیا....

خنده ی کوتاهی کرد و دست سمت دخترک دراز کرد:

_بیا اینجا ببینم... کم ور بزن...

امان از این مرتضی 😊

تکمیل پارت های هفته ❤️ 🔥 🔥

نوشتم واستون پارت هدیه میدارم ❤️

این چند روز میزون نیستم نمیتون بهتون قول بدم ☐

سلام خوشگلا 🌸

امروز پارت هدیه داریم ❤️ 🌸
پارتا آماده شد واستون آپ میکنم ❤️

#پارت ۱۱۱

مه 📖 بانگ

نگاهی به خانه ی فوق العاده تمیز انداخت...

تصمیمش را گرفته بود اگر کياشا از خود نرمش نشان میداد... خواسته اش را میگفت...

دلش طاقت نمی آورد... دوست داشت دوران را در آغوش بگیرد... دقیقا یک سال و اندی بود که برادرش را جز در جایی پشت میله های سالن ملاقات ندیده بود...

سعی کرد از دلش بیرون کند تندی رفتارش را...

الان نیازمند اجازه اش بود!!!

ساعت از نیمه شب گذشته بود...

نه!!! مثل اینکه خیال آمدن نداشت... خمیازه ای کشید... نگاهش بین کاناپه ی مزخرف و تخت بی نظیر کپاشا لغزید...

اگر امشب نمی آمد... تختش هم نصیب روزان میشد...

ساعتی بیشتر صبر کرد...
خواب بر چشمانش غلبه کرده بود...

حتی شام هم نخورده بود ولی خواب را بیشتر ترجیح داد....

تشک تختش وسوسه کننده بود...

ناخودآگاه به سمت اتاق رفت و خود را روی تخت رها کرد...

با لذت تمام پلک روی هم انداخت و چشم بست...

exchange group

نگاهی به خانه ی تاریک انداخت...

یعنی روزان رفته بود؟!!!!

به سمت سبد خواب هایکا رفت...حتی او هم در سبد خوابش نبود...

در ورودی را باز کرد... در تاریکی چیزی مشخص نبود...

پریز برق را زد و چشمی در سالن چرخاند... آشپزخانه و اتاق
کارش....

دخترک رفته بود!!!!

با عصبانیت مشتی کف دستش کوبید و به سمت اتاق
خودش رهسپار شد...

روژان از هفت دولت آزاد با خیالی راحت میان تختش به
خواب رفته بود!

و او با نگرانی کل خانه را به دنبالش گشته بود!!!!

.....

#پارت ۱۱۲

مه  بانگ

دکمه های پیراهنش را آرام آرام شروع به باز کردن کرد....

با لبخند خاص خودش خیره ی روزان ماند...
واقعا از نبودش احساس ترس کرده بود!

پیراهنش را درآورد و شلوارش را با شلوارک کوتاهی جایگزین کرد....

با بی سر و صدا ترین حالت ممکن زیر پتو خزید...

و با فاصله از او کنارش دراز کشید...

چه خوب بود که خواب بود و متوجه حضور کیشا نبود....

وگرنه حالا کیشا به جای چهره ی او باید بالش روی تخت
را تماشا میکرد...

جای رد انگشتانش حتی در آن تاریک روشنی اتاق هم
خودنمایی می کردند ...

انقدر ظریف بود و حساس که با آن فشار کم انگشتانش
، پوستش کبود شود...

و کیشا هر بار با دیدنش... شرمنده تر!!!

دست سمت گردنش برد.. ولی قبل از لمس پوستش
... دخترک تکانی خورد...

به سرعت دست انداخت و چشمانش را بست... دوست
نداشت بداند که در زمان خوابش یک دل سیر تماشایش
کرده است...

دخترک به آرامی چشم گشود... هنوز خواب آلود بود..

در خواب و بیداری نگاهی به هیبت به خواب رفته ی کیشا
انداخت...

لبخند کمرنگی زد... چه خوب که آمده بود....

فردا قبل از رفتنش... اجازه ی دیدار با دوران را میگرفت...

انقدر مست خواب بود که فقط کمی به دوران از بند آزاد
شده فکر کرد و قند در دلش آب شد و دوباره پلک روی
هم انداخت....

با کشدار شدن نفس هایش... نوبت کیشا بود که چشم باز کند...

کشیکش را می کشید تا به خواب برود...

دست روی گونه اش کشید...

کاش خواهر دوران نبود تا حالا صورتش را غرق بوسه میکرد...

در آغوشش میکشید و آرام به خواب میرفت...

کاش خواهر دوران نبود....

ولی همین خواهر دوران حالا همسرش بود... حق اینکه کمی نزدیکش شود را داشت دیگر؟!...

ذره ای فاصله را کم کرد و صورتش را مقابل صورت دخترک
قرار داد...

دستی به موهای پریشاناش کشید و آن را به پشت گوشش
راند...

دست روی گونه اش گذاشت و چشم بست...

.....exchange group.....

#پارت ۱۱۳

مه بانگ

@Vip Roman

با استرس به خواب رفته بود... هوا روشن نشده بود که
بیدار شد...

باید دل کیشا را به دست می آورد...

او توهین کرده بود و کل زحمت یک روزه اش را به باد داده بود...

ولی این روزان بود که باید دلش را به دست می آورد...
احمقانه بود نه؟!...

دست گرم کیشا روی گونه اش بود و بیش از حد فاصله را رعایت نکرده بود...

آرام دستش را برداشت و روی سینه ی پهن و لختش گذاشت...

به گفته ی مادرش ...در بیشتر موارد با رسیدگی به شکم آقایون میشد راضی شان کرد....

دست به کار شد...

صبحانه ی پر پر و پیمانی تدارک دید...

با ورود کیشا به آشپزخانه سریعا از روی صندلی برخاست...

_سلام....

استرس در حرکاتش باعث شد کیشا نگاهی روانهش کند...

_سلام...

چشم به میز صبحانه انداخت و متعجب تر شد...

با رفتار دیروزش مطمئنا نباید این واکنش روزان میبود...

ولی او چه میدانست که چه در ذهن دخترک می گذرد...

مجبور بود....

پشت میز نشست و مشغول شد.. کاسه ای زیر نیم کاسه بود که دخترک حتی اخم هم بین ابروانش نبود...

نگاهش خواسته ای داشت...

جرعه ای چای نوشید و دوباره به حرف های مرتضی فکر کرد...

فردا نوبت آزادی دوران بود...

حالا متوجه شده بود... ابرو بالا انداخت و پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت...

شاید این مهربانی های روزان بی علت به برادرش نبود...

پنیر را روی نان مالید و در دهان گذاشت....

سری به تایید تکان داد و در ذهنش پیچ زد:

مطمئنا که به آن بی ربط نبود...

#پارت ۱۱۴

@Vip Roman

بانگ



منتظر ماند تا زبان باز کند... و بالاخره صدایش به گوشش رسید:

_کیاشا....

نگاهی روانه اش کرد...

حتی به خود زحمت نداد که پاسخش را بدهد...

_می.... میتونم برم خونه ی مامانم؟؟؟...

نگفت دوران... دوس نداشت با درگیری کارش پیش برود... همین که پایش به خانه ی حاج بابایش برسد... هر جا که دوس داشت میرفت... رخساره خودش گفت که بیاید... این یعنی حاج بابایش دلش نرم شده...

_نه....

با حالتی زار نگاهش کرد...

_آخه....

اجازه ی ادامه جمله اش را نداد و فقط لب زد:

_آخه چی؟! آخه داداش حروم لقمهت داره میاد بیرون
میخوای بری استقبالش؟!....

عصبی شده بود... حرف از دوران عصبی اش میکرد...

_بین منو اگه تا قبل امروز بهم میگفتی که میخوای بری
خونه ی بابا جونت خودم میردمت... ولی از امروز به بعد
حق نداری تا ده کیلومتری خونه ی بابات پیدات بشه...

دست در هم پیچاند... اشکش کاسه ی چشمش را پر کرد
ولی نچکید...

_خیلی بدی کياشا... خیلی بی رحمی... کاش... کاش حاج
بابام پشتمو خالی نمیکرد... که اینجوری منو اسیر خودت
کنی....

گفت و به سمت حیاط پاتند کرد...

کياشا اما پر حرص فنجانش را روی میز کوبید ...

لباس هایش را تعویض کرد و پشت فرمان جا گرفت...

نگاه به روزانی انداخت که مدام سعی میکرد از او رو بگیرد...

از حیاط خارج شد ...

دخترک نگاهی به در بسته انداخت...

کمی فکر کرد و بالاخره لبخند محوی گوشه ی لبش نقش بست...

اصلا شاید احتیاجی به اجازه ی گیاش نداشت!!!

.....

#پارت ۱۱۵

مه بانگ

رخساره گفته بود که دوران فردا آزاد می شود...

باید نقشه میکشید و مو به مو همه شان را اجرا میکرد...

صبح بعد از خروج کياشا ميرفت و شب قبل از ورودش
برمياگشت...

لوازش را آماده کرد تا ديگر نخواهد براي حاضر شدن
وقت كشي هم بكنند...

شام آماده بود و خانه مرتب...

ولي دوست داشت قهر باشد... از آن لحظه ديگر حتي نيم
نگاهي هم حواله ي كياشا نميکرد...

شب كه وارد خانه شد... هنوز ابروهايش درهم بود...

روژان هم متعاقبا اخم كرد و با ورودش به خانه به اتاق كار
كياشا پناه برد....

زانو در شکم جمع کرده بود و سر بر رویش گذاشته بود...

کیاشا در اتاق را باز کرد و به سمت میز کارش رفت...

چنگی بین کاغذهای روی میز زد و زیر چشمی به روژان نگاه کرد...

کاغذ بهانه بود... روژان پوزخندی زد و از جا برخاست... ناز نکرده بود برایش تا به حال... به خیالش ناز کردن هم بلد نبود...

یه حالی ازت بگیرم خودت بیای بگی غلط کردم...

در ذهنش گفت و قصد خروج از اتاق را کرد که مچ دستش اسیر چنگ کیاشا شد:

گشمنه... شامو بیار...

به آرامی دستش را آزاد کرد:

ماشالله دو برابر من هیکل داری و دست و پاهات سالمن... شام آماده س میتونی بری بکشی و میل کنی...

به جهت مخالفش چرخید که چنگ کیشا این بار چانه اش را نشانه رفت..._

به دیوار چسباندش و نوک بینی اش را به گونه اش زد:

دُم درآوردی....

روژان صورتش را کنار کشید تا با کیشا برخورد نکند ولی او با دست دیگرش سرش را ثابت نگهداشت

در چشمانش خیره شد و آرام آرام صورتش را نزدیک تر برد...

_میدونی من با اونایی که زبون درازن چیکار میکنم...

روژان بیشتر سرش را عقب برد ولی فایده نداشت...دریغ از نیم سانت تکان خوردن!

گرمی لب کیشا را روی لبانش حس کرد و محکم چشم بست...

با حرص لبانش را به داخل برد...
کیشا عقب کشید و پر تفریح نگاهش کرد:

_حالا هر چی زبون درازتر باشی...منم بیشتر پیش میرم...امتحاناش مجانیه...

چشمکی نثار چهره ی زار روژان کرد و لب زد:

_حالا میزو بچین...

.....

پنج پارت عیدی تقدیم نگاهتون 😍
پارت های هفته ی آینده جنجالیه 😈

#پارت ۱۱۶

مه بانگ

@Vip Roman

به محض خروج کياشا...لباس هایش را تعویض کرد...

لوازم آرایشش هم به لطف دزد چمدان از دست داده بود...

بهتر که نبود وگرنه وقت گیر میشد...

آدرسی را که از برنامه های آدرس یاب گوشی ش خارج کرده بود را برای مادرش فرستاد...

بیست دقیقه ی بعد صدای بوق ماشین پدرش آمد...

قلبش تند تند میزد... دو هفته ای میشد که پدر و مادرش را ملاقات نکرده بود...

هایکا را بوسید و درب را گشود...

با یادآوری اینکه کلید ندارد آه از نهادش بلند شد...

حالا در زمان برگشت چاره ای می اندیشید...

روی صندلی که جای گرفت، آرام سلام کرد...

پدرش بود که با صدای محکمی پاسخ داد... همان خنده
روی لبش نشانده...

خوشحال بودند... مادرش که در پوست خود نمی
گنجید... ایوب اما تودار تر بود... ولی لحظه ای از چین
لبخند کنار چشمانش کم نمیشد...

بالاخره رسیدند... جلوی درب ورودی زندانی که بیش از یک
سال مسیر رفت و آمدشان بود....

ایوب جعبه های شیرینی را از صندوق پیاده کرد...

_ فعلا پیاده نشید... گرمه هوا... گرما زده میشید... بیاد بیرون از همین در میاد...

رخساره چادرش را روی شانه انداخت و دوباره به صندلی تکیه زد:

_ خب هم این شیرینیارو بیر... هم یه سر و گوشی آب بده بین کی بچم میاد بیرون... طاقتمون رفت دیگه مرد...

سری تکان داد و لبخندی زد... رخساره هیچوقت عجول نبود ولی دیدار با پسرکش... هر ثانیه اش، ساعتی میگذشت...

دوران و روزان پاره ی تنش بودند...

از ماشین پیاده شد و سمت عقب رفت، از پنجره دستش را دور صورت روزان قاب گرفت:

خوبی مامان؟ اذیتت که نمیکنه شوهرت؟!...

از لفظ شوهر خنده اش گرفت:

نه مامان... کاری باهام نداره...صبح میره شب میاد...

خوبه...سر به سرش نذار...بچه ی خوبیه...

سری تکان داد که مادرش بوسه ای روی موهایش نشاند...

ایوب داخل رفته بود...فرصت را غنیمت شمرد و بسته ای از کیفش خارج کرد و به دست روزان داد:

اینارو خودم برات خریدم...لباس خونگیه...

_مرسی... کیاشا برام خرید کرد مامان...

نگاه محبت آمیزی به دخترش کرد:

_مطمئنا این چیزایی که من برات خریدم و نگرفته....

چشمک بامزه ای زد که قهقهه ی خنده ی روزان به هوا رفت:

_شمام از این کارا بلدی حاج خانوم؟!...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۱۷

مه  بانگ

تازه رسیده بود که صدای گوش خراش تلفنش درآمد:

جونم آکله؟!...

رسیدی؟!...

آره...همین الان...

حواست باشه کجا میره...امکان داره بره سراغ گلنار همین اول کار...

نه حاجی حواسم هست...فقط عکس چندتا بیشتر داری برام بفرست...

_چقد خری تو مرتیکه...بیست تا عکس دادم بت...باز
نمیتونی تشخیص بدی کیه!بعدهش مگه چند تا زندونی هر
روز آزاد میشه...هر کی اومد بیرون همونه...

_جوووووووون،جوش نیار واسه پوستت خوب نیس
خوشگله...

_خودمو اگه نمیشناخت میومدم...نمیخوام شک
کنه...مطمئنم که میره سراغ گلنار،اگه یه ذره شک کنه مرغ
از قفس مییره....جان مادرت گند نزن مرتضی...

_نه داداش حواسم هست...خیالت راحت ...

_دقیقا همیشه وقتی این جمله رو میگی بیشتر میترسم...

_بین منو...میخوام یه برنامه شمال بچینم پایه ای؟!...

پوف کلافه ای کشید:

_ الان قصه ی حسین کرد شبستری گفتم برات بی ناموس؟
من تا اون گلنار حرومزاده رو با این بی پدر رو کار نگیرم ول
نمیکنم...شمال بیام بدم؟!

مرتضی با حالتی مسخره نچ نچی کرد:

_ خیلی بی تربیتی کياشا...

_ منه بدبخت و باش از بی آدمی کیو فرستادم واسم کار به
این مهمی انجام بده...

_ آکله وقتی فیلمشونو برات آوردم میفهمی که آدم درستی
رو فرستادی...حالا فعلا بذار بیاد بیرون ببینم میتونم
تشخیصش بدم...

_ریدی!!! تو تو تشخیص موندی... فیلم واسم
بیاری؟!....

مرتضی نگاهی به در خروجی آهنی انداخت...انگار که
خودش بود...دوران....

_داداش یکی اومد بیرون...قدش بلنده؟

کیاشا با کنجاوی لب زد:_آره..

_چهارشونه اس؟

_آره....

_پس خودشه...یه مرد و زنم دارن میرن سمتش...زنه
چادریه...

_مامان و باباشن...آره خودشه فقط مواظب باش گمش
نکنی مرت..._

_وایسا کیا انگار یکی دیگم هست...یه دختر جوون...چقد
آشنا به نظر میاد..._

کیاشا از روی صندلی بلند شد و خیره به گوشه ی اتاقش
لب زد:

درست بگو ببینم کیه!...

مرتضی چشم ریز کرد و به جلو خم شد تا بهتر ببیند:

_حاجی همون دخترهس که آوردیش ویلا....دخلش به اینا
چیہ؟!فک کردم دوس دخترته!..._

دست کیاشا مشت شد :

_خواهرشه.....

.....

#پارت ۱۱۸

مه بانگ 

مرتضی بهت زده گوشي به دست ماند:

_يعنی چی که خواهرشه کیا؟! نکنه سر این قضیه با
خواهرش اون کاروک.....

اجازه تکمیل جمله اش را نداد... نه پس عاشق چشم و
ابروی روزان شده بود...

هیچگاه سلیقه ی کیشا، یکی مثل روزان نبود! فکر کرد
... شاید هم بود!!! ولی خب دلیلی نداشت که بخواهد برای
مرتضی توضیح دهد :

یه چندتا عکس میگیری بفرستی برام؟!

مرتضی خیره به خواهر و برادری که در آغوش یکدیگر زار
میزدند لب زد:

_آره حاجی اتفاقا صحنه فوق عاشقانه ام هست ... الان
چهارتا عکس بهت میدم بذاری بک گرداند گوشیت!!!! در
این حد خوب ...

_مرسی... مواظب باش...

بعد از خدا حافظی مرتضی گوشی را روی میز کوبید...

پس بالاخره کار خودش را کرد...

به حرف های کیشا اهمیت نمیداد؟! امشب که به حسابش میرسید... متوجه میشد که این مرد خشمگین با او شوخی ندارد...

صدای گوشی اش خبر از رسیدن عکسها را میداد...

سریعا دانلودشان کرد و میخ دستانی که تن روژان را در برگرفته بودند و بوسه روی سرش میگذاشت ماند...

چرا باید انقدر دوران برایش عزیز باشد!!!!

محکم گوشی را روی میز ول کرد و روی صندلی چرخدارش
ولو شد!!!

بهراد متعجب از حرکاتش لب زد:

_میزونی؟!....

سری به نشانه ی نه تکان داد:

_من میرم خونه بهراد... مابقی کارا با خودت لطفا... اعصابم
خورده... میترسم جای اینکه کار پیش ببرم... گند بزنم...

بهراد سری تکان داد:

_کمکی از دستم برمیاد بگو انجام بدم برات...

دست سمت بهراد گرفت...دستش را فشرده و لبخند گرمی زد:

_همین که بالا سر اینجایی و حواست هست به همه چی بزرگ ترین کمک رو میکنی...

.....

#پارت ۱۱۹ exchange group

مه بانگ

@Vip Roman

عصبی بود...

فکرش را هم نمیکرد که دختره ی چموش اینطور از اعتمادش سواستفاده کند...

دیوانه وار تا خانه راند...

با دیدن جای خالی ش در خانه دستانش مشت شد:
_وقتی اومدی دندوناتو تو دهنه خورد کردم میفهمی که
نباید منو بیچونی...

جرعه ای از آب خنک پارچ در یخچال نوشید...
هیچ تاثیری در کم کردن عصبانیتش نداشت که ناخودآگاه
دستش روی شماره ی دخترک لغزید...

بوق ها پس از دیگری گوشش را نوازش میداد... ولی صدایی
از روزان نشنید تا بالاخره تماس قطع شد...

دوباره تماس گرفت... کنجکاو بود که بداند چه دروغی
تحویش می دهد...

سه باره تماس گرفت و ناامیدانه دستش روی آیگون قرمز
رنگ لغزید که بالاخره صدای روزان در گوشی پیچید :
_بله...

_کجایی انقد زنگ زدم جواب نمیدی...

_سلام... من... چیزه... خونه...

هول شده بود... لبخند حرصی ای زد و گفت:

_واسه شام قرمه سبزی درست کن...

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد که بالاخره روزان لب زد:
_سبزی نداریم آخه... @Vip Roman

_ اشکال نداره... من دارم میام خونه سر راه میگیرم
میارم... سبزی چی میخواد؟!

خوب معلوم بود که انتظار این حرف را از کياشا نداشت
که عجولانه پچ زد:

_ عه... نه... نيا خونه... خودم يه کاریش میکنم...

لب کياشا از این خر حساب کردن روزان حرصی بالا رفت:

_ چیکار میخوای بکنی الان؟! وقتی سبزی نیس!!! میگیرم
میام... تو بقیه چیزاشو بار بذار...

صدای روزان به اعتراض درآمد که کياشا تماس را قطع کرد:

_ خر هستم ولی نه تو اون لُولی که تو فک میکنی روزان
خانوم...

روی کاناپه نشست و تلوزیون را روشن کرد...منتظر بود...خودش میدانست که با تماسش چه ولوله ای به جان دخترک بخت برگشته انداخته است...

_حالا که سیر نشدی از بغل داداش جونت و مجبوری برگردی خونه بهت میگم...

هر چه او میخواست که دوران را ادب کند...خدا اجازه نمیداد...همه چیز وفق مراد دوران حرومزاده پیش میرفت...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۲۰

مه بانگ 

زیر گوش رخساره پچ زد:

_مامان من بدون اجازه ی کياشا اومدم...زنگ زد بهم داره
ميره خونه...

رخساره آرام بر گونه اش کوبيد:

_چرا همچين کارى کردى مادر؟ اگه بفهمه ناراحت ميشه...

روژان در دل پچ زد: _بفهمه تيكه بزرگم گوشمه... ناراحت
چيه...

_بايد برم چى ميخوايد بگيد به دوران؟!

نگاهی به پسرکش انداخت... لاغر شده بود!!!

_برو بابات امشب قراره همه چیو واسش بگه... چیزی نیس
که بشه پنهون کرد ازش...

سر پایین انداخت و آرام لب زد:

_یه جوری نگید که من از چشمش بیوفتم مامان... به خدا
قصد من این نبود...

دست بر شانه ی دخترکش گذاشت:

_هیچکس نمیتونه تورو از چشم دوران بندازه... تو خود
خود چشاشی...

نگاه محبت آمیزی روانه ی برادرش کرد که با پدرش مشغول صحبت بود... نزدیکشان شد:

_من باید برم... میام میبینمت باز داداش...

دوران پرسشی نگاهش کرد:

کجا؟!

پاسخی نداد که ایوب پیش قدم شد:

_شب همه رو میگم برات بابا... بذار بره ...

نگاهی به روژان کرد... از همان نگاههای قدیم:

_برو بابا مواظب باش...

_خب خودمون میریمت...ولی کجا میخوای بری وسط
این بیابون؟!_

نه دیرم میشه...اسنپ میگیرم...

خودش را در آغوش دوران انداخت و بوسه ای روی گونه
اش نواخت:

_شب که حاج بابا برات گفت...ازم ناراحت نشی
داداش...تو دلت نکشیم باشه؟!_

دوران متعجب به اشک حلقه زده در چشمانش زل زد...

نگاه متعجب تری به پدرش انداخت که ایوب سر تکان
داد...

با آمدن اسنپ... خداحافظی کرد و به سمت خانه رفت...

خیابان ها کمی شلوغ تر شده بود و مسیر انگار که کش می آمد...

تا بالاخره با دیدن در خانه نفس آسوده ای کشید...

کلید به همراه نداشت!!!

کیفش را از بالای در وسط حیاط انداخت... بسته ی مادرش واژگون شد و لباس ها و لباس زیر ها وسط حیاط پخش و پلا شدند...

از در بالا رفت...

کیاشا انتظارش را می کشید...

با شنیدن سر و صداها از خانه بیرون رفت...

متعجب به روزانی که حالا بالای در ایستاده بود تا درون
حیاط پپرد نگاه کرد...

روزان هول شده نگاهی به کیشا و ماشین پارک شدهش
انداخت...

کی به خانه آمده بود...

قبر خودش را کند....

خواست که پپرد ... کیشا به سمتش دوید و فریاد زد:

_عه این چه کاریه!!! روزااااااان...

روزان آخرش مساوی شد با پرش دخترک در آغوشش...

فرو رفتن آرنجش در شانه اش از نهادش درآورد....

.....

#پارت ۱۲۱

مه  بانگ

با برهم خوردن تعادل کياشا هر دو پخش زمين شدند...

پای روزان در لحظه پیچ خورد ولی انقدر ترسیده بود که
سریع از جایش برخاست...

نگاه خجولی نثار مرد کرد و با خجالت بیشتر لباس های
پخش و پلا شده را درون کیفش چپاند...

کیاشا خشمگین تر از قبل از جا برخاست و سمت دخترک رفت...

با خشونت دست زیر آرنجش انداخت:

_ کدوم گوری بودی!!!!

همین جمله ی پر خشمش کافی بود تا تن دخترک رعشه بگیرد...

جوابی نشنید که با خشونت دستش را سمت خانه کشاند:

_ بیا تو ببینم... همین مونده آبرومو جلو در و همسایه پیری!...

محکم دخترک را از در ورودی درون خانه پرت کرد...

روژان به همراه کیفش پخش سالن شدند...

دوباره لباس ها در گوشه به گوشه ی خانه پرتاب شدند...

گفتم کدوم گوری بودی؟!...

اشک به چشمانش دوید...

فکر اینجا را نکرده بود! کپاشا در خانه بود و او آنطور عجله میکرد تا با پای خودش به دهان شیر برود...

حرفی برای گفتن نداشت...

همانجا نشست و با دستانش سرش را به دست گرفت...

کیاشا نزدیکش آمد و سوتین و شورت زرد رنگ ستی را در هوا چرخاند:

_وقتایی که نیستم میری تن فروشی میکنی آره؟

او که خوب میدانست به دیدار دوران رفته است ... به او انگ می چسباند تا خودش اعتراف کند...

صدایی از روزان در نمی آمد...

دست زیر بازوانش انداخت و از روی زمین بلندش کرد....

عقب عقب رفت و پشتش را به دیوار کوبید...

خودش را به او چسباند...

روژان آرام آرام می گریست...

پوزخند صدا دار کياشا به گوشش رسيد... سر پايين انداخت
که کياشا نزديک صورتش شد:

_ از اعتماد سو استفاده ميکنی؟! ...

.....
exchange group

#پارت ۱۲۲

مه بانگ

@Vip Roman

از ديوار صدا در می آمد و از روژان نه!!!

شالش را که حالا به حالتی بهم ریخته روی گردنش
خودنمایی میکرد را از تنش جدا کرد:

_ که میری تن فروشی میکنی... چرا؟! مگه خرجت نمیکنم؟!
به پولش احتیاج داری لابد!!!

سر روژان پایین بود... مهر سکوتش را نمی توانست با
اراجیفش بشکند....

دست سمت دکمه های مانتویش برد...

اولی را باز کرد:

_ واسه من که از این ستا نمیپوشی!!!

دومی را باز کرد:

_ فکر میکنم تو اینا خیلی جذاب بشی!!!!

سومی را باز کرد:

سرش را روی گردنش خم کرد:

_ با پوست سفیدت معرکه میشه... مخصوصا همین رنگ زرده!!!

چهارمی را باز کرد:

_ چرا میری با بقیه؟! با خودم بخواب صد برابر بقیه پول حرومت میکنم آشغال...

بغض روزان صدا دار شد...لبش می لرزید... ولی همچنان دوست نداشت از دوران بگوید تا دوباره ناسزا نثارش کند...

_با بقیه ام اینجوری میخوابی یا فقط واسه من وامیستی اشک میریزی؟!...

مانتویش را از شانه هایش پایین می اندازد...

دست زیر تی شرتش میبرد و پرسینگ نافش را به بازی میگیرد...

_چند نفر تا حالا با این پرسینگ بازی کردن...هان؟!!

با عجز دست کپاشا را می گیرد...دیگر بسش بود...حرف بار کردن هم حدی داشت....

_درش بیار...وگرنه تو تنت جرش میدم....

روژان ناتوان تر از هر وقت دیگر شده بود...

اشکش چکید و همانجا روی زمین نشست...

کیاشا هم مقابلش نشست و دست زیر تی شرتش انداخت...

با حالی زار نگاهش کرد تا دست از سرش بردارد ولی او کوتاه بیا نبود....

تا روی سینه اش تی شرت را بالا کشید و کمر لختش را لمس کرد:

_حاج بابات میدونه شغل شریفیت چیه؟!...

دست سمت دکمه ی شلوارش برد و آرام بازش کرد...

روژان دست روی دستش گذاشت و سر بلند کرد و رو به
روی چشمانش پچ زد:

_رفته بودم دوران و ببینم....



#پارت ۱۲۳

مه  بانگ

@Vip Roman

همین را میخواست...

همین را از زبان دخترک میخواست بشنود...
حالا وقت ادب شدن بود...

روژان تی شرتش را پایین کشید و اشکش را پاک کرد...

راحت شده بود... از این سکوت گیاشا کمی ترسید...

مرد روی صورتش خم شد و گوشش را نزدیک لب روژان برد:

_ نشنیدم یه بار دیگه میگی؟!_

همان بود آرامش قبل از طوفان... دوباره لب زد:

_ نشنیدم!!!_

روژان با لبی لرزان جمله اش را تکرار کرد:

_رفتم.... داداشمو.... ببینم...

صورتش را مقابل صورت دخترک گرفت... از خشم نگاهش
غالب تهی کرد ولی دم نزد:

اون وقت با اجازه ی کی؟!

جوابی نداشت بدهد... سکوت بهترین گزینه بود!

خفه شدی چرا؟ با اجازه ی کی گفتم؟!

فریادش ترسناک بود ولی دوباره چیزی نگفت...

اجازه ات الان دست کیه!؟

با توام...

آرام چشم بست و لب زد:

تو...

من اجازه دادم بهت؟!...

سری به طرفین تکان داد:

نه!!!

پس چرا رفتی؟!...

دلم واسش تنگ شده بود...

_دلت واسه یه قاتل تنگ شده بود؟! واسه یه بی همه چیز
که برادر منو ازم گرفت..._

اون قاتل نیست...

صدای محکم سیلی در اتاق پیچید..._

تو چی میدونی از اون آشغال حرومی که انقد طرفدارشی...

سیلی بعدی را محکم تر نواخت:

_تو ام خواهر همون بی ناموسی... باید حواسمو بیشتر جمع
میکردم تا اینجوری بازی نخورم..._

سیلی بعدی ...بالاخره گوشه ی لب دخترک را پاره کرد:

_از امشب میدونم چجوری باهات رفتار کنم...

دست سنگین کیشا درد بدی را در گونه هایش انداخت!!!

سر پایین انداخت و با انگشت خون کنار لبش را پاک کرد...

کیشا با عصبانیت از رو به رویش برخاست...

دست روی زانوهایش گذاشت و آرام حق زد...

این حجم از تنبیه برای دیدار بیست دقیقه ای با برادرش زیاد بود ولی ارزشش را داشت...

بینی اش را بالا کشید و سمت اتاق کار کیشا رفت....

.....

#پارت ۱۲۴

مه  بانگ

تیکه های لباس هایش وسط سالن پخش بود...

کیاشا عصبی پایش را تکان میداد و شبکه های تلوزیون را
بی هدف بالا و پایین میکرد...

تند رفته بود؟!!! ادا... تا وقتی با روژان خوب رفتار میکرد
که مطیع بود...

به وقت چموش بازی... حالش را میگرفت!!!

زیادی با دلش راه می آمد... طوری که هر دو فراموش کرده
بودند خواهر و برادر قاتل و مقتولند!

از جایش برخاست...

نگاهی به در بسته ی اتاق کارش انداخت...

بیخود و بی جهت به سمت اتاق رفت...

در را با صدای بدی باز کرد...

دخترک با پای ضرب دیده اش مشغول بود...

_پاشو بیا یه کوفت درست کن بخوریم!!! من پول الکی ندارم حرومت کنم... به جاش باید کار کنی...

اولین چیزی که به ذهنش آمد را بیان کرد!!!

درد روی درد می کاشت بر دل دخترک!!!

گفت و در را باز کرده گذاشت...

دوباره روی کاناپه نشست و منتظر ماند...

اگر به حرفش گوش نمیداد... آخ که اگر حرفش را عملی نمیکرد...

همانطور در ذهنش نقشه می کشید که روزان لنگ لنگان از اتاق بیرون آمد...

به سمت آشپزخانه رفت... با نگاهش دنبالش میکرد!!!

صورت بی تفاوتش... پاهایی که به سختی گام بر میداشت... کنار لبش باد کرده بود و سرخ بود!!!

تنبیه خوبی بود!!! به خیال خودش!!!

وگرنه جز کینه و نفرت چیزی در قلب روزان نکاشته بود...

صدای جلیز و لزر و غن خبر از آماده شدن شام را میداد...

زورگویی اش اعصاب خودش را هم بهم ریخته بود....

هر چه که میخواست را دخترک برآورده میکرد...

ولی او.....

حتما که لازم بود آنطور با او رفتار کند!!!

صدای چیدن بشقاب های روی میز خبر از شام آماده شده
را میداد....

با خروج روزان...نگاهش کرد...

حتی نیم نگاهش را هم نثار کیشا نمیکرد...

به سمت حیاط رفت...زیادی از هایکا غافل شده بود...

توله سگش به او احتیاج داشت!!!

هرچند که در آن ساعت خودش محتاج ترین فرد برای ناز شدن بود...

ناز پرورده بود و عادت داشت به ناز کردن!!!

ولی در این خانه نازکشی برای او نبود!!!

در را باز کرد و در حیات به دنبال هایکا گشت...

.....

#پارت ۱۲۵

@Vip Roman

بانگ

مه 

وارد آشپزخانه شد... فیله های سرخ شده ی مرغ... پیش
دستی کوچکی از سالاد کاهو... جایی برای اعتراضش
نمیگذاشت...

پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد... ولی جز لقمه ی
اول چیزی از گلویش پایین نرفت...

جرعه ای آب نوشید و بر خاست...

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت ...

با جای خالی هایکا و نیمکت خالی همیشگی روزان ته دلش
خالی شد...

اگر به سر دخترک میزد و میرفت چه؟!!

بدون معطلی در را باز کرد و نگاهی به اطراف حیاط نیمه
تاریک انداخت...

روژان را ندید ولی صدایش را شنید، با توله سگش حرف
میزد!!!

_ امروز دایی دوران و دیدم هایکا!!! باورت میشه؟! ...

هایکا پارس آرامی کرد...

_ اره مامانی میدونم توام دلت تنگ شده براش... آگه بشه
میبرمت ببینت...

پوزخندی زد... از بی همدمی خل شده بود دخترک!!!

ولی او که نمیدانست روژان همیشه کل اتفاقات در طول
روزش را در گوش هایکا می گفت...

تنها کسی که هیچوقت از صحبت در کنارش پشیمان نشده بود و تا پایان حرفهایش را همیشه با حوصله گوش میداد...

هایکا عادت داشت به این رفتار دخترک!!!!

_میدونی دایی یه ذره لاغر شده بود...بالاخره زندان بود به ناحق!!!! بهش سخت گذشته بود...

پوزخندی به حرف مفت روزان زد...

_ببینمت!!! تو چرا انقد کثیف شدی سفید برفی مامان!!!!

صدای ماچ های محکمش آمد...

حتی توله سگش هم مهم تر از کياشا بود برایش!!!!

با بلند شدن روزان ،سایه اش را از پشت ماشین دید و به سمت خانه برگشت...

دوباره روی کاناپه نشست...

تخت خواب همیشگی روزان....

دوست داشت اشغالش کند تا نیمه شب تا دخترک همچنان بیدار بماند...

رفتارهایش همینقدر بچگانه و احمقانه بود!!!

روزان که وارد خانه شد...نگاهش روی تیکه های بیکینی و شورت و سوتین های رنگارنگی که مادرش برایش خریده بود مات ماند...

_آخه اینا چیه مادر من!!!!

در دلش گفت و شروع به جمع کردن کرد....

کیاشا روی شبکه ای مکث کرد و به دروغ مشغول
تماشایش شد...



منتظر بود روزان تختش را بخواهد تا دوباره تشرهایش را
شروع کند!!!!


دوران و هایکا را دوست داشت ولی او؟!...

به جهنمی گفت و شانه ای بالا انداخت و سعی کرد ذهنش
را معطوف فیلم کند....

.....

پنج پارت هدیه تقدیم نگاهتون   

عید غدیر خم مبارک  

یا علی نام تو بردم نه همی ماند نه غمی 

#پارت ۱۲۶

مه  بانگ

میز را جمع کرد... چیزی از صبح نخورده بود ولی گرسنه هم نبود...

مچ پایش حسابی درد میکرد...

اما در مقابل درد قلبش هیچ بود...

کیاشا هم قصد خوابیدن نداشت انگار... دلش خواست هر چه زودتر به اتاقش برود تا بتواند درون کاناپه ی مزخرفش بی هوش شود...

زیادی خسته بود امروز ...

به سالن که برگشت... با دیدن کیاشای به خواب رفته تعجب کرد!!!

روی کاناپه دراز کشیده بود و تلوزیون هم چنان روشن...

لنگ لنگان به سمت تلوزیون رفت و خاموشش کرد...

مثل اینکه حتی آن کاناپه ی کذایی هم سهم او نبود امشب!!!

به اتاق کار رفت... جز میز و صندلی و کتابخانه چیزی نداشت و کف سنگش هم زیادی نامناسب بود برای خواب....

یه تیکه فرش یک در یک و نیم متری..هیچ جایی از بدن روزان را پوشش نمیداد...صد در صد سرمای سرامیک ها بدنش را خشک میکرد...

با فکر به تخت دلپذیر کياشا چشمانش برق زد...

نزدیک اتاق شد...تصمیم گرفت روی تختش بخوابد ولی آلارم بگذارد و صبح قبل از بیدار شدن کياشا دوباره به اتاق کار برگردد...

گوشی را روی ساعت پنج صبح تنظیم کرد...

دست سمت روتختی اش برد...

بوی عطر کیشا را میداد...

چشم بست و با حالت انزجار لب زد :

_تخت ارزونیه خودت وحشی...

از اتاق بیرون زد...

کف سرد سنگی اتاق کار را به آن تخت لعنتی اسپرت فوق
العاده راحت ترجیح داد...

مهم نبود تنش تا صبح یخ بزند یا خشک شود...

ولی به تخت مردی که مدام به برادرش بی احترامی میکرد
نزدیک نمیشد...

روی زمین دراز کشید و آرام چشم بست... انقدر خسته بود
که حتی متوجه سردی کف هم نشد!!!

حالا فقط خواب بود که بدنش می طلبید...

نه آب نه غذا نه حتی جای راحت!!!! فقط خواب....

نصف شب بود که با حس اینکه میان زمین و هوا معلق
است آرام چشم باز کرد...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۲۷

مه بانگ 

آغوش کیشا را به خوبی می شناخت...

عطر همیشگی اش!!! در ماشین... در اتاق... روی تخت...

فهمید که دلش به حال دخترک سوخته...

کاملاً هوشیار شده بود ولی دوست نداشت چشم باز کند
و دوباره با او دهان به دهان شود...

کنجکاو بود ببیند که دوباره چه بلایی میخواهد بر سرش
بیاورد!

به آرامی دخترک را روی تخت گذاشت...

دست روی لختی ساعد و بازویش نهاد... یخ زده بود!!!

کمی نوازشش کرد تا پوستش گرم شود و در آخر پتو را روی
تنش کشید...

موهای پخش و پلا شده اش را به عقب راند و به صورت
سرخ و زخم کنار لبش چشم دوخت...

حالا اعتراف میکرد که زیاده روی کرده بود...

زخم گوشه ی لبش را نوازش کرد...

کلافه چنگی به موهایش زد... چیزی تا روشنایی روز نمانده
بود... بیرون رفت و خودش کتری را روشن کرد...

برخلاف همه روزهایی که روزان صبحانه به خوردش
میداد...

فکر کرد به همین چند هفته وجودش... زندگی اش کم کم
داشت بوی زندگی میگرفت...

ولی نباید دل می بست به دخترک!!!

ازدواج اجباری شان... نباید هیچکدامشان را پایبند میکرد...

دلش پوزخندی به افکارش زد...

دل بستن مگر همین حسادت هایش نبود؟! مگر همین
نوازش ها و با پا پس زدن ها و با دست پیش کشیدن ها
نبود...

خودش هم خوب میدانست بود... ولی جرات قبول کردنش
را نداشت...

اصلا اگر این زندگی را می پذیرفت... چطور به نیکی و ستار می گفت...

خواهر قاتل کیانوش را به عقد خود درآورده است!!!

فنجان را روی سینی گذاشت و دوباره به اتاق برگشت...

روژان همچنان خواب بود... البته به خیال کیشا...

پشت به او کرد و شلوارش را پوشید...

این روزها زیاد از حد از زیر کارهایش در میرفت...

بهراد گناه داشت... تمام مسئولیتش را او به گردن می کشید...

عطرش را نزدیک گردنش اسپری کرد و نگاه آخرش را به
روژان دوخت...

مردد بین قفل کردن در ورودی و قفل نکردنش... بالاخره
کلید را در جا کلیدی انداخت....

به اندازه ی کافی دیروز تنبیه شده بود...دیگر حتی به ذهنش
هم این کار خطور نمیکرد...

کیاشا به جای قفل در ... کلید را هم تقدیمش کرده بود...

ایرپادش را درون گوشش کرد و شماره ی مرتضی را گرفت:

_آکله آکله ما داریم میاییم...

فقط لوده بازی های او بود که کمی سر ذوق می آوردش....

.....

#پارت ۱۲۸

مه  بانگ

چه خبر؟!

مرتضی خمیازه ای کشید و با تشر لب زد:

_خبر عروسی پدرت...مرتیکه کلاغا هنوز بیدار نشدن از من
خبر میخوای تو..._

کیاشا میدان را دور زد: @Vip Roman

_مگه نگفتم چهارچشمی به پاش باش... شاید نصفه شب رفت پیش اون زنیکه... مرتضی اگه نمیتونی بگو من تکلیف خودمو بدونم...

مرتضی قهقهه ای سر داد :

_بمیر بابا... یه چس قرون میخوایم ازت بکنیم اونم میخوای تقدیم یکی دیگه کنی!! مگه خودم کجم... از دیشب دنبالشم...

کیاشا کنجکاوانه لب زد: _خب...

_هیچی رفتن سمت اندرزگو... یه خونه ویلایی بود...

_اره اونجا خونشونه...

یه چندتا فک و فسیلشون اومدن و رفتن با گل و شیرینی... ولی از پسره خبری نشد نیومد بیرون دیشب...

کیاشا مشتی بر فرمان کوبید...

بعید میدانست مرتضی بتواند آنطور که میخواهد کشیشکش را بکشد... یک کار بلد میخواست...

عجولانه پرسید:

تا الانم خبری نشده؟! اصلا کجایی الان؟!...

تو بغل نیکی جون... سلام میرسونه...

کم چرت بگو... از جلو درشون که نرفتی؟!...

_ نه بابا از جلو درشون داریم میایم جلو درتون آکله...

کیاشا چیه ای گفت که مرتضی در ادامه ی حرفش خواند:

_ آکله آکله ما داریم میاییم... آکله آکله ما داریم میاییم... آگه ما نیاییم... آگه ما نیاییم... یازم میایه... دلداژم میایه...

کیاشا چشم ریز کرد و پرسید:

_ الان کجایی مرتضی؟!...

_ الان دقیقا پشت این پسره... چقدم بد میرونه ک.ص دست... نزدیک بود دو سه بار به گامون بده...

_ منظورم اینه که کدوم اتوبان؟! کجا داره میره...؟

_والا الان دقیقا نزدیک تونل توحیدیم...هر جا میپیچه من فقط مسیر خونه ی تو تو ذهنم نقش میبنده....

شمرده شمرده و کنجکاوانه لب زد:

_یعنی چی؟! یعنی دارید میاید خونه من؟!...

مرتضی دست زیر چانه اش زد و بعد فرمان را گرفت:

_فکر میکنم...

کیاشا باشه ای گفت و دکمه قطع ایرپاد را زد....

مسیر آمده را دور زد....@Vip Roman

شک نداشت که دوران تازه از ازدواجشان باخبر شده...

وقت حال گیری بود... با لبخندی دلنشین به سمت خانه
راند...

.....

#پارت ۱۲۹

مه  بانگ

گوشی اش دوباره زنگ خورد...

@Vip Roman

چیه مری؟!

داداش داستان چيه خب به منم بگو آمادگيشو داشته باشم...

هيچي...هرچي شد تو پياده نشو...

يعني چي؟! قرار دعوا داريد باهم؟!...

_قرار كه نبوده ولي احتمال درگيري هست تو پياده نشو...
...ببينتت ديگه نميتوني به شغل شريف جاسوسي ادامه بدی..._

_سگ كي باشم من...به پول جاسوسي احتياج دارم به مولا
وگرنه ميومدم وسط بدخواهاتو نصف ميكردم..._

كياشا مردانه خنديد:

تو همون دور وايسا بين رفيقت چه گرد و خاكي ميكنه...

_باشه کیا... آبرومونو نبری فقط... وامیستم یه فیلمم
میگیرم به عنوان گیفت تقدیمت میکنم... البته بعید میدونم
بتونی بزنیش... گولاخه پسره...

_انقد این دل پره که اگه هشت تای منم باشه بزمنم شل و
پلش کنم بی ناموس و...

مرتضی متفکرانه لب زد:

_باشه دادا... بهترین خودتو عرضه کن... این فیلم قراره همه
جا وایرال شه...

_زر نزن عوضی... فیلم میلیم نگیریا... کجااید؟!@Vip Roman

_نزدیکیم... خونه ای؟!...

_ نه دارم میام...یه ده مین دیگه میرسم ...

_ اینجوری که این یابو میرونه دو دقیقه دیگه جلو در
خونتونیم ما... .

_ باشه تو مواظب باش تا میرسم... ببینم چه گوهی میخواد
بخوره... .

_ باشه ای گفت و بالاخره قطع کرد... .

با آخرین توان پا روی پدال گاز گذاشت تا فرجی شود و
زودتر از دوران برسد... .

میترسید از اینکه قبل از رسیدنش روزان را بردارد و ببرد... .

با گندی که زده بود مطمئن بود که میرفت دخترک!!!!!! قرار بود که برود ولی نه حالا... باید دوران را زجر میداد از دوری یک دانه خواهرش....

ماهها بود که فکر زد و خورد با دوران رویای شبانه اش بود...

حالا که خودش با پای خودش آمده بود کاش این فرصت خالی کردن حرصش را از دست ندهد...

چه میزد و چه میخورد... مهم نبود فقط باید درگیری بین آنها صورت گیرد تا یک درصد هم که شده آب روی دل آتش گرفته اش باشد...

با صدای پیامک گوشی نگاهی به آن انداخت:
_ما جلو درتیم آکه...پسره داره دنبال پلاک میگرده انگار...کجایی؟..

گوشی را روی صندلی انداخت... لبخند کجی زد... دقیقا یک
چهارراه تا خانه فاصله داشت:

_باش تا پیام دوران خان... باش تا پیام...

.....

#پارت ۱۳۰

مه  بانگ

نگاهی به در بزرگ حیات انداخت... درست آمده بود دقیقا
همان آدرسی که همین دیروز روزان برای مادرش فرستاده
بود....

زنگ را فشرده... دوباره و سه باره ولی خبری نشد...

خواهرکش کجا بود... گیاشای لعنتی ول نکن ترین آدمی بود
که در زندگی دیده بود!...

محکم بر در کوبید و همزمان آیفون را زد...

سر و صداهای دور بالاخره روژانی که بعد از رفتن گیاشا
دوباره خوابیده بود را بیدار کرد....

صداهای آشنایی میشنید و نامش میان جملات...

با صدای آیفون با عجله از تخت پایین پرید که درد پایش
آخ از نهادش بلند کرد...

لنگ لنگان به سمت آیفون رفت و با دیدن دوران نفسش
در سینه حبس شد....

او آنجا چیکار میکرد...

بدون توجه به موهای بهم ریخته و زخم گوشه ی لبش... لنگ زدن پاهایش ورد به جا مانده ی انگشتان کیشا روی صورتش سمت حیاط رفت...

صدای دوران نگرانی را فریاد میزد:

روژان...روژان...اینجایی...

محکم بر در می کوبید که قبل از رسیدن انگشتش به زیانه ی قفل... صدای کیشا بود که از پشت درهای بسته دوران را مخاطب قرار داد:

فرمایش؟!...

غالب تهی کرده سریعاً درب را گشود...

دست کياشا با خشونت شانه ي برادرش را چنگ زده بود...

دوران هم با اخم کياشا را تماشا ميکرد که هر دو با باز شدن در به روزان زل زدند...

با اشتياق خواهرکش را نگاه کرد و کياشا با اخم به سر و وضع روزان نگاهی انداخت...

ميدانست مرتضی نزديک همان حوالیست و دوست نداشت روزان را در آن وضعيت ببيند که با تشر و به دخترک لب زد:

...برو تو.....

دخترک انگار جز برادرش هيچکس را نميديد که آرام با بغض نامش را صدا کرد:

دوران...

دوران با خشونت دست کیشا را از شانهِ اش رهانید و به سمت حیاتِ گام برداشت...

به روزان که رسید سرش را در آغوش کشید...

نگاهش را در جای جای صورتش چرخانید... کم کم اشتیاق به اخم تبدیل شد و به سمت کیشایی که با خشم نگاهشان میکرد برگشت...

چه بلایی سرش آوردی بی ناموس؟!...

کیشا پوزخندی زد... خوب بود که روزان را در آن شرایط دیده بود تا حرصش بگیرد:

_ حواست به زری که میزنی باشه... ناموس من الان خواهر
خودته حرومی....

.....

#پارت ۱۳۱

مه  بانگ

همین جمله کافی بود تا دوران آمپر بچسباند و سمت کیشا
یورش ببرد:

_ تو گوه خوردی که خواهر من ناموس تو عه حرومزاده...

روژان دست سمت دوران برد تا مانع شود ولی چند صدم
ثانیه دیر جنبیده بود که حالا دستان هر دو مرد یقه های
یکدیگر را می فشردند و حرف های رکیک بار یکدیگر می
کردند....

وسط حیاط ایستاده بود و مدام نام دوران را صدا میزد...

با مشت اولی که کیشا نثار صورت دوران کرد و در جوابش
ضربه ای نثار فکش شد بالاخره پا بیرون گذاشت و با اشک
میان دو مرد خشمگین ایستاد:

_بسه تورو خدا...بس کنید...الان مردم جمع میشن
دورمون...

آرام دست دوران را گرفت...انقدر عصبانی بود که زورش
حتی به مهار نمیرسید که برادرش با دیدن لنگ زدن روژان
دوباره لب گشود:

چه بلایی سرش آوردی آشغال بی پدر؟! زورت به این بچه رسیده؟!

دوباره مشت و لگد بود که نثار یکدیگر کردند... وسط آن کشمکش چند تایی هم نثار تن نحیف دخترک شد ولی دم نزد تا عصبانیتشان فروکش کند...

روژان حتی نگاه خرج کیشا نمیکرد و کل توجه اش معطوف برادرش بود و همین بیشتر حرص کیشا را درآورد که مچ دست دخترک را چنگ زد و او را به درون حیاط هل داد:

برو تو...

دوران تشرگونه نگاهش کرد و خواهرش را در آغوش کشید:

برو وسایلتو جمع کن بریم...

با مهربانی نگاهش کرد و به صورت و بینی خونی اش دست کشید که بالاخره صدای گیاشا درآمد:

وسط دل و قلوبه دادنتون باید بگم که این خانوم زن منه و کسی جز من نمیتونه تعیین کنه که الان کجا باشه... برو تو روزان...

بغض کرده از گیاشا رو گرفت و با نرمش سمت برادرش لب زد:

برو داداش... میام میبینمت...

با جمله ی روزان... لبخند پیروزمندانه ای نثار دوران کرد:

نمیبینی به چه روزی انداختت... بازم میخوای بمونی؟!...

کیاشا دست مشت کرد و زودتر از روزان پاسخ داد:

_این روزگارشم به خاطر وجود نجس توعه...هم پاش...هم
زخمای رو صورتش...حالام گورتو گم کن من تو این محل
آبرو دارم....

بی توجه به زر زرهای مفت کیاشا دوباره به روزان زل زد که
دخترک چشمانش را باز و بسته کرد:

_برو داداش.....

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۳۲

مه  بانگ

چی میگی کجا برم؟ من بی تو هیچ جا نمیرم...

روژان چشم بست و با آرامش لب زد:

این همون لقمه ایه که حاج بابا برام گرفت تا آبروش
نره... الانم برگردم دوباره آبروش میره... آبا از آسیاب بیوفته
برمیگردم...

دوران دستش را قاب صورت دخترک کرد:

تو خونه نیستی انگار هیچکس نیس آبی... به من یکی که
خیلی سخت میگذره... حالا باید نبودتو همیشه تحمل
کنم؟!....

آرام سر تکان داد:

_ میام دوباره داداش... میام بهت سر میزنم... دلم یه ذره س
 واست به خدا... نزدیک پاییزه... میام تا دوباره بادبادک
 درست کنیم باهم...

لبخند محوی زد تا خیال برادرش را از حال خوبش راحت
 کند:

_ من حالم خوبه... نگران من نباش داداش... گیاشا اونقدی
 که وانمود میکنه بد نیس... هر کی بود بدتر از اینا رفتار
 میکرد...

با یادآوری نام گیاشا نگاهی روانه اش کرد... همانطور وسط
 کوچه پر اخم ایستاده بود تا دوران برود و دست از سرزنش
 بردارد...

_ نمایای؟...

سری به طرفین تکان داد:

_ نه تا وقتی حاج بابا دلش باهام صاف نشه... روم همیشه
تو چشماش نگاه کنم...

_ حاج بابا دلش صافه باهات...

نچی کرد و حرف دوران را برید:

_ نه نیست... اگه بود حداقل یه زنگ بهم میزد... من بمیرم
اون حاج بابای سابق همیشه برام....

دوران بوسه ای روی موهایش کاشت:

_ میرم ولی خیالم ازت راحت نیس روژان... فکرم پیشت
میمونه...

دست برادرش را گرفت :

_به من فکر نکن داداش...حالا که کارای مهمی داری...برو
دنبال پروندهتمن میخوام به همه ی دنیا ثابت کنی که
دوران ما اونجوری که فک میکنی نیست...

لبخند شیرینی زد:

_راستی لنگ زدن پاهامم یه قضیه ی جالب داره واست
تعریف میکنم بعدا....

محکم روزان را در آغوشش چلاند...هایکا با خوابیدن سر
و صداها پارس کرد و سمت دوران آمد...
دوران از دیدنش سر ذوق آمد و به آغوش کشیدش...

هیچ کدام از رفتار هایشان از چشم گیاشا دور نماند...اینکه
چطور روزان در آغوش دوران آرام بود و مدام چنگ و
دندان به او نشان میداد... با حرص جلو آمد و دوباره جمله
اش را تکرار کرد:

برو تو روزان...

بوسه ای روی گونه ی دوران کاشت:

مواظب خودت باش داداش...

سمت در ورودی خانه رفت ... که با جمله ی آخر دوران به
گیاشا آرام ایستاد:

اذیتش نکن...

بغضش ترکید از عجز صدای برادرش....

.....

شروع پارت ها 

هفت پارت تقدیم نگاهتون  

#پارت ۱۳۳

مه  بانگ

ماشین را وارد حیات کرد...

زیاد از حد لنگ میزد...نباید اجازه میداد کینه اش از دوران
بیش از این دامان روژان را بگیرد...

وارد خانه که شد دخترک را ندید...

میدانست دوباره به اتاق کارش پناه برده است...

دستگیره را پایین کشید و روزان مجاله شده ی گوشه ی
اتاق را دید...

سر روی زانوانش نهاده بود و بی توجه به او بی صدا گریه
میکرد...

نزدیک تر رفت و مقابلش نشست... دخترک سر دزدید
دوست نداشت برای ثانیه ای با او چشم در چشم شود...

گرمای دست کیشا را روی مچ پایش حس کرد و با
عصبانیت سر بلند کرد:

چیکار میکنی؟!_

_پات...ضرب دیده باید بری دکتر...

صورتش خیس از اشک بود...

_به تو ربطی نداره...

سعی کرد بر عصبانیتش غالب شود...حوصله ی یکه به دو کردن با روزان را نداشت دیگر...

تماس مرتضی را در نطفه خفه کرد:

_پاشو...الان صاحب نداری...فردا یه بلایی سرت بیاد صد تا صاب پیدا میکنی...آماده شو میریم دکتر....

_من هیچ جا نمیام...برو بیرون...

کیاشا پوزخندی زد:

_تو چه بچه پررویی هستی بابا... از خونه ی خودم بیرونم
میکنی؟

روژان با عصبانیت از جا بلند شد ... سعی کرد چشم ببندد
روی درد پایش... محکم از اتاق بیرون زد... پناهگاه همیشگی
اش... نیمکت کنار هایکا...

کیاشا سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد... نفس عمیقی
کشید و دومین تماس مرتضی را پاسخ داد:

_جونم مرتضی؟!..

_چیزیت که نشد داداش؟!!

_نه...یه ذره دلم خنک شد...

مرتضی مردد بین گفتن و نگفتن بالاخره لب زد:

_خواهرشو زندونی کردی خونت حاجی؟!...

کیاشا به روزان که همچنان روی نیمکت نشسته بود و سرش روی زانوانش بود زل زد:

_زنمه داداش....

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۳۴

مه بانگ

معلوم بود که فک مرتضی به زمین چسبیده است...انتظار
آدم ربایی از کیشا داشت ولی ازدواج نه!!!

ازدواج با خواهر قاتل برادرش !!! آن را دیگر هرگز...

ناباور لب زد:

چی میگی کیا؟!...

توضیح بیش از اینش به مرتضی ربطی نداشت که بی
حوصله پاسخ داد:

رفتی دنبالش؟!...

_آره... پشت سرشم... فک کنم داره میره خونه
خودشون... حالا تا ادامه بده ببینم به کجا میرسه...

_خوبه... خبر خوش واسم بیاری... دستمزدتو دوبر میکنم
مرتضی...

همچنان خیره ی دخترک بود... هایکا پایین نیمکت پارس
میکرد تا در آغوشش بکشد ولی او همچنان سر روی
زانوانش به توله سگ زده بود....

_جون مرتضی؟!...

کیاشا با حواس پرتی آرام گفت:

_چی؟!...

مرتضی با لودگی پاسخ داد:

_نخواستیم حاجی هنوز دو ثانیه از حرفت نگذشته... یادت
 نیاد... باید قرارداد بنویسیم اینجوری همیشه...

مانتو و شال روژان را چنگ زد و به سمت در ورودی رفت...

_تو خوش خبر بیا منم حسابی بریز پاش میکنم برات!

_یعنی اگه این پسره دختره رو نکشه زیرش... خودم گلنارو
 پیداش میکنم به زور میخوابونمش زیر دوران... فقط واسه
 همین دستمزد دوبلی که گفتم...

_بینیم و تعریف کنیم...

روبه روی روژان ایستاد و از مرتضی خدا حافظی کرد... مانتو
 شال را روی سرش انداخت:

پوش بریم بجنب...

کلافه چشمی در حدقه چرخاند و دوباره سرش را میان
پاهایش تکیه داد...

یه کاری نکن این یکی پاتم خودم بشکنما...

حرصی شده بود...همین لب روژان را به خنده ای حرصی
وا داشت...
همین را میخواست...کم برادرش را حرص نداده بود...

سر بلند کرد و بی تفاوت لب زد:

خب بشکون...مهم نیست...

شانه ای بالا انداخت و دوباره سرش را میان پاهایش گذاشت...

دست کپاشا مشت شد و دست دیگرش موهای دخترک را چنگ زد... با خشونت سرش را بالا کشید....

.....

#پارت ۱۳۵

مه بانگ

_مثل اینکه زیادی لی لی به لالات گذاشتم زیون درآوردی، آره؟! @Vip Roman

آرام دست روی مشت گره شده ی کپاشا گذاشت...

همانطور که موهایش را می فشرد و سرش را بالا گرفته بود
نزدیک صورتش شد:

_ نظر بدی ام نیس... این یکی پاتم بشکونم دیگه اگه خودتم
بخوای نمیتونی امشب از رو تختم فرار کنی...

رنگ دخترک پرید... به خوبی ترس را میدید و پر تفریح تر
نگاهش میکرد:

_ ترس... خاطره ی اون شب باغو میخوام زنده کنم برات...

روژان با انزجار صورتش را جمع کرد...

مثلا او بود که میخواست حال کياشا را بگیرد...

ولی حالا خودش آچمز شده بود...

_اون شب مست بودی...مزه ی رابطه با منو خوب متوجه نشدی...امشب یه جوری باهات میخوابم که خودت التماس کنی از این به بعد...

آب دهانش را به سختی پایین داد:

_ازت متنفرم...

کیاشا لبخند کم رنگی بر صورتش نشانده و چانه اش را آرام بوسید:

_نه دختر حاجی...من جز عشق چیزی تو نگاهت نمیبینم...!!!

روژان سر دزدید...واقعا در نگاهش عشق هویدا بود؟!...

همین سر دزدیدنش ...تایید حرف کیشا را به دنبال داشت....

خنده ی مردانه ی آرام کیشا کنار گوشش آزار دهنده بود:

چشماتو اونوری میگیری که بگی من اشتباه میکنم؟!

روژان بی تفاوت لب زد:

موهامو ول کن...سرم درد گرفت...

کیشا لیبی از چانه تا ترقوه ی دخترک زد:

هنوزم مثل اون شب خوشمزه ای!!!!

دست بر شانه اش نهاد و محکم به عقب هلش داد...

_گمشو...

اولین باری بود که اینطور مخاطب قرارش میداد! ولی انگار لازم بود تا کیشا فاصله اش را رعایت کند...

نه تنها سانتی تکان نخورد بلکه سمت سرش بیشتر خم شد:

_چی فرمودید احیاناً؟!....

لحنش ترسناک شده بود....

.....،.....

@Vip Roman

#پارت ۱۳۶

مه  بانگ

ولم کن...من دکتّر نمیام...

چنگی به گردن خوش تراشش زد...هایکا پارس کوتاهی کرد:

_چیه کوچولو توام بغل نمیکنه؟! حال داداششو گرفتم
...ناراحته...آمپول بخوره خوب میشه!...

روی گردنش را نوازش کرد که روزان با خشونت دستش را
گرفت....

دیگر چیزی به لبریز شدن صبر کیشا نمانده بود که بلند شد
و سریعاً دست زیر زانوی روزان انداخت و از رو نیمکت
بلندش کرد...

دخترک جیغ خفه ای کشید و مانتو و شالش روی زمین
افتاد...

کیاشال لب به گوشش چسباند و آرام پچ زد:

هیسسسسسسسس...

متعاقبا ساکت شد... با ورودشان به خانه مستقیما سمت اتاق خودش رفت و روزان را روی تخت گذاشت..._

آرام آرام شروع به بازکردن دکمه های پیراهنش کرد و بالاخره لب زد:

شاید باید آمپول خودمو بزخم بهت تا از این زیون درازی بیوفتی...

چشمکی نثار دخترک کرد و پیراهن را بیرون کشید..._

روژان با دیدن بدن سبزه و ورزیده اش چشم دزدید... همین
لبخند کیشا را به همراه داشت:

_دربیار لباس تو...

بہت زده نگاهش کرد:

_چیہ؟ احياناً يادت رفته زنی...میخوام يادت بیارم...تا
دیگہ اونجوری جرات نکنی حرف بزنی...

لبان روژان ماہی وار تکان خورد:

_م....من....مگہ چی گفتم؟!

@Vip Roman

شلوارش را از پایش بیرون کشید:

__ بین حرفات گفتم برم گم شم؟!!

آرام روی تخت نشست و خودش را به دخترک نزدیک کرد...دستی به بازوی لختش کشید:

__ تو زنی روزان...ولی به تنها کسی که اهمیت نمیدی شوهرته...میخوام مجبورت کنم که از این به بعد بهم اهمیت بدی...
exchange group

لبان دخترک را به کام کشید و بدون توجه به دست و پا زدنش روی تنش خیمه زد...

کلافه شد و بالاخره دست از بوسه های پرخشونتش کشید و به چشمان دخترک زل زد:
@Vip Roman

__ نکنه بازم باید مستت کنم؟!...اونجوری اذیت نمیکنی...

پر التماس نگاهش کرد:

_نکن کیشا پام درد میکنه....

همانطور خیمه زده دستانش را اسیر چنگالش کرد:

_اهان حالا شد...اگه پات درد میکنه میای میریم دکتر....که
اگه قبول نکنی یعنی اوکی ای!! پس رو این تخت باید واسم
هنرنمایی کنی!!!! کدومش؟!...

روژان از جا پرید :

@Vip Roman

_بریم دکتر...

.....

شروع پارت ها



تقدیم نگاهتون

#پارت ۱۳۷

مه  بانگ

کیاشا در ماشین منتظرش بود و با گوشی مشغول...

سعی کرد کمتر لنگ بزند...

هایکا دیگر سمتش نیامد... از بی توجهی اش ناراحت شده بود و در سبد خوابش آرام گرفته بود...

دستی به سر حیوان کشید :

_ازم دلگیری پسر؟! برگشتم واست کنسرو می خرم...

هایکا واکنشی نشان نداد که روزان با ذوق لب زد:

_کنسرو شایر هایکا... شایر... همون که عاشقشی...

سگ با شنیدن نام غذای مورد علاقه اش از جا بلند شد... دم تکان داد و پارسی از سر ذوق کرد...

کیاشا از پنجره سر بیرون برد:

_بیا...

رفتارهای روزان عصبی ش میکرد!!!

_حالا برو سر جات بخواب که این آقا بداخلاقه حوصله نداره...دکتر زوری ندیده بودیم ما...

به سمت ماشین رفت ...تمام سعی ش را کرد دیگر لنگ نزنه و کپاشا را از رفتن به دکتر منصرف کند ..
لنگ نزد ولی هم موفق نشد...

ماشین عقب عقب از حیاط بیرون رفت...

نام مرتضی روی گوشی ش نقش بست ...

با سایلنت کردن گوشی، فکر دخترک را درگیر کرد...

این چندمین باری بود که امروز پاسخ تماس های مرتضی را نمیداد!!!

سعی کرد بی تفاوت باشد ولی نمیشد...

حسش میگفت که این تماس های مشکوک آنچنان بی ربط
با دوران هم نیست!!!

نمیشد بی تفاوت باشد حالا که برادرش بیرون از بند بود و
دسترسی کیشا به او آسان تر... و همچنان تشنه به
خونش...

باید بیشتر حواسش را به کارهای کیشا جمع میکرد...

با ایستادنش مقابل درمانگاه لب زد:

_برو تو من یه تلفن مهم دارم... بشین تا پیام...@

از کنجاوی میمرد تا بفهمد تماس مهم کیشا در چه
ارتباطیست!!!

جرقه ای در ذهنش خورد...

خود را الکی با کیفش مشغول کرد و دکمه ی ضبط صدای
تلفن همراهش را زد!!!!

کنارِ در جوری که در دید کیشا نباشد جاساز کرد و سریع
از ماشین پیاده شد...

#پارت ۱۳۸

بانگ



@Vip Roman

_بشین مادر الان سخته میکنی...دیشب که حاج بابات همه چی و گفت واست ...

دوران عصبی طول اتاق را میرفت و می آمد!!!

_نباید میذاشتید عقدش کنه مامان...اون این کار و با روزان کرد شما جای اینکه بزنی تو گوشش دستی دستی دخترتونو فداش کردید؟! اصلا میدونید چجوری باهاش رفتار میکنه؟...چی میخوره...چیکار میکنه...

رخساره جلو رفت و دست سر شانه ی ستبر پسرش کشید:

_دردات به سرم مادر...کیاشا بچه بدی نیس اینو به روزانم گفتم...اون آزار نمیرسونه بهش...اینو مطمئنم...

دوران پوزخندی زد:

_مطمئن؟! از اینکه بهش آزار میرسونه مطمئن باش
مامان...از اینکه اذیتش میکنه...

مشتی حواله ی دست دیگرش کرد تا آرام بگیرد ولی با
یادآوری چهره ی سرخ و سفید روژان و لنگ زدن پایش،
جری تر شد و رو به رخساره با عصبانیت لب زد:

_شما و حاج بابا با این کارتون بزرگ ترین ظلم رو در حق
روژان کردید مامان...اگه بلاپی سرش بیاد...اگه بلاپی سرش
بیاد به خداوندی خدا تا عمر دارم نمیبخشمتون...

گفت و سمت در پاتند کرد...

عصبی بود و همین رخساره را دل نگران تر میکرد!!!

به سمتش دوید:

_وایسا دوران...نرو با این حالت مادر...بذار آروم تر
بشی...خدایی نکرده اتفاقی میوفته...بیا اصلا زنگ بزنم با
روژان حرف بزنیم خیالت راحت بشه...

دوران بی توجه به توضیحات مادرش از در بیرون زد...

سوییچش را به همراه نیاورده بود...تصمیم گرفت پیاده
روی کند...

کوچه ای که یکسال و اندی پا درونش نگذاشته بود...

به ساختمان ها نگاهی انداخت...دلش تنگ شده بود برای
همه چیز،...یکسال خفقان بار گذشته بود و حالا بیرون از
آن جهنم لعنتی بود!!!

او همه ی آزادی اش را میخواست...با همه ی خانواده
اش...وقتی روزانش نبود...نفسش بند می آمد....

خواهرکش در کنار کیشای نفهم...
خیالش ناراحت بود...
چند قدمی بیشتر نرفته بود که با صدای آرام دخترکی ایستاد:

_سلام.... آقا دوران....

#پارت ۱۳۹

مه بانگ

این تیپ عجب و جق... فقط از روزان و دوستانش در می
آمد...

دخترک را به خوبی می شناخت،..رفیق گرمابه گلستان
خواهرکش...

سلام خاطره خانوم...حالتون چطوره؟!

خاطره دستی به شال بیش از حد آزادش کشید و از روی
شانه روی سرش انداخت...همیشه در برابر دوران معذب
بود...

جعبه شیرینی در دستش را جا به جا کرد...ناخن های ژلش
شده ی قرمز رنگش دوباره او را یاد روزانش انداخت...

_خیلی خوشحال شدم شنیدم که آزاد شدید...با روزان
شرط بسته بودیم راجع به آزادیتون...

شیرین خندید و آدامس در دهان را جا به جا کرد:

_ الان چند هفته اس نه گوشیشو جواب میده نه پیاممو...خونه اس؟!...

به در خانه شان اشاره زد...دوران سر پایین انداخت...چه خوش خیال بود دخترک...

_ نه...خونه نیس ولی مامانم خونه س...بفرمایید تشریف ببرید داخل...

خاطره دست دستی کرد:

_ نه مزاحم نمیشم دیگه...این شیرینی ام واسه خبر خوش آزادی شما خریدم خودتون تحویل خونه بدید...

دوران سمت در خانه رفت، انقدر عصبی بیرون آمده بود که فراموش کرده بود آن را ببندد، هلش داد و به داخل اشاره زد:

_بفرمایید تو... تا اینجا زحمت کشیدید تشریف آوردید... زحمت تحویلشم خودتون بکشید.. همیشه همینجوری خشک و خالی که...

خاطره آخه ای گفت و با حرکت سر دوران وارد حیاط شد... نبود روزان معذبش میکرد... دوران پشت سرش گام برمیداشت:

_ شما بفرمایید داخل... من تا یه جایی کار دارم خدمت میرسم...

_ نه منم زیاد مزاحم نمیشم... فقط چشم روشنی به مامان رخساره بدم و برم...

دوران لبخندی زد... همیشه به یاد داشت که خاطره اینطور
مادرش را صدا میکرد... مامان رخساره....

_پس من مرخص میشم... خیلی ممنون از لطفی که کردید...

_اختیار دارید ... کاری نکردم... فقط یه چیزی؟!...

دوران راه رفته را برگشت و دوباره سرش را پایین انداخت...

قسمت های پاره ی شلوارش به زیبایی سفیدی ران پاهایش
را به نمایش گذاشته بود...

نه می توانست بالا را نگاه کند و نه پایین را...

پس به چشمانش زل زد تا پرسد....

خاطره من من کنان پرسید:

__ببخشید...ولی روزان کجاست؟! اتفاقی افتاده؟!...

.....

سه پارت هدیه تقدیم نگاهتون 😊
مگه میشه ماسک پارت آپ بشه شما رو یادم
بره 🍷💜😊😊❤️

#پارت ۱۴۰

@Vip Roman

بانگ



اخم های در هم دوران را دید و تصمیم گرفت بیش از این
حرافی نکند...

هر چه که بود... خیال دوران از خواهرش ناراحت بود ...

این را از پستوی چشمان خشمگینش میدید...

_ببخشید... من میرم داخل...

دوران سری تکان داد از پشت نگاهی به پابند طلایی رنگش
انداخت...

انگار که روزان را تماشا میکرد... خواهرکش هم اندازه خاطره
قرتی بود...

با یادآوری تیپ های عجوج و معجوج روزان لبخندی زد...

ولی دوباره اخم بین ابروانش را پر کرد... هرطور که بود باید
برای برگشت راضی اش میکرد...

اگر کیاشا آزارش میداد چه... حتی با فکر به آن هم رگ
گردنش باد کرده بود و صورتش سرخ شده بود!!!

نفس عمیقی کشید... انقدر غرق در اوضاع خواهرش بود
که متوجه نشد راه چند صد متری منزل تا پارک را چگونه
گذرانده که حالا روی یکی از نیمکت ها به ورزش همگانی
چند ده نفر رو به رویش زل زده است!!!

از میان جمعیت... زن همسایه را دید که لبخند زنان به
سویش می آید...

به احترامش از جا بلند شد و سلام کرد: @Vip

_ سلام پسر... چقد خوشحالم که میبینمت دوران جان...

_ لطف دارید شما...

_ از قدیم گفتن بیگناه تا پای چوبه دار میره ولی بالای دار
نمیره...

سری تکان داد:

_ چی بگم... ولی من موافق نیستم... خیلی از بیگناها بودن که
تا پای دار رفتن تا بالای دارم رفتن...

شمسی خانوم سری تکان داد:

_ چی بگم... انشالله خدا کمکشون کنه... اتفاقا میخواستیم
امشب مزاحمتون بشیم... هم واسه چشم روشنی آزادی
شما... هم واسه امر خیر...

دوران اخم در هم کرد:

_امر خیر؟!!!!!!....

_والا میخواستیم مزاحم بشیم واسه روزان...حمیدرضا
چند وقتی هست که میگه خدمت برسیم...منتظر بودیم
تکلیف شما روشن بشه...بیای بیرون که بتونیم عنوانش
کنیم...که خداروشکر اومدی پسر...حالا اگه مامان
خونس من خدمت برسم....

دوران سری تکان داد....چطور وعده ی خواهر شوهر کرده
اش را باید به حمیدرضای شمسی خانوم میداد!!!!

ولی آرام لب زد:

_بله مادرم منزلن...میتونید باهاشون صحبت کنید...

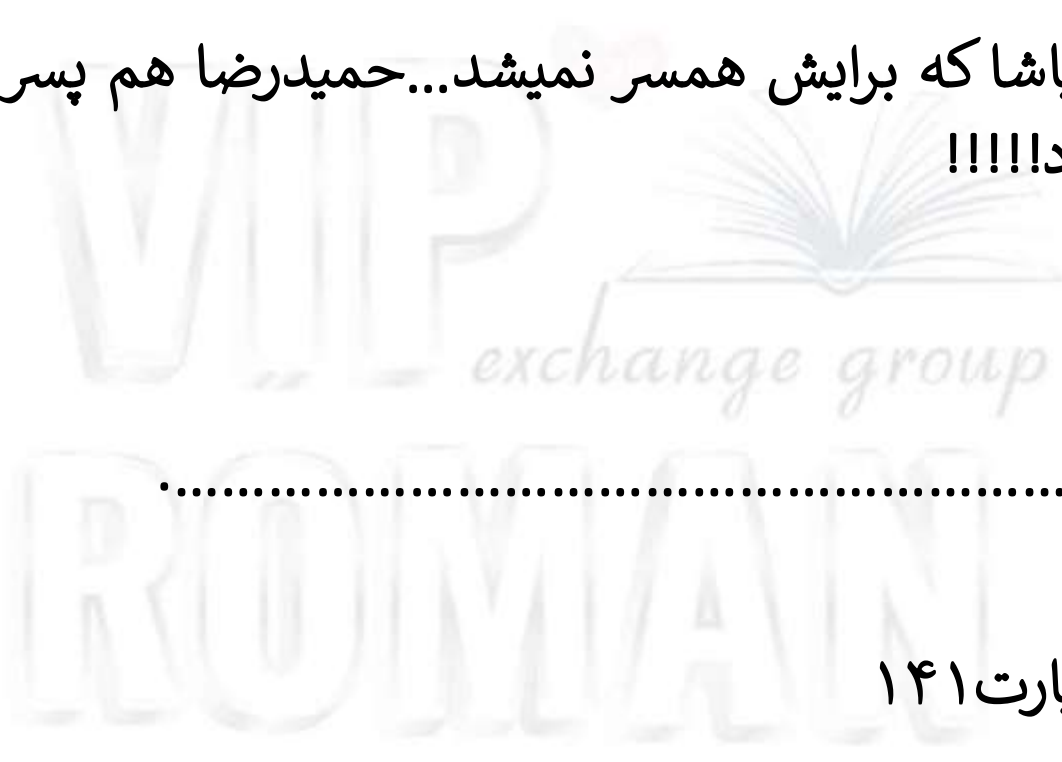
مهربانگ

بنفشه موحد

رخساره بهتر از هر کس دیگری میتوانست پاسخش را
بدهد...

اصلا شاید روزان را وعده میداد!!!

کیاشا که برایش همسر نمیشد... حمیدرضا هم پسر خوبی
بود!!!!



#پارت ۱۴۱

@Vip Roman

بانگ



روی صندلی درمانگاه همچنان منتظر بود و یک چشمش
به پذیرش یک چشم دیگرش به ورودی تا کیشا را ببیند...

صحبتش کمی طولانی شده بود... که بالاخره قامتش میان
در پدیدار شد...

با ورودش به سمت مرد رفت:

_من چیزیم نیس... بین خوبم راه میرم... الکی اومدیم تا
اینجا...

تمام مدت به گوشی و صدای ضبط شده ی مکالمه اش
فکر میکرد که حالا این همه عجله داشت برای رسیدن به
آن ویس ریکوردر لعنتی که حتی نمیتوانست بیست دقیقه
تا اتمام معاینهش صبر کند...

کیاشا بدون آنکه نگاهش کند کارت را روی پیشخوان پذیرش گذاشت و لب زد:

_حالا که اومدیم...بذار ببینه پاتو...

و رو به متصدی پذیرش ادامه داد:

_خانومم پاش پیچ خورده...میخواستم دکتر ببینه...

از لفظ خانومم خوشش آمده بود ولی هنوز هم از رفتارهایش با دوران دلگیر بود....پس لبش نمیتوانست از حرف کیاشا کش بیاید....

دخترک کارت را برداشت و میان دستگاه کشید:

_بفرمایید اون در رو به رویی...رمزتون؟!...

کارت را تحویل گرفت و دست پشت روزان گذاشت...

دکتر نگاهی به پایش انداخت....

_فقط یه ضرب دیدگی ساده اس...هیچی نیس...فکر نکنم
دیگه الان دردم داشته باشی نه؟!...

روژان سری به طرفین تکان داد...

_فقط یه پماد میدم واسه رفع کبودیش..اگه نرنی ام میره
فقط تو مدت زمان بیشتر...

بالاخره به ماشین رسیدند...قبل از کیشا سوار شد و گوشی
را چنگ زد...

ویس ریکوردر همچنان در حال ضبط صدای اطراف بود....

با لمس دکمه ی قرمزش، متوقف شد و سریعاً به کیف دخترک انتقال یافت...

کیاشا که در جایگاهش قرار گرفت دست سمتش کشید:

_نسخه تو بده...

کاغذ را سمتش گرفت...

کاش زودتر داروخانه ای پیدا میشد و کیاشا ماشین را ترک میکرد....

هم استرس داشت و هم کنجکاو بود برای شنیدن صحبت
هایش....

.....
#پارت ۱۴۲

بانگ  مه

به محض پیاده شدن کياشا نگاهی به صدای ضبط شده
انداخت ...دقیقا ۴۶ دقیقه بود!!!

لعنتی نثارش کرد و با استرس به در داروخانه نظر انداخت...

حالا صحبت های کلیدی را چطور در بین آن ۴۶ دقیقه بیرون میکشید...

دکمه ی پخش را زد ...

صداها ناواضح بود...انگار که در ابتدای مکالمه پنجره ماشین پایین بوده باشد...

هرچه بود بیشتر باد بود!!! که صدای بالا رفتن شیشه...سکوت را تقدیم ماشین کرد...

تق و توق صدای آمد...

انتظار روزان این بود که حالا بوق های کشدار حاصل از تماس با مرتضی در گوشی بیچد...

ولی برعکس صدای زنگ تلفن کیشا بود که برخاسته بود....

با کنجکاووی گوشی را نزدیک گوشش برد... کیشا تماس را وصل کرده بود و از شانس خوب یا بدش مکالمه را روی اسپیکر گذاشته بود:

جانم؟!

پیچیدن صدای دخترانه... اخم بین ابروانش جا داد که با کنجکاووی بیشتر صدای گوشی اش را تا آخرین حد ممکن زیاد کرد و بیشتر درون گوشش فرو برد:

الو کیشا... خوبی؟!...

تا جایی که میدانست...خواهر نداشت...صدای مادرش
هم طبیعتاً نباید انقدر جوان میبود...

پس کی بود که انقدر راحت او را مخاطب قرار میداد....

_مرسی... خوبم... تو چطوری؟! چه خبر?...

گفتگوی گرم کياشا با دخترک دستش را مشت کرد....

_مرسی منم خوبم... فقط خاله گفت زنگ بزنم ببینم
امشب میای؟!... میدونی که مراسم...

تا همینجا شنیده بود که با باز شدن در ماشین... هول کرد و
روی توقف ویس زد...

انقدر اعصابش خورد شده بود که وجود کیشا را بالکل فراموش کرده بود!!!

ناراحت شده بود؟!...

بیشتر کنجکاو برای ادامه مکالمه داشت خفهش میکرد...

دخترک؟! امشب؟! مراسم؟!...

کیشا پماد را روی ران پایش گذاشت...

آن را چنگ زد و با عصبانیت میان دستش مچاله کرد....

#پارت ۱۴۳

مه  بانگ

با ایستادن ماشین جلوی در حیاط... به یاد هایکا افتاد...

به او قول داده بود غذای مورد علاقه‌ش را بخرد...

حالا تنها چیزی که میخواست این بود که در گوشه ای
بخزد و ربط کیاشا با صاحب آن صدای دخترانه ی لعنتی را
بفهمد...

از ماشین پایین رفت و نگاه کیشا به حرکات عصبی ش مات
ماند!!!

پماد با جعبه ی مچاله شده گوشه ای از ماشین افتاده
بود...

آن را برداشت و به سمت خانه رفت ...

دخترک را که ندید گام سمت اتاق کارش برداشت... نگاه
ماتش روی گوشی و کلنجرهای روزان با آن افتاد...

جلو رفت که دخترک صفحه ی نمایشگرش را خاموش
کرد...

از سر ظهر با گوشی در گیر بود و همین نیز کیشا را کنجکاو
تر کرده بود!!!

_چی تو اون لعنتیه که از ظهر داری خودکشی میکنی
باهاش؟!..._

دست سمتش دراز کرد:

بده ببینم داری چه غلطی میکنی...

روژان گوشی را پشتش قایم کرد...یعنی اختیار گوشی
خودش را هم نداشت؟!..._

من بچه نیستم کیشا...برو اونور...

لبانش کش آمد و بیشتر نزدیکش شد:

چرا بابا بچه ای...خوب بچه ای ام هستی...

دستش را به حالت بامزه ای گرفت و از دو طرف کمر
دخترک را چنگ زد و به خودش نزدیکش کرد...

_من حواسم به زندگیم هست روزان... امیدوارم کار
اشتباهی نکنی...

گفت و از پشت گوشی را از دست دخترک بیرون کشید...

تا به خودش بجنبند... صفحه نمایشگر را باز کرد....

روزان ناباور لب زد:

_تو رمز گوشی منو بلدی؟!

چشمکی نثار دخترک کرد:

من کل زندگی تورو بدمم خانوم اخوان...

با دیدن صفحه صدای ضبط شده روی نمایشگر نفسش رفت..._

اگر دست کیشا روی دکمه پخش میلغزید حیثیت برایش نیمماند!!!!_

با عجله دست سمتش دراز کرد... که با گرفتن مچ دستش در هوا، آن را مهار کرد:

بذار ببینم چی گوش میدی که از ظهر باهاش درگیری؟!...

.....

#پارت ۱۴۴

مه  بانگ

نفس کم آورده بود ...

تو چیکار داری که من چی گوش میدم مرد حسابی...

دکمه ی پخش رازد:

سر و صدا نکن... صداش کمه... نمیشنوم...

روژان اما خودش را جلو کشید تا قبل از رسیدن صدایش به گوش کياشا... بتواند گوشي را نجات دهد...

_بدش بهم... خيلي بده که انقد تو کارام فضولي ميکنی... پس اون مسيح و زنگابي که خاطره بهم ميزدم تو باز ميکردی و بهم نميگفتی آره؟!...

مغلطه ميکرد... تا شروع مکالمه ضبط شده هنوز چند ثانيه اي زمان داشت...

که کياشا با خشونت دستش را کشيد و روژان را نزديک بدنش نگه داشت...

يه ديقه ساکت شو ببينم... اين چه کوفتیه...

گفته و نگفته گوشي بود که ميان انگشتانش لرزيد...

آن را بالا آورد و مقابل چشمان خود و روزان نگه داشت...

در کمال ناباوری بیخیال آن صدای لعنتی شده بود...

هر چه صبر کرده بود جیک از آن درنیامده بود... جز صدای
باد!!!

با دیدن نام خاطره و محتوای پیامکش با
کنجکاوی... صفحه ی پیام ها رو باز کرد...

روزان هم چنان بد قلقی میکرد:

_زشته به خدا... کل گوشیمو داری شخم میزنی...

کیاشا بی توجه به او کلافه لب زد:

_ کم غر غر کن کنار گوشم...

راست میگفت... دقیقاً جایی کنار گوشش پچ میزد:

_ خب ولم کن تا فاصله بگیرم...

کیاشا با دیدن پیام خاطره، چشم باریک کرد...

_ روزان... هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی که ... لااقل
جواب پیاممو بده منتظرم... امروز خونتون بودم... مامانت
گفت که چی شده!!! چرا بهم نگفتی... یعنی با کیاشایی الان
واقعا؟!!!

مهربانگ

بنفشه موحد

تا کیشا پیام اولی را بخواند خاطره پیام دوم را هم نثارش کرد...

_حالا یه خبرم من میدم بهت...تو نیستی ولی همچنان
واست خواستگار میاد...شمسی خانوم واسه حمیدرضا
اومده بود امروز!!!!

هر دو با هم پیام را خواندند...که مچ دست روزان میان
مشت کیشا فشرده تر شد!!!!

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۴۵

مه بانگ

Exchange Group | 563

چشم دخترک با دیدن پیام خاطره درشت شد!!!

کیاشا دست روژان را با خشونت پشت کمرش گذاشت و
تنش را به خود فشرد...

سر در گردن روژان برد و کنار گوشش پچ زد:

_پس واسه اینه که اینقدر دستپاچه ای؟!...

روژان فکر کرد که نیاز به توضیح دارد... من من کنان شروع
کرد:

_من... من نمیدونم چی میگه... دیدی که گوشی دست
خودت بود پیام داد!!!

کیاشا دستش را محکم تر فشار داد:

_ یعنی باور کنم پیامی قبل از اونو پاک نکردی؟! تو دقیقا دو ساعته که درگیر گوشیتی...دیگه چیا گفت بهت؟!...

سعی کرد دستش را آزاد کند:

_ شکوندی دستمو...همین الان پیام داد میخوای باور کن نمیخوای نکن...

گازی از گردن دخترک گرفت:

_ باور نمیکنم...

دخترک سرش را عقب کشید:

_ حالا کی هست این بی ناموسی که جرات کرده بیاد خواستگاری زن من؟!...

روژان نگاهش کرد... انقدر دقیق که کیشا از سنگینی‌ش،
نگاه از چشمانش گرفت و به لب هایش داد... منتظر لب
زد:

_ بگو....

_ ولم کن اول...

کمی فاصله ایجاد کرد ...

_ همسایمون...

اخم های کیشا درهم رفت:

_ خیلی دوس دارم بدونم خانوادهت چی جوابشو دادن!!!!

روژان لبخند بدجنسی زد:

_مطمئن باش که خواستگاری رو به ماهها بعد موکول کردن....حمیدرضا خواستگار ایده آل هر خانواده ایه...

کیاشا دندان روی هم فشرد...دوباره به دست روژان فشار آورد و او را به خودش چسباند...حرص میخورد و روژان لذت میبرد...

_یعنی میخوای بگی نگفتن شوهر کردی نه؟؟؟؟!

روژان دوباره بدجنسانه لب زد:

_نه!!! چرا باید بگن؟ ازدواجی که تهش طلاقه!!!

این بار کياشا با بدجنسی در گوشش پچ زد:

_کی گفته که من طلاق میدم این بدبختارو میخوابونی تو
آب نمک!؟

.....

#پارت ۱۴۶

مه بانگ

_اونوقت کی گفته که تو قراره طلاقم بدی؟! من خودم
طلاقم میگیرم...

اخم بین ابروان کياشا نشست...

_ ساکت شو روزان...یه چیزی درست کن بخوریم گشمنه...

گوشی را در آغوشش انداخت و از اتاق بیرون زد...

_ مهربم چقده؟!_

کیاشا ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد:

_ نه مثل اینکه خل شدی امروز..._

_ جدی پرسیدم!!!_

روزان ول کن نبود!!! حالا که کیاشا میل به ادامه ی بحث
نداشت...مته وار در مغزش میرفت تا حالش را بگیرد...

_ چه میدونم...فک کنم یه سکه..._

روژان دستی در هوا چرخاند ...

_همونم میبخشم... طلاقم بده برم...

_گفتم چرت نگو یه چیزی درست کن بخوریم...

_چرت نمیگم گفتم که جدی ام... من میبخشم یه صیغه ی
طلاق میخونیم مارو به خیر و شمارو به سلامت...

بالاخره توانست اعصاب نداشته اش را بهم بریزد...

جوری از روی کاناپه برخاست و رو به روی روژان ایستاد
که دخترک وقت نکرد تکانی به خودش بدهد...

پیشانی به پیشانی اش چسباند...

جلو جلورفت تا روزان عقب عقب برود و به دیوار همیشگی
برخورد کند و بایستد...

دست زیر چانه اش انداخت و صورتش را بالا آورد...

_چیه؟! بوی خواستگار شنیدی؟ اصلا ببینم نکنه سر و
سری با اون بی ناموس داشتی؟! قول و قرار داشتید با هم؟!!

روزان چانه اش را رها کنید و به سمت دیگری نگاه کرد...

کیاشا دوباره صورتش را مقابل روزان قرار داد...

_هی بچه پررو... وقتی خودم ازت خسته شدم طلاق
میدم... زمانش ولی مشخص نیس... شاید فردا... شاید
یکسال دیگه... شایدم ...

لبخندی به چهره ی بامزه ی روزان زد... با چشمانی گرد خیره
به لب زدن هایش بود که کیشا خم شد و لبش را میان
دندان هایش فشرد...

این بار عمیق تر از بارهای قبل...

دوباره در چشمانش خیره شد:

_ شایدم هیچوقت..._

گفت از برابزش کنار رفت...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۴۷

مه بانگ 

به معنای جملاتش فکر کرد و مثل هر بار دیگر نتیجه ای
از افکارش نگرفت...

ولی ضربان قلبش تند شده بود و حس گرما را روی گونه
هایش داشت!!!

کیاشا آرام روی کاناپه نشست و کنترل تلوزیون را چنگ
زد...

او هم گوشی‌ش را روی دسته ی کاناپه گذاشت تا سور و
سات ناهار را راه بیندازد...

کیاشا با بدجنسی نگاهی به گوشی انداخت...

رمز را زد و برای خاطره نوشت:

سلام... کدوم حمیدرضا؟!

دوست داشت بیشتر بدانند.. اگر روزان از او خوشش می آمد
صد در صد خاطره در این پیام عنوانش میکرد...

به ثانیه نکشید که پاسخش آمد:

_بابا همون همسایتون دیگه... چند بارم خواست شماره
بده بهت... تو زدی تو برق!!!_

اخم بین ابروانش پررنگ شد ولی با این حال ادامه داد:

آهان همون که من ازش خوشم میاد؟!...

با استرس منتظر ماند تا خاطره پاسخ دهد...

_نه!!!مگه تو جز اون کیشای تفلون از کس دیگه ای ام
خوشت میاد؟! چجوری زنش شدی تعریف کن...اگه اوکی
ای زنگ بزنم...

طبیعتا باید از پیام خاطره اخم میکرد ولی لبخند زد...

پس از کیشا زیاد به خاطره گفته بود...

روژان ماهی های یخ زده را از فریزر بیرون کشید...

از درگاه آشپزخانه سر بیرون کرد:

_ماهی میخوری؟!...

با دیدن لبخند کیشا و نگاه خیره اش به صفحه ی گوشی با
عصبانیت بسته ی ماهی را روی میز آشپزخانه کوبید و به
سمتش آمد...

کیشا پر تفریح نگاهش میکرد....

گوشی را سمت روزان گرفت و چشمکی نثارش کرد:

_چیزای جالبی تو گوشت داری!!! از اونایی که من دوست
دارم!...

روزان با تعجب صفحه ی چتش را خواند و چشمانش گرد
شد...

نفسش را پر حرص بیرون داد:

خیلی بی ادبی کِیاشا...

گفت و سمت آشپزخانه رفت... کِیاشا با فراغ خاطر دست
پشت سرش گذاشت و با لبخند به تلوزیون چشم دوخت...

.....

#پارت ۱۴۸

مه بانگ

ناهار در سکوت صرف شد...

کِیاشا همچنان روی کاناپه جا خوش کرده بود...

روژان دوست داشت دراز بکشد...

امروز خسته ترین بود!!! از صبح با آن کشمکش و حالا تا اتمام کارهای خانه همچنان سرپا بود!

_میخوام بخوابم...

کیاشا نگاه بی تفاوتی نثارش کرد:

_خب بخواب....

روژان بچه پرروی زیر لبی گفت و ادامه داد:

_ببخشید که تو جای خوابم نشستی...
@Vip.Roman

کیاشا نگاهی از فیلم اکشن در حال پخش گرفت:

این فیلمه تازه شروع شده منم میخوام ببینمش...

پوف کلافه ای کشید که کیا لب زد:

برو رو تخت من...منم امشب اینجا میخوابم...

از خدا خواسته به سمت اتاق رفت:

منم شاید یه چرت بزنم...فعلا زوده واسه خواب...خواستی بخوابی بیدارم کن پیام سر جام...

سری تکان داد و دوباره مشغول فیلم شد..._

سرش به بالش نرسیده پلک هایش روی هم افتاد... ولی با روشن شدن صفحه ی گوشی اش آن را چنگ زد:

مُردی؟!

دوباره خاطره بود...

_نه فعلا هستم در خدمتون...داشتی با کياشا چت میکردی...خیلی خری که نفهمیدی من نیستم...

خاطره چند استیکر خنده دار فرستاد...

_خب مگه علم غیب دارم دختر...

_علم غیب میخواد؟!واقعا من از کدوم حمیدرضا تو زندگیم خوشم اومده که پیام از تو سوال کنم دربارهش؟!...

_خب حالا مگه چی گفتم...

هیچی فقط گند زدی به همه ی قیافه گرفتنای من..

خمیازه ای کشید و تصمیم گرفت ادامه ی بحث با خاطره
را به بعد خوابش موکول کند...

لذت بخش ترین خواب دنیا را تجربه میکرد... اصلا دوست
نداشت که چشم باز کند...

ولی با نوازش دستان کسی روی پایش به ضرب چشم باز
کرد....

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۴۹

مه  بانگ

آرام روی تخت نشست... با دیدن گیاش پایین پایش عصبی
چشم بست...

_چیکار میکنی؟!...

_پمادتو یادت رفت بزنی... خوابم بودی فکر کردم بیدار
نمیشی خودم واست زدم...

سریع پاهایش را جمع کرد:

_لازم نبود... خودم بیدار میشدم میزدم... بعدشم من تا مچ
پام ضرب دیده و کبود شده نه تا زانو هام...

گیاشا تی شرتش را از تنش بیرون کشید...

این یعنی که وقت خواب است...دیگر روزان عادتش را
میدانست...

_داشتی حال میکردی ماساژت میدادم یه کم اومدم
بالتر...راحت تر بخوابی...

از او رو گرفت و به قصد پایین آمدن از تخت از زیر پتو
بیرون خزید:

_خیلی کارات رو مخه کياشا...خیلی بی ادبی...بی اجازه
دست به گوشیم میزنی...بی اجازه دست به بدنم میزنی...

همین که قصد بلند شدن داشت دستش کشیده شد و روی
بالش افتاد و کياشا روی تنش خیمه زد...

در حال غرغر بود ولی به یکباره ساکت شد...

کیاشا تن عریانش را پایین آورد و مماس تنش نگه داشت

با دو دستش صورتش را قاب گرفت و کنار لبش بچ زد:

خب میگفتی روزان خانوم... دارم گوش میدم... دیگه کدوم کارمو دوست نداری...

روزان تکان نمیخورد... قلبش گنجشک وار میزد..._

دوباره کیاشا به حرف آمد:

هوم؟! ... بگو تا رفتارامو اصلاح کنم...

روزان دوباره شیر شد:

_همین که الان اینجوری افتادی رو تنم... برو اونور نفسم
بالا نمیاد!!! دو برابر من وزنته ها...

نگاهش را بین صورتش چرخاند...
با انگشتان شصتش گونه هایش را نوازش کرد ...

_اگه دوست داری میتونیم جامونو عوض کنیم!!!

دخترک عاقل اندر سفیه نگاهش کرد که کیاشا روی تخت
خوابید و بدن روژان را روی بدنش انداخت...

شروع به بدقلقی کرد که محکم میان پاها و دستانش تنش را
فشرد:

_اگه بیشتر تکون بخوری قول میدم که مثل خودم لخت
کنم...

روژان از حرکت ایستاد و درون آغوشش آرام گرفت...

دستی روی موهایش کشید و لبخندی زد:

_آفرین حالا شد...

انرژی روژان زیاد از حد مثبت بود و آرام بخش از همان
ابتدای دوستی شان... دوست داشت کمی آرام شود...

.....

#پارت ۱۵۰

@Vip Roman

بانگ



مه

چند دقیقه ای در سکوت روی تنش دراز کشیده بود و به صدای ضربان قلبش گوش سپرده بود...

چشمانش بسته بود... هر دو از یکدیگر انرژی می‌گرفتند...

کیاشا آرام موهایش را نوازش میکرد و دل روزان را بیش از پیش به تاپ و توپ می انداخت...

دخترک سرش را بالا آورد و به کیاشا نگاهی انداخت...

کیاشا هم چشمان خمارش را بند دخترک کرد و موهای پخش و پلا شده اش را پشت گوشش راند...

_ میتونم برم؟! ...

کیاشا لبخند جذابی زد و با همان چشمان شهلاپی نگاهش کرد:

کجا؟!

گونه هایش زیر شصت دستش نوازش میشد و ضربان
قلبش زیر سینه اش میزد...

با تمام وجود ... تمام وجود کیشا را حس میکرد... دوست
داشت بگوید هیچ جا... ولی...

سر پایین انداخت:

_ سر جام... خوابم میاد...

کیا آرام به پهلو غلتید... و روژان را از روی تنش به تخت
منتقل کرد:

_ همینجا بخواب...

گفت و دستش را روی شکم دخترک حلقه کرد....

روژان دستش را بالا برد و از تنش جدا کرد... خواب بهانه بود... ذهنش فقط درگیر آن تماس لعنتی ضبط شده و آن صدای دخترانه بود!!!

دلش میخواست هر چه زودتر به بهانه ی هایکا به حیاط برود و کنجکاویش را رفع کند!!!

_راحت نیستم اینجا...

کیا گره ی دستش را محکمتر کرد...

_تخت به این راحتی!!! لابد اون کاناپه ی مزخرف راحت تره... بگیر بخواب کاری ندارم باهات!!!

روژان آرام گرفت تا چشمان کياشا بسته شود...

اين شل حرف زدن هايش خبر از خواب قريب الوقوع
ميدادند...

اگر بيش از اين اصرار ميكرد مطمئنا مانند غروب شك
ميكرد...

خودش هم چشم بست تا مرد را از نرفتنش مطمئن کند كه
با بالا و پايين رفتن تخت... نفس هاي گرم كياشا را کنار
گوشش حس كرد!....

@Vip Roman

#پارت ۱۵۱

مه  بانگ

با لرزش گوشی کف دستش آن را بالا آورد...

کیاشا به خواب رفته بود... این را از نفس های منظم و
کشدارش متوجه شده بود...

نگاهی به صفحه انداخت دوباره خاطره برایش نوشته بود:

_میخوام زنگ بزنگ حرف بزنگیم... جواب بده...

_نمیتونم...

تن کیاشا کل بدنش را در آغوش گرفته بود... همان یه کلمه
را هم با کلی زحمت برای خاطره نوشت...

_ چرا نمیتونی؟؟ مگه بیداره کیا؟! برو بچپ تو یه سوراخ
موش... همین امشب باید برام توضیح بدی...

_ همیشه لعنتی... شرایطم خوب نیست...

نگاهی به چهره ی کیشا کرد تا دوباره چتش را نخواند...

هفت پادشاه را خواب میدید و بدن روزان کم کم از این
هیبت رو به کرختی میرفت...

شماره ی خاطره خاموش و روشن شد... رد تماس زد و برای
جلوگیری از ناراحتی ش عکسی از شرایطش گرفت...

کیشایی که سرش روی سرشانه ی دخترک بود و دستانش
بالاتنه اش را احاطه کرده بودند...

فرستاد و نوشت :

_اینه وضعم...چجوری جواب بدم!!!فردا زنگ میزنم...

استیکرهای عاشقانه ای که خاطره فرستاد پوزخند مسخره
ای روی لبش نشانده...

_لعنتی تا کجا پیش رفتید؟!...فردا همه رو واسم تعریف
میکنیا...

تا کجا پیش رفته بودند؟!...

همان اولش تا آخرش پیش رفته بودند... باشه ای در جواب
خاطره نوشت و آرام تکانی خورد...

هیبت درشتش را با کمی بدقلقی کنار زد...

کیاشا آرام چشم باز کرد...

_من اینجا خوابم نمیره...میرم سر جام...

دستی به چشمانش کشید و بی توجه به او پشت کرد و دوباره خوابید...

روژان ذوق زده سمت حیاط رفت...

داشت از فضولی میمرد و یک روز تمام مزاحمت های کیاشا اجازه نداده بود آن صدای لعنتی را گوش بدهد...

روی نیمکت نشست و بی طاقت دکمه ی پلی را زد...

تا جایی که شنیده بود...مکالمه را جلو برد....

باز هم صدای لعنتی دخترک درون اسپیکر پیچید:

خاله گفت زنگ بزنم ببینم امشب میای؟!...میدونی که مراسم...

کیاشا صحبتش را قطع کرد:

امشب نه...ولی فردا شب میام...

دخترک با صدایی خوشحال لب زد:

پس مام فردا شب میایم...اونجا میبینمت...دیر نکن لطفا مثل اون شب...

قلب روزان به تاپ تاپ افتاد..._

دوباره و سه باره مکالمه را گوش داد!!!

اصلا بیخیال ادامه ی ویس شده بود... کل ذهنش پر شد از
آن شب و فردا شبی که کیا با آن دخترک گذرانده بود!!!

.....

#پارت ۱۵۲

مه بانگ 

ناراحت شده بود!!!

دلیلی نداشت ولی خب حس بدی به این صحبتها گرفته
بود...

جوری که دیگر حوصله ی گوش سپردن به ادامه ی مکالمه
را نداشت...

با خدا حافظی کیا و آن دخترک لعنتی گوش ی را خاموش کرد
و به داخل بازگشت...

نگاهی به کاناپه ی مزخرف انداخت و رویش دراز کشید...

او... همسرش بود و کیا شا با دختران دیگر قرار میگذاشت!!!

همسر!!!! همسر زوری و اجباری!!!!

هرچی!!!! در قسمت مشخصات همسر شناسنامه ی
کیا... نام روزان خورده بود...

به حرمت آن هم که شده باید بعد از طلاقشان کثافت
کاری میکرد...

اعصاب خوردش... مانع خوابش میشد...

هایکا هم در خواب به سر میرد... وگرنه که واسه آرامش اعصابش بهترین دارو بود ...

سعی کرد چشم ببندد... احتمالاً فردا روز شلوغی میشد
برایش... باید سر در میاورد از کار پسرک!!!

با سر و صداهای آرام گیاشا چشم باز کرد ... روی کاناپه
نشست و به او زل زد....

گیاشا هم دست از کارش کشید :

بیدارت کردم؟! ببخشید...

روژان با یادآوری مکالمه ی دیشب پوکر فیس نگاهش کرد
و پشت به او شد و دوباره دراز کشید...

کیاشا از رفتارش شانه ای بالا انداخت...

برعکس همه ی روزها خودش صبحانه را آماده کرد خورد
ولی روژان همچنان به کاناپه چسبیده بود...

لباس هایش را تن زد و از اتاق بیرون رفت...

دخترک بدون کوچک ترین توجهی به او سمت آشپزخانه
رفت...

چای ساز را روشن کرد...کتری هنوز داغ بود ولی حتی
دوست نداشت از چای درست شده ی توسط کیاشا
بخورد!!!

کیاشا از درگاه آشپزخانه وارد شد:

_چای داغه هنوز... تازه دمش کردم...

پوزخندی به او زد و بدون نیم نگاهی به چهره اش از کنارش از آشپزخانه بیرون زد...

کیاشا متفکرانه به این که چه کار بدی از نصف شب تا به الان انجام داده وسط آشپزخانه ایستاد...

مغزش که نتیجه گیری نکرد!!!

به سالن برگشت ...

صورت خیس آب روژان که پی دستمال برای خشک کردن میگشت را دید و دستمال کاغذی را سمتش گرفت...

دخترک دستمال را پس زد و سمت دیگر سالن رفت ولی در
آخر بازویش بود که اسیر خشم کياشا شد:

_چه مرگته؟!....

روژان دلگیر نگاهش کرد...

کياشا دوباره با خشم لب زد:

_چته؟!...

@Vip Roman

#پارت ۱۵۳

مه بانگ

نگاه منتظر کياشا طولانی شد ولی کلامی از میان لب های
روژان در نیامد...

با عصبانیت بازویش را رها کنید و از در بیرون زد ...

با رفتن کياشا... شماره ی خاطره را گرفت:

_سلام عروس خانوم...اون تفلون نجسب انقد بهت
چسبیده که یادی از ما نمیکنی بی معرفت؟! من از مامانت
باید بشنوم رفتی خونه ی....

_خاطره....

اگر به میان کلامش نمی پرید تا آخر شب یک نفس سخنرانی
میکرد....

_ میتونی بیای دنبالم؟! همین الان...

متوجه نگرانی اش می شود:

_ چی شده؟!

با عجله چای در فنجانش می ریزد...

_ نه ... پاشو بیا خونمون... کجایی الان؟!

_ تو رختخوابم...

_ زود بیا اینجا فقط قبلش یه آدرس میدم بری آمار بگیری...

_ اگه درست حرف نزنی بگی چی شده همین الان قطع
میکنم روزان خانوم...

جرعه ای از فنجانش مینوشد و خیره به نقطه ای نامعلوم
لب میزند:

_میخوام شب کیشا رو تعقیب کنم!...

خاطره چند ثانیه ای ساکت میماند و دوباره آرام لب میزند:

_چی؟! شک داری بهش؟! خیانت میکنه؟!...

پوف کلافه ای کشید... او که نمیدانست خیانت کردن یا
نکردنشان ربطی به یکدیگر ندارد!!!

_هنوز مطمئن نیستم... ولی امشب مطمئن میشم...

خاطره غم در صدایش را به خوبی متوجه می شود:

_باشه آجی میام... ناراحت نباش... شاید اشتباه فکر میکنی!!!

حتی از فکر خیانتش هم حالش بد میشد... تنش گر گرفته بود... به خاطر نوشیدن چای بود یا هرچی...

سمت حیات رفت:

_بین یه آدرس بهت میدم... پاساژه... برو بین اون توعه... مطمئن نیستم سرکار رفته باشه!

_باشه بفرست تا ده دقیقه دیگه راه میوفتم...

_خاطره... مرسی...

آدرس را حدودی برایش فرستاد...تنها پاساژ آن خیابان بود
پس میتوانست به راحتی پیدایش کند..

دعا دعا کرد که کیشا از همان پاساژ لعنتی به محل قرار
برود...وگرنه روزان از فضولی دیت شبش میمرد...

با دیدن شماره ی خاطره پاسخ داد:

_رسیدی؟!...!

#پارت ۱۵۴

@Vip Roman

مه بانگ

_اره ... حالا از کجا پیداش کنم...

_همون طبقه ی همکف یه تو رفتگی داره...یه در با طرح
لمسه...دفتر مدیریته...در بزن یه سوال چرت پپرس...

خاطره جلوتر رفت و با دیدن اتاق لبخند زد:

_دیدمش...الان...

صداهای تق تق دور می آمد که بالاخره درب باز شد:

_بفرمایید...

صدای بهراد را به خوبی می شناخت:

_اووووووم...سلام...

بهراد نگاهی به دخترک بیش از اندازه قرتی انداخت:

_سلام!!!!

_اینجا...اینجا کجاست؟!...

روژان دست بر پیشانی کوبید...خاطره رسماً داشت گند
میزد...

آرام درون گوشی پچ زد که صدایش در ایرپاد خاطره پیچید:

کیاشا نیس؟!

زیر لب گفت:

نمیبینمش!!!!

سری در اتاق چرخاند که بهراد جلوتر آمد:

_مشکلی پیش اومده؟!...

_نه... چیزه.... دفتر مدیریت کجاست؟!...

من من هایش بهراد را نگران کرد:

_همینجاس خانوم... کسی از کاسبا تو پاساژ مزاحمتون شده؟!...

جرقه ای به ذهن خاطره خورد... آب دهانش را به سختی قورت داد:

_بله... مدیریت هستن؟!..

روژان از استرس شروع به جویدن ناخنش کرد...

بهراد نگاهی به راهروی عریض پاساژ انداخت:

_ میتونید به من بگید... کدوم فروشنده بود؟! ...

خاطره سمجانه گفت:

_ نه باید با مدیر حرف بزنم... نیستن؟! ...

جوابش یک کلام بود... آره یا نه!!!

بهراد جان خاطره را به لبش آورد تا بالاخره گفت:

_ بله داخلن... بفرمایید تو...

از مقابل در کنار رفت و راه را برای دخترک باز کرد...

خاطره این پا و آن پا کرد که صدای روزان دوباره در گوشش
پیچید:

یه چیزی بگو جمعش کن... کیاشا نبینت... پروفایلتو دیده
میشناست.....

#پارت ۱۵۵

@Vip Roman

مهربانگ

خاطره کمی لغتش داد تا بهانه ی دیگری بیاورد ولی ذهنش خالی از هرگونه دروغی بود...

همانطور گیج لب زد:

_حالا که فکرشو میکنم همچین چیز مهمی هم نبود...

بهراد متعجب مات مانده بود که از پشت سرش کياشا نمایان شد...

با عجله به سمت در می آمد:

_چی شده بهراد؟!...

خاطره دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض گرفت و فرار را بر قرار ترجیح داد...

کیاشا و بهراد متعجب به فرار دخترک نگاهی کردند و سپس
به یکدیگر که بالاخره بهراد لب زد:

تورو دید انگار جن دید کیا...

کیاشا اخمی کرد:

آشنا بود به نظر...چی میگفت؟!..

_هیچی گیر داده بود که با مدیریت کار دارم تورو دید انگار
موشو آتیش زدن..._

بهراد داخل رفت :

بیا تو مردم دیوانه شدن به خدا...

کیاشا شانه ای بالا انداخت...

خاطره ریموت ماشین را زد ...

_خدا بگم چیکارت کنه دختر...قلبم اومد تو دهنم...

_چی شد ، بود؟

_آره، آبروم رفت..فرار کردم...

روژان خنده ی کوتاهی کرد:

_حالا بیا دنبال من...

خاطره پشت فرمان جای گرفت...

_لوک بده بینم...

_فقط خاطر یه کنسروم واسه هایکا بگیر بهش قول
دادم... ببخشیدا... میدونی که شرایطمو...

خاطره ماشین را روشن کرد:

_اتفاقا میخواستم خونه نویی بگیرم برات... بهتر که با یه
کنسرو واسه هایکا سر و تهش جمع بشه،....

_خونه نویی و کوفت.... مگه موندگارم...

_اگه موندگار نیستی این شرلوک هولمز بازی من چی میگه
این وسط؟!

روژان خیره هایکای بازیگوش در حیات شد...

_نمیدونم به خدا... خرم دیگه... مگه نمیدونی؟!...

_ناهار گذاشتی؟!...

روژان آرام لب زد:

_نه...
exchange group

_پس خر و گاو باهمی... رفیقت میخواد بیاد خونت... هیچ
تدارکی ندیدی؟!...

_بیا بابا مگه قراره نهار بخوری... من و برמידاری میریم پی
کیاشا...
@Vip Roman

خنده ی خاطره بلند شد:

_الحق که خری....

.....

#پارت ۱۵۶

مه بانگ 

خاطره را در آغوش کشید و به داخل حیات دعوت کرد...

جیغ جیغ های دخترانه شان حیات را پر کرده بود... هایکا هم از ساق پای خاطره آویزان بود تا در آغوشش بکشد...

خم شد و هایکا را از زمین بالا آورد:

سلام پسمل...ببین برات چی خریدم...

جعبه ی شیرینی را به دست روزان داد و کنسرو هایکا را از
کیفش بیرون کشید...

چرا گرفتی خاطر؟!...الان کیاشا ببینه من چی بگم بهش؟!

_بگو اینترنتی گرفتم هوس کردم...این بچه چقد سنگین
شده!!!!چیکارش کردی..._

اون بچه دیگه بچه نیس چون...یک سال و خرده ایشه....

خاطره سر هایکا را نوازش کرد:

ولی واسه من همون تولهس هنوز....

_واسه منم...

و دوباره خندیدند... حالا که خاطره آمده بود به جرز دیوار
هم میخندیدند...

خاطره جلوتر آمد و نگاهی به اطراف کرد:

_چه خونه ی خوشگلی دارید روزان ...

_خونه ی کیشاس نه من...

خاطره صورت جمع کرد و گمشویی نثارش کرد...

_بیا بریم تو یه کم فضولی کن بعد بریم سراغ کیا!!!

شیرینی را در یخچال جای داد و دو تا از آن را بیرون کشید...

درون پیش دستی مقابل خاطره گذاشت:

_بخور بریم...

_حداقل یه چیزی از خودت میاوردی واسم... میترسی نمک
گیر بشیم؟!...

روژان شال روی موهای بازش انداخت:

_باشه واسه بعد... میترسم مرغ از قفس پره...

_اینارو بذار تو یخچال... من نمیتونم بااسترس چیزی بخورم
که...

_تو چرا استرس داری؟!...

_مگه میشه رنگ و روی تورو ببینم استرکس نگیرم...بابا
خیالت راحت...این تفلونی که من میبینم بخار ازش
درنمیاد...چه برسه به دختر....

_تو که نشیدی قرار میذاشت من شنیدم...

کیفش را چنگ زد و سمت در رفت...

_اون شیرینیارو بذار تو یخچال بیا بریم....

_هنوز هم گشاد تشریف داری...برو اومدم....

.....

#پارت ۱۵۷

مه  بانگ

مطمئنی هنوز اینجاس؟!

نه!!!!

خب اومدیم و تا شب بیرون نیومد...

نه...مثل مغازه های دیگه نیستن که سر یه تایمی باید تعطیل کنن...

به در ورودی شیشه ای پاساژ زل زده بود که روزان بشکنی جلوی چشمانش زد:

_دختره باید در پارکینگ و ببینی... با ماشین میاد میره
دیگه!...

_تو حواست به در پارکینگ باشه من در ورودی و
میبینم... خوب تیکه هایی میان میرن از اینجا...

روژان همانطور که خیره ی در پارکینگ بود لب زد:

_اره بابا همشون بچه پولدارن... من چند دست لباس
خونگی خریدم... کیا چند میلیون کارت کشید!!!

_بذار خرج کنه بابا... اینجور که بوش میاد وضعشون خیلی
خوبه... پاساژ واسه ایناس؟!

روژان نگاه از در گرفت و به خاطره داد:

_اگه بگم نمیدونم باورت میشه؟! من اصلا هیچی از کیا
نمیدونم خاطر... همینم عصبیم میکنه... تا تو خونه‌س خب
تو خونه‌س... میبینمش... ولی وقتی میزنه بیرون... دیگه ازش
خبر ندارم تا برگرده خونه ...

دستی بر شانه ی ظریف روژان کشید:

_خب ازش پرس... نذار عادت کنه اینکه مدام تورو بی خبر
بذاره از خودش...

روژان لبخند تلخی بر لب نشاند:

_چی میگی... مگه مثل زن و شوهرای معمولی ایم؟! اون روز
میگفت روزی که ازت خسته بشم طلاق میدم... بعد

انتظار داری آدمی مثل این بیاد آمار زندگیشو به من بده؟!...وقتی میگه طلاق میدم یعنی فضولی موقوف....

خاطره روی چهره ی روزان خم شد:

_دوسش داری روزان...با چنگ و دندون حفظش کن...که اگه آخرشم نشد خودت نسوزی...

_باید اونم بخواد یا نه...مدام دری وری میگه به دوران...همش دعوا داریم...

_تو بخوای اونم میخواد...الکی که اسمت نرفته تو شناسنامهش...لابد یه حسی بوده این وسط...

@Vip Roman

پوزخندی زد:

_آرهحس انتقام.....

.....

#پارت ۱۵۸

مه  بانگ

تقریباً دو سه ساعتی از توقفشان گذشته بود... ولی از کیشا خبری نبود...

_میخواهی برم یه سر و گوشی آب بدم؟! بابا شاید تا من پیام دنبال تو رفته باشه!!!

_فکر نمیکنم... کاراشون خیلی زیاده... امروزم بعد چند وقت سر موقع رفت سر کار... به این زودیا نمیره...

خاطره دست بر سینه نشاند و تکیه اش را به صندلی داد:

_هیچی دیگه... پس بگو انتر منتر آقاییم امروز... بذار برم
بزنم فکرشو بیارم پایین... مقور بیارمش ببینم با کی قرار
میداره مرتیکه ی متاهل هوس باز..._

روژان با دیدن ماشین کیشا آرام لب زد:

اومد بیرون... برو دنبالش...

خاطره هول کرده ماشین را روشن کرد و به راه افتاد..._

کجا میره؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

به نظرت میدونستم مزاحم تو میشدم؟!...

_نه منظورم اینه که مسیری که داره میره رو نمیدونی
کجاست؟!..._

شانه ای بالا انداخت:

نه...

مدام دستانش را در هم میپیچاند که بالاخره دستان خاطره
متوفش کرد:

_رووووژ... آروم باش... یا مال توعه یا نیس... یه در باسنی
میزنی بهش و خداحافظ..._

برای او راحت بود... او بی که طعم عشق و دوست داشتن را
نچشیده بود...

ولی کمی آرام شد با حرف های خاطره...

در این دنیا با هیچ چیز نمیشد جنگید... همه چیز همانطور
که برنامه ریزی شده است پیش می رفت...

پس از بیست دقیقه رانندگی... مقابل خانه ویلایی در اندشتی
ترمز زد...

روژان و خاطره در فاصله ای دور تر توقف کردند:

اینجام نمیشناسی؟!

سری به طرفین تکان داد...

_باشه حالا يه ذره منتظر بمونيم ببينيم چي ميشه...

صدای زنگی که توسط کياشا فشرده شد در محيط پيچيد...

و در با صدای تيکی باز شد...

روژان و خاطره عاقل اندر سفیه يکديگر را تماشا کردند!!!

با رفتن کياشا عملاً دستشان به جاي بند نميشد!!!

_حالا چجوری بفهميم اون تو چه خبره؟! اين شوهر
لامصبتم هم منو ميشناسه هم تورو!!!

_انتظار نداشتی که منو نشناسه؟! @Vip Romani

خاطره پقی زیر خنده زد ولی روزان حتی شوخی هایش هم
با غم بیان میکرد...

.....

#پارت ۱۵۹

مه  بانگ

با استرس نگاه به در بسته انداخته بود...

یعنی کیاشا با آن دخترک در آن خانه ی لعنتی بود...

قلبش افسار از مغزش ستانده بود که بی مهابا دست سمت
دستگیره ی در برد...

_کجا خل و چل؟ نمیتونی کاری کنی باید بیاد بیرون...

_وایسم تا هر کاری دوس داشت بکنه بعد بیاد بیرون... نمیتونم خاطره....

_خب بگو میخوای چیکار کنی؟!

_میرم زنگ در و میزنم بیاد بیرون...

_بابا تو دیگه چه جونوری هستی... اومد بیرون چی میخوای بگی بهش؟!... اینکه از صبح داریم تعقیبت میکنیم؟!...

_هرچه بادا باد... کیشا فقط از اون خراب شده بیاد بیرون...

گفت و پیاده شد...

با قدم هایی لرزان نزدیک در شد...

کیاشا به او گفته بود که حق ندارد بدون اجازه پا بیرون خانه بگذارد ... حالا که تعقیبش کرده بود چه؟؟؟...

خاطره هم پیاده شد و با سرعت به سمتش آمد:

روژان لجبازی نکن...اون بیاد تورو اینجا ببینه جرت میده...

مهم نیست...فقط بیاد بیرون...دوس ندارم اون تو باشه...

هر لحظه به در نزدیک و نزدیک تر میشدند...

خب حداقل وایسا کنار خودم در میزنم...باز منو بخواد یادش بیاد طول میکشه...

صدای شلوغی و همه از داخل حیاط می آمد...

دست بالا برد تا در بزند که روزان گوش تیز کرد:

_نزن یه لحظه وایسا....

نزدیکتر آمد و سعی کرد بهتر گوش کند:

_فکر نکنم تنها باشن....صدای بچه و اینا میاد....

خاطره سری تکان داد:

_احساس میکنم خونه فک و فامیلیش ، کسیشه!!!

صداهای مبهم بود ولی صدای قابل‌لمه‌های بزرگ و جا به جایی‌شان می آمد:

_ بیا بریم روژ... میبینی که تنها نیستن...

_ اگه بعدش همه رفتن و تنها شدن چی؟!...

دیوانه شده بود؟!...

_ تو خلی به والله... این جماعتی که من دارم صداشونو
میشنوم... حداقل ده تاشون شب موندگارن... از من
گفتن... واسه خودت بد میشه...

روژان نگاه غمگینی به خاطره انداخت...

حق با او بود....

ولی کیاشا نباید... حق نداشت که به او خیانت کند...

با نارضایتی قدم سمت خاطره برداشت:

_باشه بریم...ولی اگه نیاد تا یه ساعت دیگه خونه...دوباره
میام اینجا...

خاطره سری تکان داد:

_باشه خل و چل...خودم میارمت...

چند قدمی دور نشده بودند که در باز شد...
روژان با کنجاوی به سمت در برگشت...

زنی تقریباً میانسال بسته های غذا را سمت کیشا گرفت:

_ کیا بگیر اینام بده به فخری خانوم... اونا تعدادشون زیاده
ماشالله...

دخترک کنار کياشا خندید...

_ خاله مگه چند نفرن؟! ۱۳ تا غذا دادی به کيا...
.....

صدایش همانی بود که آن روز لعنتی با کياشا قرار فیکس
میکرد...

آنقدر به مکالمه‌شان گوش داده بود که همان لحظه اول
صدا را تشخیص دهد...

نگاهش میخ دخترک کنار کياشا بود...

ندید چشمان خشمگینی را که چطور در آن تاریک روشنایی
هوا به او زل زده اند...

.....

#پارت ۱۶۰

مه  بانگ

کوچه خلوت بود و ساکت...

همانجا ماتش برده بود و نگاهش روی چهره ی دخترک می
رقصید...

نمیدانست چرا ولی کاسه ی چشمانش خیس شده بود...

خاطره نگاه های خصمانه ی کیشا را میدید...

نگاه هایی که خود روزان هم از آنها غافل بود...

او فقط آن دخترک را می دید کنار همسرش...

خاطره جلوتر آمد و بازویش را چنگ زد:

_ بیا بریم روز... به چی زل زدی؟!... الان میاد پاره‌مون
میکنه...

_ اون کیه کنارش؟!!!!

خاطره دستپاچه بود ولی روزان در آرامش کامل به فکر حل
معمایش بود...

_ چه میدونم لعنتی... حالا که دیگه دیدت... برو
خونه... کیاشا که اومد پرس ازش....

نگاه ترسناسی به او انداخت که خاطره ادامه داد:

_هرچند که بعید میدونم جواب بده بهت...اینی که من
میبینم به خونه رسیده نرسیده پاره پورهت کرده...

نگاهش را بالاخره از صورت دخترک کنار کیشا گرفت و به
دو گوی مرد خشمگینش داد....

کیشا پلک نمیزد...سرخی صورتش معلوم بود...

روژان ترسید...هنوز هم از او می ترسید...کم دیوانگی ندیده
بود از او....

_بریم...

به خاطره گفت و به سمت ماشین حرکت کردند...

چند قدمی راه نرفته بودند که صدای کیشا متوقفشان کرد:

وایسید خانوما...

صدای قدم هایی که با سرعت به سمتشان می آمد و لب
میزد:

سارا وایسا اونجا...

دخترک در جایش ایستاد...

کیاشا هر لحظه نزدیکش میشد...رو به روی خاطره ایستاد
،بسته ی غذایی به سمتش گرفت....

خاطره عاقل اندر سفیه نگاهش کرد که زیر لب غرید:

بگیر نذریه...

با دستانی لرزان بسته ی غذا را گرفت:
قبول باشه...

کیاشا با اخم نگاه از خاطره گرفت و بالاخره به چهره ی
روژان نگاهی انداخت، بسته ی غذایی نیز به سمت او گرفت
و از میان دندان های چفت شده اش غرید:

اینجا چه غلطی میکنی؟!....

چشمان دخترک دلخور نگاهش کرد... او چه غلطی میکرد
یا کیاشا...

رو ازش برگرداند که بسته ی غذا را بیشتر سمتش گرفت:

بگیرش الان سارا شک میکنه... برو خونه تا پیام...

دوباره به سارا نگاهی انداخت... زیبا بود...

ناچارا بسته ی غذا را چنگ زد و با سرعت هر چه تمام تر
سمت ماشین رفت....

رفت که سارا شک نکند...متوجه نشود که کیشا زن
دارد....که آنطور مستانه به همسر روزان زل بزند ...

.....

#پارت ۱۶۱

مه  بانگ

کل مسیر را بی صدا اشک ریخت ...

خاطره آرام دستش را گرفت و فشرد...

_چرا انقدر فکرای بیخود میکنی؟! دیدی که خانواده بودن... شاید اونم خواهری کسیشه...

_خواهر نداره...

_خب چه میدونم دختر فامیلشونه...

_چرا باید بغل به بغل کیا وایسه هان؟!....

_روژان تو چقد خری.... کجا بغل به بغل اون تحفه بود... داشتن میرفتن غذا پخش کنن دیگه...

بینی بالا کشید و نگاهش را از پنجره بیرون داد...

مگر قرار نبود برود؟! این گریه و زاری دیگر چه صیغه ای بود!!!

قلبش میسوخت اگر کیشا نگاه خواستی سمت کسی می
انداخت...

ادامه ی مسیر را سعی کرد ساکت بماند...

_بهت که گفتم مال تو باشه...پیشت میمونه...حتی اگه
آسمون به زمین بیاد...اگه نباشه ام میره بازم اگه آسمون
به زمین بیاد...

سعی کرد پاسخی ندهد...اصلا مگر فرقی باید داشت
برایش....

مغزش میگفت فرقی ندارد ولی قلبش هشدار میداد که فرق
دارد... که کیشا را برای خودش میخواهد...

ماشین مقابل خانه توقف کرد...

_ بیا تو...

خاطره نگاه مهربانی به او انداخت:

_ خیلی دیره... مامانم نگران میشه... لازمه باشم؟! اگه آره
زنگ میزنم امشب میگم خونه نمیرم...

_ نه اگه دوست داری بیا بریم خونه بعد میری...

_ میام فردا... توام حوصله نداری... یه ذره تنها باشی خوبه...

همیشه حالش را به خوبی درک میکرد...

واقعا به کمی تنهایی احتیاج داشت و اشک...

کمی سبک میشد... تا آمدن کیشا و بازخواست شدنش...

کلید به در انداخت و گشودش... مانتویش را به گوشه ای پرت کرد و شالش را بی حوصله روی کاناپه گذاشت...

معدش میسوخت... از صبح چیزی نخورده بود و فقط استرس کشیده بود!!!

روی کاناپه ی همیشگی ش دراز کشید...

دیگر اشکش نمی آمد... ولی تصویر کیشا کنار آن دخترک از ذهنش پاک نمیشد...

ساعدهش را بر پیشانی گذاشت و به سقف خیره شد...

با صدای باز شدن در و داخل آمدن ماشین چشم بست و
پتویش را تا سرش بالا کشید...

حوصله ی جنجال جدید با گیاشا را نداشت... به اندازه ی
کافی در دلش جنجال بود...

.....



#پارت ۱۶۲

مهربانگ 

@Vip Roman

چشمانش را بسته بود ولی گوشه‌هایش تیز تیز بود... زیر پتو
نفس کشیدن برایش سخت شده بود ولی دوست نداشت
چشم در چشم گیاشا شود...

صدای دسته کلید و سوئیچ که روی میز افتاد را شنید...

آنچنان با عصبانیت روی میز پرت کرد که باعث شد صدای دلخراشش لرزه بر اندام روزان بپندازد...

_چرا خودتو زدی به موش مردگی... پاشو بینم...

عصبانی بود... از همان زیر پتو با همان چشمان بسته هم میتوانست حدس بزند الان چه شکلیست...

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد ... سر آستینش را بالا تا زد ... و پتو را از روی دخترک کشید:

_مگه با تو نیستم... جلو در خونه ی ما چه غلطی میکردی؟!...

پس آنجا خانه‌شان بود...

پوزخندی زد... همسری که هیچ چیزی از او نمیدانست!!!

روژان همچنان دستش بالای سرش بود و چشمانش را بسته بود...

با خشونت تکانی به بدنش داد:

_مگه نگفتم حق نداری بدون اجازه از خونه بیرون بری؟!...

پاسخی نداشت بدهد...

چشمانش را هم باز نمیکرد...

دستش را محکم از پیشانی‌ش برداشت و او را روی کاناپه نشاند:

واسه کی دارم حرف میزنی دایورتم کردی رویه ورت...

بالاخره چشم باز کرد و نگاه دلخورش را به او دوخت...

کیاشا متعجب نگاهش کرد...آماده ی توپ و تشر زدن بود ولی با دیدن رد اشک روی صورتش همه عصبانیتش خوابید...

گریه کرده بود؟!...چرا و به چه علت؟!...!

ناخودآگاه دست روی گونه‌ش کشید:

گریه کردی؟!...

همین کافی بود تا دوباره چشمه اشکش بجوشد...

اولین قطره ی اشکش که چکید دست کیشا هم تر کرد...

بی صدا و بدون پلک زدن اشک ریخت...

کیشا دستی به زیر چشمش کشید...

_ چرا گریه میکنی؟! ...

مگر اهمیتی داشت...

صورتش را در جهت مخالفش چرخاند و دوباره روی کاناپه
دراز کشید...

از کياشا دلگير بود؟!... مگر كاري كرده بود كه اينطور از او
رو ميگرفت!!!....

آرام آرنجش را روی كاناپه گذاشت و روی زمين نشست...

صورتش را نزديك صورت روزان كرد و آرام پرسيد:

_چيزي شده؟!!!

.....

#پارت ۱۶۳

@Vip Roman

بانگ



مه

دوباره چشم بست و آرام اشك ريخت...

کیاشا کلافه نگاهش کرد... چرا هیچی نمیگفت...

روزان...

بیشتر در خودش جمع شد... و دوباره پتو را روی سرش کشید...

صدای پوف کلافه ی کیاشا را شنید:

دیوونه ای؟!

دیوانه بود؟! دیوانه شده بود...

هق هق صدایش خراش میداد مغز ملتهب کیاشا را...

نرمش هیچوقت بر دخترک پاسخگو نبود...

دوباره با خشونت بازویش را چنگ زد و پتو را از رویش کشید:

_همین الان میگی چی شده وگرنه چشم میبندم رو همه چی و همون بلایی رو سرت میارم که قرار بود به خاطر غلط اضافهت بیارم...

بازویش را از دستش بیرون آورد:

_ولم کن...

_بنال ببینم چته...

_هیچیم نیست دست از سرم بردار...

— پس چرا داری اشک میریزی؟!

روژان با عصبانیت روی سینه اش کوبید:

— به تو چه... به تو چه... برو ناز همونایی که باهاشون قرار
میداریو بکش...

کیاشا با خشونت دستانش را گرفت..

— چی میگی؟! با کی قرار گذاشتم خودم نمیدونم وحشی؟!

روژان حق زد:

— خوبه خودم دیدمش باهات... نمیتونی زیرش بزنی که...

— چی میگی؟! درست حرف بزنی منم بفهمم...

اون کی بود باهات از خونه اومد بیرون؟!

کیاشا حالا متوجه شده بود!!!سارا دختر خاله گیتی انقدر مهم شده بود که برایش گریه میکرد!!_

پاسخی نداد و از کنارش بلند شد،لیوان آبی پر کرد و سر کشید...دوباره آن را پر کرد و سمت روژان گرفت:

بخور...

روژان سرش را به جهت مخالف چرخاند:

بگیر بخور بعد حرف بزنیم...

جرعه ای آب نوشید و آن را روی میز مقابلش گذاشت...

منتظر چشم به لب کياشا دوخت که لب زد:

_اول تو بگو چجوری اومدی تا خونه ی ما؟!....

.....

#پارت ۱۶۴

مه  بانگ

اشکش را پاک کرد...چه میگفت؟! اینکه او را تعقیب کرده
است!!!

_با خاطره اومدم...

کیاشا چشم ریز کرد و آرام تر لب زد:

اونوقت خاطره خانوم بلد بود خونه ی مارو؟!

نه... تعقیبت کردیم...

چشمان ریز شده اش درشت شد..._

کی بهت اجازه داده از خونه بری بیرون؟!

پاسخی نداد که کیاشا با صدای بلند تری لب زد:

_این چموش بازیات کار دستت میده روزان... از فردا در
خونه رو روت قفل میکنم تا دیگه از این غلطا نکنی..._

مگه زندانیتم...

_بله که زندانیمی... پا از خونه بذار بیرون تا مچ پاتو قلم کنم
از این به بعد...

روژان حق به جانب لب زد:

_معلومه که باید مچ پامو قلم کنی... چون معلوم نیس
روزاتو با کی میگذرونی... شباتو با کی... ولی من دستتو رو
میکنم...

حوصله ی بچه بازی هایش را نداشت... کم کم داشت
عصبی میشد...

به سمتش هجوم برد و سرش جلورفت... پیشانی به پیشانی
دخترک چسباند...

سرش روی پشتی مبل قرار گرفت و گیاشا رویش خیمه زد:

_چیه؟! دوست داری به جای اونا صبح و شبمو با تو بگذرونم؟!

لبانش را نزدیک لبان دخترک برد:

_چطوره از امشب شروع کنیم؟!

دست زیرتی شرتش برد و شکم صافش را نوازش کرد:

_هرچی باشه یه سر و گردن از همشون داف تری...!

دست کپاشا را گرفت و او را به عقب هل داد... لب مرد به خنده کج شد:

_دوست نداری با کسی باشم... ولی خودتم ازم دریغ میکنی لعنتی...!

...برو اونور...

خیمه اش را از روی دخترک برداشت:

...باشه میرم...ولی بار آخرت باشه که منو با کس دیگه ای
میبینی عربزنی...

از جایش که برخاست دخترک دوباره شیر شد که با صدای
بلندی پاسخ داد:

...ارزش عرب زدن نداری...بروگمشو با هر خری که میخوای
باش...گمشو...توام یه کثافتی مثل همه ی مردای کثیف
خائن...

بالاخره صبرش را لبریز کرد...چانه اش را با خشونت گرفت
و کنار گوشش پچ زد:

میخوای درجه ی کثافت بودنمو امشب نشونت بدم؟!

چشمان دخترک ترسید ولی با جمله ی کیشا نفسش رفت:

تی شرت و شلوارتو دربیار...همین الان...

#پارت ۱۶۵

مه بانگ

انقدر ناراحت بود که با همان شلوار جین روی کاناپه دراز کشیده بود...

کیاشا دست زیر تی شرتش انداخت و با وجود مخالفت
های روزان آن را از تنش بیرون کشید...

چشمانش خمار شده بود...لباس زیر لیمویی بر آن پوست
لطیف و روشن بدجور خودنمایی می کردند ...

روزان دست جلوی سینه اش گرفت...

_نکن کیاشا...

بی توجه به التماس های دخترک شلوارش را هم از تنش
بیرون کشید...

روزان پتوی روی کاناپه را چنگ زد و روی تن عریانش
کشید...

چشمه ی اشکش دوباره جوشید...

کیاشا اما بی توجه به حال بدش ،پتو را از رویش کنار کشید
و دست سمت قزن لباس زیرش برد:

_آروم میگیری تا کارم تموم شه...بهت زیادی رو دادم
انگار...

روژان دست روی دستان کیاشا گذاشت:

_خواهش میکنم کیا...دارم اذیت میشم...

لب به گردنش چسباند و آرام بوسه زد:

_وقتی منو اذیت کنی...منم اذیت میکنم...

با عجز نالید:

_من چیکارت داشتم ... نکن...

برخورد دستان گرمش را روی تنش حس میکرد...

_به حرفم گوش نمیدی... بکش دستتو...

روژان سر تکان داد:

_باشه دیگه گوش میدم به حرفت...

آخرین قزن را باز کرد و سوتینش را از تنش درآورد:

_دیگه دیره... مست تنتم الان لعنتی...

پتو را دوباره روی تنش کشید که کیشا با خشونت پتو را از دستش گرفت و گوشه ی خانه پرت کرد:

_مگه دوست نداری مثل بقیه ی زن و شوهرها باشیم.... بهم خیانت نکنیم... با هم بگیم بخندیم... خوب باشیم؟! بقیه ی زن و شوهرها با هم رابطه دارن.... باید رابطه م داشته باشیم...

دلش میخواست؟! میخواست که زندگی شان عادی باشد؟! واقعا حق با کیشا بود؟! او کیشا را دوست داشت.... اما آن مرد سنگدل روزان را فقط خواهر دوران میدید...

دستان کیشا پیشروی کرده بودند... نقاط حساس بدنش را به نرمی می فشرد...

داشت راضی میشد که دلش رضایت دهد به رابطه ...

شاید باید رابطه داشتند تا کیشا هم دل بدهد به دلش...

نگاهی به چشمانش انداخت...چشمان کیشا جای جای
تنش را واری میگرد...

گردن دخترک را چنگ زد و لبانش را به کام کشید...

.....

#پارت ۱۶۶

مه بانگ

دخترک را روی کاناپه خواباند و رویش خیمه زد...

گردنش را نوازش میکرد... با ولع هر چه تمام تر لبانش را
میبوسید...

شیرین بود...

مانند تشنه ای که تازه به آب رسیده بود از او کام
میگرفت...

صدای زنگ آیفون متوقفش کرد... همانطور خیمه زده روی
دخترک چشم به صفحه آیفون دوخت، روزان متعجب نگاه
به چهره اش انداخت و ترسیده لب زد:

کیه؟!...

سری تکان داد و از روی دخترک برخاست:

نمیدونم، لباس بپوش... برو تو اتاق...

به سمت آیفون رفت:

_مامانم اینان....

تن دخترک لرزه گرفت:

_وااای... کجا برم من؟!....

_برو تو اتاق میرن زود...

لباس هایش را چنگ زد و به سمت اتاق پاتند کرد...

برم تو اتاق کارت؟!

آره...

کیاشا به سمت حیاط رفت و او هم تند تند لباس هایش را پوشید...

صدای خوش و بش هایشان را از حیاط شنید...

یکی دو نفر نبودند... این صدا صدای یک لشگر آدم بود...

صدا هایشان ضعیف می آمد... ولی به گوشش می رسید:

کجا گذاشتی رفتی مادر یهو؟! نگران شدیم با خاله ات اومدیم ببینم چی شد یهو جن زدت اومدی؟!

یه کاری واسم پیش اومد اومدم... بفرمایید بشینید...

دوباره صدای کیاشا آمد:

_من پذیرایی کردن بلد نیستم، چای، شربت؟ نسکافه... هر
کدومو بخواید میارم واستون...

_تو بشین پسرم سارا میاره... سارا جان چای بریز بیار
واسمون دخترم...

_چشم خاله همین الان...

به یکباره گوش های روزان تیز شد... دوباره صدای همان
دخترک بود... دهن کجی کرد و چشمانش را لوچ کرد و زیر
لب گفت:

_سارا خانوم....

_چقد غذا آوردی واسم مامان... من یه نفر آدمم...

_تو که همش غذای بیرون میخوری اینارو بخور چند روز...بہتر از غذای بیرونہ حداقل...

_بہ بہ این چای خوردن دارہ ہا...کیاشا بیا بشین میخوایم حرف بزنینم باہات...

لحظہ ای سکوت طنین انداز شد ولی دوبارہ صدای زنانہ ای آمد:

_بابد سر و سامون بگیری دیگہ پسر...دارہ دیر میشلہ،..اصلا بیشتر واسہ ہمین اومدیم اینجا...

قلب روزان از تپیدن ایستاد...کیاشا سر و سامان گرفتہ بود فقط کسی خبر نداشت...

دست روی قلبش گذاشت و دوبارہ گوش تیز کرد...

.....

#پارت ۱۶۷

مه  بانگ

_دیگه داره سنت میره بالا مادر... باید آستین بالا بزنیم
برات..._

_چرا یهو این به نظرتون رسید؟! که منو سر و سامون بدید
فعلا که از وضع زندگیم راضی مامان... بیخیال..._

نه داره دیر میشه تا کی میخوای عذب بمونی...

فعلا زوده برام...

_ نزدیک سی سالته... چه زودی؟!...

_ نه مامان جان اشتباه میکنی... والا ما مدتیه که یکی و زیر
نظر گرفتیم برات... دخترمون راضیه... فقط تو باید رضایت
بدی...

صدای خنده ی کياشا آمد...

_ خوب میبرید و میدوزیدا... حالا کی هست اون دختر
خانوم؟

_ همینی که کنارت نشسته... سارا... هم شناسه... هم دختر
خالته... هم عشق خالسه...

_ مامان!!!!

صدای اعتراض کياشا را شنيد ولي دوباره چشمانش اشكي شد...

براي همسرش به دنبال همسر بودند؟!؟!؟!؟

مگر روزان چه كم داشت؟!...

_مامان و كوفت...همين امشب بايد تكليف روشن بشه....

_چي ميگي مامان؟! من كه سر درنميارم...يه باركي عاقدم
مياورديد ديگه...

كياشا خيلي خودداري ميكرد كه حرف بي ربطي نميزد...

به خواستگاريش آمده بودند و به زور پاسخ بله هم
ميخواستند...

کیاشا دوباره خنده ی عصبی کرد:

_من که هیچ سردر نمیارم...توروخدا تمومش کنید
مامان...خاله من قصد توهین ندارم...سارا دختر خوبیه.
...ولی مثل خواهرم میمونه...چطور انتظار دارید خواهرم
بشه همسر؟!...

_خوبه خوبه...سارا خواهرت نیست و دختر خالته...کیو
میتونی پیدا کنی بهتر از این دختر؟!....

هق هق در گوی روژان خفه بود...حتی جرات نمیکرد بلند
گریه کند...

برای کیاشای او همسر انتخاب می کردند....

هیچکس حق نداشت کیاشا را از روژان بگیرد...مگر روزی
که خودش عذر دخترک را میخواست.....

.....

#پارت ۱۶۸

مه  بانگ

کلافگی در صدای کیشا موج میزد...

_واقعا نمیدونم که چی باید بگم!!!...

صدای بلند مادرش را می شنید...انگار که کمی عصبانی شده
باشد:

_ دیگه بسه هر چی سرکارم گذاشتی ... بعد از کیانوش
 دلمون به تو خوشه... سر و سامون بگیری ... غصه ی دل
 منو زیاد نکن... تا زن نگیری خیال من ازت راحت
 نمیشه... بذار تو این دل فقط داغ کیانوش باشه مادر... تو
 دیگه قوز بالا قوز نباش....

کیا دستی به صورتش کشید... نگاه زیر چشمی به سارا
 انداخت... دخترک سرش را پایین انداخته بود و دستانش را
 در هم می پیچاند... او هم استرس داشت...

دوباره نگاهی به چهره ی برافروخته ی نیکی
 انداخت.... جوری نگاهش میکرد که اگر کیشا جز مخالفت
 حرفی میزد بلاشک تکه بزرگه اش گوشش بود...

اما با خونسردی تمام لب زد:

_ وقتش که بشه خودم میگم... الان تازه سال کیانوش رد
 شده... میخوای سور و سات عروسی راه بندازی؟! ...

نیکی کلافه دستی در هوا چرخاند:

_تو رضایت بدی...تا با هم یه کم بیرون
برید...بچرخید...بیشتر آشنا بشید...سال دوم کیانوشم
گذشته...

روژان با چشمان گشاد شده دست روی دهانش نهاده بود
و با بهت به صحبت های مادر کیشا گوش سپرده بود!!!

سارا با همسر او بیرون برود...بگوید و بخندد...

موهایش را چنگ زد و آرنج روی زانوانش گذاشت...

منتظر پاسخ کیشا ماند...اصلا شاید انتخاب کیشا هم
سارا بود...

او که هیچ وقت نگفته بود روزان را میخواهد... به اجبار و برای فرار از درگیری های دادگاه و پاسگاه او را عقد کرده بود!!!

صورتش خیس از اشک بود ولی با استرس گوش هایش تیز تیز بود...

حرفی از کياشا نشنيد که دوباره صدای مادرش به گوش رسید:

_ کيا... اگه کسی تو زندگيت هست همین حالا بگو... این پس و پیش کشيدنا یعنی يکی و ميخواي... وگرنه دختر جلو روت گذاشتم پنجه ي آفتاب... این همه کلاس گذاشتن نداره که....

کياشا نگاهی به سارا انداخت... نه تنها او را در مخمصه انداخته بودند... بلکه دخترک هم تحت فشار بود...

چه میگفت؟! اینکه زن دارد و هیچکس باخبر نیست؟!...

که همسرش در اتاق کناری قایم شده و به صحبت هایشان گوش می دهد؟!...

موقعیت خوبی برای این حرف ها نبود... پس تنها لب زد:

_نه هیچکس تو زندگیم نیست...

گفت و ندید روزان چطور از عجز و فشار گریه دستش را گاز گرفت...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۶۹

مه  بانگ

لبان نیکی به خنده باز شد و شکلاتی از قندان برداشت:

— پس بخوریم این شیرین کامو؟

کیاشا کلافه از جایش برخاست که نیکی شکلات را باز کرد:

— سکوت علامت رضاس... مبارکه....

آن را در دهانش گذاشت و برای گیتی و فرزندانش تعارف کرد...

شکلاتی به دست سارا داد: @Vip Roma

— مبارکه عروس خوشگلم...

کیاشا عصبی سمت آشپزخانه رفت:

_مامان بسه دیگه... گفتم زمانشو بهتون میگم خودم...

برای روزان مخالفت های کیاشا دردی ازش دوا نمیکرد...

فقط و فقط جمله ی هیچکس تو زندگیم نیستش در
ذهنش چرخ میخورد و حالش را بدتر میکرد...

زیر میز کارش پنهان شده بود... سرش را به تخته ی پشت
میز تکیه داد...

اختیار اشک هایش را نداشت...

کل صورت و گردنش خیس از اشک بودند...

صدای باز شدن در اتاق را شنید... ترسیده تکانی خورد و با
چشمان گشاد منتظر ماند...

چیزی نمیدید اتاق تاریک تاریک بود...

صدای پا را می شنید و بیشتر در خودش مچاله میشد...

قامتی خم شد و نگاه به چشمانش انداخت...

خودش بود ... کیاشا...

آرام پچ زد:

_فکر کنم میخوان شب بمونن...

روژان شانه ای بالا انداخت... و دوباره سر جایش نشست....

به طرز باورنکردنی دیگر اشک نمیریخت....

از او روگرفت و با کلامی مثل زهر نیش زد:

پس خوش به حالت... امشب شب حمله تم هست... نوش جون...

کیا شارو به رویش نشست و پرس غذا را جلوییش گذاشت:

بخور... تا صبح که برن نمیتونی بیای بیرون...

میل ندارم...

با لبخند به طنازی های دخترک چشم دوخته بود...موج
حسادت را در عمق چشمانش میدید...

دست سمت گونهش برد که نوازشش کند ولی روزان با
دست پشش زد:

به من دست نزن...

کیاشا پررو بالاخره دست به گونهش رساند:

پس میگی برم به سارا دست بزنم؟!...

روزان با دندان های چفت شده لب زد:

تو بیجا میکنی...

کیاشا پرتفریح نگاهش کرد:

_خب من الان میخوام لپ یکی و گاز بگیرم اگه لپتو ندی
مجبورم برم لپ اون یکی خواستگارمو بکنم تو دهنم....

شوخی ش گرفته بود...دخترک تا لحظاتی پیش ضجه میزد و
او حالا لوده بازی میکرد...

_خیلی مزخرفی کیاشا...!

عقب کشید ولی دیر...

گوشت گونهش میان دندان های کیاشا گیر افتاد و صدای
آخ دخترک درآمد....

صدای نیکی نیز از وسط سالن برخاست:

_ کیا چی شد؟ کجا رفتی؟!....

.....

#پارت ۱۷۰

مه  بانگ

روژان ترسیده دست روی دهانش گذاشت...

کیاشا با لبخند درب غذا را باز کرد و قاشق درونش فرو کرد...

با صدای تقریبا بلندی لب زد:

_اتاق کارم مامان... میام الان...

قاشق پر شده از چلوکباب را جلوی دهان روزان نگه داشت:

_بخور نمیری تا صبح اینجا...

روزان دوباره رو برگرداند:

_نمیمیرم با این چیزا... نمیخورم... برو به نامزدت برس...

سر به سر گذاشتن با روزان سرحالش می آورد... هرچه حرکت مادرش عصبی ش کرده بود... اذیت کردن روزان آرامش میکرد:

_برم پیش نامزدم... خانومم از دست میره خب...

روژان خشمگین نگاهش کرد و ضربه ای زیر قاشق پر شده زد...

برنج ها اطراف ریخت ولی باز هم نتوانست اعصاب نداشته ی کياشا را قلقلک دهد...

_ برو بیرون کياشا... نمیخوام ببینمت...

سر جلو برد و نگاه به نگاه دخترک داد:

_ اونوقت میتونم پرسم چرا؟!....

دخترک دست بر سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد:

_ چرا باید آدمی که نقشی تو زندگی نداره واست مهم باشه؟! حالا غذا بخورم یا نخورم؟! اینجا تا صبح بمیرم یا نمیرم؟!... حداقلش اینه که از دستم راحت میشی دیگه ...

پس برای این ناراحت بود!!! اینکه در پاسخ مادرش گفته
بود کسی در زندگی‌ش نیست!!!

دست روزان را گرفت و آرام پچ زد:

_واقعا فکر میکنی هیچ نقشی تو زندگی‌م نداری بچه
پررو؟!...!

دستش را بیرون کشید و دوباره اشک به چشمش آمد:

_هم رفتارات هم حرفات...همین و میگن...اگه این
دختره...چیه اسمش...سارا...میخوایش خب بگیرش...منم
از زندگی‌م بیرون...همین فردا...هیچکس که چیزی
نمیدونه...یه المثنی بگیر و تمام...!

مچ دست روزان را محکم گرفت و چانه اش را چنگ زد:

_من اینو بگیرم توام بری زن اون پسره حمیدرضا بشی
آره؟!...

روژان دوباره با تشر گفت:

_اونش دیگه به تو ربطی نداره....

جلو رفت و در برابر لبانش لب زد:

_اشتباهت همینجاس دیگه... تو نفس کشیدنتم به من ربط
داره بچه پررو... غذا تو بخور... میرم الان شک میکنن... ولی
دوباره میام...

بوسه ی کوتاهی روی لب روژان نشانده که دخترک سریعا
صورت دزدید...

کیاشا خنده ی آرامی کرد و چشمکی نثارش کرد:

_وحشی....

.....

#پارت ۱۷۱

مه بانگ 

از جایش که برخاست... مادرش در آستانه ی در ظاهر شد:

_کجا گذاشتی لحاف تشکاتو؟!...

از اینکه انقدر نزدیک صدای مادر کیشا را می شنید قلبش
در دهانش میزد...

زیر میز بیشتر در خودش جمع شد...

کیشا اما با لحن آرامی لب زد:

تو کمده دیگه... برو میام الان...

مادرش به جای عقب گرد وارد اتاق شد:

_کیا خیالم راحت باشه؟! قرار خواستگاری رو بذارم با
گیتی؟!..._

کلافه ش کرده بود... نمیخواست مستقیماً دلش را بشکند
اما این اصرار های نیکی... کم کم داشت اعصابش را بهم
میریخت...

دست مشت کرد تا چیزی بگوید ولی سریعاً پشیمان شد...

اصلاً از بعد از مرگ کیانوش... خیلی با ملاحظت با نیکی رفتار میکرد...

عصبانیتش به یکباره فروکش کرد... دوست نداشت ناراحتش کند...

با لبخند جلوتر رفت و صورت نیکی را با دستانش قاب گرفت... نیکی پرذوق ادامه ی حرفش را گرفت:

_خیلی دوست داره به خدا کیا... حیفه دختره نصیب یکی دیگه بشه... همه چی تمومه...

کیاشا لبخند پررنگ تری زد و آرام لب زد:

_باشنه ی در خونه مو امروز درآوردیا نیکی خانوم...

نیکی با خنده ضربه ای بر سر شانه اش زد:

_دیدم آبی از تو گرم نمیشه...دختره رو آوردم
خواستگاری...شاید از سرخ و سفید شدنای سارا خجالت
کشیدی...

بوسه ای روی موهای مادرش کاشت:

_گفتم که وقتش بشه خودم میگم...عجله نکن مامان...

گفت و زیر چشمی نگاهی به میز انداخت...

جیک از روزان درنمی آمد...

به سمت در رفت و انتظار داشت نیکی هم به دنبالش راه
بیوفتد...

اما بر خلاف تصورش... مادرش سمت صندلی پشت میز
رفت...

صدای قدم های نزدیکش... نفس روزان را گرفته بود....

حدس اینکه کیاشا نیست کار آسانی بود...

کیاشا سریعا بازویش را چنگ زد...

_ کجا مامان؟! لحاف تشکا تو کمذ اتاق خوابمه...

نیکی دستی تکان داد:

_ کاری با اونا ندارم... میخواستم بشینم رو این صندلیه چند دقیقه

با تعجب به زمین جایی نزدیک میز خیره شد:

_ کیا..... این برنجا چیه رو زمین؟!....

.....

#پارت ۱۷۲

مهربانگ

@Vip Roman

کیاشا پاتند کرد و روی زمین نشست...

دقیقا جلوی میز... کلا دید روژان را پوشش داد:

_من ریختم ...میخواستم یه لقمه غذا بخورم نمیداری که
هی روژان روژان....

مادرش با اخم نگاهش کرد:

_روژان کیه؟!...

کیاشا سر بلند کرد و همانطور که دانه های برنج را از زمین
بر میداشت عاقل اندر سفیه خیره ی نیکی شد...

سوتی بدی دادا!...

_ها؟!...

میگم روزان کیه؟!...

دوباره سرش را پایین برد و خودش را مشغول کرد:

منظورم همون سارا بود ...

نیکی دست به سینه جلو آمد:

خجالت بکش کیشا... گوشای من درازه؟! روزان کجا سارا کجا!!!! فک نمیکنی شباهت اسماشون بیش از حده!!!

کیشا بیشتر داخل میز رفت و هیبت بزرگش جلوی دخترک را گرفت...

نفس کشیدن برایش سخت شده بود...

ضربه ای به کمر کیشا زد ولی مرد سانتی تکان نخورد...

نمیتوانست... .

نه حالا که مادرش دقیقا جلوی میز کارش ایستاده بود و با تکان خوردن نیم سانتی ش امکان رؤیت روزان را داشت...

با من من لب زد:

_آره دیگه روزان... سارا... هم الف دارن هم ر دارن...

کم کم داشت از استرس بر جبینش عرق سرازیر میشد که مادرش عقب گرد کرد:

_باشه قبوله... روزان مثل ساراس... ولی کور خوندی بذارم مثل کیانوش خودتو بدبخت کنی... با کسی ازدواج میکنی که مورد تایید منو آقات باشه... وگرنه همون بهتر که ازدواج نکنی...

به سمت در رفت:

_اونام ول کن زیاده..دونه دونه نمیشه جمع کرد...فردا
جارو میکشم برات...بیا فعلا جای خوابا رو مشخص کن...

با خروج مادرش از روی روزان بلند شد و از زیر میز بیرون
آمد:

_نزدیک بودا.....

روزان شاکی کمی جا به جا شد:

_اگه زودتر میرفتی از اینجا از این اتفاقا نمیوفتاد...پاشو برو
تا کسی دوباره نیومده...

لبخند آرامی زد:

_مامانم اگه میدیت ... الان باید تیکه هاتو از گوشه گوشه
ی اتاق جمع میکردم...

روژان چشمی در حدقه چرخاند...

_بروووووووو....

بینی روژان را کشید و آرام لب زد:

_بخور غذا تو...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۷۳

مه  ربانگ

زهر هم از گلویش پایین نمیرفت چه برسد به غذا...

کمی خم شد و از زیر میز بیرون آمد...

ولی دو پسر با شیطنت وارد اتاق شدند...

همانجا خشکش زد... خداراشکر کرد که حداقل لامپ اتاق تمام مدت خاموش بود..

همین که در دل این را گفت... پسرک پریز برق را زد...

_اونسری اومدیم اینجا بود ماهان...
@Vip R

_نه من تو حیاط دیدمش...

_یه نگاه کن بین پشت کتابخونه ای..میزی ...صندلی ای
نیست!!!

_بیخیال بیا بریم...حالا گیریم توپه پیدا شه کیا نمیداره که
الان بازی کنیم...

_باشه بذار پیداش کنم قبل رفتن یه کم تو حیاط باهاش
بازی میکنیم..حال میده...

پسر دیگری خمیازه کنان ادامه داد:

_من که میرم بخوابم...پیدا نشد بیا...خودش فردا میده
بهمون...

قلبش دوباره گنجشک وار شروع به تپیدن کرد...

اگر خم میشد و روزان را میدید بلاشک جیغ میزد و همه را
خبر میکرد...

کاش دوباره مادرش می آمد ...هرچه که بود میشد او را
متقاعد کرد جنجال به پا نشود...

روزان نگاهی به اطراف انداخت و توپ را دقیقاً بالای
کتابخانه دید...

کاش پسرک هم میدید و در این نصفه شبی اتاق را ترک
میکرد...

به سمت میز آمد و روزان بیشتر در خود مچاله
شد...صندلی را داخل میز کرد و به سمت بالای کتابخانه
دست دراز کرد..

صندلی اما با روزان برخورد میکرد و باز از زیر میز سر میخورد
و بیرون میرفت...

دخترک به اندازه ی یکسال عرق ریخت...

پسرک دو سه باری هلش داد و در آخر به زور متوسل شد...

ای بابا چرا نمیره داخل...

روژان پایه اش را چنگ زد و نگه داشت اما پسرک قصد خم
شدن کرد....

اینبار کیاشا بود که به فریادش رسید...

بیا ببینم سبحان...اونجا چیکار میکنی...

نزدیک تر آمد و جلوی میز ایستاد و با دست بیرون را نشان داد:

... برو بگیر بخواب ... جا انداختم براتون...

... کیا اون توپ رو میخوام...

... الان؟! ...

... نه واسه فردا...

... حالا تا فردا...

پسرک را بیرون انداخت و چراغ را خاموش کرد...

... شب بخیر...

.....

#پارت ۱۷۴

مه  ربانگ

خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود...

روژان قوسی به بدنش داد و از زیر میز بیرون آمد...

خشک شده بود و نیاز به ایستادن...

کمی خم و راست شد... در اتاق را به آرامی باز کرد...

با دیدن جمعیت ریز و درشتی که در سالن به صورت خیاری
خوابیده بودند چشمش گرد شد...

فی الفور به یک سرویس بهداشتی احتیاج داشت...

سعی کرد از اتاق بیرون بیاید ولی حسی به او میگفت که این
کار را نکند... امشب بیش از حد ترسو شده بود...

ولی مثانه اش این حرف ها حالی اش نبود...

بیرون رفت و کلید دستشویی را زد...

هواکش هم شروع به سر و صدا کردن کرد...

بیخیال شد و ترجیح داد در تاریکی کارش را انجام دهد...

تا پا درون سرویس گذاشت...دستی دور دهانش پیچیده شد
و او را از زمین بلند کرد...

به سمت اتاق کیشا که کشاندش...متوجه شد صاحب
اتاق است که او را به آنجا میبرد...اصلا آن عطر لعنتی....

دست از دهانش برداشت و او را روی زمین گذاشت...

_چرا اینجوری میکنی؟!...

روژان از سر شب همچنان شاکی بود...

_چجوری؟!...

_داشتم میرفتم دستشویی...نزدیک بود خودمو خیس
کنم...

_نمیگی یکی بیاد پشت در دستشویی چجوری میخوای بیای
بیرون...نمیدونی آدمایی که پشت در دستشویی منتظرن
بیخیال نمیشن و میچسبن به در دستشویی تا طرف بیاد
بیرون!!!!

_خب ولم کن فعلا دستشویم ریخت...فلسفه ی مستراح
میگه برام...برو کنار...

گفت و با دو سمت سرویس اتاق کیشا رفت...

کیشا هم در را قفل کرد و روی تخت دراز کشید...

منتظر بود...منتظر روزان....

روزان از سرویس بیرون آمد و به سمت در رفت...

دستگیره را پایین کشید ولی در باز نشد...

به طرف کياشا برگشت و متعجب نگاهش کرد:

_درو چرا بستی؟!...

_يهو يکی ميومد...

_خب باز کن برم ديگه الان...

کياشا پشتش را به روژان کرد و چشم بست...

سرش را روی بالش تنظيم کرد و پچ زد:

_همينجا ميخواي امشب..

.....

#پارت ۱۷۵

مه  ربانگ

روژان با بدخلقی اخم کرد:

_نمیخوام ...میخوام برم بیرون...

کیاشا اما پشت به او کرده بود و بی توجه به روژانی که خون
خونش را میخورد..نفس های کشداری میکشید...

خود را به خواب زدن بهترین گزینه برای عدم یکه به دو
کردن با دخترک...

همین رفتارهایش بیشتر روزان را اذیت میکرد...

نزدیکش شد و از پشت با مشت برکتفش ضربه زد:

_ بگو کلید کجاست... برم من...

لب کیشا به لبخند کج شد... روزان زیاد از حد بچه بود!!!

ضربه ای دیگر زد... اینبار محکم تر...

کیشا تکانی خورد ولی باز هم به روی خود نیاورد...

_ من اینجا راحت نیستم... میخوام برم تو همون اتاق لعنتی...

از میان دندان های چفت شده اش میغرید و ضربه میزد...

_پاشو...میگم من اینجا خوابم نمییره...

کیاشا کلافه از بچه بازی هایش...به ضرب روی تخت نشست..دست سمتش دراز کرد و روی دهانش گذاشت...

در آغوشش کشید و دست و پایش را محکم گرفت...
لبش را به گوشش چسباند و خیلی آرام پچ زد:

_تو بغل من چی؟! خوابت مییره لعنتی؟! اون بیرون خطرناک تره...این تخمای شوهر خاله ی من سر صبح کلاغ بیدار نشده..بیدارن...میتروسم سر از اتاق دربیارن پیدات کنن...ولی اینجا نمیان...میدونن من پاره شون میکنم...تازه درم قفل میکنم...اینجا امن تره...

روژان آرام دستان کیاشا را از روی دهانش برداشت...

خیره شد در چشمانی که خیلی دوستشان داشت... کیاشا
متعجب نگاهش کرد:

متوجه شدی؟!...

با سوالش تکانی خورد و به خودش آمد...
آ...آره...

در آغوشش جا خوش کرده بود... کیاشا هم ناراضی نبود...

او را بیشتر در آغوش فشرد...

حالا بخوابیم؟!...

روژان معذب پایین آمد :

_بخوابیم..

.....

#پارت ۱۷۶

مه  ربانگ

روی تخت دراز کشید...

هر دو طاق باز به سقف خیره بودند...

هنوز هم با یادآوری جمله ی کياشا... حرصش در می آمد...

خیلی راحت گفته بود که کسی در زندگی ش نیست... حداقل
حرمت آن مهر کوبیده شده در شناسنامه را هم نگه داشته
بود و حتی روزان را اندازه ی یک دوست هم ندیده بود...

پرحرص نفسی کشید...

پشتش را به او کرد و پتو را روی سرش کشید...

کیا نیم نگاهی به او انداخت و آرام پچ زد:

روزان...

بی حوصله بود و دلش گریه میخواست:

هوم...

سرتو بذار رو بازوم...

_ نمیخوام... میخوام بخوابم....

پتو را از سرش پایین کشید:

_ یه بار نشد مثل بچه ی آدم بگی چشم...

روژان صورتش را برگرداند:

_ چرا باید به مردی که صد پشت غریبهس بگم چشم؟! یا
بخوام سرمو بذارم رو دستش!!!

از هر فرصتی استفاده میکرد تا ناراحتی ش از پاسخ کیشا به
نیکی را بیان کند...

_من صد پشت غریبه‌م؟!...

_نیستی؟!... خودت که میدونی ما کس و کار هم
نیستیم... پس درخواستای بیخود نداشته باش و بگیر
بخواب...

کیاشا با لبخند در حال پشت کردن به او لب زد:

_عه؟ باشه... پس فردا دست سارا رو گرفتم آوردمش تو این
خونه... یاد این حرفات بیوفت...

میدانست که دارد حرصش را در می آورد... ولی دو دل
بود... کیاشا آدم غیر قابل پیش بینی بود...

با تمام حال بدش، پررو پچ زد:

_ مهم نیست... به هر حال من رفتی م... میتونی آدم جدید وارد زندگیت کنی...

کیا آرام به سمتش چرخید... دست زیر گردنش انداخت، حالا همانطور که میخواست بود... سرش روی بازویش:

_ تو خیلی بیجا میکنی...

روژان مانند گربه ای وحشی چنگ میزد:

_ ولم کن کياشا... جيغ میزنم مامانت بیاد بالا سرمونا...

_ بزنی خب... آبروی خودت میره...

_ من؟؟؟؟ منو از کجا میشناسه!!!!

_بالاخره که چی!!! بالاخره که باید بشناست... واقعا دوست داری اینجوری بهش معرفیت کنم؟!...

.....

#پارت ۱۷۷

مه  ربانگ

لب روزان کمی کش آمد.. واقعا میخواست او را به مادرش معرفی کند!!!

بینی در موهایش کرده بود و عمیق بو می کشید... آرام در گوشش پچ زد:

_اگه بهش میگفتم کسی تو زندگیمه... صد در صد مخالفت میکرد... از بعد کیانوش گیر داده که خودم برات زن

میگیرم...یه جورایی حق داره...انتخاب کیانوش...انتخاب
اشتباهی بود...همه ی ما از این وصلت ناراضی بودیم...

چرا صحبت راجع به برادرش برایش سخت شده بود؟!

اسم کیانوش که می آمد نفس کیشا تنگ میشد...
اینکه نداشته باشدش...

هنوز هم هر وقت دلتنگ میشد مقصدش آرامگاه ابدی
برادرش بود...

خیره در سنگ سرد قبرستان...تاریخ طلوع و غروب یکدانه
برادرش را میدید و هندزفری در گوش...به ویس های باقی
مانده از او در تلگرامش گوش میداد...

ویس هایی که حالا دونه به دونه کلمات و حتی ادا کردنش
را هم از بر بود...

آرام میشد... اشک نمیریخت... با خود عهد کرده بود که
اشک نریزد و فقط اشک درارد...

روژان در سکوت به حرف هایش گوش میداد...

بی برادری سخت بود... خیلی سخت...

اینکه برای ثانیه ای دوران را نداشته باشد روانی ش میکرد...

یک سالی که اسیر بند زندان بود... شبی نبود که روژان با
تصور نبودنش تا صبح گریه نکند... تا آمدن کیشا...

از همان روز اول مهرش بر دلش افتاد... روژانی که یک محله
خود را می کشتند تا نیم نگاهی نثارشان کند...

حالا دلش اسیر مردی شده بود که به بهانه ی انتقام
نزدیکش شده بود...

بیشتر درون آغوشش فرو رفت...

او خوب میدانست کیاشا برایش خطرناک است ولی از ترس
خودش به خودش پناه میبرد...

فعلا این تنش نداشتن ها...مانند آرامش قبل از طوفان
بود...

ولی او همین آغوش طوفان زده را هم دوست داشت...به
شرطی که پای زن دیگری درمیان نمیبود...

نه سارا و نه هیچ زن دیگری...

احمق بود؟! حماقت هم میشد نامش را گذاشت...

کیاشا آغوشش را تنگ تر کرد...

_من قرار بود از تو انتقام بگیرم... حالا اینجوری میای میری
تو بغلم...

چشم بست و سرش را به سینه ی عریانش چسباند:

_یه روزی متوجه میشی که اشتباه میکنی... دوران با زن
داداش تو کاری نداشت...

دوست نداشت بگوید ولی آرام پچ زد:

_تو داری اشتباه میکنی... دوران و با گلنار
دیدن... عکساشونم واسم فرستادن.. میخوای ببینی؟!

گوشی را مقابل چشمانش گرفت و عکس ها را ورق زد...

راست میگفت ...دوران در کنار همسر کیانوش....

.....

#پارت ۱۷۸

مهربانگ 

ناباور نگاه بین گوشی و چشمان کیشا رد و بدل کرد...

قلبش شروع به تپیدن کرد...

سریع روی تخت نشست...حالش بد شده بود...دوران...باورش نمیشد برادر سر به زیرش با زن

شوهرداری دوست باشد که از قضا مضمون به قتل
شوهرش هم هست...

چرا زندگی روی خوشش را به او نشان نمیداد...

تا کمی لبخند روی لبش نقش می بست ...جنجال جدیدی
بر پا میشد...

چشمانش تر شد...

کیاشا کنارش قرار گرفت...

برق اشک را در چشمانش میدید...

_حالا کی اشتباه میکنه روزان خانوم...من یا تو؟

با لبی لرزان آرام گفتم:

ولی من هنوزم باور نمیکنم...

کیاشا پتو را تکانی داد و حین دراز کشیدن لب زد:

باشه... باور نکن... وقتی که بهت اثبات کردم... اون موقع
قیافه تو میبینم... فعلا دنبالشم...

از پشت دید تارش دوباره به صفحه ی گوشی زل زد...

دوران در کنار همسر برادر خدایامرز کیاشا... رقت انگیز
بود...

حالا دیگر وقت باریدن بود...

روی تخت فرود آمد و پشت به گیاشا چشمانش بارید...

دوران را دوست داشت... چون برادرش بود...

دوران را دوست داشت... چون چشم هرز به ناموس کسی
نداشت...

دوران را دوست داشت... چون با معرفت بود... آقا بود...

ولی این عکس لعنتی خط بطلان کشید بر هرچه در ذهنش
بود...

اگر واقعا حرف گیاشا درست بود... اگر این عکس حقیقت
داشت... خط می کشید بر برادری که دزد ناموس مردم
بود...

برای همیشه دوران برایش تمام میشد....

.....

#پارت ۱۷۹

مهربانگ 

صدای فین فینش بر اعصاب کیشا راه میرفت...

دوباره یادش آمده بود که او خواهر دوران است...

روژان دوست داشت جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ولی
نمی توانست...

کیاشا کلافه پوفی کشید و به سمتش چرخید... از پهلو روی
تنش خیمه زد:

_اگه الان ساکت نشی... مامانم فک میکنه من دارم عر
میزنم... الاناس که بیاد بالا سرمون...

آرام اشک هایش را پاک کرد ولی هنوز هم می لرزید...

_بعدش گریهت دیگه واسه چیه... داداشت یه گوهی خورده
تاوانشم میده... اون موقع باید گریه کنی براش...

روژان چشمانش را بست... دوست نداشت فعلا چیزی
راجع به دوران را قبول کند...

همانطور خیمه زده، خیره در چهره ی دخترک بود...

جای جای صورتش را کنکاش میکرد...

روژان از سنگینی نگاهش به سمتش چرخید...

انگشت شصت کیشا زیر چشمانش را نوازش کرد...

اشک از گونه و شقیقه هایش پاک کرد...

دلش به حال روژان میسوخت یا نمیدانست...

در هر صورت دوست نداشت که گریه کند...

آرام صورتش را به سمت خود چرخاند...

گونه اش را نوازش کرد و آرام تر لب زد:

_گریه نکن...

دخترک چشم بست...خودش هم دوست نداشت که ریزش
اشک‌ها ادامه دار شود...

کیاشا دست زیر سرش برد و در آغوشش کشید...

خودش دلیل همه ی حال های خوب و بدش بود...

آرامش آغوشش را دوست داشت..ولی بوسه ای که چند
ثانیه ای روی موهایش کاشته شده بود را بیشتر...

چشم باز کرد و نگاه به نگاه خیره ی کیاشا داد...

شاید به همسرش حق میداد...حق میداد که با دوران لج
باشد...

ولی قصاص قبل از اثبات جرم...هرگز...

نگاه خمار کياشا روی لب هایش سُرمیخورد...

مست مست بود...شاید لمس لب هایشان آرامترشان
میکرد...

چشم بست تا خجالت نکشد از گرمای لب هایی که با ولع
میبوسیدش...

ولی میان آن هیاهو و تپش قلب ها..صدای تق تق در بود
که خون در رگ هایشان بست...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۸۰

مه  ربانگ

روژان سریع چشم باز کرد:

کيه؟!

کياشا به نشانه ی سکوت دست روی بینی اش گذاشت:

مهم نیس... من خوابم و باز نمیکنم ..میره...

صدای در دوباره بلند شد اینبار کمی بلندتر..._

کياشا...

صدای ضعیف و پچ وار سارا بود که از پشت در می آمد...

روژان با اخم نگاهی به گیاشا انداخت...

گیاشا لبخندی زد و دستی تکان داد... بی صدا لب زد:

خب به من چه...

در سرویس را نشان داد و دست پشت شانه ی روژان گذاشت:

برو تو سرویس... ببینم چی میگه... لابد کارش واجبه انقد در میزنه...

با همان اخم های در هم وارد سرویس شد و در ا بست...

کیاشا حالت خواب آلود گرفت و قفل در را پیچاند:

_بله سارا؟!!

نگاهی به بالش در دستش انداخت و سارا مشتاقانه به چهره اش چشم دوخت:

_ببخشید خواب بودی... این بالش خیلی سفته... بالش نرم تر نداری؟! من تا صبح گردنم خشک میشه اگه رو این بخوابم...

کیا نگاهی به کمد دیواری انداخت و درفش را گشود...

به لطف جمعیت بلند بالای خاله گیتی... اصلا هیچ لحاف و تشکی نمانده بود چه برسد به بالش...

سری چرخاند :

_نه متاسفانه اصلا بالش نمونده...

نگاهش به روی تخت افتاد... بالش های خودش حسابی نرم بودند ...

سمت تخت رفت و سارا از خدا خواسته وارد اتاق شد...

یکی از بالش ها را به سمتش گرفت:

_بیا بالش خودم نرمه...رو این بخواب...

برق ذوق زدگی در همان اتاق نیمه تاریک هم مشهود بود...

چشمانی که میخندیدند از لطف کیشا...

_مرسی ممنون...خودت چی؟!...

_من یکی دیگه دارم...

همانجا وسط اتاق ایستاده بود که کیشا لب زد:

_شب بخیر...

سارا معذب تکانی خورد و سمت در رفت...

لبخند روی لبش هنوز به قوت خود باقی بود...این کار کیشا
را به فال نیک میگرفت...

@Vip.Roman

#پارت ۱۸۱

مه  ربانگ

کيا دوباره در را قفل کرد...

ضربه ای به سرویس زد:

— بيا بچه پررو... رفت...

اخم های روزان غلیظ تر از قبل بودند...

کياشا ابرو بالا انداخت و متعجب نگاهش کرد:

— چیزی شده؟!...

— چرا بايد بالشتو بدی بهش؟!

سمت تخت رفت و رویش دراز کشید:

_چرت نگو روزان لطفا... بیچاره گفت سر درد میگیرم...

روزان دهان کجی کرد و جمله ی سارا را تکرار کرد:

_بالشه سفته گردن درد میگیرم....

کیا بشکنی زد و آرام لب زد:

_آفرین گردن درد میگیره....

روزان سمت در رفت:

_باز کن منم میخوام برم...

کیاشا کلافه روی تخت نشست:

_خلی؟! چی شد رفتی توالت جن زدهت؟

_نخیر... نمیخوام اینجا بخوابم... توام برو به نخ دادانات
ادامه بده...

_چی میگی؟! چه نخی؟! چه طنابی؟!...

روژان آرام سمتش آمد و رو به رویش ایستاد:

_تو نمیدونی بالشت پر از بوی عطرته...

چشم کیاشا گرد شد از تعجب... از این ناراحت بود!!!

_خب باشه...میخواد بره بخورهش مگه...یه چند ساعت صبر کن نزدیک صبحه میرن بالشمم پس میده...

مشتی به سینه ی کیا زد:

_نمیخوام...اصلا نباید بالشتو میدادی بهش...

کمر دخترک را چنگ زد و همزمان با خود، روی تخت درازکشش کرد:

_خب این همه زحمت کشیده با گل و شیرینی اومده خواستگاریم...یه ذره بوم نکنه؟!...

لحن کیاشا خنده دار بود ولی روزان کوتاه بیا نبود...

مدام تکان میخورد و قصد فرار داشت که کیاشا محکم در آغوشش فشردهش:

_ آروم بگیر بچه... اگه میخوای در امان باشی... تکونات داره
تحریکم میکنه...

دستش را آرام از کمرش به زیر شکمش کشید و در آخر بین
پایش را به بازی گرفت:

_ مثل اینکه دوست داری امشب با دردسر بخوابی!!!

#پارت ۱۸۳

@Vip Roman

مهربانگ



کیاشا قصد داغ کردنش را داشت... ولی او هنوز هم دلخور بود... از دلش درنیاورده با او بازی میکرد...

همیشه همینقدر بی رحم بود...

دست روی دستش گذاشت :

_ولم کن... وگرنه یه ذره فقط یه ذره تُوں صدامو بالا
بیرم... مامانت میاد مطمئنا... منو پیدا کنه همه چیو بهش
میگم تا اون دختره ی چشم سفید به بهونه ی بالش سفت
و بد خوابیش نخواد بیاد نصف شب که همه تو خواب نازن
پره تو بغلت...

کیاشا اما بی توجه به غرغره‌هایش... فقط تپش قلبش بالا
رفته بود... لاله ی گوشش را به دندان کشید...

زبان‌ش را روی گردن تا چانه ی دخترک چرخاند...

روژان کم کم داشت اختیار از کف میداد... ولی حالا وقتش نبود... او حتی به مادرش نگفته بود که دختری در زندگی‌اش هست... چطور انتظار همخوابگی با اوپی داشت که به ظاهر و در خفا همسرش بود؟!...

با دست پشش زد... برخلاف میل باطنی‌اش...

_با من بازی نکن کیشا... من حریف قابلی نیستم... ضعیفم... خرم... زود دل میبندم... دیر دل میکنم...

به ناگه بغض گلویش را فشرده...

کیا نگاهش کرد... اینکه در آن چند ثانیه چه چیزی از ذهن روژان گذشته بود و اینطور صدایش را می لرزاند متعجبش کرده بود...

کل حس و حالش پرید... ولی روزان با همان حالت عصبی
ادامه داد:

_ فکر کردی من کی ام؟! یه آدمی که دستمالیم کنی... بعد
بیای بگی ببخشید ازدواج ما... اشتباه بود... هیچکس که از
هیچی خبر نداره... یه محضرخونه و یه خطبه طلاق و
تمام....

داشت عصبی ش میکرد... کاری که به خوبی بلد بود:
_ ساکت شو روزان... بگیر بخواب...

دخترک را از آغوشش بیرون راند... همین کافی بود تا چشمه
اشکش بجوشد:

_ تو حتی به خودت زحمت ندادی بگی دوست دختر داری
تا ابهت و پاکیت خدشه دار نشه... حالا اومدی اینجا بغل
گوششون داری منو میمالی....

بی توجه به او پشت کرده بود ولی حرف هایش ... طاقتش
را طاق کرد... به آنی به سمتش چرخید...

چانه اش را چنگ زد و عصبی غرید:

_مگه کی هستی؟! نکنه باورت شده ازدواجمون؟! نکنه فکر
کردی یکی بیشتر از خواهر دورانی برام؟!....

#پارت ۱۸۴

مهربانگ

ضربه آخر را زد به قلبش...

خودش را از چنگالش بیرون کشید و ایستاد...

آرام پچ زد:

_درو باز کن...میخوام برم زیر همون میز بکپم...

_بیا همینجا بکپ...سگم نکن که چشم رو جمعیت تو
سالن میبندم و یه بلایی سرت میارم...

گفت و دوباره پشت به او کرد...

دوست داشت فریاد بکشد ولی میترسید...

میترسید که دوباره انگشت اتهام خانواده ی کیشا هم او را
نشانه روند...

اینکه دخترک ایوب اخوان بی حیاست که نصفه شب سر
از اتاق کیشا رادمان درآورده است...

دخترک افسار گسیخته بود... و نهایت حرصش تکان دادن
دستگیره ی در قفل شده بود...

صدای تق تق دستگیره ی در ، در آن سکوت نصفه شب
زیاد از حد گوش را خراش میداد...

کیشا به ضرب روی تخت نشست و با عصبانیت به
سمتش هجوم برد:

_چه غلطی میکنی... برو بمیر رو تخت... صبح که رفتن
خودم با تی پا پرتت میکنم بیرون... عجله نکن...

روژان بی صدا می گریست...

اینکه هیچ جوهره کیشا گردنش نگرفته بود و حالا اینطور
خوردش میکرد...

مچ دستش را با عصبانیت چنگ زد و او را به سمت تخت
هل داد...

دیگر دلیلی برای سکوت نداشت...

با همان حق به حق به سمت کیشا برگشت و بی مهابا بر سینه
اش ضربه زد:

به چه حقی اینجوری رفتار میکنی باهام؟!

صدایش کمی بالا رفته بود ...

کیاشا با چشمانی گرد شده دست بر دهانش گذاشت و
صدایش را خفه کرد...

او را عقب عقب برد و با برخورد تخت به پشت پایش روی
تخت ولو شد...

همانطور که دهانش را محکم چنگ زده بود... رویش خیمه
زد و گلویش را فشرد:

یه کلمه دیگه زر بزنی... نفستو میبرم...

چشمانش سرخ بودند و برای تایید حرفش همین کافی بود...

اشک های پشت سرش کل روتختی را خیس کرد...

زیر دستش تکانی خورد ولی کیشا ذره ای فشار دستش را کم نکرد...

بلکه با شنیدن صدای پشت در، ضربه ای نیز روی گونه ی دخترک نواخت....

_ کیشا چیزی شده؟! این صداها چیه؟! ...

نیکی بود... بالاخره سر و صداهایشان مادرش را بد خواب کرده بود...

@Vip Roman

#پارت ۱۸۵

مه  ربانگ

کیاشا دندان روی هم چفت کرد و با عصبانیت ضربه ی بی صدای دیگری روی گونه ی دخترک نواخت...

دستش روی دهانش مدام تنگ تر میشد...

صدای بالا پایین شدن دستگیره ی در، خبر از بودن نیکی میداد همچنان...

_بیا درو باز کن ببینم چه غلطی داری میکنی اونجا تا بقیه بیدار نشدن...

دوباره حرصی به روزان نگاهی انداخت...

روی او دراز کشید و کنار گوشش پچ زد:

_میری گم میشی زیر تخت... به ولای علی سروصدا کنی
جنازهت از این خونه بیرون میره...

روزان خودش هم ترسیده بود...

او میخواست کمی حرصش را از کپاشا تخلیه کند...

فکر اینکه بخواهد در آن شرایط با نیکی رو به رو
شود...تنش را به لرزه انداخت...

فشار دستان کپاشا روی دهانش...نفسش را تنگ کرده
بود...

به مچ دستش چنگ زد و تقلای اندکی اکسیژن کرد...

کیا باید زهرچشم میگرفت ... هنوز از ساکت ماندن دخترک
مطمئن نبود...

_فهمیدی یا نه؟!...

بی طاقت سری تکان داد که مرد فشار دستانش را
برداشت...

دوباره صدای در آمد...

همانطور که دخترک را به زیر تخت هدایت میکرد... آرام
لب زد:

_بله؟!...

نیکی هم آرام تر پچ زد:

_ باز کن این در بی صابو... اصلا چرا قفلش کردی؟! ...

نگاهی به دور تا دور تخت انداخت تا روزان در دید نباشد...

خیالش که راحت شد پتوی روی تخت را به پایین تنظیم کرد و کل دید را پوشش داد... کلید در قفل فرو کرد و آن را چرخاند...

نیکی به ضرب به داخل اتاق پرید:

_ صدای کی بود؟ دختر آوردی تو خونت کیا؟ به خداوندی خدا که شیرمو حلالت نمیکنم....

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۸۶

مه  ربانگ

سعی کرد آرام باشد ولی نمیشد...

با صدایی که حالا کمی بلند شده بود طلبکار لب زد:

چمی میگی مامان نصف شبی؟...اگه گذاشتید بخوابم...من فردا باید زود بیدار شم...هزار تا کار دارم هی زرت و زرت در میزنید یکی بالشم سفته...یکی دختر آوردی...

سعی کرد دلخوریش را حفظ کند و سمت تخت رفت...

ولی نیکی کوتاه بیا نبود...با مغلطه کار به جایی نمیرد...

آرام دست به شانه اش زد:

_بین شلوغ نکن...من با گوشای خودم صداشو شنیدم...خجالت بکش کیا...میخوای آبرومو جلوی گیتی پیری؟!...

چرخ در اتاق زد:

_حالا بگو ببینم کجا قایم شدی؟!...

کیاشا خود را روی تخت انداخت:

_بیخیال نمیشی مامان نه؟!...

نیکی با عصبانیت لب زد:

_نه...هر جا که هست بگو بیاد بیرون میخوام ببینم کدوم بی خانواده ایه که نصف شب سر از اتاق مردای عذب درمیاره...

کیاشا بی توجه به نیکی چشم بست:

_ خواب نما شدی مامان... اصلا چی شنیدی که اومدی بند کردی بهم؟!

مادرش در کمد را باز کرد:

_ آره خواب نما شدم... چی فکر کردی راجع به من؟! صدای پچ پچاتون میومد... صدای دستگیره که به زور میخواستید درو باز کنید... اصلا واسه چی درو قفل کرده بودی؟! دلیل این کارت چی میتونه باشه جز اینکه یه زن رو اتاق مخفی کرده باشی؟!

گوشه ی لب کیاشا به لبخند باز شد، عصبی تکخندی زد:

_درو قفل کردم چون میترسیدم خواهرزادهت شب بیاد سراغم... تو اتاقم بهم تجاوز کنه...

.....

#پارت ۱۸۷

مه  ربانگ

_این دیگه چه حرفی بود؟! نمیگی یهو میشنون ناراحت میشن؟! خجالت بکش کیا...

پتو روی خودش کشید:

_وقتی سوال غیر منطقی میپرسید انتظار پاسخ غیر منطقی ام داشته باشید... اتاقمه آقا دوس دارم درشو قفل کنم... چطور شما وایستادی اینجا به من تهمت میزنی من

حق ناراحت شدن ندارم؟!!! من خوابم میاد...میخوام
بخوابم...تا همین الانشم دو ساعت بیشتر فرصت نیس تا
کیمو بذارم یه کم سرحال بشم...

نیکی ناامیدانه چشمی در اتاق گرداند:

_باشه بخواب ولی من مطمئنم یه چیزی هست...

کیاشا کلافه دست به سینه شد و چشم بست:

_باشه حق با شماست...من لاشی...من هرزه...من هر چی
که شما فکر میکنی...ولی الان خوابم میاد...شب
بخیر...هرچند که دیگه هوام روشن شده...به روایتی صبح
بخیر...

نیکی نگاهی به سرویس داخل اتاقش انداخت...

_ باز قبلنا با ادب تر بودی... واقعا که... هزار بار به پدرت
گفتم که نذاره خونه مجردی دست و پا کنی واسه
خودت... حالا بیاد تحویل بگیره... چه خوش خیاله که داری
اینجا مثل آدم زندگی میکنی... بالاخره ماه پشت ابر
نمیمونه...

گفت و سمت در رفت...

اعصابش به اندازه ی کافی متشنج بود...

دیگر نمیتوانست در را هم قفل کند...

روژان باید زیر همان تخت میماند...

بیش از این نباید مادرش را کنجکاو میکرد...

از هر حیثی آشنایی این دو با هم در این مکان و زمان درست نبود...

اصلا شاید کلا درست نبود...

حوصله ی جنجال اضافه نداشت... ازدواج در خفایش را ترجیح میداد...

آخ که اگر آقایش متوجه میشد که این ازدواج چطور و چگونه شکل گرفته است...

با تجاوز؟!!

مطمئنا تا آخر عمر دورش را یک خط قرمز بلند بالا می کشید...

جستی از روی تخت زد و روی زمین نشست...

سر خم کرد و نگاهی به روزان زیر تخت انداخت...

آرام لب زد:

_باید همینجا بمونی تا برن...

روزان رو گرداند و جهت مخالفش چرخید...

هیچکس حاضر بود قسم بخورد هیچکس اندازه ی او روی اعصابش رژه نمیرفت...

با حرص زمزمه کرد: @Vip Roman

_غلط اضافی بود که خودت کردی...حالام بکش...

بلند شد ولی صدای دخترک را به وضوح شنید:

_پس تاوان غلطای اضافی که تو میکنی چی؟! چرا تقاص
کاراتو نمیدی؟...

.....

#پارت ۱۸۸

مه  ربانگ

روژان قصد ساکت شدن نداشت و همین او را تا مرز جنون
پیش میبرد....

لگدی نثار بدنه ی تخت کرد و از میان دندان های چفت
شدهش غرید:

_خفه شو...خفه شو...داری روانیم میکنی...تقصیر خودمه
زیادی لی لی به لالات گذاشتم...پررو شدی...بالاخره که
چی؟!...اینا چند ساعت دیگه میرن...من میمونمو توی
لعنتی...اونموقع هرچقد دوس داری زبون درازی کن تا بعد
ببینی عواقبش چیه...

روژان چند ثانیه ای ساکت شد ولی دوباره لب زد:

_از یه آدم وحشی بیش از اینم نمیشه انتظار داشت...

اصلا قصدش دیوانه کردنش بود...

هر چه که میگفت دل خودش خنک میشد و وجود کیشا
را به آتش می کشید...

مشت هایش تشک تخت را نشانه گرفتند...

روژان به حالت مسخره ای خندید:

_ میتونی روانی بودنم به خصلت های زیبای اضافه کنی..._

دیگر اینکه صدایش شنیده شود یا نه ...مهم نبود...

انقدری واضح حرف میزند که مطمئن شود سخنانش به گوش کیشا می رسد...

قصد داشت از همان لحظه شروع به انتقام گرفتن کند...

انتقام از کیشایی که قلبش را به یغما برد تا به او تجاوز کند
...

اصلا حق با پسرک بود...روژان تماما فراموش کرده بود که
برای چه آنجاست!!!

او خواهرک دورانی بود که بکارتش طعمه انتقام کیشا شد...

رفتن آبرویش مقابل ایوب و رخساره...توسط همین مرد
انجام شد...

بعد از امشب چشمش کمی بازتر شد...نباید قلبش برای
کیشا می تپید از این پس...

مردی که وجودش را در زندگی‌ش به کل منکر شد...

حرف های روژان برایش گران تمام شده بود...

عادت کرده بود که دخترک مدام کوتاه بیاید و او بتازاند...

دوباره به سمت زیر تخت خم شد و با دستش چانه ی
دخترک را چنگ زد:

_صداتو نمگیری ... نه؟! ...

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که دستگیره ی در پایین
رفت و نیکی با لبخند مضحکی وارد شد...

تمام مدت پشت در مانده بود و تماما مکالمه شان را شنیده
بود!!!

به کیشای نشسته بر روی زمین چشم دوخت و حق به
جانب لب زد:

_ خوابت نمیداد دیگه؟! زیر تخت قایمش کردی؟! اچیه چرا
اینجوری نگاه میکنی؟! بیا تو چشم زل بزن و کولی بازی
دریبار باز...

با صدای نسبتا بلند تری لب زد:

_ هی دختر خانوم به ظاهر محترم بیا بیرون ببینم تو خونه
ی پسر من چیکار داری!!!!

#پارت ۱۸۹

مهربانگ

چنگال کپاشا از چانه ی دخترک رها شد و همزمان صدای
کوتاه وای روزان را هم شنید...

مبهوت به مادرش نگاه کرد...

باورش نمیشد که این چنین رو دستی از او خورده باشد!!!

نیکی آرام جلو رفت و روی زانو خم شد...

به روزان که با دستانش صورتش را پوشانده بود زل زد...

ضربه ای به شانه اش زد که باعث شد در جا پپرد...

_ با شمام... لطف کنید بیاید بیرون...

کپاشا دست نیکی را گرفت...

_مامان خواهش میکنم...

نیکی باعصبانیت دستش را عقب کشید:

_واقعا فکر نمی‌کردم همچین بچه‌ای باشی کیا... من رو سر تو قسم می‌خوردم...

پچ پچ وار حرف می‌زدند ولی چون عصبانیت چاشنی صحبت‌ها بود باعث شده بود که تن صدایشان کمی بالاتر برود...

همین باعث شد که سارا هم در ورودی در ظاهر شود!!!

_خاله چیزی شده؟!...

نیکی نگاه برافروخته‌ش را به سارا داد و دوباره به سمت کیاشا برگشت...

_حیف که دختر مثل دسته گل و میخواستم بدبخت
کنم... کار خدا بود بفهمم چه غلطایی میکنی اینجا...بین
خدا چقد این بچه رو دوست داشت...

کیاشا آرام لب زد:

_یه ذره آرام باش مامان لطفا...دوس ندارم خانواده خاله
چیزی بفهمن... exchange

نیکی چهره ی آرامی به خود گرفت و سمت سارا رفت:

_نه عزیزم...راجع به یه موضوعی بحث داشتیم باکیا...حل
شد...بیدارت کردیم؟!... @Vip Roman

_نه...اشکال نداره نگران خودتون بودم...

نیکی دست بر شانه ی سارا نهاد و دوباره به کیشای
مستأصل مانده در اتاق نگاه کرد:

_برمیگردم...

گفت و در را بست...

اینکه مادرش اهل آبروریزی نبود جای شکر داشت...

حالا فقط نگران حال دخترکی بود که زیر تخت همچنان
دستش روی صورتش مانده بود!

خم شد و چنگ به بازویش انداخت:

_بیا بیرون دیگه... کار خودتو کردی...

.....

#پارت ۱۹۰

مه  ربانگ

روژان از جایش تکان نمیخورد..

با چه روی بیرون می آمد؟! اصلا چه میگفتند به مادری که معلوم بود در این شرایط بی نهایت نفوذناپذیر است...

_میگم بیا بیرون دیگه فهمید...ریدی وسط زندگیمون...دیگه مگه ولم میکنه...

حالا بر می خاست بهتر از این بود که در برابر نیکی برخیزد...

آرام بیرون رفت و گوشه ی اتاق ایستاد...

مانند دانش آموزی که خطا کرده باشد و منتظر خانوم مدیر تا به حسابش رسیدگی کنند...

کیاشا نگاهی به چهره اش کرد...

رد اشک هنوز روی گونه هایش بود...چشمانش بی فروغ بودند و صورتش بی حال....

از صدقه سری گریه های گاه و بیگاهش...چهره ی زیبایش به چهره ای بی حس و حال مبدل شده بود...

روژان زیبا بود و این برخورد اولش با مادرش...

خیلی مهم بود که پز زیبایی انتخابش را به نیکی بدهد ... هرچند که این انتخاب اجباری بود...

پس نزدیکش شد و آرام لب زد:

_برو دست و صورتتو بشور...

دخترک روبرگرداند...

هنوز هم از او دلگیر بود... با وجود اینکه هزاران سوال در ذهن داشت که از او پرسد...

مثلا اینکه در پاسخ سوال های نیکی قرار است چه جوابی بدهند...

ولی تصمیم گرفت بی اهمیت بماند و خاموش...

هرچه بادا باد....

دست به چانه اش انداخت و سرش را سمت خود برگرداند:

_الان وقت قر و قمیش نیست روزان... امیدوارم که
بفهمی...

دستش را پس زد:

_وقت دست و صورت شستم نیست...

کیاشا با اخم لبخند کمرنگی زد:

_قیافتو دیدی تو آینه؟! مثل یه گنجشک بارون زده
شدی...

انقدر ناراحت بود که قیافه و نظم لباسهایش برایش ذره ای
اهمیت نداشته باشد...

زیر لب گفت: _ مهم نیست...

ولی دست سمت کش موهایش برد و دوباره دم اسبی
محکمی بست...

حالا میتوانست جای چنگالش را روی گردن ظریفش
ببیند...

انقدر عصبی شده بود که نفهمید چه بر سر پوست نازک
دخترک آورده است...

دست بین کش موهایش برد و آن را کشید:

_ با موهای باز خوشگل تری....

امیدوار بود کمی از آن کبودی ها با پخش و پلا شدن
موهایش پوشش داده شود... که همانطور هم شد...

با باز شدن در، روزان پشت کیشا پناه گرفت...

.....
#پارت ۱۹۱

مه  ربانگ

نیکي با اخم وارد شد...

دخترک تماما پشت کیشا پناه گرفته بود و ذره ای از چهره
اش مشخص نبود... @Vip Roman

جلوتر رفت و کیشا را کنار زد...

کیا اما از جایش تکان نخورد و تنها لب زد:

من توضیح میدم ماما...

مادرش کلافه تر او را کنار زد... اینبار مقاومتی نکرد و آرام عقب رفت...

سر روزان پایین بود و موهایش شلخته وار دور و برش ریخته بودند...

کیاشا آرام لب زد:

اون تقصیری نداره... من ازش خواسته بودم ک...

نیکی عصبی غرید:

_ ساکت باش کیا... شما امروز به اندازه ی کافی حرف زدی..._

جیک از روزان در نمی آمد...

سنگینی نگاه نیکی را حس میکرد ولی جرات سر بالا آوردن
نداشت...

زن با تحقیر لب زد:

_ واسه چهار تا دختر مثل اینه که سارا رو قبول
نمیکنی؟!... دختری که معلوم نیست امشب خونه ی تو آن
فردا خونه یکی دیگه...

کیاشا کلافه لب زد:

_مامان گفتم که توضیح میدم برات...اصلا اونجوری که فکر میکنی نیست به قرآن...

کلافه سری تکان داد:

_اگه غیر این بود تو صدتا سوراخ موش قایمش نمیکردی... چرا باید به دختر خانواده دار شبو تو خونه ی تو بگذرونه؟! پدر مادر نداره نگرانش بشن؟!...

انگشتش را تهدیدوار بالا آورد و شمرده شمرده لب زد:

_بین خانوممن....اسمتم نمیدونم....

کیاشا آرام گفت:_روژان...

اخم های نیکی او را نشانه گرفتند که میان کلامش پریده بود...

با این حال ادامه داد:

_روژان خانوم پاتو از زندگی پسر من میکشی
بیرون... نامزدش بیرون از این اتاق منتظرشه... میتونی با
خیال راحت بری تورتویه جای دیگه پهن کنی...

بالاخره سر روژان بالا آمد با گلوله های غلتان در
چشمانش... تنها لب زد:

_باشه...

@Vip Roman

#پارت ۱۹۲

مه  ربانگ

نیکی لحظه ای مکث کرد...

به دخترک نمی آمد که چتر باز و تورانداز باشد!!!

کیاشا عصبی تر از قبل غرید :

_چی میگی مامان؟! اصلا قضیه رو میدونی که واسه خودت
میبری و میدوزی...

به نشانه ی سکوت دست بالا برد:

_هیچی نمیخوام بدونم...هیچی...همین حالا بفرستش
بره...هری خانوم...ما خانواده داریم...به پسر کم عقل من
نگاه نکن که خام خوشگلی و دلبری چهارتا مثل تو شده...

کیاشا جلوتر آمد:

-اول برو تکلیف فک و فامیل عجوج و مجوجتو روشن
کن...

نیکی با عصبانیت خرید:

_همشون تو حیاطن منتظر اسنپ...تا چند دقیقه دیگه
میرن...این دختره رو ردش نکنی بره حسابت با آقاته...به
شرطی بهش چیزی نمیگم که همین حالا این خانوم بره و
پشت سرشو نگاه نکنه...@Vip Roman

کیاشا خنده ی عصبی کرد و دستی به صورتش کشید:

_باید یه خبر بد بدم مامان ...

نیکی کنجکاوانه به او چشم دوخت:

_روژان از این خونه هیچ جایی نمیره...

نیکی جلو آمد و مچ دست روژان را چنگ زد:

_زود باش لباساتو بپوش، هری...

دخترک تکانی خورد... و بالاخره صبر کیشا تمام شد:

_بس میکنی مامان؟! @Vip Roman

مادرش فریاد زد:

_نه بس نمیکنم ... زمانی بس میکنم که رد پای این آکله ها
از زندگیت پاک شده باشه...

چهره ی کیشا سرخ سرخ شده بود با این حال سعی میکرد
رفتارهایش را کنترل کند...

_ول کن اول دستشو... داری اذیتش میکنی...

با حرف کیشا... با همان چشمان مظلوم سربلند کرد و
مغموم نگاهی به او انداخت ...

اولین قطره اشکش که چکید ... دوباره کیشا بهم ریخت...

جلوتر آمد و بین روژان و مادرش قرار گرفت، آرام گره ی
دست نیکی را از مچ روژان باز کرد...

نیکی عصبی ضربه ای به سینه ی کیشا زد:

_چه طرفدارشم هست پسره ی چشم سفید...حداقل
جلوی من یه کم حیا کن...

اینبار دیگر کوتاه نمی آمد...هرچه که میگفت هرکاری میکرد
،نیکی باز حرف خود را میزد....

از میان دندان های چفت شده غرید:

_لابد انتظار داری وایسم یه گوشه زل بزنم به بلاهایی که
داری سر زنم میاری؟!.....

@Vip Roman

#پارت ۱۹۳

مه  ربانگ

نه تنها نیکی بلکه روزان هم با چشمان بیش از حد گشاد شده از تعجب نگاهش کرد...

کیاشاپی که تا یک ساعت پیش حتی وجود دختری در زندگی‌اش را گردن نمیگرفت... حالا دم از داشتن همسر میزد...

نیکی دست روزان را رها کرد و مبهوت و ناباور لب زد:

...چی گفتی؟!...

کیاشا اما فقط دخترک را میدید... از دیشب تا به همان موقع گریسته بود...

با اخم های درهم بالاخره لب باز کرد:

_هی دارم میگم واستون توضیح میدم...اصلا بهم توجه نمیکنید...مدامم انگ هرزگی میزنید به این بدبخت...

انگار به گوش هایش اعتماد نداشت که با حرص دست به سینه زد و حق به جانب لب زد:

_خب توضیح بده...این خانوم تو خونه ی تو چیکار میکنه؟!...

کیاشا پوفی کشید و سری تکان داد:

_اینجا خونه ی روزانم هست...

مادرش حسابی از کوره در رفته بود...

ولی تا رسیدن به پاسخش، فقط باید دندان سر جگر
میگذاشت...

_درست حرف نزنی میذارم میرم کیا...

کیاشا از اتاق به حیاط نگاهی انداخت... با دیدن هایکا در
آغوش سبحان به سمت در رفت:

_کی میاد اسنپ اینا؟! چقد طول کشید؟؟؟

در را باز کرد و با صدای نسبتاً بلندی لب زد:

_سبحان... اون سگ امانته... بذارش پایین... یه چیزیش بشه
صاحبش ولم نمیکنه...

اگر بلایی سر هایکا می آمد... روزان او را قطعه قطعه میکرد...

البته اگر زورش به او می رسید...

با خروج کياشا از خانه، روزان و نيكي تنها شدند...

استرس به يكباره به بدن دخترک هجوم آورد...

چشمانش خیلی وقت بود پاهایش را تماشا می کردند و گردنش از این سر به زیری خشک شده بود...

ولی با این حال جرأت بالا بردن سرش را نداشت...

نيكي کمی نزدیکش شد... درست مقابلش ایستاد...

دست زیر چانه ی دخترک انداخت...

نگاهش کرد... عمیق... و در آخر با حرص لب زد:

_خوشگلی...ولی دلیل همیشه عروس من باشی....

.....

#پارت ۱۹۴

مه  ربانگ

کیاشا که به اتاق بازگشت، با دیدن دست نیکی بر چانه ی
روژان... اخم در هم کرد:

_مامان احساس نمیکنی کارت زشت باشه؟!...تا ازت غافل
میشم دستت رو سر و صورت این دختره...
@VipPamir

نیکی پوزخندی زد:

مطمئنی دختره؟!...

اخم کياشا پررنگ تر شد:

_زشته به خدا...من الان بايد بيام سر دختر بودن يا نبودن
روژان با شما بحث کنم؟!...قباحت نداره اين حرفا بين مادر
و پسر؟!..._

نيکی عصبی خندید:

_تویی که از زیر تخت دختر میکشم بیرون حرف از قباحت
زن که خندهم ميگیره..._

اين بار کياشا خندید با صدای بلند:

_ باشه شما بزن که دست بچه خواهرتو گرفتی آوردی تو
خونه ی من خواستگاری...

دوباره شده بود همان کیشای یاغی قبل از مرگ کیانوش...

هرچند که پر بیراه هم نمیگفت...

_ فقط احياناً به چیزی کم داشت این خواستگاری...

نیکی کنجکاوانه نگاهش کرد که با لودگی لب زد:

_ گل و شیرینی...

مادرش عصبی سمت سالن رفت و مانتو و شالش را چنگ
زد:

_خجالت بکش...من از کجا خبر داشتم تو مبون دار
شدی...قایمکی زن گرفتی...من حریف تو
نمیشم...توضیحات و نگه دار واسه آقات...

مانتویش را که تن زد کياشا نیز رو به روزان لب زد:

_آماده شو بیرمت خونه ی بابات...

دخلس به او چه بود...نفهمید فقط سر تکان داد...

نیکی اما پر حرص لب زد:

_آهان...داری کلا صورت مسئله رو پاک میکنی دیگه؟!...

کياشا خیره به رفتن روزان لب زد:

_نه... دارم صورت مسئله رو حل میکنم... مگه نمیگید
اشتباه زن گرفتم؟! به آقا جون بگید بیاد از راه درستش زنمو
برگردونه خونهم...

نیکی نچ نچی کرد و به سمت در رفت:

_خیلی رو داری کیاشا... خیلی رو داری....

گفت و دستگیره ی در را چنگ زد...

.....

#پارت ۱۹۵

@Vip Roman

مهربانگ

روژان مبهوت به کياشا نگاه کرد:

رفت؟!...

کياشا که کل شب را نخوابيده بود...دستی بر چشمانش کشيد و سمت اتاق رفت...

روژان اما استرس وار لب زد:

چی ميشه حالا؟!...

کياشابی توجه به او روی تخت دراز کشيد و چشم بست...

نزدیکش شد و با دست آرنجش را تکان داد:

با توام...الان بابات پا نشه بيادا!...

کیاشا نچی کرد و به او پشت کرد:

_ میخوام بخوابم... بیدار شدم به بیست سوالات جواب میدم...

روژان تخت را دور زد و دوباره مقابل دید کیاشا قرار گرفت:

_ گفتمی که میریم خونه ی بابام!!!... پس چرا داری میخوابی...

کیاشا با همان چشمان بسته لبخند زد:

_ چیه ترسیدی؟! داری فرار میکنی؟.... دیشب که خیلی اصرار داشتی همه بفهمن تو اتاقمی... الانم فهمیدن... یه کم

از سارا یاد بگیر... دیدی مثل شیر اومد دنبالم... توام مثل شیر وایسا پای غلطی که کردی...

روژان با دهان باز و چشمان ترسیده تماشایش میکرد که با جمله ی آخرش فرو ریخت:

_ تازه آقا که بیاد خودت جوابشو میدی لام تا کام حرف نمیزنم من... exchange group

ضربه ای به شانه اش زد:

_ چی بگم آخه؟! ... ROMAN

کیاشا دست روی چشمانش گذاشت و دوباره چشم بست: @Vip Roman

_هیچی... بگو اومدم زیر پست خوابیدم قانون مجبورش کرد بگیرتم...

روژان چشم گرفت و از اتاق بیرون رفت:

_من میرم خونه ی بابام...

کیاشا همانطور چشم بسته لب زد:
_غلطای اضافه...

با سروصداهایی که روژان راه انداخته بود بالاخره چشم باز کرد...

دخترک حاضر و آماده دست سمت در برد تا آن را باز کند که مانتویش به عقب کشیده شد:

_به سلامتی کدوم گوری تشریف میبری؟!...

دست کیشا را گرفت و به زور جدا کرد:

_ولم کن...اصلا برو به مامانت بگو دختره خراب
بود...شوخی کردی که زن گرفتی...

.....

exchange group

#پارت ۱۹۶

مه ربانگ

@Vip Roman کیشا عصبی خندید:

_من واسه همین حرفی نزدم... چون شرایط الان مناسب معرفی تو به خانوادهم نبود... ولی انقد کرم ریختی که مادرم متوجه بشه... حالا داری فرار میکنی... تازه نیکی متوجه نشد که تو خواهر دورانی... بفهمه واویلا...

روزان به زمین خیره شد...

کارش اشتباه بود... نباید عجله میکرد... ولی سارای لعنتی...
exchange group

به سالن برگشت و مغموم به گیاشا چشم دوخت:

_بالاخره که چی؟! بالاخره که میفهمن من کی ام؟!...
ROMAN

گیاشا چشمی در سالن چرخاند...
@Vip Roman

_تا اون موقع یه خاکی میریزیم تو سرمون...

_بابات چی؟! به نظرت واکنشش چی میتونه باشه?!

کیاشا سری بالا انداخت:

_انقدر درگیر پرونده ی کیانوش هست که مادرم نخواد یه درد دیگه به درداش اضافه کنه... فعلا چیزی نمیگه بهش...

روژان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد...

او که میدانست به پدرش حرفی نمیزند چرا انقدر او را ترسانده بود!!!

_نمیتونستی از اول بگی؟!....

کیاشا نزدیکش شد:

_میخواستم ببینم چقد وجود میذاری واسه زندگیت

پوزخندی زد و لبانش یه وری شد:

_متاسفانه خیلی بی وجودی روزان... فک نمیکردم... انقد راحت بری...

روزان حق به جانب لب زد:

_توام اگه جای من بودی همین کارو میکردی...

کیا دوباره سمت اتاق رفت:

_من با تمام وجود پات وامیستادم... همونجوری که جلوی نیکی واستادم...

قلب روژان لرزید... و رفتن کیشا را نظاره کرد...

صورتش دلخور بود... شاید حق داشت...

روی تخت دراز کشید و پتو روی خودش انداخت...

روژان هم وارد اتاق شد...

_کیا....

جوابی نشنید... دست بر شانه اش گذاشت و تکانش داد:

_کیا..... قهر نباش دیگه...

کیشا کوتاه لب زد:

_نیستم...

.....

#پارت ۱۹۷

مه  ربانگ

_چرا هستی...

کلافه لب زد:

_خوابم میاد روزان... بیخیال شو...

روژان نیز آرام لب زد:

منم خوابم میاد...

با زبان بی زبانی دوست داشت که آغوش کیشا پذیرای تنش
باشد..._

ولی او بی توجه به دخترک پشت کرده بود و دست روی
چشمانش نهاده بود:

خب برو بخواب...

روژان با حرص دستانش را مشت کرد:

کجا؟! لابد رو کاناپه؟!...

دیگر جوابی از گیاشا نشنید...

تخت را دور زد و آرام رویش دراز کشید...

حق با گیاشا بود... او تماما در مقابل نیکی پشتش ایستاد... ولی روزان فرار کرد از اتفاقی که اصلا قرار نبود بیفتد...

به سمتش چرخید... دستانش همچنان روی پیشانی و صورتش را پوشانده بودند... ولی نفس های کشدارش خبر از خواب سنگین میدادند...

آرام دستش را نوازش کرد و آن را از روی صورتش برداشت...

کیاشا دقیقا همان چیزی بود که او از زندگی به عنوان
همسرش میخواست...

همان چشم و ابرو... همان فک و بینی... همان قد و هیكل...

دروغ چرا... خودش از این ازدواج اجباری، ابدًا ناراضی
نبود!!

انگشت شصتیش را روی لب هایش کشید...

لبانی که انگشت شمار طعمشان را چشیده بود... ولی
دوستشان داشت...

دست روی گونه‌ش نشاند و آرام نوازشش کرد...

او حتی ته ریش این مرد را هم دوست داشت...

دستی به ابروهای پر پشتش کشید و در آخر موهای ریخته شده در صورتش را کنار زد که بالاخره لبان گیاشا از هم باز شد:

میشه کم با من ور بری بزاری بخوابم؟!...

#پارت ۱۹۸

مهربانگ

روژان خجالت زده دست دزدید...

به خیالش گیاشا خواب بود...

چشم بست تا پسرک خجالت در چشمانش را نبیند...

ولی این بار گیاشا بود که دست روی گونه‌ش کشید...

روژان از لای پلک نگاهش کرد...

مرد لبخند بر لب داشت ولی از حرکات دخترک، لبخندش
پررنگ تر شد...

ضربه ی آرامی روی گونه‌ش نواخت و با لحنی که ته خند
درش موج میزد لب زد:

خیلی خری بچه پررو...

دخترک نیز با لبخند چشم باز کرد..._

کیاشا سری تکان داد و لبش را گاز گرفت:

ناموسا سرویس شدم از دیشب از دست شما ...این همه زن از کجا ریخت دور من آخه...

جستی از روی تخت زد:

خواب فایده نداره دیگه... باید برم...

صدای گوشی کیاشا که برخاست نام مرتضی روی نمایشگر نقش بست..._

جونم داداش؟!

_به خدا يادم رفته بود...نه داستان
داشتم...كجايد؟!...چجورى؟مگه اينكه بال داشته باشم
برسم بهشون...تورو كه ديده...خيلي وقته هستن...

هيچ چيزى از مكالمه شان متوجه نميشد ولى ميتوانست
حدس بزند كه صحبتها راجع به دوران و زن برادر مرحوم
كياشاست...

با پايان يافتن تماس، با شك و دودلى لب زد:

راجع به دوره؟!...

كياشا جوابى نداد و پيراهنش را تن زد...

_بگو كياشا...اگه راجع به برادرمه حقمه كه بدونم...نه؟!
من هيچ ربطى به قضيه نداشتم ولى وارد بازيم

کردید... کمترین حقم اینه که بدونم دوران داره چیکار میکنه
با خودش و زندگیش...

کیاشا همچنان خیره ی دخترک دکمه های پیراهنش را
میبست...

حق داشت... حق داشت که بداند برادرش آن قدیسی که
در گوشه ی ذهنش داشت نیست...

دکمه های سر آستینش را بست...

آرام به سمت دخترک گام برداشت، نرم چانه اش را با
انگشت شصتش نوازش کرد:

اگه بخوای میتونی باهام بیای و از نزدیک ببینی که دوران
اونقدری که تو باور داری بی گناه نیس... همین الانش

داداش پاک تو و زن داداش منزه من دارن دل میدان و قلوه
میگیرن تو کافه از هم... و مرتضی زاقشونو میزنه...

نیشگون کوچیکی از گونه اش گرفت و سمت در رفت:

_ تا پنج دقیقه دیگه تو ماشین منتظر میمونم... نیومدی
میرم...

.....

#پارت ۱۹۹

@Vip Roman

مهربانگ



درون ماشین جای گرفت و تا رسیدن به مقصد فقط خدا
میدانست چقدر استرس کشید...

دوست نداشت بتی که از دوران در ذهنش داشت بشکند...

خدا خدا میکرد که حرف ها و عکس های لعنتی اشتباه
باشد و تا رسیدن به آن کافه ی لعنتی به ۱۲۴۰۰۰ هزار
پیامبر متوسل شد...

مرتضی به سمتشان آمد... جواب کوتاهی در پاسخ به
سلامش داد:

__بین برادر...اوناهاشن...

قبل از کیشا، روزان بود که با کنجکای سر بلند کرد و رد انگشت مرتضی را گرفت...

هرچه که گفته بودند و شنیده بود راست بودند...

دوران با لبخند خیره ی زنی بود که بی رحمانه به همسرش خیانت و بعد او را به قتل رسانده بود...

اینکه همه اینها را دوران میدانست و دوباره به این زن بازگشته بود جای تعجب داشت...

_همین الانشم میتونی به پلیس زنگ بزنی مثل خیار بفروشیش...

کیاشا سر بالا انداخت:

_نه...خودشو ميخوام اول خودم...خيلي سؤالاى بي جواب دارم كه جوابشون فقط دست گلناره...

نگاهى به روزان انداخت...باز هم چشمانش پر آب بودند...

اشك حلقه زده ي در چشمانش هر آن امكان ريزش داشت...

عصبى چنگى به داشبورده زد و دستمال كاغذى بيرون كشيد و سمتش گرفت:

_لعنتى انقد گريه ميكنى چرا خشك نميشى پس...

روزان بينى بالا كشيد و مغموم لب زد:

_ميخواى با دوران چيكار كنى؟!...

کیاشا خیره به لبخندهای گلنار و دوران درون کافه با صدای آرامی گفت:

_فعلا که هیچی...مهم اون زنیکه ی حرومزادهس...میخوام حرفای اونو بشنوم...بالاخره باید یه انگیزه ای از این کار داشته باشه دیگه...

دیگر سخنی رد و بدل نشد تا اینکه دوران و گلنار خائن از کافه بیرون آمدند...

@Vip Roman

#پارت ۲۰۰

مهربانگ

مرتضی که از ماشین پیاده شد، به سرعت به سمتشان گام برداشت...

گلنار نگاهی به او کرد و سریعاً احساس خطر کرد...

نه تنها تحت تعقیب پلیس بود... بلکه در این مدت به عالم و آدم شک داشت...

تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که کیفش را به سمت مرتضی پرت کند و بی مهابا شروع به دویدن کند...

کیاشا مبهوت صحنه ی رو به رو بود...

باورش نمیشد به همین راحتی گلنار را از دست بدهد...

دست سمت دستگیره برد و به تعقیب و گریز گلنار و مرتضی
چشم دوخت...

دوران هاج و واج وسط خیابان مانده بود...

او هم به دور شدن هر چه بیشتر مرد و زن نگاه میکرد که
یقه‌ش میان دستان کیشا به اسارت گرفته شد...

مشت اول که نثار چانه‌ی خوش ترکیبش شد... تازه
شصت‌ش از گندی که کیشا زد خبردار شد...

روژان اما سعی کرد دخالت نکند...

دوران باید توضیح میداد... قرارش با این زنک به هیچ
عنوان قابل بخشش نبود...

زد و خورد که بالا گرفت...دیگر طاقت نیاورد..

دست سمت دستگیره در برد...در یک چشم بهم زدنی میان
کیاشا و دوران قرار گرفت...

هر دو نا مرتب و گوشه ی لب و چشمشان سرخ و کبود
شده بود...

دوران متعجب لب زد:

_تو اینجا چیکار میکنی روزان؟!

کیاشا در حالی که توسط یک مرد دور میشد پوزخند زد...

دوران عصبی غرید:

_ باز چه زری زدی راجع به من به خواهرم؟!_

کیاشا هم عصبی تر لب زد:

_ لازم به زر زر من نبود... به صورت لایو مشاهده کرد
گندکاریاتو..._

دوران مشتی به کف دستش نواخت..._

_ باز اومدی ریدی به همه ی برنامه های من... چرا هر جا
هستم میای میرینی میری مرتیکه؟!....._

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۰۱

مه  ربانگ

روژان با بغض نگاهش کرد...

دوران نزدیک تر آمد...

حالت خوبه دردونه؟!

جمعیت زیادی نظاره گر بحث و دعوایشان بود ولی دوران صورت خواهرش را قاب گرفته بود و از او دلجویی میکرد...

کیاشا عصبی به دست دوران روی صورت روژان چشم دوخت و لب زد:

بیا اینور روژان...

دخترک اما بی توجه به او دوست داشت از دوران بشنود...

_داداش...

دوران دستش را گرفت و آرام به کناری برد:

_جان داداش؟! میخوای برات آب بگیرم؟! حالت جا بیاد...

سری به نشانه ی نه تکان داد:

_الان فقط میخوام بگی که دروغه... گلنار و هر چی که تو این کافه لعنتی دیدم...

دوران دستی به چشمانش کشید:

_اتفاقا می‌خوام بگم راسته... من دنبال اینم که بفهمم چرا... چرا همچین کاری با منو شوهرش کرد... اصلا با شوهرش باشه... چرا از بین این همه آدم... من باید بشم طعمه واسه شکارش؟!... که این یاغی خر اومد رید تو برنامه هام...

کیاشا خصمانه نگاهش میکرد... که دوران دوباره لب زد:

_نمیدونی با چه بدبختی راضیش کردم اومد... حالا دوباره از کجا گیرش بیارم زنیکه رو...

روژان آرام سری تکان داد و لبخند زد... به آغوش دوران که خزید... چشمه اشکش جوشید:

_خدارو شکر که اشتباه میکردم داداش... خدارو شکر...

هنوز دست دوران تنش را در بر نگرفته بود که دست
آشنایی، تنش را چنگ زد و از آغوش برادرش بیرون کشید...

_وایسا کنار ببینم مردم دارن نگاه میکنن وسط خیابون فیلم
هندی اجرا میکنید...

دوران از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_به تو چه مرتیکه... به تو چه گوه خوریش اومده...

گفت و دوباره دست خواهرش را گرفت و کنار خودش
قرارش داد...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۰۲

مه  ربانگ

کیاشا با صدای آرامی غرید:

به من چه؟! مثل اینکه یادت رفته من کی شم؟!...

دوران صورت چروک کرد و زیر لب غرید: _بمیر بابا..._

بالاخره لبخند کم رنگی لب های روزان را مزین کرد..._

مانند دو پسر بچه ی تخس دعوا می کردند و فحش میدادند..._

دوران دستش را کشید و سمت ماشینش برد..._

خوب شد اومدی...میخواستم باهات حرف بزنم...

هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودند که کیشا دست روژان را کشید:

_کجا به سلامتی؟!...

جوری با او رفتار کرده بودند که انگار وجود خارجی نداشت...

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...

روژان از او می ترسید... دوران که ترسی نداشت...

مچ دستش را محکم پس زد:

_باید از تو اجازه بگیره؟!...

کیا اما دوباره دست روژان را سمت خود کشید:

_ فعلا که صاحب اختیارشم آق داداش...

طوری حرص درار لب زد که باعث شد دوران دوباره با سرتقی روژان را سمت خود بکشد...

فقط دخترک بود که در این میان پاس کاری میشد...

روژان خسته از این کشمکش بالاخره کلافه لب زد و خود را کنار کشید:

_ بسه دیگه... خسته شدم... مثل دو تا بچه افتادید بهم... از قد و هیکتون خجالت بکشید... ای بابا...

گفت و مخالف مسیر آنها شروع به رفتن کرد...

کیاشا با حرص به چشمان دوران زل زد...

دوران که نزدیک ماشینش بود استارت زد و سمت روژان راند...

کیاشا نیز متقابلا همین کار را کرد...

به طور کامل قضیه گلنار فراموش شده بود...

حالا بحث ، بحث حال گیری سر روژان بود!!!

@Vip.Roman

#پارت ۲۰۳

مه  ربانگ

روژان آرام آرام گام برمیداشت که با دیدن ماشین دوران
کنارش لبخند زد...

دوران عینک دودی اش را روی سر نشاند و با مزه لب زد:

_برسونمت خوشگله...

خنده ی بانمکی کرد و ماشین را دور زد ...

دقیقا کنار دوران قرار گرفت و دوباره آرام آرام گام
برداشت...

دوران هم آرام کنارش راند:

سوار نمیشی خوشگله؟!...

روژان تکخندی کرد و به صورتش دقیق شد :

_اگه میخوای اون روانی ای که مثل وحشیا داره میاد
سمتمونو روانی تر کنم...چرا سوار میشم..._

دوران از آینه نگاهی به عقب انداخت...

از اینکه کیاشا انقدر از نزدیکی شان حرص میخورد، اخم در
هم کرد:

این خروس لاری کی واسه من دم درآورد؟!...

روژان نگران لب زد:

_ولش کن داداش... به خدا کشش یه جنجال دیگه ندارم...

هنوز جمله ی دخترک به پایان نرسیده بود که طرف
دیگرش قرار گرفت، شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد و با
اخم های درهم لب زد:

_بیا بالا ببینم...

روژان با بدقلقی لب زد:

_برید... خودم میتونم برم تا خونه... راهو بلام...

این بار دوران با اخم لب زد:

_ بیا بالا ببینم ... یعنی چی خودم میرم...

قبل از پاسخ روزان، صدای خشمانه ی کیشا بود که به گوش میرسید:

_ مگه با تو نیستم میگم بیا بالا؟! دوس داری اینجام مردم دورمون جمع بشن؟!!!

بالاخره ایستاد... نباید بیش از این با روان این مرد بازی میکرد...

سمت دوران خم شد و بوسه ای روی گونهش کاشت:

_ فردا میام داداش... حتما میام.. هرجوری شده... فقط وسایل بادبادک بخر...

دوران لبخندی به رویش زد:

_حتما عزیزم...حتما...زنگ بزن خودم میام دنبالت...

_نه...لازم نیست...یا با کیشا میام یا با تاکسی...

هنوز هم از ادای اسم کیشا مقابل دوران معذب بود...

دوران سری تکان داد:

_راستی به اون رفیقتم زنگ بزن بگو بیاد...به مامان گفته
هر موقع روزان اومد خبرم کنید...

روزان چشمی گفت و به سمت ماشین کیشا برگشت...

درون ماشین که جای گرفت... با دست از دوران خدا حافظی کرد...

.....

#پارت ۲۰۴

مهربانگ 

سگرمه های کیشا همچنان در هم بود...

چقدر دلش خانه شان را خواست...

با دوران... با رخساره... با حاج بابایش...

از بعد از آزادی دوران نشده بود که خانوادگی دور هم جمع شوند...

زیر نگاهی به کیا که همچنان با اخم رانندگی میکرد انداخت...

اینکه میدانست به خواسته اش اهمیت نمیدهد و مخالفت میکند... دلیل نمیشد تا بیان نکند...

زبان روی لب هایش چرخاند و آرام لب زد:

کیا؟!

یک دست پسرک روی فرمان بود و دست دیگرش آرنجش را ماساژ میداد...

با همان استایل نگاهش کرد ولی پاسخ نداد...

میشه برم خونه ی حاج بابام؟!...

کیاشا بدون اینکه فکر کند نه گفت..._

ولی روزان مغلطه گویان شروع کرد:

خودت صبح گفتی...گفتی که میریم...

کیاشا پوزخندی زد:

خره من جلو مامانم گفتم که ول کنه...مثلا خیالش از بی کس و کار نبودن تو راحت باشه...

روزان مغموم و اخمور و سمت پنجره چرخاند:

_من فک کردم جدی گفتم...

کیاشا لبخندی به قیافهش زد....الحق که بچه بود...

دست زیر چانهش انداخت و صورتش را سمت خود برگرداند:

_ماچ و موچات واسه داداشته...اخم و تخمات واسه من؟!....

.....

@Vip Roman

#پارت ۲۰۵

مهربانگ

روژان با خجالت سر پایین انداخت...

لبخند کم رنگی زد...

کیاشا که نمیدانست این برادر یکی یکدانه چقدر برایش عزیز است!!!

نگاهی به لبخند زیبایش کرد و ضربه ی آرامی به گونه اش نواخت:

_پس درخواستاتم از داداش جونت داشته باش...

روژان دوباره شروع کرد:

_خب نداشتی دیگه... من میخوام با دوران برم...

کیاشا حرص درار شانه ای بالا انداخت:

_به من چه...

دخترک دوباره پرحرص و پر اخم رو به سمت پنجره
چرخاند...

_ولی یه راهی هست...

روژان کنجکاوانه به سمتش چرخید: _چی؟!...

کیا گونه اش را جلو برد و آرام لب زد:

_اگه یکی از اون ماچاتو بچسبونی رو لب من...خودم
میبرمت...

روژان اخم تصنعی کرد و با خنده لب زد:
_مسخره....

کیاشا با بی خیالی دست باز کرد و سر تکان داد:
_دیگه هر جور که راحتی...

نگاهش را از پنجره بیرون داد و دیدن دوباره ی ماشین دوران
در کنارش دوباره گل از گلش شکفت...

دوران چشمکی نثارش کرد و با اشاره ی چهره ی اخموی
کیاشا بی صدا لب زد: _چشه؟!...

روژان شانه ای بالا انداخت و لبش را کج کرد...

دوران اما محکم دست روی بوق گذاشت ... کیشای از همه جایی خبر که از جا پرید قهقهه کنان و با سرعت از کنار ماشین عبور کرد...

با اخم های درهم ماشین دوران را دنبال کرد که روزان فرصت طلب لب زد:

_اینم دوران... بذار برم دیگه...

گوشه ی لب کیشا کج شد:

مگه تسویه حساب کردی باهام؟!

دوباره ماشین دوران بود که کنارشان قرار گرفت...

روژان حق به جانب لب زد:

جلو داداشم؟!...

کیاشا دوباره اخی به دوران کرد...

یه دستش روی فرمان بود و سرش کنار پنجره، مدام این دو
را دید میزد...

برم؟!...

کیاشا راهنما زد و سعی کرد ماشین را گوشه ی اتوبان نگه
دارد:

_برو... ولی شب تو خونه تسویه حساب سخت تری در
انتظارته..._

روژان خوشحال دستی در هوا تکان داد: _قبوله...

قبول کرد چون اصلا قرار نبود که شب به منزل برگردد...

ماشین دوران دقیقا پشت ماشین کياشا پارک شده بود...

به رفتن روژان تماشا میکرد که شماره ی مرتضی روی صفحه ی گوشی اش نقش بست...

بی مهابا تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت:

_کيا ناموسا مثل بُز میدوید...

@Vip.Roman

#پارت ۲۰۶

مه  ربانگ

خندان کنار دوران جای گرفت...

دوران نگران لب زد:

چي شد؟! زر زر اضافه ميکنه برم سر وقتش...

روژان خنده ي نميکني کرد...

يا کياشا قصد ظله کردن دوران را داشت يا دوران قصد ظله کردن کياشا را:

_هیچی گفتم میخوام برم خونه حاج بابام...گفت با تو
برم..._

دوران لبخندی زد:_خوبه..._

اگر کمی سیاست به خرج میداد مطمئنا که این دورا یار غار
هم میکرد..._

زیاد از حد خیره مانده بود و در فکر بود که دوران لب زد:

بریم وسایل بادبادک بخریم!؟

همیشه از درست کردن بادبادک ذوق تمام تنش را می
گرفت..._

به یاد بچگی شان..._

_ معلومه که آره... ولی رنگ کاغذاشو خودم انتخاب میکنم...

_ عه... نشد... تو واسه خودتو انتخاب میکنی... منم واسه خودمو روزان خانوم...

روزان سری به طرفین تکان داد:

_ همیشه من انتخاب میکردم داداش... الانم باز من انتخاب میکنم... تازه پارسالم که نبود... باید امسال چهار تا درست کنی برام...

دوران پر اخم خیره ی مسیر رو به رو شد...

انقدری که به این بلای ناگهانی بر سرش آوار شده فکر کرده و به نتیجه ای نرسیده بود، خسته شده بود...

سکوت حاکم بر فضا روژان را آزار میداد... بی فکر حرف زده بود و نتیجه‌ش ناراحتی درون چشمان دوران بود...

آرام نگاهش کرد:

_ داداش... ناراحتت کردم؟! ببخشید... به خدا منظر...

اجازه‌ی تکمیل حرفش را نداد...

ناراحت شده بود ولی نه از حرف روژان...

از خودش ناراحت بود که این چنین بازی خورده بود...

از خودش ناراحت بود که تنها بازیچه‌ی بی گناه این داستان بود...

نگاه غمگین و مهربانی نثار چهره ی خواهرکش کرد...

_ناراحتم روزان ولی نه از تو...از خودم ناراحتم...

.....

#پارت ۲۰۷

مه  ربانگ

روزان مهربان تر نگاهش کرد:

@Vip Roman

_حرف بزن داداش باهام... بگو... انقدر دلتنگ این حرفای
دو تایی ام... میدونی همونقدی که تو تو زندان عذاب
کشیدی... منم بیرون از زندان عذاب کشیدم...

اشک بود که چشمانش را تر کرد...

به یاد آورد ضجه های بی صدایی را که در خفا برای پایان
زندگی دوران میزد را...

انقدر بی صدا حق میزد تا دوباره رخساره و ایوب را نشکند
که در آخر خودش تا صبح گلو درد میشد...

دست روی دست آزاد دوران گذاشت...

شکر داشت وجود الانش در کنارش...

_تو عزیزترین آدم زندگی منی...حتی عزیزتر از مامان...حتی عزیزتر از حاج بابا...

دوران پر شیطنت نگاهش کرد:

_نگفتی عزیزتر از اون گیاشای چلقوز؟؟؟...

روژان خجول لبخند زد...

دوران عزیز تر از گیاشا بود برایش؟!...

مطمئنا که بود...

دستی به چانه اش انداخت و صورتش را فشرد:

_اون که عددی نیس...

دوران با حالت بامزه ای لب زد:

_خدا کنه این دروغ، راست باشه...

روژان لبخندی زد و دوباره سر جایش قرار گرفت...

با صدای گوشی دوران به نام افتاده رویش چشم دوخت:

_نار؟! نار کیه؟!...

دوران سریع گوشی ش را چنگ زد:

_نار همون کسیه که منو انداخت تو این جهنم...

تماس را وصل کرد و با پخش ماشین پاسخش را داد، هنوز حرفی نزنده بود که صدای گلنار درون ماشین پیچید:

خیلی نامردی دوران خیلی نامردی...

دوران خیلی سعی میگرد که با ملایمت پاسخش را بدهد...هنوز برای جواب سؤال‌هایش لازمش داشت...

ولی تمام سعی‌هایش باز جمله‌ای پرخاشگرانه شد:

چی میگی واسه خودت؟! کجا فرار کردی رفتی؟! مگه نمیگی مقصر نیستی پس از چی میترسی؟!....

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۰۸

مه  ربانگ

به نظرت باید وامیستادم اون رفیق قلچاقمت بیرتم؟!

دوران عصبی نفسش را فوت کرد که گلنار دوباره ادامه داد:

من بهت اعتماد کردم دوران... فک میکردم میشه بهت اعتماد کرد...

صورتش سرخ بود و از عصبانیت مشت بر فرمان کوبید:

منم بهت اعتماد کردم روزی که زنگ زدی و گفתי یه مرد آزارت میده... من اومده بودم فقط کمکت کنم... ولی تو از اعتمادم سواستفاده کردی...

بالاخره گفت... نه حالا بلکه بعد از پاسخ شبهاات ذهنی ش
اینها را میگفت ولی نتوانست خود را کنترل کند....

گلنار ساکت شده بود ولی نفس های حرصی اش همچنان
طنین انداز ماشین بود...

دوران دوباره لب زد:

_بذار برم سر اصل مطلب.... من تورو کشوندم بیرون فقط
ازت پرسم چرا من؟! من سر قضیه بوم یا ته قضیه؟! چرا
اومدی سراغ من؟!...

روژان سر تا پا گوش بود... جیکش در نمی آمد تا گلنار توضیح
دهد...

_من بدبخت حرفاتو باور کردم... حالا من نامردم یا تو
گلنار؟!_

دخترک همچنان ساکت بود...

لحن دوران هر لحظه پرخاشگرانه تر میشد ...

مشتی به پخش ماشین زد و با صدای بلندی لب زد:

_بگو لعنتی حرف بزن... به ولای علی نگی من چی کاره حسن
داستان تو و شوهرت بودم تا عمر دارم تا جون تو تنمه
دنبالت میام..._

لحنش انقدری جدی بود که قفل لبانش را باز کند:

_من نمیدونم تو چیکاره ی این داستان بودی... ولی من برده
ی حلقه به گوش بابامم... از ازدواجم با کیانوش تا رابطه‌م

با تو و مرگ کیانوش...همش مقصرش بابامه...اونه که منو
بیچاره کرده...

صدای حق هق هایش که پیچید...روژان نگران و اندوهگین
به برادرش نگاهی انداخت...

دوران اما با چشمانی سرخ هنوز نظاره گر روبه رو بود...

معمای قبل حل نشده بود که معمای جدیدی به راه افتاد...

بی توجه به حق هق های دخترک،تماس را قطع کرد و به
رانندگیش ادامه داد....

@Vip Roman

#پارت ۲۰۹

مه  ربانگ

اینکه چرا باید پدر گنار با او دشمنی کند ذهنش را مشغول کرد...

اوپی که حتی نام پدرش را هم نمیدانست...

گره های مسئله هر روز بیشتر میشد...

یک سال از عمرش را در بند بود...

به خواهرش تجاوز شد...

بدون سور و سات و عروسی پا به خانه ی بخت گذاشت...

خانه ی بختی که هنوز احدی از آن باخبر نبود...

مغزش تا حد انفجار پیشروی کرد...

بدون معطلی به کنار اتوبان راند و نگه داشت...

از ماشین پیاده شد...روژان با نگرانی کنارش قرار گرفت:

_انقد خودتو اذیت نکن دوران...خدا روشکر تو مقصر
نبودی...هم قانون ثابت کرد هم خدا میدونه...چرا انقدر
خودتو عذاب میدی؟!...

دست به میله های کنار اتوبان انداخت...

کثیفی اش هم باعث نشد این کار را نکند...نیاز داشت به
خنکی ش...

نگاهش را به پایین داد:

_قانون ثابت کرده...خدا میدونه...ولی هنوزم خیلیا باورم ندارن روزان...حاج بابا تو روم میگه تو هیچ کاره بودی ولی تو خفا به خودش میگه اگه هیچ کاره بود بالاسر جنازه ی کیانوش چیکار میکرد...تو خودت هنوز شک داری به حرفام...همین صبح نیومدی که دستمو رو کنی؟!...

روزان ناراحت سر پایین انداخت...خودش دوران را باور داشت...ولی تحت تاثیر عکسها و حرفهای کیشا قرار گرفته بود...

_میدونستم ناراحت میشی از اینکه بهت شک کنم...ولی داداش من عکستو دیدم با اون زن...با حرفایی ام که کیشا زد...

ادامه ی حرفش را خورد ولی دوران ادامه داد:

_اصلا میخوام به اون جوجه فکلی ثابت کنم سر یه باور اشتباه ... گوه اضافه خورد...وقتی ام بهش ثابت کنم...طلاقتو ازش میگیرم...اون موقع مهم نیس دیگه مامان و حاج بابا هرچی بگن...برت میگردونم...تو حق داری با کسی که میخوای ازدواج کنی...نه سر یه اشتباه مجبور بشی تا آخر عمرت با منتقم برادرت سر کنی...برت میگردونم روزان...

.....

#پارت ۲۱۰

@Vip Roman

مهربانگ



رخساره از عقد اجباری ش گفته بود...

گفته بود که روزان را با نارضایتی راهی کرده است...

اما چیزی که دوران میدید اجبار نبود...

نه در چشمان گیاشا و نه در چشمان روزان...

ولی تا اثبات بی گناهی‌ش به بقیه دندان سر جگر
میگذاشت...

اجازه نمیداد خواهرکش به همین راحتی نصیب گیاشا
شود...

باید برای رسیدن به روزان می جنگید...

مگر نه اینکه به تقاص گناه نکرده ی دوران او را عقد کرده
بود... پس بعد از ثابت شدن بی گناهی اش باید خواهرکش
را بر میگرداند...

روژان باید نصیب کسی میشد که قدرش را بداند...

باید نصیب کسی میشد که برایش تلاش میکرد...

حتی اگر به قیمت دل شکستن خودش میگذشت...

دوران ، ایوب یا رخساره نبود که دستی دستی دخترشان را
تقدیم یاغی چون کیشا کنند...

روژان را از او میگرفت... اگر میخواست مطمئنا به سراغش
می آمد...

اگر هم نمیخواست او را به خیر و آنها را به سلامت...

دست از نرده های کنار اتوبان برداشت و تکاند:

_بیخیال...بریم خوشگله...

روژان با دیدن کاغذ رنگی ها و حصیر چوبی به وجد آمده بود...

در کنار لوازم بادبادک، چند دفتر و لوازم تحریر هم خریده بود...

شوق و ذوق هایش هنوز هم بچگانه بودند...

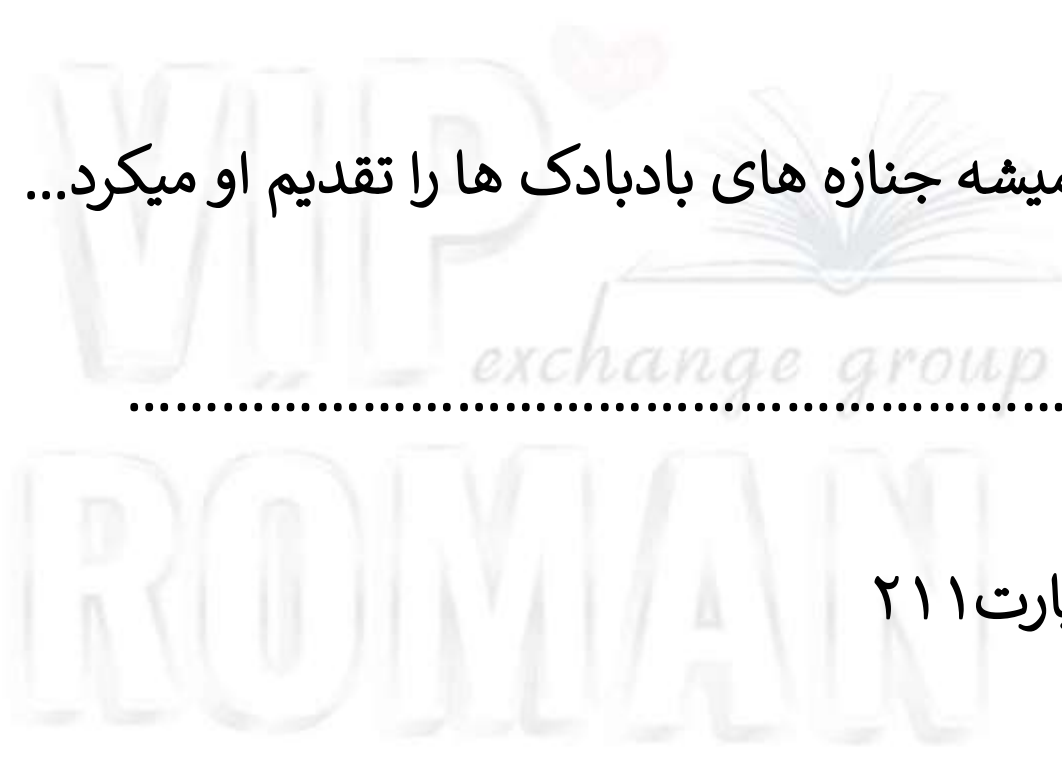
و عجیب اینکه همین ذوق هایش، هم کیاشا و هم دوران را به وجد می آورد...

دستش روی شماره ی خاطره لغزید:

_ اهل بیت و پیچون بیا خونه ی مامانم اینا... قراره بادبادک
درست کنیم با دوری جون...

به یاد داشت که خاطره عاشق بادبادک های دوران بود...

همیشه جنازه های بادبادک ها را تقدیم او میکرد...



#پارت ۲۱۱

@Vip Roman

مهربانگ



قناری...

هنوز دستش دست کیشا را لمس نکرده بود که لوده بازی
هایش گل کرده بود...

مشتاق دیدار سید...

جلویش تعظیم کرد و دستش را فشرد...

کیاشا با لبخندی کجکی دکمه های بالای پیراهنش را باز
کرد...

امروز زیادی خسته کننده بود... میان کاناپه ی راحتی ولو
شد...

چای... قهوه... ودکا... شراب... آبمیوه...
بیارم
برات
سلطان؟

کیا خسته لب زد:

هیچی... ناموسا الان میخوام که مسخره بازیاتو تموم کنی
و فقط از بی عرضه گیات بگی...

مرتضی با سینی مملو از تنقلات و خوراکی های رنگارنگ
بازگشت...

درحالی که لوازم پذیرایی چوبی ش را روی میز
میچید... چیپس ها را در آغوش کیشا پرت کرد:

دیگه قرار شد راجع به کار حرف نزنیم... بازشون کن... الان
یه میزی برات بچینم کف کنی...

چیپس ها را دوباره به آغوش مرتضی پرت کرد و آرام با پایش
لگدی به ساق پای مرتضی زد:

_نیومدم اینجا عیش و نوش... اومدم برینم بهت و برم...

مرتضی دلگیر دست از چیدمان میز کشید:

_چی میگی کیا؟! زرنگ بودی خودت میدویدی
میگرفتیش... زنیکه انگار تمام عمرش واسه همون لحظه که
من قراره بگیرمش تمرین کرده بود... مثل اسب
میدوید... مقام پقام نداره تو دوی ماراثن؟

شاید کمی به مرتضی حق میداد... گنار چنان با سرعت از رو
به رویشان محو شد که او هم به سختی توانست چهره ش
را ببیند...

سری به اطراف چرخاند:

_دُمتو نمیبینم....

مرتضی سوالی نگاهش کرد: _دُمم؟!...

_یاشار...

هنوز کلمه کاملاً از دهانش خارج نشده بود که زنگ گوشی مرتضی به صدا درآمد...

نگاهی به شماره انداخت و با خنده سر تکان داد:

_چه حرومزاده‌س....خودشه....

#پارت ۲۱۲

مه  ربانگ

خاطره از همان جلوی در سراغ هایکا را گرفت:

کوش پسرم؟!

خونهس خاطر... به خدا یهویی اومدم...

صورتش را جمع کرد:

_برو گمشو... پس اومدم تورو ببینم؟! به خاطر اون بچه اومدم...

دوران پشت سرش وارد منزل شده بود و او بدون اطلاع حرف های زیبا نثار روژان میکرد...

_بچه رو تنها گذاشتی تو خونه اومدی اینجا یالقوز نشستی که چی بشه؟! خجالت نمیکشی سن ننه بزرگ منو داری... پاشو بیا بادبادک بازی...

برایش ادا درمی آورد و حرف میزد...

دوران با لبخند، آرام و بی صدا لوازم بادبادک را از کیسه بیرون میکشید...

_خب حالا ولم کن... والا داداشم بیشتر از من بادبادک بازه...

خاطره نچ نچی کرد:

_خب اون مرده... مردا هر چقد بزرگ بشن بازم عقلشون
تو پاشنه ی پاشونه...

روژان لبخند زیبایی نثارش کرد... و بعد رو به دوران لب زد:

_داداش... برششارو دادی؟! خودم میخوام چسب بزنم...

خاطره با جمله روژان ترسیده کنارش قرار گرفت...

موهای پخش و پلا شده اش را پشت گوشش راند...

طبق معمول شالش دور گردنش افتاده بود...

در حالی که از خجالت تا گردنش سرخ شده بود سلام کرد...

زیر لب گفت و زیر لب پاسخش را شنید...

دوران نیم نگاهی سویی روانه کرد...

این دختر همیشه مشکل منکراتی داشت برای چشم در چشم شدن...

روژان از معذب بودن خاطره خنده ی آرامی کرد...

تو خجالتت مگه بلدی بکشی؟!

دخترک به دوران نگاه میکرد تا مبادا پچ پچ های زیر لبشان را بشنود... نیشگونی از بازویش گرفت:

باشه... میگم بهت...

روژان با صدای بلندی آخ گفت که باعث شد دوران سر بلند کند:

...چی شد؟!...

نیم نگاهی به چهره ی خنده دار خاطره که انگار تمنا داشت از عمل انجام شدهش چیزی به دوران نگوید، انداخت...

دلش نیامد مقابل برادرش، ضایعش کند...

...هیچی...آماده شدن؟!...دنباله هاش با من و خاطر دیگه...بدو بگن کار داریم...

عمق فاجعه زمانی درک شد که خاطره مانتویش را از تنش بیرون کشید...

گوش های دوران بود که تا بناگوشش سرخ شد...

.....

#پارت ۲۱۳

مه  ربانگ

برش آخر پیتزا را نصفه نیمه خورده ، درون جعبه اش رها کرد...

با صدای باز شدن در قوطی نوشابه نگاهی به دست مرتضی کرد و آن را چنگ زد: @Vip Roman

_زیاد مایعات نخور پسرم شب تو جات بارون میاد...

کیا یک نفس قوطی را بالا رفت و ته مانده ی نوشابه را
روی صورت مرتضی ریخت...

که همان دادش را بالا برد:

_شل ناموس مگه دروغ میگم...خوبه نمیخوردی...هر چی
عرق داشتم کشیدی بالا...یه قطره ته نوشابمونم موند اونم
جای اینکه بدی ته حلقمون زدی به سرو صورتمون....

قوطی نوشابه را کنار پیتزای نیمه خورده انداخت...

چنگی به گوشیش زد...

نمیدانست چندمین بار بود که آن را چک میکرد تا مبادا از
تماس روزان برای بازگشت به خانه غافل شود...

ولی هیچ خبری نبود...

عصبی میشد از اینکه تماسی از دخترک نداشت...

اصلا همین بهانه ای برای عصبانیتش بود که انقدر امشب
زیاده روی کرده بود...

سرش داغ داغ بود...

بیحال داخل کاناپه فرو رفت...

به این فکر کرد که چرا اصلا خام شد و اجازه داد که
برود!!!

بدون معطلی سوئیچش را از روی میز چنگ زد...

حواسش سر جایش بود ولی تن و سرش گرم شده بودند...

مرتضی زیر بغلش را گرفت:

همینجا بخواب امشب...

کیا دکمه های پیراهنش را بست و آرام سمت در حرکت کرد:

نه برم... تا الانم خیلی دیر شده...

دستی بر سر شانهِ ی مرتضی نهاد:

ممنون... خوش گذشت... شبت بخیر...

مرتضی با لبخند نگاهش کرد... کمی تغییر در روند زندگی
کیاشا قابل مشاهده بود و مطمئنا بدون ربط با ازدواجش
نبود...

_به همشیره سلام برسون...

چهره ی کیاشا همچنان سرد و بی احساس بود...

دوباره به گوشیش نگاهش انداخت!!!

نه!!! مثل اینکه خیال آمدن نداشت....

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۱۴

مه  ربانگ

بالاخره پس از تلاش های فراوان، بادبادک ها آماده شدند...

خاطره آخرین حلقه ی دنباله را اضافه کرد و بادبادک را بالا نگه داشت...

با ذوق به شاهکارش اشاره ای زد:

_روژی بین چه دی زدم برایش...بره وسط آسمونم دمش میخوره تو سرت...

نیم تنه ای که تنش را در برگرفته بود هر لحظه بالاتر میرفت...

دوران نگاه از او گرفت تا چشمش روی بدنش نچرخد...

آرام از جا برخاست :

_خسته نباشید کوچولوها... فردا میریم هواشون میکنیم...

روژان که فرصت هایش کم بود و همین امشب را هم
غنیمت میدانست با مخالفت لب زد:

_داداش من فردا میرم خونه...نمیشه همین امشب؟!...

قرار بود فردا دوباره به خانه‌ش باز گردد؟!...دست دوران
مشت شد...هنوز هم از رخساره و ایوب دلگیر بود برای این
اشتباه بزرگ در زندگی‌شان...

مگر میتوانست دل خواهرکش را بشکند:

_باشه عزیزم...شام بخوریم...میریم تو حیاط...

روژان شعف انگیز خاطره را نگاه کرد...هنوز هم در حال حلقه اضافه کردن به دم بادبادکش بود!!!

رخساره میان چهار چوب در ظاهر شد...

_بیاید شام بچه ها...

دور میز قرار گرفتند...حاج بابایش هنوز نیامده بود...

عجیب بود ولی نبودش سکرت بود انگار...

با رخساره مدام در حال پچ پچ بودند و مادرش هم از این
دیر آمدن هیچ اعتراضی نداشت...

انگار که هر چه که بود... در حال انجام کار مهمی بودند...

نگاهی به صفحه ی گوشی ش انداخت...

هیچ تماس و پیامی از جانب کیشا نداشت...

هرچند که غیر از آن هم انتظار نمیرفت...

از بعد از ازدواجشان... یادش نمی آمد که تماسی از جانب
کیشا داشته باشد!!!

به جز روز آزادی دوران... آن هم برای گرفتن حالش بود...

وگر نه باز هم تماس نمیگرفت...

بیخیال شانه ای بالا انداخت...گوشی را روی کاناپه پرت
کرد و بادبادکش را چنگ زد:

_من میرم تو حیاط ...بیاید...

به جهنم که رابطه شان مثل زن و شوهرهای عادی نبود!!!

پوزخندی زد....

البته که هیچوقت نمیشد...

@Vip.Roman

#پارت ۲۱۵

مه  ربانگ

ماشین را جلوی خانه نگه داشت...

درب پارکینگ بالا رفت و با دیدن خانه ی تاریک پوفی کشید...

بد عادت شده بود...

اینکه هر شب چراغ خانه‌ش هنگام ورود به منزل روشن باشد...

هایکا را دید که همچنان در حیات مشغول بازیست...

ولی مادرش که نبود...مردد شد از اینکه وارد خانه شود و
روژان در خانه ی پدرش بماند...

کمی فکر کرد...اصلا صبح قرار بود که بازگردد...

گوشی ش را چنگ زد و بالاخره دستش روی شماره ی
دخترک لغزید...

شماره ای که همچنان در گوشی نامش سیو نشده بود...

بوق ها کشدار بودند و پاسخی از جانب روژان دریافت
نکرد...

یکبار دیگر شانسش را امتحان کرد...اینبار هم تماسش بی
پاسخ ماند...

تقریبا یک ربعی مدام دخترک را می گرفت و هربار ناامید تر
از قبل پاسخی دریافت نمیکرد...

نمیدانست علتش چه بود... ولی هر چه که بود دوست
داشت روزان پاسخگو باشد...

از تاثیر مشروبی بود که خورده بود یا هر چیزی... قفلی
امشبش لغزیدن انگشتش روی شماره ی روزان بود...

به لیست تماسش نگاهی کرد...

چهل و پنج بار با او تماس گرفته بود... ولی دریغ از یک الو
گفتن دخترک...

ساعت تقریبا نزدیک نیمه شب بود...

شاید دخترک خواب بود...

ولی قرار صبحشان را فراموش کرده بود؟!

اینکه قرار بود باز گردد!!!

اصلا نباید اجازه میداد که برود...

مشتی به فرمان زد و درب کرکره ای را بست و مسیر را دور زد...
.....

#پارت ۲۱۶

@Vip Roman

مهربانگ



وا خاطره چقد بی عرضه ای، نمیتونی هوا کنیش؟!

دخترک انقدر طول حیات را دویده بود تا بتواند بادبادکش
را بر فراز آسمان ببیند که سرخ و خیس عرق شده بود...

_بلد نیستم خب...اینکه بی عرضه هم هستم واقعا بی تاثیر
نیس..._

دوران لبخندی زد و به سمتش رفت...

نگاهش همچنان سنگفرش های حیات را دنبال میکرد...

زیاد از حد قرتی بودن رفیق شفیق خواهرش باعث شده
بود کمتر سر بالا بیاورد...

دست سمت بادبادکش دراز کرد:

_بدید من یادتون میدم...

خاطره خجالت زده بادبادک را به دستش داد...

واقعا در برابر دوران معذب بودنش فاحش بود...

روژان با لبخند تماشایشان میکرد...

سر به زیری برادرش در برابر راحتی خاطره واقعا خنده دار بود...

بالاخره با تلاش های دوران ،بادبادک او هم کنار دو بادبادک دیگر قرار گرفت...

خاطره ذوق زده نخش را از دست دوران گرفت...

وای مرسی...

و آرام جوری که روزان متوجه نشود کنار گوشش پچ زد:

میخوام خیلی بره بالاتر از بادبادک روژ...میشه؟!...

لبخند کمرنگش، کم کم پررنگ شد...

شیطنت هایشان هم مثل هم بود...

پشت سرش قرار گرفت...تا مبادا چشمش پستی بلندی
های تنش را نظاره کند...

از دو طرف بدنش، دست سمت نخ بادبادک برد...

_وقتی آرام آرام نخشو باز کنید... میره بالاتر... اینجوری...

آرام نخ را باز میکرد و خاطره با ذوق به بادبادکی که هر لحظه دورتر میشد چشم دوخت...

دخترک بدون هیچ تماسی تقریباً در آغوشش بود...

سوی نگاه هر دویشان به بادبادک‌ها بود که با سقوط بادبادک روزان سرشان به سمتش چرخید....

آرام آرام پایین آمد و بین درخت تنومند جلوی در خانه سقوط کرد...

همان درختی که همیشه پناهگاه بادبادک‌های سقوط کرده‌شان بود...

.....

#پارت ۲۱۷

مه  ربانگ

مستی کمی از سرش پریده بود...

اینکه این وقت شب مقابل خانه پدری روزان چه میکرد
برای خودش هم جای سوال داشت!!!

به صندلی ش تکیه داد و به خیابان تاریک رو به رویش چشم
دوخت...

صدای خنده های روزان بود که سکوت کوچه را هر چند
دقیقه یکبار می شکست...

اخم بین ابروانش نشست...

اصلا وقتی کنار دوران بود ، کياشا را فراموش میکرد...

دوباره دستش روی شمارهش لغزید...

همانطور که بوق میخورد خیره ی مرد جوانی شد که دقیقا
رو به روی خانه ی دخترک مدام قدم رو میرفت و با پیچیدن
صدای خنده هایشان هرچند دقیقه یکبار سر بالا می آورد
و خیره ی در بسته ی آنها می ماند...

دوباره بوق ها تمام شدند و تلفن قطع شد...

کلافه گوشی را روی صندلی پرت کرد و سرش را روی فرمان گذاشت...

انگار که امشب باید بیخیال آمدن دخترک میشد...

خواست استارت بزند که صدای باز شدن در حیاط توجهش را به خود جلب کرد... پشت بندش روژان بود که بدون هیچ پوششی از آن خارج شد...

دست سمت دستگیره ی ماشین برد...

ولی با رفتن پسرک کذایی به سمت روزان کمی تعلل کرد برای
پیاده شدن...

مطمئنا که با دخترک کار داشت... یا شاید هم قرار داشت!!!

وگرنه دلیلی نداشت که منتظر بماند و دخترک این وقت
شب از در بیرون برود!!!

دستش روی فرمان مشت شد...

پس درگیر این مرتیکه بود که کياشا را فراموش کرده بود!!!

@Vip Roman

#پارت ۲۱۸

مه  ربانگ

پا از در بیرون گذاشت...مردی از رو به رو مقابلهش قرار گرفت...

جوری که در دید دوران قرار نگیرد کنار گوش روزان پچ زد:

_سلام...

روزان متعجب از حمیدرضایی که این وقت شب جلوی در خانه‌شان سبز شده بود، طول کوچه را نظاره کرد!!!!

به جز او،هیچکس در کوچه نبود!!!

زیرلب پاسخ سلامش را داد....

سر پایین انداخت و سعی کرد سمت درخت برود...

نگاهی به بادبادکش که حالا در بالاترین نقطه ی درخت قرار داشت کرد و آه از نهادش برخاست...

حمیدرضا کنارش قرار گرفت:

_میشه حرف بزنیم؟!...

روژان متعجب به او چشم دوخت:

_ببخشید...من چه حرفی دارم با شما بزنم؟!...

نگاهش در چهره ی روزان خیره میشد که دخترک از او چشم گرفت :

_چرا نیستی چندوقته روزان؟! میدونی چند روزه منتظرم از در این خونه بیای بیرون تا حرف دلمو بگم بهت...اینکه شانسمو امتحان کنم شاید تونستم راضیت کنم...

روزان قدمی سمت خانه برداشت...باید قید بادبادکش را میزد...صحبت ها داشت جدی میشد و او هم حوصله ی جنجال جدید نداشت...

تا قبل از اینکه دوران متوجه شود باید درون حیاط می خزید...

به سمت در پاتند کرد:

میدانست که صحبت هایش بی ربط به خواستگاری مادرش
نیست با این حال تند تند لب زد:

لطفا مزاحم نشو نصف شب، داداشم تو حیاطه...

تقریبا به میانه ی در رسیده بود که چنگ حمیدرضا بازوی
لخت دخترک را در برگرفت، او را سمت خودش کشید و آرام
بچ زد: exchange group

_میدونم... میدونی چند ساعته اینجام؟! دقیقا از وقتی که
صدای خنده هات از تو حیاط اومد، اینجا منتظرم.... که
شاید بیای بیرون... ترسیدم برم خونه و باز فردا پیام ببینم
که نیستی...._

@Vip Roman

.....

#پارت ۲۱۹

مه  ربانگ

یعنی مادرش به فخری خانوم نگفته بود که ازدواج کرده است؟!...

سعی کرد بازویش را از چنگال بزرگش بیرون بکشد اما تلاشش افاقه نکرد...

مجبورا پچ زد:

_دستم و ل کن... حرفاتو بزن میخوام برم... الان داداشم میاد... به خدا حوصله ی داستان ندارم نصف شبی...

بازوی دخترک را رها کرد رو به رویش در فاصله ی کمی قرار گرفت...

لب به سخن نگشوده بود که یقه ی لباسش از پشت کشیده شد!!!

کمرش که به دیوار برخورد کرد آه از نهادش برخاست...

برخورد سرش با علمک گاز کنار در، شکافی در سرش ایجاد کرد...

گرمای خون راه یافته، پشت گردنش را خیس کرد...

و در آخر کیشا بود که از مقابل به او چسبید و محکم فکش را چنگ زد:

_چرا به بدنش دست زدی؟

روژان با چشمان باز شده نگاهش کرد...

کیاشا در آن نصفه شبی...از کجا پیدایش شد...

انقدر صورتش سرخ شده بود و در حال انفجار بود که
ترسید قدمی جلو بگذارد...

از همان فاصله آرام لب زد:

_کیاشا...ولش کن...

کیا برافروخته نگاهی به صورتش کرد و با عصبانیت لب زد:

_چرا؟ چرا اجازه دادی دستتو بگیره؟! اصلا نصفه شب چه گوهی میخوری تو کوچه؟!...

صدایشان گرچه پایین بود ولی به گوش دوران رسید...

از حیاط بیرون آمد و متعجب به کياشا و حمیدرضا و روزان چشم دوخت:

_چه خبره اینجا؟!...

کياشا پوزخندی زد و فک مرد را زیر دستش بیشتر فشرد... با حالتی نفرت انگیز لب زد:

_تو برو ادامه بمال بمال...اگه حواست بود پشت گوشت خواهرت با این مرتیکه قرار نمیداشت نصف شب!....

.....

#پارت ۲۲۰

مه  ربانگ

روژان دلگیر نگاهش کرد...

دوست نداشت سوزش حرفش، چشمانش را تر کند ولی
کرد...

بدون هیچ توضیحی به سمت خانه رفت...

کیا عصبی تر از قبل مشتی نثار گونه ی حمید رضا کرد:

_ بار آخرت باشه به ناموس کسی دست میزنی حرومی ...

خیمه ش را از سر و بدن مرد برداشت و به دنبال روزان
سمت حیاط رهسپار شد...

حمید دست انداخت تا جبران کند کتک و ناسزاهایش را
ولی دوران میان راه او را گرفت:

_ بیخیال... زشته الان مردم و بیدار میکنید... چیکار میکردی
جلو در خونه ی ما این وقت شب؟! ...

روزان با سرعت به سمت خانه میرفت و آرام آرام اشک
میریخت... کیا بالاخره به او رسید...

اینبار او بود که بازوی دخترک را چنگ زد:

_ کدوم گوری میری؟! گمشو برو تو ماشین... من تکلیفمو
امشب با تو مشخص میکنم...

سعی کرد بدقلقی کند ولی فشار مشتش دور بازویش بیشتر
شد... و از بین دندان هایش غرید:

_ پا تو خونه ی بابات میداری... کرم هرزه بازیات وود وود
میکنه نه؟! از سر شبه صد بار بهت زنگ زدم... سرت گرم
بود کثافت...

محکم تکانش داد و به دنبال خودش کشاندش...

باز هم یک طرفه به قاضی رفته بود و راضی برگشته بود...

مشتی بر بازویش کوبید و با بغض لب زد:

_بذار لباسامو بپوشم...

کشان کشان به دنبال خود می کشیدش:

_لازم نیس...لباسات همینجا میمونه...دلالت قانع کننده
نباشه خودتم برمیگردی همینجا...

دیگر مقاومت نکرد...

از مقابل دوران و حمیدرضا که گذشتند...

دوران به سمتشان برگشت:

کجا؟!

کیا پوزخند حرصی زد:

خونمون...

دل نگران خواهرش شده بود...اگر بلای سرش می آورد
چه!!!!

خودم فردا میارمش....

کیا خیره در چشمانش شمرده شمرده لب زد:

_زنمه...دوس ندارم شب جایی جز خونه خودمون
بمونه...شب خوش..._

انقدر بلند لب زده بود که به گوش حمیدرضا برسد...

در ماشین را انقدر با عصبانیت بست که صدای
بلندش، روزان را از جا پراند...

.....

#پارت ۲۲۱

مه  ربانگ

چند دقیقه ای در سکوت رانندگی کرد ولی عصبانیتش را
هیچ چیزی کم نمیکرد...

نه خنکایی که از پنجره پایین کشیده شده در ماشین می
پیچید... نه فشردن پدال گاز لعنتی زیر پایش...

روزان از او رو گرفته بود و به بیرون زل زده بود...

همین بیشتر حرصی ش میکرد که بی مهابا چانه ظریفش را
چنگ زد:

_واسه قرار امشب انقدر اصرار داشتی که امروز بیای
خراب شده ی بابات ... آره کثافت؟! ...

لرزش چانه ش را زیر فشار انگشتانش حس میکرد...

به خیالش اشک تمساح ریختن یکی از هنرهای زنانه بود که
روژان هم از آن بی بهره نبود...

به هر حال دستش رو شده بود ... سپری جز این گریه ها
نداشت...

_اون داداش حرومزادهت از سر بمال بمال گلنار پا نشده
بود که واسه وعده ی شب رفیقتو میمالید...

بلندتر فریاد زد:

_انقد تو حس و حال خودش بود که نفهمید خواهر کثافت
تر از خودش داره تو کوچه لاشی بازی میکنه نصف شب...

اشکش دست گیاشا را تر کرد...

قلبش تند تند در سینه می تپید...

ای کاش امشب به خانه نمیرسیدند... گیاشا زیاد از حد
ترسناک شده بود...

_حرف بزن آشغال... داری فکر میکنی که چه دروغی بهم
ببافی برام آره؟!...

_حرف بزن عوضی... بیشتر از این عصبیم نکن...

چه میگفت؟!...اینکه او فقط به دنبال بادبادکش رفته بود!!!

مگر مرد خشمگین کنارش این حرفها سرش میشد!!!

سکوت بهترین گزینه بود...

دیوانه وار رانندگی میکرد و چقدر خوب بود که نیمه شب بود و خیابانها خلوت...

اگر روشنی روز بود تا الان هزاران بار تصادف می کردند...

بالاخره رسیدند به خانه ای که مطمئن بود بازخواست سختی انتظارش را می کشد...

ماشین با صدای بدی وارد حیاط شد...

ضربه ای وسط سینه ی دخترک زد:

_گمشو پایین...

.....

#پارت ۲۲۲

مهربانگ 

ترسیده دست به دستگیره انداخت...

انقدر آرام گام برمیداشت به سمت خانه که گیاشا دست
زیر بغلش انداخت:

_زود باش دیگه...تکون بخور...

درون سالن هلش داد...عصبانیتش طوری بود که فقط
دوست داشت به جواب سوالش برسد...

حتی کفشش را هم با دمپایی روفرشی هایش تعویض نکرد...

دخترک وسط سالن بدون هیچ حرکتی ایستاد...

ضربه ای بین دو کتفش زد...یقه ی تی شرتش را گرفت و
سمت اتاق برد...

چنگش گلویش را خراش داد ولی دم نزد...

روی تخت هلش داد... تند تند شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد...

_وقتی میخاری میتونی به خودم بگی... چرا میری سراغ بقیه؟! بالاخره به تو بیشتر میرسم...

چانه ی دخترک را چنگ زد:

_هر چی نباشه تو زنی...

پیراهنش را با خشونت بیرون کشید...

روژان در بی احساس ترین حالت ممکن به سر میبرد...

بدون هیچ ری اکشنی به حرکات کپاشا خیره مانده بود...

دست سمت دکمه ی شلوارش برد...روژان مانع شد...

هیبت درشتش را روی تن دخترک انداخت...

او را هل داد و آرام روی تخت افتاد...خیمه زنان روی تنش
دکمه ی شلوارش را باز کرد...

شلوار را از پایش بیرون کشید...

ران های پایش را نوازش کرد...

_از امشب برای ادامه ی زندگیمون برنامه همینه...تو
تمکین میکنی و من از اینکه زیری لذت میبرم...

چنگی به موهای دخترک زد:

_زیر خودم زن شدی... خیلی وقته سکس نداشتیم... میدونم
که نیاز داری... ولی به خودم بگونه به بچه محلات....

.....

#پارت ۲۲۳

مهربانگ 

اشک هایش از کنار گوشش سر خورد و به پایین چکید...

بوی الکل بینی اش را آزرده... مست بود...

دست به لباس زیرش انداخت و پر خشونت پایین کشید...

از اینکه در مقابلش عریان باشد... خجالت میکشید...

از جلو بر تن خیمه زده اش ضربه زد...

نه تنها عقب نرفت که خیمه اش را سنگین تر کرد...

موهایش را چنگ زد و گوشش را به لبش چسبانند:

_بذار سیرت کنم که نداری هر ننه قمری دست بزنه بهت...

از درد سرش، مچ دست کیشا را چنگ زد...

گازی از گوشش گرفت و کم کم به گردنش رسید...

دندان هایش جای جای گردنش را به کام کشیدند...

دردش آمد ولی دم نزد... امشب کلا سکوت اختیار کرده بود
تا کیشا بتازد...

دوباره با دستانش فشاری به سینه های ستبرش داد...

کیشا کلافه دستانش را بالای سرش قفل کرد و تی شرتش را
از تنش بیرون کشید...

دست به سینه های بیرون افتاده از لباس زیرش انداخت...

دخترک دوباره مانع شد... واقعا در اوج عصبانیت نیازی به
این رابطه ی اجباری بود؟!...

او هر بار که داستانی پیش می آمد به بهانه ی
عصبانیتش، روزان را زیر می کشید...

و حالا که مست بود...

با قدرت هرچه تمام تر پیش زد...

_برو کنار...

پاهایش را جمع کرد...

از این همه عریان بودنش، چندشش شد...

اما سرکیاشا داغ داغ بود...

_چرا؟! بذار حال بدم بهت...

روژان صورتش را با انزجار جمع کرد:

_چیه دنبال بهونه ای؟! هر بار که بچمون میشه لا پاتو به
رخم میکشی؟! نذار بیشتر از این حالم ازت بهم بخوره کیا...

.....

#پارت ۲۲۴

مه  ربانگ

دوباره رویش خیمه زد... این بار کاملاً تن عریانش روی تن
روژان قرار گرفت...

لبانش را کنار گوش دخترک گذاشت:

_حالت ازم بهم میخوره؟!!

در کمال ناباوری گریه نمیکرد دیگر...

زیر تنش تکانی خورد:

_ برو اونور که بوی الکت داره حالمو بهم میزنه...

کیا با عصبانیت چشم بست:

_ خودم یا الکم؟!...

سنگینی وزن کیشا روی تنش، نفسش را تنگ کرده بود...

ولی همین که پایین تنه ش در معرض دید نبود... کافی بود...

دوباره فریاد کشید:

_میخوام که امشب حالت ازم بهم بخوره...دقیقا مثل منی
که حالم ازت بهم خورد...

روژان به سمتش برگشت...صورتش مماس صورت کیا قرار
گرفت:

_اصلا ازم پرسیدی که چی شد؟! فقط عصبی میشی و منو
پرت میکنی رو تختت...

کیاشا پوزخند کجکی زد ...کنار چشمش چین افتاد:

_پرسم که شر و ور تحویلیم بدی؟! چیزی که نباید و دیدم...

نفس روژان هر لحظه تنگ تر میشد:

_ دیدی... ولی اصل قضیه رو نمیدونی...

با خشونت چانه ی دخترک را چنگ زد و روی تنش
نشست:

_ چی میخوای بگی؟! اینکه تو با این وضع نصف شب بری
تو کوچه... اون حرومی ام اتفاقی جلو در خونتون واستاده
باشه؟!

ضربه ای روی گونه ی دخترک نواخت:

_ خودِ خرت باشی باور میکنی؟!...

گونهش سوخت و دست روی جای سیلی گذاشت...

چقدر بدبخت بود که حق را به کیشا میداد...

هرکس از دور به قضیه نگاه میکرد مطمئنا که همین فکر را
میکرد...

اشک پر شده در چشمانش چیزی تا سرازیر شدنشان نمانده
بود...

خیره به ابروهای گره زده ی کیشا و چشمان خشمگینش
لب زد:

_درست فکر میکنی... باهاتش قرار گذاشتم...

@Vip Roman

#پارت ۲۲۵

مه  ربانگ

آرام چانه اش را چنگ زد:

_یه بار دیگه زری که زدی و تکرار کن...

روژان پوزخندی زد... تا همین الان اصرار داشت که همین جمله را از دهان دخترک بشنود ولی حالا که شنیده بود فکش منقبض تر از قبل شد...

این بار فریاد کشید:

_با توام گفتم یه بار دیگه...

اجازه نداد جمله اش کامل شود کمی نیم خیز شد و دو طرف صورت کیشا را با دستانش قاب گرفت:

_مگه نمیخواستی حقیقت و بشنوی؟! حقیقت مگه تو ذهن تو چیزی جز اینه؟! آره کیشا من با حمیدرضا قرار گذاشتم... اصلا خدا یه کاری کرد دستم برات رو بشه... من یه خیانتکار کثیفم...

انقدر لحنش مزخرف بود که هر کسی متوجه لودگیش میشد...

خشمگین شده بود از او...

چانهش را رها کرد و خیمهش را از تنش برداشت:

_خفه شو...

با خشونت از تخت پایین رفت...

روژان پتو را روی تن عریانش کشید ...

لبخند بر لب داشت...

و مدام جمله ی زدی ضربتی، ضربتی نوش کن در ذهنش
طنین انداز میشد...

به خیالش پیروز میدان بود که کیشا کنار تخت کمر بند
شلوارش را باز کرد...

صدای سگکش ترس در دل دخترک انداخت...

کمر بند را آرام آرام دور مشتش میپیچاند و با ابروهایی که
حسابی بهم چسبیده بودند لب زد:

_میخوام یه بار دیگه از هرزگیت بشنوم....

#پارت ۲۲۶

مه  ربانگ

@Vip Roman

کمی ترسید ولی عقب نکشید...

اشکال نداشت اگر بر تنش ضربه میزد... فقط باعث میشد
حالش بیشتر از او بهم بخورد ...

از او رو گرفت...

تا به حال کمر بند به تنش نخورده بود... نمیدانست دردش
چطور است... ولی اینکه دوست داشت کیشا زودتر کار را
تمام کند و دست از سرش بردارد هم طبیعی بود؟!

امشب جسور شده بود... تا کی میخواست در بحث ها
عقب بکشد و دم نزد و همه چی به نفع کیشا رقم بخورد...

_وقتی باهات حرف میزنم تو چشمام نگاه کن...

انقدر فریادش بلند بود که بلرزد و نگاهش را به سمتش
بچرخاند...

روی تخت نشست پتواز بالاتنه ی عریانش به پایین افتاد...

نگاه کیشا برجستگی های تنش را واری کرد...

ولی روزان عصبی و دلخور لب زد:

بزن... ولی حرف من عوض نمیشه... فک نکن کمر بند
گرفتی دستت و ایستادی بالا سرم میترسم میگم همه چی
اتفاقی بود.... هر چیزی که دیدی و فکر میکنی راست بود...

مشت کیشا کمر بند را میفشرد... سرخ شده بود... اینکه
انقدر پافشاری میکرد تا کتک بخورد در مغزش نمی
گنجید...

کمر بند از دستش رها شد و روی زمین افتاد... اینبار دکمه
های شلوارش را باز کرد ...

آن را از پایش بیرون کشید و روی تخت رفت...

چانه ی دخترک را چنگ زد:

_میدونی تو از اون بچه پرروهایی هستی که کتک میخورن
پرروتر میشن...

پتو را از تنش کنار کشید...

چنگی به میان پایش زد و آرام نوازشش کرد:

_شاید باید یه جور دیگه تنبیهت کنم تا این زبون درازت کوتاه بشه...

و بدون معطلی لبان دخترک را به کام کشید...

#پارت ۲۲۷

مه  ربانگ

@Vip Roman

مانند تشنه ای که تازه به آب رسیده بود از او کام میگرفت...

به خاطر نداشت برای آخرین بار کی او را بوسیده بود...

شاید همین هم دخترک را یاغی کرده بود... اینکه مثل خواهر
و برادر با هم زندگی می کردند...

از امشب به بعد نوع زندگی شان فرق میکرد...

اصلا قرارشان این نبود...

اینکه پایبند این زندگی شوند...

ولی روزان باید پایبند این زندگی میشد... این یک دستور از
جانب کیشاست...

حتی اگر خود این مرد دل به این زندگی نمیداد... روزان هیچ
حق انتخابی جز آن نداشت...

از امشب به بعد به او می فهماند که کی رئیس این
خانه است...

ران هایش را چنگ زد و پاهایش را گشود...

انقدر از حرف ها و لودگی های دخترک کفری بود که به فکر
لذت بردن دخترک از رابطه نبود...

او فقط دلش میخواست که خشمش تخلیه شود...

خودش را بین پای دخترک تنظیم کرد...

ضربه های محکمش، زیردلش را به درد آورد ...

تکان های ریزش زیر تنش لذت بخش بود...

انگشت شصتیش را روی لب های قلوه ای و سرخش
کشید...

روژان مقاومتی نکرده بود... همین دلش را گرم میکرد که او
هم خواستار رابطه بوده...

چنگ به سینه هایش می اندازد که صدای زنگ در بلند
میشود...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۲۸

مه  ربانگ

بدون توجه به صدای آیفون، فقط بر تن دخترک می تازد...

دل کندن از این حجم دوست داشتنی که بعد از مدتها نصیبش شده بود، زیادی سخت بود...

اینکه روزان رام رام زیرش تکان میخورد چیزی نبود که بخواهد از دستش بدهد...

روی تنش کاملا خیمه زد و پوست عریانشان با هم تماس پیدا کرد...

موهایش را از دو طرف چنگ زد و لب کنار گوشش چسباند:

_ از امشب به بعد برنامه هرشب همینه... زیونت زیادی دراز شده...

روژان رو بر می گرداند و فقط صدای زنگ های آیفون است که درون خانه میپیچد...

و بعد صدای نفس نفس زدن های گیاشا...

به جای تنفر از گیاشا از خودش بدش می آید... از اینکه حتی از تنبیه های گیاشا هم خوشش می آمد...

اصلا او از همه چیز این مرد خوشش می آمد...

خیمه ی گیاشا که از تنش برداشته میشود دوباره پتو را چنگ میزند...

کیا به سمت آیفون میرود و با دیدن تصویر در آل سی دی
اش پوزخندیه وری میزند...

دوباره به اتاق برمیگردد و لباس های روزان را که در جای
جای اتاق از تنش بیرون کشیده بود را در آغوشش می
اندازد:

_پوشش ... داداش جونته... اومده ببینه چجوری تنبیهت
کردم...

لبخندش پررنگ تر میشود و چشمکی نثار دخترک میکند:

_نظرت چیه راجع به تنبیهم به داداشت بگی؟

دخترک نیم خیز میشود... بدنش عریان است و نگاه های
خیره ی گیاش اذیتش میکند:

— برو بیرون....

صداهای پشت هم آیفون خبر از بی طاقتی دوران می دهد...

بالاخره کیشاست که جوابش را می دهد:

— چته مگه سر آوردی!!!

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۲۹

مه  ربانگ

دوران با عجله وارد خانه میشود...

با ندیدن روزان، خیلی زود به گیاشا می‌رسد:

کجاست؟!...

کیا پوزخندی به چشمان نگراناش میزند...

لبخند مسخره ای روی لب دارد:

به تو چه زن من کجاست!!!

از قصد انقدر در برابر دوران ،زنم زنم میکرد...دوست
داشت خیلی بیشتر از آن چیزی که هست عصبی ش کند
...و انگار...موفق هم بود که دوران ضربه ای به وسط
سینه ی لختش زد:

_بنال ببینم...چه بلایی سرش آوردی...

نمیشد اسمش را بلا گذاشت...روژان انگار آن بلا را دوست
داشت...پس نمیشد اسمش را بلا گذاشت...

با شورت اسلیپ وسط خانه ایستاده بود و با دوران یکه به
دو میکرد...

خاطره از خجالت پا درون خانه نگذاشته بود و در حیات با
هایکا مشغول بود...

نگاه تمسخرآمیزی به خاطره و سپس دوران کرد:

— زیدی از شورت من خجالت کشید نیومد پی رفیقش؟!...

انقدر ناشیانه لبخند زده بود که دوران پرحرص چانهش را
چنگ زد:

— حجب و حیا فقط واسه خانوما نیس... با شورت وسط
خونه واستادی انتظار داری بیاد تو؟!...

کیاشا اینبار غش غش خندید:

— من چه میدونم زیدیتم با خودت برداشتی آوردی؟ بعدش
حیااااااااااااااااااااا؟!!!!!!! نزن این حرفو... نکنه عمه ی من بود
داشت به بهونه ی بادبادک بازی دختره رو می
مالید؟!!! صبحا گلنار میمالی شبا خاطره....

.....

#پارت ۲۳۰

مه  ربانگ

دیگر داشت حوصلهش را سر میبرد...

تخت سینه اش زد و سمت اتاقی که حدس میزد اتاق کياشا
نیست، گام برداشت... @Vip Roman

اینکه در ثانیه ی اول خاطره را ندیده بود و برای بیشتر حرص خوردن دوران با لباس زیر در برابرش حاضر شده بود دلیل نمیشد که همانطور عریان وسط خانه بایستد ...

او هم سمت اتاق خودش رفت و در را باز کرد ...

روژان در حال واری صورت و گردنش بود تا ردی از آن رابطه ی لعنتی نمایان نباشد و غیرت برادرش را به بازی نگیرد...

کیاشا تی شرت و شلوارکی از کشویش بیرون کشید و تن زد...

دخترک که بیرون آمد... دوران سر از اتاق کار کیاشا درآورده بود...

فک نمیکرد که در اتاق پسرک باشد ولی بود...

با دیدنش به سمتش پرواز کرد:

_روژان...قربونت برم...

در آغوش دوران خزید و محکم بغلش کرد...

باید حس میکرد تکیه گاه دارد...پس محکم تر برادرش را در آغوشش فشرد...

دوران صورتش را با دست قاب گرفت:

اذیت که نکرد؟!

سر روزان پایین بود ولی نگاه دوران جای جای سر و صورتش
چرخ میخورد...

از همان ثانیه ی اولی که خواهرش را در آغوش کشیده
بود...متوجه شده بود که تنش بوی عطر کیشا را می دهد...

نه تنها اذیتش نکرده بود...انگار که مدتها در آغوشش هم
فرو رفته بود...

با صدای خشدار کیشا نگاهش کرد:

_حجابم و رعایت کردم...بگید خانوم تشریف بیارن داخل...

@Vip Roman

#پارت ۲۳۱

مه  ربانگ

توجهی به حرفش نکرد و دوباره خیره ی خواهرش شد...

گفتی بهش چی شد؟!...

روژان آرام سری به نشانه ی نه تکان داد...

سرش را در آغوشش فشرد...دوباره بوی عطر کیشا زیر
بینی ش پیچید...خواهرکش این مرد را دوست داشت...

شاید اجازه ی توضیح به روزان نداده بود که از خود دفاع کند...

ولی نمی توانست مانع دوران شود...

همانطور که دخترک درون آغوشش بود، روی موهایش را نوازش کرد و به کیاشا چشم دوخت:

هی یارو...

کیاشا نگاهش کرد...

هیچوقت دیگه به خودت اجازه نده که راجع به خواهرم بد فکر کنی...

گره ای بلند بالا میان ابروان کیاشا کور شد...

چشمانش با حرکت دستان دوران روی موهای روزان بالا و پایین میشد...

دوران ادامه داد:

روزان هیچ تقصیری نداشت... رفته بود بادبادکشو بیاره... یه کم آگه جلوی عصبانیتتو میگرفتی خود حمیدرضا واست توضیح میداد... همونجور که واسه من توضیح داد...

کیاشا کمی عمیق تر چهره ی دخترک را نگاه کرد...

روزانی که در آغوش دوران با دلخوری به او خیره شده بود...

با همان دلخوری از او روگرفت و دوباره در آغوش دوران
خزید...

.....

#پارت ۲۳۲

مهربانگ 

دوران و خاطره کمی بعد رفته بودند...

برای خواب روی همان کاناپه ی کذایی آماده شده بود...

بالشش را رویش انداخت و پتویش را در هوا تکاند...

دستی مانع باز شدن کامل پتو شد...

کیاشا بود که پتو را دور مچش چرخاند و به پایین انداخت، اخم هایش همچنان درهم بود و صدایش خشدارتر:

_گفتم که از امشب به بعد مدل زندگی کردنمون عوض میشه...

روژان با بدقلقی پتو را چنگ زد:

_هر چی گفتمی واسه خودت گفتمی...

کیاشا پا روی پتو گذاشت و اجازه برداشتنش را نداد:

_چه بخوای چه نخوای باید این زندگی رو قبول کنی روژان...

یک تاي ابرویش را بالا داد:

_اگه قبول نکنم چی؟!...

دوباره داشت عصبی ش میکرد، دست به چانه اش انداخت و دو طرف صورتش را فشرد، شاید کمی مزاح دلخوری اش را کمتر میکرد:

_اون موقع خودم همین فک خوشگلتو میارم پایین...

صورتش را از دستش بیرون کشید...

کیا اینبار پشت سرش ایستاد...مچ دستانش را از پشت گرفت و دخترک را مجبور کرد با او گام بردارد...

به اتاق رسیدند... تا روی تخت هدایتش کرد...

بدون هیچ حرفی به گوشه ی تخت خزید...

خسته شده بود...

امروز واقعا خسته کننده بود و به هیچ وجه حوصله بحث
با کایشا را نداشت...

پشت به او دراز کشید...

تن گرمی از پشت به تنش چسبید....

توجهی نکرد... و چشم بست...

کنار گوشش صدای مردانه ی دوست داشتنی ش پچ زد:

_چرا انقدر اصرار داشتی که بزنمت؟!...

محکم تر چشم بست...

ولی دوست داشت که پاسخش را بدهد...

_چون میخواستم ازت بدم بیاد...

هیچی نگفت که روزان دوباره لب زد:

_تو چرا نزدی؟!...

کیاشا آرام سر روی سرش گذاشت:

_چون نميخواستم كه ازم بدت بياياد....

.....

#پارت ۲۳۳

مه  ربانگ

خاطره نگاهش را از در خانه ی کياشا گرفت و به دوران زل زد:

_اين پسره وحشيه... @Vip Roman

دوران دستی به صورتش کشید... وحشی اگر بود حالا کمی
رام تر شده بود...

_ سر و صدا که نماید دیگه... فک نمیکنم کاری باهاش
داشته باشه... وگرنه خودم گردنشو میشکنم...

آنها در دلواپسی برای روزان بودند و بی خبر از آنکه کياشا
در پی جبران قضاوت های بی جایش، صورتش را بوسه باران
میکرد...

ساعت تقریباً سه نصف شب را رد کرده بود...

استارت زد و راه افتاد...

_ شما رو برسونم خونه؟!

خاطره نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و متعجب لب زد:

_الان؟!!!!

دوران با سر در گمی سری تکان داد:

_خب... کجا بیرمتون؟!!

خاطره سر پایین انداخت... اصلا امشب قرار نبود که به خانه برگردد... روزان لعنتی وعده ی خواب در خانه ی خودشان را داده بود...

_من به مامانم گفتم شب خونه ی شما میخوابم... الان با شما برم جلو در خونه فک میکن کل روز و با شما بودم...

به نوع پوشش نمی آمد خانواده ی سختگیری داشته باشد
ولی انگار که داشت!!!

_خونه مام که همیشه بریم...اونجام مامان من همچین
فکری راجع بهم میکنه...

لبخند نصفه نیمه ای زد...

تهران در نیمه شب فقط یک جایش قشنگ بود...

_اگه دوس دارید میتونیم بریم بام...

از بعد از آزادی اش وقت نشده بود که چرخي در تهران بزند
و حالا بهترین موقع بود که به مکان دوست داشتنی اش
برود...

دخترک سری تکان داد...

پایه م...

لبخند یه وری دوران پررنگ شد...

این دختر تماما مثل روزان قشنگش بود...

صبح میرسونمتون جلو در خونتون...

سری به تایید تکان داد...

@Vip Roman

.....

#پارت ۲۳۴

مه  ربانگ

روژان انقدری چنگ و دندان نشان کياشا داده بود که
پسرک از خیر در آغوش کشیدنش گذشته بود...

هوا روشن شده بود...

صبحانه ی مختصری خورد و بیرون زد...

شماره ستار زیاد از حد گوشي اش را خاموش و روشن
میکرد...

خبری بود...

شاید هم مادرش خبر ازدواجش را داده بود که ستار بی قرار
پشت به پشت شماره اش را می گرفت...

از در خانه بیرون زد... و پاسخ داد:

جانم آقا...

_یادمه قبلنا هوا روشن نشده میزدی بیرون... عادت به این
همه خوابیدن نداشتی کیا..._

فکر میکرد که خواب بوده و پاسخ نداده...

لبخند کم رنگی زد... پدرش از در شوخی وارد شده بود، پس
هر چه بود بدخبری نبود...

مارو انداختی دور پسر؟! سرت کجا گرمه؟!...

استارت زد..._

از آخرین بحث با پدرش روزها میگذشت و او انقدر مشغول بود که حتی فراموش کرده بود کوچک ترین زنگی بزند و احوالشان را بگیرد..._

بی معرفت شدم آقا...درگیر یه قضیه ای ام...تا روشن شدنش مخم آرام نمیگیره...

اقتدار به صدای پدرش بازگشته بود و جدیتش را حس میکرد: *@Vip Roman*

امیدوارم ربطی به قضیه ی کیانوش نداشته باشه...

ربطی نداشته باشد؟! کل قضیه راجع به او بود!!!

برای خاطر جمع کردن پدرش لب زد:


نه خیالتون راحت...

ستار با جدیت بیشتری ادامه داد:

_مادرت یه چیزایی از اون شب میگه...همون شبی که یهو
ول کردی رفتی...همون شبی که خاله ت اینا اینجا بودن..._

@Vip.Roman.....

#پارت ۲۳۵

مه  ربانگ

دروغ چرا کمی استرس میگیرد...

کیاشا از هر که نمی ترسید از پدرش حساب میبرد...

ستار تنها کسی بود که میتوانست گاهی کنترلش کند و
افسارش را در دست بگیرد...

ولی با پررویی تمام لب زد:

چی شنیدید؟! 

_اینکه وقت ازدواجته و مادرت سارا رو برات در نظر گرفته
ولی تو...

مکث چند ثانیه ای اش دقیقه ها می گذرد...

_دم به تله نمیدی بچه... سارا دختر خوبیه بهش فک کن...

_الان وقتش نیس آقا... به وقتش خودم بهتون میگم به
خدا... ازدواج هول هولکی همیشه...

حرف از این مزخرف تر خلاف زندگی اش وجود نداشت...

ازدواجش هول هولکی ترین ازدواج دنیا بود!!!

_میام حضوری بهتون سر میزنم...

ستار زنگ زده بود که دلجویی کند... از تنها فرزندش...

آخرین بحثشان، باعث شد که تا چند روز قلبش از بی محلی ها و سر نزدن های گیاشا بگیرد ولی وقتی که دید آبی از او گرم نمیشود... مجبور بود که خودش دست به کار شود...

_ منتظرم پسر... منتظرتم پسرم...

_ میام حتما آقا...

_ یه چند دست لباسم بیار، امشب میریم باغ...

_ باغ؟!!

_ آره یک سالی هست بهش سر نزدیم... بیا خوش میگذره...

مهربانگ

بنفشه موحد

نمیخواست درخواست پدرش را رد کند... حالا که او پیش
قدم شده بود برای جوش دادن رابطه ی شکراب شده
شان!!!

_باشه میام...

گفت و میدان را دور زد...

#پارت ۲۳۶

@Vip Roman

مهربانگ



_مامان جان، عب نداره مرده دیگه... تو به دل نگیر بذار به حساب دوست داشتنش... هر چی باشه روت غیرت داره...

پوزخندی به حرف مادرش زد، کیاشا او را دوست دارد!!!

او که چیزی نه دیده بود و نه شنیده بود...

_هر چی ... حق نداشت بهم بی احترامی کنه مامان... یه کلمه از من نپرسید واسه خودش برید و دوخت و تنم کرد...

اولین بار بود راجع به کیاشا با رخساره حرف میزد... آن هم شاید چون میدانست که دیشب با قضاوت نا به جایش، روزان را برده بود...

با این حال رخساره همچنان از کیاشا طرفداری میکرد...

_درست میشه... بهش زمان بده... حالا ول کن این حرفارو... به اون دوران بگو نمیخواد بیاد خونه... رفته خونه ی داماد کنگر خورده لنگر انداخته...

همانطور که گردگیری میکرد لب زد:

_مگه نیومده خونه؟! اینجا نیست که...

رخساره آرام روی پایش کوبید:

_وا پس کجاس بچم از دیشب؟! خونه که نیومده...

روژان دستمال را روی میزها کرد...

دیشب با خاطره بود... مطمئنا الان هم با خاطره است...

زنگ نزدیک بهش؟!

نه دیگه گفتم خونه ی شماس به تو بگم بهش بگی بیاد...

باشه مامان زنگ میزنم خودم...

صدای لاستیک های ماشین کیشا بود که توجهش را جلب کرد..._

من برم هاپوکومار اومد...

مادرش خنده ی آرامی کرد:

درست صحبت کن روزان...

_باشه مامان زنگ میزنم...خدافظ...

قبل از ورود کیشا تلفن را قطع کرد و روی کاناپه انداخت...

اصلا برای چه برگشته بود...او که مطمئنا خانه را تازه ترک کرده بود...

.....

exchange group

#پارت ۲۳۷

مهربانگ

@Vip Roman

روژان اخم هایش درهم بود و انقدی که میز عسلی را دستمال کشیده بود...صدای جیغش در آمده بود...

کیاشا وارد خانه شد در نگاه اول دخترک را دید...

آثار دلخوری هنوز از چهره اش نمایان بود ولی او دیشب
کمی ناز کشیده بود...

بیش از آن هم از حوصله ی خودش خارج بود هم این بچه
پررو را پررو تر میکرد...

سکوت دخترک اما قابل گذشت نبود:

زبون نداری سلام کنی؟!

روژان بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و سمت آشپزخانه
رفت...

کیاشا اما یک راست سمت اتاقش رفت و ساک ورزشی اش
را از کمد بیرون کشید...

چند دست لباس، مسواک و خمیردندان و شارژرش را
برداشت...

پیراهنش را با تی شرت آزاد و اسلش تعویض کرد...

ساک را به حالت یه وری روی تنش تنظیم کرد...

روژان متعجب به استایلش نگاهی روانه اش کرد:

من شب نمیام... توام...

خواست بگوید تو هم به خانه ی حاج بابایت برو ولی با
یادآوری حادثه ی دیشب نطقش کور شد و پراخم سمت
در رفت...

_درارو قفل کن... احتمالاً فرداشب پیام... شایدم پس فردا...

روژان هیچ واکنشی به حرف هایش نداشت... فقط شنونده بود...

با خروجش پوف کلافه ای کشید...

احتمالاً به دورهمی های شبانه میرفت... از همان هایی که روژان را برده بود... از همان هایی که تنش را دریده بود...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۳۸

مه  ربانگ

شانه ای بالا انداخت...روژان این روزها کمی سر شده بود...

چنگی به گوشی اش زد:

_کجایی؟!

خاطره با خستگی لب میزند:

_همین الان دوران رسوندم جلو در خونمون...

_کل دیشب و با دوران بودی؟!

تعجب صدایش خاطره را خندانند...

_آره ولی نه اونجوری که تو فک میکنیا...رفته بودیم بام...

سکوت روزان باعث شد خودش مکالمه را ادامه دهد:

تو چیکار کردی با اون تفلون؟!

خوب میدانست که منظورش چه کسی است...

نگاهی به خانه انداخت...شاید بهتر بود که او هم امشب را تنها نماند...

هیچی شب نیاد...بیا پیشم...

زدیش فرستادیش خونه نش؟!

خنده ی بی مزه ای به شوخی خاطره کرد:

_هرهرهر...خندیدم...نمیدونم کجا رفت...ولی فک کنم
یکی دو روزی پیداش نشه...

_من دیگه حال ندارم امشبم زا به راه بشم روز...اگه
مطمئنی نییاد...سر خرمو کج کنم سمت...کل دیشب و
بیدار بودم...

اینبار خندید:

_کم کم دارم راجع بهت فکر بد میکنما...

_کوفت...از بی خوابی دارم میمیرم...

روژان با سر خوشی ادامه داد:

_بِهت که بد نگذشته در جوار داداش جذابم...

خاطره کمی فکر کرد...واقعا بهش بد نگذشته بود...

دوران آتش روشن کرده بود...از دکه ی همانجا برایش چای
خریده بود...پتوی داخل صندوقش را به او تقدیم کرده بود
تا سردش نشود...

و چقدر با او حرف زده بود...خوش صحبت بود ...

با خجالت ولی آرام لب زد:

به دورانم میگی بیاد روژ؟!

@Vip Roman

#پارت ۲۳۹

مه  ربانگ

نیکی برایش زیادی چشم و ابرو می آمد...

چشمی در حدقه چرخاند...

در خانه باید ناز روزان را می کشید و در اینجا ناز مادرش را...

سیخ های جوجه را از او گرفت...

_میشه انقد تابلو قهوه ایم نکنی مامان؟! همه فهمیدن تو
یه مشکلی با من داری!

با عصبانیت به سمت منقل ایستاده ای که حالا ذغال
هایش سرخ سرخ بودند رفت...

سیخ ها را رویش چید و نیکی کنارش قرار گرفت...

با اخم رو گرفت و مشغول باد زدن شد...

_فکر نکن چیزی به آقات نگفتم یعنی سکوتم علامت
رضایتیه ها...پرونده ی اون دختره رو خیلی زود میبندم
برات...چه عقدش کرده باشیش چه بلوف زده باشی...

دوباره داشت عصبی اش میکرد:

_من بچه نیستم که شما بیای واسه زندگیم تصمیم بگیری...

سارا با لبخند نزدیکشان میشود...امشب بیش از حد ممکن صمیمی رفتار میکرد...انگار که وعده هایی از نیکی گرفته بود...

مکالمه شان نصفه نیمه می ماند...

_کمک نمیخوای؟!

لحن شادش هم باعث نمی شود کياشا نیم نگاهی خرجش کند...

جوابش را نمیدهد که هرچه زودتر برود...

نیکی حرصش میگیرد از رفتارش و سارا کف میشود...

ولی ذره ای اهمیت ندارد...

ذهن او الان فقط درگیر روزان است...

اینکه در تاریکی شب و تنهایی خانه چه میکند...

سیخ های آماده شده را لای نون میگذارد و میکشد...

دستش را بهم میکوبد و گرده ها را پاک میکند:

نوش جان...

رفتارش انقدری سرد هست که نگاه متعجب سارا را به
چشمان خاله نیکی اش بدوزد...

.....

#پارت ۲۴۰

مه  ربانگ

_دوران... من میترسم این چیه گذاشتی...

روژان و خاطره فیلم ترسناک وحشتناک پلی شده ی دوران
را با چشمان بسته تماشا می کردند. ...

انقدر از دستشان خندیده بود که صورتش درد گرفته بود...

فیلمی که خودش بارها تماشا کرده بود و خط به خط دیالوگ هایش را هم بلد بود...

صحنه به صحنه اش را حفظ بود...

برای همین کل چراغ های خانه را هم خاموش کرده بود...

میخواست جانشان با ترس عجین شود تا بهتر بتواند سر به سر این دو دختر خنگ بگذارد...

خاطره در حالی که یک چشمش را بسته بود و چشم دیگرش باز بود لب زد:

تموم شد اون صحنه ش؟! من میترسم تو رو خدا...

دوران جدی لب زد:

_آره بقیه اشو نگاه کن...

ساعت نزدیک سه نصفه شب بود و از نظر دوران بهترین تایم برای دیدن فیلم های ترسناک... بادکنکی که با برنامه ریزی قبلی خریداری کرده بود را از جیبش درآورد و وقتی روزان و خاطره حواسشان نبود در تاریکی باد میکرد...

دختران بیچاره... از ترس بهم چسبیده بودند ...

هم کنجا و ادامه ی فیلم بودند و هم از ترس نمی توانستند چشم باز کنند!

_اه اینجوری فیلم نمیبین که دارید مزه ی فیلمو از بین
میرید..._

روژان آرام لب زد:

_دوران بگو چی میشه دیگه آخرش؟! روحه از تنشون
درمیاد یا نه..._

به ترسناک ترین صحنه ی فیلم نزدیک میشدند و دوران
هم ترغیبشان میکرد که با چشم باز محو فیلم شوند..._

منتظر و بادکنک و پونز به دست نشست..._

انقدر غر زده بود که حالا روژان و خاطره با چشمان گشاد
محو تماشای فیلم بودند..._

.....

#پارت ۲۴۱

مه  ربانگ

دوباره گوشی چک کردن هایش شروع شده بود...

آرام قلیان میکشید و دودش را بی حوصله فوت میکرد...

نقطه ی دیدش فقط صفحه ی گوشی اش را تماشا میکرد...

نیکی هم کلافه شده بود از بی حوصلگی هایش...

انگار که واقعا این دخترک هوش و عقل پسرش را برده بود!

یا شاید هم ذهنش درگیر موضوع دیگری بود ولی اخم چهره اش لحظه ای کم رنگ نمیشد...

سارا با پیش دستی مملو از میوه های تکه تکه شده در نزدیکترین صندلی ممکن به او نشست...

به محض نشستن سارا... شلنگ قلیان را روی تنه اش انداخت و بلند شد...

نیکی که از دور نظاره گر بود، با عصبانیت چشم بست...

از برابر مادرش گذشت و ابروی بالا انداخت و لبخندی زد...

_سوئیچم کجاست؟!

ستار بود که پاسخش را داد:

آویزونه از جا کلیدی ... جایی میخوای بری به سلامتی؟!

دستی بین موهای پر پشتش زد و مرتبشان کرد:

_اره، سگ دوستم تو حیات خونمونه یادم اومد غذا نداشتم
براش... تا صبح تلف میشه گناه داره..._

ستار متعجب گفت:

سگ؟!

_اره، چند وقتی هست پلاسه تو حیات خونه من...جا
نداشت گذاشتش اونجا تا یه جا براش پیدا کنه...

از کیشای وسواسی بعید بود ولی سری تکان داد:

برو بابا، مواظب باش...

داخل ساختمان رفت...سوئیچ را چنگ زد و از همه
خداحافظی کرد...

سردترین خداحافظی را با سارا داشت تا بفهمد که نباید دل
به او دهد...

نباید دل به او پی دهد که خودش هم تکلیفش با دلش روشن
نیست...

که در آن نصفه شبی بکوبد تا خانه براند تا...
نمیدانست فقط دلش حکم به رفتن میداد...

.....

#پارت ۲۴۲

مه  ربانگ

دوران برای عادی جلوه دادن قضیه، شروع به چپس خوردن کرده بود...

کمی صدای فیلم را بالا برده بود تا مرکز توجه دختران باشد...

که چشم از فیلم نگیرند تا به صحنه ی دلخواهش برسند...

خنده های ریزی میکرد...

دو دقیقه بیشتر تا سکانس وحشت فیلم نمانده بود و او
حالا دست از چیپس خوردن کشیده بود و بادکنک و
پونزش را آماده میکرد...

روژان احساس خطر کرده بود و قلب هر دویشان در سینه
میتپید:

_داداش داره خیلی ترسناک میشه...

دوران خنده اش را خورد و دوباره با جدیت لب زد:

_بین... اینجاش قشنگه...

صدای لاستیک های دور کياشا از حياط آمد ولی آنها
همچنان محو تماشای فيلم بودند
انتظار نداشتند که کياشا چهار صبح از تفریحش بازگشته
باشد!!!

صحنه های فيلم هم چنان تاریک بود که نور کم جانی هم
در خانه نینداخته بود تا کياشا متوجه افراد درون خانه
شود...

کلید به در انداخت... حدس اینکه روزان خواب باشد خیلی
سخت نبود چرا که خانه در تاریکی محض فرو رفته بود...

باز کردن در توسط کياشا همزمان شد
با خارج شدن روح از بدن دخترک داخل فيلم و ترکاندن
بادکنک توسط دوران...

صدای جیغشان انقدر وحشتناک بود که کیشا در کسری
از ثانیه لامپ را روشن کرد...

دخترها از صدای بادکنک و فیلم جیغ کشیدند و دوران با
روشن شدن ناگهانی لامپ فریاد کشید و کیشا با دیدن آنها
در رو به رویش...

صدای جیغ و فریادشان خانه را برداشت....

#پارت ۲۴۳

@Vip Roman

صدای فریادشان به یکباره قطع شد!!!

تنها عضو حرکتی صورتشان، فقط چشمانشان بود که
یکدیگر را دید میزدند...

در آخر صدای بلند خنده های روزان بود که در خانه
پیچید...

بیحال روی کاناپه افتاد و با دست دلش را گرفت...

لبخند بلند بالایی روی صورت خاطره نشست و او هم
شروع به خندیدن کرد...

اشک از چشمانشان سرازیر شده بود و میان خنده هی حرفهای نامفهوم میزدند...

نمی توانستند جلوی خنده های پرصدایشان را بگیرند...

دوران هم لبخند کمرنگی زده بود...

و در این بین تنها گیاشا بود که بعد از آن فریاد بلندش ساکت شده بود و همچنان بی تفاوت روژان خنده رو را نظاره میکرد...

با همان سردی رو به او لب زد:

چه خبره اینجا؟!

@Vip Roman

روژان اشک های چشمش را پاک کرد و به سمتش برگشت...

هنوز هم صدایش از خنده می لرزید:

هیچی گفتم شب تنها نمونم دوران فیلم ترسند...

دوباره بغل خاطره ولو شد...

نتوانست ادامه دهد... حتی قیافه ی کج و کوله ی کیشا هم مانع ادامه ی خنده هایش نشد...

ساکش را از گردنش درآورد و به سمت اتاق رفت...

خیلی عجیب بود...

شوکه شده بود... فریاد کشیده بود... خسته بود... حتی دورانی که مظنون قتل برادرش بود هم دورن خانه اش بود... ولی از هیچ کدام ناراحت نشده بود...

ساک را گوشه ی اتاق انداخت و زیر پتو خزید...

با دست چشماهیش را مالید...

هنوز هم صدای خنده های روزان می آمد...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست ...

به یاد چهره اش افتاد دوباره...

هیچوقت این شدت از خنده هایش را ندیده بود...


اصلا خیلی وقت بود که نخندیده بود...

چشم بست و سعی کرد فقط گوش به آن صدای زیبای
لعنتی بدهد...

در آخر او بود که در خفا در جواب تمام آن خنده های
لعنتی لب زد:
جوووووون...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۴۴

مه  ربانگ

قرار بر این بود که بعد از تماشای فیلم به یکی از کله پزی ها بروند...

اما برگشت ناگهانی کیشا برنامه شان را بهم ریخته بود...

حالا روزان بود و کیشای بد عنقی که حسابی خوابش می آمد...

از طرفی دلگیر بود... از طرفی هم دوست داشت که با دوران و خاطره عیشش را تکمیل کند...

بدون سر و صدا مانتویش را برداشت و تن زد...

مطمئنا کیشا کمی بعد می خوابید...

زود میرفتند و میامدند... او هم بوی نمیبرد...

همیشه همینقدر بچگانه فکر میکرد...

شالش را که از کمد چنگ زد... چشمان خشمگین کياشا
نظاره اش کردند:

کجا؟!...

تته پته افتادنش، قدرت نمایی کياشا را تکمیل میکرد:

با دوران و خاطره میرم زود میام...

کياشا بی حوصله لب زد:

_گفتم کجا!!!

روژان آرام و زیرلب گفت:

_کله پزی...

ابروهای کیشا بالا پرید:

_وقتی بهت گفتم درارو قفل کن یعنی بمون تو خونه... روی هر چی برنامه کنه سفید کردی ناموسا... پشمام ریخت وارد خونه شدم... به خاطر تو یه ساعت رانندگی کردم اومدم که تنها نباشی... میبینم خانوم بزم به پا کرده...

دراز کشید و چشمانش را بست:

_بگن لباساتو... حق نداری جایی بری...

گفت و پتورا تا گردنش بالا کشید...

حدس اینکه چه در سر کیا می چرخید آسان بود ولی او با
دوران و خاطره قرار داشت و هیچکس حق بهم ریختن
برنامه اش را نداشت....

.....

#پارت ۲۴۵

@Vip Roman

مهربانگ



اجازه نداد که متوجه مخالفت کیشا شوند... نه دوران و نه
خاطره...

اصلا به او چه ربطی داشت...

خودش یک روز تمام را بیرون از خانه گذرانده بود و حالا
اخم تخم هایش را نثار روزان میکرد...

آرام از در خانه بیرون زدند...

میدانست که حالا خواب است و متوجه خروجش نمی شود
و در دل دعا کرد لحظه ی ورودش هم خواب باشد...

سعی کرد عیشش خراب نشود... پس کیشا را به دورترین
جای ذهنش شوت کرد...

در صندلی جلو نشسته بود و ناگهان به سمت خاطره
چرخید...

نگاه خیره ی خاطره به نیم رخ دوران را دید، بشکنی جلوی
چشمانش زد که حواس دوران را هم به خودش پرت کرد...

خاطره با لبخند کم رنگی فحش بی صدایی نثارش کرد...

او هم لبخندی زد و به دوران که با تعجب نگاهش میکرد
چشم دوخت...

دوران بی صدا دستش را به نشانه ی چیه بالای فرمان
چرخاند و چشمکی زد...

روژان هم چشمکی نثارش کرد و رو به خاطره لب زد:

میخوایم واسه دوران بریم خواستگاری خاطر...

خاطره که باگوشی اش مشغول شده بود با سرعت به روژان چشم دوخت...

منتظر ادامه ی جمله اش بود ولی وقتی روژان ادامه نداد خودش با لبخند تصنعی پچ زد:

به سلامتی...

روژان دوباره ادامه داد:

_یه دختر خوشگل ... خانواده دار... مامانم انتخاب کرده
واسش... دعا کن که جور بشه..._

خاطره نیم نگاهی نثار دوران میکند و زیر لب می گوید:

قسمت باشه جور میشه...

دوران بدون کوچکترین مخالفت و تشری به گفتگویشان
گوش داده بود...

نمیدانست چرا ولی ری اکشن های خاطره برایش مهم بود
که دوست داشت روزان مکالمه را ادامه دهد...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۴۶

مه  ربانگ

هوا کاملاً روشن شده بود...

با اینکه کل روز گذشته را بیدار بودند ولی لب هایشان همچنان می خندید...

لقمه ی آخر را که بلعید روی صندلی فلزی طبایخی گشاد نشست:

_آخیش... گشتم بودا...

دوران ابروی بالا انداخت و آرام لب زد:

_درست بشین...

خاطره پکر شده بود... زیاد نه ولی همان پکری کمش هم
زیادی به چشم می آمد...

روژان دستی به شانهِ ی تنها رفیق صمیمی اش کشید:

چته خوشگله؟!

با برخاستن زنگ گوشی دوران، نگاه هر دویشان به سمت
آن کشیده شد...

روژان با دیدن نام نار، اخم در هم کرد:

جوابشو نده داداش...

دوران با دستمال دهانش را پاک کرد... گوشی را چنگ زد و
از جایش بلند شد:

_ همیشه روزان... بهش نیاز دارم... بشینید تا پیام...

به سمت در خروجی که رفت، نگاه مشتاق خاطره را دید...

_ چیه؟!_

خاطره با خجالت لب زد:

_ کی بود سر صبحی؟!_

روزان لبخند بدجنسی زد:

_ همونی که میخوایم بریم خواستگاریش!!!_

_ مبارکه..._

بی تفاوت گفتم و خیلی آرام آخرین لقمه را در دهانش گذاشت...

حتی بقی خنده‌ی روزان هم نتوانست چهره‌اش را از آن گرفتگی در بیاورد...

.....exchange group.....

#پارت ۲۴۷

مهربانگ 

@Vip Roman

گلنار آدرس داده بود که برود... میخواست برایش بگوید...

که چرا دوران؟! چرا او باید طعمه ی انتقام پدرش باشد...

سراسیمه داخل طبخنی برگشت و کیف پول و سوئیچش را برداشت...

_من میرم حساب میکنم میرم سمت ماشین اگه خوردید زود بیاید...

روژان سری تکان داد: exchange

_فک کنم میخواد بره نامزدبازی... پاشو...

حال خاطره گرفته تر شد ولی روژان امروز بدجنس شده بود...
@Vip Roman

_چرا هیچوقت نگفتی دوران دوس دختر داره؟!

در حالی که زیادی مقاومت میکرد در برابر خندیدن... با فکی
چفت شده لب زد:

_ مگه تو پرسیدی؟!_

خاطره دو برگه دستمال از جای دستمال کاغذی روی میز
بیرون کشید:

_ نه چون مهم نبود..._

روژان دست به آرنجش انداخت و با بدجنسی لب زد:

_ الان چرا میپرسی؟! الان مهمه؟!..._

دخترک نه حرصی گفت و سمت ماشین رفت... با دلخوری
نشست...

روژان اما خوشحال بود کم سرکوفت نشنیده بود از او سر رابطه و علاقه اش به کياشا...

حالا هم با کمال ميل در حال جبران بود برايش...

دست دوران روی فرمون ضرب گرفته بود...

و دست ديگرش لبش را به بازی گرفته بود...

با بالا ترين سرعت ممکن رانندگی میکرد... بايد ميرسيد هر چه زودتر به گلنار لعنتی ميرسيد قبل از اينکه پشيمان بشود...

حتی نوع رانندگی اش هم پوزخند خاطره را به دنبال داشت...

مهربانگ

بنفشه موحد

اینکه به خیالش چقدر عجله داشت برای رسیدن به دیدار
یارش...

باید احساساتش را کنترل میکرد... خیریت کرده بود...

.....

#پارت ۲۴۸

مهربانگ

@Vip Roman

با دیدن در خانه تازه گیاشا به یادش آمد...

استرس به یکباره به جانش نشست...

دعا دعا میکرد هنوز هم در خواب باشد...

تازه ساعت هشت شده بود... اگر بخت با دخترک یار بود
مطمئناً هنوز هم در خواب ناز بود...

علت لرزش دستش را نمیدانست ولی نمیتوانست کلید را
داخل مغزی در حیات فرو ببرد...

لبخند کمرنگی به دوران و خاطره زد:

__برید علاف میشدید... میرم تو الان...

دوران سری تکان داد و منتظر نگاهش کرد:

_بیام کمک؟!...

بالاخره کلید را بند قفل کرد و چرخاند...

طپش قلبش بالا بود...خاطره ی خوبی از نافرمانی هایش
نداشت...

دستی برای دوران تکان داد و داخل شد...

آرام گام برمیداشت تا مبادا باعث بیدار شدنش شود...

البته اگر شانس می آورد و...

با کمترین صدای ممکن در را باز کرد و بست...

سعی کرد سریع شال و مانتو را از تنش خارج کند و تظاهر کند که کل ساعت را در خانه بوده...

سرکی به اتاق کشید و با دیدن جای خالی کياشا، آه از نهادش برخاست...

قلبش وحشیانه میتپید ولی با کشیده شدن موهایش به عقب و شنیدن صدای عصبی کياشا کنار گوشش از طپش افتاد:

_نگفتمحق ...نداری... بری؟!...

آرام و شمرده شمرده گفته بود...

ولی روزان خوب میدانست...

خوب میدانست که این همان آرامش قبل از طوفان
است...

.....

#پارت ۲۴۹

مه  ربانگ

قلبش نمیزد مطمئن بود که طپش نداشت...

چنگ کياشا بيشتري ميون موهائيش فرو رفت...

_با توام؟! چي گفتم من؟! @Vip Roman

اون نبض نداشت و کياشا توضيح ميخواست...

سرش گز گز میکرد ولی دست بردار نبود این مرد بی رحم...

تا حرف نمیزد که ولش نمیکرد... این کیای بی اعصاب را
خوب می شناخت...

با عجز دست سمت دست گره خورده ی به موهایش برد
و آرام لب زد:

_ کیاموهام...

فکش منقبض شد... کاش اونطور صدایش نمیکرد...

کیا گفتنش گره ی مشتش را شل میکرد...

ولی به خاطر آورد... خیلی راحت از او خواسته بود که
نرود... حق نداشت اینطور سگ محلش کند...

کیاشایی که یک پاساژ مقابلش خم و راست میشدند... بارها
در برابر روزان بی محل شده بود...

گاهی اوقات جوری رفتار میکرد که انگار نیست...

دوباره مشتش فشرده شد... یک بار برای همیشه باید
درست و حسابی ادب میشد... اگر قرار بود که ادامه دهند...

سرش را عقب کشید و لبش را به گوشش چسباند:

_روانیم نکن... خب؟! من ازت خواستم که نری... ولی
رفتی... بدون اینکه حتی بهم بگی... چرا!!!

شاید لجبازی... شاید دوباره یکی از حماقت های بچگانه
اش را کرده بود...

ولی عجیب این بود که به هیچ عنوان از کرده اش پشیمان نبود...

جان به تنش برگشته بود دیگر... این ترس ها بی معنی شده بود!!!

دست روی دست کیشا گذاشت و سعی کرد رو به رویش بایستد...

اصلا چرا نباید با دوران بیرون میرفت... او که برادرش بود...

کاملا به سمتش چرخید...

اینکه میخواست توضیح دهد فشار دستان کیشا را کم میکرد...

حالا دقیقا صورتش رو به روی صورت کیا بود...

انقدری نزدیک بودند که برجستگی سینه اش به تن عریان
کیاشا بخورد...

با نفس نفس لب زد:

_چرا نباید میرفتم؟! مگه با مرد غریبه رفتم؟! دوران
داداشمه... عزیزترین آدم زندگیم....

.....

#پارت ۲۵۰

مهربانگ

@Vip Roman

نگفت یکی از عزیزترین آدم های زندگیم!!!
گفت عزیزترین آدم زندگی ش...

از همان فاصله ی نزدیک چانه اش را چنگ زد...

اینکه هیچ جوهره حرف به کله اش نمیرفت او را بیشتر عصبی میکرد...

_مگه گفتم با کی رفتی دارم میگم وقتی گفتم نرو چرا رفتی لعنتی؟! دست خرم تو این خونه و خبر ندارم آره؟!...

صورتش را از بین چنگالش در آورد...

واقعا این حجم از عصبانیتش را باور نمیکرد...

دوباره چانه اش را چنگ زد:

جوابمو میدی...

اینکه میگفت دلش میخواست عصبی ترش نمیکرد؟!!

خب جز این جواب دیگری نداشت!!!

ولی کمی عقب رفت...به یادش آمد که دیروز صبح کیشا از او اجازه گرفته بود و خانه را ترک کرده بود؟!!

عجیبه هربار از من انتظار کاری رو داری که خودت هیچوقت انجامش ندادی...مگه تو از من اجازه میگیری واسه اینور اونور رفتنت؟! حداقل من گفتم کجا میرم ولی تو...

پوزخند عصبی کیشا کمی می ترساندش ولی حالا وقت عقب کشیدن نبود..._

_خیلی مسخره ای!!! حاج بابات واسه بیرون رفتن از خونه از مامانت اجازه میگیره که من بگیرم؟! داری خودتو با من مقایسه میکنی?!

خودش هم میدانست حرفش مسخره بود... ولی خب باید کمی حق را به جانبش میداد!!!

ذره ای از عصبانیت کیا کم نشده بود که هیچ هر لحظه بیشتر آتش میگرفت با حرف های صدمن یه غاز دخترک!!!

_انقدر مزخرف نگو فقط میخوام بدونم چرا به یه ورت منو حساب نمیکنی؟! چی و میخوای ثابت کنی هان?!

شانه ای بالا انداخت:

@Vip Roman

_من منظوری نداشتم...اگرم رفتم فقط دلم خواست...دوست داشتم با داداشم برم بیرون...تو مثل همیشه گیر الکی دادی ...نه گفتنت واقعا تو کتم نرفت...

کیا دوباره فاصله را پر کرد...چهره ی برافروخته اش تا مرز سخته میبردش...

ولی حرف هایش تا فیه خالدون کیشا را می سوزاند:

_تو کتت نرفت نه؟! اگه بگم دیشب با کی باغ بودم چی تو کتت میره یا نه؟!

چشمان روزان ترسید...ولی خط نگاهش را از او نگرفت:

_بگو...

حرصش را در آورده بود... کور خوانده بود که کیا امروز بی خیالش شود...

باید او هم مثل خودش میسوخت:

_با سارا...جات خیلی خالی بود....

.....

#پارت ۲۵۱

مه  ربانگ

تک خنده ی عصبی روزان نشان دهنده ی این بود که نیشش را خوب جایی نشانده بود ...

درست وسط قلبش...

دخترک تکانی به تن سر شده اش داد...

ولی کیاشا همچنان مقابلش بود...

دست روی سینه های عریانش گذاشت و کمی به عقب
هولش داد... دریغ از سانتی جا به جایی...

برو کنار...

پوزخند زد سعی کرد صدادار باشد تا بیشتر در عمق جاننش
بنشیند:

_خودت کنجاوی کردی منم گفتم... قرار نبود بفهمی... ولی
فضولی کردی و پررو بازی مجبور شدم که بگم...

بغض داشت...ولی باید بی پروا میشد درست مثل
خودش!!!

صدای خشدار شده اش را صاف کرد و صاف در چشمان
نافذش زل زد:

_اگه توام بیشتر از این کنجاوی کنی منم مجبور میشم که
بگم باکی رفتیم طباحی...پس بکش کنار بذار برم...

دوباره داشت اشتباه میکرد...

بچه بازی هایی که دودش فقط به چشم خودش میرفت...

دویدن خون در صورت گیاشا را حس کرد...اما دست از
تقلای کنار زدنش برنداشت...

دست کیشا این بار دور گلویش حلقه شد...

جلو جلو رفت تا روزان عقب برود...

انقدر عقب که با دیوار پشت سرش برخورد کند...

میدانست که دیگر قابل کنترل نیست!!!

_یا همین الان زر میزنی با کی بودید یا به جون مادرم روزان
نفتو میگیرم...

او را حرص میداد؟! پس حقش بود که حرص بخورد حتی
به دروغ...

دوباره نگاهش را شکار کرد...

این بار مستقیم تر ...

روژان نقطه ضعف دستش داده بود... سارا...

کیاشا هم نقطه ضعف داشت... نقطه ضعفی به نام حمیدرضا...

پیشانی به پیشانی روژان چسباند و با صدای بلند فریاد زد:

د حرف بزن لعنتی....

چانه اش لرزید از خشمش... ولی از امروز به بعد قرار نبود کوتاه بیاید....

متقابلا در نگاهش پچ زد:

_با....با....حمیدرضا....

.....

#پارت ۲۵۲

مه  ربانگ

کار خودش را کرد... آن زبان افسارگسیخته بالاخره توانست
خشونت این مرد را به اوج خودش برساند...

گلی چنگ زده اش را میان مشتش فشرد...

به نفس نفس افتاده بود!!!

با دست آزادش چنان سیلی به صورت دخترک نواخت که سرش به سمت مخالف ضربه چرخید :

__پس واسه اون بود که رفتی کلا...

با پشت دستش ضربه ای به طرف دیگر صورتش زد...

انقدر محکم که صدای بلندش درون خانه بیچد و حتی گوش خود روزان را اذیت کند...

دوباره دستش بیخ گوی دخترک را چسبید:

__رفتی که چه گوهی بخوری؟!

نمیدانست درست میبیند یا نه ولی چشمان کیشا سرخ بودند و اشک آلود...

دیگر فریاد نمیزد ولی حرف زدنش ترسناکتر از داد و
بیدادهایش بود...

_حرف بزن تا ولت کنم...

دوباره سیلی زد...

یک بار... دوبار... سه بار....

خیلی بیشتر از شمارش های روزان... سیلی زد... انقدر محکم
که دخترک گونه اش سر شده بود!!!

نباید نام حمیدرضا را می آورد... نباید با غیرت او بازی
میکرد...

خودش هم به نفس نفس افتاده بود...

_اون داداش بی غیرت نگفت اون حرومزاده چی میخواد تو جمع شما؟! چرا نمیخوای باور کنی که تو شوهر داری... اجازه دست اون داداش بی پدرت نیس که حرف منو به تخمت نمیگیری بی اجازه گورتو گم میکنی میری با بچه محلات خوش گذرونی...

فریاد میکشید...

جوری که انگار خودش تا مرز سخته زدن میرفت و برمیگشت...

روژان حالا فقط بی صدا می گریست... جلوی همان دیوار همیشه سقوط کرده بود و سرش میان زانوانش بود....

فقط شانه هایش بود که از شدت گریه تکان های وحشتناکی میخورد....

.....

#پارت ۲۵۳

مه  ربانگ

به آشپزخانه رفته بود... شاید جرعه ای آب کمی از
عصبانیتش فروکش میکرد...

زیاده روی کرده بود... دوباره زیاده روی کرده بود...
ولی پاسخش به خودش تنها یک نه گنده بود!!!

لیوان را بدون ملایمت درون سینک سرامیکی ظرفشویی
انداخت...

صدای خورد شدنش... دوباره رعشه به تن روزان انداخت...

رو به رویش نشست...

_سرتو بگیر بالا...

نسبتا آرام گفته بود ولی دلیل نمیشد که دخترک به حرفش
گوش دهد...

دوباره داشت نادیده اش میگرفت...

مشت هایش را نثار دیوار پشت سرش کرد...

_ با توعه کثافتم... سرتو بگیر بالا...

اینبار فریاد زد... بلندتر از هر وقت دیگر...

انگشتش تهدید آمیز جلوی صورت دخترک تکان میخورد:

_اگه حمیدرضا جونتو دوست داری... میتونی همین الان
گورتو گم کنی و بری... گمشو برو...

نصفه نیمه سر بلند کرده بود... با چشمان وق زده انگشت
کیاشا را دنبال میکرد ...

باورش نمیشد یک بلوف ساده او را به این روز انداخته
باشد!!!

بینی اش را بالا کشید و اشکش را پاک کرد...

از جایش بلند شد...

شاید حق با کیشا بود...ته زندگی شان همینجاس...

همینجایی که دوباره یک طرفه به قاضی رفته بود و همه ی
حق ها را به خودش داده بود!!!

همینجایی که بی رحمانه او را زده بود و حرف های سنگین
بارش کرده بود...

چشمانش از اشک می لرزید و دستانش از خشم...

گوشی اش را که چنگ زد...منتظر ماند...

منتظر پیچیدن صدای دوران درون اسپیکر...

_الو روژ...

بینی بالا کشید و سعی کرد صدایش را صاف کند:

_الو داداش... میای دنبالم؟!....

.....

#پارت ۲۵۴

مه  ربانگ

@Vip Roman

هنوز جمله اش را تکمیل نکرده بود که گوشی را از میان انگشتان ظریفش بیرون کشید...

حین قطع کردن تماس... با صدای بلندی لب زد:

گمشو برو تو اتاق...

خودش هم نمیدانست چه میخواهد... مثل پسر بچه ای
بهانه گیر هر دم لگد سمت یک چیز پرت میکرد...

بده گوشیمو... میخوام برم...

لبخند عصبی اش حتی خودش را هم آزار میداد...

_گفتم برو... برو تا دوباره دستم روت بلند نشده... بنذار
آروم بشم..._

چقدر بد بود که پوست صورتش انقدر روشن و نازک بود...

با کوچکترین لمس سرخ میشد و گیاشا را مثل سگ پشیمان میکرد از دست درازی اش...

ولی غلط اضافه ی روزان... قابل بخشش نبود برایش..

به سمت اتاق میرود...

_داداشم که بیاد میرم...

گوشی را محکم درون مشتش می فشارد...

او هم میخواست ...این که دوران هرچه زودتر بیاید:

_اتفاقا منتظرشم که بیاد...بیاد و بگه که چرا زن منو
برمیداره با هرکس و ناکسی مییره دور دور...تو گوه خوردی
که رفتی روزان... گوه خوردی رفتی وقتی گفتم نرو...

افسارگسیخته بود و صدایش هر لحظه بالاتر میرفت...

روژان اما در حال چپاندن لباس هایش درون ساک کوچکی
بود...

اشک نمیریخت... گوش هایش تیز بود تا دوران زنگ در را
بزند...

@Vip Roman

اصلا چند روزی بود که دلش میخواست برود... دور شود
از این کیشاپی که هر روز به بهانه های مختلف عذابش
میداد...

#پارت ۲۵۵

مه  ربانگ

روی کاناپه نشسته بود و نگاهش مات تلوزیون خاموش
بود...

نمیدانست چرا ولی دوست نداشت که باور کند حرف
روژان را...

دوران انقدر بی همه چیز بود که خواهر شوهر دارش را با
مرد غریبه ای که از قضا خاطرخواهش هم هست... بیرون
ببرد؟!

آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را در آغوش
کشید...

کلافه دستی درون موهایش کرد...

دیر کرده بود برادر عزیزتر از جان دخترک...

با صدای آیفون سر بلند کرد...

قبل از برخاستنش روزان بود که دکمه ی باز شدن در را زده بود...

قبل از ورود دوران، خودش را به دخترک رساند...

_برو تو اتاق... حرف دارم با داداش خوش غیرت...

روزان با بدقلقی دستش را پس زد...

آخ که اگر از حمیدرضا میگفت... آبرویش میرفت...

بچگی کرده بود و دروغ به این بزرگی گفته بود...

ولی در جواب افاضات کیاشا راجع به سارا لازم بود...

همین که سوزانده بودش...برایش کافی بود...

یا لا دیگه...

ساعد دستش را میگیرد و سمت اتاق هلش می دهد...

روژان با گام هایی سنگین سمت اتاق قدم برمیدارد...

دوران ضربه ای به در شیشه ای سالن میزند و منتظر
میماند...

از اینکه از داخل خانه صدای دعوا و بگو مگو نمی آمد
،نفس آسوده ای میکشد...

زیاد انتظار نمیکشد که کپاشا با صورتی گرفته در را باز
میکند و کنار میرود...

دوران سر پایین افتاده اش را کمی به بالا متمایل میکند و از زیر ابروهایش نیم نگاهی جدی به گیاش می اندازد:

_روژان کجاست!؟

لبخند عصبی صورت گیاش را مزین میکند:

_فعلا جهت پاره ای از توضیحات تشریف بیارید داخل... به روزانم میرسیم...

دوران که وارد میشود... در را پشت سرش با صدای تقریبا بلندی می بندد...

.....


#پارت ۲۵۶

مه  ربانگ

نگاهی به خانه می اندازد ...روژان نبود...

با صدای بلندی که کياشا ايجاد ميکند ،سرش را به سمتش
می چرخاند...

چشم ريز ميکند و قامت بلندش را سمتش کج ميکند:

...چی شده؟! 

کياشا با دست ضربه ای روی سینه ی فراخش ميکوبد:

_تو باید بگی چی شده!

کلافه لبخند آرامی میزند...

دوست دارد که حرصش را روی لب هایش خالی کند تا در جواب غلط اضافه ی کیشا، او هم دست به یقه اش نیندازد...

_احترام خودتو نگه دار...

رگ های درون چشمش قرمز است... به او پی که لب مرز منفجر شدنش است نباید این حرف را بزند...

_به جای این کارا بگو چی شده...

دندان هایش را چفت هم میکند و با ابروهایی که در هم پیچیده اند و باعث شده که خط کوتاهی هم بینشان بیوفتد سمت صورت دوران سر میخورد:

_چرا زن منو بر میداری با اون حمیدرضای حرومی میریش بیرون؟! داری انتقام میگیری آره؟!...

دوران عاقل اندر سفیه نگاهش میکند:

_چی میگی؟!...

بیشتر حرص میخورد از اینکه خودش را به نفهمی بزند حالش بهم میخورد...

_میدونستم بی غیرتی ولی نه انقدی که خواهر شوهر دار تو هنوز طلاق نگرفته به یکی دیگه حواله بدی!!!

آرامش دوران دلیل نمیشد که کیشا هر چه حرف در دل
دارد بارش کند ...

صورت جمع میکند و چنگش فک خوش تراش کیشا را
نشانه میرود:

_ آقای خوش غیرت که یقه داری جر میدی... اول از
صحت حرفات مطمئن شو بعد واسه من حرف اضافه
بزن... کی گفته حمیدرضا باهامون بوده؟!

نگاه کیشا به سمت در بسته ی اتاق کشانده میشود...

دوران آرام سری تکان می دهد و خط نگاه کیا را میگیرد...

مهربانگ

بنفشه موح

حدس اینکه این حرف ، حرف روزان است خیلی هم سخت نیست...

دست از چانه ی کياشا بر میدارد و در حالی که ضربه های آرامی روی گونه اش می نوازد با لبخند و صدای آرامی لب میزند:

دروغ گفته...

#پارت ۲۵۷

@Vip Roman

مهربانگ

Exchange Group | 1064

عصبی عقب می‌رود...

مغزش میگفت که بلوف میزند ولی قلبش انتظار داشت که
خود روزان زیر حرفش بزند ...

اصلا چرا باید با اعصابش بازی میکرد!!!

پوف کلافه اش به گوش دوران می‌رسد...

دستش روی شانه های این مردی که رفتارهایش حسابی
بچگانه شده بود می‌نشیند:

...چی گفتمی که بهت دروغ گفته؟!!

او هم گفته بود از ساراپی که هیچ جایی در زندگی اش نداشت و فقط قرار بود برای چزاندن روزان استفاده کند ولی خودش بد آچمز شده بود...

از روی شانه نگاه گرفته ای به دوران میکند...

پس دوباره دستش بی جهت روی صورت دخترک دراز شده بود...

دوست نداشت دیگر به بحثش با دوران ادامه دهد ...

دست سمت در اتاق دراز میکند و آرام جوری که فقط خودش بشنود لب میزند:

_اونجاست...

دوران با لبخند کمرنگی سر تکان می دهد و به سمت اتاق
می رود...

تقه ای به در میزند...

روژان حاضر و آماده ی ساک به دست در را باز میکند...

گریه کرده بود...

دخترک که به سمتش قدم بر میدارد... دوران خودش را درون
اتاق می کشاند...

دست به دستی که دستگیره های ساکش را در بر گرفته
است می اندازد و آرام کنار گوشش لب میزند:

_اول حرف میزنیم...

.....

#پارت ۲۵۸

مهربانگ 

حرف نمیخواست ... فقط آغوشش را میخواست...

درون سینه اش جای میگیرد...

دست دوران نوازش وار روی موهایش می نشیند...

نگاهش خیره ی نقطه ای نامعلوم است...

چشمان کیشا، این گریه های روزان... چیزی جز رابطه ای
دو طرفه نمیتوانست باشد...

باید قبلش با او حرف میزد... قبل از آنکه بخواهد باز مثل
چند ساعت پیشش بچه بازی در بیاورد...

اجازه داد تا خواهرکش آرام شود...

_روز...

صدای بم دوران توجهش را جلب کرد...
خجالت کشیده بود که از دست کیا اینطور در آغوش
دوران گریه کرده بود...

دوران آرام به سمتش خم شد:

_ چرا دروغ گفتم بهش روزی؟!_

بیشتر خجالت کشید...

دوران آرام لبخند زد:

_ چرا کاری میکنی که خودتم خجالت بکشی؟!_

سرش پایین بود و انگشتان دستش را به بازی گرفته بود...

_ میخواستم حالشو بگیرم...

چشم بست و کلافه سر تکان داد:

_ نمیدونی چجوری تا اینجا اومدم...اون گلنار بدبخت
همینجوری موند..تازه شروع کرده بود به توضیح...تو که

زنگ زدی اومدم اینوری... خیلی بچه اید به خدا... هم تو
... هم اون شوهر نره خرت...

شرمنده نگاهی به چهره ی دوران میکند...

_بخشید...

زیر لب می گوید... ولی لبخند برادرش را پررنگ تر میکند...

سرش را روی سینه اش میگذارد و بوسه ای روی موهایش
می کارد...

_اشکال نداره... اتفاقا کار دارم با این پسره... باید اول آخر
میومدم...

در برابر نگاه کنجکاو روزان اتاق را ترک می کند...

کیاشا دوباره روی کاناپه جای گرفته است...

به سمتش می‌رود... با فاصله کنارش مینشیند...

آرنج روی زانو می‌گذارد و به جلو خم میشود...

سر می‌چرخاند... نگاهی به کیاشای اخمو می‌اندازد...

بی‌توجه به او در حال بالا پایین کردن بی‌هدف شبکه‌ها بود...

در اصل خودش را سرگرم کرده بود تا دوران بگوید... فهمید که منتظر است:

_حرف بزنیم؟!...

همانطور خیره به مستند در حال پخش تلوزیون لب میزند:

راجع به؟!...

جمله ی دوران...توجهش را جلب میکند:

کیانوش!....

.....

#پارت ۲۵۹

@Vip Roman

مهربانگ



مکث کرد ... دوست داشت کياشا را مشتاق شنيدن کند...

_ ميشنوم...

از زبان کياشا درآمد و نگاهش را به او دوخت...

_ ميخوام بهت از اول اولش بگم...

سگرمه هاش هنوز هم در هم بود... اما سري به آرامي تکان داد...

_ من آدم بي ناموسي نيستم...

نميدانست چرا ولي دوست داشت براي کياشا توضيح دهد... دوراني که هيچوقت دهان براي توضيح و توجيه براي کسي باز نميکرد!!!

انقدر اعمالش موجه بودند که نیاز به حرف اضافی نداشته باشد... ولی کیاشا نیاز داشت... نیاز داشت که حرف هایش را بشنود و دست بکشد از این بچه بازی هایش...

_هیچوقت نگاه بد به ناموس کسی ننداختم...

روژان پشت در اتاق فرود آمده بود و گوش هایش بی طاقت حرف های برادرش بود...

برادری که هیچگاه برای هیچ کس اعتراف نکرد... اما چه اتفاقی افتاده بود که داشت برای کیاشا میگفت!!!

_من اگه حتی جواب سلام گلنارو دادم واسه این بود که ازم کمک خواست...

نفسش را کلافه فوت میکند:

_ روزی که پا تو مغازه ی من گذاشت... ازم گوشیمو خواست که به پدرش زنگ بزنه... گفت گوشیش خاموش شده... دیر کنه مامان باباش ناراحت میشن... یه جوری تظاهر کرد که مجرده... من احمقم...

ادامه جمله اش را میخورد...

دستی به صورتش میکشد... نگاه کیشا به سمتش میچرخد...

چهره ی مردانه ی روژان، بیش از اندازه جذاب است...

صدای بم و آرامش دوباره سکوت را می شکنند:

_روژان میدونه...من اصلا اهل دختر بازی نبودم و
نیستم...اصلا نه وقتشو دارم...نه علاقه شو...

پوزخند صدادار کياشا رشته ی کلامش را پاره میکند:

_به روباه میگن شاهدت کيه ميگه دُمم...خوبه همین الان
يه دروغ ازش درآوردیم...

#پارت ۲۶۰

مهربانگ

بی توجه به حرف اضافه اش ادامه می‌دهد...

_من آگه این حرفارو میزنم واسه دل خودمه... وگرنه خدای بالاسرم میدونه که هیچ نقشی تو کشته شدن برادرت نداشتم...

عصبی کنترل را روی کاناپه می‌گذارد و به سمت دوران خم میشود:

_میشه به این خداتون بگید یه کمم خودشو به ما نشون بده؟! ...چرا هرچی میبینیم نیست؟!!!! چرا انقدی که امثال تو ازش حرف میزنن... ما درکش نمیکنیم...

دوباره به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و با لودگی لب میزند:

_تا چشم کار میکنه خدایي نیست...میخوام بدم چاپش کنن
رو تی شرتم ...

لبخند دوران نطقش را کور میکند:

_شاید چون تا حالا معجزه ندیدی ازش و درکش
نکردی...من انقدر ازش دیدم که با تمام وجودم بهش باور
دارم... exchange group

ابروهای کیشا بالا میپرد و لب هایش کش می آید...

سری کج میکند و خیره در چشمانی که کم شباهت به
چشمان روزان نیس لب میزند: @Vip Roman

_منم اگه از پای چوبه ی دار نجات پیدا میکردم انقد خدا خدا میکردم...

دوران دوباره آرنج روی زانوهایش میگذارد و دست هایش را در هم گره میکند:

_مثلا یه معجزه ش همین بود...اگه بخوای مثال زیاد دارم واسه زدن...

کمی سمتش خم میشود و دست روی ران پای دوران میگذارد...

ضربه ای آرام میزند و خیره در چشمانش آرام لب میزند:

_معجزه هاتو خداتو نگه دار واسه خودت...

مهربانگ

بنفشه موحد

فکش منقبض میشود...سخت است ادامه ی جمله
اش...جان میکند تا بگوید:

_چطوره از روز قتل بگی؟!...روز قتل داداشم....

#پارت ۲۶۱

مهربانگ

_زنگ زد بهم ،به همون شماره م که زنگ زده بود به خط
باباش،زنگ زد واسه تشکر...چند روز گذشت...یه شب

Exchange Group | 1081

بهم تکست داد...میخواست به حرفاش گوش کنم... گفتم
من آدم مناسبی واسه شنیدن درد و دلش نیستم... اصرار
کرد گفت هیچ دلداری نمیخواد فقط گوش کنم...

نفسی میگیرد...هنوز هم با یادآوری حماقتش حرصش
میگرفت...

_ تو تکست باهام حرف زد... گفت خیلی تنهاس... خسته‌س
از پدرش...هیچی از کیانوش نگفت...ولی حس کردم این
خستگی از پدرش واقعیه... دروغ نبود...

پوزخند کیشا هم مانع ادامه دادنش نمیشود:

_ امروز مطمئن شدم که راست میگه... پدرش داره با هممون
بازی میکنه...

چشمان گیاشا ریز میشود:

امروز؟!

نفسش را فوت میکند:

قبل اینجا پیش گنار بودم...

دوباره عصبی میشود گیاشایی که در برابر تعریفات دوران
به سختی آرامش خودش را حفظ میکرد:

_پیش اون زنیکه ی پتیاره بودی، بهم نگفتی اومدی این
اراجیف و بهم میبافی واسم؟!_

دوران دست پشت سرش میگذارد و به پشتی کاناپه تکیه
میدهد:

میگفتم میومدی باز فراریش میدادی؟!

کیاشا هم متقابلا به پشتی کاناپه تکیه می دهد:

_بایدم ازش دفاع کنی...چون دستم بهش برسه همه این حرفای مفت میشه باد هوا...فک کردی باور کردم مزخرفایی که سرهم کردیو؟

به نظر خودش بس بود...

اگر قرار به باور نکردن بود، هر توضیحش..حرف اضافی بود...

از کاناپه بلند میشود و به سمت اتاقی که روزان درون آن قرار دارد میرود...

همزمان سوی صحبتش با کیشاست...

_اگه یه روزی دوست داشتی بقیه ی اراجیفمو بشنوی، بهم بگو... فک نمیکنم امروز روز مناسبی واسه این حرفا باشه...

جلوی در اتاق می‌رسد و تقه ای به در میزند:

_روژان....

#پارت ۲۶۲

مه  ربانگ

دخترک سریع از پشت در بلند میشود و آن را باز میکند:

داداش...

از چشمانش میفهمید که مشتاق شنیدن ادامه ی داستانش
با گلنار است..._

لبخندی میزند و موهای پخش و پلا شده اش را آرام از
گردنش مرتب میکند و به پشت سرش هدایت میکند:

_واسه امروز بسه روزی...وقتی کسی حرفامو باور نکنه
عصبی میشم..._

روژان خودش را جلو میکشد و دست روی گونه ی دوران
میگذارد:

_من باورت میکنم داداش...

ضربه ای روی بینی خوش فرمش میزند...لبخند اینبارش
ردیف دندان های سفیدش هم به نمایش میگذارد:

_خب تو وروجک منی...

لب دخترک کش می آید و به سمت ساک بسته شده اش
میرود:

_پس تو راه برام بقیه شو تعریف کن...

دستگیره ی ساک را که چنگ میزند...دوران بیشتر وارد اتاق
میشود:

_میخواهی بیای؟!

آرام سری تکان می دهد، دوران دوباره با تردید می پرسد:

_مطمئنی؟!

_آره داداش... نمیپریم؟!

نگاهی به بیرون از سالن میکند و آرام تر لب میزند:

_تو بهش دروغ گفتی روزان...حالا میخواهی با من بیای...

خنده ی آرامی میکند و با ابروهای بالا پریده و لحن با مزه
ای لب میزند:

تابلو نیس؟!...

روژان تند تند سر تکان می دهد:

_نه...خودش میدونه چرا میرم...دیگه ام واسم مهم نیس
باور کنه تو قاتل داداشش نیستی...گفتنیا رو گفتم
دیگه...خودش نخواست که بشنوه..._

سری به تاسف تکان می دهد...دوباره داشت بچه بازی
میکرد...

@Vip Roman

باشه...بیا...

#پارت ۲۶۳

مه  ربانگ

دوران راه افتاد و روزان هم پشت سرش...

کیاشا روی کاناپه در فکر بود... هر چند که پشتش به آنها بود ولی حضور و رفتن روزان را حس کرد...

سر به سمتش چرخاند و با دیدن ساک در دستش... پرنگ تراخم کرد...

دخترک امروز بیش از حد ممکن آمپرش را بالا میبرد و دست بردار هم نبود...

دوران در را باز کرده بود و در حال پوشیدن کفش هایش، به کیشایی که هر لحظه نزدیک تر میشد چشم دوخته بود...

خیلی سرسختی میکرد در برابر بچه بازی هایشان نخندد...

کیا کنار دخترک قرار میگیرد:

_تو کجا؟!...

روژان ساک را جلوی پای دوران قرار می دهد تا کفش هایش را بپوشد...

_دو ساعت پیش مگه نگفتی برو؟!...

مشغول پوشیدن کفش هایش که میشود... کياشا هم ساک
را از جلوی پای دوران برمیدارد و به آرامی جلوی در اتاق می
اندازد:

_ چرا گفتم برو ولی منظورم تو اتاق بود..._

در بطن جمله غلط کردم خاصی نهفته بود... ولی روزان هم
کوتاه نمی آمد...

_ خب از اونجایی که من حرف گوش کن نیستم و همیشه
حرفاتو اشتباه برداشت میکنم... دارم میرم خونه ی حاج
بابام..._

سعی میکند آرام صحبت کند:

_خوبه قبول داری حرف گوش کن نیستی...ولی این بار
دیگه حق نداری جایی بری تا بهت اجازه ندادم...

روژان خم میشود تا بند کفش هایش را ببندد...

کیاشا فاصله اش را با او کم میکند و پا روی بند های
کفشش میگذرد:

درشون بیار...

با زبان بی زبانی می گفت که نرود ولی دخترک خنگ تر از این
حرفها بود!!!

بالاخره سد مقاومت های دوران برای نخندیدن می شکنند و
لبخند کوتاهی لب هایش را مزین میکند...

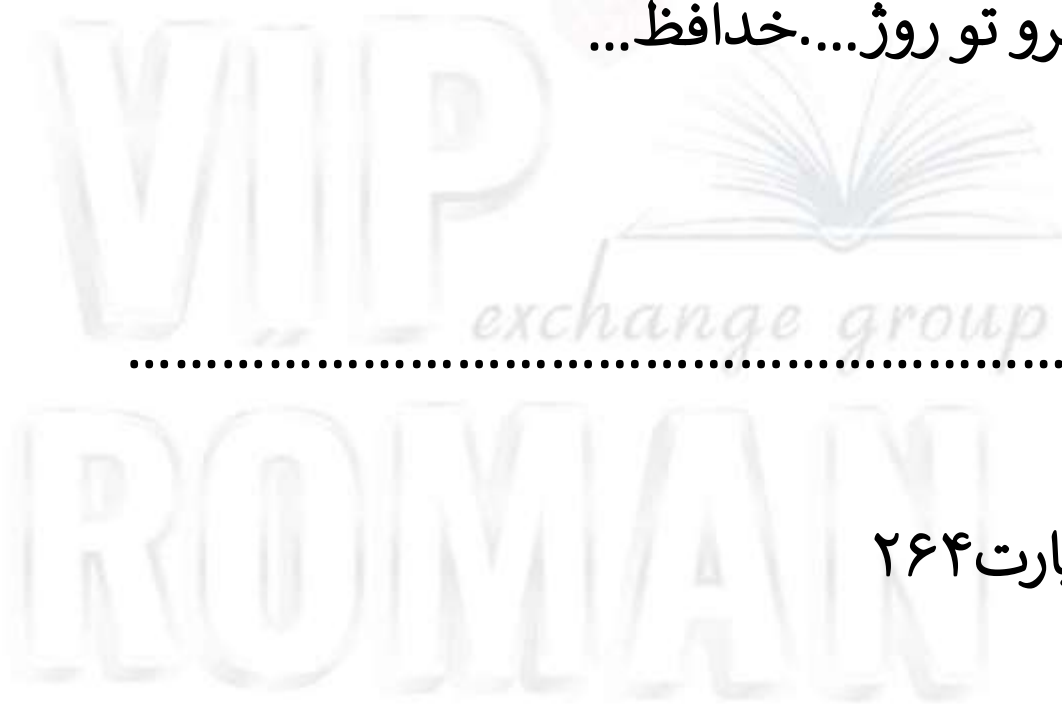
مهربانگ

بنفشه موحد

دلش به حال قیافه ی نزار کیا میسوزد که چنگ به دستگیره
ی در می اندازد...

در حال بستن در آرام لب میزند:

...برو تو روز...خدافظ...



#پارت ۲۶۴

@Vip Roman

ربانگ



دوران رفته بود ولی پای کیشا همچنان روی پای در کفش مانده ی روزان و بندهای بسته نشده اش بود...

دخترک فشاری به پاهایش داد تا کنار برود... انقدر نرفت تا بالاخره روزان با کلافگی لب زد:

برو کنار...

سرش را بالا گرفته بود و همچون پسر بچه های تخس سقف را نگاه میکرد...

پس زدن های روزان را به روی خودش نمی آورد تا دخترک او را به عقب هل داد...

دستانش که روی سینه اش نشست کیشا دست هایش را محکم گرفت...

چشمانش را به چشمان خوش رنگ دخترک داد:

چموشی ولی درست میشی...

با بدقلقی خواست که دستانش را آزاد کند ولی در یک حرکت او را برگرداند و از پشت در آغوشش کشید...

چانه ی کیا روی شانه اش نشست...

نفس های گرمش زیر گوشش را نوازش میکرد:

بدقلقی ولی درست میشی...

@Vip Roman

تکان های روزان را با تنگ تر کردن آغوشش مهار کرد... حالا
کاملا در آغوش کیشا بود:

_هم قد بغلمی میبینی... اصلا انگار اختصاصی واسه تو
ساختنش...

زیر گوش دخترک نجوا میکرد... روزانی که بیش از حد در
برابرش بی جنبه بود...

سرش را به سمت کیشا می چرخاند...

درست میگفت دقیقا اندازه ی آغوشش بود...

چشمان کیا برق میزدند...

از اینکه تماما روزان را در بر گرفته بود...

از اینکه نرفته بود... دوران نگذاشت که برود...

به دروغی که دخترک گفته بود فکر کرد... چقدر خوشحال بود که دروغ بود...

اصلا چرا باید بلوف میزد... به خاطر آورد بحث صبحشان را... بین حرف هایش نام سارا را آورده بود...

نباید میگفت....

لبش را به سمت گردن دخترک هدایت میکند...

بوسه ای روی گردنش می نشاند و آرام لب میزند:

_گور بابای هر چی ساراس...

.....

#پارت ۲۶۵

مه  ربانگ

دوباره یاد دخترک می اندازد...

با انزجار از او رو میگیرد:

_ رفتی حالتو کردی باهاش حالا گور بابای هر چی ساراس؟!
برو بچسب به همون...

لب کياشا به خنده باز شد :

_فعلا که تو مثل چسب چسبیدی بهم...

ابرو بالا می اندازد و با تعجب می گوید:

_من؟!!!!!!

تمام حرکاتش خنده های کياشا را به همراه دارد...
شانه اش را بالا می اندازد و زیر چانه اش میزند:

_دستاتو باز کن تا بگم کی چسبیده به کی...

دروغ محض بود اگر که میگفت حل شدن بین عضلات
بزرگ و پر پیچ و تاب تنش را دوست نداشت...

سر جلو و بینی اش را بین موهایش برد و عطرشان را عمیق
بوکشید...

در آخر، دندان هایش لاله ی گوشش را به بازی گرفتند...

صدای اعتراض گونه ی روزان بلند شد:

_نکن... بدم میاد...

لب کپاشا تا گوشش هیچ فاصله ای نداشت...

صدای بمش گوشش را پر میکند:

_بدت میاد یا شل میشی تو بغلم؟!...

آرام می گوید :

_بدم میاد...

بازهم دروغ می گفت...ولو شدن و دست از مقاومت برداشتنش را کاملا در آغوشش حس کرده بود...

بدش می آمد و دستان کپاشا که زیر زانویش می نشیند و از زمین بلند میشود بدون هیچ مقاومتی...درون آغوشش میخزد؟!...

از ترس نبود...

دوست داشت کپاشا به نازکشی اش ادامه دهد...

هنوز کمی دلخوری ته دلش مانده بود...

اصلا شاید او هم دروغ گفته بود... دروغ گفته بود که شب
را با سارا گذرانده است...

#پارت ۲۶۶

مه  ربانگ

کیا پیشانی به گیجگاهش چسبانده بود و با بینی گوشش را
نوازش میکرد...

برخلاف تصور روزان که فکر میکرد سمت اتاق خواب
میروند... پاهای کیشا به سمت آشپزخانه کج شد...

نفس آسوده ای کشید...

خودش هم دوست نداشت حالا که حالش دست خودش
نیست سر از اتاق و تخت خواب در بیاورند...

سنگینی نگاه کیشا را حس میکرد...

با ورودشان به آشپزخانه دخترک را روی میز می نشاند:

__بهت چسبید که پاچه بی من؟!!

روژان چشم می دزدد... انقدری خوب بود که حتی با به
خاطر آوردنش دوباره آب دهانش راه می افتاد...

ولی زبان دراز بود و دست خودش نبود:

تو بهت چسبید باغ با سارا خانوم و بی من؟!

این معادله در ذهن روژان هنوز هم حل نشده بود...

دست زیر چانه ی نحیفش می اندازد و توجه چشمانش را
به چشمان خود میدوزد...

نه...

آن شب لعنتی، ذهنش کلا درگیر روژان و تنهایی اش بود...

روژانی که نه تنها، تنها نبود... شاید هم یکی از بهترین شب
های زندگی اش را در نبود او گذرانده بود!!!

سری تکان داد... نگاه روژان دوباره رنگ غم گرفت...

پس با سارا بود!!! انتظار داشت که بگوید باغ بود اما سارا
نبود...

ولی نگفت... چون هم باغ بود و هم سارا...

نمیدانست چرا ولی حسش به سارا خوب نبود...

کیاشا از مقابلش به سمت یخچال رفته بود...

تخم مرغ ها را از جا تخم مرغی بیرون می کشید...

روژان از میز پایین آمد و با شانه های افتاده به سمت در خروجی اش رفت...

کیاشا تخم مرغ به دست و با تعجب رفتنش را نظاره میکرد که با برخاستن زنگ گوشی اش، پا سمت سالن تند کرد...

#پارت ۲۶۷

مهربانگ

او به سمت تلفنش رهسپار شد و روزان به سمت اتاق
کارش!!!

اتاقی که زمان های دلخوری، پناهِش میشد...

فهمیده بود که هنوز هم دلش گرم نیست به این زندگی...

به این زندگی که سارا را هنوز پررنگ میدید...

تصمیم گرفت اول تلفنش را پاسخ دهد و بعد تکلیف
ناراحتی روزان را روشن کند...

@Vip Roman

_کیا...

صدای ضعیف مرتضی بود که در گوشی پیچید...

چشم ریز کرد و منتظر ماند تا بگوید...

حرفی نزد...عجیب بود...مرتضی مرتضی همیشه نبود!!!

_مُری؟! چیزی شده؟...

صدای نزارش...کیاشا را نگران تر میکرد!!!

_کیا...

سرفه های آرامش را می شنید ...

مستأصل شده بود از حرف زدنش...

شروع به قدم رو رفتن کرد...

_مرتضی... خوبی؟!....

خوب نبود... از صدایش هم کاملاً مشخص بود که خوب نیست...

_بیا....

سعی کرد بخندد، اوضاع را عادی جلوه دهد...

_چی میگی پسر؟ زده سرت؟! درست حرف بزن ببینم چته...

_زدنم...

جان می کند تا حرف بزند... کیشا هول زده به سمت اتاقش
رفت ...

همانطور که گوشی در گوشش بود لب زد:

_خب... کجایی الان؟! میام پیشت... باکی درگیر شدی؟!...

_جلو... پاساژ...م...

شلوارکش را کند و لباس هایش را تعویض کرد...

از سروصدهایی که ایجاد کرده بود...روژان هم از اتاق
بیرون آمد ...

او هم نگران شده بود...

بدون توجه به او در گوشی لب زد:

_باشه مری... پنج مین دیگه پیشتم...

گفت و با عجله از در بیرون زد...

.....

#پارت ۲۶۸

@Vip Roman

مهربانگ

_حرف بزن باهام داداش... کجایی الان دقیقا؟!

مرتضی نای چشم باز کردن نداشت چه برسد به دهان باز کردن...

ناله میکرد و کیشا را نگران تر میکرد...

_مری... دقیقا جلوی پاساژی؟! دارم میام...

هیچ نمیگفت...

صدای خش خش می آمد ولی صدای مرتضی نه!!!

سریع قطع کرد... و دوباره شماره گرفت...

پاسخگو نبود...

دستش مدام روی بوق بود ...

یه امروزی که او عجله داشت... احمق ترین راننده ها و طولانی ترین چراغ قرمزها را باید تحمل میکرد...

فکری به ذهنش رسید...

به بهراد زنگ زد....

او مطمئنا درون پاساژ بود!!!

@Vip Roman

سلام برادر...

بدون خوش و بش سریع سر اصل مطلب رفت:

بهراد... میتونی یه کار فوری و مهم برام انجام بدی...

بهراد با سرخوشی لب میزند:

شما امر بفرما رئیس...

همانطور که دستش روی بوق است و اعصاب راننده های دیگر را متشنج میکند، لب میزند:

یه نگاه به دور و اطراف پاساژ میندازی؟!... مرتضی زنگ زد حالش خوب نبود... گفت رو به رو پاساژه نمیدونم با ماشینشه یا نه... ولی اگه لطف کنی تا برسم یه آمار بگیری بهم بگی ممنونت میشم...

بهراد به سمت در پاتند میکند:

_آره...حتما...الان میرم...

کیاشا دستپاچه لب میزند:

_قطع نکن....من پشت خطم...یه چشم بچرخون...پشت پاساژ...جلوی پاساژ...هر جا که حدس میزنی رفته باشه...دمت گرم...تا چند دقیقه دیگه اونجام...

حتما بهراد کمی خیالش را راحت میکند اما ادامه ی جمله اش فقط باعث فشردن پدال گاز زیر پایش میشود:

_کیا...اینجاست...رو به روی پاساژ....

_خب...حالش چطوره خوبه؟!...

بهراد سر در ماشین میکند و سعی میکند از پشت شیشه ی پنجره ی دودی شده درون ماشین را ببیند:

_نه... اصلا خوب نیس... کل پیراهنش خونیه... خودشم چشماش بسته س....

#پارت ۲۶۹

@Vip Roman

مهربانگ

همین جمله ی بهراد کافی بود تا بیشتر از قبل طپش قلب بگیرد...

نفس عمیقی میکشد ...

_در ماشینم باز نمیشه...

_بشکون شیشه ی ماشینو... بهراد زنگ بزن اورژانس تا پیام... نبضشو بگیر ...

دیوانه وار به سمت پاساژ حرکت میکرد...

صورتش سرخ شده بود... حالش دست خودش نبود...

مرتضی کمتر از کیانوش نبود برایش...

سردرد گرفته بود از همان لحظه ای که از خانه بیرون زده بود... ولی کم کم داشت دردش امانش را میبرد...

با عصبانیت ضربه ای به سرش زد...

بهراد هرچه به شیشه کوبیده بود و التماس مرتضی کرده بود... هیچ فایده ای نداشت...

دریغ از سانتی حرکت یا تکان خوردن پلکش...

دوباره به سمت پاساژ دویده بود و در راه سعی کرده بود که شماره اورژانس را بگیرد...

توضیحات و آدرس داده بود...
باید پنجره ی ماشین را می شکست اما وسیله ی مناسبی در دسترسش نبود...

وارد یکی از مغازه های پاساژ شد... یکی از مغازه هایی که داس و تبر و شمشیرهای تزئینی می فروخت...

در مقابل چشمان متعجب مشتری ها و فروشنده... با عجله
تبر پشت ویتیرین را چنگ زد و دوباره به سمت ماشین
مرتضی پاتند کرد...

ضربه ی اول را به پنجره ی سمت شاگرد زد ...

ماشین کپاشا با صدای ترمز بدی رو به رو ماشین متوقف
شد...

دیده بود ...مرتضی را دیده بود که چطور خونین مالی
دستش سمت راست شکمش را فشرده بود...

سر افتاده روی گردنش را دیده بود که آنطور تبر را از دست
بهراد میگیرد و با یک ضربه کل شیشه را خورد خاکشیر
میکند...

.....

#پارت ۲۷۰

مه  ربانگ

از میان شکاف باز شده روی شیشه دست داخل ماشین
میرد و در را باز میکند...

بدون توجه به خورده شیشه های روی صندلی درون
ماشین می نشیند...

دستش روی صورت سرد و سفید شده ی مرتضی می
نشیند....

بدون معطلی رو به بهراد لب میزند:

_زنگ بزن اورژانس بهراد...زنگ بزن اورژانس...

بهراد نگاهی به اطراف میکند...مردم دونه به دونه به معرکه
اضافه می شوند:

_زدم کیا...زدم ...دارن میان...الان دوباره میزنم...

می ترسد... می ترسد از اینکه این سرمای تن مرتضی به
سرمای تن کیانوش در آخرین دیدارشان مشابه باشد...

می ترسد دست روی نبضش بکشد و چیزی حس نکند...

می ترسد و این ترس اشک درون چشمانش حلقه میکند...

بهراد با گوشی مشغول است... در حال مکالمه ی تند با
متصدی اورژانس...

کیاشا از صندلی سمت شاگرد پایین می آید و در حال دور
زدن ماشین رو به بهراد لب میزند:

_ اگه نمیان خودم بیرمش...

با سرعت سمت مرتضی میرودم...

ضربه های نسبتاً محکمی به صورتش میزدند...

مرتضی... باز کن چشمتو... داداش...

چقدر امروز شبیه روز قتل کیانوش است...

چقدر این صحنه ها یادآور آن روز لعنتی است...

سعی میکند بر اعصاب خود مسلط باشد...

هول شدن فقط شرایط را بدتر میکرد...

دستی به چشمان ترش میکشد...

دو انگشتش را روی مچ دست مرتضی میگذارد...

هیچ تکانی احساس نمیکند...هیچ چیزی...

بلند میشود...رو به روی صورتش...یقہ اش را چنگ
میزند....

_مرتضی.....مرتضی.....

محکم تکانش می دهد...@Vip Roman
فریاد هایش بهراد را به کنارش میکشد...

دیگر داشت گریه میکرد...

_نبض نداره بهراد...نبض نداره...مرتضی....

اما فقط سر مرتضاست که روی گردنش این طرف و آن طرف میرود....

#پارت ۲۷۱

@Vip Roman

ربانگ

مه 

اورژانس رسیده بود...

کیاشا دست از یقه ی مرتضی کشیده بود و جلوی گلگیر ماشینش یک دستش را بر سرش گذاشته بود و نشسته بود...

بهراد توضیحات لازم را میداد...

او اما انگار در اغما بود...

نه چیزی می شنید و نه چیزی میدید...

سکوت مطلق بود ذهنش...

فقط... صدای آکله گفتن های مرتضی در سرش می پیچید...

کاش بار دیگر آنطور صدایش میزد...

از آن کلمه متنفر بود ولی آرزویش بود دوباره مرتضی
همانطور صدایش بزند...

نفس هایش سنگین شده بود...

نایستاد کنار دکتر اورژانس....

طاقت تایید مرگ برادر دیگرش را نداشت...

همان داغ کیانوش برایش بس بود...

در دلش فقط با خدا حرف داشت...

گله گی زیاد داشت...

اما جمله ی آخرش حتی دل خودش را هم سوزاند... خدا که
پیشکشش...

_هر روز بیشتر از دیروز خودتو از چشمم
بنداز... باشه... من صبرم زیاده...

میگفت و آتش به دل خودش میزد... برای خدایی میگفت
که هیچوقت حضورش را حس نکرده بود...

دستی روی شانه اش می نشیند...

بهراد است....

بی فروغ نگاهش میکند...

لبخندش شبیه کسانی که خبر مرگ می آورند نیست...

کیا...مرتضی...

کاش جا میکند و زودتر حرف میزد..

به خودش می آید...با دستانش صورتش را می پوشاند
...دوست دارد زار بزند اما جمله ی بهراد نگاه متعجبش را
بالا می کشاند...

زنده س...نبض داره...ضعیفه...ولی زنده س...

با جمله ش جان دوباره ای میگیرد...

برادرش زنده بود...مرتضی زنده بود...

.....

#پارت ۲۷۲

مه  ربانگ

داخل آمبولانس منتقل شده بود...

می ترسید... می ترسید به مرتضی روی برانکارد افتاده چشم بدوزد و آن ملحفه ی سفید لعنتی تا بالای سرش کشیده شده باشد...

بهراد دوباره تکانی به تنش داد:

چشم‌ت روشن...

بالاخره با ترسش مقابله کرد و نگاهش به سمت در نیمه باز
آمبولانس کشیده شد...

پرستارها در حال وصل سرم و قطع خونریزی بودند...

با عجله از جایش بلند شد و داخل آمبولانس شد...

@Vip Roman

مرتضی...

هنوز هم چشمانش بسته بود...

زن به دنبال رگ دستش میگردد:

_نگران نباش آقا... تا به ساعت دیگه به هوش میاد... خون زیادی ازش رفته... الان منتقل میشه بیمارستان... حالش خوب میشه...

رنگش سفید سفید بود...

آرام رو به همان زن لب میزند:

_کدوم بیمارستان میریدش!؟

_نزدیک ترین بیمارستان... میتونید دنبال آمبولانس بیاید...

کیاشا سری تکان می دهد:

_میام...

مردم هنوز متفرق نشده اند...

دستان کیاشا خونست...

آمبولانس حرکت میکند...

_بهراد تو بشین پشت فرمون لطفا... من خیلی بهم ریخته...

به بیمارستان که میرسند...زودتر از دکتر بالای سر مرتضی
می‌رسد...

پرستارها لباسش را پاره کرده بودند...

پاسمان را که برمیدارند...می توانست زخم بزرگی که در تنش
ایجاد شده بود را ببیند...

نمیدانست عمق خراش چقدر است...اما خونس کل تنش
را در بر گرفته است...

.....

@Vip Roman

#پارت ۲۷۳

مه  ربانگ

چند ساعتیست که رو به روی در اتاق عمل قدم رو میروود...

بهراد نی را درون آبمیوه فرو میبرد و آن را به دست گیاش می دهد...

استرسش به حدی بالاست که ادا چیزی از گلوش پایین نمیروود...

دکتر که بیرون می آید...بهراد ضربه ای به شانهِ اش میزند...

@Vip Roman

_دکترشه...

به سمتش پاتند میکند...

چي شد آقاي دكتر؟! حال داداشم چطوره؟

انقدر دلواپس هست كه

دكتر احساس مي‌كند بايد دست بر شانه اش بگذارد و بيشتر
خيالش را راحت كند:

خوب...عالي...خوشبختانه ارگان هاي داخلي صدمه
نديدن...ولي جراحت عميق بود...انگار كه چاقو رو فرو
كردن و يه دورم تو بدنش چرخوندنش...

پوف آسوده اي ميكشد...

تا يكي دو ساعت ديگه ام سر حال ميشه ميتونيد باهاش
صحبت كنيد...

تشرک میکند ... و با خستگی روی صندلی می نشیند...

آرنج روی پاهایش می گذارد و دستش کل صورتش را می پوشاند...

نیم بیشتر روز سپری شده بود ولی گیاشا همچنان منتظر بود...

بهراد را راهی کرده بود... خودش همچنان طول راهرو را میرفت و می آمد...

انقدر فکر کرده بود ذهنش در حال انفجار بود... کاش مرتضی هر چه سریعتر به هوش می آمد و حرف میزد...

اصلا کسی با مرتضی دشمنی نداشت که بخواهد همچین
بلایی بر سرش بیاورد...

پرستار از درب متحرک اتاق بیرون می آید...

_ همراه مرتضی سلحشوری؟!_

سری به تایید تکان می دهد...

_ داریم منتقلش میکنیم بخش..._

لیستی سمتش میگیرد...

_ اینارو لطفا براش تهیه کنید... دکتر نوشته...

کاغذ را چنگ میزند...

_وقتی برگشتید تشریف بیارید اتاق ۳۰۴ طبقه ی
پایین...مریضتونم به هوش اومده...

بالاخره لبخند صورتش را زیبا میکند...

_ممنون...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۷۴

مه  ربانگ

کیسه های خرید را روی هتلینگ بیمارستانی قرار داد...

صورت مرتضی همچنان سفید بود... لبانش به کبودی میزد
و خشک بودند...

چهره اش جمع شده بود... و چشمانش همچنان بسته
بودند...

با صدای خش خش مشماها سعی کرد چشم باز کند...

کیا سمتش رفت و دستش را کنار بالشش قرار داد:

_داداش...

چشمان نیمه بازش کمی بازتر شدند...

اولین بار بود که مثل آدمیزاد صدایش میکرد...

چشمانش را روی صورتش رقصاند...

چقدر بیشتر قدر بودنش را می دانست...

لب هایش از هم باز شد و سعی کرد حرف بزند:

_آب...

@Vip Roman

بطری آب معدنی را باز کرد و لیوان یکبار مصرف را بیرون کشید...

پرستار وارد اتاق شد و به لیوان پر شده در دست گیاشا نگاهی انداخت:

_ اووووووه... چه خبره... یکی دو ساعت دیگه اونم چند قاشق آب میتونه بخوره... اگه اذیت نشه یکی دو ساعت بعدش بیشتر میتونه مایعات مصرف کنه... بیمارتون بیهوشی دریافت کرده ها...

گیاشا کمی آب ته لیوان نگه داشت و مابقی را به بطری انتقال داد...

@Vip Roman

کمی سر مرتضی را بالا آورد که پرستار دوباره تشرگونه لب زد:

_ سرشم نباید زیاد بالا بیاد وگرنه سردرد میشه...

کیاشا سری تکان داد و با دقت تمام آب را درون حلق مرتضی ریخت....

_ همین اندازه کافیه...اگه دوباره خواست با فاصله ی یکی دو ساعت دیگه بهش آب بدید...داروهاشو گرفتید؟

کیا کیسه ی قرص ها را بیرون کشید:

_ این گاز استریل و به تادین که واسه تو خونه‌س، پانسمانش
رو عوض می کنیدی... این قرص هم در صورت وجود
درد، بهش بدید ...

با دقت به صحبت‌های پرستار گوش میکرد...

_ آب سیب، آناناس، کمپوت... مایعات... گوشت آب پز
شده... هم باعث جبران کم خونیشون میشه و هم تسریع
در بسته شدن زخم...

کیاشا نگاهی به چشم های بسته شده ی مرتضی انداخت:

@Vip Roman

_ کی مرخص میشه؟! ...

پرستار نسخه و دارو را به دستش داد:

امشب که مهمون مایید... فردا اگه دکتر اجازه بدن
مرخصه انشالله....

.....

#پارت ۲۷۵

exchange group

مه  ربانگ

کنجکاو بود...

@Vip Roman

همین کنجکاوای هم باعث شده بود کل مسیر بیمارستان تا پاساژ را برگردد و به سراغ ماشین مرتضی برود...

تاریکی شب و سکوت خیابان، صدای قدم هایش را طنین انداز کرده بود...

زنگی به گوشی مرتضی زد...

طبق معمول سایلنت بود اما با روشن شدن صفحه ی گوشی به راحتی از زیر کف پایی ماشین گوشی را بیرون کشید...

لیست تماس ها را چک کرد... لیست پیام ها را چک کرد...

تماس هایش چند شماره ی ناشناس داشت...

شماره ها را با گوشی خودش چک کرد... و آن ها را سیو کرد...

در ماشین را بست و به سمت اتومبیل خودش حرکت کرد...

فایده نداشت... باید صبر میکرد تا حال خود مرتضی جا بیاید و حرف بزند...

نگاهی به در بزرگ پاساژ انداخت...

بسته بود... پاسی از شب گذشته بود...

تازه به خاطر آورد بهراد را...

چند باری تماس گرفته بود اما دستِ بندش مانع از پاسخگویی شده بود...

شماره ی بهراد را گرفت و دوباره با گوشی مرتضی مشغول شد...

چطوری کیا؟!

خوبم...

مرتضی چطوره؟! بیام پیشش شب؟ توام خسته ای...بری خونه...

_ نه جلو پاساژم... دارم برمیگردم بیمارستان باز...

_ اونجا چیکار میکنی...

گوشی مرتضی را بالا پایین میکرد و واتس اپ و تلگرام و چت های امروزش را چک میکرد...

همزمان برای بهراد توضیحات لازم را میداد...

یکی از شماره های ناشناس... بین چت های امروزش بود...

با دیدن فیلم ارسالی از یک شماره ی ناشناس، رو به بهراد لب میزند:

بهراد چند مین دیگه بگيرمت؟!...

آره داداش، دستت خالی شد بزنگ بیدارم...

با قطع تماس، ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت و توقف کرد..._

حس خوبی به ویدئو نداشت... تصاویر ناواضحش، عدم کنجکاوی اش را فریاد میزدند ولی او آماده بود تا به جواب برسد..._

دستش روی دکمه پخش فیلم می نشیند..._

تصویری که میبیند را باور نمیکند..._

با پیشروی بیشتر فیلم، لبانش می لرزند و دستش دور فرمان
هر لحظه بیشتر مشت میشود....

.....

#پارت ۲۷۶

مهربانگ 

دقیقا از صبحی که کپاشا رفته بود صفحه ی گوشی اش
روی شماره ی او مانده بود....

نگران بود اما با یادآوری حرف هایش ،قبل از آنکه دستش
روی شماره بلغزد پشیمان میشد....

این انتظار و نگرانی نفسش را بند آورده بود...

ولی تصمیم گرفت به آن فکر نکند ...

هر جا که بود تا شب برمیگشت... اما شب از نیمه گذشته بود و باز هم خبری از او نبود...

نمیخواست دوران را نگران کند... حتی به او نگفته بود که شب را تنها می گذرانند...

کنار هایکا روی نیمکت درون حیاط جای گرفته بود تا اگر کیا آمد از صدای ماشینش، زودتر متوجه شود...

اما هیچ صدایی نمیشنید...

سکوت مطلق...

هایکا را در آغوش کشید و طول حیات را قدم رو رفت...

با صدای ترمز ماشینی پشت در حیات مکث کرد...

نور ماشین از زیر در مشخص بود...

مطمئن بود که کياشا نیست...

اگر او بود که با ريموت در را باز میکرد...

نگران به در چشم دوخته بود... که ضربه هایی به آن خورد...

ماشین هنوز خاموش نشده بود...

صدایش را می شنید...

صدای آیفون از داخل خانه می آمد و ضربه های کم جانی که به در نواخته میشد...

سعی کرد بر ترسش غلبه کند و پشت در برود...

هایکا را رو زمین گذاشت و آرام لب زد:

_کيه؟!...

صدای محکم کیا را شنید:

_منم باز کن...

سریع در را باز کرد...

با دیدنش نفس آسوده ای کشید ولی سعی کرد بروز ندهد...

روژان این روزها سعی میکرد کمتر بچه بازی در بیاورد...

سعی میکرد بیشتر جلوی احساساتش را بگیرد...

نمیدانست چرا... ولی به دنبال جواب بود... ته این زندگی به
کجا قرار بود ختم شود...

_سلام...

کیا قدمی درون حیات گذاشت...

خواب که نبودی؟!

سریع پاسخش را داد:

نه....

@Vip Roman

#پارت ۲۷۷

مه  ربانگ

کاش میگفت که خواب بود...

کاش تظاهر میکرد که منتظرش نمانده بود...
نگرانش نشده بود...

ولی روزان دروغگو نبود...

حتی اگر لبانش هم دروغ بهم می بافت چشمانش بی خوابی
و نگرانی اش را فریاد می زدند...

_خوبه...وسيله هاتو جمع كن...بايد برى خونه حاج
بابات...

سوالش تا نوک زبانش آمد و برگشت...

اینکه چرا باید برود؟!

ولى نه تنها كياشا توضيح اضافه تری نداد بلکه او هم لال
شد و مطيعانه سمت خانه رفت...

احتياج به وسيله ی اضافه ای نداشت...

خانه ی پدرش بیشتر از خانه ی كياشا خرت و پرت
داشت...

فقط چند تکه ای از لوازم هایکا را درون کوله پشتی
مخصوصش ریخت و از در بیرون زد...

توله سگش را در آغوش کشید...

چهره ی گیاشا عصبانیت را فریاد میزد...

به خوبی با این میمیک صورت آشنایی داشت...

عجله داشت برای رساندن دخترک به خانه ی پدرش...

انقدری عجله داشت که با سواستفاده از خلوتی شبانه
خیابان ها...چندین چراغ قرمز را رد کرده بود...

در طول مسیر،هیچ صحبتی رد و بدل نشد...

با توقف ماشین کیا رو به روی خانه ی ایوب، قفل مرکزی
را فشرد و درها با صدای تیکی باز شدند:

__به سلامت...__

از این همه سردی دلش گرفت...

از این بی خبری و بی حرفی بیشتر...

هایکا را در آغوشش کشید و بدون خدا حافظی در ماشین را
بست...

آیفون را فشرد... در کمال ناباوری خانواده اش بیدار بودند...

در که باز شد... پای کیشا با قدرت پدال گاز را فشرد...

با چشمان به اشک نشسته رفتنش را نگاه کرد...

آرام چشم بست و پا درون حیاط خانه حاج ایوب گذاشت...

@Vip Roman

#پارت ۲۷۸

مهربانگ

تقریباً دو سه ساعتی را بیرون از بیمارستان گذرانده بود...

با عجله سمت اتاق مرتضی دوید...

ساعت از نیمه شب گذشته بود...

اما سوال داشت و مرتضی همچنان در خواب ناز تشریف داشت...

دوباره به تماشای ویدیو نشست...

زنی که چاقو به دست به کیانوش نزدیک میشد گلنار نبود...

کیانوش به صندلی بسته شده بود...

فقط خود و خدایش میدانستند که چند بار با دیدن این
فیلم برای مظلومیت برادرش ضجه زده بود...

چشمانش دوباره تر شده بود...

دستی رویشان کشید و قطره اشک را از درونشان پس زد...

باید با دقت تر میدید...

هرچه بیشتر میدید، بیشتر به این نتیجه میرسید که خبری از آشنا نبود...

هر که بود غریبه بود...

غریبه ای که بد به تن و بدن برادر دست بسته اش می تاخت...

در آخر فیلم را برای خودش فرستاد و گوشی مرتضی را روی تخت کنار بالشش گذاشت...

کلافه شده بود...

روی صندلی نشسته بود، دست روی تخت دراز کرده بود و سر بین بازوانش گذاشته بود...

نزدیک های روشنی هوا بود که مرتضی تکانی به خودش داد...

سر بلند کرد و صورت از درد جمع شده اش را از نظر گذرانند...

موهایش روی پیشانی عرق کرده اش شلخته وار ریخته بود...

با انگشتانش آنها را به عقب هل داد...

بهتری؟!

سرش آرام بالا و پایین رفت...

کیاشا بی طاقت لب زد:

_انقدی بهتر هستی که بگی کی خط خطیت کرده مری؟!
میدونم بی شعورم و وضعیتت میزون نیس...ولی بگو بهم
که اگه دیرتر بفهمم این قلبم وامیسته دیگه...

#پارت ۲۷۹

مه  ربانگ

مرتضی آرام لب زد:

_میگم...

کیاشا دست از کنار سرش برداشت و عصبی سمت پنجره
ی اتاق رفت...

هنوزم چشمانش خیس و غمگین بود...

کیانوش اینطور به قتل رسیده بود... نه آنطوری که صحنه
سازی شده بود...

تیکه تیکه شده بود و کیاشا نبود که به دادش برسد...

مرتضی بیدار شده بود... هوشیار تر از چند ساعت پیش
بود...

حرف نمیزد... شرایط عادی نبود...

بعید بود از مرتضی ای که در همه حال لودگی اش را داشت... ولی حالا قضیه فرق میکرد...

اصلا از بعد از آن فیلم لعنتی زندگی جور دیگری برایش رقم میخورد...

میدانست بلاشک او هم به همان ویدیو فکر میکند...

عصبی لب میزند و توجه نگاه مرتضی را میخورد:

_دیدمش...

پرسشی که نگاهش میکند... کپاشا قدم هایش را به سمتش کج میکند...

_فیلمی که واست فرستادن... دیدم...

باید حرف میزد راجع به آن... وگرنه قلبش می ترکید...

پلک مرتضی ناخودآگاه میپرد...

دستی که سوزن آنژیوکت خراشش داده است را به سمت
چشمان بسته اش میبرد...

چشم میبندد ولی صحنه های آن فیلم کثیف، مدام مقابل
چشمانش به رقص در می آیند...

مرتضی با دیدن فیلم، نفس کشیدنش را هم فراموش کرده
بود...

امان از دل کیشا... دلی که تازه داشت با داغ برادرش کنار
می آمد...

کاش نمیدید... کاش جان دادن برادرش را نمیدید...

چشمان او هم تر شد...

کاش در شرایطی بود که میتوانست رفیقش را در آغوش بکشد...

.....

#پارت ۲۸۰

مهربانگ 

@Vip Roman

با چشمان پر شده و پر حرص صدایش میکند:

_کیا...

کیاشا حالا بالای سرش رسیده بود...

محکم لب هایش را بهم می فشرد تا چشمانش نبارد...

صورتش از عصبانیت به سرخی میزد...

چشمانش کاسه ی خون بودند...

چنگش چانه ی مرتضی را در برمیگیرد و پیشانی به پیشانی
عرق کرده ی مرتضی می دهد:

_تیکه تیکه میکنم دستی که داداشمو تیکه تیکه کرد...رو تو
خط انداخت...

محکم چشم می بندد... بالاخره اشکش روی گونه ی مرتضی
می چکد...

مرتضی با همان حال نزار لب میزند:

پایه تم... دادا....

انقدر از درون سوخته بود که احساس عطش داشت...

به سمت بطری آب معدنی برگشت و لیوانی پر کرد...

بدون مکث آن را سر کشید...

هر کاری میکرد حالش بهتر نمیشد...

بعید میدانست حالش خوش شود دیگر...

داغ برادرش تازه شده بود...

در فلزی قوطی کمپوت آناناس را آرام باز کرد...

با چنگال سفید رنگ و کوچکش، آناناس حلقه شده را بیرون کشید و درون پیش دستی گذاشت...

روی تخت ، کنار مرتضی نشست...

_بخور...

با هر تکانش، جای زخمش میسوخت:

_میل... ندارم کیا... گوشیم کو؟

خم شد و از سمت دیگر بالش گوشی را دستش داد...

نگاهی به تماس های از دست رفته اش انداخت...

مادرش زیادی نگران شده بود که چندین بار تماس گرفته بود...

همانطور که با انگشت صفحه ی گوشی اش را بالا پایین میکرد لب زد:

_ یارو زیادی بلده کار بود... اصلا نفہمیدم کی فرو کرد توم...

کیاشا پیش دستی را روی ہتلینگ قرار می دہد ... مرتضی
سرحال آمدہ بود...

_ نمیدونم کیا... فک میکنم اشتباہ گرفتمون...

#پارت ۲۸۱

@Vip Roman

ربانگ

مہ

دستی به صورت پف کرده اش می کشد... تلفن همراهش را
چک میکند و بی حوصله روی تخت می اندازدش...

وقتی هیچ خبری درون گوشی نبود... حتی روی تخت هم
جایش نبود...

باید وسط دیوار کوبیده و خورد و خاکشیر میشد...

از دیشب که به خانه ی پدرش آمده بود فقط سلام سرد و
کوتاهی به ایوب و رخساره که روی کاناپه مشغول تماشای
همان فیلم ترسناک کذایی دوران بودند، کرده بود و با هایکا
درون اتاقش چپیده بود...

میدانست دوران قرار بود همان بلایی که سر او و خاطره آورده بود را، سر رخساره و ایوب هم درآورد، ولی چهره ی گرفته ی روزان گند زده بود به تمام برنامه هایش...

انقدری که بعد از آمدنش، پشت سر روزان وارد اتاقش شده بود...

نه چیزی گفته بود و نه چیزی پرسیده بود...

خودش را با هایکا مشغول کرده بود تا دخترک حرف بزند...

اما روزان سکوت مطلق بود...

البته حق هم داشت... وقتی که نمیدانست به چه علتی کیاشا او را به خانه ی پدرش آورده بود، چیزی برای گفتن به دوران نداشت...

هایکا با ذوق دور خودش می چرخید...

خوشحال بود که بعد از مدتها به خانه‌ش بازگشته بود...

وحشیانه بازی میکرد...

دوران تقه ای به در میزند...

با صدای آرام روزان وارد اتاقش میشود...

_سلام...

سعی میکند لبخند بزند...

_سلام داداش...

قلاده ی هایکا را در دست میگیرد و سعی میکند آن را دور
تنش ببند...

_ما میریم نون بگیریم...روژان خانومم نیمروی خوشمزه
بزنه واسمون...

هایکا را که زمین می گذارد...به سمت در میدود...

با وجود دوران، ددر دودور هایکا به راه بود...

این دوران لعنتی، حتی هایکا را هم خوب بلد بود...

اصلا حال خوب کن بود برادرش...

.....

#پارت ۲۸۲

مه  ربانگ

با ورودش به اتاق، پرستار دست از تن مرتضی کشید...

_مرخصه؟

نی را درون آرمیوه فرو کرد و آن را رو به روی لب های
مرتضی نگه داشت...

_بله...

پرستار با دستهای دستکش پوشی که به تادینی بود به میز
کنار تخت بیمار اشاره زد:

_برگه ی ترخیصش اونجاست... برید حسابداری...

سری به تایید تکان داد و آرمیوه را به دستش داد:

_بخور تا میام...

به محض پایین رفتنش، بهراد را دید که با عجله سمتش می آمد:

سلام... خسته نباشی...

دستانش در دستان بهراد فشرده شد..._

چرا زحمت کشیدی...

بهراد سری تکان داد:

نه بابا کاری نکردم که زحمتا پای تو بود... کجاست؟!

برگه را روی پیشخوان و کارت عابرش را رویش گذاشت و
آنها را سمت متصدی حسابداری هل داد:

_وایسا برگه ترخیص و بگیرم باهم میریم...

با لب زدن رمز کارت، نگاهش را به بهراد دوخت...

_نگفت کار کی بوده؟!...

_چرا...

_کی؟!...

_نمیدونیم کی ولی بی ربط به قتل کیانوش نیس انگار...

گفت قتل کیانوش و باز دلش خون شد...

بهراد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

_متوجه نمیشم... کیانوش دخلش به مرتضی چیه؟!...

کیاشا برگه ی مهر کرده ی حسابداری را چنگ زد:

_عوضی خط انداختن روش...میخواستن منو بزنن...فرو
کردن تو این بدبخت...

.....

#پارت ۲۸۳

مه  ربانگ

با همراهی بهراد، مرتضی را سوار ماشین کرده بود...

پشتی صندلی را خواباند تا فشار به زخم های تازه اش نیاید...

میریم خونه ی من...

ماشین را دور میزند تا پشت فرمان بنشیند...

_بهراد پشتم بیا...

مرتضی شروع به مخالفت میکند:

_نه کیا...میرم خونه ی خودمون...مامانم تا الان خیلی نگران شده...

بی حوصله صحبتش را قطع می کند:

_زنگ میزنی بهش...مامانت نمیتونه ازت نگهداری کنه...

تلاش های مرتضی برای صاف نشستن، عملی نشد که کپاشا عصبی لب میزند...

_بتمرگ سر جات...نمیخوام بیرمت بهت تجاوز کنم که...یکی دو روز میمونی بهتر بشی...گناه داره مادرت تو این وضع ببینت...

لب بهراد به خنده باز میشود:

_راست میگه کیا... بذار خودش ازت مراقبت کنه...

_نه معذب میشم اهالی خونه ام معذب میشن...خونه
خودمون راحت ترم...بی تعارف میگم ناموسا...

میدانست منظورش از معذب بودن چه کسی ست...

معذب شدن روزانی که در خانه نبود!!!

_خونه خالیه...هیچکس نیس که بخوای معذب بشی...

مرتضی با لودگی لب هایش را بین دندان هایش فشرد:

_ خاک به سرم... خونه تو خالی کردی به بهونه ی مراقبت
منو ببری توش؟! ...

بهراد با صدا خندید... نیمچه لبخندی لبان کیشا را هم کش
داد:

_ نه مثل اینکه حالت خوب شده ...

مرتضی با مظلومیت روی صندلی دراز میکشد:

_ عه؟! کسی خونهت نیس؟! الان که فکر میکنم همچین
خوب خوبم نشدم...

صدایش را زنانه تغییر می دهد و دست روی بازوی کیشا می
کشد:

_ولی دوست دارم تو خوبم کنی...

قهقهه های بهراد توجه رهگذران را جلب میکند...


خود مرتضی هم به خنده می افتد و چشمک زیبایی به بهراد
میزند...

سر به سر گذاشتن با کیشای تقریبا همیشه عصبی، از
تفریحات ثابتش بود...

حتی حالا و در آن شرایط...

@Vip Roman

#پارت ۲۸۴

مه  ربانگ

_برو به سلامت... منم میرم پاساژ... اگه رو مودش بودید
شب میام سر میزنم بهتون...

کیاشاکه روی صندلی مرتضی خم شده بود تا بهراد در زاویه
ی دیدش قرار بگیرد...

با فشردن دست بهراد، دوباره صاف سر جایش می نشیند:

_اومدی واسه شام بیا... زنگ بزن بهم...

بهراد دستی به تشکر تکان می دهد و سمت ماشین خودش
می رود ...

اما قبل از نشستن درون ماشینش، مرتضی با صدای تقریبا
بلندی لب میزند:

اومدی یه ویسکی ام بیار...

بهراد آرام دست روی چشمش میگذارد:

چشم...

@Vip Roman

کیا با ابروهای بالا رفته لب میزند:

تو ویسکی میتونی بخوری مرتیکه که سفارش میدی؟!...

آرام چشمانش را میبندد ،زیاد حرف زده بود و انرژی اش به یکباره تخلیه شده بود..._

با همان چشمان بسته لب میزند:

نمیتونم بخورم...میتونم که بیرم...

تکخند صدادار کیشا را میشنود..._

لاشخور...

دوباره با لحن زنانه لب میزند:

_ساکت کیشا خان...اگه قراره لیچار بارم کنی و اینجوری
ازم مراقبت کنی...اصلا بیرم خونه ی مامانم...

کیشا با لبخند لب میزند:

_خفه شو مرتیکه...با ۹۰ کیلو وزن و این تُن صدا،داری
حالمو بهم میزنی...

تا رسیدن به مقصد مرتضی چشم می بندد و استراحت
میکند...

ماشین که وارد حیاط میشود نگاه معذبی به در خانه می
اندازد:

_کيا مطمئني خانومت نيست؟! شايد دوست نداشته باشه بيام اينجا

کياشا آرام از ماشين پياده ميشود:

_نه نيست...ديگه ام قرار نيست که بياياد....

#پارت ۲۸۵

@Vip Roman

مهربانگ



صورت از درد جمع شده ی مرتضی، رنگ تعجب میگیرد...

کیاشا ماشین را دور میزند و دستش را بند زیر بغلش میکند...

_ بیا پایین...

اما هنوز پاسخ چهره ی سوالی مرتضی را نداده بود که مرد
حین پیاده شدن لب میزند:

_ چیه؟!...

اخم های کیاشا در هم بود... معلوم بود که علاقه ای به
ادامه ی بحث ندارد...

_ آروم قدم بردار...

اما....

مرتضی پيله بود... او را به خوبی می شناخت...

اصلا با همین فضولی هایش بود که زندگی مرموز کياشا را به راحتی کنکاش میکرد و از همه ی اتفاقاتش با خبر بود...

بیخود طفره نرو...یه زری زدی زیرش زایدی؟!

گام هایش را با مرتضی هماهنگ میکند و او را سمت در ورودی خانه میبرد:

مفت نگو...راه بیا...

میدانست اگر اینجا گیر ندهد و بحث خاتمه یابد دیگر
کیاشا پاسخگوی سوالاتش نخواهد بود...

دست کیا دستگیره ی فلزی در را لمس میکند... سرد
بود... مثل این روزهای زندگی اش...

هوا کمی سرد شده بود...

_ ناموسا چته کیا؟! باز چی تو کله ی پوکت میگذره؟! ... باز
قراره چجوری به گا بری؟! لطفا منو در جریان بذار...

ضربه ای به شانهِ ی پهن مرتضی میزند:

_ دوره ی بگایی من تموم شده داش... الان فقط بشین و
تماشا کن...

انرژی اش تحلیل رفته بود که به سمت کاناپه پاتند کرد...


_هر وقت این جمله رو میگی تن و بدن من میلرزه...دقیقا
قبل بگایای جدیدت اینو میگی...راه و باز کنی...

لبخند غمگین کیشا...لبش را می جنباند:

_جدی گفתי خانومت نمیاد دیگه؟! جدا شدید؟؟...

@Vip.Roman

#پارت ۲۸۶

مه  ربانگ

جوابی نمیدهد و سمت آشپزخانه پا تند میکند...

باید موجودی یخچال را چک میکرد...

تا قبل از روزان، هیچ وقت هیچ چیز مناسبی برای پذیرایی
نداشت...

اما حالا حتی کابینت هایش هم پر از خوراکی بودند...

چرخى در آشپزخانه ميزند و لوازم پذيرايى را روى سيني چوبى
مى گذارد...

كمى كمپوت و شربت هم درون بشقاب و ليوان خالى
ميكند...

به سالن كه باز ميگردد... مرتضى دراز كشيده روى
كاناپه، سعى ميكند بنشيند...

_ بخواب راحت باش... من باربيكيوى تو حياط و راه
بندازم... چند تيكه گوشت واست كباب كنم...

چنگش بازوى كياشا را سفت مى چسبد و مانع رفتنش
ميشود:

_ کوفت بخورم بهتر از گوشته... بشین ببینم باز برنامه ت
چیه؟! ...

کیاشا سوالی چشمی در صورت مرتضی چرخاند:

_ گفتمی قرار نیس زنت دیگه بیاد... باز چی شده؟! الان که
فهمیدی داداشش هیچ جای قضیه نیس داری عذرشو
میخواوی یا به مشکل خوردید؟! ...

کیاشا بیحال روی زمین می نشیند و تکیه اش را به کاناپه
می دهد...

@Vip Roman

دستش را روی زانوی تا شده اش میگذارد و هم زمان با تکان دادن دستش شروع به صحبت میکند...

صحبت که نه توجیه...

_من بد کردم باهاتش مری... یادت نرفته که چجوری... مثل
یه حیوون...
exchange group

حرفش را قطع میکند...

دوست نداشت به خاطر بیاورد آن خاطره ی زشتشان را...

آن شبی که با وقاحت تمام با دخترک خوابید...

هنوزم فیلمش داخل گوشی کیشا بود...

آن شبی که انقدر دخترک را آزار داد تا مجبور شد رگش را
بزند...

#پارت ۲۸۷

@Vip Roman

مهربانگ



_خب چه مرگته الان!!!

کیاشا دستی به صورتش میکشد و کلافه لب میزند:

_حالم از خودم بهم میخوره...

مرتضی دست روی زخم بانداژ شده ی شکمش میگذارد و
سمت کیاشا خم میشود...

_الان خبرت داری جبران میکنی غلط اضافه تو؟!...

پوف کلافه ی کياشا را می شنود...

_نمیدونم چه غلطی دارم میکنم...دوس دارم همه چی مثل
قبل بشه...مثل قبل از آشنایی من با روزان...

قلبش درد میکرد...اما نامردی که به دخترک کرده بود بیشتر
دلش را به درد می آورد...

قضاوت نا به جا...قصاص عجولانه...بدون ذره ای شک!!!

این بیشتر از همه می سوزاندش...

_خربازی در نیاری ناموسا که این سری خودم میزنم شل
پلت میکنم...

از گوشه ی چشم نگاهی به صورت بی رنگ و روی مرتضی
می اندازد:

_ باید درستش کنم... باید مثل اولش بشه همه چی مری..._

مرتضی دوباره روی کاناپه دراز می کشد و همانطور که
دستش را روی پیشانی اش قرار می دهد لب میزند:

_ همیشه بگی اولش چجوری بود؟!_

کیاشا سر بین پاهایش میبرد... چشمانش درد میکند..._

کل شب را بیدار بود... کل شب را ضجه زده بود..._

برای کیانوش... برای مرتضی... برای خودش....

نمیخواست قبول کند اما او حتی برای روزان هم ضجه زده بود...

برای دل کندی که قرار نبود اتفاق بیوفتد...

اولش؟!

اولش یعنی همان زمانی که روزان ،کیاشاپی نمی شناخت...

اولش یعنی همان زمانی که بود و نبود روزان برایش بی اهمیت بود...

.....

#پارت ۲۸۸

مه  ربانگ

_ کیا تو باید جبران کنی... خوشبختش کنی... بقیه ی عمرشو
از اینکه کنارته لذت بیره ...

آرام از جایش بلند میشود و آرام تر لب می زند:

_ از کجا معلوم که دوست داشته باشه بقیه ی عمرشو تو
خونه ی من بگذرونه؟! مری...اون مجبور شد با من

ازدواج کنه...اگه اجباری در کار نبود مطمئن باش هیچوقت
انتخابش من نبودم...

مرتضی خنده ی کلافه ای میکند و با بی حوصلگی سرش را
تکان می دهد:

_خب همینارو ازش پرس...مثل یه جنتمن ازش
بخواه...بخواه...خواهش کن که بمونه...اگه دوسش
داری...

دوسش داشت؟!... یا بودنش یک عادت ساده بود؟!...

پاسخی حتی به سوالات در ذهنش هم نداشت...

به سمت آشپزخانه می‌رود...

_بیخیال... زندگی من شده یه کلاف سردرگم که سر نخ لا به
لای کلاف گم شده... هیچ جورهم پیدا نمیشه...

مرتضی در حالی که روی کاناپه پاهایش را دراز میکرد لب زد:

_خودت داری زندگی‌تو سردرگم میکنی پسر...

بسته ای گوشت از فریزر بیرون میکشد و جعبه ی سیخ ها
را چنگ میزند و دوباره بالا سر مرتضی می‌رسد:

_من شرمندهم ... شرمنده از کار اشتباهی که کردم...

_اگه شرمنده ای جبران کن...

کیا به تایید سری تکان می‌دهد و با دقت برای تشخیص اینکه بسته‌ی گوشت خورشتی یا آبگوشتی است به آن نگاه میکند:

_خب دارم جبران میکنم دیگه...روژان باید شرایط زندگی‌ش بشه مثل قبلش...مثل قبل زمانی که همو دیدیم...

مرتضی نفس حرصی‌اش را بیرون می‌دهد و آرام چشمانش را باز می‌کند:

_بین کیا...من زخم شدم...خون ازم رفته...عمل داشتم...حالم میزون نیس...ولی اونی که این وسط داره ک...سشعر میگه تویی...به نظرت میشه شرایط زندگیش بشه مثل قبل؟!!

.....

#پارت ۲۸۹

مهربانگ 

توانست تشخیص دهد که می‌تواند آن بسته گوشت را به
سیخ بکشد یا نه...

دستی به چشمانش می‌کشد و بسته گوشت را روی میز
جلوی کاناپه رها میکند:

_یه چرت بزن... من برم یه کم گوشت بگیرم بیام...

مرتضی خسته از به نتیجه نرسیدن بحثش با او، چشم بسته لب میزند:

_نمیخواد کیا... من میل ندارم... برو بگیر بخواب بیدار شدی یه چیزی میخوریم... توام کل شب و بیدار بودی... از ک... سخل بازیات معلومه... بخواب بلکه سر عقل بیای...

او میگفت و کیشا سمت در رفته بود و حتی کفش هایش را هم پا زده بود...

در خانه را که بست مرتضی متوجه رفتنش شد...

چشمان گرم شده اش او را به خواب دعوت کردند...

همانجا روی کاناپه چشم بست...

کیاشا ماشین را به حرکت درآورد... گوشت را که خرید و کارت کشید... با صدای پیامکش تازه گوشی اش را به یاد آورد...

نگاهی به صفحه اش انداخت...

با ندیدن پیام یا تماسی از جانب روزان بیشتر به این قضیه ایمان آورد که او به اجبار درون این زندگی لعنتی مانده است...

او هیچوقت برای کیاشا نگران نمیشد!!!

حتی اگر میدید که چطور با هول و ولا خانه را ترک کرده
بود!!!

حتی اگر میدید که با آشفتگی او را به خانه ی حاج بابایش
رسانده بود...

لام تا کام چیزی نپرسیده بود... چون برایش مهم نبود...

بی خبر از آنکه دخترک برای بار هزارم بود که گوشی اش را
چک میکرد تا او تماس بگیرد...

برای بارم هزار بود که با ندیدن نوتیفی از سمت او گوشی را
روی تخت می کوبد...

برای بار هزارم بود که از این بی خبری ،اشک درون
چشمانش حلقه زده است...

کاش حداقل دلیل آوردنش را می گفت!!!

تا پاسخی برای سوالات پشت سر هم رخساره داشت!!!

مثل بازجوها پشت هم سوال میپرسید و امان نمیداد
دخترک فکر کند تا دروغی سر هم کند و دست از سرش
بردارد...

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۹۰

_باشه بابا، بد عنق...میخوام بیرمتون ددر، میسوزونه
چربیاشو...

رخساره کره و پنیر را هم سر میز گذاشت:

_میگفتی شوهرتم بیاد...

با بی حوصلگی به مادرش چشم دوخت:

_مامان این همه راه بیاد تا صبحونه بخوره؟ خب تو خونه
میخوره میره دیگه...البته اگه خونه باشه...

رخسار سری به افسوس تکان می دهد و چای را از قوری
وارمر دار، درون فنجان ها خالی میکند:

_من که نفهمیدم چی شد نصفه شبی از اینجا سر
درآوردی... نه دعواتون شده... نه چیزی... حتی نمیدونی کجا
هست شوهرت!!!

دوران، تکه نانی درون ماهی تابه ی تخم مرغ می پیچاند و
لقمه را رو به روی دهان رخساره می گیرد:

_بیخیال مامان...

روژان از حرف های مادرش حرصش گرفته بود... با همان
لحن حرصی هم رو به دوران لب زد:

_آخه من نمیدونم که چند بار کياشا اومده تو این خونه که
مامان داره گله گی اینجا صبحونه نخوردنشو میکنه... اصلا

اون تا حالا داخل خونه ی ما رو دیده که از صبح بلند شدی
سر تاسف تکون میدی مامان واسه من؟!...

رخساره لقمه را از دست دوران می گیرد و با دیدن ایوب در
درگاه، آرام جوری که فقط دوران و روژان بشنوند لب میزند:

_باباتون چیزی پرسید یه جوری جمعش کنید...

روژان پوزخندی زد...

مطمئن بود ایوب نمیپرسد...

او هیچ وقت از کياشا چیزی نمی پرسد...

.....

#پارت ۲۹۱

مهربانگ 

بارانی کرم رنگ کوتاهش را تن میزند...

شلوار جذب تا بالای مچ پایش را هم پا میزند...

هرچند بی حوصله بود اما دوست نداشت در جواب اصرار
های دوران نه بیاورد... @Vip Roman

از طرفی خاطره هم، همراهی شان میکرد...

اصلا متوجه نشد دوران کی به خاطره خبر گشت و گذارشان را داده بود...

این کلافگی نتیجه ی بی خبری از کیشا بود...

ولی سعی کرد حفظ ظاهر کند... پکر بودنش رخساره را بیشتر کنجکاو میکرد...

_ وسیله ندارم براتون؟!_

به فلاکس در دست مادرش نگاهی انداخت...

دوران لوازم مورد نیاز هایکا را درون کوله پشتی جا میداد:

_ نه مامان... دستت درد نکنه... میریم رستوران... همه چی هست...

جمله اش تموم نشده بود که صدای آیفون بلند شد...

همانطور که از جا پا میشد و سمت در میرفت... لب میزند:

_خاطرهس... من میرم درو باز کنم... توام کم کم بیا بیرون
روز...

ابروهای روزان بالا میپرد:

_تا دیروز خاطره خانوم بود!!!

دوران کفش هایش را پا میزند و هایکا را در آغوش میکشد...

لبخند دخترکشی نثار روزان میکند و در آخر چشمکی به نگاه
متعجبش میزند...

لبخند روزان هم کش می آید...

برادرش هم در شرف از دست رفتن بود!!!

عاشقی حس قشنگی هست آگه دو طرفه باشد...

حسی که هیچ وقت بین کياشا و او نبود...

تکخند غمگینی میزند و کفش هایش را می پوشد...

این بلا تکلیفی، چشمان غمگینش را نمی توانست قایم کند...

تا دیروز به ته زندگی مشترکش فکر میکرد... پایان های زیادی
را تصور کرده بود...

اما حالا بدون هیچ توضیحی به خانه ی پدرش برگشته
بود...

نمیدانست چرا!!!

همان به سلامت گفتن کیشا بدون کلمه ای حرف اضافه!!

یعنی قرار نبود برگردد؟!...

با خدا حافظی از ایوب و رخساره.. در خانه را بست...

#پارت ۲۹۲

مه  ربانگ

هایکا در پوست خود نمی گنجید...

انقدری هول هولی گام برمیداشت که پاهای کوچکش مدام
روی سنگ فرش های خیس دربند سر میخوردند...

بوی نم بارون... هوای خنک... طراحی ها و نورپردازی های
زیبای رستوران ها و سفره خانه ها... روح را جلا می داد...

تصمیم گرفت کمی از آن حال بدش دور شود...

یعنی کیشا هم انقدر غصه ی دوری اش را میخورد؟!

شانه ای بالا انداخت...

اگر غصه میخورد خبری از او میگرفت، نمیگرفت؟!...

جای کیشا خوب بود...

او هم باید خودش را جمع و جور میکرد... باید حالش را خوب میکرد...

_عه داداش...

دوران چشم از نیم رخ خاطره می گیرد و او را نگاه میکند:

_جونم...

روژان دست سمت آلوچه و لواشک های خیس و قرمز
رنگ دراز می کند....

لبخند دلنشینی میزند و آب دهانش را قورت می دهد:

_میخوام...

دوران بند قلاده را به دست روژان می دهد و سمت سینی
های هوس انگیز می رود...

خاطره سریع دستش را سمت قلاده ی هایکا دراز میکند:

_ بده بینم ... این داداشت چسبیده به بچم نمیداره سمتش
بیام... بیاد قلاده شو بگیره جیغ میزنما...

روژان چشمان درشتش را آرام می بندد...

خاطره خبر نداشت ولی او که خوب میدانست..

خوب میدانست دوران الان در مرحله ایست که قلاده که
هیچ، هر چه خاطره بخواهد را در اختیارش قرار می دهد...

او فهمیده بود ولی این دوست خنگش، متوجه رفتارهای
دوران نشده بود؟! ...

با همان چشمان بسته ،لبخندی به جمله ی خاطره میزند
 بند قلاده را درون دست خاطره می کوبد و کنار گوشش
 ،جوری که دوران متوجه نشود، لب میزند :

_احمق....

.....

#پارت ۲۹۳

مه  ربانگ

@Vip Roman

بادبزن را روی گوشت های تقریبا کباب شده می چرخاند...

_مُری آبدار میخوری!؟

مرتضی از خانه بیرون می آید...

_اولا عمهت آبدار بخوره...دوما گفتم زحمت نکش
کیا...دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم همش تو آشپزخونه
ای...

کیاشا چرخنی به سیخ ها می دهد و دوباره مشغول باد زدن
میشود...

سیخی را از منقل جدا می کند و رو به روی چشمان مرتضی
لب میزند:

خوبه یا بیشتر کباب شه...

مرتضی سیخ را چنگ میزند:

خوبه...دستت درد نکنه...

سیخ به دست و سلانه سلانه سمت نیمکت همیشه
روژان میروود...

به نیمکت خیره میشود و به یاد می آورد زمان های بدقلقی
دخترک را...

همیشه سر از همین نیمکت کنار هایکا در می آورد...

_حاجی کبابا سوختا... کجایی؟!...

سیخ ها را از منقل میکند و سمت مرتضی میرود...

_بخور اینام...

_اون توله سگه کجاست؟! اون بدبختم رد کردی رفته؟

تکه گوشتی در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد...

_پیش مامانشه...

مرتضی سیخ دوم را هم خالی کرد و کنار نیمکت گذاشت:

_آها آره راستی واسه خانومت بود...

تکخند کیشا، لبش را به یک طرف کج کرد...

مرتضی ناشیانه بحث را سمت روزان می کشاند تا از خرید نکردن کیشا مطمئن شود...

_ بین من فردا میرم خونه خودمون... حالمو که میبینی... اوکی ام... نگران مادرم نباش... اصلا نمیذارم متوجه بشه... ولی کیا... خر نشی یهو...

_ چند روز میمونی مرتضی...

نگاهی به حیاط و خانه انداخت...
|

جای خالی روزان و هایکا زیادی در چشم میزد...

.....

#پارت ۲۹۴

مه  ربانگ

خلال دندانانی که بعد از صرف غذا از رستوران برداشته بود،
هنوز در دستش بود و مدام بین دندان هایش می کشید...

دوست داشت کل لثه هایش را خون بیندازد...

هرچند انقدر عصبی شدنش برای خودش هم عجیب بود
اما واقعا کلافه بود...

از خانه بیرون زده بود تا زمان بگذرد و کمتر فکر کند... اما
ذهنش بیشتر درگیر گیاشا شده بود...

مخصوصا که مدام دوران و خاطره را در حال مکالمه با هم
میدید و جای خالی گیاشا را کنارش عمیقا حس میکرد...

حسادت نبود... شاید عقده بود...

مثل حالایی که هایکا به بغل صحبت می کردند و صدای
خنده هایشان توجه رهگذران را بیش از حد جلب میکرد...

بی حوصلگی هایش را دوران هم متوجه شده بود اما دوست
نداشت مجبورش کند که با آنها همراه شود...

روژان به تنهایی احتیاج داشت...

فعلا او هم سکوت کرده بود تا واکنش بعدی کیشا را
ببیند...

میدانست کنجاوی هایش روژان را آزار می دهد...

تصمیم گرفت صبر کند تا متوجه قضیه شود...

با پیشینه ای که از این دو دیده بود نمیدانست باید طرف
چه کسی را بگیرد!!!

انقدر که بچه بازی کرده بودند...

درون ماشین جا گرفتند...موقع برگشت به خانه بود...

حتی آن آلوچه های ترش لعنتی هم فقط برای ثانیه ای
حس و حالش را عوض کرده بود...

برای بار آخر نگاهی به گوشی اش انداخت...

با خودش عهد کرده بود که اگر خبری نبود ،تلفنش را
خاموش میکند...

اما با دیدن نام کیشا روی صفحه اش...سریعا پیام را باز
کرد...

_بیا جلو در...دم خونتونم...باید حرف بزنیم...

حس بدی از پیامش گرفت...

همه ی ذوقش از چشمانش پر کشید... ولی پاسخش را داد:

_خونه نیستم...

نمیدانست واکنشش چیست...

_صبر میکنم تا بیای...

بی تفاوت بود... و این بی تفاوتی دلگیرش کرد...

_باشه... تا به ساعت دیگه میرسم...

_منتظرم...

حالا نگرانی جای غمش را گرفته بود...

وارد کوچه که شدند... ضربان قلبش شدت گرفت...

دید ماشینش را ...

دید چشمانی که با ولع تماشایش می کردند...

دوران هم دیده بودش...

نگاه از ماشین او کند و به نیمرخ روزان زل زد:

_کیاشاس؟

روژان آرام سر تکان داد...

_آره....

#پارت ۲۹۵

مه  ربانگ

ماشین دوران رو به روی در توقف میکند و با فشردن ریموت... در حیاط آرام آرام شروع به باز کردن میکند...

روژان آرام در ماشین را باز میکند:

_ کار داره باهام...

دوران سری تکان میدهد و به حرکات عجولانه ی روزان
چشم می دوزد...

با رفتنش دوباره سر سمت ماشین کیشا می چرخاند...

چشمان کیشا، لحظه ای از روزان جدا نمیشد ...

هم او و هم خاطره به آن دوزل زده بودند...

با باز شدن کامل در ماشین را درون حیات می راند...

_ بفرمایید...

هدف صحبتش خاطره بود که در هپروت رفیقش به سر
میرد...

_ممنون...

هایکا را در آغوشش میگیرد...

از خستگی روی صندلی مچاله شده بود...

من من کنان لب میزند:

_من دیگه مزاحمتون نمیشم... فقط...

منتظر به دخترک چشم می دوزد...

ابدا مثل روزهای اول از او چشم نمیگیرد...

_ میتونم هایکا رو با خودم ببرم... چند روز پیش من بمونه...

دوران در ماشین را می بندد و لبخند زیبایی میزند:

_ اول بفرمایید داخل... خستگی تون در بره... خودم
میرسونمتون...

خاطره معذب سری تکان می دهد...

بدش که نمی آمد وقت بیشتری با دوران و روزان بگذراند

...

مخصوصا حالا که کنجکاوانه مشتاق شنیدن های صحبت
های کیشا و روزان بود...

نگاهی به در حیات می اندازد...

_ لازم نیس بریم کمک روزان؟!_

دوران سمت خانه میچرخد و آرام لبخند پررنگی میزند:

_ مگه رفته دعوا بریم کمکش؟!_

خاطره با نگرانی... سر هایکا را نوازش میکند...

_ اون قیافه ای که من دیدم از اون پسره... نگران روزانم...

دوران به نشانه ی نه سر بالا می اندازد و برای ورود خاطره
، دست سمت در دراز میکند...

چیزی که دوران دیده بود ... هیچی جز دلتنگی نبود...

.....

#پارت ۲۹۶

مهربانگ 

نگاه کردن از چشمان زیبایش غیر ممکن بود...

حالا می فهمید که چرا الان رو به روی خانه شان ... با
چشمانی که پلک نمیزدند... به آمدن دخترک چشم دوخته
بود...

او فقط برای خریدن گاز و باند برای مرتضی از خانه بیرون زده بود...

روژان که درون ماشین مینشیند، بالاخره چشم می دزدد از تمام دخترک...

_سلام...

او حتی دلتنگ همین صدای لعنتی هم بود...

این دلتنگی زیانش را هم کوتاه کرده بود...

همان زبانی که تا ساعتی پیش برای مرتضی دلیل و برهان می آورد برای باز نگشتنش...

_سلام...

روژان عاقل اندر سفیه نگاهش میکند...

چند ثانیه ای بی حرف می گذرانند بالاخره صدای اعتراضش در می آید...

_خب؟!...

کیا که حالا به طول کوچه ی رو به روز زده بود...

دوباره سمتش برمیگردد...

چطور توانسته بود با او آن کار را کند...

روژان هم نگاهش را میخ چشمان بی فروغ کیشا میکند...

چشمانی که خستگی را فریاد میزنند...

گفتی کارم داری...

او دل در دلش نبود تا کیشا لب باز کند...

کیشا اصلا نمیدانست از کجا شروع کند...

روژان دستی مقابل چشمانش تکان میدهد:

کیا...

نگاه خیره اش را از دخترک میگیرد و پوف کوتاهش همراه با
پایین انداختن سرش میشود...

_روژان...

لحن جدی اش ، طپش قلب دخترک را بالا میبرد...

_کیا بگو دیگه چرا انقدر استخاره میکنی....

.....
@Vip Roman

#پارت ۲۹۷

مه  ربانگ

استخاره میکرد؟!

کاش واقعا قبل از آمدنش استخاره میکرد...

میگم...

احساس گرما کرد و پنجره را پایین کشید...

@Vip Roman

روژان کلافه سری تکان داد...

موهای پخش و پلا شده اش... به بالا رفتن دمای بدنش
دامن میزد...

شال را از روی سرش برمیدارد و موهایش را با کلیپس آزاد
روی موهایش محکم میبندد...

کجا بودی؟!...

روژان متعجب به نیم رخش خیره میشود:

دریوند...

سری به خشنودی تکان میدهد...

حداقل کاش مابقی عمرش را خوش می گذرانند...

_ خوب کاری کردی رفتی...

نگاه بهت زده ی روزان به دنبال تمامی حرف های کياشا
کشیده ميشود...

_ خوبی؟!_

کياشا ماشين را روشن ميكند و نگاه مهربانی به دخترک می
اندازد:

_ با مام یه دور میزنی؟!_...

دخترک سری تکان می دهد و حین بستن کمر بندش... لب
میزند:

_البته...

او داشت از فضولی میمرد و کیاشا بازی اش گرفته بود...

حالا می فهمید حرف هایی که به مرتضی زده بود بلوفی بیش
نبود...

در قامت حرف، زیادی رجز خوانی کرده بود...

اما حالا در مرحله ی عمل داشت گند میزد...

اصلا نمیدانست چطور و از کجا شروع کند چه برسد به
تمام....

.....

#پارت ۲۹۸

مه  ربانگ

مقابل ویتامینه ای نگه میدارد...

چی میخوری؟!

روژان کلافه از دور دور کردن ها و حرف نزنن هایش لب
میزند:

_هیچی... کیا حرف بزن یہ چیزی سر زبونت هست میخوای
بگی اما نمیگی...

کیاشا که خیز برداشته بود از ماشین بیرون بزند...

دوباره سر جایش باز میگردد...

_میخوام بگم... نمیدونم چجوری شروع کنم...

روژان پر استرس به او چشم می دوزد...

_بگو هر چی هست راحتمون کن دیگه...

دستش را بند فرمان میکند...

انگشتش دور تا دور فرمان را خط فرضی میکشد...

_ طفره نرو لطفا...

کیاشا دوباره دستگیره را چنگ میزند:

_ بذار یه چیزی بخوریم ... میگم عجله نکن...

با ویتامینه های رنگین که برمیگردد... روژان غمگین نگاهش میکند...

_ من چیزی از گلوم پایین نمیره... پس لطفا بگو... داری نگرانم میکنی...

نگران شده بود!!! چرا...

هنوز که کياشا حرفی نزنه بود...

ویتامینه را به دستش داد و خودش هم قاشقی از آن خورد...

خیره به رفت و آمد ماشین ها... چشم ریز کرد و بستنی را قورت داد...

سیبک گلویش با هر قاشق که نوش جان میکرد، تکان میخورد و دل روژان حتی برای آن صحنه ی لعنتی هم میرفت...

خیره خیره دلتنگی های نصف روزش را رفع میکرد... و بدون آنکه بداند حرف های کياشا برای او خیلی خوشایند نیست مدام اصرار میکرد تا دلیل آمدنش را بگوید...

کیاشا معجونش را نصفه نیمه خورده بود...

لیوان ویتامینه را در جالیوانی ماشین گذاشت...

دستمال کاغذی چنگ زد و برگری از آن کند...

مردد بود بین گفتن و نگفتن حرفش...

نگاهی به چشمان منتظر دخترک کرد...

نمیدانست کار درست چیست...

بستنی های معجون در دست روزان در حال آب شدن
بود...

با چشم و ابرو اشاره ای به آن زد:

_بخور تا بگم...

#پارت ۲۹۹

@Vip Roman

مهربانگ



سری تکان داد و تند تند شروع به خوردن کرد...

انقد با عجله گردو و موزها را در دهانش چپانده بود که دور
تا دور لبش کثیف شده بود...

سعی کرده بود در عرض چند دقیقه لیوان بزرگ معجون را
تمام کند بلکه کیشا بهانه ای دیگر برای حرف نزدن هایش
نداشته باشد...

کیشا با لبخند به حرکاتش چشم دوخته بود...

خنگ بازی هایش هم زیبا بود...

لبخند غمگینی زد... و دوباره به خیابان بلند بالا چشم
دوخت...

شاید عجله کرده بود... اصلا نفهمید چطور سر از
خانه‌شان درآورده بود!!!

روژان لیوان خالی از بستنی را سمتش گرفت:

_اینم از این... دیگه جر نزنیا...

کیاشا آرام خندید... طوری که کل تنش تکان خورد...

از همان خنده های دلبری که دخترک عاشقشان بود...

مرد استرس گرفت...

طپش قلب داشت... چطور می توانست؟! به این باور
رسیده بود که عجله کرده است...

اصلا مگر چاقو بیخ گلویش گذاشته بودند که مجبور باشد
به زندگی مشترکشان خاتمه دهد؟!....

معادلات در ذهنش را با خود حل میکرد... و روزان با
ابروهایی که در وسط پیشانی اش می رقصیدند به کیشا زل
زده بود...

واقعا کیشای امروز تعجب برانگیز بود!!!

کمی به سمتش خم میشود و نزدیک صورتش آرام لب
میزند:

_کیا...

همین حرکت کافیست تا کل دلتنگی اش را با چسباندن لب
هایش روی لب دخترک رفع کند...

چند ثانیه ای لبان دخترک را به کام میکشد... و در آخر با
صدای بوسه ی کوتاهی سرش را عقب میبرد و خیره در
چشمان دخترک لب میزند:

۔ جونِ کیا...

.....

#پارت ۳۰۰

مہ  ربانگ

روژان بر خلاف میلش، دست روی لب هایش میگذارد و
کمی عقب می کشد...

@Vip Roman

هنوز هم نفس نفس میزد...

مشت آرامی روی بازوی کياشا می کوبد و با خجالت سر می
دزدد:

اگه یکی ببينه چی...

کياشا شانه بالا می اندازد:

خب ببينه...

روژان دوباره مشتى نثار شانه اش میکند:

بی حیا...

کیا دستش را قبل از عقب کشیدن، روی هوا چنگ میزند...

_منم یا تو که اونجوری نزدیکم میشی...

روژان با چشمان گرد شده لب میزند:

_وا!!! هرکی نزدیکت میشه باید ببوسیش؟!...

کیاشا مستانه میخندد... انگار که آن بوسه ی چند ثانیه ای
بیش از حد انرژی وارد تنش کرده بود...

_نه اما اگه یه رژ ماتیکی نزدیکم بشه... میمالمش رو لبام...

روژان بالاخره می خندد:

_اسم خودتو مسخره کن...

دستش اسیر دستان کیشاس و نوازش میشود...

_چند روز دیگه میام دنبالت...

روژان نگاه از دستانشان میگیرد و به چشمان کیشا
میده...

دوست دارد پرسد چرا حالا نه!!! چرا چند روز دیگر...

اما حرفی نمیزند ...

کیاشا انگشت شصتیش را نوازش وار روی انگشتان ظریف
دخترک میکشد...

از نگاهش...سوالش را خوانده بود...

لبخندیه وری میزند و دستش را روی ران پایش رها میکند...

نیشگون کوتاهی از گونه ش میگیرد و آرام لب میزند:

_وقتی برگشتی واست همه چی و میگم...@Vipk...

سر تکان میدهد...

با یادآوری مرتضی...دستی بین موهایش میکشد...

رسم فراموشش کرده بود...

استارت میزند و راه می افتد...

نمیداند چرا حرف مغز و دلش یکی نیست!!!

شاید هم حق با دلش بود...

اینطور آمدنش، و از جدایی سخن گفتنش خیلی بی مقدمه بود...

وقتی که برمیگشت... به او میگفت....

.....

#پارت ۳۰۱

مه  ربانگ

دیدار یک ساعته شان زود به پایان می رسد...

نه کپاشا دوست دارد برود و نه روزان...

_میام چند روز دیگه... باید حرف بزنیم...

روژان روی شیشه ی نم نشسته ی ماشین دو قلب کنار هم
میکشد...

کیاشا خیره به دستانش آرام سمتش میروود...

_منو تویمیم؟!...

لبخند غمگین روژان، حس خوبش را می پراند:

_میتونیم منو تو باشیم...

حس کرده بود صحبت هایی که کیاشا مدام از آنها دم
میزد...زیادی خوشایند نیستند...

دوست داشت جمله را ادامه دهد... میتونیم منو تو باشیم
اگر تو گند نرنی به هرچه حس خوبه!!!

صدای تلفن همراه کیشا بلند میشود...

مرتضی ست...

بالکل فراموشش کرده بود...

روژان دستگیره ی در را میکشد:

_ممنون... خوش گذشت...

کیاشا دستش را بند چانه ی ظریفش میکند:

_به منم...

نمیداند که همین لبخند دخترکشش...چه بلایی سر دل
دخترک می آورد...

چند ثانیه ای نگاهش را مات صورت کیا میکند...

این نگاهها را ذخیره میکرد تا چند روز دیگری که قرار بود
برگردد...

بالاخره دل میکند از این مرد جذابی که مانند زلزله به زندگی
اش وارد شده بود...

و این چند روز حسابی مرموز بود...

با پیاده شدن روزان، همانطور که با چشم دنبالش میکند...

به تماس مرتضی هم پاسخ میدهد...

جونم مری؟!...

گوش به حرف های رفیقش می سپارد اما تمام توجهش به گام های سنگین روزان است...

نمیرفت... خیلی طول میکشد که تعداد قدم هایش به پنج تا برسد...

مکت میکند و دوباره به عقب برمیگردد...

هنوز نرفته دلتنگ شده بود؟!...

#پارت ۲۰۳

مه  ربانگ

خنده ی شیرین روژان، لب او را هم به لبخند باز میکند...

گوشی در گوشش هست و چشمکی به چشمان روژان
میزند...

اصلا متوجه صحبت های مرتضی نیست...

انقدر در پاسخ دادن به سوالاتش تعلل میکند که بالاخره داد او را هم درمی آورد:

_من چیزم تو این مریض داری تو...

می خندد...

_خبر مرگت...

به ساعت مچی اش نگاه میکند...

حق با مرتضی بود... حسابی دیر شده بود...

بیچاره ی بخت برگشته را با پانسمان باز وسط خانه رها کرده بود...

هنوز هم نفهمیده بود که چطور سر از اینجا در آورده بود...

روژان حالا مقابل در حیاط خانه‌شان بود و گیاشا آرنجش روی در ماشین و گوشه‌ی به دست خیره‌ی حرکاتش بود...

قبل از فشردن زنگ... در باز میشود و دوران به همراه خاطره از خانه خارج می‌شوند...

مرتضی مدام پشت تلفن غر میزند...

اما گیاشا همچنان حواسش پی جمع سه نفره‌ی آنهاست...

کمی در جایش جا به جا میشود و در گوشی لب میزند:

میگیرمت مرتضی...

منتظر جواب او هم نمی ماند و تماس را قطع میکند...

دست به دستگیره ی در می اندازد و از ماشین پایین میرود...

قدم هایش را با طمأنینه برمیدارد...

توجه نگاه هر سه شان به کیشاست...

اصل مکالمه ی دوران و روزان ... او بود...

نگاه دوران روی کیشاپی که هر لحظه نزدیکتر میشد مات می ماند...

و در آخر قامتش مقابل قامت کشیده ی دوران قرار میگردد...

روزان ترسیده بود...

اما رنگ نگاه کیشا، نه تنها نگرانی اش را کم میکند... بلکه دست دراز شده اش سمت دوران... آرامش را به جانش تزریق میکند!!!

_سلام...

تنها کلمه ای که از دهان کیشا خارج میشود...

و این یعنی...

آتش بس....

.....

#پارت ۳.۳

مه  ربانگ

سر پایین می اندازد و سلامی هم به خاطره میدهد...

@Vip Roman

دستش همچنان بند دستان دوران است...

با لبخند کمرنگی رو به او لب میزند:

_تبریک میگم...

دوران عاقل اندر سفیه نگاهش میکند و متعجب لب میزند:

_تبریک واسه چی؟!!!

نگاهش را بین روزان و کیشا می گرداند و با تعجب و
ابروهای بالا رفته لب میزند:

_نکنه دارم دایمی میشم خودم خبر ندارم...

روزان با چشمانی گرد و کیشا با دهانی باز نگاهش می کند...

اما روزان است که عجولانه و با خجالت لب باز میکند:

نه... نه...

کیاشا دستش را سمت خاطره میگیرد:

تبریک واسه ایشون... آخه فک کردم خبراییه...

صدای خنده ی روزان، سکوت کوچه را می شکنند...

خاطره ی بخت برگشته سر پایین می اندازد و نگاهش را به
کفش هایش میدهد...

سر دوران به سمت دخترک می چرخد و با دیدن خجالت
کشیدنش، لبخند میزند...

البته میشد حق را به گیاشا هم داد...

هر باری که دوران را دیده بود... خاطره هم در کنارش بود...

دوران با لبخند سری تکان میدهد...

ولی گیاشا شرمنده لب میزند:

_ اشتباه کردم؟ معذرت میخوام... فک کردم خبریه...

دوران آرام سر تکان میدهد:

_فعلا نه...ولی به زودی خبری میشه...

همین جمله کافی بود تا خاطره دوباره سرش را بالا بگیرد...

.....

#پارت ۳۰۴

مهربانگ

@Vip Roman

کیاشا دست دیگرش را روی دستان چفت شده شان می گذارد...

_من باید برم...

دوران متعجب از رفتارهای صمیمی کیاشا احساس کرد که باید او را به داخل خانه دعوت کند...

_داخل نمیای؟ یه گلویی ترکنی...

کیا دست روی شانهِ اش می گذارد و آرام نوازشش میکند...

_چند روز دیگه میام...

دوران متفکرانه سر تکان میدهد... او که در لحظه همه را
روانشناسی میکرد هیچ چیز از رفتارهای گیاشا نمیفهمد...

فقط سر تکان میدهد و به رفتنش چشم میدوزد...

کمی که دور میشود... نگاهی به روزان میکند:

_خوبه؟!...

دخترک لبخند زنان شانه بالا می اندازد:

_فک نمیکنم...

با شیطنت به خاطره چشم می دوزد ...

خاطره میفهمد که قصد کرم ریختن دارد...

با چشم هایش خط و نشان میکشد...

ولی روزان با صدای خوشحالش لب میزند:

_تبریک میگم خاطره خانوم...

و بعد به برادرش نگاه میکند:

_و همینطور شما آقا دوران...

قهقهه اش بالا میرود...

سر به سر خاطره میگذاشت... از حرص و خجالت سرخ
سرخ بود دخترک که دوران چشمکی زد و صورتش را سمت
روژان گرفت:

_عه مگه تو خبر نداشتی روژی؟!...

روژان میان خنده لب زد:

_چیو؟!...

دوران سمت ماشین پارک شده ی درون حیاط میرود...

_اینکه شب قراره بریم خواستگاری...

دست به دکمه های بارانی اش می اندازد و او هم پا درون
حیاط می گذارد:

_خواستگاری کی؟ چی؟ دوران...

دنبال برادرش راه میوفتد ولی دوران با بدجنسی سر به سرش
میگذارد:

_آقا کیاتون میدونست...چجوری شما نمیدونی روزان
خانوم؟!...شب قراره بریم خواستگاری خاطره...

.....

#پارت ۳۰۵

مه  ربانگ

خاطره اگر کارتون بود مطمئنا دو شاخ روی سرش سبز
میشد...

دوران که آچمز شدن روزان را میبیند سعی میکند پیازداغش
را بیشتر کند:

_مگه ندیدی منو خاطره با هم اومدیم بیرون از خونه؟!...

روژان هاج و واج نگاهش میکند و حرفش را تایید میکند:

_نمیخوای پرسی کجا میرفتیم؟

بی تفاوت شانه بالا می اندازد انگار که برایش مهم نیست... اما بود...

مگر میشد کارهای دوران برایش مهم نباشد!!!

دکمه های بارانی اش را کاملا باز کرده بود...

_کجا؟! ...

دوران استارت میزند و آینه های ماشین را تنظیم میکند:

_داریم میریم نشون بخریم واسه خاطره...

در جا نگاهش غم انگیز میشود...

چرا هیچ چیز به او نگفته بودند!!! ناراحت میشود و سعی میکند ناراحتی اش را بروز ندهد...

اما لبخند غم انگیزش، همه چیز را خراب میکند...

باشه ی آرامی می گوید و سمت در ورودی خانه میرود...

بی حوصله سلام میدهد و توجه نگاه رخساره را جلب میکند...

_سلام...چی شده روزان؟!...

سر بالا می اندازد...

خودش هم نمیدانست چه مرگش بود...

کیاشا آمده بود...او را بوسیده بود و بعد رفته بود...

باز هم حواله اش داده بود به چند روز دیگر...

باز هم تکلیف زندگی اش را روشن نکرده بود...

مهربانگ

بنفشه موحد

شاید این سردرگمی باعث شده بود تا حالا همه نظاره گر این
روژان باشند...

روژانی که تا چند دقیقه ی پیش میخندید... در مقابل
چشمان همه با صدای بلند...

ولی حالا داشت گریه میکرد... در خفا و سکوت....

زیادی دل نازک شده بود...

@Vip Roman

#پارت ۳۰۶

مهربانگ

Exchange Group | 1297

دوران نگاهی به خاطره میکند...

_فک کنم پیازداغش زیادی زیاد شد... گند زدم...

قدم هایش سمت اتاق روژان روانه می شوند...

نباید با او پی که خوب حالش را متوجه میشد از اینجور شوخی ها میکرد...

حال روژان مساعد نبود و دوران هم با او شوخی های بیخود زیادی میکرد...

تقه ای به در اتاق میزند و وارد میشود...

بارانی اش را از تنش بیرون کشیده بود و پشت به در روی
تختش دراز کشیده بود...

پتو تا روی سرش بالا بود...

دوران این عادتش را به خوبی بلد بود...

از بچگی اش تا الان...وقتی که گریه میکرد همینطور پتو را
روی سرش می کشید...

کنارش روی تخت می نشیند...

روژان هم او را خوب بلد بود...مطمئن بود که دوران است...

دوران بود که هیچوقت اجازه نمیداد ناراحتی اش بیشتر از ده دقیقه طول بکشد و سریع از دلش در می آورد...

_ببخشید... شوخی بود...

صدای فین فین کردن هایش را از زیر پتو می شنید اما به خودش اجازه نمیداد قبل از اینکه روزان بخواهد دست سمت پتویش دراز کند...

_روژی... معذرت میخوام... من اگه بخوام زن بگیرم... خب قبلش به تو میگم...

خیلی ناگهانی پتو را از سرش برمیدارد و روی تخت می نشیند، با چشمان سرخ شده اش به دوران نگاه میکند، بینی اش را بالا می کشد:

پس چرا بهم نمیگی؟! میدونی چند وقته منتظرم تا بگی!!!

دوران دستی به چانه اش میکشد...

منتظر بود تا چراغ سبزی از طرف خاطره ببیند اما خبری نبود...

دوست نداشت پاسخی به صحبت های روزان بدهد...

کمی خودش را جلو میکشد و پشت دستش را به گونه ی تر روزان می کشد...

دخترک دستش را در مشت میگیرد و از حرکت متوقفش میکند:

_من معنی این نگاهارو خوب میفهمم داداش... بهش بگو...

خوب می فهمید چون خودش هم عاشق بود...

_لطفا بهش بگو... قبل از اینکه دیر بشه... قبل از اینکه خبر ازدواجشو با کس دیگه ای بشنوی...

برخلاف تمام حرف های روزان... او دوست نداشت که عجله کند...

.....

#پارت ۳۰۷

@Vip Roman

مهربانگ

کیاشا اما برخلاف حال دگرگون روزان آرام شده بود...

او هم بهم ریخته بود اما قبل از دیدارشان...

دستگیره ی در را پایین میکشد و به دنبال مرتضی چشم می
چرخاند...

_کجایی مری؟!...!

ولی صدایی که میشنود... اخم هایش را در هم میکند...

مگر قرار نبود دیگر او را نبیند!!!

حالا وسط خانه ی او ایستاده بود و طبق معمول روده درازی میکرد...

سگ محلش میکند و با تشر سمت مرتضی روانه میشود...

ولی سعی میکند کمی ملایمت به خرج دهد...

مرتضی بیمار و میهمان خانه اش بود...

درست نبود عیادت کننده اش را بیرون کند...

ملحفه ای که روی تخت انداخته شده بود کمی خونی شده بود...

سری به بیخیالی خودش تکان میدهد...

بلوف میزد فکر و ذهنش درگیر کسی نیست...

انقدر ذهنش درگیر بود که درون داروخانه هم بدون پس گرفتن کارت بانکی اش از آن بیرون زده بود...

چرا که قلبش به مغزش دستور داده بود که هر چه سریعتر به سمت خانه ی حاج بابای روزان براند...

رفته بود و دل و قلوه اش را داده و گرفته بود که حالا این وضعیت مرتضی بود...

بخشید...

مرتضی اما بیخیال روی تخت دراز کش بود و با گوشه اش بازی میکرد...

درد هایش خیلی کمتر شده بود...

فقط گه گاهی که زیادی تکان میخورد...

مشغول عوض کردن پانسمانش میشود...

به تادین روی زخمش را می سوزاند...

باید تحمل کنی ...

جمله ی کیشا بیشتر عاصی اش میکند:

_دارم تحمل میکنم دیگه مرتیکه...حالا زیاد با دقت بالام
نمیخواد کار کنی...ماتحت من داره پاره میشه اینجا...

کیاشا بیشتر سرش را جلو میبرد و پنبه ی آغشته به به تادین
را بیشتر روی زخم هایش میکشد:

_نه...خطرناکه...یهو عفونت میکنه...

مرتضی صورتش از درد جمع شده بود...اما با لودگی لب
میزند:

_اووووو...ما رو شکافته بودی اینجا حین عمل ولمون کردی
رفتی...حالا نگران عفونت کردنمونی....

.....

#پارت ۳۰۸

مه  ربانگ

کیاشا جوابش را نمیدهد...

مرتضی متعجب از سکوتش، دوباره لب می جنباند:

چی شد که از او کیاشای سگ تبدیل شدی به این کیای
گوگولی ...

همزمان دستش را بالا میبرد و چانه ی کیاشا را هم نوازش
میکند...

کیا عصبی سرش را عقب میکشد... دستش همچنان روی شکم مرتضی ست...

_نکن ناموسا... بذار ببندمش تموم شه...

کیاشا عذاب وجدان گرفته بود...

_بیرمت دکتر مرتضی؟! میترسم زخمت باز مونده چند ساعت...

مرتضی آرام تی شرتش را تن میزند...
دوباره گوشی اش را چنگ میزند...

نه چه مشکلی... اتفاقا یه هوام خورده ...همین که این پیچیدنه باعث شده از سگ هار تبدیل به این گوگولیا بشی جای شکرش باقیه...

چشمکی میزند و با لبخندی که حالا ردیف دندان هایش راهم به نمایش گذاشته لب میزند:

پیچیدی رفتی سراغ دلبر، آره؟...

کیاشا دستی در هوا تکان میده:

من چی میگم تو چی میگی ناموسا...

مرتضی جایش را روی تخت تنظیم میکند و آرام دراز میکشد...

_آره ما که نفهمیدیم... بدبخت زن ذلیل... اشکال نداره ما
حاضریم کل تنمون عفونت کنه... اما تو نرینی تو
زندگیت... دوست داشتی بازم بیچ برو... یاشار هست
پیشم....

با یادآوری اش، سرکیاشا سمت سالن می چرخد...

اخم هایش همچنان در هم است که مرتضی آرام پچ میزند:

_میدونم بدت میاد ازش... ول خیلی پا پیچم شد که بیاد
دیدنم... مجبور شدم بگم اینجام... شب نشده ردش میکنم
بره...

کیا سری تکان میدهد... نه مخالفت میکند و نه موافقت...

دقیقا حسی که به وجود یاشار درون خانه اش داشت...

بعد اصلا مگر مرتضی قرار بود چند روز در خانه اش بماند
که برای وجود نحس او ،اعصاب او را هم بخواهد بهم
بریزد...

#پارت ۳۰۹

مه  ربانگ

به سالن که برمیگردد یاشار کنترل به دست شبکه های
موزیک را بالا و پایین میکند...

با دیدن رقاصه های نیمه عریان یکی از کانالها ،کنترل را روی
کاناپه می اندازد...

کیاشا گاز و پنبه و باند خونی شده را به سطل آشغال منتقل
میکند...

سوپ نیمه آماده را درون قابلمه میریزد و شروع به هم زدن
میکند...

_مری چیزی خوردی از ظهر؟!...

تقریبا فریاد کشیده بود!!!

مرتضی مجاله شده روی تخت لب میزند:

_لاشی چرا هوار میکنی...آره کباب ترکی آورد یاشار
خوردیم...

خوبه ی آرامی می گوید و به سوپ غلیظ شده چشم می
دوزد...

دلش برای دستپخت روزان تنگ شده بود...

هرچند که بیشتر از سه مدل غذا بلد نبود درست کند اما او
دلش دستپخت دخترک را خواسته بود...

استرس داشت برای روزی که قرار بود روزان برگردد...

استرس داشت برای حرف هایی که قرار بود گفته شود!!!

سوپ را درون کاسه میریزد و نون را هم در کنارش میگذارد...

سمت اتاق میرود که سوال یاشار یک تای ابرویش را بالا میدهد:

از زنت چه خبر آقا کیا؟!...

#پارت ۳۱۰

مهربانگ

با گستاخی درون چشمانش زل زده بود...

کیاشا با اخم از درگاه اتاق عبور کرد و سینی را رو به روی
مرتضی قرار داد...

مرتضی منتظر به چشمان پر از عصبانیتش زل زده بود...

انگار که منتظر بود... منتظر بود تا منفجر شود که در آخر
هم شد...

_مرتضی بگو این بی ناموس بره وگرنه میزنم خار مادرشو
میگاما...

مرتضی روی تخت صاف نشست...

در شرایطی نبود که بخواهد در میان کارزار آنها هنرنمایی کند...

از طرفی هم ترسید از فک منقبضی که هر لحظه فشارش به دندان هایش بیشتر میشد...

کیاشا سرخ سرخ بود... اگر درگیر میشدند... کاری از دست مرتضی برنمی آمد...

با صدای تقریباً بلندی لب میزند:

_یاشار... من فردا میرم خونمون... برو داداش... کیا شب مهمون داره... فردا بیا خونه ی خودمون...

حالش را بهم میزد این مردک...

نمیدانست مرتضی چرا هنوز هم با او رفاقت میکند اما کیا
به خوبی میدانست که یاشار تایپ شخصیتی که مرتضی
دوست دارد، نیست...

فقط دلیل این رفاقت زیادی عجیب بود!!!

هیكل دیلاقش که درگاه ظاهر میشود..خشم نگاه کياشا را
هم سمت خود می کشاند...

_من که همه ی رفیقای کيا رو میشناسم مری...سخت
نگیر...

مرتضی کلافه دستی میان موهایش میکشد...

_رفیقش نیس... غریبه‌س ... برو زودتر تا دردرس نشده...


تخت را دور میزند و کنار مرتضی جا میگیرد ... درست رو به
روی کیشا...

خیره در چشمان قرمزش، با تمسخر لب میزند:

_عا... کی میخواد دردرس درست کنه مثلاً؟! ...

@Vip.Roman

#پارت ۳۱۱

مه  ربانگ

مرتضی کلافه پوفی میکشد:

بین داری کرم میریزی...

لبخند کجکی و بی ریخت یاشار دست کياشارا مشت میکند:

_من که کاری ندارم با این...از لحظه ای که منو دیده همش
تو قیافه س..._

@Vip Roman

مرتضی تکیه اش را به تاج تخت میدهد:

چون زر مفت زياد ميزني... با خانوم كيا چيكار داري...

خنده ي ياشار...مغزش را ملتهب ميكند...هنوز هم به
خاطر دارد چطور آن شب قصد دست درازي به روزان را
داشت...

اگر ثانيه اي دير ميرسيد شك نداشت كه...
حالا هم ك نيامده سراغ زن او را ميگرفت...

گمشو بيرون...

غرش كياشا...ترس را به چهره ي مرتضي مي نشانند..

_ مهمون حبیب خداست داش... سخت نگیر...

به جلو خم میشود و یقه ی یاشار را چنگ میزند...
جوری او را از روی تخت بلند میکند و به جلو میکشد که
سوپ درون سینی چپه میشود و روتختی را به گند می
کشد...

کیاشا اما بی توجه به کثافت کاری انجام شده... صورت
یاشار را نزدیک صورت خودش میکند...

_ حبیب خداست... خب بره پیش خدا... تو خونه ی من چه
گوهی میخوره...

مرتضی دست روی شکمش میگذارد و سعی میکند
میانگیری کند:

_بسہ... یاشار برو دیگہ... مگہ واسہ خاطر من نیومدی؟
خب دیدیم دیگہ... یا اومدی دعواى ناتمومتو تموم کنی؟

یاشار پوزخندی به جمله ی آخر مرتضی میزند...

اما دوباره کیاشاس که از میان دندان های چفت شده اش
میگرد:

_سگ کی باشہ!!!....

.....

#پارت ۳۱۲

مه  ربانگ

دست مرتضی... روی یقه ی مچاله شده ی زیر انگشتان
کیاشا بند میشود..

_ولش کن کیا... بذار بره...

به عقب هُلش میدهد...

هنوز هم لبخند بر لب دارد...

لبخند بر لب دارد چون... بالاخره نقطه ضعفش را فهمیده
بود...

آن دخترک چشم درشت...

پیراهنش را صاف میکند:

_فردا میام دنبالت مری...

کیاشا ایستاده بود تا هر چه زودتر یاشار خانه را ترک کند
ولی باز با جمله ی آخرش او را بهم ریخته بود:

_مرتضی جایی نمیداد... هر وقتم خواست بره خودم
میرسونمش... هری...

مرتضی از تخت پایین می آید و دست پشت کتف یاشار
میگذارد...

_بیا بیرون...

اتاق را ترک می کنند...

بی ناموس بود...

حقش بود بدتر از اینها با او رفتار کند ولی مراعات مرتضی
را کرده بود...

با زبان بی زبانی گفته بود که به زن او چشم دارد...

مشتی درون دستش می کوبد و از اتاق خارج میشود...

از پنجره ی تمام شیشه ای به حیاط نگاهی انداخت...

لکه ی ننگ رفته بود و مرتضی دست بر شکم سمت خانه
می آمد...

_ببخشید کیا... این آدم نمیشه...

کیا شامی تکان داد و سمت آشپزخانه رفت:

_تو چرا عذرخواهی میکنی... یه سوپ دیگه پزم برات... رو
کاناپه دراز بکش... رو تختی رو جمع کنم...

سردرگمی های زندگی اش زیاد از حد بود... حوصله ی امثال
یاشار را نداشت دیگر...

مہربانگ

بنفشہ موحد

باز ہم مشغول ہم زدن سوپ آمادہ شد تا گولہ گولہ
نشود...

البتہ این بار با عصبانیت مہار نشدنی...

#پارت ۳۱۳

مہربانگ

@Vip Roman

کیا...

ہوووم...

_ خوابی؟

_ نه...

_ به چی فک میکنی؟!...

_ هیچی...

_ مگه میشه آدم به هیچی فک نکنه؟!...

_ آره... وقتی ندونی به کدوم بدبختیت زودتر از بقیه فک کنی... تصمیم میگیری به هیچ کدوم فک نکنی...

_ ها؟!...

نگاه مسخره و خواب آلود مرتضی، لبش را به لبخند باز میکند...

به او دروغ گفته بود ولی خودش که خوب میدانست به کی و چی فکر میکند...

رابطه شان تازه تازه داشت خوب میشد...

روژان تازه تازه در کنارش میخوابید...

تازه تازه خجالت هایش را کنار گذاشته بود...

آنها زندگی مشترکشان را تازه شروع کرده بودند...

_من فردا میرم کیا...

مرتضی حرف از رفتن که میزد... قلب او محکم تر در سینه
می تپید...

چرا که روزان باید می آمد...

باید می آمد و تصمیم می گرفت برای ادامه ی زندگی شان...
برای غلط اضافه ای که کرده بود...

باید خودش را جای کیشا می گذاشت... باید کلا به جای او
هم تصمیم می گرفت...

اگر همه چی خوب پیش میرفت... آقا جانش را چه میکرد...

اصلا قرار نبود اینگونه شود... نیکی بفهمد... ازدواجشان
علنی شود...

قرار بود فقط چند صبحی دخترک را آزار دهد و ترکش کند
اما...

خودش هم در کار خودش مانده بود...

حالا استرس این را داشت اگر روزان نماند چه!!!

دوباره فیلم قتل کیانوش را پلی میکند...

ضربه هایی که به جان تنومند برادرش میخورد انگار که در
جای جای تن او فرو میرود...

نفس های مرتضی در کنارش کشدار شده بود...

گالری عکس هایش را باز میکند...

روی آخرین فیلمی که نیکی از آنها گرفته بود مکث میکند...

کیانوشی که در خانه باغ مشغول سیخ زدن جوجه ها بود
و کیشاپی که ذغال را آماده میکرد...

طبق معمول گلنار در جمعشان حضور نداشت...

نیکی پشت دورین لب میزند:

نه کیا اونجوری نه...

صدای اعتراض هر دویشان نیکی را به خنده می اندازد...

کیانوش و کیشا هر دو به مادرشان ایراد می گرفتند...

اه مامان پس چجوری...

باز صدای نیکی از پشت دورین گوش می آید:

با تو نیستم بچه... با کیانوشم...

رو به کیشا می گوید...

اون بار انگار آخرین باریست که نیکی دو تا کیا دارد...

از بعد از آن فیلم... مخاطب تمام کیاها، فقط کیشاست...

دستی به گوشه ی چشم تر شده اش می کشد...

متوجه نشده بود کی چشمانش خیس شده بودند...

.....

#پارت ۳۱۴

مه  ربانگ

مرتضی... کاش میموندی... میزون نیستی کامل...

دست مرتضی دستگیره ی در ماشین را لمس میکند:

میزونم ناموسا... زندگیم پیش تو از هیجان افتاده... اون خانوم بدبختت چی میکشه با تو...

دوباره به یاد روزان می افتد...

دوست دارد همین حالا کنارش باشد... دلتنگی چیزی جز این
معنا میدهد؟!!!

اوپی که به هیچ موجود زنی جز مادرش ارزش قائل
نبود... حالا دلتنگ این ضعیفه شده بود...

خودش کتمان میکرد... اما دلش او را میخواست...

پشت فرمان مینشیند و مسیر خانه ی مرتضی را طی
میکند...

رو به روی در نگه میدارد...

_برو اما کار داشتی زنگ بزن...میرم پاساژ...دهن بهراد
سرویس شده این چند ماه انقد نبودم...

دستان یکدیگر را می فشارند...
دست مرتضی گردنش را نشانه میگیرد...

_دم شما گرم...انشالله سری بعد که اومدی سه نفره
بینمت...

پوزخند عصبی میزند...

دوست داشت بگوید تو دعا کن تنها نباشم...سه نفره
شدنمان پیشکش...

با بوق کوتاهی، خداحافظی میکند و مسیر را دور میزند...

از بعد جدا شدنش از مرتضی... گوشی درون دستش است...

انگشتش مدام روی نام رژ ماتیکی میرقصه...

شماره ای که بالاخره درون گوشی اش سیو شده بود، اما
چه دیر!!!

نمیداند لمسش کند یا نه...

پشت چراغ قرمز بلند بالای شهر ایست میکند...

دخترکی که به زور قدش تا درگاه پنجره ی ماشین می رسد... با
بسته های آدامس و فال نزدیکش میشود:

_عمو فال میخوای؟!...

نگاهی به بساط در دستش می اندازد...

فکر بدی هم نبود...

اگر قرار بود به دیدار روزان برود...بہتر کہ دست خالی
نباشد...

#پارت ۳۱۵

@Vip Roman

مهربانگ

اگر قرار بود به دیدار روزان برود...بہتر کہ دست خالی
نباشد...

با لحن با مزہ ای لب میزند:

_اگہ گل واسم بیاری...ہمہ ی فال و آدامساتو با ہم
می خرم...

برق ذوق چشمان کودک...خشنودش میکند...

_الان میارم...

بہ سمت پسرکی کہ رزہای رنگارنگ میفروشد میرود...

به ثانیه نمیکشد که دوباره کنار کیشا می ایستد...

چند دسته رز با خودش آورده بود:

_عمو چه رنگی؟!...

کیشا از داشبورد چندین اسکناس بیرون میکشد...

_رز قرمز بده بهم عزیزم...

دسته گل را از دستش میگیرد و اسکناس ها را تحویل
میدهد...

_این پول واسه لطفی که بهم کردی...اگه میخوای میتونی
آدامسا و فالاتو بهم ندی...همین گل کافیه...

دخترک با لبخند قشنگی سر بالا می اندازد...

_نه...میخوام برم بازی کنم...اینجوری مجبور میشم تا
تموم شدنشون دوباره سر چهارراه باشم و بفروشمشون...

دلش می شکند ولی لبخند میزند:

_خب پس لطفا آدامسامو بده...

با سبز شدن چراغ...ماشین پشتی تک بوقی میزند که دخترک
کنار میرود...

کیاشا دست بالا می برد:

_ممنون عزیزم...

می گوید و میرود ولی چقدر دلش برای کودکانه های سرکوب شده ای که سر این چهارراه ها به جای بازی و شیطنت باید کار می کردند...میگیرد...

مقصد تا ساعتی پیش مشخص بود اما حالا سردرگم خیابان های شهر را بالا پایین میکرد...

خسته شد...

زندگی این روزهایش زیادی خسته کننده بود...

@Vip Roman

#پارت ۳۱۶

مه  ربانگ

تصمیم گرفت... همان تصمیم اول را عملی کند...

به پاساژ میرفت... باید سری به اوضاع میزد...

سلام علیک با مغازه داران... تا رسیدن به در دفترش... خارج
از حوصله ی نداشته ی این چند روزش بود...

اما در کمال احترام با همه شان سلام و حال احوال کرده
بود...

بهراد عینک به چشم، سمت نگاهش به لپ تاپ بود و با
دستانش موس را می چرخاند...

با دیدن گیاش از جایش بلند شد...

عینکش را از چشم برداشت...

به به... چه حلال زاده... اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزنم...

با شرمندگی سری تکان می دهد...

ببخش بهراد... من همچنان میزون نیستم... انگار تو خلسه
ام... میدونم اذیت شدی... جبران میکنم برات...

دست پشت کتف کیشا می گذارد و تا رسیدن به صندلی و
لپ تاپ همراهی اش میکند:

_میدونم داداش...زیاد خودتو اذیت نکن...حواسم
هست...فقط بیا بین بار جدید چی میخوای سفارش بدی
واسه مغازه های خودت...فروشنده ش دیگه صدش
درومده...میگه هر چی مشتری میخواد موجود
نیس...فروششم نصف شده...

پشت سیستم می نشیند...

برخلاف بقیه ی وقت هایی که با دقت اجناس را خریداری
میکرد...حالا فقط تیک میزد...

همین که مغازه پر میشد...برایش کافی بود...

بهراد فنجان قهوه اش را کنار دستش میگذارد:

مرتضی چطور بود؟! بهتر شده؟!...

عطر قهوه اتاق را پر کرده بود..._

نگاه از صفحه های خریدش میگیرد و به بهراد چشم می
دوزد..._

زیاد که نه زمان مییره...ولی خوب بود...

جرعه ای از قهوه می نوشد که صدای تلفن همراهش بلند
میشود..._

تلفنی که چندین روز ، منتظرش است...

.....

#پارت ۳۱۷

مه  ربانگ

الو...

آقای رادمان...

@Vip Roman

با خودکار در دستش شروع به خط خطی کردن کاغذ رو به
رویش میکند...

_ کاری تونستی بکنی آقای لاریجانی؟

همیشه ی خدا از او طلبکار بود...

_ هر کاری میکنم لوکیشن درنمیاد...

پوف کلافه ی کیشا را می شنود...

_ امیدم به همین خطی بود که ویدئو رو واسه دوستتون
فرستاده اما چون با وی پی ان فرستاده لوکیشن یه کشور

دیگه رو نشون میده... و کاملاً حرفه ای ویدئوی ارسالی
مشخصات نداره...

کیاشا عصبی خودکار را روی کاغذ پرت میکند:

خب یعنی چی؟ کلا بیخیال شم؟ همیشه که...

لاریجانی سعی در آرام کردن کیاشا دارد... کاری که همیشه
در مکالمه ش با او انجام میده...

نه بیخیال که نه... ولی میتونید صبر کنید یه کم...

کیاشا عصبی و کلافه لب میزند:

_ صبر زمانی پاسخگو هست که من مطمئن باشم از نتیجه ی کار... شما ضمانت ندادی بهم...

پوزخند میزند و ادامه میدهد:

_ هرچند که پرونده ی قبلیتون هم با ضمانت بود اما نشد...

با وجود اینکه نتیجه ی پرونده ی قبلی صحت حرف های لاریجانی را تایید میکرد ولی همچنان دوست داشت او را محکوم کند تا این پرونده را هم به نتیجه برساند...

در پرونده ی دوران ،لاریجانی خودش را کشت تا به کیشا ثابت کند دوران بی تقصیر است...اما باور نکرده بود...

نه تا زمانی که فیلم قتل برادرش را با چشمان خودش ببیند...

و چه پروآنه از به نتیجه نرسیدن پرونده میگفت...
دست پیش را گرفته بود پس نیوفتد...

لاریجانی اما در برابر کیا زیادی صبور بود...با هیچ کدام از موکل هایش انقدر متانت به خرج نمیداد...اما نصف بیشتر صحبت های او را سعی میکرد نادیده بگیرد...

شاید چون زیادی عجول بود...

جمله ی آخر لاریجانیست که باعث میشود گوشى را بیشتر
به گوشش نزدیک کند...

ولى یه راهى هست که نیاز به زمان و صبر نداره...اگه
بتونیم از اون به نتیجه برسیم...

.....

#پارت ۳۱۸

مهربانگ

@Vip Roman

چی؟!

کلافه از نسیه حرف زدن هایش ،دوباره خود را پخش
صندلی پشت سرش میکند...

اینکه از زن سابق برادر مرحومتون کمک بگیریم...

دیگر نتوانست افسار دهانش را در دست بگیرد که با
عصبانیت مشتی روی شیشه ی میز کوبید:

من اگه اون پتیاره رو گیر بیارم...حتی یه ثانیه ام بهش رحم
نمیکنم...چه برسه ازش کمک بگیرم...

همه ی ذوق لاریجانی از پیشنهاد داده شده ش دود میشود
و به هوا میرود:

_آقای رادمان... نیازی نیست که مستقیماً خودتون از ش
کمک بخواید... اینطور که یادمه و بهم گفتید با دوران در
ارتباطه... و یادمه گفتید خیلی اصرار داره که بی گناه بوده تو
این پرونده... از طرفی ام فقط مضمون به قتل... چون همسر
مرحوم بوده... بعد الانم که فراریه... من مطمئنم واسه
اثبات بی گناهی خودشم که شده به دوران کمک میکنه...

در سکوت به صحبت هایش گوش میداد و لاریجانی بیشتر
دلیل و دلالت می آورد...

اگر کیاشا این راه حل را قبول نمیکرد... کار بیشتر گره
میخورد...

ولی در آخر سعی میکند که زیاد هم اصرار نکند... این مرد شکاک... جبهه ی خاصی در مقابلش داشت...

_حالا باز نظر خودتون...اگه اون خانوم همکاری کنه خیلی زود به نتیجه میرسیم اگه نه که من میرم دنبال باقی کارا...

سری تکان میدهد و با نگاه خیره ای که به گوشه ی اتاق دارد... لب میزند:

_خبر میدم...

با خداحافظی از لاریجانی... با عجله به دنبال شماره ای درون گوشی اش میگردد ...

نمیدانست کار درستی انجام میدهد یا نه....

دوست نداشت بیش از این دوران را درگیر این پرونده کند
اما انگار که راهی هم جز آن نداشت...

با دلیل و دلالت های مغزش...بالاخره انگشتش شماره ی
رژماتیکی را لمس میکند...

@Vip Roman

#پارت ۳۱۹

مه  ربانگ

_جانم...

سری تکان میدهد و لبخند میزند...

شاید در میان آن کلافگی، صدای روزان آرامش بخش ترین چیزی بود که گوش هایش می شنید...

_روزان سلام...

_سلام... خوبی؟!...

_مرسی... تو چی؟!...

دوست دارد بگوید نه... از این بلا تکلیفی و فکر و خیال کلافه است اما فقط به خویم خشک و خالی ای بسنده میکند...

متوجه سردی کلام دخترک میشود... اما... فعلا وقت برای صحبت راجع به خودشان نیست...

_شماره ی دوران و میخوام...

روژان آرام روی صندلی میز ناهارخوری می نشیند...

دوران واسه چی؟!...

هایکا مدام از پاهایش بالا می آید و در آخر دخترک را مجبور
میکند تا بغلش کند...

کار دارم باهاش...

کم نگرانی نداشت این روز هایش که استرس این جملات
نصف و نیمه ی کیشا هم به آنها اضافه شود...

از طرفی پیچ و تاب خوردن های هایکا هم بر این کلافگی
دامن میزد...

چشمانش کاکائو های روی میز را گرفته بود و برای خوردنشان تقلا میکرد...

روژان دونه ای از آن درون دهانش میگذارد و با آرام گرفتنش... او را پایین میگذارد:

_کیا... چیکار داری با داداشم؟... به خدا من دیگه گنجایش
یه جنجال جدید ندارم...

یه وری لبخند میزند...

_نه ... کار اصلیم با یکی دیگه س... منتهی داداشت باید برسونتم به طرف... و تنها کسی که فعلا از طرف خبر داره دورانه...

روژان با شک لب میزند:

_گل... گلنار؟!...

کیاشا دکمه اینتر کیبورد را می فشارد...

_آره... خود حرومزاده ش....

.....

#پارت ۳۲۰

مه  ربانگ

برای بار چندم بود که فیلم ارسالی کیا را تماشا میکرد...

مشتش هر لحظه محکم تر میشد...

دلش به حال کياشا سوخت...

سخت بود عزیزترین آدم زندگی ات را این چنین تکه تکه کنند و نباشی که به دادش برسی...

چند روزی بود که از گلنار خبری نبود...

البته به راحتی هم نمی توانست پیدایش کند...

به شماره ی نار لیست تماس هایش چشم می دوزد... و
برایش تایپ میکند:

_هسی؟

باید صبر میکرد...

یک ساعت... دو ساعت...

خبری از او نمیشود...

دوباره مینویسد:

_ کار واجب دارم... خیلی واجب... آگه هسی بگو...

به ثانیه نمیکشد که صدای پیامش بلند میشود:

_ هستم... بگو...

_باید حرف بزنی...میخوام زنگ بزنی...

_نمیتونم...تو پیام بگو بهم...

_راجع به شوهرته...شاید بتونی بی گناهی تو ثابت کنی...یه فیلم دارم ازش...واست مهم نیست؟! *exchange group*

_بفرست برام...

_بیا تل...

فیلم را برایش میفرستد...و او در کمال بی تفاوتی مینویسد: _خب؟... *@Vip Roman*

دلش از این همه بی مہری میگیرد اما تاپ می کند:

_لوکیشنشو میخوام ... میدونی کجاست؟! ...

_چرا فکر کردی باید لوکیشنشو داشته باشم؟! ...

از این همه کثافت بودن یک نفر واقعا قلبش میگیرد...

دلش حتی واسه قلب سنگی گلنار هم میسوزد...

.....

#پارت ۳۲۱

مه  ربانگ

باید به کياشا خبر بی نتیجه ماندن تلاشش را میداد...

دستش به شماره نرسیده ، دوباره صفحه ی چت گلنار باز
میشود...

_میدونم کجاست... @Vip Roman

هول شدنش باعث میشود چندین بار یه کلمه را به اشتباه
پاک کند و دوباره بنویسد:

اون زنه چی...میشناسیش؟؟

از لوکیشن مهم تر قاتلیست که هنرنمایی میکند...

_اونو نه...یادت نرفته که خودمم دنبالشم...

کمکمون کنی پیداش میکنیم...

_ فقط آدرس همینجا رو دارم...یه سولهس...تو یه شهر
دیگه...

_ خود لوکیشنشو میخوام...

_ چشمی و حدسی آدرس میدم...سالهاست که اونجا
نرفتم...

کاجی به از هیچی...بگو...

_ یه سوله اس...قبلا انبار بوده...فک کنم الان متروکه
باشه...احمد آباد مستوفی...اگه بشناسیش...تا اونجا

برو... تو جاده ی کمر بندیش... بیچ تو اولین
خیابون... درست اسمش یادم نیس... خیابون شهید
فیروزآبادی بود... فیروزه بود... نمیدونم... وارد خیابون که
میشی تا تهش برو... سمت راست انتهای خیابون... یه کوچه
ی بن بسته... ته اون کوچه بن بست... اون سوله س...

کل صفحه های چتش با دخترک را برای کیشا اسکرین
شات میگیرد و ارسال میکند...

انگار که مرد خیلی منتظر بود...

بلافاصله از دوران تشکر میکند...

_دمت گرم...

به بدریختی آدرس نگاهی می اندازد...نمیدانست چه حس
بدی بود که سراسر وجودش را پر میکند...

برای گیاشا مینویسد....

_اگه خواستی بری...بهم بگو...با هم میریم....

.....
@Vip Roman

#پارت ۳۲۲

مه  ربانگ

از معرفت دوران ،لبخند گرمی لبش را مزین میکند...

او را میدهد؟!...

ابدا...کم دقشان نداده بود در این یک سال و اندی...

همینطور شرمنده‌شان بود...

شرمنده ی ایوب...رخساره...روژان و دوران...

بیشتر از آن دیگر...اضافه کاری بود...

سویچش را چنگ میزند...باید هرچه زودتر میرفت...

_سفارشارو اوکی کردم بهراد...میرم تا یه جایی...احتمالا دیگه
برنمیگردم اینجا...دیر میرسم ، میرم خونه...

بهراد سری تکان میدهد و همراه کیشا از دفتر خارج میشود:

_باشه داداش...منم برم یه سر بالا...نمیدونم چرا دورینا
قطع شدن...صدای فروشنده ها درومده...

کیشا حتی از او هم شرمنده بود...این کارهایی که بهراد
انجام میداد...همه یشان وظایف کیشا بود...

_دمت گرمی هم نثار بهراد میکند و دوباره به آدرس چشم
میدوزد...

اگه همین حالا حرکت میکرد... تقریبا دو سه ساعت دیگر
به آنجا میرسید...

نگاهی به ساعت مچی اش میکند...

همین حالا هم دیر بود...

باید اول خودش از جا مطمئن میشد و بعد لاریجانی را خبر
میکرد...

هرچند ترجیح خودش... چیزی جز قانون بود...

مهربانگ

بنفشه موحد

آب معدنی و یک بسته بیسکویت برای سفر چند ساعته
اش کافی بود...

سفری که هیچ چیزی از آن نمیدانست...

.....



#پارت ۳۲۳

@Vip Roman

ربانگ



میدانست کله شق تر از آنیست که بخواهد از دوران کمک بگیرد...

دقیقا بعد از مکالمه‌یشان به سمت ماشین پاتند کنان رفته بود...

خودش هم کنجکاو و مشتاق بود...

مشتاق دیدن لوکیشن...مشتاق صحت حرف های گلنار...

تقریبا یک ساعتی به رسیدن به مقصد مانده بود...

شماره ی روزان... روی گوشی اش نقش می بندد...

سایلت میکند ...

تصمیم میگیرد وقتی که به مقصد برسد دوباره با او تماس بگیرد...

میترسید آدرس را گم کند و مجبور شود دوباره کاری کند...

یکبار دیگر شماره خواهرش روی گوشی نقش می بندد...

دوباره و سه باره...

با اخم پررنگی به نامش نگاه میکند...

روژان جز در زمان نگرانی هایش... اینجور تماس نمیگرفت...

اتصال تماس را لمس میکند و گوشی را به گوشش نزدیک میکند:

جانم رووووژ...

کجایی داداش...

_اومدم خارج شهر... @Vip Roman

به مسیر چشم می دوزد...

_ یعنی تقریباً به شهر دیگه ام... کار پیش اومد تا آخر شب
برمیگردم... چیزی شده؟! ...

صدای نگران روزان درون اسپیکر می پیچد...

_اره... برگرد... همین حالا... گلنار اینجاست...

با تمام شدن جمله ی روزان... گلنار گوشی را چنگ میزند:

_ دوران... برگرد... گوشی من اصلاً دستم نبود... تو با یکی
دیگه چت کردی... واست تله گذاشتن...

ناباور گوشی را از خودش دور میکند و دوباره آن را به
گوشش می چسباند:

...چی میگی؟!...

_من دیدم پیامتو...بابام پیشم بود...سعی کردم بی تفاوت
باشم و تظاهر کنم پیام رو ندیدم...رفتم تو اتاق...تا برگردم
دیدم گوشیم نیس...نگرانت شدم...قبلا هم بارها این کارو
انجام داده...وقتی دیدم چند ساعته با گوشیم پیچیده رفته
فهمیدم دوباره میخواد یه گند بالا بیاره...اومدم اینجا...ولی
رفته بودی...برگرد...

...یعنی چی؟!...

_یعنی همین که گفتم...تو برگرد بیا...واست توضیح میدم...

دوران با عصبانیت... ماشین را به کنار جاده هدایت
میکند...

چی میگی گلنار... من برگردم... کیاشا چی؟!... مطمئنم دیگه
الاناس که برسه...

#پارت ۳۲۴

مهربانگ

چیزی به انتهای کوچه ی بن بست نمانده بود... هوا ساعتی بود که تاریک شده بود و در این کوچه پس کوچه های متروکه ، روشنایی چندانی وجود نداشت...

نور بالا میزند و به در قرمز رنگ و رو رفته ی گول پیکر چشم میدوزد...

امیدوار بود که آدرس را اشتباهی نیامده باشد...

از ماشین پیاده میشود...

فقط صدای پارس های دور سگ ها و هو هو های جغدها
به گوش میرسید...

میشد گفت... در آن ساعت از شب موجود زنده ای درون
آن کوچه اصلا وجود نداشت...

دستش دستگیره ی در بزرگ سوله را لمس میکند...

کمی به عقب هولش میدهد...

در کمال ناباوری... در باز بود...

@Vip Roman

کمی بیشتر به عقب هولش میدهد... صدای جیغی که فریاد
میزند لولاهایش نیاز به روغن کاری دارد سکوت محیط را
می شکند...

کمی خودش را جلو میکشد و وارد میشود...

چشم می چرخاند... درون سوله تاریک مطلق بود اما از بین
پنجره های بزرگ و هواکش هایی که پره هایشان با قدرت
باد آرام آرام می چرخیدند... نور کم جانی محیط داخل را
روشن کرده بود...

چراغ قوه ی گوشه ای را روشن میکند و جای جایش را از
نظر می گذراند...

جز چند تکه آهن پاره... وسیله ی به خصوصی درون سوله
وجود نداشت...

نور چراغ قوه را می چرخاند... و در آخر میبیند همان نقطه
ای را که کیانوش را بسته بودند...

سری از خشم تکان میدهد... نفس هایش کشدار بودند و
عصبی...

پس درست آمده بود... این سوله... قتلگاه اصلی تنها برادرش
بود...

زمانی مطمئن تر میشود که رد خون های خشک شده ای
که حالا سیاه شده بودند را دقیقا در همان قسمتی که
کیانوش در فیلم وجود داشت...میبیند...

روی زانو نشسته بود و با چراغ قوه لکه های وحشتناک را
می دید که با صدای بسته شدن در سوله ...نگاهش سمت
آن چرخید...

.....

#پارت ۳۲۵

@Vip Roman

مهربانگ



صدای گوش خراش در نگاهش را از لکه های خشک شده
ی خون میگیرد...

سر بالا میگیرد و چراغ قوه اش را خاموش میکند...

گوشی اش را داخل جیبش میفرستد...

از سر تا ته کوچه ی بن بست را دید زده بود... کسی نبود
که نبود...

کی در سوله را بسته بود!!!

وضعیت آنجا جوری بود که نمیشد گفت نگهبان
دارد... آنجا ایدا مناسب زندگی نبود...

پس هر که بود با او کار داشت...

اصلا شاید باز بودن قفل و زنجیر سوله هم کار او بوده
باشد...

سعی میکند با دقت راه برود... خرده ریزو آهن پاره روی
زمین بود...

تولید صدا جایز نبود تا وقتی که بفهمد او کیست...

نور کم جان بیرون روی میله ی فلزی وسط سوله افتاده
بود...

به نظر بهترین چیز برای دفاع از خودش... همان بود...

پاورچین پاورچین نزدیک میشود و آن را از روی زمین
برمیدارد...

هیبت تاریکش را می بیند...

مرد قد بلندی که مدام سر به این طرف و آن طرف می
چرخاند...

انگار که میدانست کسی درون سوله است...

شاید هم میدانست آن کس کیاشاست...

او هم شروع به قدم برداشتن میکند... آرام آرام...

کیاشا از دور به او زل زده است...

تمام حرکاتش را با زحمت میبیند... تاریکی مطلق قسمت ورودی در باعث میشود یک لحظه از او غافل شود...

یک لحظه غفلتش، مرد را درون سیاهی این سوله ی بزرگ غرق میکند...

باورش نمیشد!!! اصلا نفهمید که او کجا رفت... دیگر حتی صدای قدم هایش را هم نمیشنید...

عصبی لب هایش را روی هم گذاشت...

میله را محکم تر میان مشتش فشار میدهد... آن را بالا
میگیرد... انگار که منتظر حمله ی کسی باشد...

اما نیست... انگار که مرد جن بود و با یک بسم الله غیب
شد...

جای جای سوله را دیده بود...

ولی دیگر نبود...

زمانی متوجه میشود حدسش اشتباه است که دستی محکم
دور دهانش پیچ میخورد...

.....

#پارت ۳۲۶

مه  ربانگ

با تمام قدرت... با آرنج درون شکم مرد می کوبد...

کی انقدر به او نزدیک شده بود و او متوجه نشده بود...

تمام حواسش به جلو و تاریک ترین قسمت های سوله
بود...

با ضربه اش به شکم مرد... شل شدن دست هایش را روی دهانش حس میکند که این بار محکم تر ضربه میزند...

آخ کم جان مرد را می شنود...

سعی میکند به عقب برگردد... خیلی عجیب بود که او حتی با صدای بلند هم فریاد نمیکشید و آخ نمی گفت...

چرا انقدر سعی میکرد بی صدا باشد مگر کپاشا را پیدا نکرده بود؟! دیگر دلیلی نداشت که سکوت کند ...

هنوز کامل به عقب برنگشته بود که صدای مرد کنار گوشش می پیچد:

_چیکار میکنی بابا... دورانم...

کامل میچرخد...

دوران دست روی شکمش گذاشته و خم شده بود...

کیاشا آرام دست روی شانه اش می گذارد و با صدای تقریبا بلندی لب میزند:

__ببخشید... فکر کردم یکی دیگه س... چرا زودتر نگفتی...

دوران با صدای بلندش ...خیلی سریع با درد می ایستد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لب هایش میگذارد:

_هییسسس...میشنون الان...

نگاه های گیاشا همچنان عاقل اندر سفیهانه بود که دوران دستش را میکشد و کنار دیوار میبرد:

_بیا اینجا...آروم حرف بزن...

گیاشا همانطور که مطیعانه توسط دوران کشیده میشد دو باره لب میزند:

_کی میشنوه؟! چی میگی؟! یه جوری بگو منم بفهمم...

دوران دوباره هیزی می گوید و به پایین خم میشود...

_فعلا گل کاشتی داداش... گل به خودی زدی... ناقصمون کردی...

کیاشا شرمنده دست روی شانہ اش میگذارد:

_زدم تو شکمت؟!...

دوران همانطور خم شده سر بالا می اندازد:

یه کم پایین تر....

.....

#پارت ۳۲۷

مه ربانگ

دوران دستش را مشت میکند و تند تند درون آن فوت میکند...

کیاشا دستی میان موهایش میکشد...نگاهش روی صورت جمع شده ی دوران می چرخد...

_ناموسا فک کردم یکی اومده خفتم کنه...

لحظه ای از فوت کردن دست میکشد:

_درست فک کردی...میخوان مفت بریت کنن...

نگاه پر سوال کیاشا باعث میشود که کلا بیخیال کاهش دادن دردش شود و دست مشت شده ش را از جلوی دهانش بردارد:

_اونی که بهمون آدرس داده گلنار نبوده...بابای بی ناموسش بوده...

پچ پچ وار حرف میزد و کیاشا با صدای بلندی لب میزند:

چی؟!...

دوباره دوران است که هول شده... دست روی بینی اش میگذارد:

لامصب آروم صحبت کن... میگم اون بیرون چند تا گفتار واستادن از اینجا درنیومده پچ پچیت کنن...

کیاشا نگاهی به در بسته ی سوله می اندازد:

خب یعنی چی؟!...

دوران کلافه از توضیحات اضافه چشمی در حدقه می
چرخاند:

_یعنی اینکه من بد موقع به گلنار پیام دادم... این آدرس
فیک بود... تله بود که تو رو تنها گیر بیارن....

نگاه کیشا دوباره روی همان جایگاهی که کیانوش در فیلم
بود سُر میخورد ...

حتی خون های خشک شده ام گواه حرفش بود...

_نه آدرس فیک نیس... اینجا دقیقا همون سگدونی که ...

ادامه ی حرفش را میخورد و حریصانه چشم می بندد...

در آن تاریکی چیزی مشخص نبود...

حتی دوران هم متوجه شده بود که این مکان همان مکان
کذایی ست...

قصه ادامه دادن دارد که در با صدای آرامی باز میشود...

هر که بود میدانست که کیاشا داخل سوله است...

ماشینش را دیده بودند...
اطراف آنجا را گشته بودند... کسی تحت عنوان پسر ستار
نیافته بودند که اینطور لاشخورانه قصه گیر انداختن او را
داشتند...

.....

#پارت ۳۲۸

مهربانگ 

در قسمتی که قدم قدم رفته و پناه گرفته بودند... تاریکی
انقدر زیاد بود که کسی متوجه حضورشان نشود...

ولی نگاه کیا و دوران روی دو مردی که تلاش می کردند در
سکوت کامل وارد سوله شوند، بود...

آنجا کمی روشن تر بود و تشخیص حرکات راحت تر...

کیاشا دقیقا پشت سر دوران ایستاده بود...

_چرا درو بسته بودی حالا؟!...

کیا پچ پچ وار لب میزد و دوران را کلافه کرده بود...

انگار که متوجه شرایطشان نبود!!!

شاید هم اسلحه ی در دستان این دو مرد را ندیده بود که
بیخیال... سوال می پرسید و منتظر جواب بود!!!

به عقب می چرخد و با دست دهان کیشا را می بندد...

خیلی آرام صحبت هایش را به خورد گوشش میدهد:

_ ناموسا فعلا بیخیال شو... بذار رفتیم بیرون همه چی و
واست توضیح میدم... یه چوبی چیزی واسه من پیدا کن
فقط...

نگاه کیا سُر میخورد و همچنان هیچ چیزی را نمی بیند...

_ حاجی... تاریکه... نمیبینم چیزی...

دوران عصبی دوباره سمتش می چرخد...

_باشه... فقط حرف نزن...

آرام صحبت کردن را بلد نبود...

دوران دوباره دهانش را نزدیک گوش کیا میکند:

_به جز این دو تا... دو نفر دیگه بیرونن... حالا چیزی که من دیدم... نمیدونم بیشتر باشن یا نه... از دست اینا بتونیم قسر در بریم... بیرون داستان داریم باز...

کیاشا بی تفاوت سر تکان میدهد: _خب؟!!

دوران گردن می چرخاند و به فکر راه چاره است... از این
کیای کله پوک آبی گرم نمیشد...

نه چیزی میدید و نه راه حلی به ذهنش میرسید...

اما...

با بردن دستش داخل جیب شلوارش... لمس چیزهایی که
کورسوی امیدی به دلش می اندازد... لبخند میزند...

#پارت ۳۲۹

مه  ربانگ

شانه عقب می کشد و صورتش را کنار صورت کیشا قرار میدهد..نگاهش زوم مردانیست که هاج و واج مانده نمیدانند به کدام طرف بروند:

_ باید یه کاری کنیم اونایی که بیرونن بیان تو...

کیشا سعی می کند با صدای آرام حرف بزند تا دوباره دوران را عصبی نکند:

@Vip Roman

_ چیکااااااااااا!!!

همین کلمه کافیست تا جلب توجه کند...

آن دو مرد مسلح صدای ' های ' نفسش را شنیده بودند
که ناگهان به سمتشان سر می چرخانند...

از شانس خوب یا بدشان بود که در تاریکی مطلق بودند...

دوران همانطور عقب رفته از حرکت ایستاد...

پر حرص چشم بست و لب هایش را بهم فشرد...

باور کردنی نبود که گیاشا انقدر ... نمیدانست چه صفتی به او نسبت دهد... اما هر چه که بود، خوب نبود....

نگاه غریبه ها همچنان دور و اطراف آنها میچرخد که دوران از میان دندان های چفت شده اش حرصی میگرد:

_ ناموسا ببند دهن تو..._

شاید حق با او بود... مدام گند میزد...
ولی نمیتوانست حرف نزند که...

_ خب بگو برنامه چیه... چرا قسطی حرف میزنی؟! ..._

بالاخره توانسته بود تن صدایش را پایین ببرد که دوران
وسيله هاى درون جيبش را بيرون كشيد و چند تکه از آنها
را به دست كياشا داد...

كيا كمي وسيله ها را لمس ميکند و به راحتی آنها را تشخيص
ميدهد... کور مطلق بودند و اين بد بود...

خب؟!...قراره با اين چيکار كنيم؟!

دوران که انگار شيطنتش گل کرده بود و نقشه اش را بي
نقص ميدانست با لبخند لب ميزند:

همون كاري که اون شب با تو ...تو خونهت كرديم....

.....

#پارت ۳۳۰

مهربانگ 

جمله اش موجب نگاه های عاقل اندر سفیه کياشا میشود
ولی در آن خاموشی... چیزی نمی بیند که بیشتر توضیح
دهد...

شی لاستیکی را در دست کيا تکان میدهد...

_بادش کن...

و خودش هم مشغول چند بادکنکی که از جیبش بیرون آورده میشود...

کیا فوتی درون بادکنک میکند:

_ترکه یهو به گا بریم...

دوران آرام لب میزند:

_نه جنس خوبه... زیاد باد نکن در حد اینکه فقط تولید صدا کنیم...

کیاشا با کمترین صدا مشغول گره زدن بادکنک اول میشود:

_ناموسا چرا باید تو جیبت بادکنک داشته باشی؟! فقط جواب این سوال منو بده ...

لب دوران به خنده باز میشود...این بادکنک ها را برای بزم امشب با دوستانش تدارک دیده بود...

حتی سوزن هم داشت...آنها را درون جیب شلوارش گذاشته بود تا فراموش نکند...

ولی به جای مهمانی سر از این سوله ی بی سروته در آورده بودند...

لب به توضیح باز میکند اما صدای پچ پچ مرد را می شنود...

او حتی ناشیانه تر از کیشا هم صحبت میکرد...

بابا چش چشو نمیبینه یه چراغ قوه از سهراب بگیر بیا...

مرد دیگر با اطاعت سمت در ورودی میرود...

دوران با عجله آخرین بادکنک را هم گره میزند...

یه فیلم میخوام...بین نتت بالا میاد...

کیاشاگوشی را از جیبش بیرون میکشد و صدای باز شدن قفل صفحه اش در فضا می پیچد و باعث هین کشدار دوران میشود:

سایلت نیست؟!...

کیاشا هول زده گوشی را سایلنت میکند...

_نه حواسم نبود...

نگاهی به صفحه ی پر نورش می اندازد که دوباره دوران
گوشی را چنگ میزند...

_بابا کم کن نور صفحه رو... الان میبینه اون بی ناموس...

.....
@Vip Roman

#پارت ۳۳۱

مهربانگ  ربانگ

دوران نگاهش را به مردی که سعی میکرد محل اختفایشان
را تشخیص دهد..میدهد...

_بشین زمین...من دارمشون... تا قبل اینکه چراغ قوه بیاد
باید از این جهنم بزنیم بیرون...

کیاشاگوشی را دستش میدهد...

_خودت بشین بزن...من نمیفهمم چی میگی ناموسا...

دوران با عجله آن را چنگ میزند :

_نت ضعیفه لعنتی تا فیلم دانلود شه طول میکشه...البته
اگه بتونم پیداش کنم اول...

کیا خیره به مرد تنهایی که وسط محوطه به انتظار دوستش
ایستاده بود لب میزند:

_حالا چه فیلمی هست؟! چیکار میخوای بکنی؟!!

دوران با حواسی که تماما پی گوشیت لب میزند:

_یه فیلم میخوام بک گراندش تاریک باشه از قسمت
جلویی اسلحه ای که داره شلیک میشه گرفته شده
باشه...من بادکنکارو بترکونم...توام تو تاریکی گوشی و بگیری
سمتتون فک کنن مسلحیم...

کیا با خنده به صورتش که حالا با نور ضعیف تلفن همراه معلوم بود نگاهی می اندازد...

چشم ریز میکند و با لبخند لب میزند:

_ داش فیلم هندی زیاد میبینی، نه؟! ...

صدای قدم های مرد دیگر را می شنوند:

_ گاهی اوقات باید از فیلم هندی ام کمک بگیریم... وگرنه اینجا آبکش میشیم...

آرام از جایش بلند میشود...هنوز هم حواسش پی صفحه
ی گوشیست...

_پیدا کردم...فیلم تو گالریت سیو شد...صداشو تا آخرین
حد زیاد کن...نورشم یه جوری باشه که جرقه های تفنگ
رو ببین...

کیاشا صدا و نور و تنظیم میکند...

_من وامیستم نزدیک در ورودی ...یه چند تا بادکنک
میترکونم...تو از اینور با من هماهنگ باش...فک کن واقعا
داری شلیک میکنی...

پاتند می کند که به سمت در برود... کیشا آرنجش را چنگ
میزند:

_اگه گول نخوردن و گیرمون انداختن چی؟!...

دوران سر سمت دو مردی که دوباره کنار هم ایستاده بودند
میکشد و آرام لب میزند:

_باید بهترین حالت ممکن و در نظر بگیریم... چاره ای
نیس... از اونجا منو داشته باش... دقیقا همونجایی وامیستم
که روشن تره با حرکت دستم شروع کن...

@Vip Roman

#پارت ۳۳۲

مه  ربانگ

کیاشا باز هم مانع رفتنش میشود:

_اصلا راجع به بعدش چیزی نگفتیم که... بعدش چیکار کنیم... کجا بریم؟!... من ماشینم دقیقا جلوی سوله‌س... استارت بزنم به فنا میریم...

دوران سرش را نزدیک تر میبرد... دیگر وقت نداشتند...

مرد چراغ قوه ی قوی و غول پیکری در دست داشت و از جهت مخالف آنها شروع به کنکاش کرده بود... دوران هرچه سریع تر باید به مکان مورد نظر میرسید...

_ماشین من سر کوچه س... تا اونجا باید بدویم... یادت نره
صدای گوشتو زیاد کن... یه کم خودت سرو صدا کن فک
کنن چند نفریم... برو اون پشت...

کیا تنش را پشت آهن پاره ها میکشد و نگاهش را به جایی
که قرار است دوران برود... میدوزد...

دوران اما با چند بادکنکی که در دست دارد آرام آرام گام
برمیدارد...

چشمش هیچ جا را نمیدید و کورمال کورمال بالاخره
خودش را می رساند...

سوزن بشکاف را از جایش بیرون میکشد...

دست بالا میبرد و به کیشا اشاره میکند...

مطمئن نیست علامتش را دیده است یا نه! اما دیگر وقتی
باقی نمانده بود!!!

اولین بادکنک را که می ترکاند... صدای گوشی کیشا را هم
می شنود...

پس دستش را دیده بود... @Vip Roman

با صدای بادکنک و گوشی که خلوتی سوله به بیشتر شدن ولومش کمک میکرد... آن دو مرد زهله میترکانند...

کیاشا همزمان شروع به ایجاد صدا میکند و دوران نیز بادکنک ها را یکی پس از دیگری می ترکاند...

حالا نوبت آن دو مرد بود که شروع به شلیک کنند...

هیچ جا را نمیدیدند و فقط تیری هوایی میزدند...

هاتف سپرده بود که آن ها را سالم میخواهد...

برعکس کیانوش...

کیاشا و دوران را زنده میخواست...

#پارت ۳۳۳

مه  ربانگ

همانطور که دوران در نظر گرفته بود... سر و صدایشان
... آن دو مرد منتظر و کشیک کش بیرون را هم به داخل می
کشاند...

به خوبی در معرض دید کیشا و دوران قرار دارند...

کمی که از در فاصله میگیرند... دوران دوباره دست بالا میبرد
و اشاره میزند...

همچنان گوشی در دستش تولید صدا میکند و به جز دو
سه بادکنک مهمات دیگری نداشتند...

هرچه زودتر باید از آنجا جیم میزدند ...

چهار مرد پناه گرفته بودند... چند تیر هوایی در شده بود
برای ترساندن کیا و دوران...

برای جلوگیری از ادامه تیراندازی ای که واقعی نبود...

عرق پیشانی هر دویشان را خیس کرده بود...

شاید دیدن وضعیتشان از بیرون مضحک و خنده دار بود
ولی قلبشان در سینه گروم گروم می تپید...

اینکه دست خالی بودند و از چیزی خبر نداشتند تا همینجا
هم که گرفتار نشده بودند... زیادی خوب بود...

دوران دو بادکنک آخر را هم می ترکاند که صدای بلندی
درون سوله میپیچد...

یکی از مردان احساس خطر میکند...

بدون معطلی شروع به تیراندازی به این طرف سوله میکند
...

در میان هیاهوی صداها... فقط دستان منتظر دوران را
میبیند که به او التماس می کند تا از سوله بیرون بزند...

چند فحش آبدار و کشار نثارشان میکند و پشت سر دوران... سمت در میدوند...

خنکای هوا به جانشان می نشیند...

صدای درگیری و تیراندازی همچنان از داخل می آمد...

سوله انقدر تاریک بود که متوجه نبود کیا و دوران نمیشوند و از میان فریادها... صدای بم مردی به گوش می رسد....

_نزنین.... هوایی بزنین.... هاتف زنده میخوادشون...

کیاشا خنده ی آرامی میکند....

هاتف به چیز باباش خندیده...یه هاتفی نشونش بدم...

هنوز جمله کامل از دهانش در نیامده است که یقه اش از پشت کشیده میشود....

معادلات دوران اشتباه از آب درآمد بود..._

دو نفر نه و سه نفر کشیکشان را می کشید...

.....

#پارت ۳۳۴

مه  ربانگ

اولین مشت که نثار گونه اش میشود.. کياشا را عصبی میکند...

دوران تر و فرز خود را نزدیک میکند و از تنها سلاحی که در دست دارد استفاده میکند...

بشکافی که از جعبه ی نخ و سوزن خیاطی مادرش کش رفته بود...

چندین ضربه به بازوی مرد میزند تا مشت چفت شده به یقه ی کیشا را باز کند...

کیشا نیز دستش را روی دهانش گذاشته بود تا داد و فریاد نکند...

هر چه بر بازویش خط می انداختند بی فایده بود که در آخر با ضربه ی کیشا بین پایش زمین گیر میشود...

امروز، روز ضربه های لاپایی کیا بود....

همین که نقش زمین میشود... دوران بازویش را چنگ
میزند...

_بدو...بدو...الان میان...

صداهای داخل سوله هم خوابیده بود...

انگار که متوجه فرارشان شده بودند...

تا سر کوچه میدوند... فریاد های مرد روی زمین افتاده را
میشنود...

دوران در ماشین را که باز میکند... سریع درونش جای
میگیرند...

تلاش میکند سوئیچ را جا بزند و استارت بزند که کياشا
دست روی دستش می گذارد...

وايسا...

توجهش به صدای پا هاييست که سمت آنها میدوند...

همزمان با پايين رفتنش ... سر دوران را هم پايين میبرد...

بخواب کف...

به وضوح میشنود صدا لاشخورهایی که دور و بر ماشین
دوران می پلکند...

انگشت کیا همچنان روی بینی و لبش جا مانده و دوران را
دعوت به سکوت میکند...

چند دقیقه ای سپری میشود... هم آنها منتظرند و هم دوران
و کیشا...

به نتیجه نمیرسید که یکی از مردها لب میزند:

... بین ماشینارو بگردید... حتما بین یکی از اینا قایم شدن...

دوران با ابروهای بالا رفته سر بالا میبرد و نگاهش را به
چشمان کیشا میدوزد...

کیشا پلک می بندد و سرش را آرام بالا میدهد...

پیدامون نمیکن...

ذهنشان هنوز در حال آنالیز است که نام روزان روی گوشی
دوران نقش میبندد...

کیشا منتظر نگاهش میکند که دوران آرام لب میزند:

روزانه...

کیاشا کلافه پچ میزند:

جوابشو بده...

دست دوران روی گوشی میچرخد و نور صفحه را کم میکند... و متعجب از حرف او لب میزند:

چی میگی... الان؟! تو این شرایط؟!...

.....

#پارت ۳۳۵

مهربانگ 

کیاشا اما جدی ادامه میدهد:

_نگران میشه... جوابشو بده...

دوران صورتش را جمع میکند:

_بشین بابا... ما با بدبختی از اونجا نیومدیم بیرون که زن
ذلیل بازیای تو به فنامون بده... برن تو راه زنگ میزنم...

روژان نگران شده بود... برای دوران مهم نبود؟!...

صداها دور و دورتر شده بود...

دوران کمی سر بلند میکند و نگاهش را به بیرون میدهد...

_انگار رفتن... روشن کنم ماشینو؟

کیاشا هم کمی سرش را بالا میگیرد...

بزن بریم هرچه بادا باد...

روی صندلی که جای میگیرد... کياشا تلفن همراه خودش را
چک میکند...

چرا روزان با او تماس نگرفته بود؟!

يعنی نگران او نشده بود؟!...!

فقط دوران؟؟؟

استارت میزند اما چراغ ماشین را روشن نمیکند...

زیر چشمی به گیاشا نگاهی می اندازد...

به یکباره ساکت شدنش تعجب دوران را به همراه دارد!!!

اهمی میکند و آرام لب میزند:

_مشککش چیه باهات؟!...

ذهن گیاشا کاملا متوجه روزان بود... برداشتش هم از سوال دوران، روزان است که مغموم و در خلسه لب میزند:

_نمیدونم...انگار هیچوقت مهم نبودم برایش...

دوران سرعت ماشین را افزایش میدهد:

_ها؟!...

نه تنها خودش گیج بود بلکه او را هم گیج کرده بود...

_چرا باید واسه هاتف مهم باشی؟!...

با شنیدن نام هاتف...رشته ی افکارش پاره میشود...

نگاهش را به تیرهای چراغ برق میدهد...

پاسخی نمیدهد که دوران دوباره لب میزند:

_هاتف کیه اصلا؟! دخلش به شما چیه؟!...

.....

#پارت ۳۳۶

مه  ربانگ

@Vip Roman

زمان مناسبی را برای سوال و جواب انتخاب نکرده بود...

این را از سوال های بی پاسخش متوجه میشود و او هم
مانند گیاشا سکوت را انتخاب میکند...

تا رسیدن به مقصد چند ساعتی مانده بود...

چند ساعتی که بدون کلمه ای حرف رد و بدل نشده سپری
شده بود!!!

تقریباً نیمه های شب بود که سر کوچه ی حاج ایوب
رسیدند...

گیاشا تمام مدت نگاهش به جاده و آسمان بود...

فکرش مشغول بود اما نه به ماجراهای امروز...

فکرش فقط و فقط درگیر روزان بود و بی توجهی هایش...

با ترمز دوران به خودش می آید...

ماشین رو به روی خانه ی آنها ایست میکند...

کمربندش را باز میکند و سمت او برمیگردد...

_دمت گرم...

دوران مهربان نگاهش میکند...

_اگه نیومده بودی از اون سوله نجات پیدا نمیکردم
...دمت خیلی گرم...

دست به دستگیره می اندازد و ادامه میدهد:

_سلام برسون...

در باز شده بود اما بازویش اسیر چنگ دوران میشود:

_سلام برسون چیه... بیا تو... خودت سلام کن بهشون...

کیاشا لبخند میزند و نیم خیز شده جواب میدهد:

_تا همینجام خیلی شرمنده و مزاحمم... بیشتر از این شرمندم نکن برادر... شب بخیر...

می گوید و پیاده میشود...

چیزی تا روشنایی هوا نمانده بود...

باید هر چه زودتر به خانه برمیگشت...

خانه ای که این روزها... روح زندگی درونش وجود نداشت...

خانه ای که چند روزی بود غذایی درونش پخته نشده بود...

خانه ای بدون شلوغ کاری های روزان و سر و صداهای هایکا...

کیاشا پا تند میکند تا سر کوچه برسد... مطمئن نیست که ماشین گیر بیاورد یا نه...

اما بیش از آن هم نباید مزاحم دوران میشد...

چند قدمی بیشتر نرفته بود که دوران خودش را به او می رساند:

مهربانگ

بنفشه مود

_هی آقا کیا ... کجا این وقت شب؟! ... بیا بریم تو...روژان
نگرانہ...

تنها جوابش به قسمت آخر جمله اش پوزخندی بیش
نیست...

.....

#پارت ۳۳۷

@Vip Roman

ربانگ

مه 

کیاشا با چشمانی که حسابی خسته بودند نگاهش را بر طول خیابان بالا و پایین میکند...

دوران با او هم مسیر شده بود و تا سر خیابان آمده بود...

امکان نداشت که به او اجازه دهد که برود...

_بین تا خود خونه تم پیاده بری دنبالت میام... اصلا خطرناکه الان... این وقت شب... تو این خیابونای خلوت... بدون وسیله... بعد از اون داستان...

ضربه ای روی شانه اش میزند:

_اصلا میدونی...حتی رفتنت به اون خونه ام خطرناکه...از کجا معلوم که هاتف اونجا نیاد سر وقت؟!..

همه ی حرف هایش را قبول داشت...

اما انتخابی جز رفتن نداشت...

چطور پا در خانه ی مردی میگذاشت که دخترش را بی عفت کرده بود...پسرش را بی گناه و با اصرار قرار بود تا پای چوبه ی دار بکشاند...فیلم رابطه‌ش با تک دخترش را به او نشان داده بود...

کیا دستش را برای چند ماشینی که در حال عبور بودند تکان میدهد...

دوران کلافه از لجبازی هایش... بازویش را سمت خود می
کشد:

_پسر با توام...اگه نیای بریم خونه...هم من هم روزان از
نگرانی خوابمون نمیره...دوست داری بیشتر از این نگران
کنی خانومتو؟!...!

کیا دستی به چشمانش میکشد...

خانومش!!!

قسمت دارک داستان این بود که روزان به هیچ عنوان
نگران او نشده بود...

آرام کف دستش را به سینه ی دوران میزند:

_کسی نگران من نشده که بخوام برطرفش کنم...روژان تو
رو بینه خیالش راحت میشه...

دوباره سمت خیابان برمیگردد...

دستش برای تاکسی سبزرنگ بالا میرود... و ماشین کنار
پایش ترمز میکند...

_مرسی دوران...تو فرای چیزی که تصور میکنم با
معرفتی...یه چیزی در حد مرتضی...

می نشیند و آرام درب ماشین را می بندد...

.....

#پارت ۳۳۸

مه  ربانگ

اما قبل از به راه افتادن ماشین... دوران نیز در سمت عقب
را باز میکند:

__باشه... هر جا بری باهات میام...

برعکس روزان که هیچوقت پیگیرش نبود... دوران زیاد از حد هوایش را داشت... شایدم جای خالی او را پر میکرد
برایش!!!

_به خدا که لازم نیست... برو خونه خانوادهت نگرانت
میشن... نذار بیشتر از این فحشم بدن...

دوران لباسش را صاف میکند و روی صندلی آرام
میگیرد... رو به راننده اشاره میزند:

_برو آقا...

بعد به چشمان گیاشا که از صندلی جلو به پشت چرخیده بودو دست روی دست راننده گذاشته بود تا راه نیوفتد، نگاهش را میدوزد:

_هیچ کس تو اون خونه تو رو فحش نمیده آقا کیا...اگه این مسخره بازیاتو نداری کنار...تو داماد خانواده ی مایی مثلا...

گیاشا کلافه برمیگردد و صاف روی صندلی می نشیند...چشمش را با خستگی میبندد:

_برو دوران...به خدا بیشتر از این نمیتونم اصرار کنم...جواب تلفناشونم که ندادی...الان فکر میکنن اتفاقی افتاده...

دوران بیشتر به صندلی لم میدهد:

_بدون تو برم...نگرانیشون پا برجا میمونه...فک میکن
دروغ میگم که اتفاقی نیوفتاده...یا با هم میریم یا هیچ
کدوممون نمیریم...انتخاب با خودت...

راننده خسته از بحثی که نه سرش را میدانست و نه تهش
را...دست روی سوئیچ لب میزند:

_بالاخره برم یا نه آقایون؟!...

کیاشا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم بسته
بود...

نباید بیش از این موجب نگرانی و ناراحتی خانواده ی اخوان
میشد...

دست به دستگیره ی در می اندازد...

_ببخشید آقا... شمام علاف کردیم...

حین پیاده شدن... لب میزند:

_پیاده شو لطفا دوران... @Vip Roman

.....

#پارت ۳۳۹

دوران با لبخندی از رضایت در ماشین را میبندد...

از سمت پنجره پایین مانده خم میشود و اسکناسی به راننده
میدهد...

__بخشید...

راننده با تشکر اسکناس را چنگ میزند... خوشحال
بود... بابت کار نکرده چند برابر مزدش را پرداخت کرده
بودند...

کیاشا اما دو دل... با فکری که هزار طرف کشیده میشد...

همه ی حس های مزخرف دنیا به یکباره درون جاننش فرو
رفته بود...

معذب بود... ضربان قلبش بالا بود... خجالت می کشید...

ولی دوران ول کن نبود...

دستش را پشت شانهِ ی کیاشا می گذارد...

_آفرین پسر خوب...

سرخوشانه میخندید...

کیا اما سرشار از فکر و ذکر بود... ولی همچین بد هم نبود...

اگر روزان را میدید کمی آرام میشد...

هر چند که او بی معرفت بود و قیدش را زده بود...

جلوی درب خانه که میرسند... دوران کلید در را از داشبورد
ماشینش بیرون میکشد...

_احتمالا خواب باشن...زنگ نزنیم بهتره...

و کیاشا در دل آرزو میکند که کاش خواب باشند...

همه خواب باشند به جز روزان...

کلید درون مغزی فرو نرفته بود که در با شدت باز میشود...

چشمان خیس دخترکی که نگران درونشان فریاد میزد...

دست خشک شده ی دوران به همراه کلید در هوا مانده بود که روزان محکم در آغوشش میکشد...

_داداش...

هق هق هایش درون آغوش برادرش خفه می شوند و
صورتش میان سینه اش گم میشود...

و باز هم کیشاست که خودش را لعنت میکند...

اگر او و دردر هایش نبود... چشمان روژان هیچوقت خیس
نمیشد...

رخساره انقدر نگران نمیشد که بر سر و صورتش بزند و به
سمت دوران بدود...

از بد شانسی اش بود که همگی شان بیدار بودند...

حتی ایوبی که عادت داشت... سرشب نشده سر از تخت و
بالشش درآورد...

#پارت ۳۴

مهربانگ

کیاشا را ندیده بودند... @Vip Roman

بهترین فرصت بود برای جیم زدنش... اما کلمه ی رها شده
از دهان روزان مانع میشود...

سر از سینه ی دوران برداشته بود و با مظلومیت خیره در
چشمانش لب میزند...

_کیا... داداش ... کیاشا....

همان باعث شده بود که قدم تند شده اش شل شود...

پس نگران او هم شده بود...

دوران با لبخند دست سمت او دراز میکند و بازویش را
چنگ میزند...

او را که از پشت دیوار بیرون میکشد... عسلی های دخترک
هم آرام میگیرد...

با خجالت نگاهش میکند... کاش که دلتنگی و استرس در
صدایش را نشنیده باشد...

ولی کیاشا شنیده بود که آنطور سر خوشانه تماشایشان
میکرد...

کاش ایوب و رخساره و دوران نبودند...

تا یک دل سیر، این جوجه رنگی که دورادور هوایش را داشت
را در آغوش بکشد...

سلام کم جاناش را فقط رخساره پاسخ میدهد:

_ سلام پسر... خداروشکر... خدارو صد هزار مرتبه شکر که
میبینمتون... بیاید تو...

اخم های درهم رفته ی ایوب... مانع از ورود گیاشا میشد...

باید هم ناراحت میبود...

دامادی که تا به حال درون خانه اش را ندیده بود...

دامادی که با احترام به خواستگاری دردانه اش نیامده بود...

دامادی که فیلم رابطه اش را با دخترش نشان او داده بود...

دامادی که همه ی حرمت‌ها را زیر پا گذاشته بود...

جایی برای لبخند روی لب این پدر کمر شکسته نگذاشته بود...

مخاطبش رخساره است که مدام اصرار دارد شبی که حالا
گرگ و میش شده است را درون خانه ی آنها صبح کند...

_مرسی میرم... دوران اصرار داشت پیام خودمو نشون بدم
خیالتون راحت بشه...

سر روزان است که به ضرب سمتش برمیگردد...

کاش مادرش بیشتر اصرار میکرد...

حیای دخترک مانع از آن میشد که در حضورشان حرفی
بزند...

هیچکس هیچ چیز نمی گوید تا صدای بم ایوب به گوش
می رسد:

__بیاید تو...

@Vip Roman

#پارت ۳۴۱

مه  ربانگ

همگی با بهت به ایوب چشم میدوزند....

جوری نگاهش می کنند که خودش هم از حرف زده شده اش
متعجب میشود!!!

@Vip Roman

همانطور که سمت در ورودی میرود لب میزند:

جلو در سر صدا نکنید مردم خوابن...

خیلی غیرمستقیم و نامحسوس گیاشا را به داخل دعوت کرده بود و به خیالش داشت حرفش را جمع میکرد...

روژان منتظر نگاهش میکند... کاش لج نکند و با کله شقی اش دعوت پدرش را رد نکند...

دوران حتی اجازه ی شروع مخالفت را هم به او نمیدهد...

دست پشت کمرش میگذارد و او را به داخل هدایت میکند...

_بفرما آق دوما... نترس نمک گیر نمیشی... الان تایم خورد
و خوراک نیس پس پذیرایی نداریم...

کیاشا لبخند گرمی میزند:

_ولی آخه...

دوران آرام سرش را سمت در ورودی تکان میدهد...

_روی سه تا آدم گنده رو میخوای بندازی زمین... عجب
تیکه ای هستی تو بابا...

معذب و مجبور وارد حیات میشود...

رخساره که خیالش از آمدن او راحت میشود سمت در
میروود...

_حتما که غذا نخوردید...شام دیشب و داغ کنم...

دوران هم پشت سرش راه می افتد...با لودگی کلام رخساره را
قطع میکند:

_عه مامان من گفتم چیزی نمیدیم بهت نمک گیر نشه بیاد
تو...الان فراریش میدی که...

رخساره خنده کنان دستگیره ی فلزی در را چنگ میزند:

_بیا تو دوران انقدر سر به سر این بچه نذار دم
صبحی...خدارو خوش نمیاد...

رخساره که وارد خانه میشود...دوران هم پشت سرش
میرود...

روژان اما ساکت گوشه ای ایستاده بود تا کیشا راه بیوفتد...

کیشای غیرقابل پیش بینی...هر لحظه امکان داشت ول
کند و برود...

مهربانگ

بنفشه موحد

برخلاف تصورش... کياشا اما چند قدمی به سمتش
برمیدارد...

برق نگاههای خیره اش دخترک را بیشتر معذب میکند...

.....

#پارت ۳۴۲

مه ربانگ

@Vip Roman

نزدیک تر که میشود....روژان هم به سمت در خانه پاتند
میکند...

_بیا تو...

تنها کلمه ی خارج شده از دهانش است و انقدری گام هایش
تند و بلند است که کیشا نفس نفس زنان قبل از برخورد
دست روژان به دستگیره بالاخره آرنجش را چنگ میزند...

جوری که کسی را متوجه خودش نکند پچ میزند:

@Vip Roman

_وایسا ببینم...

روژان با استرس نگاهش میکند که کیا فاصله را به کمترین حد ممکن میرساند...

پچ پچ وار کنار صورت دخترک می گوید:

کجا این همه عجله...

چشمانش با دلتنگی سر تا پایش را رصد میکند...

انقدر سنگین و خیره که روژان زیر نگاه هایش در حال آب شدن است...

میان دیوار و آغوش کیشا گیر می افتد...

نگاهش را به دکمه ی پیراهن کیشا میدهد...

اصلا دوست ندارد به جایی جز آنجا نگاه کند...

این چند روز دوری خجالتی اش کرده بود...

کیا اما خم میشود و لبش را به گونه و گوش دخترک نزدیک میکند:

— پس من چی روزان خانوم؟! !!

نگاه روزان همچنان به دکمه پیراهنش است تا کیشا حرفش
را کامل کند...

اما او نگاهش را میخواست... روزان خجالتی به دردش
نمیخورد...

انگشت زیر چانه اش می اندازد و سرش را بالا میبرد...

خیره در چشمانی که از فرط گریه سرخ هم شده بودند... لب
میزند:

_منو بغل نمیکنی؟!...

چشمان روزان درشت میشود و با ناباوری لب میزند:

کیا...

کیاشا مست صورت دخترک است...حتی خجالت کشیدنش را هم دوست دارد...

جان کیا...

روزان با استرس نگاهی به در ورودی خانه می اندازد:

یهو یکی میادا...

کیاشا لبخند یه وری و دندان نمایی میزند:

...بھونہ های بنی اسرائیلی نیار رژ ماتیکی ...

بیشتر خجالت میکشد که کیاشا فاصله میگیرد و منتظر رو
به دخترک چشمک میزند:

...من منتظرم روزان خانوم....

@Vip.Roman

#پارت ۳۴۳

مه  ربانگ

روژان همچنان با تعجب نگاهش میکند...

نگاهی به ساختمان های بلند اطراف خانه شان می اندازد...

_ بیا بریم تو... زشته یهو یکی میبینه...

کیاشا دست هایش را از هم باز میکند:

_ خب ببینه...

دخترک با توپ و تشر دستگیره را چنگ میزند:

— یعنی چی... آبرو داریم اینجا...

کیاشا دست روی دست بند به دستگیره اش می گذارد...

— مثل ماهی سر خوردی تو بغل دوران... حالا هی واسه من
صغری کبری بچین...

روژان با خجالت چشمان گشاد شده از تعجبش را از او
میگیرد...

استرس حاج بابایش را داشت...

یا شرم از دوران و رخساره... هر چه بود حالا دوست نداشت
این کار را بکند...

_دوران فرق میکنه...اون داداشمه...

کیاشا میان کلامش میپرد:

_خب منم....

نمیدانست ادامه ی جمله ش را چطور ببندد؟!...

چه کسی روزان بود؟!...واقعا همسرش؟!...

قطع حرفش پوزخند روزان را به همراه دارد...

به جای کیا... او ادامه میدهد:

_تو همونی هستی که یه بارم تا حالا همسایه هامون
ندیدنت کیاشا خان... الان بخزم تو بغلت ... نمیگن این کیه
دختر حاج ایوب و بغل کرده... دوران و همه میدونن که
داداشمه...

حق میگفت و این بد بود...

@Vip Roman

دست کیا روی پیشانی تا زیر چانه اش کشیده میشود...

چقدر دلش برای خانه ای که سر خر نداشت و میتوانست
دخترک را در آغوش بکشد تنگ شده بود...

میتوانست اما جز چنگ و دندان در اکثر مواقع چیزی
عایدشان نشده بود...

روژان دوباره نگاهش را به چشمان دلتنگ کیا میدهد...

این دلتنگی درون چشمانش تازگی داشت...

گرمای دستش... گونه ی او را هم داغ میکند...

.....

#پارت ۳۴۴

مه  ربانگ

مست نوازش هایش شده بود...

اصلا فراموش کرده بود که قهر بود...

از اینکه روزها با بی خبری... استرس به جانش نشانده بود...

روژان صورتش را سمت دستانش خم میکند و چشم
میبندد...

لبخند کیا کش می آید... پس او هم دلتنگش بود...

هم نگران و هم دلتنگ...

با شنیدن صدای دوران تمام حس های خوبشان به یکباره
پر میکشد...

گوشی در گوشش بود و به سمت در می آمد...

سریع فاصله اش را از کیشا بیشتر میکند...

دوران در را باز میکند و میانشان قرار میگیرد...

همانطور که با چشم و ابرو به روزان علامت میدهد... درون
گوشی هم لب میزند...

نه داداش... مشکل پیش اومد واسم نتونستم پیام... مرگ
من تا الان منتظر بودید؟... من شرمندم به خدا...

عجله داشت برای قطع کردن و حالا رفیقش ول کن نبود...

روزان که کفش از پایش درمی آورد رو به کیشا لب میزند...

— بیا بریم تو دورانم میاد...

دوران سمتشان پاتند میکند... دست روزان را چنگ میزند و
درون گوشی لب میزند:

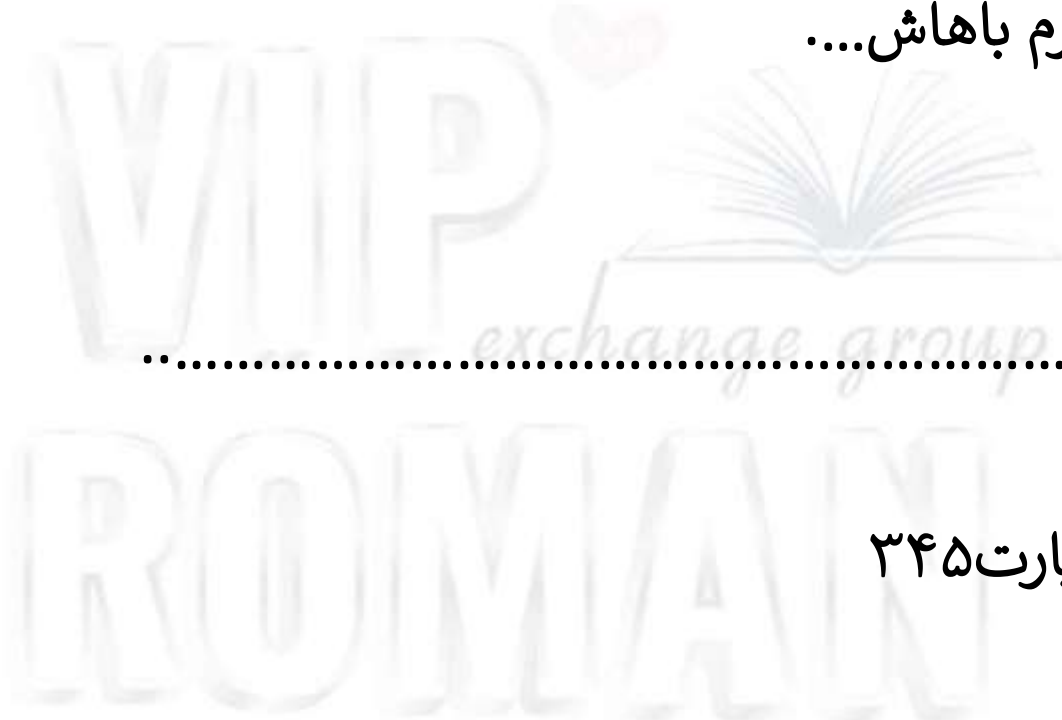
— میام... فردا واسه جبران میام حتما اگه دوباره داستان پیش
نیاد... آقایی...

روزان نگاهی به کیشا میکند ...

کیا سرش را سوالی تکان میدهد که روزان به معنای نمیدانم
لبش را کج میکند...

دوران گوشى را قطع مىکند و تا لب به توضیح باز کند... صدای ایوب از داخل خانه شنیده میشود:

_ کجا رفتی دوران؟! به اون پسره ام بگو بیاد تو... حرف دارم باهاتش....



#پارت ۳۴۵

مهربانگ 

@Vip Roman

روژان ترسیده به دوران چشم می دوزد:

منظورش از اون پسره، کیاشاس؟؟...

دوران نگاهش را از داخل خانه می گند و به کیاشا خیره
میشود:

میشه یه خواهشی ازت بکنم؟!...

کیاشا آرام سر تکان میدهد...

بین بابام هر چی گفت هیچی نگو باشه...

کیاشا خیره در چشمان دوران لب میزند:

_ چیزی شده؟! ... میخواید من برم؟! ... آگه اینجا اومدم
مشکل ساز شده همین الان میرم داداش...

دوران کلافه نچی میکند:

_ نه بابا داستان این نیست اصلا...

روژان نگران دست برادرش را فشار می دهد:

_ داداش... حاج بابا چیکار داره با کیا؟! ... بگو دیگه...

پدرش را خوب می شناخت ... این لحن صحبتش... لحن
دوستانه ای نبود...

_اگه میبینی ناراحته... کیاشا الان میره...

دوران لب باز نکرده دوباره صدای کلافه ی ایوب می آید:

_لا اله الا الله... کجایی پسر؟ روزان کجا موند؟! بیاید
اینجا...

دوران عصبی دمپایی ها را از پایش در می آورد...

_میخواد حرف بزنه باهاش...

دستی به گونه تا زیر چانه اش می کشد:

_این تن بمیره یه کم صبوری کن کياشا... هر چی گفت چیزی
نگو خواهش میکنم...

منتظر کياشا میماند...

منتظر تایید است...

ولی او که نمیدانست چه چیزی در انتظارش است!!!

با عجله دست روی شانه اش می کشد:

_حرف داره باهات...همین...بیشتر از اینم خودم
نمیدونم...قاطیه ولی...هیچ نگو...جون هر کی که دوس
داری...

ناخودآگاه نگاهش سمت روزان میچرخد...

چشمانش برق میزد...به راحتی می توانست اشک را
درونشان ببیند...

دوران حرف هایش را گفته بود و رفته بود...

صدایش از داخل به وضوح شنیده میشد:

_گفتم الان وقت این حرفا نیس حاجی...خواهش میکنم...

#پارت ۳۴۶

مه ربانگ

@Vip Roman

کیاشا به چهره ی روژان زل میزند...

قطره اشک حلقه زده در چشمانش هر لحظه بزرگ تر
میشد اما هنوز نچکیده بود...

انگشت شصتیش را زیر چشم روژان میکشد...

_این اشکا چی میگه دیگه رژ ماتیکی؟...

روژان آرام دستش را می گیرد...

میدانست پدرش قرار است حرف هایی بزند که غرور کياشا
را به بازی بگیرد...

برو کيا...

کیاشا اما لبخند میزند...

اصلا خوب بود اگر قرار بود حرف بارش کند...

شاید دل خودش هم آرام میگرفت...

نه میام تو... منم حرف دارم با حاجی...

کفش هایش را که درمی آورد وارد راهروی خانه میشود...

روژان اما همانجا خشکش زده بود...

نگاه نگرانش روی حرکات کیاشا میماند...

_ بیا دیگه... بیا ببینیم حاج بابات قراره چجوری قهوه ایم
کنه...

پیه همه چیز را به تنش مالیده بود...

دستش انگشتان دست دخترک را چنگ میزند و او را به
دنبال خود میکشد...

با ورودشان توجه ایوب به سمتشان جلب میشود...

و نگاهش میخ دست های گره خورده ایشان میشود...

روژان با خجالت... دستش را آزاد میکند و کنار تنش می
اندازد...

دوران آرام آرام در گوش ایوب چیزهایی زمزمه میکرد که با دیدن کیشا... دهانش را از سر ایوب دور میکند ...

ایوب دستی به نشانه ی سکوت برای دوران تکان میدهد...

و در جواب فقط نچ کلافه ی دوران را میشوند...

کیشا آرام سر پایین می اندازد و ایوب خصمانه نگاهش میکند...

این حالت کیا با آن حالت درون بیمارستانش، زمین تا آسمان فرق دارد...

آن روز با تمام دنیا قصد جنگ داشت و امروز...

این سر افکنده فقط و فقط طلب صلح داشت...

#پارت ۳۴۷

@Vip Roman

مهربانگ



ایوب دست راستش را درون جیبش سُر میدهد...

آرام گامی سمت کیشا برمیدارد و موشکافانه براندازش میکند....

طاقت طاق شده ی دوران...زبانش را به اعتراض باز میکند:

_ولی من حرفم همونه که گفتم حاجی...الان زمان مناسبی واسه ترکوندن دُمل کینه نیست...

ایوب پوزخند میزند و نزدیک ترمی آید...

_کینه چیه پسر...میخوایم حرف بزنیم...این بار مرد و مردونه...بدون زیر و رو کشیدن...بدون حرف مفت...

کیاشا سر بالا میبرد...دقیقا میداند که از چی صحبت میکند...

از همان تئاتر ناجوانمردانه ای که آن روز درون بیمارستان به پا کرده بود...

دوران سرخ شده بود...پدرش به هیچ صراطی مستقیم نبود...هرچه با او کلنجار رفته بود که حداقل بحثش را برای فردا بگذارد حریفش نشده بود که نشده بود...

کیاشا چشمانش را سمت دوران می چرخاند و آرام پلک
میزند...

این یعنی قرار نبود اتفاقی بیوفتد... داشت خیالش را راحت
میکرد اما خیال دوران هیچ جوره راحت نمیشد...

ایوب قدم زنان میرود تا جایی که حالا دقیقا پشت کیاشا و
روژان ایستاده است...

_یادت میاد چجوری از دخترم خواستگاری کردی آقا
پسر؟!...

همین جمله کافیست تا دوران با حرص چشم ببندد...

او واقعا فکر میکرد که دوران قاتل برادرش است...

نه صد در صد... ولی چند درصدی به او حق میداد...

پدرش شمشیر از رو بسته شده اش را غلاف نمیکرد و پایان این بحثی که خیلی هم جنجالی شروع شده بود... از همان ابتدایش مشخص بود...

روژان با نگرانی سر سمت پدرش می چرخاند:

_حاج بابا...

ایوب اما با مهربانی سرش را سمت روژان تکان میدهد:

_جانم بابا؟! داریم حرف میزنیم دیگه... چرا انقدر نگرانی؟!...

نگرانی اش از خورد شدن کیشا بود...

شاید هم خورد شدن دلش... حدس اینکه چه در سر پدرش میگذرد خیلی هم سخت نبود...

دستش را مشت میکند و سرش دوباره در ایده آل ترین حالت ممکن روی بدنش قرار دارد... اما زیر چشمی کیشا را می باید...

@Vip Roman

سعی میکرد ریلکس باشد، عصبی بود ولی... این را از بازی با پوست لبش متوجه شده بود...

.....

#پارت ۳۴۸

مه  ربانگ

ایوب آرام دستش را از جیبش بیرون میکشد...

_چرا از چیزی که اصلا اتفاق نیوفتاد سوال کردم؟!... یادم
نمیاد خواستگاری کرده باشی از دخترم... اجازه بده از چیزی
که اتفاق افتاده بگم...

دوران کلافه تر از چند دقیقه ی پیش طول خانه را قدم رو
میرود...

ایوب میدید حرکات حوصله سر برشان را...

اما از خر شیطون پایین بیا نبود...

_میتونیم از روز عقد بگیم... عقدی که خیلی محترمانه
برگزار شد...

نگاه کياشا به روبه روست... پلك هایش آرام روی هم می افتد... خیلی خوب داشت گوش میکرد و به خاطر می آورد... چقدر بد با این خانواده تا کرده بود...

یا از نحوه ی آشنایت با روزان... و یا بهتره بگم که علت آشنایت...

دوباره قدم هایش به راه افتاده و مقابل کياشا با چشمانی که از عصبانیت قرمز شده بودند... ایستاده بود...

یا از اون فیلم کثافت بگیم...

روژان با خجالت صورتش را جهت مخالف ایوب و کياشا ميگيرد...

کاش ایوب حداقل جلوی دوران کمی آبروداری میکرد...

_فيلمی که باعث شد رضایت بدم به اینکه ندیده و نشناخته دخترمو عقد کنی و برداری بپریش...هیچی از این سخت تر نیس واسه یه پدر آقای کياشا رادمان...انتقام خوبی ازمون گرفتی...کمر من یکی و قشنگ شکستی...حالا اشکای رخساره بماند...روژان عزیز دردونه ی این خونه بود...

@Vip Roman

نگاهی به صورت دخترکش می اندازد...

_هنوزم هست...

به راحتی می توانست از اخم های درهم روزان متوجه شود
که از ادامه ی بحث راضی نیست...

اما او ماههاست که منتظر است...

سر کپاشا دوباره پایین افتاده است...

_میدونستم یه روزی با همین سر پایین افتاده جلوم می
ایستی...

نمیداند با هر جمله اش چه شرمساری به وجود کیشا تزریق میکند... اما جمله ی آخر قلبش را نشانه می رود:

... روزی که قراره روزانمو بهم برگردونی...

#پارت ۳۴۹

مه  ربانگ

@Vip Roman

کیشا مثل برق گرفته ها سر بالا می آورد...

نه... این جزو قرارهایشان نبود...

قرار بود روزان اگر خودش نخواهد برود...

او هنوز با روزان تنها نشده بود... برایش نگفته بود از
پشیمانی عملش...

پشیمانی که او را به خلسه برده بود...

ذهنش چند روزی از بعد از مطمئن شدن بی گناهی دوران
خیلی خیلی درگیر بود...

نتوانسته بود با روزان حرف بزند...

ایوب نگرانی و اضطراب را از چشمانش میدید...

از گوشه ی چشم به خوبی حواسش به روزان هم بود...

او هم مسخ شده به ایوب زل زده بود...

ولی پدرش هر کاری میکرد برای خودش بود...

اصلا نیاز بود کیشا ادب شود...

ولی نمیدانست این تربیت اجباری چه ولوله ای در جان
این دو انداخته است...

سکوت چند ثانیه ای خانه را دوران می شکنند...

_باشه حاجی...چشم...مامان غذارو داغ کرده اگه اجازه
بدید بر....

_حرف دارم هنوز...

با خشونت رشته ی کلام دوران را میبرد...

پدرش داشت زیادی تند میرفت...

مگر التماس چشمان روزان را نمی دید؟

بی صدا مشتی درون دستش می کوبد و به آشپزخانه پناه
میرد تا صحبت ها تمام شود...

مطمئن بود با مخالفت بعدی اش دلخوری بین پدر و پسر
ایجاد میشد...

ایوب رفتن دوران را تماشا میکند و دوباره سمت نگاه های
منتظر روژان و کیشا برمیگردد...

چشمانش خیره ی چشمان روژان میشود و دخترک چشم
می دزدد و سر پایین می اندازد...

سرازیر شدن عرق این استرس لعنتی را از تیغه ی کمرش
حس میکند...

_حالا باورت شد که دوران من تو قضیه ی برادرت هیچ
کارس؟

هیچ جوابی نمی شنود که ادامه میدهد:

_باورت شد که به کاهدون زدی آقای رادمان؟!...

کیاشا بالاخره لب باز میکند... با تخسی که در وجودش
است آرام لب میزند:

_حق با شماست ولی....

ایوب انگشت اشاره اش را بالا میبرد:

_هیس... پس آگه حق با منه... به حرفم گوش کن...

کیاشا سری به تایید تکان میدهد...

زیادی مطیع شده بود... این خصلت در وجودش جایی نداشت...

ایوب لبخندی میزند: @Vip Roman

_ این ازدواج مسخره... همین امروز تموم میشه... شب نشده
میخوام که سمت از شناسنامه ی دخترم پاک شده باشه...

.....

#پارت ۳۵۰

مهربانگ 

انفجار مهیبی را درون صورت کیشا میبیند...

@Vip Roman

لبخند هیستریک و انگشتی که گوشه ی لبش را به بازی
میگیرد...

آرام آرام کنار لبش را لمس میکرد تا پرخاش نکند...

روژان با چشمانی که بیش از اندازه گشاد شده بود به ایوب چشم میدوزد...

خجالت کشید تا اعتراض کند...

شاید حس کرده بود که حالا زمان حرف زدن او نبود...

باید کیشا میگفت...

اما او هم ساکت مانده بود و با لبخند حرصی یه وری اش دستانش را از پشت به کمرش زده بود و مدام سرش را به چپ و راست تکان میداد...

ایوب نمی توانست او را مجبور کند... نمی توانست...

_آقای اخوان... من باید باهاتون صحبت کنم... لطفا...

ایوب اجازه دهد که صحبت کند؟!...

مگر او قبل از انجام آن عمل زشت و قبیحش اجازه ی
صحبت به آنها را داده بود!!!

دوباره انگشت اشاره اش است که کپاشا را نشانه می‌رود:

_امروز روز گوش کردن توعه پسر...من اگه دختر دسته گلمو سپردم دستت...چون راهی جز این نداشتی واسم...

_من...

_هیس...نپر میون حرفم...

کیاشا با کلافگی لب هایش را برهم میدوزد...

_منو مجبور کردی روزان و بدم بهت...چون ترسیدیم...ترسیدیم با اون فیلم کثافتت...بیشتر آبروریزی کنی...گفتم اگه روزان زنت بشه...غیرت اجازه نمیده که اون فیلم دست کسی بیوفته...

نفس کوتاهی میگیرد:

_چه شبایی که رخساره از درد نبود روزان تا صبح ضجه زد... تو هم دوران و ازش گرفته بودی هم روزان و... به گناه نکرده...

کیاشارا به هیچ عنوان محق نمیدانست... اجازه ی کلمه ای صحبت به او نمیداد...

صدایش بالا رفته بود...

دوران و رخساره به سالن برگشته بودند...

دوران کلافه پوفی کشید...

استبداد پدرش بالاخره آتش به جان همه می انداخت...

همیشه تندرو بود...

مثل همان زمانی که هول هولی به عقد روزان و کیشا رضایت داد...

و حالا هم اصرار به جدایی شان داشت...

متوجه بود که کیشا بیش از حد ممکن سعی در کنترل خودش دارد...

.....

#پارت ۳۵۱

مه  ربانگ

_حاج ایوب ولشون کن بچه هارو... الان وقت عقده گشایی
نیس...
@Vip Roman

بی توجه به حرف رخساره... ادامه میدهد...

_همین امروز کار تموم میشه...شناسنامه و مدارک روزان
دست منه...شما برو و مدارکتو بیار...عقدنامه ام دست
منه...

دیگر سکوت جایز نبود...چطور برای او میریدند و
میدوختند...

_به این راحتیام که شما میگی نیس به خدا حاجی....

راست میگفت دل کندن به حرف راحت بود...

ایوب اما گوشش بدهکار این حرفها نبود:

_همونجوری که راحت عقد کردید راحت جدا میشدید...این خیلی راحت تر از اون چیزیه که فکرشو بکنی پسر...

نبود به خدا که نبود...

اگر بود نیازی به برگزاری این تئاتر نبود...خودش قبل اینکه اینجا باشد همه چیز را تمام میکرد...

این اجبار ایوب داشت کمرش را خم میکرد...

نه می توانست حرفی بزند...نه نه بیاورد...

کاش روزان چیزی میگفت...

نگاهش را سمت او می چرخاند...

زیر گلویش باد کرده بود...چشمانش خیس بودند اما روی
گونه اش اثری از اشک نبود...

انگار که با زور آن تپله های اشکی درون چشمش را حفظ
کرده باشد...

بغض داشت خفه اش میکرد...

نمیداند چرا با دیدن دخترک کمی شجاعت پیدا میکرد...

روژان او را نمیخواست یعنی؟!...

حتی ایوب هم دیگر چیزی نمیگفت...

رخساره و دوران هم تماشاچی باقی مانده بودند...

دوباره به ایوب نگاه میکند:

_زمانی راحت میشه که خود روژان بگه ...

ثانیه ای مکث میکند:

_روژان بگه که منو نمیخواد....اگه بگه همین الان میرم
مدارکمو میارم بریم محضر...

ایوب آرام پلک می بندد و خیره ی دخترش میشود...

.....

exchange group

#پارت ۳۵۲

مه  ربانگ

@Vip Roman

کیاشا چه ناشیانه توپ را در زمین دخترک انداخته بود...

ولی خیلی جدی گفته بود...

او یکبار هم از زبان دخترک نشنیده بود که کیشا را
میخواهد...

اگر حالا هم نمیگفت... با کمال میل مدارک به دست می
آمد...

خب نمیخواست دیگر زور که نبود...

نگاه منتظر همه ی اهالی خانه روی دخترک می ماند...

چه میگفت؟!

در برابر آن همه چشم معذب از او خواسته بود که به
عشقش اعتراف کند؟!...

آن هم جلوی ایوب... دوران... و رخساره؟!....

از عجز چانه اش شروع به لرزش میکند...

دوران حالش را فهمیده بود...

قدمی پیش می گذارد که دست ایوب محکم میان سینه ی
ستبرش جا میگیرد...

متوقفش کرده بود تا روزان حرف بزند...

_الان نه دوران... داریم تکلیف روشن میکنیم... برادرانه هاتو
نگه دار واسه بعد بحث...

پدرش را نمی فهمید...

داشت انتقام خورد شدن های آن روز بیمارستان را
میگرفت...

به روزان بدبخت چه دخلی داشت...

خواهرکش را همچون گنجشکی مظلوم گیر انداخته بودند و
همگی بر سرش آوار شده بودند...

کیاشا هم به جای مخالفت برای جدایی...روژان را سپر
بلایش کرده بود...

چانه ی دخترک بیشتر می لرزد و بیشتر دل برادرش را خون
میکند...

ایوب دست از میان سینه ی دوران می کشد و نزدیک روژان
می ایستد...

_ما منتظریم بابا...یه کلام نه بگو و خودتو خلاص کن...

نه بگوید؟! چطور وقتی همه ی وجودش آره را فریاد
میزدند...

آرام چشم می بندد و سر پایین می اندازد...

بالاخره می چکد... گونه اش که خیس میشود با پشت دست
رویش می کشد...

آنجا ماندن دیگر دردی را دوا نمیکرد...

قطره اشک را پاک میکند و با گام های بلند به اتاقش پناه
میبرد...

#پارت ۳۵۳

مه ربانگ

دوران عصبی به پدرش چشم می دوزد و عصبی تر نگاهش
را سمت کیشا می کشد...

@Vip Roman

سری به افسوس برایش تکان میدهد و به دنبال روزان
سمت اتاق پا تند می کند...

رخساره نزدیک ایوب می آید...

بسه حاجی... روزان اذیت شد... امروز و بیخیال شو...

ایوب انگار نه حرف های کسی را می شنید و نه چشمش جز
کیاشا کسی را میدید...

همین امروز باید هر چه که می گفت میشد...

با پوزخند رو به کیاشا لب میزند:

_ دیدی که... دخترمم نمیخوادت...

کیا اخم در هم میکند... این حرف نزدن روزان بیشتر از هر چیز دیگری آزارش داده بود...

حتی بیشتر از نیش و کنایه های ایوب...

انقدری عصبی هست که دیگر توان کنترلش را نداشته باشد...

از میان دندان های چفت شده لب میزند:

_من چیزی از نخواستن نشنیدم...

دیگر بحث داشت خسته اش میکرد...

ایوب بیخیال سمت آشپزخانه میرود...عجیب به یک لیوان
آب خنک احتیاج داشت...

_وقتی حرفی نزد...یعنی نمیخواه ولی روش همیشه بگه...

تکخند عصبی اش...تنش را تکان بدی میدهد...

یعنی ایوب راست می گفت؟!...

روژان؟! حتی تصورش هم روانی اش میکرد...

صدای کوبیده شدن لیوان روی میز شیشه ای آشپزخانه او
را از هپروت خارج میکند...

و دوباره این پدر مستبد است که با صدایی محکم تر لب
میزند:

_ تا غروب خودم کارارو انجام میدم... حتی مهریه و نفقه و
هر چی که مال روژان هست رو میبخشم... فقط از زندگی
بچم برو بیرون...

با کلافگی سر تکان میدهد:

_ اخه این بچه رو چه به ازدواج!!! روژان تازه دیپلم گرفته
بود... قرار بود واسه کنکور بخونه... تو اومدی و همه ی

برنامه های زندگی و آینده شو ریختی بهم... منم اگه جای
روژان بودم نه هیچوقت میبخشیدمت نه میخواستمت...

انگشت اشاره اش را سمت کیشا میگیرد:

_ مطمئن باش که روژان عاشقت نیس... آخه کدوم احمقی
عاشق کسی که بهش نامردی کرده میشه که دختر من
دومیش باشه؟!...

.....

@Vip Roman

#پارت ۳۵۴

مه  ربانگ

دست کیشا مشت میشود...

زبانش میرود تا با حرف ایوب مخالفت کند... اما انگار که
خیلی هم بیراه نمیگفت...

او نه تنها به روزان... به کل خانواده ش نامردی کرده بود...

رخساره ناراحت نگاهش میکرد... شاید با نامردی، روزان از
آنش شده بود ولی حالا برق خواستن را در چشمانش
میدید...

اینکه هیچ تلاشی برای این خواستن نمیکرد جای سوال داشت...

ایوب گوشی در دست و در حالی که پشت به کیشا می ایستد... با دقت شماره میگیرد...

با نزدیک کردن تلفن به گوشش... لب میزند:

_تا ظهر منتظرم... بیا و قال قضیه رو بکن... یه امروز نشون بده که مردی نه نامرد...

داشت حرف میزد که کیشا از خانه بیرون زده بود...

ساعتها بود که بی هدف کوچه و خیابان محله ی روزان را
گزمیکرد...

ذره ای آرام نشده بود...

او روزان را میخواست نه با زور و اجبار... نه با نارضایتی
خودش...

وقتی آنطور مهلکه را ترک کرده بود معنایی جز نخواستن
میداد؟!...

لرزش گوشه درون جیبش... رشته ی افکارش را پاره میکند...

چندین میس کال از دوران داشت... و حالا مرتضی بود که
زنگ میزد...

_جانم...

_|||||| ااه کياشا... مثل انسان که جوابمو میدی بیشتر از قبل
عاشقت میشم...

بی حوصله فحشی نثارش میکند...

_مرتضی کار نداری قطع کن میزون نیستم...

_ چرا لاشی خان؟! واسه همه نیشِت بازه... به ما میرسی
میزون نیستی و حالت بده همیشه... یه کم از این درجه
یوستت فاصله بگیر...

پوف کلافه ای میکشد...

_ کجایی؟!

مرتضی سر ذوق آمده لب میزند:

_ خونه... میخوای بدونی چی تنمه؟!...

عصبی دستی به صورتش میکشد:

_ اگه میتونی پشت فرمون بشینی پاشو بیا دنبالم... ماشین
ندارم...

نگاهی به ساعت گوشی اش می اندازد...

ایوب گفته بود تا قبل از ظهر برود...

تنها یک ساعت وقت داشت...

#پارت ۳۵۵

مهربانگ

@Vip Roman

لایولوکیشنش را برای مرتضی فرستاده بود...

مانند انبار باروت بود و یک جا ایستادن برایش حکم مرگ
را داشت...

تقریباً یک ساعتی طول میکشد تا ماشین مرتضی کنار پایش
ترمز کند و او در این یک ساعت کیلومترها راه رفته بود...

پنجره ی سمت شاگرد را که پایین میدهد صدای موسیقی
را تا آخر زیاد میکند...

با لبخند دخترکشی همزمان با خواننده شروع به خواندن
میکند:

@Vip Roman

_میخوام برسونمت سونمت سونمت...لاو
بترکونمت...ماچ آبدار کنمتو هیچی نگی و بشینی
ساکت...میخوام میخوام...

فریاد های مرتضی به قدری بلند هست که توجه رهگذران
را به خود معطوف کند...

کیاشا با عجله درون ماشین جا میگیرد و صدای پخش را کم
میکند...

_حقته...یه مشت حواله ی زخمای تازه جوش خوردهات
کنم ناموسا...

دستی به صورتش میکشد...

انقدر بی حوصله و بد اخلاق هست که مرتضی لوده بازی
را کنار میگذارد...

— چیزی شده داش؟! ...

کیاشا بی توجه به سوالش... از نیم رخ نگاهش میکند:

— اگه سخته خودم بشینم... میخوام برم خونه...

دنده را جا میزند... مطمئن است که با این وضع
اعصابش... حوصله ی رانندگی هم ندارد...

هرچند سختش بود... اما پا روی پدال گاز می گذارد...

_ ناموسا اگه چیزی شده بگو بهم... از من ناراحتی؟! ...

نوچ کلافه ی کياشا... صحبتش را قطع میکند:

_ برو مری... کار زیاد دارم امروز... وقتم ندارم...

مرتضی دلخور سرعتش را افزایش میدهد:

_ جواب سر بالا میدی سوال نکنم دیگه؟! ... باشه سوال نمیکنم...

مهربانگ

بنفشه موح

ناراحتی او را دیگر کجای دلش می گذاشت...دستی سمت
اتوبان تکان میدهد:

...برو میگم بهت...

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت ۳۵۶

مهربانگ

@Vip Roman

گفته بود می گوید اما لام تا کام حرفی نمیزند...

حوصله ی اندرزهای او را نداشت...

به محض رسیدن به خانه... سمت اتاق پاتند
میکنند... ساعت مچی اش را چک کرده بود... وقت زیادی تا
اثبات مردانگی اش نمانده بود...

سمت کیف مدارک درون کشوی کمدش میروند...

کل کیف را روی تخت خالی میکند و با عجله کنکاش
میکنند...

نبود!!!

هیچ کدام از مدارکش نبود...

مرتضی تازه پارک کرده بود و تازه به او رسیده بود:

چی میخوای مرد حسابی؟! بگو منم بگردم شاید زودتر پیدا بشه...

متفکر نگاهی به اطراف می اندازد و دست به کمر میزند:

مدارکمو...شناسنامه و کارت ملیم...

هنوز جمله اش تکمیل نشده است که کف دستش روی پیشانی می نشیند...

مرتضی هم شروع به جستجو کرده بود که دست به بازویش می اندازد:

نگرد...خونه نیس...تو ماشینمه...

_ماشینت؟!...اونجا چیکار میکنه؟! اصلا ماشینت کجاس؟

با کلافگی کاغذ پاره ها درون پوشه بر میگردداند:

_یه جای دور...
VIP exchange group

_ها؟!...
ROMAN

پوشه را طرف دیگر تخت پرت میکند و با خستگی خودش هم رویش میخزد...
@Vip Roman

مچ دستش را روی چشمانش میگذارد...

خسته بود بیش از آن حدی که مرتضی فکرش را بکند...

_یه ماه پیش بهراد واسه تمدید قرارداد میخواستشون... از اون موقع تو ماشینم مونده نیاوردم خونه...

مرتضی هم کنارش روی تخت می نشیند:

_خب این غمبرک داره؟! اگه خیلی مهمه یه دقیقه میریم برمیداریم میاریمش...

کیاشا ساعت مچی اش را از دست باز میکند و روی پاتختی کنار تختش میگذارد...

_مهم بود حالا دیگه نیس... چون خودمو بکشمم به موقع نمیتونم تحویلش بدم...

به کی تحویل بدی؟! مدارک تو به درد کی میخوره آخه؟!...

پوزخند میزند و بالش زیر سرش را مرتب میکند:

پدر روزان...

مرتضی کمی فکر میکند و دخترک را به خاطر می آورد...

لبخند کوتاهی میزند و پشت بندش لب میزند...

خب تحویلش بدی که چی بشه...

سر روی بالش میگذارد و با پوزخند میغرد:

_ که طلاق دخترشو بگیره ازم...

.....

#پارت ۳۵۷

مه  ربانگ

.....

مرتضی هنگ میکند:

_ خب چرا آخه؟! چه گندی زدی باز...

پتو را تا گردنش بالا میکشد:

_میخواود مردونگیمو بهم ثابت کنه...

مرتضی غش غش میخندد...

_خب یه دقه شلوارتو میکشیدی پایین و بهش ثابت
میکردی دیگه... نیازی به این کارا نیس که...

کیاشا چشم بسته بود... اصلا دوست نداشت راجع به
امروز فکر کند...

چشمان منتظر روزان... قرار بود همچنان منتظر بماند...

بارها با صحبت ها و کارهایش ثابت کرده بود که او را نمیخواهد و امروز هم با حرف نزدنش...

محکم تر پلک روی هم می فشارد...

توپ ایوب زیادی پر بود...البته حق داشت...تقاص گرفتن از کیشا حق ترین چیز ممکن بود...

بد کرده بود...مطمئنا جا هم نمیزد... هرچه که از او گرفته بود را پسش میداد...

حتی به قیمت از دست دادن...

فکرش هم آزارش میدهد...

_کیا...

پاسخی نمیدهد... اما گوشش با مرتضیٰ س...

_یه ماشین ازت مونده بود... اونو چجوری به گا دادی؟!...

نه ناپی برای توضیح دارد نه حوصله ای برای بحث کردن...

ترجیحش باز هم همان خواب است...

مرتضیٰ از جا بلند میشود...

_مأم که چیزتیم دیگه... باشه بخواب بیدار شدی با هم فکر
میکنیم چه خاکی تو سرت بریزیم بدبخت...

.....

#پارت ۳۵۸

مه  ربانگ

....

دوران ضربه ای به در میزند...
@Vip Rom

روژان دو زانو روی تخت نشسته بود و پاهایش را در آغوش کشیده بود...

سرش روی زانوانش بود و موهای تا کمرش... دور و اطرافش ریخته بود...

هایکا مدام پارس میکرد و بالا و پایین می پرید...

حتی عروسکش را هم به دندان گرفته بود و با خودش آورده بود و پایین پای روژان منتظر بود... منتظر بود تا دخترک با او بازی کند...

اما او بی حوصله تر از هر وقت دیگری در زندگی اش بود!!!

دوران که وارد اتاق میشود... هایکا سمتش میدود...

روژان حتی زحمت سر چرخاندن هم به خودش نمیدهد...

نفسش تنگ شده بود از اینکه هر کسی افسارش را هر طرف که دوست دارد میکشد...

ایوب میگفت باید ازدواج کند و او بله چشم گویان ازدواج میکرد!!!

حالا گفته بود که باید جدا شود...

دلش حسابی پر بود و چشمش خیره به همان نقطه ی همیشه اتاقش...

بیشتر از هر کس دیگری از گیاشا ناراحت بود که حتی یک کلام از رابطه و زندگی شان دفاع نکرده بود...

خب نمیخواست دیگر... زور که نبود...

اصلا از اول آمده بود که نماند...

برای انتقام آمده بود... انتقامش را هم گرفته بود... قرار بود
برود که باز ایوب مانع رفتنش شده بود...

به زور باعث ازدواجشان شده بود...

حالا هم با تعارف ایوب... زندگی اش را به پایان می رساند... به
همین راحتی...

انگار که منتظر بود...

دوران کنارش می نشیند... موهای آویزان و شلخته وارش را
پشت گوشش میدهد:

_پاشو بریم یه چیزی بخور... بعدش بریم قدم بزنیم... حرف
بزنیم... حالا حاجی یه چیزی گفت... مگه طلاق دادن و
طلاق گرفتن الکیه...

پوزخند میزند و بیشتر دلش میگیرد...

برای او الکی بود... اصلا از ابتدای رابطه اش با کیشا... روزان
الکی بود...

الکی پارتنرش بود...

الکی دوستش داشت...
الکی الکی زنش شد...
الکی چند ماهی زندگی کردند...
و حالا هم الکی جدا میشدند...

حدس پایانش هم خیلی سخت نبود!!!

دوران خودش را کمی جلو میکشد و با لحنی منطقی لب
میزند:

_روژ...کیاشا دوست داره...اینو هر کسی که تو چشماش
نگا کنه متوجه میشه...ببین واسه منی که برادرم...زدن این
حرفا راحت نیست...مخصوصا راجع به کیاشاپی که انقد بد
کرد باهامون...ولی از من میشنوی...به حاجی اعتماد
کن...بذار واسه یه بارم که شده...شوهرت خودشو بهت

مهربانگ

بنفشه موح

ثابت کنه...خسته باش از زندگی لنگ در هوا...یه بار واسه همیشه تکلیفتو روشن کنه...یا اینوری یا اونوری....

.....

#پارت ۳۵۹

مه  ربانگ

.....
شاید حق با دوران بود...
@Vip Roman

رابطه ی کياشا با او هيچوقت مشخص شده نبود!!!

Exchange Group | 1570

نه مثل انسان از او خواستگاری کرده بود و نه مثل آدمیزاد
به خانه ی بخت رفته بودند...

البته خواستگاری که نه...انتظاری هم نداشت...

ولی این زندگی چند ماهه هم چیزی را مشخص نکرده بود...

همین که دوران میگفت خوب بود...محک حاج بابایش به
جا بود و به حق...

هرچند که برای او سخت بود و سخت تر میگذشت...

اما ارزشش را داشت...

سر از زانوانش برمیدارد... اصلا همین حالا هم بلا تکلیف بود...

بعد از صحبت با حاج بابایش رفته بود و دیگر خبری از او نشده بود...

همین بی خبری ها سخت بود و قلبش را به درد می آورد...

کیاشای لعنتی... هیچوقت هیچ چیزی را برای او توضیح نمیداد!!!

@Vip Roman

به دوران نگاه میکند:

_ شاید حق با شما باشه... ولی...

غم همان تری کنار چشمان است...

دستی روی آن میکشد:

_خیلی به من سخت میگذره داداش...

بینی بالا میکشد و خودش در آغوش دوران میخزد...

_کیاشا هیچوقت نگفت که منو میخواد... این از هر چیزی
آزاردهنده تره...

حتی از بیان این جمله هم خجالت نمیکشد... انقدر روانش
بهم ریخته بود که حواسش نباشد باکی و سرچه موضوعی
داشت درد و دل میکرد...

فقط دوست داشت کمی حرف بزند...

دوران دستی روی موهایش میکشد و نوازش وار لب میزند:

_خب واسه همینه حاجی میخواد تکلیفتو روشن کنه... ما
مردا همو خوب میشناسیم گ روژ... حاجی یه چیزی میدونه
که اینو میگه... درست مثل ازدواجت...

سرش را سمت دوران می چرخاند...

@Vip Roman

_ازدواجم؟!...

_آره...درسته حاج بابا عجله کرد سر ازدواجتون...ولی بازم شناخته شده تو رو داد دست کیشا...فردای بیمارستان...یکی و میفرسته آمار خانواده ی کیا رو میگیرن...خب میدونی که کیشا... خانواده داره...پدر و مادرش و حتی اون داداش خدابیا مرزش آدم حسابی هستن و بودن...

مادرش!!! مطمئن بود اگر جدایی بینشان می افتاد...نیکی حتما سور و سات جشن کیا و سارا را برپا میکرد...

شک نداشت...

@Vip Roman

#پارت ۳۶۰

مه  ربانگ

مرتضی چشم از تلوزیون می گیرد و آشغال تخمه را داخل
پیش دستی روی میز می اندازد...

با دیدن صورت بادکرده از خواب کیا لب میزند:

بیدار شدی؟!...

_آره...میرم دوش بگیرم...باش تا پیام...میخوام چند جا
برم..._

مرتضی تی شرتش را می تکاند و خرده های آشغال تخمه را
میریزد و صاف می نشیند...

_منو برسون باغ کردان... ماشین و بیر هر جا میخوای
بری... اگه وقتتو میگیره که با اسنپ میرم...

صاف می ایستد و سویچش را مقابل کیشا میگیرد:

_اینم سویچ...
exchange group

کیشا با اخم کلید را چنگ میزند و میگرد:

_بذار خوب بشی... بعد برو رو کار...

مرتضی پر تفریح لب میزند:
@Vip Roman

_ بابا ما عذبا... چشم و دلمون گشنه س... ندید بدیدیم... تیرم
بخوریم... شب جایی برنامه باشه خودمونو میسونیم...

کیاشا زیر لب هولی می گوید سمت حمام به راه می افتد:

_ باشه... باش تا پیام... خودم میبرمت... آگه راست نمیکنی
رو من... یه چند ساعت دیرتر شاید برسونمت...

با لبخند و فراغی بال دوباره روی کاناپه ولو میشود و با
چندش لب میزند:

_ نه تو تحریکم نمیکنی...

دوش میگیرد... دیرش شده بود... دوباره قرار بود دیروقت به
آن سوله ی لعنتی برسد...

باید فردا مدارک به دست رو به روی خانه ی حاج ایوب
میبود...

تا همین جا هم فکر کرده بودند که کیشا پشت پا به
خواستہ شان میزند...

قلبا و ابدای راضی به این کار نبود...

ولی شاید ایوب با دیدن پای کار ماندنش... از خر شیطان
پایین می آمد و روزان را به او می بخشید...

.....

#پارت ۳۶۱

مه  ربانگ

چاقوی ضامن داری درون جیبش جا میدهد:

—بریم...

مرتضی با ابروهای بالارفته نگاهش میکند:

—داری میری جنگ؟!...!

نوچ بلند بالای در جواب کنجاوی اش میدهد...

کف دست مرتضی روی شانہ اش می نشیند:

_اه... این مزخرف بازیاتو جمع کن دیگه مرتیکه از صبح هر چی میپرسم ناچ و نوچ میکنی برام... کدوم گوری میخوای بری؟!...

اصلا دوست نداشت مرتضی همراهش بیاید که با خنده لب میزند:

_به تو چه... تو میتونی بری به لاشی بازیات برسی...

سوار ماشین می شوند:

_اونو دوس دارم... ولی جنگم زیاد دوس دارم...

کیا دست به جای زخمش میزند:

_آخه به درد جنگم نمیخوری ... آش و لاشی...

_همون سیاهی لشگر وامیستم از دور سر صدا
میکنم... چطوره؟!...

کیاشا دو باره نوچی میکند:

_جواب قرصایی که از غروب داری میندازی بالا رو کی
میخواد بده؟! ...اون قرصا کمرشکنه لامصب... باید تخلیه
بشه...

مرتضی بلند میخندد:

_تو اون مورد دخالت نکن...برنامه ی باغ امشب سه
روزهس...مثل تور کویر میمونه لامصب...خودمو یه جوری
میرسونم که تخلیه بشه...راه بیوفت...

اینکه تنها نمیرفت خوب بود ولی نه با مرتضی...میترسید از
اینکه دوباره بلایی سرش بیاید...

دنده را جا میزند:

_میرسونمت همون کردان...

مرتضی دستش را آریب رو به روی گردنش تکان میدهد:

_نه داش...ما واسه رفیقامون رگ میدیم...

کیا با لبخند سر تکان می دهد و چشمی در کوچه می
چرخاند:

_شام چی میخوری؟! سه چهار ساعت کم کم راهه... بگیریم
تو مسیر بخوریم...

مرتضی اما با درماندگی لب میزند و پایین تنه اش را نشان
میدهد:

_شام نمیخوام...یه چیزی بگیر این لامصب کار دستمون
نده...چجوری حالیش کنم چند ساعت دیگه وقت
فعالیتشه؟!...

.....

#پارت ۳۶۲

مه  ربانگ

بعد از گذشت دو سه ساعت رانندگی بی وقفه بالاخره
رسیده بودند...

باز هم تاریکی شب بود و سکوت مطلق...

ترمز میکند:

@Vip Roman

— پر پایین...

مرتضی با وحشت نگاهی به اطراف می اندازد:

_ ناموسا اینجاهارو از کجا پیدا میکنی؟!_

کیاشا لبخند کمرنگی میزند و مثل خودش که دست رو به روی گردنش می گذاشت و تکان میداد... ادایش را درآورد:

_ تا چند ساعت پیش که داشتی رگ میدادی واسمون... یه ذره تاریکی دیدی ریدی... پیاده شو..._

دست کیاشا را چنگ میزند:

_ بشین بابا... من گوه خوردم... پشمام داره میریزه از ترس بخیه هام داره باز میشه از هم..._

کیا بیخیال در ماشین را باز میکند... و پیاده میشود...

دستش را بند در و سقف ماشین میکند و قامت خم شده
اش را سمت مرتضی میکشد:

_بیا بشین پشت فرمون حداقل... نمیخواه پیاده
بشی... ماشینم ته همین کوچه‌س... از همین جا بشین...

بدون توجه به اصرارهای مرتضی... سمت کوچه پاتند
میکند...

نگاهی به اطراف می چرخاند... حتی نور کمی هم فضا را
روشن نکرده بود!!!

هیچ وسیله ی روشنایی وجود نداشت...

چراغ قوه ی گوشی را روشن میکند... تقریباً به انتهای کوچه
رسیده بود...

نور می اندازد و هیچ چیزی نمیبیند... مطمئن بود که
ماشینش را همان جا پارک کرده بود...

نور چراغ های ماشینی را میبیند که هر لحظه نزدیک تر
میشود...

با روشن شدن جلوی در سوله دوباره نگاهی می اندازد...

ماشین مرتضی ست...توقف میکند و شیشه را پایین
میکشد...

_چی شد؟!...

با سردرگمی دست کنار لبش میکشد:

_ماشینم نیست!!!

مرتضی سمتش خم میشود و در را باز میکند:

_خب بیا بشین دیگه...واستی اونجا ماشین برات نمیرین
که...

سر سمت در باز مانده ی سوله میکشد:

نه...واستا ببینم چیکار کردن با ماشینم...باید همین امشب پیدا بشه...

دست سمت در دراز میکند و با عصبانیت آن را به عقب هل میدهد...

نور ماشین روشن مانده ی مرتضی...فضای سوله را روشن میکند...

ماشینش دقیقا وسط فضای خالی سوله است...

.....

#پارت ۳۶۳

مه  ربانگ

مرتضی هم پیاده شده بود و کنارش قرار گرفته بود...

_ کی آوردش این تو؟! ...

کیاشا لبخند عصبی میزند و پا درون سوله می گذارد...

@Vip Roman

_ بشین تو ماشینت مُرتضی...

مرتضی اما بر خلاف خواسته اش به دنبالش گام برمیدارد...

_ با هم میریم...

همانطور با عجله سمت ماشین می دود...

حسش به او می گفت که در آن سوله ی لعنتی تنها
نیستند...

_ کجا باهم میریم... پیر تو ماشینت... من سوار ماشین خودم
میشم و میام دیگه...

سعی کرده بود محکم حرف بزند تا مرتضی را راهی کند وگرنه
تا هر جا که میرفت دنبالش می آمد...

در ماشین را باز میکند... و به سرعت درونش جای میگیرد...

پنجره را پایین میکشد و استارت میزند...

صدای روشن شدنش... سکوت سوله را می شکند...

از آینه ی بغل نگاهی به رفتن مرتضی میکند...

هنوز نرسیده بود و سلانه سلانه راه میرفت...

دست خودش نبود... تنش هنوز زخم داشت و نمی توانست
کارهایش را به سرعت انجام دهد...

چراغ های ماشین را روشن میکند و روشنایی زیادی بر تاریکی
سوله غلبه میکند...

صدای پاهایی را می شنود...

دقیق تر نگاه میکند...

سایه ی مردی که با عجله از پله ها پایین می آمد و سر و
صدا میکرد را دیده بود...

دنده عقب میگیرد و دوباره از آینه به مرتضی نگاه میکند...

رمق از تنش رفته بود و ای کاش که زودتر به ماشینش
برسد...

مرد دستپاچه است... حتی از سایه اش هم میشد که متوجه
دستپاچی اش شد...

اما تنها چیزی که توجه کياشا را به خود جلب میکند... قمه
ی بلند درون دستش است...

مرد مخوف و سایه ای که هر لحظه به مرتضی نزدیک تر
میشد...

@Vip Roman

مهربانگ

بنفشه موحد

سر از پنجره بیرون میکشد و با دیدن مردی که در نزدیکی
رفیقش قمه را بالای سرش گرفته است فرمان را می چرخاند
و پا روی پدال گاز میگذارد...

بلند فریاد میزند...

مرتضی مواظب باش...

@Vip Roman

#پارت ۳۶۴

مهربانگ

Exchange Group | 1596

فریادش ... حواس مرتضی را بیشتر پرت میکند...

او در تکاپو بود فقط به ماشین برسد و کیشا پر استرس فقط
گاز میداد...

باید قبل از رسیدن این مرد به مرتضی میرسید و همان هم
شد!!!

بووووووووووووووووووم....

نفهمید چه شد ...
@Vip Roman

ولی نگاهش روی بدنی که چند متر آن طرف تر می
افتد... مات می ماند...

مرد هیچ ری اکشنی ندارد... نه تکان میخورد و نه انگار که
نفس میکشد!!!

مهم نبود... مهم حالا بود که باید هرچه سریعتر مرتضی را
درون ماشین هل میداد و آن مکان لعنتی را ترک می کردند...

بشین داداش... چون هر کی دوس داری بشین بریم...

مرتضی ترسیده نگاه از مرد آش و لاش شده میگیرد و مبهوت
لب میزند:

نفس نمیکشه کیا... نفس نمیکشه....

کیاشا مشتی روی فرمان میزند:

_به اسفل السافلین که نفس نمیکشه...اصلا خودم یه
جوری زدم که نفس نحسش بریده شه...دکمه ی سیکشو
بزنه با این دنیا خدافظی کنه...بشین بریم تا کسی نیومده...

با وحشت درون ماشین جای میگیرد...رنگ روی پریده اش
کیاشا را بیشتر نگران میکند:

_خونسردیتو حفظ کن...دیدی که اتفاقی نیوفتاد...ولی اگه
یه کم دیگه اینجا بمونیم...قول نمیدم همینجوری امن و
امان باشه ها....دور بزن...

ککش هم نمیگزید...اصلا شاید همین کثافت بود که
برادرش را به قتل رسانده بود!!!

وقت برای مطمئن شدن نداشت...
وگر نه پیاده میشد و خرخره اش را با دندان هایش میجوید...

او نبود...

قاتل کیانوش... زنی با کینه ای چند هزار ساله بود...

از بلایی که به تن یکدانه برادرش آورده بود مشخص بود که
چه حرص و غضبی پشت این واکنش هاست!!!

باید میرفت و مرتضی را دور میکرد... @Vip R...

از همین ابتدا آمدنش اشتباه بود...

دور میزند و کیشا هم پشت سرش راه می افتد...

.....

#پارت ۳۶۴

مه  ربانگ

این یارو کی بود کیا؟!چی میخواست ازت؟!...

طاقت نیاورده بود که برسند...

_نمیدونم...ولی بذار فردا تکلیفمو با پدر روزان روشن
کنم...یه خار مادری از اینا بیارم جلو چشاشون خودشون
حض کنن...

مرتضی سری تکان میدهد:

_مطمئنی نمرده؟!...

پوف کلافه ای می کشد:

_ولش کن مرتضی...الان به هیچ چیز جز فردا نمیخوام فک
کنم...

بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری...تماس را قطع و گوشی
را روی صندلی رها میکند....

روژان حتی تماس نگرفته بود تا احوالش را پرسد...

اینکه زنده است یا نه!!!

خنده ش میگیرد از زندگی ای که سر و ته نداشت و بیشتر همین زندگی سردرگمشان کرده بود...

واکنش فردای روژان... خیلی مهم بود...
او بود که باید تصمیم میگرفت ادامه دهند یا نه...

اصلا قبل از پيله کردن ایوب هم نیت کياشا همین بود...

همین که روژان جای هر دويشان تصمیم بگیرد...

دست سمت داشبورده میبرد و مدارک را چنگ میزند...

راهی تا رسیدن به خانه نمانده بود...

هوا امروز هم گرگ و میش بود...

خواب امروز هم کنسل بود...

باید دوش می‌گرفت و میرفت...

از دیروز آنها را منتظر گذاشته بود...

مرتضی همان دم... روی نزدیک ترین کاناپه سر می‌خورد...

هرچند که امروز دوباره از مرگ حتمی نجات پیدا

کردم... ولی دوس ندارم حتی یه ثانیه بهش فک کنم... فقط

دوس دارم کیمو بذارم...

کیاشا حوله روی شانہ اش می اندازد و سمت حمام می رود...

_بخواب... من دوش میگیرم...

درون کاناپه مچاله میشود و دستانش را روی سینه قفل میکند...

در چشم برهم زدنی... خوابش میبرد...

چای ساز... چای تازه دم را تحویلش میدهد و او بی میل فنجانی کوچک پر میکند...

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد...

لباس پوشیده بود... تا مبادا دیر شود...

جرعه ای از سر فنجان میخورد و شکلاتی داخل دهانش می
اندازد...

یکبار دیگر مدارکش را چک میکند...

مرتضی همچنان چشم بسته درون کاناپه مچاله بود...

سوئیچش را چنگ میزند و با سینه ای که سخت بالا و پایین
میشد... استارت میزند...

@Vip Roman

#پارت ۳۶۵

مه  ربانگ

زیادی زود رسیده بود...

در ماشین را باز می کند و جلوی خانه قدم رو می رود...

متوجه نمیشود که چند دقیقه یا چند ساعت است... اما
همچنان منتظر است...
@Vip Roman

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد...ساعت ده بود و با فکر اینکه زمان خوبی برای تماس است...تلفنش را چنگ میزند...

دستش روی شماره می لغزد و اسپیکر گوشی را روشن میکند...

تکیه به دیوار رو به روی خانه‌شان و خیره به در به صدای زنگ های متوالی گوش می سپارد...

.....

صبح شده بود و باز هم روزان سر از اتاق دوران درآورده بود...

استرس واکنش گیاشا تا مرز جنون او را برده بود...

و این انتظار انگار کشنده تر بود...

اگر پیش میزد... اگر حرف ایوب را بی هیچ چون و چرا می پذیرفت...

رسم دخترک را با خاک یکسان میکرد...

دوران پس از نیم ساعت مکالمه ی بدون مکث... موهایش را پشت گوش هایش میدهد...

روژان مغموم لب میزند:

— یعنی بهش زنگ نزنم؟! گیاشا رو نمیشناسی؟! یهو میبینی میره و تا یه ماه دیگه نمیاد...

دوران با محبت لبخند میزند و خیره به گوش و موی روژان
لب میزند:

_ فعلا که یه روز گذشته روژی خانوم...

با خارج شدن کلمه ی روژی از دهان دوران، دوباره یاد کیشا
می افتد...

نگاهش بیشتر رنگ غم میگیرد و دوران دستی روی گونه اش
می کشد:

_ یه ذره صبر کن ...اگه اومدنش انقد طول کشید... یه فکری
میکنیم... فعلا صبر کن ببینیم میخواد چیکار کنه...

جمله تکمیل میشود و صدای زنگ گوشی دوران بلند
میشود...

با دیدن نام کياشا ابرو بالا میبرد...

روژان برگشته بود و پشت به او رو به روی آینه ی میز
توالت اتاق برادرش در حال بافتن گیس هایش بود که با
جمله ی دوران... با هول دست از موهایش می کشد...

_خودشه روژ... کياشاس....

@Vip Roman

#پارت ۳۶۶

مه  ربانگ

روژان با عجله سمتش میرود و گوش به تلفن چسبیده به گوش دوران می چسباند...

قلبش در دهانش میزند و دلش شور..

صدای ضعیف گیاش را میشنود ...

_سلام داداش... ببخشید... خواب که نبودی؟! ...

دوران با کنجکاو لب میزند:

سلام نه ...داشتم میرفتم مغازه...چطوری؟!

_خوبم...جلو در خونتونم...همونجوری که حاج ایوب
خواسته بود...با مدارک کامل..._

چشمانش سمت روزان چسبیده به سرش چرخ میخورد..._

عجب خری هستی در دل نثارش میکند و سمت در خانه
میروود و ..._

@Vip Roman

الان میام...

مخاطبش کیشاست...

روژان دستپاچه به دنبالش میروود...

چی میگه دوران؟!_

پلک میزند و کفش هایش را پا میزند...

میام میگم...خونه باش...

پس حرف ها مردانه بود که حق بیرون رفتن نداشت...

پوزخند میزند... به راحتی شنیده بود... کیشا گفته بود که با مدارک آمده است...

پس بی میل به پایان این ازدواج هم نبوده است...

می گوید ازدواج و باز هم پوزخند میزند... چشم هایش پر شده بودند و مقصد دوباره اتاق دوران است...

میدانست رخساره اگر بیدار شود... اولین جایی که پی اش بگردد اتاق خودش است...

پس تا بیداری رخساره وقت داشت که گریه کند...

وارد اتاق که میشود... یاد حرف های کیشا می افتد...

گفته بود جلوی در خانه‌شان است... پس می توانست از
گوشی آیفون به صحبت هایشان گوش دهد...

اگر شانس می آورد و خیلی دور تر از در خانه نایستاده
باشند...

آرام گوشی را چنگ میزند و دست روی دهانی اش
میگذارد...

انگار که تازه مکالمه‌شان شروع شده بود:

_حاج ایوب نیست؟!... شماره شو نداشتم با خودتون
تماس بگیرم... مجبور شدم به تو زنگ بزنم... من آماده ام
میتونیم بریم...

.....

#پارت ۳۶۷

مهربانگ 

.....
نگاهش روی مانیتور مات می ماند...

چقدر بی عرضه بود که نتوانسته بود از این مرد باب
دلش، دل ببرد...

@Vip Roman

انقدری که به جای استقبال از تعارف پدرش برای طلاق دادن او... جلویش بایستد و محکم بگوید که او را می خواهد...

خسته پلک میزند و چشمانی که از اشک تار میبیند را باز و بسته میکند...

دوباره نگاهش میکند...

خیلی ناگهانی از آن هم شده بودند و خیلی ناگهانی تر پی جدایی می گشتند...

دوران دست روی شانه ی پهنش میگذارد و همزمان با او میرود...

فاصله زیاد شده بود...صداها را به خوبی نمی شنید...

ولی حالا بهتری می توانست همسر خیلی صوری اش را ببیند...

دوران در حال توضیحات بود...نمیدانست بحث چیست
ولی مطمئن بود دور از محور این جدایی مسخره نبود که
ماشین حاج بابایش کنار پای دوران و کیشا ایست می کند..

کمی جلوتر سر می کشد...

چند دقیقه ای به صحبت سه نفره می گذرد و در آخر حاج
ایوب است که سمت در خانه پاتند میکند و زنگ را میزند...

صدای جیغ زنگ درون گوشش می پیچد...

دوران با دست دراز شده سمت ایوب آمده بود... انگار که
میخواست مانع شود...

ولی حریفش نمیشود... روزان دست از دهانی گوشی
برمیدارد...

__بله...

صدایش می لرزید...

اما صدای حاج بابایش زیاد از حد پیروز به نظر میرسید:

مهربانگ

بنفشه موحد

_روژان...بابا جان...لباس بپوش...مدارک و عقدنامه رواز
مادرت بگیر زود بیا بیرون که وقت زیادی نداریم...ظهر
شد...

.....

#پارت ۳۶۸

مه  ربانگ

@Vip Roman

.....

به همین راحتی؟!.....

من من میکند... دلش نمیخواست برود... میدانست ته
ماجرای امروز... به امضا روی کاغذ و جدایی رسمی شان
منتهی خواهد شد...

مانند مسخ شده ها بود و هیچ واکنشی نداشت که ایوب
دوباره لب میزند:

_ کارت ملی... شناسنامه... عقدنامه... بابا... لباس بیوش
بیا... به مادرتم بگو که بیاد...

می گوید و از جلوی آیفون کنار میرود... دوران با اخم از او
فاصله گرفته بود... ایوب سمت او میرود...

_ شاهد چند تا میخواد دوران؟! ...

برادرش ناراضی به نظر میرسید...

جواب سر بالای او را هم می‌شنود...

_نمیدونم والا... تا حالا زن طلاق ندادم...

می‌گوید و دور از جایی که ایوب ایستاده بود... می‌ایستد...

کیاشا باز هم به دیوار تکیه داده بود...

نگاهش روی شناسنامه و مدارک در دستش بود...

صفحه‌ی سفیدی که مشخصات طلاق تا ساعتی دیگر
قرار بود سیاهش کند...

بارها خواسته بود که بگوید... بگوید که اگر آمده فقط به
خاطر شهید نکردن حرف ایوب بوده است...

اما تکاپوهای ایوب... به او اجازه ی این حرف را نمیداد...

مدام با دفتردار و محضردار و آزمایشگاه و آشناهایش تماس میگرفت تا هر چه سریعتر خواستهش به مرحله ی عمل برسد...

مدارک در دستش را پشت کمرش میگذارد و دوباره کمرش را به دیوار میزند...

این بار مسیر نگاهش به در سفید رنگ خانهشان است...

آرزو میکند که حداقل روزان نیاید... کار نکرده ی خودش را از دخترک بخت برگشته انتظار داشت!!!

در دل مدام زمزمه میکند...

نیا روز... نیا... نیا... نیا....

اما با صدای باز شدن قفل در... تکیه از دیوار میکند و قدمی
جلو برمیدارد...

هول شده بود... به وضوح مشخص بود که دستپاچه
میشود از دیدن دخترک موچتری رو به رویش...

روزان هم آمده بود... @Vip Roman

مگر میشد کیشا بیاید و او نه...

.....

#پارت ۳۶۹

مه  ربانگ

روژان نگاهش میکند...

سعی میکند نگاهش نکند اما نمیشود...

شاید این بار آخرین باری باشد که در فاصله ای اینقدری با
او چشم در چشم میشود...

کیاشا دوباره قدمی سمتش برمیدارد...
 حواسش نبود که ایوب با اخم به آنها زل زده است و باید
 چشمانش را روی دخترکش درویش کند..

کیاشا سر کج میکند و جلوتر میرود... سرخی چشمانش را می
 شناسد... وقت‌هایی که گریه میکرد... چشمان زیبایش این
 ریختی میشد...

کم چشمانش را به آن روز نینداخته بود...

و لعنت به اوپی که قدر بودن هایش را ندانسته بود...

انقدر چهره اش غم دارد که آن را به دل کیاشا هم میریزد...

کیاشایی که امروز خودش غم عالم را داشت...

ایوب میانشان قرار میگیرد تا بیش از این نزدیک دخترش
نرود...

دم جدایی این کارها معنایی نداشت...

انقدر غرق دخترک بود که اصلا متوجه حضور رخساره
نمیشود که با قطع ارتباط چشمی اش توسط ایوب...نگاهی
به زن میکند:

_سلام... ببخشید... متوجه نشدم اومدید..

رخساره ناراحت لبخند میزند:

_اشکال نداره پسر... درک میکنم...

همه درکشان می کردند جز ایوبی که سر پیاز بود!!!

برید تو ماشین...

روژان بالاخره دل میکند و سمت ماشین ایوب میرود..._

مرد دستش را سمت کیشا میگیرد:

شمام دنبال من بیا... محضردار آشناس... کارارو کرده... یه امضا می زنی و تمام...

به دورانی که با بدقلقی هنوز هم با فاصله از او ایستاده بود
اشاره میزند:

_ بیا بشین... به حضور توام احتیاجه...

می گوید و سمت ماشینش می رود...

کیاشا هنوز همانجا ایستاده است...

دیر فهمیده بود که حالا وقت محک زدن یا ترحم خریدن
ایوب برای خودش نبود...

کلافه انگشت اشاره و شصتیش را درون چشمش فرو
می کند...

قدمی سمت ماشین او بر میدارد...

انگار که شوخی شوخی داشت جدی میشد...

نزدیک ایوب می ایستد و لب میزند:

_حاجی...

حاج ایوب پشتش به گیاشاست اما میداند خواسته اش چیست... از همان لحظه ای که روزان را دید از چشمانش خوانده بود که ممکن است دبه کند...

همانطور پشت به او دستش را بالا میبرد که مانع ادامه ی صحبت های گیاشا شود...

سرش را سمتش می چرخاند و لب میزند:

_ما حرف زدیم...

.....

#پارت ۳۷۰

مه  ربانگ

دست کیا مشت میشود و شناسنامه ی درونش را مچاله می کند...

مگر او حرف زده بود!!!

حاج ایوب خودش بریده و دوخته بود و حالا وقت تن زد نشان بود!!!

_آخه شما اصلا...

دستگیره ی در ماشین را چنگ میزند...

_آخه نداریم...این از اول ازدواجتون یه جورایی توافق بود...تو به روزان نامردی کردی...سر اینکه فکر میکردی دوران بهتون نامردی کرده...حالا همه چی مشخص شده...تو باید ازم ممنون باشی که بی دردسر دارم شرمندگیتو جبران میکنم...برو بشین تو ماشینت و دنبالمون بیا...

هرچه میگفت حق بود و گیاشا به جای چشمانش...به نوک تیز کفش هایش چشم دوخته بود...

@Vip Roman

ایوب یک پایش درون ماشین قرار میگیرد و دوباره سمت دورانی که دقیقا پشت سر کیشا با فاصله و اخم ایستاده بود برمیگردد:

_تو استخاره ی چپو میکنی دیگه... بیا بشین بریم دیر شد... محضر شاهد میخواد باید باشی...

کیا قدمی عقب می گذارد و با درماندگی به دوران که نزدیک ماشین پدرش میشد چشم میدوزد...

انگار که التماس نگاهش را متوجه میشود که آرام چشم باز و بسته میکند...

این یعنی اینکه در مسیر با ایوب صحبت خواهد کرد...

لحظه ای می ایستد و با ناچاری سر تکان میدهد...

این چه بلایی بود که خودش سر خودش آورده بود و حالا
نه راه پیش داشت و نه راه پس...

تنها راه رو به رویش راه رفتن بود...

باید تا آخر ماجرا را میرفت...

ایوب که استارت میزند... او هم پشت فرمان جا میگیرد...

میراند... همانطور که پدر روزان خواسته بود...

با طلاق دخترش... نامردی که به روزان کرده بود بخشیده
میشد؟!...

بعید میدانست اما این تنها چیزی بود که ایوب از او
خواسته بود...

اینکه دخترش را به او برگرداند...

ایوب خوب نشانه گرفته بود... بازی کردن را بلد بود...

میدانست قشنگ ترین تقاصی که میتوانست از او بگیرد...

همان گرفتن روزان... از زندگی کیشاست...

.....

#پارت ۳۷۱

مهربانگ 

با دیدن تابلوی سبز رنگ ثبت ازدواج و طلاق سریع ترمز
میکند...

تمام امیدش به دوران است...

دورانی که با چهره ای گرفته سری به نشانه ی بی نتیجه
ماندن بحثش با پدرش سمت او تکان میدهد...

اینکه نمی توانست چیزی بگوید... مثل همان روز بیمارستان
از او طلبکار باشد او را تا مرز جنون میبرد...

روژان هم از ماشین پیاده شده بود... برعکس چند دقیقه ی
پیش... حتی نیم نگاهی هم سمتش نمی انداخت...

زمین و زمان دست در دست هم داده بودند تا امروز او را
خورد کنند و روژان هم در تیم آنها رفته بود...

همین دیشب نازداری میکرد از او... چه زود فراموشش شده
بود!!!

بی آنکه بداند دخترک نازداری نمیخواهد و کمی جنم
خواستن میخواهد...

اینکه او را بخواد نه در خفا و در عیان...

وقتی آنجا شناسنامه به دست ایستاده بود و محضردار برگه
های طلاق را رو به رویشان مرتب میکرد... یعنی که او را
نمیخواهد...

تا چند دقیقه ی دیگر کپاشا برای او غریبه ترین آشنا
میشد...

تنش گر گرفته بود از بغض...

بغضی که گریبانش را گرفته بود و ایوب به جای او به تمام
سوالات دفتردار پاسخ میداد...

حتم داشت اگر کلمه ای دهان باز کند و بگوید... اشک
چشمانش سرازیر خواهند شد...

البته که برای مرد دفتردار این صحنه ها عادی بود...

حداقل روزی یک مورد اینگونه میدید و مورد امروزش
روژان بود...

مرد مدارک را چک میکند و رو به روژان لب میزند:

_برگه ی عدم بارداری تون رو هم لطف کنید بدید پرونده
رو تکمیل کنم...

نگاه کياشا روی صورت دخترک میچرخد...

روژان ...دفتردار را عاقل اندرسفیه نگاه میکند که ایوب
دوباره از صندلی بلند میشود و سمت میز او میرود:

_همین نیم ساعت پیش زنگ زدم ازتون شماره فکس دفترو
گرفتم دیگه... به آزمایشگاه گفتم که جوابشو واستون فکس
کنن...دیروز آزمایش داد...وقت نشد که برم جوابشو
بگیرم...

.....

#پارت ۳۷۲

مه  ربانگ

....

چشم روزان از دروغ شاخداری که پدرش می گوید گرد
میشود!!!

سعی میکند ظاهرسازی کند تا اختلالی در روند کارهای پیش
نیاید اما همچنان متعجب نگاهش میکند...

ایوب گوشی اش را بیرون کشیده بود و شماره گرفته سمت
در خروجی رفت...

کیاشا اما زیر چشمی او را می پایید...

روژانی را که حق به جانب کوچک ترین توجهی به او
نداشت را...

ایوب دوباره به اتاق باز میگردد...

_گفت همین الان فرستاد...میشه دستگاه و سیستمتونو
چک کنید یه لحظه...

مرد از جایش بلند میشود و سمت پرینتر میرود...

برگه ای که به تازگی روی دستگاه چاپ شده بود را چنگ
میزند و عینکش را تنظیم میکند و با دقت بیشتری نوشته
ها را دنبال میکند...

از بالای عینک مخاطب سوالش دخترک است:

روژان اخوان دیگه درسته؟!...

اینبار خودش لب میزند:

بله...

مرد سری تکان میدهد و دوباره سمت صندلی اش
برمیگردد...

درسته جواب تست بارداری هم منفییه...

اینبار رو به کاشا میکند: @Vip Roman

_ آقا مطمئن میخوای زنتو طلاق بدی... زمان نمیخواید که بیشتر فکر کنید؟!...

این مرد منشی داشت ایوب را کلافه میکرد که با تشر سمت او میرود...

_ آقا اینا مشاوره هاشونم رفتن... نیازی به این حرف و سخنا نیس... آگه میتونستن تا الان زندگی شونو درست میکردن... لابد نمیتونن دیگه که الان جلوی شما واستادن...

باید مغلظه میکرد تا کیشا بازی در نیاورده بود...

مرد اخم میکند و رو به ایوب میگردد:

_اجازه بدید کارمو انجام بدم اقا...انقدم عجله نداشته باشید...اونی که باید صیغه طلاق و بخونن...حاج آقاست...میبینید که فعلا تو اتاق عقد،مراسم دارن...شاید دو تا جوون و بتونیم از یه عمل مکروه نجات بدیم...

نگاهی به روزان و گیاشا میکند و با لبخند ادامه میده:

_مگه نه؟!...

#پارت ۳۷۳

مهربانگ

انگار که فقط این مرد منشی حال و روز کیشا را می فهمید...

اندکی امید ته دلش جوانه میزند...

_هرچقدر که ازدواج قشنگه... طلاق زشته...

صدای کل کشیدن اتاق بغلی... توجه نگاه روزان را به
خودش جلب میکند...

به یاد می آورد روزی که برای عقد آمده بود هم حال و روزی
بهتر از الان نداشت...

@Vip Roman

_میبینید...اونور ازدواجه و اینور طلاق...اگه میتونید بهم فرصت بدید بازم...عجله نکنید...مخصوصا اگه سال اول ازدواجتونه...خیلی زوده واسه جدایی تون...

سال اول ازدواجشان بود ولی چه ازدواجی!!!

نه سر ازدواجشان معلوم بود و نه تهش!!!

هیچ یک حرفی نمیزدند و روزان همچنان امیدوار بود که بالاخره کیشا چیزی بگوید...

مرد آرام آرام از سختی های زندگی میگفت که باید به دست هم بازش کنند...باید کنار هم باشند نه مقابل هم که بالاخره باکل دوم اتاق عقد...در باز میشود و حاج آقا وارد میشود...

همگی به احترامش بلند می‌شوند...

نگاه همه به حاج آقا بود و نگاه کیشا همچنان به روزان
است...

اینکه چیزی بگوید خواسته‌ی زیادی نبود!!!

اما نمیگفت لبان روزان هم مثل لبان خودش مهر سکوت
خورده بود...

دخترک نیم‌نگاهی حواله‌اش میکند...

بغضش تبدیل به اشک درون چشمانش شده بود...

هنوز هم سرتق بود... میدانست که با سرتقی آن اشک ها را
در چشمانش نگه داشته است تا نبارد...

با دلخوری بی حد و مرزی از او چشم میگیرد...

دوست داشت نگاهش کند... ساعتها... میدانست که بعدها
دلش برای این چشم و ابروها تنگ خواهد شد...

اما چشم میگیرد تا دلش بد عادت نشود...

قرار نیست هر چه که بخواهد را در اختیارش بگذارد...

حاج آقا روی صندلی جای میگیرد...

مهربانگ

بنفشه موحد

برگه هایی که منشی به دستش میدهد را نگاه میکند و لب
میزند:

_کیاشا و روژان کجان؟!...

.....

#پارت ۳۷۴

مهربانگ

@Vip Roman

میدانست کجا هستند...

Exchange Group | 1651

همان زن و شوهر جوانی که رو به روی میز دفتردار ایستاده بودند و میان تمام طلاق و ازدواج هایی که ثبت کرده بود... از همه بیشتر بهم می آمدند...

نه کیشا و نه روزان پاسخی نمیدهند که ایوب پیش قدم میشود...

_اینجان حاج آقا...

دوران کلافه دستی به صورتش میکشد...

رفتارهای ایوب واقعا داشت عصبی اش میکرد...

گوشه ی دیوار ایستاده است و یک دست زیر بغلش است و دست دیگرش را زیر چانه میزند...

تا این دو را از هم جدا نمیکرد راحت نمیگرفت...

در دل خرفتی... نثار کياشا میکند...

سری تکان میدهد و چشم از منظره ی رو به رو
میگیرد... نفسش داشت تنگ میشد...

تحمل فضای محضرخانه در توانش نیست...

پا سمت در میرد که دوباره صدای ایوب مانع میشود...

_ کجا میری... الان تموم میشه همه چی... یه ساعت باید
دنبال تو بگردیم نازتو بکشیم که بیای امضا کنی...

حاج آقا برگه ها را ورق میزد و با دیدن عجله ی ایوب ابرو بالا میدهد:

_آقا انقدر عجله لازم نیست واسه طلاق...معمولا میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست...طلاق علاوه بر اینکه کار خیر نیست...مکروهه...

ایوب روی صندلی مرتب ترمی نشیند...

مثلا محضری آمده بود که آشنایش معرفی کرده بود تا کارها بی دردسرتر و سریع تر انجام شود...

خدا رو شکر کرد که به حرف های صد من یه غازه یعقوب گوش نکرده بود و همه ی مدارک را برای طلاق آماده کرده بود...

کیاشا سمت حاج آقا برگشته بود... دلش کمی به حضور او گرم شده بود... تنها کسی که شاید می توانست در برابر ایوب کمی قد علم کند... خود او بود...

حتی دوران هم خوشش آمده بود... او که هر چه میگفت ایوب ساز خودش را میزد... شاید این مرد می توانست مجابش کند که کمی غم در چشمان دخترکش هم به چشمش بیاید...

مرد برگه ها را روی صندلی خالی کنارش می گذارد و پنجه هایش را در هم فرو میبرد...

_چرا میخواید جدا شید؟! آقا معتاده؟! بچه دار نمیشید؟! مشکل مالی دارید؟! اختلافتون سر چیه?!....

این بار ایوب عصبی شده بود... پوف کلافه ای میکند و با
اخم چشم از حاج آقا میگیرد...

.....

#پارت ۳۷۵

مه  ربانگ

دوران اما راضی به نظر می رسید که لبخند زنان آرنجش را
درون طاقچه ی وسط دیوار می گذارد و پر تفریح به معرکه
ی رو به رو نگاه میکند...

تعجبش از کياشاست که همچنان زبان به دهان گرفته و
پاسخ حاج آقا را نمی دهد...

در دل دوباره ناسزایی نثارش میکند و پچ میزند:

خب حرف بزن لندهور...

حاج آقا استیصالش را میبیند... از چشمانش میخواند که
راضی به جدایی از همسرش نیست و اینکه چه کسی اهرم
فشارش شده حدس خیلی سختی نبود...

پدر خانمش... ایوبی که از آن شعف و شادی تبدیل به گوله
ای آتش شده بود!!!

اما او بیخیال دوباره سر سمت کياشا و روزان میکشد:

_دلیلتون قانع کننده بود...من همین الان صیغه ی طلاقو
میخونم... با هم مشکل دارید؟!...

بالاخره زبان باز میکند و آرام پچ میزند:

نه...

سر ها همه سمتش می چرخند...

نگاهش را از چشمان برافروخته ی ایوب میگیرد و به لبخند
حاج آقا میدهد:

_خب خدا خیرت بده مرد حسابی...مشکل نداری پس اینجا
چیکار میکنی دست خانومتو بگیر و برو دیگه..._

او!!! از خدایش بود... اما پدری که در حال سوختن بود را
چه میکرد...

ایوب کف دستش را روی رانش میکوبد...

خیر سرش ... محضرخانه ی آشنا آمده بود تا راحت هم
خودش و هم دخترش را از شر کیشا آزاد کند...

حالا همان آشنا داشت گند میزد!!!

برای بار چندم این جمله که آدم هر چه میخورد از آشنا
میخورد در سرش زنگ میزند و با تشر رو به حاج آقا پاتند
میکند...

@Vip Roman

چی چیو مشکل ندارن حاجی؟! ... زندگی اینا از همون شکل
گیریش مشکل بوده... از همون امضای پای عقدنامه... اصلا

شما از این آقا پرس که چرا باید انقدر بی صاحب بلند شه
بیاد محضر خونه واسه طلاق؟!... پدر مادر داره ... چرا
حضور ندارن؟!....

سرش را پرسشی سمت کیشا می چرخاند و دوباره به حاج
آقا زل میزند:

_ جوابشو خودم میدونم... چون اصلا خبر ندارن که گل
پسرشون زن داره... ازدواج کرده...

.....
@Vip Roman

#پارت ۳۷۶

مه  ربانگ

....

کياشا دوباره صم بکم ميشود....

اصلا هر چه که اين مرد امروز می گفت حق میگفت...

حاج آقا با تعجب به چهره ی بی تفاوت کيازل ميزند:

_درست میگن؟!...

زیر چشمی روزان را می پاید...

سری به تایید تکان میدهد:

_مادرم خبر داره ولی پدرم نه...البته قرار بود که تا چند وقته
دیگه خبردار بشن همه که...

حاجی سری به تایید تکان میدهد و دوباره سوال میکند:

_خب...چرا پدرتون خبر نداره؟!...

دوباره ایوب به جای مرد پاسخ میدهد:

_این سوال و از من پرسید بهتر جواب میدم...

ایوب داشت او را هم عصبی میکرد...

_از این آقا پرسیدم حاج آقا شما بفرمایید بشینید اینجا...

با دست به صندلی خالی کنار رخساره اشاره میزند...

رخساره ی بخت برگشته هم با دست چفت شده گره ی چادرش را زیر گلو محکم کرده بود و خون خونش را میخورد...

همگی از دست رفتارهای ایوب عاجز بودند...

اصلا از آن مرد با اقتدار و با متانت عجیب بود که برای گرفتن طلاق روزان... مانند بچه ها حرصی شود و اینور آنور پپرد و بی اجازه در تمام کارها دخالت کند!!!

کنار رخساره که می نشیند... او هم زیر لب تشر میزند:

_ آروم بگیر مرد... چرا اینجوری میکنی؟!

سر تکان میدهد و این بار دو کف دستانش را روی ران پاهایش می کوبد...

به روزان زل میزند:

_ اشتباه کردم... با دستای خودم بچمو دو دستی تقدیمش کردم... الان باید التماس کنم پشش بگیرم...

چشم رخساره روی قطره اشک های غلتان درون چشمان روزان خیره می ماند ...

همانطور زیر لب زمزمه میکند:

زیاد خودتو اینور اونور نکوب... تو روزان و دو دستی تقدیم
کردی ولی هیچوقت حرف تو چشماشو نخوندی...

گره ی زیر گلویش را با حرص تنگ تر میکند و صدایش کمتر
شده بود...

اون موقع نمیخواست شوهر کنه به زور شوهرش
دادی... الانم نمیخواه طلاق بگیره... بازم داری به زور
طلاقشو میگیری!!!...

@Vip Roman

#پارت ۳۷۷

مه  ربانگ

ایوب نگاهی به چهره ی مغموم روزان میکند... معلوم بود
که بغض بیخ گلویش چنبره زده و منتظر تلنگر است!!!

_از کجا معلوم... شاید واسه اینکه این پسره هی شل کن
سفت کن داره واسه طلاق... حالش بده... این بچه چند
هفته س خونه ماست... یه بار اومده در خونه رو بزنه بگه
منم زن دارم... حالا تا ما گفتیم طلاق... شدیم آدم بده ی
ماجرا... کیاشا باید روزان و از دست بده تا قدرشو بدونه
زن... متوجه باش...

حق داشت ... حتی ایوب هم حق داشت... کیشا هیچوقت
برایش داماد نبود...

نه برای روزان و نه برای آنها...

با جمله ی حاج آقا... رشته ی پچ پچ های ایوب و رخساره
هم قطع میشود...

_آقای کیشا رادمان... تماس میگیرید با مادرتون... تشریف
بیارن اینجا؟!...

نه تنها کیشا بلکه روزان هم دیگر فاتحه ی زندگی شان را
میخواند...

نیکی یکی از مخالفین سر سخت این ازدواج بود!!!

قبل از اینکه روزان را بشناسد...مخالفش بود...اما اگر می آمد و دوران و ایوب را میدید...شصتیش خبردار میشد که قضیه ی واقعی چیست...

لحن صریح و قاطع حاج آقا...جای اعتراضی نمی گذارد ولی کیشا دوست نداشت که نیکی متوجه شود...

_من نمیخوام مادرم چیزی از این قضیه بدونن...

@Vip Roman

ایوب دوباره می ایستد...با تمسخر لب میزند:

_ نمیخوای بدونه... یا اصلا چیزی نمیدونه... داری سیابازی
میکنی برامون...

کیاشا کلافه اما محکم می گوید:

_ خبر داشتن که خبر داره... حتی خانومم رو هم
دیده... میتونید از خودش پرسید...

دوباره توپ را درون زمین روژان انداخته بود...

منتظر به دخترک چشم میدوزد...

به روژان اگه بود لام تا کام لب باز نمیکرد...

چیزی تا باریدنش نمانده بود ولی پشیمان میشود از سکوتش... سر پایین میدهد و لب میزند:

_راست میگه...

نهایت تلاشش برای نگهداشتن زندگی اش را انجام میدهد و با استرس انگشتان دستش را به بازی میگیرد...

دیده بود... با هم ملاقات داشتند... اما چه ملاقاتی!!!

مچ او را به عنوان دوست دختر مخفی کیاشا گرفته بود و از زیر تخت بیرون کشیده بودش!!!

پوزخند میزند به طرفداری که از حرف کیاشا کرده بود...

همین پاسخ سر بالای روزان کافی بود تا حاج آقا دوباره
خواسته اش را بیان کند:

_ازتون خواهش میکنم...تماس بگیرید بیان قال قضیه رو
بکنیم...

.....

#پارت ۳۷۸

@Vip Roman

مهربانگ



گوشی را از جیب پیرون می کشد...

کلافه سری تکان میدهد و رو به حاج آقا لب میزند:

_آخه من متوجه نمیشم...من یه مرد عاقل و بالغ و در
آستانه ی سی سالگی...مگه بچه‌م یا اینجا مدرسه‌س که
باید بگم مادرم بیاد؟!...

ایوب تلفن همراهش را از جیب پیرون میکشد و حین باز
کردن رمز لب میزند...

_حاج آقا...این آقا همکاری نمیکنن...ما حرفامونو پیرون
این محضر زدیم...اومده این تو میگه مشکل نداریم...اصلا
نقل این صحبتا نیس...بحث ما سر اختلاف این دو نفر
نیست اصلا...

حاج آقا گیج تر از قبل سرش را بین ایوب و کیشا می گرداند...

ایوب که حالا مطمئن شده بود مادر کیشا یا خبر ندارد و یا اگر هم خبر داشته باشد مخالف سر سخت این ازدواج است... رمزگوشی اش را باز میکند:

_اگه نمیخواد زنگ بزنه من زنگ میزنم تا مادر ایشون تشریف بیارن...

حاجی با گیجی بیشتری لب میزند:

_شماره ی مادر ایشونو دارید مگه؟!...

ایوب پوزخند زنان زمزمه میکند:

_ شما که هیچی نمیدونید از یه سال پیش ما با این خانواده... شماره ی پدر و مادر و خودشو که هیچ... تا شماره ی هفت نسل اونورترشونم دارم... یک سال تمام التماس پدر و مادر و خودشو وکیل و وصی شونو کردیم... آخرم همین پسر بچه آبروی چهل ساله ی منو به بازی گرفت و به باد داد...

کیاشا گوشه را درون مشتش می فشارد و آرام پچ میزند:

_ آقای اخوان... این قضیه واسه چند ماهه پیشه... الان همه چی فرق کرده...

ایوب با حرص نفسش را بیرون میدهد و نگاه عاقل اندر سفیهی به کیاشا می اندازد:

_ من هیچ تفاوتی بین الان و چند ماهه پیش نمیبینم... اون موقع مجبور شدم دخترمو بدم بهت تا متوجه این سو

تفاهم بشی... الانم که سو تفاهما برطرف شده... مجبورت
میکنم که دخترمو بهم برگردونی...

نفس روزان تنگ میشود... پدرش نباید از آن ننگ دیگر
چیزی به کسی میگفت اما انگار برای تحقق اهدافش هم
که شده... حتی قرار بود از آن فیلم لعنتی شان هم بگوید...

ایوب شماره میگیرد و تلفن را به گوشش می چسباند...

روزان با ناامیدی بیشتری به پدرش چشم می دوزد...

اگر نیکی می آمد... بلاشک مهر طلاق شناسنامه هایشان را
رنگی میکرد...

.....

#پارت ۳۷۹

مهربانگ 

میدانست که شماره هایشان را دارد...

چند باری با خود او هم تماس گرفته بود و در آخر کایشا
بود که شماره ی ایوب را در بلک لیست تلفنش انداخته
بود...

آن روزها انقدر آتش کینه و نفرتش از این خانواده زیاد بود که در یکی از تماس های ایوب...گوشی اش را از زور عصبانیت به دیوار کوبیده بود و خورد خاکشیرش کرده بود!!!

باز بهراد بود که تکه های قطعه قطعه شده را از زیر دست و پایش جمع کرده بود!!!

یاد آن روزها افتاده بود و دوباره دستش مشت میشود...

اینکه چطور با دخترش بازی کرده بود و احساساتش را به بازی گرفته بود...فقط برای انتقام...

انتقام از چیزی که هیچوقت وجود نداشت...

حق میدهد به این جلز ولز کردن های ایوب...

ضربه ای که او به جانش زده بود... در بدترین زمان ممکن
زندگی ش...

زمانی که دوران به قتل متهم شده بود با آن علت قتل ننگ
آور و در زندان به سر میرد نصف آبروی چندین سالهش
رفته بود...

کیاشا با صاحب شدن مفتی روزان... همان تته ی آبرویش
هم به باد فنا داده بود...

کیاشا امروز به ایوب بیشتر از خودش حق میدهد...

دست چپش را روی صورتش میکشد و رو به او لب میزند:

_احتمال داره که تلفن شمارو جواب نده...خودم تماس میگیرم که بیان...

روژان نگاه سرتاسر بهت و تعجبش را به او میدوزد...

یعنی نمیدانست که اگر او بیاید همه چیز تمام میشود؟!...

البته که میدانست...مطمئنا که میدانست...

خورد میشود وقتی میبیند کیشا برای پایان دادن به این ازدواج...چه همکاری ای با پدرش میکند...خورد میشود...

حتی اشک هایش هم انقدر زیاد شده بودند و غوطه ور در قاب پلکش که تحمل نمیکنند و سرازیر می شوند...

ولی روزان که در ذهن او نبود...

نمیدانست که در ذهنش چقدر شرمنده ی پدر اوست...

.....

#پارت ۳۸۰

مهربانگ 

شماره میگیرد و با پیچیدن صدای نازک نیکی سمت در
میروند...

روژان خسته شده بود و حالا روی صندلی کنار رخساره جا گرفته بود...

مادرش آرام دستش را در دست میگیرد...

_توکل کن به خدا عزیزم...اگه مال هم باشید کل دنیا امروز بیان تو این محضرخونه نمیتونن جدا کنن شمارو که...نگران نباش...بسپارش به خدا...

دیده بود اشک هایش را...حالا هم که کنارش قرار گرفته بود...به راحتی مژه های بلند و خیسش را با ناراحتی از نظر می گذرانند...

حتی ایوب هم از کار او در عجب مانده بود...

در سکوت پنجه روی لب و فکش کشیده بود و متفکر به رفتارهای ضد و نقیض کیشا فکر میکرد...

دوران هم با خروج کياشا از محضر خانه بيرون رفته بود...

در سكوت کنار او ايستاده بود تا مكالمه اش با نيكي تمام شود...

_مرتضي مياد دنبالت ولي ناموسا...هيچي نگو...

در جواب تمام کنجكاوي هائش فقط همين جمله را مدام تكرر كرده بود...

_مرتضي مياد دنبالت...رسيدي اينجا خودم همه چيزو بهت ميگم...

دوران دست روي شانه اش ميگذارد و آرام سمت خودش برش ميگرداند...

_کیا...

دست دوران را لمس میکند:

_حق با باباته دوران... من حقمه داداش... حقمه...

دوران با حرص لب میزند:

_بابا این حاج آقا با توعه...یه کم مقاومت میکردی...برگه
های طلاق و خودش پاره میکرد...نیازی نبود به مادرتم
زنگ بزنی که بیاد...

به دنبال شماره ی مرتضی میگردد...

_بالاخره که چی...بالاخره باید یه روز تموم بشه این داستانا..باید یه روزی همه با هم رو به رو بشن...مادر من روزان و دیده ولی اصلا نمیدونه خواهر توعه دوران...نمیدونه من چه غلطی کردم...فک میکنم اتفاقا امروز روز خوبی واسه معرفی روزان به مادرم باشه...شاید...

دستش روی شماره ی مرتضی سر میخورد:

_شاید بابای توام رضایت داد...

نیکی را خوب به خاطر داشت...در چند دادگاهی که برپا شده بود...قاطعانه حکم قصاص دوران را خواسته بود...

فکر نمیکرد با دیدن کیشا به عنوان داماد خانواده ی
اخوان...برخورد منصفانه ای میکرد!!!

ولی...

سر تکان میدهد...و نگران زمزمه میکند:

_هرکار میدونی درسته انجام بده ...اما...منتظر یه جنجال
حسابی ام باش....

.....

@Vip Roman

#پارت ۳۸۱

مهربانگ

حالش خیلی خوب بود و دوران هم مدام به آن حال بد
دامن میزد...

در راهرو شروع به قدم زدن میکند و انگشتش را بین دندان
هایش به اسارت در می آورد...

دست به کمر راه می رفت و چشم دوران هم همراهی اش
میکند که ایوب میان درگاه ظاهر میشود:

چی شد؟!... تماس گرفتی؟!... حاج آقا میگه نیم ساعت
دیگه یه مراسم دیگه داره... چرا انقدر طول کشید
اومدنش...

کیاشا عصبانیتش را روی پلک هایش خالی میکند...

دوران پاسخ میدهد...

دارن میان...

ایوب سر تکان میدهد و صدای پدرش را که داخل رفته بود
و سمت حاج آقا برگشته بود میشنود:

میگه تماس گرفته تا چند دقیقه دیگه میرسه...

اصلا ذوق و شوق پدرش را درک نمیکرد!!!

نگاه از داخل محضرخانه میگیرد و از پله های منتهی به
طبقه ی پایین صدای پچ پچ میشنود:

به قرآن که منم سر در نیارم از کارای این لا اوبالی...

کیاشا هول زده قدمی سمت دوران برمیدارد و دستش را
روی بازویش میگذارد:

دوران لطفا برو تو...

اینکه نیکی بی مقدمه او را میدید... ممکن بود همه ی کارها
را خراب کند و جو را متشنج تر کند...

سمت داخل محضر میچرخد و نیکی دیگر به بالای پله ها
رسیده بود...

چی شده کیا... نمیگی دل آدم هزار راه میره نه توضیح میدی چی شده...

چشم روی مرتضی و نیکی می چرخاند:

_ آقا نیومد؟! ...

نیکی نگران تر سمتش می آید:

_ نه... بیرون بود منم کلا بهش چیزی نگفتم... همین که دل منو آشوب کردی بسه... بگو چی شده اول؟! ...

عصبی دستی به چانه اش می کشد و اصلا نمیداند که از کجا باید شروع کند، که ایوب دوباره میان درگاه نمایان میشود:

_آقای رادمان لطفا زودتر...

با دیدن نیکی در کنارش...ادامه ی جمله اش را قورت
میدهد...

_سلام...خیلی وقت بود منتظرتون بودیم...تشریف
بیارید...حاج آقا تا چند دقیقه دیگه مراسم دارن باید برن...

این مرد فوق العاده آشنا اینجا چه میگرد؟!...

دخلش با پسر او چه بود؟!...

نگاه نگران نیکی...پر سوال هم میشود و رو به کیا لب میزند:

اینجا چه خبره؟!...

.....

#پارت ۳۸۲

مهربانگ 

ایوب دوباره داخل رفته بود و صدای ضعیفش هم دوباره
به گوش میرسید:

@Vip Roman

اومده... الان میان داخل...

کیا نگاهی به مرتضی میکند:

_مرتضی برو...خودم میسونمش...

دست روی شانه ی کیا میگذارد و آرام فشاری به آن وارد میکند...

تا تهش را رفته بود!!!

ایوب...محضرخانه...حاج آقا...مدارکی که دو روز بود دنبالشان میگشت...

حدس اینکه آمده بود تا گند بزند خیلی راحت بود...

مرتضی که می‌رود... نیکی دست به سینه و حق به جانب
حرف می‌زند:

_ تا نگی چی شده نمیام تو... اول بگو روشنم کن...

کیاشا دست پشت کتفش می‌گذارد و آرام سمت محضر
هدایتش میکند:

_ بیای داخل متوجه میشی مامان... فقط...

خودش را نزدیکتر برده بود تا جز نیکی کسی دیگر صدایش
را نشنود:

_ پای زندگی من درمیونه... لطفا اینو در نظر داشته باش...

نیکی قدمی به جلو بر میدارد و بازی ایستد...

_آخه تو رو چه به پدر قاتل کیانوش؟!...متوجه نمیشم به خدا...معامله کردی باهاش؟!...

معامله کرده بود...خیلی سنگین...معامله ای که دو سر سوخت شده بود برایش و تا ابد فقط شرمندگی داشت و شرمندگی...

سری به تایید تکان میدهد و دوباره به در برای ورود نیکی اشاره میزند:

_آره معامله کردم...معامله کردم و الان دارم بازنده ی این
معامله میشم...خواهشا هر چی ازت پرسیدن بگو خبر
داشتی...

وارد که می شوند...چشمان نیکی روی چهره های آشنایشان
به نوبت سُر میخورد...

ایوب...رخساره در کنارش...روژان در کنار رخساره و در آخر
با دیدن دوران دستش مشت میشود...

ابرو بالا می پراند و رو به گیاش لب میزند:

_الان دقیقا باید از چی بگم که خبر دارم در حالی که بی
خبرترین عالمم...تا یک دقیقه دیگه نگی اینجا چه خبره
میدارم میرم به خدا...

.....

#پارت ۳۸۳

مه  ربانگ

چشمان کیا، نگاه میخکوب شده ی روژان را شکار میکند...

@Vip Roman

به رو به روز زده بود...درست جایی که حاج آقا نشسته بود و دوباره رشته ی کلام را دستش گرفته بود...

دیگر خبری از آن نگرانی و غم در چشمانش نبود...

فقط نگاهی خنثی بود و کلافه...

انگار که کمی هم عجله داشت تا زودتر این معرکه تمام شود...

از بعد از رفتن کیشا برای صحبت با نیکی... همه چیز برایش تمام میشود...

امروز بارها تمام شده بود و با کوچکترین حرکت کیشا و کورسوی امیدی دوباره شروع شده بود...

حاج آقا حرف میزند و میزند و در آخر رو به نیکی میکند:

_ شما از ازدواج پسر تون با این خانوم خبر داشتی؟! ...

نیکی نگاه غضب آلودی به روزان میکند...

_ بله...

نفس آسوده ی کیشا را میشنود... اما دلیل نمیشود که از ازدواج مخفیانه اش راضی باشد...

نگاه اخم آلودی به کیا میکند و دوباره سر سمت حاج آقا می چرخاند:

_ خبر دارم اما از این ازدواج حمایت نمیکنم... یعنی هیچ جوره رضایت ندارم...

ایوب پیروزمندانہ لبخند میزند و
کیشا کمی نزدیک نیکی میشود...

قصه پچ زدن در گوش مادرش را دارد که نیکی از او فاصله
می گیرد...

اجازه نمیداد... اجازه نمیداد که او هم مثل کیانوش خودش
را بدبخت کند...

عشق و عاشقی مزخرفی که در آخر سرش را به باد داد...

چقدر تلاش کرد که گلنار عروسش نشود و در آخر هم
حریف کیانوش نشده بود...

اما حریف کیشا میشود...

او دیگر جز کیشا فرزندی نداشت پس مطمئنا با چنگ و
دندان او را حفظ میکرد...

قدمی سمت حاج آقا پیش میرود:

_یه روز رفتم خونهش...دیدم این خانوم اونجاست...شناسنامه شو آورد گفت عقدش کرده...

روژان آرنج روی ران پایش میگذارد و کف دستش را روی پیشانی اش و چشمانش را می بندد...

از تعریف نیکی به یاد زن های خانه خراب کنی میوفتد که به زور خودشان را به ریش شوهران و پسران مردم میبندد...

کمی منطقی تر که فکر میکرد ...او هم همان بود...

ایوب آن روز در بیمارستان...با تهدید شکایت و زور روژان را به ریش کياشا بست...

.....

#پارت ۳۸۴

مه  ربانگ

_الان نه میدونم چرا اینجام... نه میدونم قضیه چیه... لطفا
اول منو روشن کنید...

کیاشا پوف کلافه ای میکشد...

مثلا به او سپرده بود که پای زندگی اش در میان است...

هیچکس حرفی نمیزند...البته به جز ایوب که امروز در هر
بحثی پیشگام است...

_اجازه بدید من روشنتون کنم حاج خانوم...چندین ماه
پیش پسر محترم شما...با نامردی تمام دختر منو تصاحب
کرد...

نیکی نگاه سر تا سر بهت و حیرتش را به گیاشا می دوزد...

پسر او از این اخلاق ها نداشت...

گیاشا اصلا دختر جماعت را آدم حساب نمیکرد که حالا
بخواهد برای خواهر قاتل برادرش سر و دست بشکند که
او را تصاحب کند...

@Vip Roman

_چی میگن کیا؟!میشه واسم توضیح بدی؟!...یهو بهم
شناسنامه نشون میدی که یکی و عقد کردی...یهو زنگ
میزنی که پاشم پیام محضرخونه...یهو...

کیاشا قدمی سمتش برمیدارد...

_توضیح میدم مامان...الان اینجا جاش نیس...

ایوب پوزخند میزند و با چهره ای گرفته لب میزند:

_پس کی دیگه وقتشه آقا کیا؟!...چطوره همون فیلمی که
اون روز تو بیمارستان نشون من دادی رو به مادرت نشون
بدی که قشنگ روشن بشه...

@Vip Roman

روژان رعشه میگیرد...ولی برای هیچکس انگار مهم
نیست...

امروز او و دلش بی اهمیت ترین شی موجود در این
محضرخانه است...

بده ببینم ایشون از کدوم فیلم حرف میزنن...

کیاشا عصبی چشم میبندد...

به سختی جلوی خودش را گرفته بود که پرخاش نکند...

ایوب اینبار با صدای بلندتری پوزخند میزند:

_بله حتما ببینید...حتی به حاج آقام میتونی نشون بدی که
با خیال راحت خطبه ی طلاق و بخونن...

نیکی دوباره با صدای بلندی لب میزند:

_طلاق؟!....

#پارت ۳۸۵

@Vip Roman

ربانگ

مه 

.....

چي ميگن كيا؟! چرا هيچي نميگي؟!...

ايوب جلوتر مي آيد:

حرفي نداره واسه زدن حاج خانوم... شمام با اصرار ما اينجايي وگرنه حتي متوجه نميشدي كه دختر منو كي طلاق داده...

نيكي با اخم به ايوب تشر ميزند:

شما اجازه بده آقا يه ديقه... ببينم چه خاكي تو سرم ريخته...

كياشا نااميد ميشود...

انگار كه امروز... روز پايان بود...

خسته چشم ميبندد و دستي به پيشاني اش ميكشد...

نیکی با توپ و تشر سمتش میرود...

_چندبار دیگه قراره منو شگفت زده کنی کیا... اینم بهم بگو... بی خبر از منو پدرت زن میگیری... طلاق میدی... ادعا میکنن که با نامردی زن گرفتی... نامردیت چی بوده بچه؟!....

دوران گوشه ای ایستاده بود...

اگر حجم نفرت نیکی از خودش را نمیدانست مطمئنا به طرفداری از کپاشا جلو میرفت...

اما دستش بسته بود...

ترجیح میدهد او حرفی نزنند... نه تا وقتی که نیکی اینطور عصبی است...

نیکی مقابل گیاشا سر خم میکند تا بهتر ببیندش:

_اگه میخوای تیر آخرو بزنی و دقم بدی همینجوری ساکت
بمون..._

بالاخره صبرش لبریز میشود و عصبی لب میزند:

بسه مامان ...بسه...اینجا جاش نیست...

نیکی اما نا آرام تر میشود: @Vip Roman

پس کجا جاشه؟!... اینجا جاش نیس... امروز روزش
نیس... الان بیخیال... پس کی؟!...

داشت روی مخش راه میرفت...

او آرام بود ولی نیکی و ایوب داشتند روانی اش می کردند تا
پوسته ی کیشای خل و چل چند ماه پیش را نشانسان
دهد...

او با روزان آرام گرفته بود و با گرفتنش دوباره داشتند
روزگارش را نا آرام می کردند...

.....
@Vip Roman

#پارت ۳۸۶

مه  ربانگ

.....

منشی محضر ساعت مچی دستش را بالا میبرد:

_حاج آقا تا چند دقیقه دیگه مراسم دارن...ازتون خواهش میکنم...سریع تر تکلیف رو مشخص کنید...اگرم دو دلید که میتونید یه روز دیگه تشریف بیارید...همه ی مدارک موجوده...توافق که کنید نه وقت حاج آقا گرفته میشه نا تایمای محضر بهم میریزه...

دوباره ایوب است که در میدان خودی نشان میدهد:

@Vip Roman

_ نه بابا... چي چيو به روز ديگه... همه ي کارا انجام شده... حاج آقا مرحمت کنن کارو تموم کنن ميريم پشت سرمونم نگاه نميکنيم ديگه...

نفس روزان بالا نمي آمد... نفس کي اشاهم همينطور...

هر دو چشم به حاج آقا دوخته بودند... تنها اميد نااميدي شان...

او هم نگاه مي اندازد به چشمان منتظر آن دو...

رو به منشي سر تکان ميدهد تا صبر پيشه کند:

_ اشکال نداره از مراسم بعدي کسب مهلت ميکنم...

نيکي همچنان پسرش را نظاره ميکرد...

خسته از سوال های بی جوابش، بیخیال کیشا میشود و رو به حاج آقا که پریشان به معرکه ای که راه انداخته بود نگاه میکرد... میکند:

_ اینا که چیزی نمیگن... شما بگو حاج آقا... این داستان بی سرو ته چیه که من از ب بسم الله و ن پایانش بی خبرم...

حاج آقا دستانش را از هم باز میکند و آرام لب میزند:

_ والا چی بگم خانوم... ایشون اومدن واسه طلاق... خودشون مخالف بودن... اما خانواده ی عروس خانوم خیلی موافق بودن... ادعا کردن که ازدواجشون پوشالیه... منم اصرار کردم که بیاید... ببینیم خبر دارید یا نه... که این معرکه راه افتاد...

نیکی با پوزخند نگاهی به روزان میکند و بلند زمزمه میکند:

_خانواده ی عروس درست میگن... ازدواج پسر من با دختر
این خانواده پوشالیه... ازدواجی که پدر و مادر هر طرف خبر
نداشته باشن و مخالف سرسخت باشن... از نظر شما
درسته؟! ... به خدا که درست نیست... زیر یه سقف زندگی
کردن دنباله ی همچین ازدواجایی حرامه حاج آقا
... حرامه...

.....

#پارت ۳۸۷

@Vip Roman

مهربانگ

.....

حاج آقا با افسوس سر تکان میدهد:

_خانوم مثلا شما رو صدا کردیم که معامله جوش بخوره... ولی داری بدترش میکنی که...

نیکی عصبی قدمی سمتش برمیدارد...

_معامله جوش بخوره؟!... من چه معامله ای باید جوش بدم...

به دورانی که بی سرو صدا گوشه ی محضرخانه کز کرده بود اشاره میکند:

_ این آقا... پسر منو ازم گرفته... اینطور که معلومه ... بردار عروس من... قاتل پسر منه... شما خودت بودی این وسط معامله جوش میدادی؟! ... دلت طاقت می آورد؟! ...

ایوب هم عصبی شده بود دیگر...

_ حاج آقا بیشتر از یکسال به پسر من انگ قتل زدن... هزار و یک کارشناس و وکیل و قاضی گرفتن و خریدن تا بچه ی بیچاره منو بکشن بالا... بازم که بی گناهییش ثابت شده و تبرئه شده ... دست نمیکشن از حرفای صد من یه غاز...

نیکی پر حرص و با خنده لب میزند:

_ میگن ما پول دادیم قاضی خریدیم... آگه ما رشوه بده بودیم که پسر الان سینه ی قبرستون بود نه اینجا سُر و مُروگنده ور دلت واستاده و به ریش ما میخنده... اونی که

زیر میزی داده شمایی نه ما... کافر همه را به کیش خود
پندارد...

اینبار رخساره طاقت نمی آورد...

_ خانوم محترم... بحث الان چیز دیگهس... بی گناهی بچه ی
منم واسه قاضی و وکیل و وصی و هفت جد و آباد شما
ثابت شد... کسی بره سینه ی قبرستون که چشم میبندد و
دهن گشادشو باز میکنه راجع به عزیزای مردم نظر میدد...

نیکی مسخره تکانی میخورد و با لبانی کج شده می گوید:

_ یه کلمه از مادر عروس...

روژان چشم میندد تا بلکه نشنود...

ضربان قلبش را در گلویش حس میکرد...

این چه حال کثافتی بود که داشت...خودش هم
نمیدانست...

اما همین که چشم باز میکند...

نگاهش بند نگاه آشنایی میشود که نگران به او چشم دوخته
بود...

هر لحظه به پایان زندگی‌شان نزدیک تر میشد و مرد به
ظاهر نگران رو به رویش...حتی لب نجربانده بود که بگوید
ناراضی این جدایی ست...

شاید هم راضی بود و ادای ناراضی ها را در می آورد...

اینبار اوست که پوزخند میزند و دلگیر چشم میگیرد...

.....

#پارت ۳۸۸

مه  ربانگ

رخساره و ایوب از یک طرف... نیکی هم از طرف دیگر گردن کشیده بودند و هر کدام ساز خودشان را میزدند...

نگاه کیشا اما هنوز هم مات چهره ی روژان بود...

او برای احترام به حرف ایوب لب به مخالفت باز نکرده بود
و حالا عقده های یک سال پیش... سر باز کرده بودند...

_با همین حرفای مزخرفی که تو گوش پسرت
خوندی... او مد سراغ دختر من... بی وجدان تر از شما تا حالا
تو عمرم ندیدم... بازی کردن با آدما واستون مثل آب
خوردنه...

نیکی سرخ شده بود از عصبانیت...
هرچه که بود آنها دو نفر بودند و او یک نفر...

_ باز ما آگه بدیم... بازی می کنیم با طرف... نمیزنیم
بکشیمش... تا ابد خانواده شو عزا دار کنیم...

مشت روی سینه میزند و عاجزانه لب میزند:

_ نفرین کردم بیوفته دستایی که چاقو زد به تن
کیانوشم... مریض بشه تنی که تن زد به تن ناموسش و با
اون خوابید...

کیاشا دیگر آمپر می چسباند...

_ بس کن مامان... گفتم واست توضیح میدم... بیخیال
شو...

اگر جلوییش را نمی گرفت مطمئنا که صدای حق هق هایش
آنجا را برمیداشت...

چند میهمانی که برای مراسم عقد بعدی آمده بودند هم
کنجکاوانه به معرکه پیش روزل زده بودند...

باز هم منشی محضر است که مراسم بعد را گوشزد میکند:

_حاج آقا... واسه مراسم بعد اومدن... اگه زودتر این مراسم
تموم نشه... اینجا خیلی شلوغ پلوغ میشه... لطفا تصمیم
بگیرید و اعلام کنید...

او هم نگاه پر سوالش را به کیشا میدهد...

ساکت بود... حرف دلش را از چشمانش میخواند...

ایوب از کنار رخساره جدا میشود و سمت حاجی میرود...

_بخون حاجی صیغه ی طلاق و بخون بره...من دیگه جنازه
ی دخترمم رو شونه های پسر این زن نمیدم....پدر مارو یک
ساله در آوردن یه چیزی ام بدهکاریم بهشون...

.....

#پارت ۳۸۹

مهربانگ

@Vip Roman

نیکی هم تکانی به خودش میدهد و دوباره نیش میزند:

_افاده ها طبق طبق... سگا به دورش وق و وق... من همون روزی که دخترتو از زیر تخت پسرم بیرون کشیدم گفتم که باید طلاقش بده...

باز هم کیاشاست که تشر میزند:

_مامان... بس کن...

نیکی دیگر مراعات او را هم نمیکرد...

_مامان و

ادامه ی جمله اش را میخورد و لبانش را بهم چفت میکند:

_نمیبینی چی به ریشمون میبندن...باشه کیاشا خان من
خفه خون میگیرم...این معرکه رو تموم کن برم...کارو زندگی
دارم...واستادم دارم وقتمو حروم...

باز هم ته جمله اش را بازی گذارد...

قد علم کرده‌شان را میبیند...

همه قد علم کرده بودند که تیشه به ریشه ی زندگی تازه
جوانه زده‌شان بزنند...

حاج آقا منتظر اشاره بود...

حرمت ها بیش از پیش داشت زیر پا گذاشته میشد...

او خودش حرفی نزده بود تا حرمت های رفته را برگرداند که
با آمدن نیکی همه ی پل های پشت سر و رو به رویش با
خاک یکسان شد...

نیکی میگفت و رخساره پاسخ میداد... ایوب میگفت و نیکی
زخم میزد...

کف دو دستش را روی صورتش میکشد...

مستأصل بود و نمیدانست چه کاری درست است...

دوباره به روزان نگاه میکند...

آن چشم های زیبا حتی نیم نگاهی هم سمت کیشا نمی
چرخاند و نگاهش به مستقیم بود...

فقط حاج آقا و کاغذ های درون دستش...

صداها هر لحظه بیشتر بالا میرفت...

چند دقیقه ای بود که روزان هدف نگاهش بود...

سنگینی نگاه کياشا را حس میکرد اما سر تقانه منتظر
تصميم حاج آقا بود...

حاج آقايي که خيره ي کياشا بود تا ندا دهد و در آخر با سر
تکان دادن مغموم کياشا...قائله را می خواباند:

_اجازه بديد...

با صدای حاج آقا از هم چشم ميگیرند...

هر سه سرخ سرخ بودند... جدالی بی سر و ته و نفس گیر...

حاج آقا اهمی میکند و چشم به برگه های در دستش
میدوزد...

_ همانطور که امر ازدواج... توصیه ی پیامبر مهربون ماست
و میمون و مبارکه... به همون اندازه طلاق مکروهه و
کراهت داره... با توجه به شرایط موجود و جدالی که بین
خانواده هاست... و با کسب اجازه از آقای کیشا رادمان و
پدر روزان اخوان... صیغه ی طلاق رو جاری میکنم...
زَوْجَهُ مُوَكَّلِي رُوژَان طَالِقٌ...

.....
@Vip Roman

#پارت ۳۹۰

مه  ربانگ

انقدر با عجله و ناگهانی خطبه خوانده میشود که نیکی به
کیاشا زل میزند و رخساره و ایوب هم به روزان...

روزان هنوز هم مات کلمات عربی است که بینشان نام
خودش و کیاشا را می شنود...

حتی چند باری که رخساره برای زدن اثر انگشت و امضا
صدایش میکند را متوجه نمیشود...

فقط با دهانی نیمه باز پایان زندگی اش را نظاره میکند...

زندگی که نه شروعش را میخواست و نه پایانش را...

انقدری ضربه کاری بود که در آخر دوران دست زیر آرنجش
می اندازد و بلندش میکند:

روژ...

در گوشش پچ زده بود تا به خودش بیاید...

روژ... کنترل کن خودتو...

نگاه هاج و واجش را روی صورت دوران سُر میدهد و
همزمان با او از جا بلند میشود...

امضا بزن بریم...

کنار کیشا می ایستد... کیشایی که با ناراحتی تمام هنوز هم
مات نیمرخ رنگ و رو پریده ی اوست...

_ اینجا و اینجا... امضا و اثر انگشت... اینم استمپ...

روژان همچنان ایستاده بود... حتی توان نداشت که خودکار
را در دست بگیرد...

_ فقط سریعتر... گفتم که مراسم داریم...

دوران خودش انگشت بی حس روژان را در دست میگیرد و
آغشته به جوهر استمپ... جاهای مورد نظر دفتردار را رنگ
میزند...

_ باید امضام بکنن...

خودکار را به زور به دستش میدهد :

_امضا کن بریم بیرون حالت خوب میشه...

چشم از رو به رو میگیرد و به نوشته های کاغذ میدهد...

خطوط بی جانی روی کاغذ میزند و خودکار را روی میز می گذارد...

کیاشا هنوز هم کنارش بود...هنوزم نگاهش میکرد...هنوزم...

سعی میکند نگاهش نکند...اما نمیشود...

مطمئنا دلش تنگ میشد برای این چهره و قامت مردانه ای
که روزی آرزو میکرد همسرش باشد...

نگاه خیره اش را به چشمان غمگین او میدهد...

کیاشا نامردی کرده بود...امروزی که باید خودی نشان
میداد... پا پس کشیده بود...

روژان اما نمکدان شکن نبود...

احترام می گذاشت به سکوتش...اگر قرار بود برود کامل
میرفت...اصلا این رفتن بدون خداحافظی معنایی نداشت...

چند ثانیه ای خیره یکدیگر را نگاه میکنند و کیاشا بالاخره
لب باز میکند تا چیزی بگوید...اما روژان پیش دستی
میکند...

خدافظ...

می گوید و دیگر منتظر نمی ماند...
تمام شده بود دیگر... همه چیز تمام شده بود و ماندن و
منتظر ماندن جایز نبود...

آرنج از دست دوران بیرون میکشد و با سرعت از محضر
خراب مانده بیرون میزند...

#پارت ۳۹۱

@Vip Roman

مهربانگ

.....

روژان که بیرون میزند به آنی غیب میشود...

دوران دقیقا پشت سرش بیرون می آید اما متوجه نمیشود
که کدام سمت رفته بود...

سر سمت چپ و راست می چرخاند...

مثل جن و بسم الله... دخترک نبود...

حالش خوب نبود... حواسش سر جایش نبود... و خیلی
خطرناک بود که اینطور بی خبر و تنها برای خودش پرسه
بزند...

تلفنش را از جیب بیرون میکشد...

چند باری تماس میگیرد...

بوق میخورد و پاسخی نمیشنید...

دوباره به محضر برمیگردد و دست سمت ایوب دراز میکند:

حاجی... سوئیچ...

کیاشا نگران نگاهش میکند...

او هم خواسته بود که برود اما دفتردار تمام مدت صدایش میکرد... باید میماند و کارها را تمام میکرد...

با تاکسی برگردید...

رخساره نگران سوئیچ را به دستش میدهد...

_ چیزی شد؟! بچه‌م کجا رفت یهو دوران؟!... منم باهات میام... فک نمیکنم به حضور من نیازی باشه اینجا...

نیکی دست به سینه میشود و با تکخندی حق به جانب... صورتش را سمت کیا می چرخاند...

_ کی کارات تموم میشه کیاشا؟! خسته شدم...

سعی میکند پاسخی ندهد... به اندازه ی کافی از دستش شکار بود...

با کوچکترین حرف یا کلمه جنگ راه می افتاد مطمئن بود...

دوران رفته بود و رخساره هم به دنبالش...

چادرش را چنگ زده بود... دوباره مثل بچه ها می دوید...

به خاطر می آورد روزی که هول هولکی به بیمارستان آمده بود...

آن روز هم مثل بچه ها به دنبال ایوب می دوید...

و لعنت به کیاشاپی که هر بار اینطور این مادر را مستأصل میکرد...

.....
@Vip Roman

#پارت ۳۹۲

مه  ربانگ

رخساره با نگرانی چشم در خیابان می چرخاند...

دستانش را درهم گره زده بود و با استرس فشار میداد...

_هی بهش گفتم نکن مرد... به زور بچه مو نده زیر بغل یه آدمی که نمیشناسی... به زور راضیش نکن به ازدواج... گفت نه... من میدونم دارم چیکار میکنم...

دوران آرام آرام در کوچه ها رانندگی میکرد... اگر مسیر را درست آمده بودند... حتما میدیدش... نباید خیلی دور شده باشد...

_به زور عقدش کرد... بعد انتظار داشت آدمیزادی دامادش
باشه... مگه آدمیزادی دختر تو عروسش کردی... امروزم گفتم
نکن دست از سر این دو تا بردار... باز کار خودشو کرد...

دستشان را بالاخره از هم باز میکند و به کوچه خیابان های
خلوت اشاره میزند:

_بیا اینم میشه نتیجهش... اون قشقرق و آبروریزی تو
محضرخونه... اینم آوارگی بچم تو کوچه خیابونا...

اشک درون چشمانش حلقه زده بود...
صدایش هم بغضی بود...
خیلی خودداری میکرد تا نبارد...

دوران ساکت بود... مشتش هر لحظه محکم تر دور فرمان
می پیچید...

_حالا کاری با حاجی ام ندارم...چند هفته س دختره خونه ی
ماست این پسر نیومده بگه خرت به چند من...ایوبم اگه
سختگیری کرد به نظر من به جا بود ولی عجله کرد...نباید
عجله میکرد انقدر...

دوران کلافه سر تکان میدهد...

_این مادری که این پسره داره به ماه نکشیده یکی دیگه میاد
میشونه تو خونهش...فقط بچه ی من این وسط در به در
شده...ای بگم چی نشی مرد...

دوران اما حواسش پی هیچ کدام از حرف های رخساره
نبود...

فقط داشت فکر میکرد...

به اینکه روزان جز خانه ی خودش و ایوب چه جایی برای رفتن داشت...


ساعت ها بود که در خیابان ها پرسه میزدند... با خاطره هم تماس گرفته بود... اما آنجا نبود...

ایوب و گیاشا مدام زنگ میزدند ... حتی با وجود اعتراض های رخساره جواب هیچ کدامشان را نداده بود...

اگر روزان برایشان مهم بود... امروز کاری نمیکردند که به این حال و روز بیوفتد...

.....

#پارت ۳۹۳

مه  ربانگ

خسته از بالا و پایین کردن خیابان های کوتاه و دراز
شهر... جلوی در خانه ترمز میکند...

به کلانتری های محل سپرده بود...

عصبی بود خیلی بیشتر از صبح...

کلید داخل قفل در خانه می اندازد...

عجله داشت برای زدن حرف هایش...
همان حرف هایی که باید صبح میزد قبل از آنکه پدرش با
خودخواهی تمام با زندگی روزان بازی کند...

طول حیات را با گام های بلندش طی میکند و دست به
دستگیره می اندازد...

مثل قابلمه ای بود که زیرش را زیاد کرده بودند...

روزان نبود... همه جا را به دنبالش گشته بود ولی دست
خالی برگشته بودند...

مغزش داغ کرده بود و اگر حالا حرف نمیزد... منفجر
میشد...

در را باز میکند و با خانه ای تاریک رو به رو میشود...

ایوب هم به خانه نیامده بود...

رخساره بعد از چند ثانیه وارد میشود و کلید برق را میزند... چادر از سر می کشد و غر غر هایش را از سر میگیرد:

_ای بگم چی نشی مرد... بین چی به روزمون آوردی... دوران... من نگران بچم... تورو خدا پیداش کن...

دوران پوزخند سردی میزند و سمت آشپزخانه میرود...

_حرفا میزنی مادر من... کجا بوده که دنبالش نگشتیم... خوبه خودت باهام بودی... حاجی بیاد حرف دارم باهاش... خیلی ام حرف دارم...

عطش داشت...از همان ظهر تا به الان تشنه بود اما بدو بدو ها و استرسش اجازه نداده بود که رفع عطش کند...

بطری آب را یک نفس سر می کشد...

رخساره هم وارد آشپزخانه میشود...

_چیکار کنیم پس؟! دلم آشوبه... بچم چیزیش نشه...

دیگر خودداری جایز نبود و داشت اشک میریخت...

دوران بطری را روی شیشه ی میز ناهار خوری می کوبد و از آن بیرون میزند...

سمت اتاق روزان راه می افتد...
شاید آنجا کمی آرام میشد...

لامپ را روشن میکند...
با دیدن دخترک روی تخت هول زده سمتش میرود و
صدایش میزند:

روزان...

#پارت ۳۹۴

@Vip Roman

مهربانگ

از صدای متعجب دوران... رخساره هم به اتاق می آید...

_اینجایی دختر؟!... کل شهرو زیر و رو کردیم...

دوران مادرش را به سکوت دعوت میکند و سمت روزان
می رود...

حالا وقت شماتت دخترک نبود!!

روی تخت رو به روی او می نشیند...

رخساره دستی به تایید سکوت دوران تکان میدهد و اتاق را
ترک میکند...

او بهتر میتواند آرامش کند...

حتی برادرش هم آچمز شده بود...

نمیدانست چطور دلداری اش بدهد...

اهمی میکند و چشم سمت روزانی که به تاج تخت تکیه داده بود و نگاهش میخ تابلوی روی دیوار بود ، می چرخاند...

_امروز روز عجیبی بود...

تنها جمله ای که به ذهنش می رسد همان است...

روزان حتی پلک هم نمیزد...

نمیدانست صحبتش را چطور ادامه دهد...

چند ثانیه ای به من من دوران می گذرد که روزان آرام بچ
میزند:

_نیازی به دلداری نیس داداش...

دست به صورت دخترک میزند...رد اشک هایی که در
نبودشان ریخته بود...هنوز روی صورتش باقی بود...

_گاهی اوقات هیچی دست منو تو نیس روژ...یه شرایطی
دست به دست هم میدن که بشه اونچه که نباید بشه...مام
باید باهاش کنار بیایم جوجه کوچولو...

اینبار آرام پلک میزند و سر روی زانو های به شکم کشیده
اش میگذارد...

دوست داشت حرف بزند... فقط با دوران... نه کس دیگری...

_تو محضر خیلی ناراحت شدم ازش... ولی وقتی او مدم خونه ... درست فکر که کردم... حقو دادم به کیشا... حق داشت که چیزی نگفت...

دوران موهای روی شانه ریخته اش را یک طرف جمع میکند...

فهمیده بود که نیاز به صحبت کردن دارد... پس خودش را مشتاق نشان میدهد تا خواهرش تخلیه شود...

_خب؟! چرا حق و دادی بهش روز کوچولو؟!...

مهربانگ

بنفشه موح

آه عمیقی می کشد و اینبار پیشانی اش را روی زانوهایش
میگذارد...

_من زیادی کم بودم برایش داداش... باید قبل از این معرکه
ها خودم تمومش میکردم...

.....

#پارت ۳۹۵

مهربانگ

@Vip Roman

.....

صدای زنگ گوشی اش بلند میشود...

Exchange Group | 1751

عصبی شده بود از عجز کلام خواهرکش...
کیاشا هیچ چیز برتری نسبت به روزان نداشت...

اما سکوت امروزش... این افکار را به روزان تلقین کرده بود...

_نزن این حرفارو روژ... دیدی که حاجی به هیچکس اجازه
ی نفس کشیدنم نمیداد...

سرش همچنان میان زانوانش بود و صدای بینی بالا کشیدن
هایش را دوران هم می شنید...

_نه داداش... من هیچوقت ندیدم که کیاشا واسم تلاش
کنه... ابراز علاقه کنه... هوامو داشته باشه...

چرا یکبار دیده بود... فقط در برابر نیکی قد علم کرده بود...

آن هم برای اینکه از زیر ازدواج اجباری قسر دربرود...

_کیاشا همیشه زوری منو خواست... به خاطر تو باهام
دوست شد... به خاطر حاج بابا عقدم کرد... بازم به خاطر
حاج بابا طلاقم داد...

حالا سرش را بالا گرفته بود...

دیگر حتی اشک هایش را هم پنهان نمیکرد...

دوران باید به این چهره ی روزان عادت میکرد...
از امروز به بعد روزان هر روز این شکلی بود تا با شرایط کنار
بیاید...

حرف نزدن کياشا...بیش از آن طلاق مسخره آزارش داده بود...

دوباره صدای گوشی اش بلند میشود و رخساره آن را برایش می آورد:

_بگیر خودشو کشت...غذا داغ کردم بیاید بخورید...فردا رو که خدا ازتون نگرفته...حرف بزنید...

مادرش همیشه به طرز ناشیانه ای دوست داشت شرایط را عادی جلوه دهد و این بیشتر حرص روزان را در می آورد...

دوران نگاهی به شماره ی کياشا می اندازد...

یقینا صدمین باری بود که تماس میگرفت...

رد تماس میدهد و پیامی با این مضمون برایش ارسال میکند:

_روژان خونهس...

نمیداند چرا ولی یک لحظه خودش را جای او میگذارد...

به ثانیه نمیکشد که پاسخ میدهد:

_اوکی داداش... چرا گوشیش خاموشه؟!...

نگاهی به گوشی روژان روی پاتختی می اندازد و آرام لب
میزند:

_گوشیت خاموشه؟!...

دوباره سر روی زانوانش گذاشته بود...

آرام و مغموم لب میزند:

_خاموش نیست...سیم کارتمو سوزوندم...

VIP
exchange group

#پارت ۳۹۶

ROMAN

@Vip Roman

مهربانگ

پاسخی به پیام کياشا نميدهد كه بار ديگر گوشي ميان
دستش مي لرزد:

_ميشه زنگ بزخم به گوشي خودت... بدی بهش؟!... بايد
حرف بزنيم...

اصلا نميدانست چه جوابي بايد بدهد...
اصلا نميدانست بايد خواسته اش را به روزان بازگو کند يا
نه...

ولي مطمئن بود كه نميخواست...

مطمئن بود براي قطع ارتباطش با کياشا... سيم کارتش را
سوزانده است...

تمام حرص دخترک از نخواستن گیاشا...همان بود...

همین که از محضر بیرون زده بود به اولین امور مشترکین
مراجعه کرده بود...

شلوغ بود... خیلی شلوغ...
اصلا حوصله ی صبر کردن هم نداشت...

سیم کارت را بیرون کشیده بود و همانجا جلوی در شکسته
بودش...

چه فرقی میکرد متصدی امور مشترکین این کار را کند یا
خودش...

حداقل میان آن بغض ها و اعصاب خوردی ها علاف
نمیشد...

مهم این بود که شماره ی کیشا روی گوشی اش نیوفتد...

وقتی خداحافظی کرده بود...دلیلی نداشت دیگر هیچ راه
ارتباطی با او داشته باشد...

عملش مصداق این بیت از نظامی گنجوی بود...

اگر با من نبودش هیچ میلی...

چرا جام مرا بشکست لیلی...

به خانه برگشته بود و ساعتها به تابلوی زن نیمه عریان
دیوار زل زده بود و بعد خوابیده بود...

دوران نگاهی به کلافگی ش میکند...

اگر میگفت مطمئنا قبول نمیکرد...

_گوشی رو میدارم کنارش...بخواد جواب میده...چند ثانیه
دیگه زنگ بزن...

پیام را می فرستد و گوشی را میان پاهای روژان میگذارد...

سر روژان هنوز هم پایین بود...

دوران چند ثانیه ای میشد رفته بود و نور گوشی روی
صورتش می افتد...

نام کپاشا باعث میشود که سربلند کند و گوشی را چنگ
بزند...

.....

#پارت ۳۹۷

مه  ربانگ

.....

نگاهی به نامش میکند...

نامی که روزهای زیادی منتظر می ماند تا پیام یا زنگی از طرف او داشته باشد...

اشک حلقه زده در چشمانش را با سر انگشت پاک میکند و منتظر میماند تا بوق های پشت خط بالاخره تمام شوند...

مثل زندگی مشترکی که امروز تمام کرده بودند و به
هیچ... پوچ شده بود...

دوباره گوشی می لرزد و دوباره کیشا...

دوباره صبر تا پایان تماس...

داشت طاقتش را محک میزد و نمیدانست کیشای پشت
خط چه جلیز ولزی میکند تا دوباره صدایش را بشنود...

چند باری تماس میگیرد و در آخر برایش مینویسد:

_جواب بده روزان... @Vip Roman

پیامش را میخواند و پوزخند میزند..

هنوز هم خودخواه بود و متکبر...
اما روزان دیگر روزانی نبود که گوش به فرمان هایش
بدهد...

.....
به خانه رسیده بود... چراغ ها روشن بودند...

هیچکس جز روزان چراغ های این خانه را در این وقت شب
روشن نگه نمیداشت...

نکند آمده بود و جبر ایوب برای جدایی را نپذیرفته بود!!!

ماشین را کج و کوله درون حیاط پارک میکند و سمت در
میدود...

در را انقدری با شدت باز میکند که با فرد پشت آن برخورد
میکند...

صدای آخ بلند مرتضی ... ناامیدش میکند...

_ چته رم کردی؟! ... کتفمو شکوندی... دستت نمیرسه به
گایبای خودتو جمع کنی مام به گابده...

بی توجه به او وارد خانه میشود و دوباره تماس هایش با
شماره ی دوران را از سر میگیرد...

_ صبح رفتی گفتم شاید کلید نداشته باشی... برگشتم... تو
محضرم یادم رفت که کلیدارو بدم بهت...

می گوید محضر و خنجر فرو میکند در قلبش...

هنوزم حواسش پی گوشیش است...

_ خوب کاری کردی...

مرتضی لب باز میکند تا دوباره بگوید اما پشیمان شده
سویچش را چنگ میزند...

_ غذا گرفتم... تو ماگروفره... بخور... منم میرم دیگه...

چشم از گوشیش میگیرد و نزدیک مرتضی دست به شانه ش
می اندازد...

_ بمون مرتضی... بمون یه کم حرف بزنی برات...

لحنش انقدری مغموم هست که مرتضی سوئیچ را روی
کاناپه بیندازد و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کند...

#پارت ۳۹۸

مه  ربانگ

روی کاناپه لم میدهد:

خب شروع کن چس ناله هاتو که آدم مناسبی رو انتخاب کردی...

کیاشا هم دست می اندازد و دکمه های بالای پیراهن مردانه اش را باز میکند...

حالم خیلی بده مرتضی...

او اما کنترل را چنگ میزند و شبکه های ماهواره را بالا پایین میکند:

نکنه حامله ای کیا؟!اگه حامله ای برو فردا طلاق و باطل کن...

با تشر چشم از او میگیرد و پیراهن از تن بیرون کشیده اش را روی صورت مرتضی می اندازد:

یه بار تو عمرت آدم باش بی شرف...

با لودگی پیراهن را در دست میگیرد و با هوس آن را بو
میکشد:

_آه...عطر تنتو نفس میکشم...زنم نداری دیگه نمیگی
عاشقت میشم بیشعور...

سمت آشپزخانه میرود...

_پاشو گمشو برو...پشیمون شدم...

@Vip Roman

مرتضی اما دستانش را پشت سرش گره میزند:

_برم که خودتو از بین بیری؟! میمونم تا راحت ترین راه
خودکشی رو روت امتحان کنم...

در یخچال را باز میکند...

نگاهش روی بطری آبی که کمی از آن مانده بود سُر
میخورد...

آن را برمیدارد و زیر شیر آب میگیرد...
عطش امانش را بریده بود...

امروز همگی عطش داشتند...

آن را یک نفس سر میکشد...
@Vip Roman

تشنگی اش برطرف شده بود اما عطش صحبت با روزان هر لحظه بیشتر در درونش زیانه می کشید...

دوباره گوشی را چنگ میزند و شماره ی دوران را میگیرد...

بی فایده بود... این بوق ها شکلشان کشدار و بی نتیجه بودند...

نگاهش همچنان روی گوشی ست و روی کاناپه ی کنار مرتضی مینشیند...

خیلی سخت نبود حدس اینکه چشم انتظار پاسخ کیست...

آن بوق های کشدار لعنتی را مرتضی هم می شنید...

خودش را مشغول تلوزیون نشان میدهد و دوباره لب میزند:

دست از مالیدن بکش و حواستو بده به من...

کیاشا کلافه گوشی را روی کاناپه ی سه نفره ای که تخت خواب بیشتر مواقع روزان بود پرت میکند و چشم به مرتضی میدوزد:

طلاق که آخرش نیس... خانومت تا صد روز آینده هنوز زن تو میمونه...

شاخک های کیاشا فعال میشود و سر جلو میکشد:

مرتضی لبخندزنان زمزمه میکند:

عاااااااا...خوشت اومده؟!...

کیاشا لگدی به ساق پای مرتضی می زند:

درست زر بزن ببینم چی میگی...

مرتضی کنترل را روی میز رو به رویش رها میکند:

خب هر احمقی میدونه زن بعد از طلاق باید سه ماه و ده روز عده نگه داره...اما توعه خر نمیدونی...

.....

#پارت ۳۹۹

@Vip Roman

مهربانگ



مه

....

کیاشا کنجکاو تر بدنش را جلو میکشد...
صد روز کم زمانی هم نبود برای برگرداندن زنی که هنوز
همسرش بود...

_ عده چیه مری؟! قشنگ توضیح بده برام..._

مرتضی قیافه ی فیلسوفانه ای به خود میگیرد...

_ اون قدیم ندیما... آزمایش بارداری و اینا نبود که... وقتی به
زن طلاق میگرفت... تا صد روز نه حق ازدواج داشت نه
اینکه صیغه ی کسی بشه...

عادل اندر سفیه نگاهش میکند که ادامه میدهد:

_امکان داشت زنه حامله باشه...اگه حامله بود که دیگه بدتر باید تا بعد از به دنیا اومدن بچه صبر میکرد...دی ان ای و اینام نبود که ...اگر ازدواج میکرد نمیشد تشخیص داد بچه واسه کیه...ولی بعد. از عده شکمش بالا میومد میفهمیدن حامله س یا نه...بابای بچه ام مشخص بود...

انگشت کیشا گوشه ی لبش را نشانه میروود و با تفکر به پشتی کانابه تکیه میزند...

کمی امید در دلش راه پیدا میکند...

بد فکری هم نبود...

اصلا روزان را راضی میکرد...

راضی اش میکرد دوباره با او باشد...

شاید می توانست از راه پدر شدن دخترک را برگرداند...

اگر شده بود به زور.. او این زندگی را میخواست...

جای روزان جایی دور از این خانه نبود...

مرتضی انگار که فکر در ذهنش را میخواند...

بلند میخندد و دست به جیب عقبی شلوارش می اندازد...

_از اون قرصای اون شبی حرومت کنم بری تو کارش؟!...از هر نوع و هر مدل که بخوای دارم...اصلا عقیم باش یه

قرص بهت میدم یه سه قلو خوشگل درست کنی تحویلمون
بدی...سگ خورد...

.....

#پارت ۴۰۰

مه  ربانگ

با دقت به حرف هایش گوش میکرد... که با جملات آخر
مرتضی و بیرون کشیدن چند خشاب قرص رنگارنگ از جا
بلند میشود و ضربه ی آرامی نثار گونه اش میکند:

_لاشی...

با خنده گفته بود... و مقصد دوباره آشپزخانه بود...

انگار که پی یک نور امید بود و مرتضی واقعا نور امید را بر
دلش نشانده بود...

بالاخره بعد از یک روز فشار و تشنج... مرتضی خندانده
بودش...

هم امیدوار شده بود و هم...

چقدر خوب بود که امشب نرفته بود...

سری در آشپزخانه می چرخاند:

_گفتی غذا گرفتی... کجاست؟!...

همان ذره دلگرمی کافی بود تا به زندگی عادی اش برگردد...

گشنهش شده بود و به فردا فکر میکرد...
به فردایی که دوباره قرار بود روزان را برگرداند...

در ذهنش سناریو میچید...

نگاهی به گوشی اش می اندازد ...
خبری نه تنها از روزان با شماره ی دوران نبود... بلکه خبری
از هیچکس نبود...

بعد از بگو مگویش با نیکی...

منتظر تماس ستار هم بود... اما انگار که نگفته بود...

قلب ناراحت ستار... برای بازگو کردن این مسائل... شرایط
مساعدی نداشت...

چند قاشقی نوش جان میکند و سیر میشود...

مرتضی با لودگی قرص ها را روی میز پشت هم سوار و دسته
بندی میکند:

_بین کدوم به دردت میخوره مرد... تو همشون تخصص
دارم ...

حق به جانب دست روی سینه اش می گوید:

_از این مخزن علم استفاده کن...

گیاشا غذا را نصفه نیمه روی میزرها میکند:

_گمشو... به هیچ کدومشون نیازی ندارم
خدا رو شکر... ارزونی خودت...

دست به کمر بندش می اندازد و قزنش را شروع به باز کردن
میکند...

مرتضی با حالتی مسخره و ترسیده به دست روی کمر بندش
چشم میدوزد:

_میخوای رو من توانتو امتحان کنی بی ناموس...

گیاشا میخندد و سمت اتاق خواب میرود:

_توان امتحان شدهست و همه ی امتحاناشو با سربلندی
تمام پاس کرده...بخواب دیگه...منم میرم بخوابم...

سرخوشانه دوباره کنترل را چنگ میزند:

_اووووف...اون کمره یا شاه فزه...بدون لوازم جانبی...هی
به رخمون بکشش پدسگ...

میرفت تا با خودش خلوت کند...اول صبح باید سراغ روزان
میرفت...

.....
@Vip Roman

#پارت ۱۰۴

مه  ربانگ

حالش بد بود...

این چند روز حتی نتوانسته بود با خیال راحت لقمه ای غذا
نوش جان کند...

هر چه میخورد را بالا می آورد...

حتی اصرارهای رخساره برای دکتر رفتنش هم بی نتیجه
بود...

حتی حوصله نداشت مانتو و شلوار تن بزند...

ترجیحش همان کنج عزلتش بود تا بهتر شود...

از عصبی شدن روز محضر، فقط همین حال بدی ها
عایدش شده بود...

هایکا را در آغوش میکشد و نازش میکند...

خیلی وقت بود از آن بچه هم غافل شده بود...

بوسه ای روی سرش میزند و آن را روی زمین میگذارد...

آرام ضربه ای به باسن پشمالویش میزند و عروسکش را
سمت دیگر سالن پرت میکند:

_بدو بیارش ببینم سفید برفی...

دوباره حالش بد میشود و سمت سرویس پاتند میکند...

انقدر عوق میزند که رخساره باز بر سرش خراب میشود:

ور نپری روزان...یه توکه پا تا دکتر رفتن مگه چقد زمان
مییره؟!...اسهالم داری یا فقط استفراغه؟! مسموم نشده
باشی...

یعنی چی دوران؟!...این بچه بازیاش چیه دیگه...تا جلو در
که میتونه بیاد...بگو بیاد همین جا حرفامو میزنم و میرم...

عصبی انگشت درون چشمانش فرو میکند...

این چند روز آمده بود و جز ایوب کسی را ندیده بود...

اینبار حتی ماشینش را هم عوض کرده بود که ایوب متوجه
پنهان شدنش نشود...

مثل دزدها می آمد تا شاید دخترک را ببیند...

دقیقا مثل همان روزهای اولی که قرار بود به دامش
ببندازد...

و لعنت به آن دشمنی و حس انتقام!!!

روژان برای او بود و حماقتش کاری کرده بود که حالا برای
دوباره داشتنش به هر دری میزد به نتیجه نمیرسید...

زورش را به التماس داده بود!!!

_کیاشا بهش گفتم... گفتم که حرف داری باهاش... میگه
حرفی نمونده دیگه... اصرارم کردم... اما فایده نداره...

عصبی نفسش را به بیرون فوت میکند...

_دمت گرم... ولی من باید باهاش حرف بزنم... منتظر
میمونم تا بیاد بیرون...

با صدای باز شدن در خانه نگاهش آن سمت کشیده
میشود که مات و مبهوت... خداحافظی آرامی با دوران
میکند...

.....

#پارت ۲۰۴

مه  ربانگ

...
با دیدن رنگ پریده اش چنگ به دستگیره ی در می اندازد...

چرا این شکلی شده بود!!!

قصه پیاده شدن دارد که رخساره چادرش را زیر چانه مشت
میکنند و پشت بند روزان بیرون می آید...

داشت حرف میزد و نگاه بی تفاوت دخترک به انتهای خیابان
بود...

سلانه سلانه گام برمیداشت...

خسته بود همچون گیاشا...

لبخند کم رنگی روی لبش نقش می بندد... همین که حواسش
نبود و تمام وجود گیاشا چشم شده بود و تماما به او زل زده
بود برایش کافی بود...

از سر تا نوک پایش را دید میزد...

لبخندش پررنگ تر میشود آرام زمزمه میکند:

_ دلم تنگته توله...

حرف هایی که همیشه در خفا به دخترک میزد فرق داشت
با حرف هایی که در حضورش میگفت...

در این مورد هم بی عرضه بود...

به انتهای خیابان رسیده بودند...
و او هم گام قدم هایشان به آرامی ماشین را می راند...

در تاکسی که جا میگیرند... به دنبالشان میرود...

میدانست که تا وقتی رخساره در کنارش باشد روی جلو
رفتن نخواهد داشت و به امید تنهایی روزان پشت سرشان
راه افتاده بود...

روزها گذشته بود تا دخترک از خانه بیرون بیاید و حالا اگر
به خانه برمیگشت دوباره باید کشیکش را می کشید...

آن هم دوباره معلوم نبود که چه اتفاقی خواهد افتاد...

کی بیرون بیاید و شاید باز هم رخساره یا ایوب همراهش می
بودند...

در مقابل درمانگاهی پیاده می شوند...

هر چه که بود ...روژان بود...

آن رنگ زرد ... آن بیحالی...

مشتی روی فرمان میکوبد و نمیداند چندمین بار است... اما زیاد بود لعنت هاپی که به روح پرفتوح خودش فرستاده بود...

نیم ساعتی بود که روی فرمان خیمه زده بود...

چشمش به در درمانگاه بود که رخساره با عجله بیرون می آید... exchange group

نسخه در دستش بود و مدام چشم می چرخاند...

به جهت مخالفی که کیشا حضور داشت پاتند میکند...

کیشا سریع سوئیچ را بیرون میکشد و درها با صدای تیکی باز می شوند... @Vip Roman

حالا وقتش بود... و همان وقت کم هم غنیمت...

.....

#پارت ۳.۴

مه  ربانگ

....

سریع خودش را داخل درمانگاه می اندازد...

جستجوگرانه چشم می گرداند...

درمانگاه بزرگ و شلوغی بود...

از میان چند نفر گذر میکند و خودش را به وسط سالن
میرساند...

حالا بهتر می توانست ببیند و در آخر جوجه ای را میبیند
که روی صندلی گوشه ی سالن حواس و نگاهش میخ
تلوزیونیست که به دیوار نصب شده بود...

حال نزار و چشمان بیحالش... اعصابش را بیشتر خورد
میکند...

نگاهی به در درمانگاه می اندازد و سمت دخترک قدم بر
میدارد...

مگر یک نسخه دارو پیچیدن و خریدن چقدر زمان میرد!!!

رخساره همین حالاها بود که برسد...

به گام هایش سرعت می بخشد تا زمان کم نیاورد...

چند قدم مانده به دخترک...روژان دست روی دهانش می گذارد و عوق زنان سمت دیگر درمانگاه میدود...

حتی کیفش را هم روی صندلی جا می گذارد...

کیا کیف را چنگ میزند که مرد نشسته در کنار روژان دستش را میگیرد:

_این کیف اون خانومی بود که رفت...

کیاشا کلافه دستش را پس میزند:

_منم شوهرشم...

تحکم جمله اش به قدری بود که مرد مچش را رها کند...

سمت جایی که روزان دویده بود می‌رود...

صدای کنترل شده ی عوق زدن هایش را می شنید...

سردرگم کیف دخترک را روی دوشش می اندازد و جلوی در
سرویس قدم میزند... @Vip Roman

حالش بد بود و هنوز هم عوق میزد...

فقط دل و روده اش مانده بود تا بالا بیاورد...

دست بالا میبرد و تقه ای به در میزند... باید هر چه سریعتر
میفهمید در نبودش چه بلایی به سرش آمده بود...

رخساره را می بیند که جستجوگرانه و با کیسه ای از دارو
وارد درمانگاه میشود...

محکم تر به در می کوبد...

او حتی نتوانسته بود روزان را ببیند حرف زدن پیشکش...

صدای عوق زدنهای قطع شده بود و حالا فقط صدای شیر
روشویی بود...

رخساره وسط سالن رسیده بود... اگر سر می چرخاند کياشا
را میدید...

محکم تر به در می کوبد...

در آخر روزان هول کرده در سرویس را با عجله باز میکند...

نگاهش میخ چشمان کياشا میشود و ناباور به او زل میزند
...

رخساره نیم قدم مانده بود سمتشان برگردد که کياشا
.. دست روی قفسه ی سینه ی روزان میگذارد و به عقب
هُلش میدهد و خودش همراه با او وارد سرویس می شوند ...

خیلی سریع قفل را درون مغزی چند بار می چرخاند و
مطمئن از بسته بودن در... سمت روژان برمیگردد...

.....

#پارت ۴۰۴

مه  ربانگ

روژان دست روی دهان... ناباور به او زل میزند...

در آن سرویس بهداشتی کوچک که یک نفر هم به زور جا
میشود... کپاشا با شانه های پهنش سمت او میچرخد...

این مرد درشت هیكل با آن كیف دخترانه ی كوچكى كه روى
شانه اش افتاده بود... صحنه ی خنده دارى را رقم زده بود
اگر در شرایطى جز این بودند... روزان مطمئنا از خنده ریسه
میرفت اما حالا نگاهش تنها بهت بود و حیرت....

كیاشا لبخند مهربانى به چهره اش میزند...

اصلا نمیدانست از كجا شروع كند ...

دست سمت دست روى دهان مانده ی روزان می اندازد تا
دخترک را كمى به خودش بیاورد...

او اما نه تنها با او همكارى نمیکند بلکه همانطور قدمى به
عقب برمیدارد...

در جا پایش درون کاسه ی توالت سُر میخورد که کِیاشا
بازویش را می چسبد...

داشت عصبی اش میکرد...

_مگه جن دیدی؟!... چرا اینجوری میکنی؟!...

تکان به تنش میدهد و در نزدیک ترین جای ممکن به
دخترک می ایستد...

خوب بهانه ای بود که درون آغوش بگیردش...

دست دیگرش را دور تن روزان میپیچد و از کاسه ی توالت
بیرون میکشدش...

سرش دقیقاً وسط سینه ی کِیاشا قرار میگیرد...

بوی عطر لعنتی اش را هم می توانست به راحتی از بین
انگشتان چفت شده اش استشمام کند...

دوست داشت نفس بکشد عطر مردی که به راحتی
زندگی شان را تمام کرد...

این روزها از بوی همه چیز عوقش میگرفت اما تشنه ی
عطر او بود...

دست کپاشا که روی تنش می نشیند خودش را با تکان دور
میکنند...

دست از صورتش که برمیدارد... کپاشا بیشتر میخ صورت و
رنگ و رویش میشود، تکان های دخترک را مهار میکند و
محکم کنترلش میکند...

عصبی شده بود نه از بدقلقلی هایش... بلکه از رنگ و روی
زرد شده اش...

آرام تا کنار گوشش خم میشود:

_واستا ببینم... این چه وضعیه؟!... چیکار کردی با
خودت؟!...

روژان مچ دستش را بیرون میکشد و بی حرف به او تنه میزند
تا کنار برود...

آن فضای یک در یک و آن حال و هوای شوک شده اش
...راه نفسش را بسته بود...

کیاشا با لبخند سر بالا میگیرد و چشم میبندد...

روژان را می شناخت...هیچوقت مطیعیش نبود...
دخترک همچنان ماهی وار درون آغوشش وول میخورد...

با تفریح دوباره لب به گوشش می چسباند:

رژ ماتیکی...آروم بگیر باید حرف بزنیم...

#پارت ۴۰۵

مه ربانگ

@Vip Roman

روژان با خشم نگاهش میکند...
هنوز هم مثل آن روزها صدایش میکرد...

مثل روزهایی که هنوز همسرش بود...
اما حالا دیگر نبود...

حتی حق نداشت روژان صدایش کند چه برسد به رژ
ماتیکی...

دوباره ضربه ای به تنش میزند...

_برو کنار...

کیا پوف کلافه ای میکشد... باید به زور متوسل میشد مثل
همیشه...

خیر سرش قرار بود منت کشی کند اما روزان باز هم اجازه
نمیداد....

دوباره مچ دستش را چنگ میزند:

گفتم قراره حرف بزنیم...

دخترک پوزخندی میزند و چشم در محیط می چرخاند:

_اینجا؟!... خیلی مناسبه حرف زدن نیس... هرچند اگرم بود
من حرفی باهات ندارم دیگه کی..._

میخواست بگوید کياشا... اما پشیمون میشود و سریع زبان
به دهان میگیرد..._

متوجه میشود که از صدا زدن نامش امتناع میکند..._

دوباره لبخند میزند...

بچه بود دیگر...

بچه بازی هم از خصلت های همیشگی اش...

روژان سر پایین انداخته بود و منتظر بود که فقط نجات پیدا کند...

کیاشا اما با همان لبخند روی صورتش خم میشود و نوک بینی اش را به بینی دخترک میزند:

_جوووون... اسمم صدا نمیکنی دیگه...

روژان دوباره عصبی نگاهش میکند...

دستانش حالا آزاد بودند...

دسته ی کیفش را از روی شانهِ ی کیاشا چنگ میزند و با زور تلاش میکند که از اسارت او نجاتش دهد...

_کیفمو بده برم...الان یکی میاد...

هنوز حرف از دهانش خارج نشده بود که صدای تق تق های در بلند میشود...

دستگیره بالا پایین میشود و نگاه هر دو سمت در میچرخد و بعد با تعجب به یکدیگر چشم میدوزند...

چطور میخواستند در مقابل چشم آن همه آدم با هم از سرویس بیرون بزنند!!!...

.....

@Vip Roman

#پارت ۴۰۶

مه  ربانگ

روژان سریع خودش را جمع و جور میکند:

مونده فقط اینجا آبروریزی کنیم...

دوباره ضربه ای به تن او میزند:

اگه این هیکل گنده تو بکشی کنار...رد میشم...

کیاشا اما بی تفاوت به تنه های دخترک و ضربه های پشت در...چانه ی روژان را چنگ میزند و صورتش را سمت خودش می چرخاند:

_گوشیت چرا خاموشه؟!...این چیپ بازیات چیه
روژ...واقعا بعیده ازت...

خنده ش میگیرد...او را درون دستشویی درمانگاه گیر
انداخته بود و ولش نمیکرد...به خاموش بودن خط او
میگفت چیپ بازی...

_از خونه چرا بیرون نمیای؟!...چند روزه منتظرم...صبح
میام هشت شب میرم...اما نمیای بیرون...

هنوز یادش بود...هنوز یادش بود که دخترک بعد از هشت
شب اجازه ی بیرون رفتن نداشت...

به جز همان شبی که حیثیتش را به تاراج برد...

همان یک شب بیرون از خانه ماندن بس بود برای تمام
عمرش...

_ با تو دارم حرف میزنم... چرا مثل..._

تیز نگاهش میکند... با نیش کلامش زهرش را میریزد:

_ به تو چه... به تو چه که گوشیم خاموشه... به تو چه که از
خونه بیرون نمیرم... چیکاره حسن منی؟!...ها؟!...میشه
بگی؟!...!!!

چیکاره اش بود؟!...!!!...
همه کاره و هیچ کاره اش بود...

یادش رفته بود که تا همین دیروز حق نداشت بدون اجازه
اش پا درون حیاط خانه ی حاج بابایش بگذارد و حالا...

محکم تر چانه اش را چنگ میزند:

چیکارتم؟!...

حتی خودش هم جوابی برای این سوالش نداشت...ولی
یاغی گرایانه و با پروپی هنوز هم نگاه چشمان بی فروغش
میکرد...

همه کارتم...

صدای پوزخند بلند روزان درون سرویس می پیچد...

آن موقع که باید همه کاره اش میبود...هیچوقت نبود...

_ این بحثای بیخود... وسط توالت واقعا یعنی چی... برو کنار بابا... مردم دستشویی دارن... کار دارن تو سرویس...

کنار میرود ... حق با او بود... اینجا جای صحبت کردن نبود...

کمی تنش را کنار میکشد و روزان به دستگیره در دست می اندازد....

اما کیشا دوباره دست به بازویش می اندازد:

_ فردا میام روزان... صبح میام... خب؟!... بیا بیرون... حرف بزنیم... باید حرف بزنیم... لطف...

دیگر نمی ایستد تا خواهشش را تکمیل کند و از در بیرون میزند...

.....

#پارت ۴۰۷

مه  ربانگ

صدای ضعیف رخساره را می شنود...
او بود که داشت در را از جا می کند...

بهتری مادر؟!... این چه دردیه دیگه... آگه مسمومم بودی
باید خوب میشدی تا الان... ای خدا...

نگاهی به خودش درون آینه ی روشویی می اندازد...

چقدر راحت به دستش آورده بود و حالا چقدر راحت تراز دستش داده بود...

خاک بر سرتی زیر لب نثار چهره اش میکند و بیرون میزند...

چشمی در سالن میچرخاند...

نبودند... یعنی رفته بودند و باز هم باید دست خالی باز میگشت...

@Vip Roman

آزمایش کلی داده بود و هیچ مرگش نبود...

اما این حال بدی ها نه تنها بهتر نشده بود که بدتر هم شده بودند...

رخساره نگران چای نبات هم میزد و روی تک صندلی اتاقش می نشست...

_دکترای الانم دکتر نیستن که...یه حال بدی تورو نتونستن خوب کنن...همه چی قلابی شده دیگه به خدا...

دست داخل آستین مانتویش میکند و شال مشکی رنگی از بین شال هایش بیرون می کشد...

دستپاچه بود ...

هنوز هم منگ بود...وقتی همه ی آزمایش هایش درست بود...این حال بدی ها تنها و تنها یک دلیل داشت...

_کجا میری با این حالت...بذار منم پیام باهات...پس
میوفتی یهو وسط خیابون...

سری به نشانه ی نه تکان میدهد...

_میرم داروخونه سر کوچه...زود میام...تا حالم بد بشه
خونه م...

دست می اندازد و جرعه ای از چای نبات مادرش نوش جان
میکند...

اصلا هیچکس نباید می فهمید...

تا زمانی که خودش مطمئن شود...

چند روزی بود که قصد خرید آن لعنتی را داشت و از لج
کیاشا بیرون نرفته بود...

نرفته بود تا بیاید و ببیند که روزان نیست و به این نبودن
ها عادت کند...

همیشه او بود که دخترک را می چزاند و برای یکبار تا
همیشه... روزان انتقام می گرفت...

انتقام می گرفت از مردی که عرضه ی حفظ زندگی اش را
مقابل دیگران نداشت و فقط در خفا او را میخواست...

.....

#پارت ۴۰۸

@Vip Roman

مهربانگ



چشمی از سر تا ته کوچه می چرخاند...

خبری از ماشین کیشا یا خودش نبود...
نفس آسوده ای میکشد و پاتند میکند...

این حالت تهوع... ناگهان شبیخون میزد...

دوست نداشت در مقابل چشم مردم درون جوب یا هر
جای چنشدش آور دیگری استفراغ کند...

استفراغ که نه زردآبی که طعم دهانش را مثل زهرمار
میکرد...

به داروخانه که می رسد... با خجالت داخل میرود...

چند دقیقه ای بی حرف و حرکت منتظر میماند تا خلوت شود اما نه تنها خلوتی به خود نمیدید و هر لحظه شلوغ تر میشد...

با اهم اهم و تیق جلو میرود...

نزدیک دختر جوانی که پشت سیستم بود می ایستد...

لعنتی نثار خجالتی بودنش میکند و آرام سلام میدهد...

دخترک چشم از مانیتور میگیرد و منتظر نگاهش میکند...

چند ثانیه ای خیره به او چشم میدوزد...

تعلل روزان برای بیان خواسته اش باعث میشود که خودش لب باز کند تا وقتش بیشتر از آن تلف نشود...

اینطور مشتری ها را خوب می شناخت...
 مشتری هایی که باید از چشمشان خواسته شان را
 میخواند...

با صدای تقریبا بلندی لب میزند:

_ خانوم آگه کاندوم میخوای باید بری اون سمت..._

با دست همکار دیگرش را نشان میدهد و دوباره موس را
 روی پدش می چرخاند...

نه تنها حالا هر که در داروخانه بود به او زل زده بود و با
 لبخند نگاهش می کرد... بلکه آنقدر شوکه شده بود که
 نمیدانست چه جوابی به دخترک که آنقدر راحت و با

صدای بلند آن کلمه ی در ذهن او زشت را ادا کرده
بود... بدهد...

انگار که این کلمه فقط برای متصدیان داروخانه عادی
بود...

حس مردم به آن دقیقا مثل حس روزان بود...

هر که او را میدید زیر پوستی میخندید و حتی انگار بد
نگاهش می کردند...

لعنتی نثار دخترک میکند و از آنجا بیرون میزند...

@Vip Roman

#پارت ۴۰۹

مه  ربانگ

حس میکرد یک کیلومتری راه رفته بود تا به داروخانه ی
بعدی برسد...

اما اینبار به راحتی گفته بود که بیبی چک میخواهد...

اصلا چه کسی میدانست که او مطلقه است !!!

چه کسی میدانست شوهر ندارد و بیبی چک میخرد!!!

خودش زیادی سخت میگرفت...

تقریبا کل مسیر برگشت را دویده بود...

نفس نفس میزد اما مهم نبود...

رخساره را می شناخت تا الان دلش هزار راه رفته بود و به کم تر از دزدیده شدن و به قتل رسیده شدن او فکر نمیکرد...

در حال و هوای خود بود که ماشینی کنار پایش ...همزمان با قدم هایش راه می آمد...

نگاهی با ترس سمت راننده می اندازد و با دیدن
کیاشا...سرعتش را افزایش میدهد...

داخل کوچه ی خودشان بالاخره گیرش انداخته بود...

بوق کوتاهی میزند که دخترک با ترس نگاهی به ساختمان
های دور و اطراف می اندازد...

پنجره را سمت روژان پایین میدهد و کمی سمتش خم
میشود:

_بیا بالا...

دخترک با بدقلقی دستی تکان و برو بابایی نثارش میکند...

کیاشا دوباره بوق میزند... این بار دو بوق کوتاه...

می دید که دخترک با هر بوقش با ترس به خانه های محل
نگاه میکند...

از ترس آبروی حاج بابایش!!!

پس از همان هم میشد به عنوان اهرم فشار استفاده کرد...

_ بیا بالا روژان... میدونی که تا حرف نزنیم نمیرم... برمم فردا
میام... پس فردا میام... میام و گیت میارم بالاخره...

بی توجه به نطق هایش... به راه ادامه میدهد...

کیاشا کلافه باز هم تک بوقی میزند که روزان با ترس نگاهش میکند:

_بذار اون یه ذره آبرویی که داریم اینجا بمونه... برو من هیچ حرفی با هیچکس ندارم... تو محضر به اندازه ی کافی شنیدم...

کیاشا اما با غضب میگرد:

_گفتم بشین...

با صدای نوچ حرص درار روزان... دست روی بوق می گذارد و دیگر برنمیدارد...

.....

#پارت ۴۱۰

مهر  ربانگ

روژان دستگیره ی در را چنگ میزند...

رسم فراموش کرده بود که او یک دیوانه ی زنجیرست...

درون ماشین که جا میگیرد...

کیاشا بی مهابا گاز میدهد...

انگاراننده ی ماشینی ست که نقشه ی آدم ربایی کشیده اند...

روژان با کف دست روی داشبورڈ میزند:

_هی... وایسا ببینم... کجا میری باید برم خونه...

کیاشا بی توجه به غرغرهاش زمزمه میکند...

_دارم میرمت خونه دیگه...

نگاهی به عقب می اندازد... از در خانه ای که مدام دور و دورتر میشدند...

سرکیاشا با گوشی گرم بود... @Vip Roman

_دارم میگم نگه دار... مامانم نگرانم میشه...

اس ام اسی برای مرتضی مینویسد...
_بزن به چاک...خونه رو خالی کن...

روژان عصبی مستی روی جلو داشبورده میزند:

_مگه با تو نیستم...گفتم برم گردون...

کیاشا لبخند یه وری میزند...

_وقتی که کارم باهات تموم شد برت میگرددونم...

فرمان را سبک می چرخاند...مسیر...مسیر خانه یشان بود...

خانه ی چند وقته و مشترکشان...

نمیدانست چه در ذهن کیشا می گذرد...
با استرس مشمای خرید هایش را درون مشتش مچاله
میکرد و لب پائینش را مدام گاز میگرفت...

کیاشا با انگشت شصتتش... لب پائینش را از میان دندان
هایش بیرون میکشد...

_ گندیش... ولش کن...

روژان با حرص از او رو میگردد:

_ کجا داریم میریم؟! ... چرا چیزی نمیگی...

کیاشا اما بی خیال از پرسش های دخترک... مشمای خریدش
را از بین انگشتانش بیرون می کشد...

رفتی داروخونه چی بخری؟!... این چه رنگ و رویه؟!
بیرمت دکتر؟!...

حرف میزد و دونه به دونه خریدهای روزان را بیرون می
کشید ...

نگاه پر استرس دختر به کیسه بود... از اینکه نباید بیبی چک
را میدید...

هزار و یک دروغ آماده کرده بود تا در صورت مشاهده ی
کیاشا بگوید ...

اما مثلا چه میخواست بگوید؟!...

اینکه بیبی چک برای رخساره بود؟!....

دروغش زیادی شاخدار میشد!!!

بالاخره آنچه در ذهن روزان است تحقق می یابد...

کیاشا بیبی چک را بیرون میکشد و اخمو و زیر چشمی به دخترک چشم میدوزد...

#پارت ۴۱۱

مهربانگ

جعبه را کمی بالا و پایین میکند و مشکوک می پرسد:

این چیه دیگه؟!...

نگاه پر ترسش را بین چشمان او می چرخاند...
از اینکه نمیدانست چیست... دلش آرام میگیرد...

کاندومه؟!...

عصبی کیسه را از دستش چنگ میزند...
امروز چه خبر بود که همگی سراغ کاندوم از او می گرفتند!!!

لوازم را به داخل کیسه برمیگرداند و به اتوبان چشم
میدوزد...

میدانست که هر چه بگوید... کیشا کار خودش را خواهد
کرد...

پس ترجیح داد سکوت کند تا اتمام کارش...

تا بیش از آن طول نکشد...

با دیدن در خانه ی کیا... به یاد روزهایی می افتد که به آنجا
تعلق داشت...

شاید یک ماه پیش بود از آخرین باری که عضوی از آن
خانه بود...

اما انگار که سالیان سال گذشته بود!!!

انقدر که سخت و بد گذشته بود!!!

کیاشا ماشین را خاموش و در را باز میکند...

پیاده شو...

روژان اما با بدقلقلی محکم سر جایش می نشیند:

_ترجیح میدم تو ماشین حرف بزنیم...

لبخند کیشا پررنگ میشود...

_آخه حرفی نیست ... عملیه...یه عملی ام هست که فرآیندشو همیشه تو ماشین انجام داد...باید بریم تو...

عاقل اندر سفیه که نگاهش میکند...کیشا دوباره لب میزند:

_بریم داخل واست توضیح میدم...

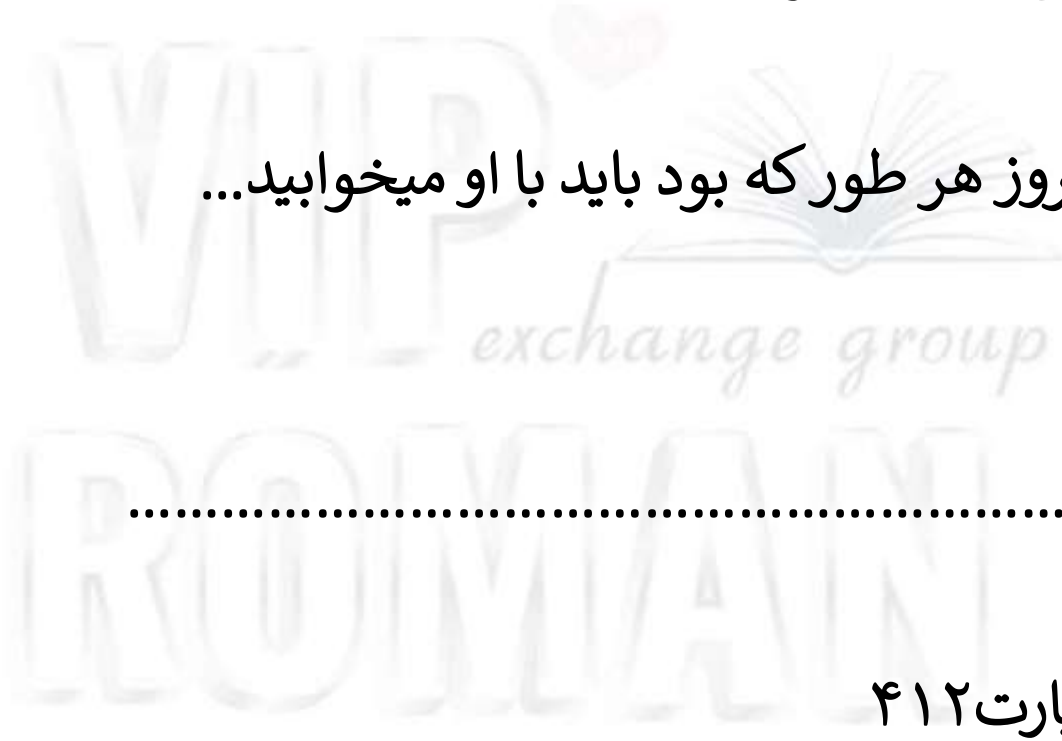
او حتی خودش هم نمیدانست که قرار بود چی برای دخترک توضیح دهد یا از کجا شروع کند...

ولی کاری که در ذهنش بود را عملی میکرد...

حتی اگر قرار بود روزان بد قلقلی کند...

حتی اگر قرار بود دوباره مستش کند...

امروز هر طور که بود باید با او میخوابید...



@Vip Roman

مهربانگ



از ماشین پیاده میشود...

چرا که نه...عجیب دلتنگ این حیات و آن خانه ی لعنتی
بود...

حتی فکرش را هم نمیکرد که به این زودی دوباره پا درون
این خانه بگذارد...

به سبد کثیف شده ی هایکا چشم میدوزد...
سبدی که با خود نبرده بود و به خیالش قرار بود که
برگردد...

کیاشا نه تنها به دنبالش نیامده بود...بلکه با پیشنهاد
طلاقش بی چون و چرا موافقت کرده بود و حالا دست بردار
نبود...

او را نمی فهمید...هیچوقت نفهمیده بود...اینبار هم نمی فهمید...

با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن...از خصلت های این مرد سردرگم بود...

دست می اندازد و سبد را از روی زمین بلند میکند...

با خود میبردش...وقتی قرار نبود...

پوف کلافه ای از افکار بهم ریخته اش میکشد و نگاهش را به گیاشا میدوزد...

در خانه را باز کرده بود تا روزان داخل برود...

اما دخترک کنار همان نیمکت می ایستد:

_ بگو... باید برم... تا خونه راه زیاده... نمیخواهی مامانم دور از
جونش قبض روح بشه که...

کیاشا دست سمت خانه نشانه میرود:

_ برو تو... خودم میرسونمت...

چشمی در حدقه می چرخاند و برگ های خشکی که درون
سبد خواب هایکا افتاده بودند را برمیدارد...

کیاشا منتظر نگاهش میکند و عصبی لب میزند:

_ مگه نمیگی دیرت شده و وقت واسه من نداری... برو
تو... زیاد وقتتو نمیگیرم...

ناراحت شده بود!!! اشکال نداشت اگر او هم مثل روزان این روزها که مدام ناراحت بود... کمی ناراحت شود...

با درون خانه می گذارد و با حسرت نگاه میکند...

اصلا امروز دوباره او را به این خانه آورده بود تا دوباره عذابش دهد...

همه چیز مرتب بود... جز قرص های رنگانگی که روی میز پخش و پلا بودند!!!

شکل عجیب غریبی داشتند و بعضی هایشان شبیه به آلت تناسلی مردانه بودند!!!

چشم گرد میکند و برای فضولی نزدیک میز می ایستد...

به کاغذی که کنار قرص ها بود چشم میدوزد...

دستخطی که حسابی برایش ناآشنا بود ولی نوشته های
رویش باعث میشود که تحریک شود و تا پایان توضیحات
روی برگه را بخواند:

_آبیا یک ساعت قبل از عملیات...اونایی که شبیه
سالارتن...چند مین قبلش...ببینم تخمه دو زرده میکنی
امشب...نه ماه دیگه صدش دربیاد یا نه...اون موقع میتونی
بیای پُز لاپاتو بدی البته با کمکی و ارفاق کیا جونم...دوست
دارم...

@Vip Roman

#پارت ۴۱۳

مه  ربانگ

با عصبانیت چشم از قرص ها میگیرد و به کیشا نگاه میکند...

کیشایی که تمام مدت به او زل زده بود و در فکر اینکه خواستهش را چگونه بیان کند...

رنگ نگاه روزان باعث میشود که کمی نزدیکش شود...

توجه او هم سمت میز جلب میشود...

@Vip Roman

برگه را چنگ میزند و بعد از خواندنش با اخم های پررنگ
آن را درون مشتش مچاله میکند...

بیشعوری نثار صاحب نوشته ها میکند و قرص ها را به
همراه کاغذ مشت میکند:

_ کار مرتضی احمقه...

سریع زیر لب می گوید:

_ مهم نیس...

آرام می گوید اما صدایش را باد به گوش کیشا می رساند...

سمت آشپزخانه میرود تا آنها را درون سطل زباله بیندازد...

برمیگردد و نزدیک دخترک می ایستد...

لبخند یه وری روی لب هایش نقش می بندد...

دستش را بند موهای از شال بیرون زده ی دخترک میکند و
آن را پشت گوشش سُر میدهد:

_میدونم رژ ماتیکی...دیگه هیچی من واست مهم نیست...

سرش را عقب میبرد...دست کیا الان نامحرم ترین دستی بود
که بخواهد موهایش را نوازش کند...


قصه نرزش نداشت پس دلیلی نداشت که اجازه دهد کارش
را ادامه دهد...

روژان بی تفاوت نگاهش میکند...

این نگاه یعنی هیچوقت خامش نخواهد شد:

_ میزنی حرفاتو یا برم؟! ...

کیا دست در هوا مانده را پایین میبرد و زیر لب زمزمه میکند:

_ میزنم...


روژان سبد هایکا را جلوی پاهایش میگیرد و محکم لب میزند:

_ میشنوم...


یادش بود که چطور درون محضر مقابل آن همه چشمی که منتظر به دهان او نگاه می کردند تا بگوید زنش را میخواد... طلاقش نمیدهد...

و منتظرترین خودش بود که چشمش خشک شد و سخنی
از میان لب های او بیرون نیامد!!!

دستپاچگی اش را میبیند و مصمم تر لب میزند...

_میشنوم... بگو....

کیاشا مستأصل به چشمانش خیره میشود...

من من میکند اما می گوید :

_ما باید بچه دار بشیم روزان...

@Vip Roman

#پارت ۴۱۴

مه  ربانگ

مضحک ترین چیزی بود که می توانست از کياشا بشنود...

اصلا فکر همه نوع صحبت را کرده بود به جز اين چیزی که از زبان کياشا در آمده بود...

دست مرد هنوز هم داشت جای جای صورتش را لمس میکرد...

زیر چشم... گونه و در آخر خیلی نرم روی لب هایش سُر میخورد...

مست چهره اش است... جای جایش را با چشم هایش فتح
میکند...

داشت از خود بیخود میشد...
انقدری بیخود که با لحنی تمنا گونه لب میزند:

اجازه بده روزان... اجازه بده یه بار دیگه...

چشمان دخترک گرد میشود از تعجب...

مچ کپاشا را چنگ میزند و دستش را پایین می آورد...

حالا پوزخند جای تمام بهت و تعجبش را میگیرد...

_اجازه بدم که چی؟!...

صریح سوال میپرسد تا خواسته اش را کامل بیان کند...

کیاشا اما در جواب فقط نگاهش میکند و بعد سر پایین می اندازد...

خودش هم در عجب کاری که میخواست با دخترک بکند میماند...

روژان اما حق به جانب لب میزند:

نه بگو... خجالت نکش... بگو که میخوای...

انگشت اشاره اش روی لب هایش میگذارد...

و این یعنی مهر سکوت...

کمی نزدیک دخترک میشود:

هییسسسسس...

بینی به گونه اش می مالد و آرام زمزمه میکند:

خودت متوجه شدی که منظورم چیه... پس لطفا به زیون نیارش...

کف دستش را روی سینه ی او می گذارد...

_اولا فاصله تو رو رعایت کن لطفا... رابطه ی ما مثل قبل
نیس که دم به ديقه دستتو میمالی رو اینور اونورم...

چقدر سرکوفت این رابطه ی از دست رفته را میزند!!!

با خشونت چانه اش را چنگ میزند و عصبی درون صورتش
لب میزند:

_هست... هست... رابطه ی ما هنوزم مثل قبله... آگه تو دل
بدی به کار درستش میکنم همه چیو...

روژان صورتش را ازین انگشتانش بیرون میکشد...

تکخند عصبی می کند و دست به سینه زمزمه میکند:

_چجوری میخوای درستش کنی؟! با کشیدن من
زیرت؟!... اینجوری درست میشه یا طبق معمول گند میزنی
به همه چی!!!...

#پارت ۴۱۵

مه ربانگ

داشت آمپرش را می چسباند دوباره...

عصبی نفسش را فوت میکند:

روژان...

روژان اما قدمی عقب می‌رود...

چیه؟! ناراحتی که قرار نیست دیگه هم خوابت بشم؟!... حرف بزنی... حرف بزنی... حرفات این بود؟!...

شالش را روی سرش تنظیم میکند...

منو مسخره کرده... مامانم مرد از نگرانی... واستاده اینجا ازم...

زیر لب غر می‌زد ... @Vip Roman

کیاشا وسط خانه ایستاده بود و غضبناک لب زیرینش را با انگشت شصتش پر خشونت لمس میکرد...

نگاهش به زمین بود که قدم های روزان سمت در میروود...

دستش به دستگیره نرسیده... پنجه ی کیشا دور بازویش
میپیچد...

با بدقلقلی سعی میکند دستش را نجات دهد:

ولم کن... اه...

حالش خوب نبود... نه جسمی و نه روحی و کیشا هم مدام
به این حال بد دامن میزد...

وایسا... حرفام تموم نشده...

روزان با طعنه لب میزند:

_ اهان... حرفات یا کارات... تا منو نخوابونی رو اون تخت
لعنتیت... حرفات تموم نمیشه...

بالاخره میشود... عصبی میشود و دخترک را وسط سالن
خانه هل میدهد...

او که خواهش کرده بود... به او گفته بود که لطف
کند... اجازه دهد برای حفظ زندگی شان...

اما روزان سر ناسازگاری داشت...

_ چیه؟! دروغ میگم؟!... همیشه همین بودی... خودخواه و
زورگو... حرف باید حرف خودت میشد...

دست به دکمه ی بالای پیراهنش می اندازد و دونه دونه باز
میکند و پایین می آید...

خبیثانه لبخند میزند و نزدیک دخترک میشود:

_خب پس...اگه من خبیثم...زورگوعم...توام حرف حالت
نمیشه...به زور حرفمو به کرسی مینشونم...

نزدیک دخترک می ایستد و انگشت اشاره اش را لای موهای
درهم برهم کنار گوشش میکشد:

_الانم...اگه بخوام باهات بخوابم...میخوابم...میخوام
ببینم کی میتونه چه گوهی بخوره!!!...

.....

#پارت ۴۱۶

مه  ربانگ

روژان تکخند عصبی ای میکند...
بغض داشت دوباره...

این حال بدی لعنتی هم ول کن نبود...

من احمق فک کردم که عوض شدی... بلدی پشیمون
شدنو...

کیاشا پوزخندی به صورتش میزند و جلو می آید:

_ بگو...زبون درازی کن ...برو رو مخم...ادامه بده...

روژان با افسوس سری تکان میدهد:

_ اشتباه کردم...نباید ...

دقیقا رو به رویش می ایستد...
چانه ی باریکش را میان انگشتانش میگیرد و شصتش را
درون گودی چانه اش سُر میدهد...

_ نباید چی رژ ماتیکی؟!...نباید باهام میومدی..نه؟!...

مست و خمار شده بود...

دلتنگ عطر تنش...دلتنگ پوست سفید و صاف بدنش...

بینی درون موهایش میکند:

_ولی اومدی... باید میومدی... میومدی تا من حقمو از بابات بتونم پس بگیرم...

داشت داغ میشد... یعنی شده بود اما کف دستش را روی سینه ی او قرار میدهد:

_برو کنار ببینم... حق چی... کشک چی...

نیم سانتی دور نمیشود و برعکس خیره به پلک های دخترک صورتش را قاب میگیرد:

_تورو... تو حق منی... حقی که به زور ازم گرفتنش... از قدیم گفتن حق گرفتیه نه دادنی...

روژان این روزها...اما خیلی سرسخت تر از مواقع دیگر بود...

ته این زندگی را دیده بود...

همین لعنتی باعث شده بود زندگی شان به ته برسد و حالا دم از حق و حقوق میزد!!!

و باز هم قرار بود طعون این حق خواستنش را روژان بدهد...

مثل بار قبل...مثل اولین باری که انتقام گر و منتقم...کیاشا و دوران بودند...اما باز هم روژان و آبرویش طعون دادند...

اینبار اجازه نمیداد دیگر...نه کیاشا نه هیچکس دیگر حق بازی کردن با او را نداشتند...

خسته بود...به اندازه ی تمام دنیا خسته بود...

_بسه کياشا...همون يه باري که آبرومو بردی بس
نبود...بس کن...خواهش میکنم...بذار برم...حالم اصلا
خوب نیس...دارم ازت خواهش میکنم...

.....

#پارت ۴۱۷

مهربانگ 

@Vip Roman

_ما...

قدمی سمت دخترک برمیدارد:

_یعنی تو...روژان تو اگه حامله بشی طلاق باطل
میشه...حداقل تا زمانی که بچه دنیا بیاد...

انگار که تیر خلاص میخورد از حرفش...

باور کردنی نبود!!!

به راحتی پای برگه ی طلاق را امضا زده بود!!!

حالا برای دوباره داشتن این زندگی...چه راه سختی را انتخاب
کرده بود!!!

عصبی شده بود...نفس هایش به شماره افتاده بود...

این بار کسی که اخم میکند...روژان است نه گیاشا...

_عادت کردی همیشه با خار و خفیف کردن من...منو داشته باشی نه؟!...

گیاشا لب باز میکند تا از خود دفاع کند که انگشت اشاره اش رو به روی لب او...به سکوت دعوتش میکند...

_هیس هیچی نگو...تو هیچوقت تو برنامه هات واسه من احترام برنامه ریزی نکردی؟!...اینکه با عزت و احترام منو کنار خودت داشته باشی...همیشه میگردی ببینی چجوری خوردم کنی...یه بار با تجاوز...یه بارم با حامله کردنم...

جلو میرود و آرام چند ضربه به سینه ی گیاشا می کوبد:

_ کم از لای پاهات کار بکش... منو هم فراموش کن... اون
صیغه ی طلاق اگه خونده شد...

بغض امانش را بریده بود...

اما...

روژان... دیگر قرار نبود روژان چند ماه پیش باشد که مدام
دست و دلش بلرزد و به سادگی از همه چی چشم پوشی کند
و بگذرد...

دمی میگیرد و دوباره لب میزند:

_ اون صیغه ی طلاق اگه خونده شد... خواسته ی خودم
بود نه حاج بابام...

اینبار او تیر خلاص را میزند...

#پارت ۴۱۸

مه  ربانگ

به یکباره کل مهربانی و نرمش کلام و چهره ی کیشا پر
میکشد و غضب و ابروهای اخمو جایش را میگیرد:

...چییهههه؟!...

بلند و عصبی و کشار پرسیده بود!!!

روژان اما مطمئن تر از هر وقت دیگری حرف میزند...

او که هیچوقت برای او ارزشی نداشت...

رسما مثل آشغالی دم دستی با او رفتار میکرد که وقتی دلش
میخواست... داشته باشدش و وقتی نمیخواست... خیلی
راحت کنارش میگذاشت...

برداشت بهتری از حرف ها و رفتارهایش ندارد...

حداقل میتوانست با این ادعای پوچ خورده های غرورش
را بهم وصله پینه کند که...

_خودم گفتم به حاج بابام... گفتم که طلاق میخوام...

کیاشا تکان سنگین تری میخورد و نا باور صورت در هم
میکشد:

_داری مزخرف میگی...

روژان سمت در برمیگردد...دقیقا جایی که او ایستاده
است...

به چشمانش زل میزند...چشمانی که از عصبانیت آبدار
شده بودند و مطمئن بود خیلی خودداری میکند تا به او
نتوید...

سبد هایکا را در دستش جا به جا میکند...

_مزخرف یا هر چیز دیگه ای...هرجوری که دوست داری
بشنو و باور کن...

سمت در میرود و زیرلب زمزمه میکند:

_مهم نیست...

بغض لعنتی ول کن نبود...
حالا که باید محکم حرف میزد...
حالا که باید مطمئن میگفت...
این اشک دم مشک... همه چیز را خراب میکرد...

در را باز کرده بود و کفش هایش را پازده بود...
کیاشا ولی مثل مجسمه ای بی جان... هنوز وسط خانه
بود...

روژان که قد صاف میکند و می ایستد...
سریع سمتش میرود...

یقه ی بازش... عضله های درشت و قوی اش را به رخ
دخترک میکشید...

_دروغ میگی...اون تصمیم، تصمیم پدرت بود...

پوزخند میزند و قدمی سمت بیرون برمیدارد:

_هرجور که دوست داری فک کن...

حتی حالا هم از او نمی خواهد که بماند...

هیچوقت از او نخواستہ بود...

قدم دومش در هوا مانده بود که یقه اش را با خشونت

چنگ میزند و سمت خود میکشد...

کمرش را محکم به دیوار میزند و خودش هم رویش خیمه

میزند...

سر جلو میبرد... لب هایش مماس لب های دخترک است و
جای جای صورتش را از نظر میگذرانند...

آب عصبانیت درون چشمهایش... حالا تبدیل به قطره
اشک هایی شده بود که با سرتقی سعی در نباریدن داشتند...

بالاخره لب چفت شده اش را از هم باز میکند:

_قسم بخور... به جون دوران قسم بخور که خودت
خواستی... که اگه بگی... به روح کیانوش...

یقه اش را محکم تر میان چنگش می فشارد و خودش را
بیشتر به او میچسباند:

_به روح کیانوش... هیچوقت سمتت نمیام...

.....

#پارت ۴۱۹

مه  ربانگ

روژان نگاه میکند به چشمانی که مطمئن بود به فردا
نکشیده ... دلش حتی برای عصبانیت هایش هم تنگ
خواهد شد...

حداقل میتوانست برای چند روز دلتنگی... ذخیره کند این ...

کیاشا خیلی جدی دوباره فشاری به یقه ی بیچاره اش می
آورد...

_بگو... تا قسم نخوری باورت نمیکنم روزان...

صدایش می لرزید... استرس داشت از پاسخ دخترک...

روزان نگاه از لب هایش میگیرد و بینی... ابرو و فرم چشم
هایش را نگاه میکند...

از قدیم گفته بودند از دل برود هر آنکه از دیده برفت...

اما او که میدانست جایگاه کیشا در قلبش چه بود... کجا
بود...

درست... دقیقا... وسط آن...

پس انقدر نگاهش میکرد تا از دیده اش هم نرود...

تمنای نگاه دخترک را حس میکند...

مشتش از یقه ی او شل میشود و شصتش رو لب دخترک
سُر میخورد... خیره به لب هایش زمزمه میکند:

این لبایه چیزی میگن...

دوباره به چشمانش نگاه میکند:

اما چشمات داد میزنن که لبات دارن بلوف میزنن...

گردن ظریفش را با سر انگشت نوازش میکند...

بگو که دروغ گفتمی روزان... بگو و راحت کن...

لحنی که با آن حرف میزد را تا به حال نشنیده بود...

کیاشا و لحن ملتمس؟!...

مگر میشد!!!

اما...

قرار نبود که تحت تاثیر قرار بگیرد...

او خودش را به زندگی بدون کیاشا کم وفق میداد...

سر در گردن دخترک فرو میبرد و نرم بوسه ای روی آن
میزند...

روژان با یک دست... سرش را عقب میبرد...

بازم داری اذیتم میکنی کياشا...

سر بلند میکند و تیغه ی بینی اش را به بینی روژان می مالد..._

با آرامش چشم می بندد و لب میزند:

_چون قسم نخوردی...چون هم من هم تو میدونیم که
داری دروغ میگی..._

روژان بیشتر به دیوار پشت سرش می چسبد:

دروغ نگفتم...

همین کافیت تا کياشا دوباره سیخ بایستد..._

فاصله زیاد شده بود و دخترک راحت ترمی توانست آخرین
و سست ترین پی این رابطه را بریزد...

_قصه ی ما تموم شد کیشا... باور کن...

.....

#پارت ۴۲۰

مهربانگ 

@Vip Roman

مشت کیشا کنار صورتش... محکم با دیوار برخورد میکند...

روژان ترسیده چشم می بندد...
به طرز عجیبی دیگر اشک نمیریخت!!!

مگر از جدایی شان نگفته بود!!!
جدایی که هیچوقت فکرش را نکرده بود...

حداقل نه بعد از اثبات بی گناهی دوران...
نه بعد از مهربان شدن های گیاشا...

شاید مهم نبود دیگر...

اینکه وسط این رابطه او بود که سربلند بیرون آمده بود...

اینکه به گیاشا ثابت شده بود... او بود که از اول اشتباه
میکرد...

بس بود...

دلیلی نداشت بیش از آن، نامش، شناسنامه ی کیشا را
اشغال میکرد...

کیشا پیشانی به پیشانی ش می چسباند...

_از تموم شدن قصه مون میگی؟!...

آرام گفته بود...

روژان دوباره کف دست هایش را روی عضله های سینه
اش می گذارد...

سینه های که نصفه نیمه از پیراهنش بیرون مانده بود...

او را به عقب هل میدهد...

دریغ از اندکی فاصله...

دست روی دیوار مانده را بند گردن دخترک میکند...

سر کج میکند و آرام لب روی گونه هایش میکشد...

میخوای قصه مونو یه بار دیگه...یه جور دیگه شروع کنم؟!...

روژان بدقلقلی میکند و کیاشا دوباره میان حصار تنش...او را اسیر میکند...

مستش بود...دلتنگش بود...

چرا روژان نمی فهمید!!!

این دلتنگی را با تک بوسه ای روی لبش مهار میکند و خیره در چشمانش زمزمه میکند:

یه جوری قصه‌مونو شروع کنم که بابات باز دو دستی
تقدیمت کنه به خودم... چطوره؟!

دخترک مثل موشی که در تله افتاده... تند تند نفس نفس
میزند...

کیاشا نگاهی به سر تا پایش میکند...
کاملاً درون آغوشش گم شده بود...

پر تفریح به صورتش زل میزند و با لبخندی که گوشه‌ی
لبش را بالا داده بود لب میزند:

میبینی چقد کوچولویی... حتی نمیتونی از جات جُم
بخوری...

روژان بی حرکت به میمیک صورتش زل زده بود...

کیاشا دست زیر چانه‌ش میزند و صورتش را بالاتر می آورد...

بینی در مقابل بینی...

و لب در برابر لب...

پس کم با این اراجیف رو نرو من پیاده روی کن رژ
ماتیکی...

می گوید و لبان دخترک را مانند شیر گرسنه می بلعد...

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۲۱

مه  ربانگ

این بار اما میبارد...

اشک هایش...گونه کیشای چسبیده به صورتش را هم
خیس میکند...

کیشا کمی فاصله میگیرد و با سر انگشتش...تری صورتش
را پاک میکند...

حال او هم بهتر از روزان نبود...

تمام وجودش...تمنای خواستنش را داشت...

خواستنی که دیگر بیش از آن اجازه ی پیشروی نداشت...

لب روژان با عجز می لرزد...

بذار برم کیا...

کیاشا صورتش را قاب دو دستش میکند:

نمیدارم ...نمیدارم... تا تکلیف منو روشن نکنی...

دست روی دست کیاشا می گذارد...

می گذارد و با زور سعی در جدا کردن از صورتش را دارد...

او حق نداشت دوباره دلش را بلرزاند...

این مردک جذاب لعنتی که حتی زورگویی هایش هم قشنگ بود...

با صدای گرفته زمزمه میکند:

_تکلیف روشنه... همون که گفتم...

کیاشا با خشونت... قاب دو دستش را تنگ تر میکند و با خشم صورت دخترک را جلو میکشد...

با عصبانیت بوسه ای روی لبش میزند و دوباره عقب میرود:

_مزخرف گفتی...

دوباره بوسه ای دیگر:

_مزخرف گفتی...

با غضب سر دخترک را تکان میدهد:

_مزخرف گفتی...

روژان دوباره اشک می ریزد و چشم می بندد...

آخ که خوش هم میدانست مزخرف گفته است و روی
مزخرفاتش پافشاری میکرد...

_گفتی...گفتی به روح کیانوش سمت نمیای!!!ولی ...

کیاشا لبخند میزند و بند انگشت شصتش...گونه ی دخترک
را نوازش میکند:

_گفتم اگه به جون دوران قسم بخوری...به روح کیانوشم
سمت نمیام...قسم خوردی؟!...

.....

#پارت ۴۲۲

مهربانگ 

روژان سر به دیوار پشت سرش می چسباند و آرام چشم می بندد...

دوباره همان حال بدی ها به سراغش آمده بود...

کیاشا با تعجب چشم روی صورتش می چرخاند...

چی شد؟!...

بی حال زمزمه میکند:

حالم بده...

خیمه اش را از روی تن دخترک برمیدارد...

بیرمت دکتر؟!...

کمی کنار میرود و دست به بازوی او می اندازد...

نه...میخوام برم خونمون فقط...

سبد هایکا را از دستش بیرون می کشد...

_بشین یه کم...میبرمت خودم...

روی کاناپه می نشیند و چند دقیقه ای چشم می بندد...

کیاشا با عجله شربت آلبالویی درست میکند و به دستش
میده...

_بخور یه کم...فشارت افتاده؟!...

سری به نشانه ی نه تکان میده و لیوان را میگیرد...

_این چه رنگ و روییه؟! باید بریم دکتر...

جرعه ای از شربت می نوشد...خنکی اش...جان گر گرفته
اش را جلا میده...

_رفتم...هیچیم نیست...نمیدونم چه مرگمه...

صورت مهتابی رنگ و لب های خشک شده اش...بیشتر نگرانش میکند:

_این قیافه واسه کسایه که هیچیشون نیست؟!...معلومه بی حالی...

_خوبم...

کیاشا می ایستد و دکمه های بالایی پیراهنش را می بندد...

_میریم دکتر...بعد میرسونمت خونتون...

او هم متقابلا می ایستد... ولی سرش گیج می رود...

_میگم رفتم... میخوای جواب آزمایشام نشون بدم؟!.. هیچیم نیس... بدنم ضعیف شده فقط...

کیاشا اما بی توجه به صحبت هایش... سمت در می رود...

_تو ماشین منتظرم...

@Vip Roman

#پارت ۴۲۳

مهربانگ

کله شقی هایش هیچوقت درمان نمیشد...

با لبخند به آمدن روزان سمت ماشین نگاه میکرد...

بد رنگ و رویی اش حالا بیشتر به چشم میزند...

_ کدوم آزمایشگاه آزمایش دادی؟! ...

با انگشتان دستش بازی میکرد...

_ همونی که تو دستشوپی...

ادامه ی جمله ش را میخورد و گیاشا مردانه میخندد...

_ همونی که تو دستشویش خفت کردم جوجه؟! ...

لبخند روزان هم روی لبش کمی جان میگیرد...
اما دلیل نمیشود که نیش نزند:

با دیدن مسیر نا آشنایی که میرفتند آرام لب میزند...

منو بیر خونمون کياشا...دکتر لازم نیست...

فرمان را سبک می چرخاند و آرام رانندگی میکند...

_میدونم کنارم بهت بد میگذره ولی میریم اگه خود دکتر
گفت نیازی نیست...میرمت خونتون..._

روزان پوزخند میزند:

_ قبلنا اینجوری نگرانم نمیشدی!!!

کیاشا لبخند یه وری میزند و صورتش را از نیمرخ کمی سمتش خم میکند:

_ قبلنا ازم دور نبودی...

سکوت در ماشین حکم فرما میشود تا رسیدن به کلینیک...

هنوز هم حالت تهوع دارد...

روی صندلی نشسته بود و کیاشا هم مثل نگهبان ها بالای سرش ایستاده بود...

سمتش خم میشود...

میخوای کیکی چیزی واست بگیرم آب معده‌تو جمع کنه؟!...

صدای نه آرام روژان با دست دراز شدن منشی همزمان میشود:

بفرمایید داخل...

خودش که میدانست هیچ مرگش نیست و کلنچار با کياشا باعث میشد که دیرتر به خانه برسد...

پس مطیعانه...شانه به شانه ی او سمت مطب میرود...

دکتر بعد از توضیحات کم روزان.. با لبخند نگاهی به رنگ
زرد شده اش می اندازد...

_چیزی خوردی؟! مسموم شدی!؟!

روژان سری به نشانه ی نه تکان میدهد...

خانوم دکتر به خودکار در دستش چرخی میدهد و با طمأنینه
لب میزند:

_تشخیص من به بارداریشونه...

@Vip Roman

#پارت ۴۲۴

مه  ربانگ

کیاشای ایستاده در کنار روزان... با جمله ی دکتر خشکش
میزند...

به گوش هایش اعتماد ندارد که سر کج میکند و گوش
سمت راستش را سمت دکتری چرخاند:

چی؟!!!!...

این زن روپوش سفید پوشیده لبخند میزند و روی برگه ی
سفید زیر دستش... مشغول یادداشت است...

از واکنش کیشا بهت میکند:

مگه...مگه همسرتون نیستن؟!...

کیا قبل از روزان پاسخ میدهد...

بله...همسرمن ولی اینکه گفتید و یکبار دیگه میتونید بگید؟!...

دکتر سری به تایید تکان میدهد:

خب دیگه...وقتی مسموم نیستن...حالت تهوع دارن...زردآب بالا میارن...سرگیجه و هزار و یک علامتی که دارن...احتمال بارداری بالاست...من آزمایش مینویسم براشون...

روزان گوشی از کیف بیرون می کشد:

گوشی که همچنان سیم کارت نداشت و فقط از اینترنتش
آن هم در منزل استفاده میکرد...

_آزمایش دادم...چکاپ کلی...اینم جوابش...هیچ مشکلی
ندارم...

جواب آنلاین آزمایش را سمت زن میگیرد...

دکتر دقیق نگاه میکند :

_درسته...وضعیت جسمیتون تو بهترین حالت
ممکنه...ولی...اینجا جواب همه نوع آزمایش هست به جز
تست بتا...چرا؟!...تو چکاپ کلی معمولا این آزمایشم
میگیرن...مخصوصا شما که همسر دارید...

چشمان کپاشا برق میزند...

یعنی امکان داشت که تشخیص دکتر درست بوده باشد!!!

روزان زیر چشمی به کپاشا نگاه میکند...

_بله... چون مادرم خواستن... من هفته ی پیش تست دادم
و عدم بارداریم تایید شد... و مادرم از دکتر خواستن که این
آزمایش بین آزمایشا انجام نشه دیگه...

دکتر سردرگم خودکار را روی برگه رها میکند و زمزمه میکند:

_خب... کی تست بارداری دادی و از آخرین رابطه بدون
جلوگیری و آخرین دوره ی قاعدگیت چقد میگذره؟!...

.....

#پارت ۴۲۵

مه  ربانگ

روژان با خجالت و زیر چشمی به کياشا نگاهی می اندازد...

_آخرین تایم پرئودیت کی بوده؟!...رابطه تون با
جلوگیری؟!...آگه آره چه نوع
جلوگیری؟!...طبیعی!!?...دستگاه؟!...یا کاندوم؟!...

هنوز هم خجالت می کشید از پاسخ به سوالات دکتر...

شاید اگر گیاشا میرفت...راحت تر می توانست به مکالمه
ادامه دهد...

دکتر لبخندی میزند:

_خجالت نکش عزیزم...این چیزا خیلی طبیعیه...اگه کمکم
کنی راحت تر میتونیم به علت حال بدیات برسیم...

حق با دکتر بود...
ولی قرار نبود که راستش را بگوید!!!

_با جلوگیریه...

دکتر خطی با خودکار در دستش روی کاغذ زیر دستش
میکشد...

_خب چجوری؟!...

_طبیعی...

زن لبخندی میزند:

_خب تو جلوگیری طبیعی احتمال باردار شدن خیلی بالاست عزیزم...همون مَنی اولیه خیلی وقتا کار داده دست همه...

روژان آرام میان جمله‌ش میپرد...

این برق در چشمان کیشا گواه از آن داشت که از اینجا مستقیماً آزمایشگاه میرفتند...

نمیخواست...

نه تا وقتی که خودش مطمئن نشده بود!!!

باید اول خودش می فهمید...

با یادآوری کیسه ی جا گذاشته در خانه ی کیشا...آه از نهادش بلند میشود...

بیبی چکی که با هزار شرم و حیا و بدبختی گرفته بود...اصلا نمیدانست کجا افتاده است!!!

آرام لب میزند:

_امکان داره آزمایش خون اشتباه شده باشه؟!...آخه من چند روز پیش خون دادم و جواب منفی بود...

دروغ می گوید!!!

دم از آزمایشی میزند که جوابش دروغ محض بود!!!

دکتر نگاهی به لبخند جمع شده ی کیشا می اندازد...

_بیبی چک درصد خطاش خیلی بالاس...ولی آزمایش خون نه ولی دلیل نمیشه...بعد از تست بتایی که دادی مطمئنا رابطه داشتید دیگه؟!...!

رابطه داشتند؟! اصلا جز امروز...تنها شده بودند که رابطه داشته باشند؟!...!

سری به نشانه ی نه تکان میدهد که دکتر کلافه پوفی میکشد...

سر در نمی آورد...بدنی که آزمایش چکاپ کاملش هیچ مشکلی نداشت و بتایش هم منفی بود چرا باید اینطور میشد!!!

.....

#پارت ۴۲۶

مهربانگ 

_کی آزمایش بارداری دادی؟! دلیل خاصی داشت؟! اون موقع حالت بد میشد؟!...

دکتر می پرسد ولی او دوباره زیرچشمی به گیاش نگاه میکند...

هول شده بود...

اگر می فهمید که آن آزمایش فرمالیته بود و صرفاً جهت
مهرم حلال و جانم آزاد پدرش بود... بلاشک عصبی
میشد!!!

عصبی میشد و مستقیماً خودش به آزمایشگاه میردش...

کیاشا مشکوک نگاهش میکند...

انگار چیزی این وسط درست نبود...

دکتر منتظر خودکار را میان انگشتانش می چرخاند:

اگه از اونموقع حال بدیات ادامه داره... آزمایش بتا رو
تکرار کن... چون چیزی جز بارداری نمیتونه باشه...

روژان آرام لب میزند:

_نه اون موقع خوب بودم...این حالت تهوعا...از همین چند روز پیش شروع شده...

زن دوباره با تعجب نگاهش میکند:

_خب اگه حالت بد نبود واسه چی آزمایش دادی؟!...معمولا کسای که میرن واسه تست بارداری...یا حالت تهوع دارن...یا سرگیجه...یا ضعف شدید بدن...هزار و یک علت...کدومشو داشتی؟!...

روژان با انگشتان دستش بازی میکند...

دوست داشت پاسخ دکتر را دوباره بی جواب بگذارد...اما تا همینجا هم دست و پا شکسته با او همراهی کرده بود!!!

زن همچنان منتظر نگاهش میکرد:

بالاخره یه علتی بوده دیگه؟!...دلیلیش چی بوده؟!...

روژان بالاخره چشم میگیرد از انگشتانی که حسابی درد گرفته بودند...

کل حرصش را بر سر آن بیچاره ها خالی کرده بود...

نگاه عمیقی به کیشا می اندازد و آرام زمزمه میکند:

علتش طلاقمون بود...

.....

#پارت ۴۲۷

مه  ربانگ

دکتر سراسر تعجب میشود...

چشمان درشت شده اش را بین کياشا و روزان می
چرخاند...

نمیداند چرا ولی حس میکند که هر چه فضولی نکند برای
وضعیت موجود بهتر است...

اخم های درهم مرد ایستاده در کنارش... همچنان پرننگ
بود...

به ثانیه نکشیده بود که لبخندش تبدیل به غضب شده بود...

روی کاغذ چند برگی قرص مینویسد...

_پس با این حساب...احتمال بارداری هم نیست...این قرص هارو واست نوشتم چند روز استفاده کن ...اگه برطرف نشد...بیا که آزمایشارو تکرار کنیم...

روژان برگه را می گیرد و می ایستد...

کیاشا تشکر میکند و از مطب بیرون میزنند...

اخم هایش هنوز در هم است...

دست چپش را آزادانه روی فرمان میگذارد و زیر چشمی به
روژان چشم میدوزد...

_کجا آزمایش دادی؟!...

با تردید پرسیده بود...روژان اما بی حوصله پاسخ میدهد:

_گفتم که...همون جایی که تو دستشویی...
exchange group

کیاشا با دست راستش...آرنج دست چپش را ماساژ میدهد:

_نه...منظورم...تست بارداری واسه...
ROMAN

@Vip Roman

می فهمد منظورش چیست...

باز هم دروغ بهم می بافد:

_اونو...اونو یه آزمایشگاه دیگه...نزدیک خونمون...

تیق زدنش را خیلی واضح متوجه میشود که چشم ریز میکند و فرمان را می چرخاند:

_میدونم...پرسیدم کجا؟!...آدرس بده...

روژان آب دهانش را پر صدا قورت میدهد...

نباید خودش را ببازد...

الان وقت باختن نبود...

اول باید خودش میفهمید...

_آ...آدرسشو بلد نیستم...چشمی میدونم کجاست...

مهربانگ

بنفشه موحد

کیاشا با بدجنسی لبخند یه وری میزند و سمت خانه ی
ایوب پرگاز میرود...

_اوکی...میریم جلو در خونتون...از همونجا چشمی آدرس
بده....

.....

#پارت ۴۲۸

مه  ربانگ

@Vip Roman

روژان دوباره من من کنان لب میزند...

_من...من...

کیاشا کاملاً سمتش چرخیده بود و یک چشمش به مسیر و
یک چشمش به صغری کبری چیدن های دخترک بود...

ابرو بالا میدهد و همزمان با تپق های روزان سر تکان میدهد
و عاقل اندر سفیه لب باز میکند...

روزان نگاهی به چهره ی لوده اش میکند و پر جرات تر لب
میزند:

_من دیگه...هیچ جا نمیام...باید برم خونه...

با تمام شدن جمله اش...لب های کیاشا هم بسته میشود
و پر حرص لبخند میزند...

_این یعنی چی روزان؟! یعنی یه کاسه ای زیر نیم کاسه س...

دخترک حق به جانب چشم گرد میکند:

_چه کاسه ای؟!...همینجوریشم و قتمو زیادی گرفتی...از همون لحظه ی اول بهت گفتم مامانم نگران میشه...همین الانم برسوم خونه...هزار و یک دروغ باید بگم...

کیاشا شانه بالا می اندازد:

_خب بگو...همون اندازه ای که واسه منو دکتره خالی بستن...واسه مامانم ببند...کنطور نمیندازه که ...

روزان عصبی سر پایین میدهد و کف دستش را روی پیشانی اش میزند...

_از همون اولم نباید میشستم تو ماشینت... بزن بغل
میخوام پیاده بشم...

کیاشا نوچ بلند بالایی میکند...

مغلطه و این حرف ها...
خودش استاد این کار بود...

روژان دست به دستگیره ی در می اندازد:

_نزنی بغل... خودمو پرت میکنم بیرون کیاشا... به خدا که
راست میگم...

به عصبانیت روژان چشم میدوزد و بیشتر مطمئن میشود
به اراجیفی که در مطب ردیف کرده بود...

با خونسردی به رانندگی اش ادامه میدهد:

دستگیره رو بکش...

روژان دوباره چشم گرد میکند...
تا این حد را از کياشا انتظار نداشت ديگر..._

ترغيبش ميکرد که با جانش بازی کند:

بکش ديگه...مگه نميخواي پيري پايين...

دست لای موهای آشفته اش میکند و سرش را نزدیک لبش
ميگیرد:

پَر...

روژان با تردید اما عصبی دستگیره را میکشد...

.....

#پارت ۴۲۹

مه  ربانگ

در باز نمیشود و از ماشین صدای دینگ دینگ اخطار پخش
میشود...

کیاشا دوباره آرنجش را نوازش میکرد:

_عا...عا....متاسفانه قفل کودک داره...هم واسه کودک
بیرون...هم واسه کودک درون...

دست از آرنج خودش میکشد و آرنج روژان را چنگ میزند:

_تا وقتی من نخوام... نمیتونی حتی از این ماشین پیاده بشی... پس بشین سر جات و آدرس آزمایشگاه و بده...

با خشونت دستش را پس میگیرد و دوباره محکم کمرش را به صندلی تکیه میدهد...

_نه آدرس میدم... نه میام...

کیاشا دستش را بند چانه اش میکند... آرام نوازشش میکند:

_هم آدرس میدی... هم میای عروسک...

دست به سینه میزند و صورتش را با خشونت تکان میدهد:

خواهیم دید...

امروز باید تکلیف روشن میشد...

آن جواب آزمایش مضحک درون محضرخانه به درد لای
جرز دیوار هم نمیخورد...

دقیقا مثل روژان لب میزند:

_جلوی خودم آزمایش میدی...حتی جلوی خودم باید تو
ظرفی که بهت میدان ادرار کنی روژان..._

مشتی روی فرمان می کوبد:

دیگه کوتاه نمیام...

انگشت اشاره اش را تهدید وار سمت دخترک میگیرد:

منو بازی میدی آره؟!...آخ که دلم میخواد جواب آزمایش مثبت بشه...فقط دلم میخواد مثبت بشه بین اون موقع نوبت منه که بتازونم....

.....

#پارت ۴۳۰

@Vip Roman

مهربانگ



دقیقا جلوی در خانه‌شان ترمز میکند:
بگو آدرس و...

روژان با دلخوری رو برمی گرداند...

کیا دوباره ماشین را به حرکت در می آورد و صدای
پوزخندش سکوت ماشین را می شکند:

بدبختی میدونی کجاست؟!...

با کف دستش ضربه ای روی فرمان میزند:

بدبختی اینجاست که تو اصلا آزمایش ندادی!!!

با خشم دست زیرچانه ی دخترک می اندازد و صورتش را سمت خودش برمیگرداند:

انقدر عجله داشتی ازم جدا بشی که حتی وقت نکردی یه تست بارداری بدی...

انگشتان دستش را بازی وار از چانه به شکم دخترک می رساند...

به نظرت این تو چه خبره؟!...

دست کیشا را محکم چنگ میزند...

_اونی که عجله داشت واسه جدایی من نبودم تو بودی...تویی که تا بابام ازت خواست پس فردا مدارک به دست جلو در خونمون ظاهر بودی...الانم نمیفهمم این کارا

و رفتار اتو... جدا شدیم دیگه... برو پی کارت... دست از سرم بردار...

دست کیاشا را با غضب تحویل تنش میدهد...

سرعت ماشین هر لحظه کم و کمتر میشود تا اینکه می ایستد...

کیاشا دوباره سمتش خم میشود...

دستش را بند چانه ی دخترک میکند و از فاصله ی خیلی نزدیک توی صورتش پچ میزند:

_اگه تو شکمت یه خبرای باشه... قضیه فرق میکنه...

روژان پوزخند میزند و با چشمانی ریز شده کاملاً سمتش برمیگردد...

لبانش دقیقا مقابل لبان کیشا قرار میگیرد...
اتمام حجت وارانہ زمزمہ میکند:

_اگہ قرارہ بہ خاطر بچہ بہم برگردیم... پست گوشتو دیدی
منو میبینی آقا کیا...

کیشا لبخند میزند... از این فاصلہ ی کم حسابی
راضیست...

مثل خودش چشم ریز میکند و پر تفریح لب میزند:

_روژان خانوم...

نگاہ از چشمانش میگیرد و بہ لب های بی رنگ و رویش
میدہد...

قصه بوسیدنش را دارد که روزان سر برمیگرداند و با دیدن چشم‌های عصبی که به آن دو خیره است... کپاشا را محکم به عقب هل می‌دهد...

#پارت ۴۳۱

مه  ربانگ

وحشیانه دست به دستگیره می اندازد و آن را میکشد...

با هربار کشیدنش تنش تکان سختی میخورد:

باز کن این لامصب و... حیثیت نداشتی واسه من تو این محل...

کیاشا هم خیره ی صورتی میشود که با مقاومت جلوی لبخندش را گرفته است...

با فشردن دکمه ی قفل کودک، در را با صدای تیکی باز میکند...

روژان سریع پیاده میشود...

او هم متقابلا از ماشین پایین میرود...

هر سه سعی در کاور کردن و به روی خود نیاوردن اتفاق چند ثانیه ی قبل را دارند...

روژان لبخند میزند:

اومدی داداش؟! چه زود...

دستش را درون دست دراز شده ی دوران می گذارد:

اره مامان زنگ زد نگران بود...انقدر زنگ زد که مجبور شدم پیام خونه باز بیوفتیم دنبالت...پیش کیشا بودی...

سر پایین می اندازد و آرام زمزمه میکند:

اره...

کیشا هم نزدیک دوران میشود...مردانه با او دست میدهد...

دست روزان را درون دستش چپش میگیرد و با دست راست
با کپاشا دست میدهد:

_به به آقا کیا... شما کجا... اینجا کجا...

میدانست که به روش خودش در حال منت کشی است...

کپاشا لبخند میزند:

_اره... قراره با روزان بریم یه جایی که یه چیز مهمی مشخص
بشه...

دست از دست دوران بیرون میکشد و با قدم های بلند
سمت در خانه میرود...

_گفتم که نمیام... داداش برو توام به کارت برس... ببخشید
که نگرانت کردم...

کیاشا با اخم نامش را صدا میزند:

_روژان... برو تو ماشین...

برگردد داخل ماشینی که به زور از آن نجات پیدا کرده
بود!!!

ابدا!!!

دستی در هوا تکان میدهد و زنگ خانه را می فشارد...

دوران با دهانی نیمه باز دوباره به بچه بازی هایشان زل
میزند...

مهربانگ

بنفشه موحد

کیاشا سمتش پاتند میکند که بازویش میان چنگ دوران
... او را متوقف میکند:

... چیزی شده؟! ...

نگاه پر خشم و عصبی اش را از روزان میگیرد و به دوران زل
میزند...

#پارت ۴۳۲

@Vip Roman

مهربانگ

مه 

....

به داخل رفتن روزان چشم میدوزد...

مرغ از قفس پرید...

با خودش این جمله را تکرار میکند و دوباره به دوران چشم
میدوزد:

_ چیزی که... روزان حالش خوب نیس... میخواستم بیرمش
آزمایشگاه...

دوران سری به تایید تکان میدهد:

_اره اوکی نبود ولی آزمایش داده... جوابش خوب
بود... خداروشکر مشکلی نداشت...

کیاشا لبخند حرصی میزند:

_ احياناً با حاج ايوب كه نرفته واسه آزمایش؟! ...

دوران دست از بازویش میکشد:

_ نه با مامانم رفت... چطور؟! ...

تکخندی میزند و جهت ایستادنش را سمت دوران میکند...

_ اخی به جواب آزمایشی حاجی اعتباری نیس...

دوران هم لبخند میزند...

اصلاً باهم کنار نمی آمدند...

نه حاجی و نه کیشا... هیچوقت رابطه شان درست بشو

نبود...

_ یہ خط و گوشی واست میارم ...اگہ لطف کنی بدی به
روژان ممنونت میشم...حرفام نصفه نیمه موند باهاش...

دوران سری تکان میدهد:

_ خودم شب واسش یہ خط میارم...شماره شو میفرستم
برات...

کیاشا با تشکر دستش را درون دست دوران میکند...

دوران با سر اشاره ای به ماشین میزند:

_ کی آوردیش؟!...گفتم که خواستی بری خیرم کن حتما...

کیاشا سر سمت ماشین می چرخاند...

آن شب... تاریکی مطلق... جان مرتضی‌ای که دوباره در خطر بود... پدال گاز... سرعت... و در آخر...

مردی که با برخورد به همین ماشین... نقش زمین شده بود...

هنوز هم صدای برخوردش را به خوبی در ذهنش میشنود...

حتی چراغ سمت راستش را هم شکسته بود و او انقدری درگیر رابطه‌ی از دست رفته‌اش بود که وقت نداشت آن را درست کند!!!

در صدم ثانیه همه چیز از جلوی چشمانش میگذرد...

#پارت ۴۳۳

مه  ربانگ

با دوران خداحافظی کرده بود و ذهنش هنوز پی آزمایش
نداده ی روزان بود...

هیچ راه ارتباطی با او نداشت...

سمت پاساژ میروود... شماره ی ستار روی گوشی نقش می
بندد...

در تردید بین پاسخ دادن و ندادن... دکمه ی سبز رنگ را لمس میکند...

_جانم آقا؟!...

صدای پدرش... برخلاف همیشه است...
در کمتر مواقعی صدایش اینطور عصبی و خشدار میشود:

_هر جایی که هستی... هرکاری که داری میکنی... همین الان میخوام که بیای سمت خونه...

نور آفتاب چشمش را اذیت میکند...

عینک دودی اش را از داشبورد بیرون میکشد و بر خلاف ستار... کاملاً ریلکس لب میزند:

_چیزی شده آقا؟!...

ستار همچنان عصبی ست:

_چیز میز که زیاد شده... میای خونه همین حالا کیشا...

بدون خدا حافظی گوشی را قطع میکند...

اصلاً قسمت نیست که به داد بهراد برسد...

تمام کارها روی دوش اوست و رسماً ول ول می چرخد...

مسیر را به سمت خانه ی پدری اش تغییر جهت میدهد...

با ورودش به خانه و دیدن پوزخند نیکی و چهره ی غضبناک پدرش... بوهایی میبرد...

مهربانگ

بنفشه موحد

اینکه انگار نیکی همه چیز را کف دست همسرش گذاشته
باشد...

.....

#پارت ۴۳۴

مه  ربانگ

نیکی تمام حواسش پی اوست اما ستار روی کاناپه نشسته
بود و دست زیر چانه به صفحه ی خاموش تلوزیون چشم
دوخته بود...

مدام پاهایش را تکان میداد و سعی میکرد نفس عمیق بکشد...

نگاه از پدرش میگیرد و رو به نیکی با حالت سوالی چشم و سرش را تکان میدهد...

پدرش انقدری غرق تفکراتش هست که حتی متوجه حضور او هم نمیشود...

نیکی باز هم پوزخندی نثارش میکند و لیوان چای نصفه نیمه خورده شده را درون پیش دستی مملو از پوست خیار می گذارد و سمت آشپزخانه پاتند میکند...

او هم حتی حضور گیاشا را اعلام نمیکند...

تعلل به اندازه ی کافی بس بود...

جو خانه به شدت سنگین بود و با هر قدمی که سمت ستار
برمیداشت سنگین تر هم میشد...

نمیداند چرا ولی اوی بی خیال هم کم کم نگران میشود و
بالاخره بالای سر پدرش می ایستد...

محکم سلام میدهد...

اصلا محکم باید حرف میزد تا ستار از هپروت بیرون بیاید...

_سلام آقا...

ستار...تکان سختی میخورد و پاهایش از حرکت می
ایستند...دست از چانه اش برمیدارد...و با خشم وحشتناکی
صورت سمت کیشا می چرخاند...

انگار منتظر همین بود...

کیشا کنارش بایستد و سلام دهد...

غضبناک تنش را از روی کاناپه می گنَد و مقابل کیشا می
ایستد...

به جای پیچیدن صدای جواب سلامش...صدای سیلی
محکمی که به گونه اش میخورد...درون خانه میپیچد...

بی غیرت...

.....

#پارت ۴۳۵

مهربانگ 

بی غیرت...

کیاشا ناباور به صورت برافروخته ی ستار چشم میدوزد...

باورش نمیشد...

از پدری سیلی خورده بود که حتی در بچگی هم به ندرت
از او کتک میخورد...

نه حالا که خودش دو برابر او بود!!!

آرام چشم می بندد تا بر اعصاب خودش مسلط باشد...

نباید فراموش میکرد کسی که در برابرش ایستاده
است... پدرش است...

نیکی هم با صدای سیلی از آشپزخانه بیرون میزند...

سمت همسرش پاتند میکند:

چیکار میکنی ستار؟!...

دست به بازوی کیشا می اندازد و کمی به عقب می
کشدش...

بیا اینور کیشا...

کیشا اما ذره ای از جایش تکان نمیخورد...
آرام چشم باز میکند و این ستار است که با اعصابی
متشنج از برابرش کنار میرود...

دوباره دستانش را از هم باز میکند و سمتش برمیگردد:

_اینجوری بزرگ کردم آره؟!...لقمه ی حروم گذاشتم تو
دهنت که کثافت شدی؟!..._

نیکی دوباره به او می توپد:

_ بسه ستار... بذار آروم بشی بعد...

حتی به نیکی هم می توپد:

_ آروم بشم؟! ... من دارم میمیرم از عصبانیت زن... این... این بی همه چیز آبروی منو برد...

دوباره رو به روی کیشا قرار میگیرد:

_ میدونستی وقتی راجع به کارای کثافتی که کردی می شنیدم... دوست داشتم زمین دهن باز کنه منو ببلعه... تو چجوری روت میشه سر بلند کنی و تو چشمای آدمایی که با بی صفتی باهاشون بازی کردی... نگاه کنی؟!.

دست به یقه اش می اندازد و با فریاد تا مرز جنونش لب
میزند:

_به مام یاد بده تا این حد بی ناموسی و ...

.....

exchange group

#پارت ۴۳۶

ROMAN

مهربانگ

@Vip Roman

نیکی دوباره بینشان قرار میگیرد...

_زشته ستار... به قلب مریضت رحم کن... بذار آب بیارم
برات...

دست از یقه ی گیاشا می کشد و محکم روی سینه اش
میزند...

_مگه این مرتیکه رحم کرد به قلب من... به آبروم...

نیکی تند تند سمت آشپزخانه قدم برمیدارد...

شاید آتش خشم ستار با جرعه ای آب خنک فروکش
میکرد...

گیاشا دستی به چانه اش می کشد...

حرکات مادرش خنده دار بود...

دست و پا میزد برای خاموش کردن آتشی که خودش به
جان ستار انداخته بود...

لیوان آب را به دست همسرش میدهد...

_بخور یه کم آرام بشی... این بچه ام آگه اون موقع کاری
کرد فقط به خاطر داغ رو دل ما بود... برادرش و با نامردی
ازش گرفته بودن... وقتی کاری از دستت برنیاد به هر
رسمونی چنگ میزنی...

دست نیکی را پس میزند... قطره های آب دست و لباس نیکی
را خیس می کنند:

_چی میگی واسه خودت زن... بی ناموسی کرده گل پسری که
همه جا پزشو میدی... با دختر مردم خوابیده... به زور با
دختر مردم خوابیده... این میشه انتقام؟! میشه تلافی؟!...

نیکی عصبی لب میزند:

_اره ...میشه تلافی وقتی برادر اون پسر با زن داداشش خوابید...

ستار محکم ضربه ای به پیشانی اش میزند...

_نخوابید...هیچ احدالناسی هم خوابی برادر اون دختر بدبخت و تایید نکرد با گلنار...نه با زن داداشش خوابید نه دست به تن کیانوش زد...

انگشت سمت کیاشا میگیرد و دوباره با فریاد می گوید:

_این بی پدرم میدونست ...خبر داشت...ولی کش تومبونش شل بود که به دختر بی گناه مردم تجاوز کرد...

مهربانگ

بنفشه موحد

حق با ستار بود... کياشا ميدانست... همه چيز را
ميدانست...

اما اينکه کي فهميده بود، مهم بود!!!

#پارت ۴۳۷

مهربانگ

_ چرا لال شدي؟! ... بگو خبر نداشتم تا يه سيلی ديگه بزدم
اينور گوشت ...

نیکی با عصبانیت لیوان را روی میز شیشه ای می گوید:

_خبر نداشته... همه فک میکردن که همه کاره ی داستان
داداش دخترهس... من هنوزم مطمئنم اون پسره تو این
قضیه بی تقصیر نیس بین کی گفتم بهت...

ستار با اکراه صورت چروک میکند:

_بس کن نیکی... دولت خودشو پاره کرد نتونست چیزی
ازش دربیاره... ما چهار تا وکیل عوض کردیم...هیچی ثابت
نشد...اگه کار اون بچه بود که خیلی وقت بود کشیده
بودنش بالا...استخوناشم الان زیر خاک پوسیده بود...

پشتش به کیا بود ...حتی عارش می آمد سمتش برگردد:

_به شازده‌تم گفتم غلط اضافه نکنه... گفتم خودشو از
قضیه ی خون بچه ی من بکشه کنار... رفت شلوارشو واسه
دختر مردم کشید پایین...

نیکی با لحنی آرام زمزمه میکند:

_خب حالا که چی؟!... کاریه که شده... میخوای بچه‌مو
اعدام کنی?!...!

ستار نگاه تیزی به همسرش میکند:

_چی میگی زن واسه خودت؟!... دختر خودتم بود اینو
میگفتی؟!... یادت رفته اینجا ایرانه؟!... آگه یه جای
دیگه‌ست و گرفتن بکارت دختر مردم و بازی کردن با

آبروشون مسئله ی چندان مهمی نیست... بگید مام
بدونیم...

کیاشا این وسط فقط نیکی را نمی فهمید...

چرا باید همه چیز را به ستار میگفت و بعد پشتش درمی
آمد...

با اخم به مادرش نگاه میکند:

_ چرا گفתי به آقا مامان؟! ... مگه نگفتم خودم تو یه شرایط
مناسب همه چیزو توضیح میدم؟! ...

نیکی برایش چشم و ابرو می آمد اما کیا صحبت هایش را
قطع نمیکند...

در آخر ستار بود که نگاه غضبناکی روانه ی نیکی میکند:

_مگه توام خبر داشتی از این قضیه زن؟!....

.....

#پارت ۴۳۸

مهربانگ 

تمام نگاه کياشا بهت و حيرت ميشود...

پس چه کسی قضیه را انقدر با جزئیات برای پدرش گفته بود!!!

نگاه سرخ و عصبانی ستار همچنان روی نیکی بود!!

_ با توام زن...میگم خبر داشتی؟!_

نیکی خیلی محسوس به تته پته می افتد...

_ نه...منم امروز فهمیدم...بابای دختره قبل از تو به من زنگ زد...

ستار عجب مسخره ای می گوید...

کیاشا سردرگم دستی به چانه اش می کشد...

پس راه اندازی این معرکه دوباره کار ایوب بود...

باید حرف بزنیم آقا...

ستار از نیمرخ نگاهی به او می اندازد...

حرفی واسه گفتن نمونده... گفتنیا رو بابای اون دختره ی بیچاره گفته...

کیاشا کلافه سری تکان میدهد...

یعنی کیاشا انقدر بد بود که پدرش مدام از بیچارگی روزان و این وصلت می گفت...

نه... نگفته... تنها اومده به قاضی...

و با دست وضعیتشان را نشان میدهد:

_ که این همه ام راضی برگشته...

ستار دوباره رو ترش میکند:

_ تنها اومده به قاضی؟!... چجوری روت میشه تو روی ما
نگاه کنی و از خودت دفاع کنی؟!... دیوار حاشا بلنده ولی
منو که نمیتونی خر کنی...

کیاشا قدمی سمت ستار برمیدارد:

_ شما اول حرفای منو بشنو بعد راجع به بقیه ی ماجرا
تصمیم گیری کن...

ستار عصبی دستانش را روی هوا پرت میکند:

یه لطفی کن پسر...زبون به دهن بگیر و به هر چی که میگم
خوب گوش کن...از حالا...تاکید میکنم از حالا تا ابد...تا
روزی که نفس میکشی...سمت اون خونه و خونواده پیدات
نمیشه...هر چی که بوده...هر چی که اتفاق افتاده فک کن
تو خواب بوده...تو دنیای واقعی نه اون دختره وجود داره نه
چیزی...

.....

#پارت ۴۳۹

مه  ربانگ

همانطور که ستار میخواهد لبانش چفت هم می شوند...اما
با چشمان گشاد شده سر جلو میکشد...

روژان را فراموش کند؟!...
همسرش را!!!

دوباره قدمی سمت ستار برمیدارد...

_ اقا... گفتم اول باید حرف بزنیم...

ستار اما دوباره جمله اش را تکرار میکند...

_ همین که گفتم... باباش امروز زنگ زده میگه یه بار با اون
فضاحت ابروشونو بردی الانم که طلاقش دادی از در
خونه شون کنار نمیری... دلت واسه من از همه جا بی خبر
نسوخت؟!... منی که حتی نمیدونستم چه جوابی باید به
حرفای با توپ و تشر اون مرد بدم...

کیاشا سری به تایید تکان میدهد:

_من... قبول دارم... اشتباه کردم... عجله کردم... خطا کردم...

ستار با حرص خودش را روی کاناپه می کوبد...

_پس دیگه حرفی باقی نمی‌مونه... واسشون مزاحمت ایجاد نکن... آبروی منو بیشتر از این به بازی نگیر... هرچی بوده فراموش کن...

کیاشا عصبی به رفتارهای غیرمنطقی پدرش چشم میدوزد:

_یعنی چی؟!... دختر اون مرد زن من بوده آقا...

ستار مشتت روی دسته ی مبل می کوبد:

_نگو زن...نگو و منو از این بیشتر عصبی نکن...

کیاشا اما دوباره ادامه میدهد:

_شما بودی مامان و واسه همچین چیز بیخودی فراموش
میکردی؟!...

ستار با چهره ای سرخ از خشم رو به روی او می ایستد و
درون صورتش فریاد میزند:

_بیخود؟!...مامانتو داری با اون دختر مقایسه
میکنی؟! ازدواج مارو داری با این معرکه ای که راه انداختی
مقایسه میکنی؟!...اینو بکن تو کله ی پوکت کیاشا...من به
مادرت تجاوز نکردم که از رو اجبار عقدش کنن برام...با
مادرت زندگی یواشکی شروع نکردم که حتی پدر بی پدرم خبر
نداشته باشه...هیچی این داستان عادی نبوده و نیست...یه

گوهی خوردی... حالا بی چون و چرا دارن ازت گذشت
میکنن... تنت نخاره دیگه...

.....

#پارت ۴۴۰

مه  ربانگ

_کی از من گذشت کرده؟!... من باید گذشت کنم از شون که
به زور طلاق زمو ازم گرفتن... فارتونو هیچوقت درک
نکردم... همیشه بچه ها مقصرن تو همه ی موارد و محق
همه چی پدر مادران... کی گفته که همیشه شما درست
میگید؟!... روزان نمیخواست از من جدا بشه... پدرش
باعث شد... برش میگردونم تا بهتون ثابت بشه اون بدبختی
که یه سره ازش دم میزنید زین من نیست...

نفسی میگیرد... لبانش خشک خشک شده بودند:

_درسته... من بد کردم... هیچوقت به خودش نگفتم ولی به شما دارم میگم من اگه به زور با روزان ازدواج کردم... به زور تحملش کردم... حالا واسه انتقام بود یا هر چیزی... فقط واسه اولش بود... الان... الان زندگیمو...

ستار جمله اش را قطع میکند:

_ الان زندگیتو بدون اون دختر ادامه میدی... امیدوار بودم به اینکه اخلاق مزخرفت اهل عشق و عاشقی و هندی بازی نیس ولی تو صد قدم بدتر از اون داداش خدایا مرزتی...

عشق و عاشقی !!!

حتی خنده اش میگرفت از این دو کلمه...
او فقط وابسته ی روژان بود... انقدری وابسته که تحمل آن
خانه بدون دخترک عذاب آور بود!!! میشد اسم آن را عشق
و عاشقی گذاشت؟!...

ستار دوباره رو به رویش قرار میگیرد و با کف دست ضربه
ای حواله ی سینه اش میکند:

بِهت گفته بودم که دیگه وقت ازدواجته ولی نه با اون
کسی که خودت دلت بخواد... با همونی که منو مادرت
برات در نظر گرفتیم...

دست سمت قاب عکس بزرگ و ریان مشکی خورده ی
کیانوش دراز میکند و با عصبانیت غیر قابل کنترلی لب
میزند:

میبینی اونو... برادرت بود یه روزی... برخلاف مخالفتای
منو مادرت به حرف دلش گوش داد و برای همیشه پرونده

ش بسته شد... همونو بین و بشه واست درس
عبرت... عشق و عاشقی از سرت پره...

کیاشا عصبی لبخند میزند:

_آقا راست و حسینی بهم بگو چی بهتون گفته اون
مرد؟؟؟... چی گفته که قبله تونو گم کردید؟!... الان داستان
من چه ربطی به قضیه ی کیانوش داره ناموسا؟!...

.....

#پارت ۴۴۱

@Vip Roman

مهربانگ 

ستار با خشونت چنگی به چانه ی خودش می اندازد...

_ربط نداره؟!... تو از سر داستان کیانوش سر از این ازدواج
مضحک و کارای بی ناموسیت در آوردی... بعد میگی ربط
نداره؟!...

کیاشا با آرامش لب میزند:

_کی گفته که خانواده ی روژان مثل خانواده ی گلنارن؟!...

ستار عصبی لب میزند:

_همه اولش خوبن... همین که گفتم سمت اون خانواده تا
ابدالدهر پیدات نمیشه تا ببینم چه خاکی تو سرمون
بریزیم...

کیاشا آرام تر لب میزند:

من بچه‌م؟!...

ستار سمت در می‌رود...

خر تر از تو تو زندگی‌م ندیدم... بچه چیه!!!

کیاشا هم سمت در پاتند میکند:

باشه هر چقدر می‌خواید به شعور و شخصیت و سن و سالم توهین کنید... ولی من قرار نیست به حرف شما واسه زندگی‌م تصمیم بگیرم...

ستار عصبی به گام هایی که کیشا همزمان با او بر میدارد
چشم می دوزد...

و ناگهان رو به روی او می ایستد...

_دیگه م حق نداری بری تو اون خراب شده ای واسه
خودت درست کردی و معلوم نیس چه غلطایی اونجا
میکنی...

کیاشا اما این بار با تمسخر می خندد و دست به دستگیره
ی در می اندازد:

_باشه بهش میگم...

ستار یقه اش را میگیرد:

_منو مسخره میکنی بی پدر؟!...گمشو بتمرگ تو خونه تا
بیام...هنوز کار دارم باهات...

میدانست کجا میرود...پدرش را خوب بلد بود...

زمان هایی که واقعا کم می آورد انگار که نیکوتین همان تک
نخ سیگار وصله پینه های ذهنش را بهم می دوخت...

سری تکان میدهد و کلافه سمت سالن می چرخد...

منتظر میماند تا بیاید...

بیاید و این بار ببیند که چه تصمیمی قرار است برای زندگی
اش بگیرند...

.....

#پارت ۴۴۲

مه  ربانگ

با خروج ستار سمت مادرش می چرخد:

...چی گفته بهتون مامان؟!...این چه وضعیتیه؟!...

نیکی حرصی ردیف دندان هایش را به نمایش می گذارد:

...الحق که روی سنگ پای قزوین و سفید کردی تو بچه...رو
نیس که...
@Vip Roman

کیاشا عصبی دستی در هوا می چرخاند:

_ بسه دیگه هی هیچی نمیگم حرف بارم می کنید... چی گفته
بابای روزان؟! ...

نیکی حق به جانب زمزمه میکند:

_ هیچی گفته پسر تو هر چه سریع تر زنش بده دست از سر
دختر ما برداره...
exchange group

کیاشا عصبی روی کاناپه می نشیند با مسخره بازی لب
میزند:

_ باشه...
ROMAN

نیکی نزدیکش میشود:
@Vip Roman

_ باز رفته بودی سراغ اون دختره؟! ...

کیاشا سر به پشتی کاناپه تکیه میدهد:

_بسه مامان...اون دختره اسم داره...

نیکی شانه بالامی اندازد:

_مهم نیس...چیکار به اسمش دارم من...

کیاشا بالحن شوخی لب میزند:

_به هر حال مادر شوهرها گاهی اوقات نیاز دارن که عروسشونو صدا کنن..شاید یه روز کارت لنگش شد پس محض اطلاعتون اسمش روزانه...

نیکی فاصله میگیرد:

_اون دختر عروس من نیس هیچوقت من قرار نیس بشه... توام
انقدر لودگی کن تا منو این بابای بخت برگشته تو به مرز
سکته ببری...

دیگر جوابی از کياشا نمیشنود که زیر لب زمزمه میکند...

_الان آقات میاد میگه عروس من کیه!...

پیش خودش می گوید اما خانه انقدری ساکت هست که
صدایش به گوش کياشا هم برسد...

هنوز جمله تمام نشده کياشا سمتش میرود:

_چیه!!!!...

.....

#پارت ۴۴۳

مه  ربانگ

انقدر ناگهانی و با عجله سمت نیکی قدم برمیدارد که ستار
با ورود هم زمانش... اخم تندی نثارش میکند:

_چیه... همینت مونده فقط حمله کنی رو مادرت!

کیاشا کلافه چشم می بندد:

_ فقط همین قفل بود واسم امروز... اینم دربیارید برام!!!

ستار کاناپه را نشان میدهد:

_ بشین...
exchange group

و بعد رو به نیکی لب میزند:

_ گوشتو بیار...
ROMAN

نیکی سری به اطاعت تکان میدهد و تلفن همراهش را از روی میز ناهار خوری دوازده نفره ای که تنها از دو صندلی اش استفاده میشد ...چنگ میزند...

آن را سمت ستار میگیرد...

_من نمیخوامش... خودت زنگ بزن و شماره ی گیتی رو بگیر...

کیاشا عاقل اندر سفیه به حرکات عجولانه ی مادرش چشم میدوزد:

_من باید برم پاساژ... بهراد چه گناهی کرده کارمند من شده!!! دهنش سرویس شده این چند وقت یه امروز که میخوام برم کمکش ماشالله همه بازیشون گرفته!!!... حرفاتونو باهام بزنید و تلفن بازیاتونو بذارید واسه بعد خواهشا...

ستار بی حوصله دستش را به نشانه ی سکوت تکان میدهد:

_دندون به جیگر بگیر...نمیخوام زنگ بزخم واسه حال
احوال که...میخوایم در حضور خودت...قرار خواستگاری
رو بذاریم...

.....
#پارت ۴۴۴

مه  ربانگ

کیاشا نگاه بی تفاوتی به ستار می اندازد و بعد از چند ثانیه
انگار متوجه صحبتش میشود که با چهره ای متعجب لب
میزند:

_چیه؟!...

ستار گوش به بوق های بلندی که نیکی روی اسپیکر گذاشته بود می سپارد...

به نشانه ی سکوت دست روی بینی اش می گذارد...

اخم های درهم کیشا هم باعث نمیشود که نیکی تماس را قطع کند...

این زن و شوهر زیادی جدی بودند...

در حالی که کیشا گوله ی آتش شده بود...

انقدر اتفاقات سریع و پشت هم می افتاد که واقعا توانایی کنترلشان را نداشت...

صدای بشاش گیتی درون گوشی میپیچد و نیکی مشغول
خوش و بش میشود...

کیاشا هنگ کرده بود!!!

نمیدانست کار درست و غلط چیست!!!

انقدری میگذرد که بالاخره صدای مادرش را واضح
میشنود:

_والا غرض از مزاحمت...میخواستیم امشب مزاحمتون
بشیم واسه امر....

شوخی شوخی داشت جدی میشد!!!

اجازه ی تکمیل جمله ی مادرش را نمیدهد و در یگان با
خشونت تلفن را از دست نیکی بیرون میکشد:

...چی چی و قرار خواستگاری...

تماس را قطع میکند و گوشی را روی کاناپه می کوبد...

...غریب گیر آوردید؟! ...یکی میگه زنتو طلاق بده...اون یکی
میگه برو خواستگاری یکی دیگه رو بگیر...دورین مخفیه
دیگه نه؟!....

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۴۵

مه  ربانگ

باز هم ستار است که اختیار از کف میدهد...

— بیشعور بی تربیت...

کیاشا با بد قلقی لب میزند:

— آره من هم بیشعورم هم بی تربیت... هم بی ناموس... هم
بی شرف... ولم کنید بابا...

می گوید و سمت در میرود...

_هی هیچی نمیگم دور برداشتن...

هنوز به در نرسیده است که یقه اش از پشت کشیده
میشود:

_کی بهت اجازه داده که داری گورتو گم میکنی؟!هان؟!...

کیاشا سعی در کنترل خودش دارد:

_بذار برم آقا...دارید عصبیم میکنید...

ستار اما او را دوباره به داخل خانه هل میدهد:

_امشب باید تکلیف من با تو روشن بشه وگرنه به صفات
قشنگی که داری بی پدر بودنم اضافه کن...

عصبی پوست سرش را می خوراند و چشم می بندد...

نیکی دوباره میانشان قرار می گیرد...

او کیشا را بلدتر از همه بود...

حرف زور در کتش نمیرفت!!!

_بسه... واسه امروز بسه ستار بذار بره...

میترسید از درگیری که هر لحظه بالاتر میگرفت...

ستار آمپر می چسباند...

_ گوه میخوره پاشو از این خونه بیرون بذاره... ماشالله مثل
بند تومونم در میره سمت خونه ی اخوانا...

نیکی با میانجی گری لب میزند:

_ نمیره... قول میده... بذار بره آروم بشه بیاد حرف بزنینم...

کیاشا عصبی می خندد...

_ جالبه... از این به بعد انگار واسه رفت و آمد امم باید بهتون
توضیح بدم...

ستار درون صورتش میگرد:

_از این به بعد حتی مستراح رفتنم باید بهم بگی...فک
میکردم انقدر عاقل هستی که آزادت بذارم ولی همچنان
عقلت تو پاشنه ی پاته...

.....

exchange group

#پارت ۴۴۶

مه  ربانگ

@Vip Roman

_آره من خرم...خرم که هر کی هر چی میگه بی چون و چرا
قبول میکنم...با بابای اون دخترم کار دارم...نمیدونم چی
بهتون گفته ولی باید جدی باهاش صحبت کنم...

نیکی دستی به سر شانه ی ستار می کشد و سمت کیشا تشر
میزند:

_بسه کیا...بسه دیگه...برو فردا بیا ببینیم چی کار می
کنیم...انقدر جواب نده...

عصبی سمت در میرود و دستگیره را چنگ میزند...

دم عمیقی از هوای تازه میگیرد...

سوار ماشین میشود...

نمیدانست چندمین باری بود که تلفنش زنگ میخورد!!!

حتی اعصاب سایلنت کردنش را هم نداشت...

ماشین را کنار اتوبان میکشد ...

چشم می بندد و سر روی فرمان می گذارد...

گوشی دوباره زنگ میخورد با همان چشمان بسته آن را
چنگ میزند و تماس را وصل میکند...

_بگو...

مهم نبود که بود دوست داشت هر چه سریعتر صدای زنگ
های تو مخی تلفن را خفه کند...

_چته آکله؟! ...

@Vip Roman

مرتضی بود...

با عصبانیت سر از روی فرمان برمیدارد و تمام انرژی
مزخرفی که امروز به یکباره وارد تنش شده بود را یک جمله
میکند و فرق سر مرتضی می گوید:

_من ریدم تو اون طرح و نقشه ای که تو ریختی ناموس
ندار..._

.....

#پارت ۴۴۷

@Vip Roman

مهربانگ



مرتضی هم از این حجم از جدیت... جدی میشود:

_ چیزی شده کیا؟! ...

دوباره ماشین را به حرکت در می آورد:

_ حالم میزون نیس مری... قطع کن...

_ ناموسا یه حرف جدید بزن... خسته شدم از بس این جمله رو ازت شنیدم... کجایی؟! سر خرتو کج کن سمت خونه ی ما... ننم خونه رو خالی کرده رفته ولایت... هیچ سگی سمتم نیما... رو تنها سگی که میتونستم حساب باز کنم تویی... بیا اینجا سر حال بیارمت...

کیاشا نگاهی به ساعتش می اندازد...

چیزی تا پایان روز نمانده بود...

پاساژ رفتنش هم کاری از پیش نمیرد...

فرمان را سمت خانه ی مرتضی می چرخاند...

_ودکا داری؟!...

مرتضی می خندد:

_اره بیا همه چی هست...اگه از اون تاخیریا چیزی مونده
بردار بیار ناموسا جیبامو خالی کردی چیزی ندارم بندازم بالا
شب مهمون دارم...

کیاشا خونسرد لب میزند:

_گمشو ناموس ندار...همشونو ریختم تو سطل آشغال...

مرتضی با لودگی شروع به نفرین میکند:

_ای جز جیگر بزنی سگ ...یه میلیون از سرمایه مو بگا
دادی...مارو باش به کی راه و چاه نشون دادیم نمک
نشناس...

کیاشا چشمی در اتوبان می چرخاند:

_من ریدم تو اون راه و چاهت...زنم گر خرید اونارو که دید...

شاخک های مرتضی فعال میشود...

_عه !!! نقشه ها مو به مرحله ی عمل رسوندی؟!

_ریدم تو اون نقشه هات که فقط به درد خودت میخوره...

_بابا تو دیگه کی هستی... گفتم تا رامش کنی خانومتو طول
میکشه!!!

_گمشو... میز و بچین دارم میام...

_ولی ناموسا چه زود به مرحله ی اجرا رسیدی؟!...

_بسه مرتضی...
exchange group

_نکنه...
ROMAN

انگار که چیز مهمی کشف کرده بود!!!

_نکنه زرتی بردیش خونه و بهش گفتم که باید بچه دار
بشید؟!...ها کیا؟!...

.....

#پارت ۴۴۸

مه  ربانگ

در باز میشود و مرتضی تکیه زنان به آن منتظر در آوردن
کفش کپاشا... به او چشم می دوزد:

_ ناموسا بگو اون چیزی که فک میکنم نیست...

کپاشا صاف می ایستد: @Vip Roman

_بکش کنار...اون مهمونی ام که داری واسه شب کنسل کن...من دیگه حال ندارم تا خونه برم...

در را می بندد:

_طعون گشاد بازی تو رو من باید بدم؟!...کنسل منسل نداریم...از چشم داره میزنه بیرون دیگه...تو برو تو اتاق...

کیاشا بار دیگر به تلفنش زل میزند...فقط و فقط از بهراد میس کال داشت...

اما او منتظر دوران بود تا شماره ی جدید روژان را برایش بفرستد...

به میز چیده شده ی مرتضی نگاه تحسین برانگیزی می اندازد...

_ نههههه... فک میکردم تو مزخرف گویی مقام اولی... انگار
ترشی نخوری یه چیزی میشی...

مرتضی با کف دستش ضربه ای به بازوی او میزند و سمت
دیگر خانه می چرخاندش...

_ اینا واسه مهمونمه جناب...

با دست اشاره ای به تک بطری و دو پیک روی میز
ناهارخوری می زند:

_ شما تشریف تو بیر اونور... واسه این حالت دنبال ودکا
بودی؟! بابا تو باید عرق سگی بزنی بر بدن از خود بیخود
بشی روزگار سگیت فراموش بشه بدبخت...

سمت میز حرکت میکند و همزمان برای دوران می نویسد...

_داداش من منتظرم....

تا آمدن مرتضی پیکي پر ميکند و بدون مکث بالا ميروء...

طعمش خوب بود ولي مزه ميخواست...

_ يه کم از اون خرت و پرتا بيار اينور...

از آشپزخانه سليطه وارانہ فرياد مي کشد:

_ به اونا دست بزني خودمو جر ميدم....

#پارت ۴۴۹

مه  ربانگ

داغ شده بود...

کمی سرحال آمده بود و تنها مشکش و راجی های مرتضی بود...

_ میتونی یه ده دقیقه ببندی؟! ... مثل رادیو کنار گوشم داری حرف میزنی...

مرتضی به حالت تسلیم دستانش را بالا می آورد و مثل زیپ بسته شده انگشت روی لب هایش می کشد...

برای بار هزارم بود که گوشی اش را چک میکرد تا دوران
شماره ی روزان را برایش بفرستد....

عجیب دلش میخواست که با او صحبت کند... سر به
سرش بگذارد و حرصش را در بیاورد...

اما جز پیام تهدید گونه ی نیکی چیزی روی گوشی اش نقش
نبسته بود:

_فردا بیای ها... به زور آقاتو راضی کردم امشب و بیخیال
بشه ولی همچنان داره غر میزنه به جون من...

با عصبانیت برای مادرش می نویسد:

_بیام چی بشه؟! زخم بدی؟!...

به ثانیه نمی کشد که پاسخش را میگیرد:

_ بیا که تکلیف روشن بشه... وگرنه نه ستار و لت میکنه نه
من...

گوشی را روی میز می کوبد...

مرتضی خیره به او دوباره پیک ها را پر میکند...

کیاشا قبل از پر شدنش... لیوان خود را برمیگرداند...

_ ریدم تو این مزخرفی که گذاشتی جلو من...

هاج و واج نگاهش میکند:

یه کم از رودهت کم کار بکش امشب... از زمانی که بهت
زنگ زدم تا خود الان داری میرینی به عصمت من... چیه؟!...
نگرفتی؟!...

کف دستش را روی چشمانش می گذارد:

جای اینکه خودمو بگیره سرمو گرفت... سردردم...

با دیدن پیام دوران سردردش تشدید هم میشود...

@Vip Roman

#پارت ۴۵۰

مه  ربانگ

_ جون داداش يادم رفت!!!

پوف کلافه ش سکوت خانه را می شکنند و از صندلی بلند
میشود:

_ کجا بخوابم؟! ...

مرتضی خیاری گاز میزند:

_ مگه قراره بمونی ام؟! ...

دکمه های بالایی پیراهنش را باز میکند:

_پ نه پ با این حال بیوفتم تو جاده که تو خوشت بیاد
بی شرف...

پیراهنش را از تنش بیرون میکشد... روی کاناپه می نشیند و
درجه ی نرمی و سفتی اش را تست میکند...

_همینجا خوبه...

مرتضی سردرگم سمتش می آید و به میز چیده شده اشاره
میکند...

_بیشعور اد باید بیای بخوابی وسط زارتان زورتان من...

درون کاناپه مجاله میشود:

_تخت و خالی گذاشتم واست دیگه...اونجا زارتان زورتان
کن...

_قبلش چی؟!...قبل از زارتان زورتان اینجا باید آمادهش
کنم...بعد بگم این نره خری که با این ابعاد خوابیده اینجا
کیه؟!...

کیاشا دستانش را روی سینه حلقه میکند و چشم می بندد...

_قول میدم مزاحمتون نشم...انقدر خوابم میاد نه چیزی
میبینم نه صدای میشنوم...خیالت راحت لاشی...

مرتضی هم غر میزند به جانش...اما انقدری خسته بود که
نمی فهمد کی پلک هایش بسته می شوند...

صبحش را هم با سر درد شروع میکند...

پتویی که مرتضی رویش کشیده بود را کنار میزند و دوباره به
میز چشم میدوزد...

هنوز هم دست نخورده بود... و این یعنی قرار مرتضی را هم
بهم زده بود...

ناامید گوشی اش را چنگ میزند...

ناامیدانه تر میس کال های ستار و نیکی را باز میکند...

ول کنش نبودند!!!

میدانست باید برود...

سوئیچش را چنگ میزند و بدون خداحافظی با مرتضی از
خانه بیرون میزند...

.....

#پارت ۴۵۱

مه  ربانگ

باز هم تماس میگرفتند و باز هم تماس هایشان بی پاسخ می
ماند...

زنگ در را که فشار می دهد... گوشی اش هم قطع میشود...

سلام کوتاهی میکند و مانند آنها لباس جنگ می پوشد...

_میشنوم...

ستار با تشر لب میزند:

_نیازی به گوشت نداریم... به وجودت نیازه...

_اها... اونوقت کجا به سلامتی؟!...

_خواستگاری!!!...

_اها... بعد کی صبح خروسخون خواستگاری میره؟!...

ستار کج خندی نثارش میکند:

_انقد علاف شدی که متوجه نشدی الان دوازده
ظهره... یادمه قبل از کثافت کاریات... صبح علی الطلوع دم
پاساژ بودی!!!

علاف را حق می گفت...

نیکی از اتاق بیرون می آید:

_این چه سر و ریختیه!!! برو دوش بگیر کیا...

انگار نه انگار که کیشا قصد آمدن نداشت!!!

_گفتید حرف میزنید اومدم... اگه...

ستار عصبی جوراب هایش را پا میزند:

_ گفتنیا دیشب گفته شد... الان تو مرحله ی عملیم...

_ خب نمیگن این همه عجله داریم که بابای دوما
جوراباشو لنگه به لنگه پوشیده؟!...

ستار نگاهی به پاهایش میکند...

لنگه ی جوراب سورمه ای رنگ را بیرون می کشد...

_ میریم نیم ساعت حرفامونو میزنیم میایم... وای به حالت
اگه بخوای حرف بیخود بزنی...

سر تکان میدهد...
سارا هم آدم بود دیگر؟!...
شاید او حرف حالی اش میشد...

سوئیچش را درون مشتش میگیرد و سمت در میرود:

_اوکی... من تو ماشین منتظرم....

نیکی بالاخره با لبخندی زیبا راضی نگاهش می کند...

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۵۲

مه  ربانگ

به گل و شیرینی که روی دستان ستار هست و به سمت
ماشین می آید اشاره میزند:

مسخره بازی ام جزو برنامه س؟!...

از آینه به مادرش منتظر نگاه میکند...

نیکی با غیظ نگاهش را میگیرد و سر سمت ستار میچرخاند:

_هر چیزی آدابی داره... ادعات میشه زن داشتی... ولی حتی
نمیدونی خواستگاری گل و شیرینی میخواد!!!_

با حرص فرمان را درون دستش می فشارد...

به یاد روز خواستگاری روزان می افتد...

اصلا مگر از روزان خواستگاری کرده بود!!!

هر چه به مغزش فشار می آورد شرمنده تر میشود...

تنهایی چیزی که از آن روز لعنتی در بیمارستان به یاد دارد، تهدید... سرخوردگی... انتقام... شکست... غرور و خون بود...

به ایوب حق میدهد... حق میدهد حتی پوستش را زنده زنده بکند اما روزان را!!!... حق نداشت...

...برو دیگه...

با تشر ستار، سریع خودش را جمع و جور میکند...

سریع پا روی پدال گاز می گذارد...

سرعت اولیه ش انقدر ناگهانی و بالاست که ستار با همان گل و شیرینی محکم درون صندلی ماشین به عقب کوبیده میشود...

حوصله نداشت... باید زود میرفتند... میرسیدند... حرف هایش را می زد و به ادامه ی زندگی اش میرسید...

هنوز به خاطر داشت که دوران شماره ای از روزان برایش نفرستاده بود...

شاید فراموش کرده بود... باید به او یادآوری میکرد...

جلوی در میرسند...ستار گل و شیرینی را درون سینه‌ش فرو
میکند...

در این حوالی همه چیز زوری بود!!!

زنگ آیفون فشرده میشود و به ثانیه نمی کشد که صدای
پر ذوق سارا سکوت کوچه را می شکند:

_خوش اومدید...بفرمایید داخل...

کیاشا عصبی نفسش را فوت میکند...
شوق صدای او را کجای دلش می گذاشت!!!...

@Vip Roman

#پارت ۴۵۳

مه  ربانگ

ابروهایی که در نزدیک ترین حالت ممکن به همنده، اخم
های ستار را هم در هم میکند...

کمی مکث میکند تا قدم های سنگین کیشا به او برسد...

_چه اخم کنی چه تخم... امروز کار تموم میشه... پس بیش
تراز این نرور و مخ من...

با پوزخند ابرو بالا می دهد...

چیزی نمی گوید... کیشای این چند روز... حرفی برای گفتن دارد؟!...

هر جا که دهن باز میکرد یا متهم میشد یا دعوا بالا می گرفت...

از طرفی، دیگر حرفی با نیکی و ستار نداشت...

حوصله ی جنگ اعصاب نداشت همین که با سارا حرف میزد و او را متقاعد میکرد... بس بود...

گیتی بوسه ای روی گونه اش می نشاند...

_کجایی تو پسر؟!... دلمون برات یه ذره شده بود...

پاسخی نمیدهد ولی نیکی در جواب محبت خواهرش لب
میزند:

_از این به بعد قراره دیگه هر روز ببینیش گیتی... انقدر بیاد
که خودت دیگه دادت دربیاد...

گیتی با چشمانی پر برق نگاهش میکند:

خدا کنه...

با عمو رضا... شوهر گیتی هم دست میدهد و در آخر اخمی
نثار خجالت ها و عشوه های خرکی سارا میکند...

کیاشا آدم او نبود... چرا نمی فهمید!!!

اگر آدمش بود متوجه میشد که کیاشا از این ادا اطوار ها
عوقش میگیرد...

دوباره یاد روزان می افتد...
دخترک هم از این ادا اطوار ها داشت...
پس چرا ادا اطوار های او را دوست داشت و حرکات سارا
عشوه خرکی به حساب می آمد!!!

روی کاناپه می نشیند...

فقط و فقط در انتظار آن بود که با سارا تنها شود...

صحبت های کلیشه ای و حوصله سر بر همه ی
خواستگاری ها که تمام میشود...ستار کسب اجازه میکند...

اگه موافق باشید بچه ها یه کمی با هم حرف
بزنن...بالاخره زندگی ایناس...

نفس های سارا از هیجان به شماره می افتد...

خیلی وقت بود که منتظر امروز بود...

هر چند که گیاشا با اخم هایش در برجکش میزد...

او حتی همان اخم ها را هم می پرستید...

.....

#پارت ۴۵۴

مه  ربانگ

@Vip Roman

سارا که از جا بلند میشود... گیاشا هم پشت سرش قد علم میکند...

با عشوه سمت اتاق به راه می افتد و کیشا سری به طرفین
تکان میدهد...

خط بوی عطرش بینی کیشا را چین می اندازد...

رایحه اش شیرین بود و حسابی آزار دهنده...
دخترک خودش را درون عطر غرق کرده بود!!!

از هیچ کاری مضیغه نکرده بود که به چشم بیاید...

آرایشش حسابی خلیجی بود تا نظر جلب کند...

می توانست نظر هر که را که جز کیشا پا درون این خانه
میداشت را جلب کند...

ولی نظر کیشا قبلای جلب کس دیگری شده بود!!!

روژان تماما چشمش را پر کرده بود...انقدری که ملکه زیبای
هم ابدای انتخاب او نخواهد شد...

دستی به چانه اش می کشد و منتظر می ماند تا سارا داخل
اتاق شود...

بدون مکث پشت سرش می رود و در را چفت میکند...

دوباره نفسش را عصبی فوت میکند...
کی قرار بود از این جهنم نجات پیدا کند...جهنمی که نفسش
را زیادی تنگ کرده بود!!!

سارا سمتش می چرخد و از حرکات سریع کیا به خنده می
افتد...

انقدر عجله داشت و او نمیدانست!!!

البته که نمیدانست... او هیچ چیز از گیاشا نمیدانست!!!

با خنده لب به سخن باز میکند:

احتیاجی به این همه عجله نیست... زمان داریم واسه حرف زدن کی...

دستانش را باز میکند تا دخترک ساکت شود...

بین سارا...

ابروهایش بالا میزنند...

لحنش که دوستانه نبود...

منتظر ادامه ی حرف هایش می ماند که کیشا نگاهی به در بسته میکند و دوباره لب میزند:

_من امشب تو این اتاق قرار نیست که دستامو روی سینهم بهم گره بزنی و با چشمای گریه ی شرک زل بزنی بهت و بگم که قراره خوشبخت کنم...

دخترک تپق تو گویی میزند و پرواضح جا میخورد که کیشا قدمی سمتش برمیدارد:

_چون قرار نیست که کنار من خوشبخت بشی... خوشبختی تو تو دستای من نیست... من... من یکی دیگه رو دوست دارم...

@Vip Roman

.....

#پارت ۴۵۵

مه  ربانگ

سارا خیره به نقطه ای از اتاق...چشمانش گرد گرد شده بود...

از اعضای بدنش تنها گوش هایش بود که کار می کردند...

قلبش کم کم داشت از ریتم می افتاد...

کیاشا دستی جلوی صورتش تکان میدهد:

_الو...داری گوش میدی!!!..

چشم از آن گوشه کزایی می کند و به کیاشا نگاه میکند...

تار میدیدش... اشک های حلقه زده در چشمانش مانع
بودند...

_ اها... خوبه که داری گوش میدی... چون گوش بقیه
بدهکار حرفای من نیس... هر چی میگم انکار که...

مکث میکند... زیاد از حد داشت درون اتاق سارا وقت می
گذراند...

_ ما باهم نمی تونیم زندگی کنیم... وقتی یه نفر دیگه تو قلبمه
... مطمئنا همون یه نفرم جاش تو خونمه...

قطره اشکی که در چشمانش هر لحظه بزرگ تر
میشد... بالاخره می ترکد و گونه اش را خیس میکند...

کیاشا کلافه دستی به صورتش می کشد:

گریه نکن لعنتی...

بی توجه به اشک هایش محکم تر می گوید:

_من فقط ازت میخوام از این اتاق که بیرون رفتیم بگی که
به تفاهم نرسیدیم... نمی تونیم باه..._

من... من دوست دارم کیاشا...

لب هایش می لرزد و چشمان خیسش به دهان نیمه باز
کیاشا خیره می شوند...

.....

#پارت ۴۵۶

مهربانگ 

چشمانش دو دو میزند و با درد پلک می بندد...

_میدونی چند ساله منتظر امروز؟!...

کیاشا نوچ عصبی میکند و دستش را روی کف دست
دیگرش می کوبد...

متوجه ميشي من چي دارم ميگم سارا؟!...

دخترک بي توجه به او دوباره با درد لب ميزند:

ميدوني چند ساله منتظرتم؟!...

کلافه انگشت لاي موهايش ميکند...

الان وقت اين حرفا نيست!...

بيني بالا ميکشد:

_پس کي؟!...من اصلا تورو ميبينم که بخوام باهات حرف
بزنم؟!...الان نگم کي بگم کياشا...من...کل روياهامو با تو
ساختم..._

مات چهره اش میشود... مطمئنا قولی از جانب خودش به او نداده بود...

_من کجای رفتارم اشتباه بوده که نشستی راجع به منو خودت رویاپردازی کردی سارا؟!... من که همیشه فاصله مو با تو رعایت کردم... خیلی بیشتر از بقیه... اصلا این فاصله رو رعایت کردم چون همین روز و میدیدم... همین روزی که حرفای خاله زنک مامانم و خاله کار دستت بده...

سارا پوزخند میزند:

_من حتی این فاصله گرفتنتم دوست داشتم کياشا... شنیدی میگن اگر با من نبودش هيچ ميلي... چرا جام...

کلافه دست سمتش دراز میکند:

_چرا شَر میگی سارا؟!...من اگه امروز او مدم اینجا...او مدم باهات اتمام حجت کنم و برم...منو تو وصله ی هم نیستیم...

دخترک قدمی سمتش بر میدارد و فاصله را به حداقل می رساند...

روی صورتش خم میشود:

_وصلهت کیه کیشا؟!...همون دختره...اسمش چی بود؟!...آها...روژان؟!...وصلهت روژانه؟!...

@Vip Roman

#پارت ۴۵۷

مهربانگ

کياشا دست از چانه ش برميدارد و ناباور به او زل ميزند...

پس سارا ميدانست... همه چيز را ميدانست!!!

_ خاله بهم گفته... همه چي و...

باز هم با درد حرف ميزند...

_ گفت نميخوام با نامردی بيام جلو و بعد از ازدواجتون همه چي و متوجه بشي...

کياشا با چهره اي سرخ و نگاهی تيز سمتش مي چرخد:

_ ازدواج چي؟! آش چي?!... کشک چي?!...

تعالد سارا بهم میخورد...

کیاشا بازویش را چنگ میزند و او را سمت تخت تک نفره ای که رو تختی صورتی رنگ و دخترانه ای دارد میبرد:

_بگیر بشین... خوب گوش کن بین چی میگم ...

مطیعانه خودش را به کیاشا می سپارد...

کل آرایش خلیجی اش روی صورتش پخش شده بود...

با خجالت دستی روی گونه ی خیس و ریمل ریخته شده ی زیر چشمش می کشد...

خیره در چشمانش شروع میکند:

_هرچی که نیکی و گیتی گفتن و بریز دور... خوب گوش کن
و با خودت رو راست باش... هر چی ... دارم تاکید میکنم
هرچی که تو ذهنت از منو خودت ساختی و میزنی
میشکونی... میسوزونی... خراب میکنی... نمیدونم... هر کاری
میکنی بکن... آخرش به خط قرمز و بزرگ دور من میکشی...

دستانش را روی بازوهای دخترک میگذارد و تکان محکمی
به تنش میدهد:

_من واسه تو ممنوعه م سارا... اینو بکن تو کلهت... نه تنها
تو کله ی خودت بلکه تو کله ی مامانم و خاله م...

می گوید و با خشونت سمت در میرود:

_هر چه سریع تر بیا بیرون و امشب این سیرک زیادی
مضحک و تموم کن...

.....

از من استخوانهایی میمانند که تو را دوست داشتند

انجمن شاعرانِ مرده | الیاس علوی؛

#پارت ۴۵۸

@Vip Roman

مهربانگ

عصبی از اتاق بیرون میزند...

مچاله شدن سارا روی تخت را می بیند...

این چه اوضاعی بود!!!

نیکی نگران نگاهش میکند...

معلوم بود مادرش از عمل انجام شده اش استرس جانکاهی را تحمل میکند که عرق های درشتی روی پیشانی اش پدید آمده بود...

با دیدن گیاشای ساکت بالاخره نفس راحتی فوت میکند...

اما در جواب آرامش درونش... گیاشا چشم غره ی بدی نثارش میکند...

با حرص روی صندلی جا میگیرد...

عمو رضا... پدر سارا با خوش روی لب میزند:

_ چیزی لازم نداری کیا جان؟! ...

او هم متقابلا لبخند زوری میزند... دور از ادب بود جواب محبت محترم ترین فرد فامیل را با اخم و تخم بدهد:

_ نه... ممنون...

این بار ستار بدون ملایمت لب میزند:

_ صحبت هاتون به کجا رسید ماه داماد؟! ...

ماه داماد را انقدری با غیظ ادا میکند که خیال کیشا را راحت کند ...

خیالش را راحت کند که قرار نیست از خواسته ی خودش
بگذرد!!!

که از همین امروز به بعد او داماد است... داماد گیتی!!!

کیاشا بیخیال تکیه اش را به پشتی صندلی تک نفره ی مبل
سلطنتی میدهد...


لبخند یه وری میزند و به چشمان ستار خیره می ماند:

_ الان سارا میاد توضیح میده...

@Vip Roman

.....

#پارت ۴۵۹

مه  ربانگ

سر و صدای بچه خورده های گیتی حسابی روی مخش رژه
میرفت...

کلافه چشم می بندد و سرش را به تکیه گاه مبل می
چسباند...

تقریبا بیست دقیقه ای منتظر سارا بود که بیاید و قال
قضیه را بکند...

ولی با رفتن نیکی و بعد گیتی به سمت اتاق او پوزخندی
میزند...

جلسه ی محرمانه ی دو به اضافه ی یک تکمیل شده بود...

مطمئن بود حالا حالاها باید منتظر بماند...

باید طرح میریختند و کیشا را هر جور که شده امشب داماد می کردند...

عصبی نیشش باز میشود...

بو هاپی برده بود...

مطمئنا جواب سارا اونی نبود که میخواست...

آخ که اگر خواسته ی او را اجابت نمیکرد... آن روی دیگر کیشا را می دیدند...

با دیدن نیکی... به او زل میزند...
مدام از او چشم می دزدید...

سارا هم پشت سرگیتی از اتاق بیرون میزند...

دوباره همان آرایش خلیجی روی صورتش طراحی شده
بود...

چشمانش می خندید و اطمینان خاصی روی لبخندیه وری
چهره اش بود...

ستار با خوش رویی سمتش برمیگردد...

_به به... عروس خانومم تشریف آورد... بالاخره دهنمونو
شیرین کنیم یا نه سارا جان؟!...

مهربانگ

بنفشه موحد

سارا لبخندی میزند و خیره در چشمان منتظر گیاشا آرام سر
پایین می اندازد و زمزمه میکند:

_ شیرین کنید..._

#پارت ۴۶۰

مه  ربانگ

@Vip Roman

نیکی کنار گیاشا می نشیند و منتظر به او زل میزند...

حالا ديگر انتظار همه چيز را از او دارد...

اما چيزي که در سر کياشاست خيلي با انتظاري که نيکي از او دارد فرق ميکند...

خودش را روي صندلي جلو ميکشد و سر سمت نيکي مي چرخاند:

_ که شيرين کنيد... آره؟! ...!

ديس شيريني توسط گيتي رو به روي صورتش قرار ميگيرد...

با خشم نگاهی به او مي اندازد و دستش را دراز ميکند و شيريني از آن برميدارد:

_ يه شيرين کردني نشونتون بدم که دلتونو بزنه...

شیرینی چنگ زده را جلوی صورت مادرش میگیرد و سمت
دهانش میبرد:

_مبارکت باشه مامان خانوم... شد همون چیزی که
میخواستی...

آن را بین لب های باز مانده ی نیکی می گذارد و بلند
میشود...

حواس ستار پی کياشاست... او هم منتظر یاغی گریست اما
واکنش آرام کياشا همه شان را انگشت به دهان می گذارد...

حتی سارایی که به هر بهانه ای دوست دارد نزدیک او شود
را...

عصبی سمت در ورودی میرود که بالاخره قفل لبان ستار
باز میشود:

_ کجا؟!... بگیر بشین هنوز کارمون تموم نشده...

سر کپاشا با آرامش سمتش میچرخد:

_ عه؟! این داستان ادامه دارد هنوز؟!...

ستار بی حوصله سر تکان میدهد:

_ ادامه دارد...

و دست سمت صندلی دو نفره ای که گوشه ای از سالن
چیده شده بود دراز میکند:

_ بشین... سارا جان عمو شما هم بشین کنار کیا...

#پارت ۴۶۱

مه  ربانگ

کیاشا بی تفاوت سری می چرخاند و روی صندلی می نشیند...

سارا کم کم نزدیکش میشد... از او می ترسید!!!

می ترسید و خواسته ش را نادیده گرفته بود...

کنارش که می نشیند عطر زیادی شیرینش دوباره حال کیاشا را دگرگون میکند...

عمو رضا با شوق نگاهشان میکند که ستار مجلس را دست
میگیرد...

رو به رضا سر خم میکند:

_ با اجازهت رضا جون..._

گفته بود که امروز کار را تمام میکند...

حوصله نداشت دوباره التماس کیشا را کند تا به
حضورشان شرف یاب شود...

همین امروز باید خیالش راحت میشد...

رضا سری از رضایت تکان میدهد:

_ اجازه مام دست شماست حاجی..._

ستار چرخى به انگشتر عقيق درون انگشتش ميدهد و
صافش ميكند:

_حالا كه بچه ها راضى ن...يه صيغه ي محرميت يه ماهه
بخونيم و تمام...راجع به بقيه ي چيزا هم بعدا به توافق
ميرسيم...بچه هام كاراي آزمائش و اينارو انجام بدن تا روز
عقد...

از رضايت ميگفت...

منظورش از بچه ها...كياشا هم بود ديگر...

سرى كه به ضرب بالا آمده بود و نگاه سرخ شده اش كه
راضى به نظر نمى رسيد...

ولی او کار داشت با آنها... اصلاً باید صیغه امروز خوانده
میشد و حساب یک به یکشان را با همان لفظ عربی می
رسید...

ستار شروع میکند:

_ زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (سارا) مُوَكَّلِي (کیاشا) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ
عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ « قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوكَّلِي (کیاشا) »

ستار تنها کاربرد جمع بود در امر صیغه و عقد...

روشی را انتخاب میکند که نیازی به قبلیت‌های کیاشا
نداشته باشد...

خودش از طرف او مامور میشود و صیغه را جاری میکند...

نیکی جعبه ی قرمز مخملی انگشتری را جلوی صورت کياشا
میگیرد...

برق نگین برلیانش زیادی در چشم میزد...

پوزخندی میزند...

پدر و مادرش حسابی مجهز آمده بودند!!!

سارا با ذوق به انگشتر نگاه میکند...

منتظر واکنش کياشاست!!!

واقعا انتظار داشت کياشا انگشتر را تقدیمش کند!!!

کياشایی که حتی برای روزان هم...

طاقت سارا برای دیدن آن لعنتی در انگشتش می رود...

اما لحن حرصی کياشا... دوباره ذوقش را کور ميکند:

_ ميگيريش اونور اين بي صاحبو تمومش
مي کنين يا همين الان بلند شم حسابي آبروتونو بيرم؟!...

نيکي با پوزخند جعبه را درون دستش مي چپاند:

_ بي صاحب چيه؟!... خيلي ام خوب صاحب داره و
صاحبشم کنارت نشسته...

.....

@Vip Roman

#پارت ۴۶۲

مهربانگ 

کیاشا با تمسخر جعبه را از دست مادرش چنگ میزند...

...عه

نگاه مسخره تری به چهره ی هفت قلم آرایش سارا میکند:

صاحبش شمایی؟!...

سارا بیشتر لبخند میزند...

کیاشا رسماً داشت حالش را بد میکرد و دخترک فقط لبخندش پررنگ تر میشد...

در جعبه ی انگشتر را باز میکند و آن را با خشونت بیرون میکشد...

سارا از خدا خواسته دست جلو میبرد...

انگشتانش رعشه گرفته بودند از ترس پس زده شدن... اما باید عملیات را به خوبی به پایان می رساند...

لبخند همچنان روی صورتش مزین بود...

و انگشتری که با خشونت هر چه تمام تر درون انگشتش فرو رفت...

بدون کوچک ترین لمس پوست دست دخترک انگشتر را درون انگشتش فرو کرد و زیر لب ... نیکی و سارا را مخاطب قرار داد:

مبارکتون باشه این وصلت...

سر سمت سارا می چرخاند و با لبخند زمزمه میکند:

_میمون!!!

جمله اش اخم های درهم نیکی را در پی دارد اما بی توجه به سگرمه های اطرافیان، سمت در پا تند میکند و از خانه بیرون میزند...

و در آخر نیکی است که با اشاره ی نامحسوس دستش، از گیتی میخواهد که ضبط فیلم را متوقف کند...

فیلم هایی که قرار بود به دست روزان برسانند و با تمام کردن دخترک، آشیانه ی کیشا و سارا را بسازند!!!

آشیانه ی سارا روی خرابه خانه ی روزان!!!
ترکیب عجیبی بود که به زودی رخ میداد...

.....

#پارت ۴۶۳

مهربانگ 

نگاه نیکی روی گوشی جا مانده ی کياشا بود!!!

آن را از روی ميز چنگ ميزند و گوشی محتوای فيلم های
محرمانه را از دست گيتي ميگيرد:

_بينم فيلمو...خداروشكر اخم و تخم نكرد توله
سگ...همونجوري كه ميخواستم خنديد...

تمام فیلم را بالا و پایین میکند...

_ببین از اینجا که بلند میشه میره پاک کن بقیه ش همونیه
که میخوام...

لبخند میزند و همزمان با بلند شدن صدای پیامک گوشی
کیاشا، آن را بالا می آورد:

_اخ که انقد اعصابش خورد بود...حتی گوشیشم جا
گذاشت خداروشکر...

به نام پیام دهنده نگاه میکند:

_دوران!!! آشناس اسمش...

فقط اسمش مشخص بود... برای داشتن محتوای پیام باید
رمزش را باز میکرد...

سارا قسمت آخر فیلم را ادیت میکند:

_ دوران همون برادر این دختره نیس؟! ...

نیکی سریع گوشی را روشن میکند و با صدا می خندد:

_ چرا خودشه... خدا نکشتت بچه... حواس نداشته واسم
که ...

سارا سر جلو میکشد و خیره به تلفن کیا لب میزند:

_اه...رمز داره که لعنتی...

نیکی لبخند غلیظ تری میزند:

_اگه عوض نکرده باشه بلام...

با ناامیدی رمز گوشی را وارد میکند و با برق چشمانش به آن زل میزند:

_عوض نکرده ... باز شد!!!

ذوق صدایش... گیتی و سارا را هم به وجد می آورد...

بدون معطلی پیام دوران را باز میکند... @Vip.Romman

﴿داداش ... شماره ی جدید روزان... ۰۹﴾

نیکی خنده ی تو گویی میکند و پیروزمندانه نگاهی به سارا
میکند:

__بین چی فرستاده!!! شماره ی جدید دختره س...

سارا با اشتیاق گوشی را چنگ میزند:

__بینم...

هیچکس به این قشنگی نمی توانست بچیند... جز همان
خدایی که نمیخواست روزان برای کیشا بماند!!!

@Vip Roman

#پارت ۴۶۴

مه  ربانگ

_ سارا شماره رو سیو کن پیام این پسره رو پاک کنم زود باش
...الاناس که بیاد سراغ گوشیش...

سارا با هول شماره را وارد میکند:

_ چی سیوش کنم؟!...

نیکی با استرس پیام را پاک میکند:

_ نمیدونم... هر چیزی که یادمون نره...
@Vip.Roman

دخترک می خندد:

_ گنه چطوره؟! ...

نیکی... گوشی را مثل قبل روی میزها میکند:

_ اره خوبه... همون سیوش کن... ول نمیکنه بچه مو که...

گیتی خسته نباشیدی نثارشان میکند:

_ خب حالا بشینید... یه چای دیشلمه بیارم براتون که با این شیرینی خوردن داره...

متواری که می شوند... کپاشا تقه ای به در میزند:

_ سامیار... بین گوشی من کجاست... بیارش برام...

پسرک دست از بازی میکشد و به دنبال گوشی کیشا... سر
می چرخاند...

_رو میزه...

نیکی جایش را نشان میدهد و با قیافه سر سمت سارای
نشسته در کنارش می چرخاند...

مشغول بازی با انگشتی بود که زورکی توسط کیشا درون
انگشتش رفته بود!!! انقدری با ذوق تماشایش میکرد و با
لبخند به آن زل زده بود که کیشا با تاسف سر تکان
میدهد...

گوشی را از دست سامیار چنگ میزند و در را با صدا می
بندد...

از امروز به بعد نشانشان میداد....

.....

#پارت ۴۶۵

مه  ربانگ

نفس عمیقی می کشد...

جو خانه انقدر متشنج و سنگین بود که نفس که هیچ به
زور پلک میزد...

دوباره گوشی را چک میکند و بازهم دوران بی
معرفت... فراموشش کرده بود!!!

باید هم فراموش میکرد...
خودش یکسره تنگ دل روزان بود... او که دلش تنگ نمیشد
برایش...

استارت میزند و رو به روی امور مشترکین ترمز میکند...

سیم کارتی به نام خودش میخرد و شماره ی دوران را
میگیرد...

دوران بی هیچ مقدمه ای سرخوش لب میزند:

_شیری یا روباه؟!...

کیاشا سعی میکند اتفاقات ساعتی پیش را فراموش کند اما
مگر میشد!!!

او رسماً با سارا نامزد کرده بود!!!

عصبی میگرد:

_هیچکدوم... فعلا سگ سگم...

دوران با صدا میخندد:

_چرا؟!... جوابتو نداد؟!...

انعکاس نور آفتاب تابیده روی شیشه اذیتش میکرد..

عینک دودی اش را میزند:

_کی؟!... فک کنم یادت رفته داداش... خط خریدم واسه
روژان.. دارم میام مغازه...

لبخند دوران جمع میشود:

_عه؟! پیامم نیومد برات؟!... فرستادم که شماره جدید
روزان و...

کیاشا با عجله تلفن را از گوشش فاصله میدهد و نگاهی به
صفحه اش میکند...

باکس پیامک ها را چک میکند و تماس را روی اسپیکر
میگذارد:

_نه هیچ پیامی از تو ندارم...

_عه!!! الان میفرستم...

تماس قطع میشود و شماره ی جدید روژان... لب کياشا را
به لبخندی شیطنت آمیز کش میدهد...

.....

#پارت ۴۶۶

مه  ربانگ

سارا عصبی لب میزند:

_ای بابا... این که هیچی نداره... نه تلگرام... نه واتس
اپ... هیچی... چجوری بدم عکس و فیلمارو بهش؟! ...

موهای ریخته شده دور شانهِ هایش را عصبی تر به پشت
گوشش انتقال میدهد...

عرق کرده بود از حرص...

نیکی دست دور لیوان گرم چای میگیرد...

_ شاید هنوز نصب نکرده ... دیدی که داداشش گفت خط
جدیدشه...

_ خب... تا کی بمونیم که نصب کنه؟! ... شاید تا ابدالدهر
قرار نباشه که نصبش کنه...

گیتی جرعه ای از چایش مینوشد و شیرینی از دیس چنگ
میزند:

_بهبش پیام بده...یه جوری که وسوسه بشه ...کنجکاوش
کن...نصب کنه و همه چی و واسش بفرستی...

سارا بشکنی در هوا میزند و بدجنسانه لبخند دندان نمایش
را به نمایش می گذارد:

_اها...این خوبه...

بدون معطلی دست به کار میشود...

باید شر دخترک را هر چه زودتر از سر کیشا کم میکرد...

خیالش هنوز خیلی راحت نبود...

کیشا نصفه نیمه از آتش بود هنوز...

پیام را می فرستد و منتظر پاسخ روزان می ماند:

❖ همیشه دیگه شرتو از زندگیمون کم کنی؟ کیاشا قیدتو زده... الان انگشتی که باهاش ازم خواستگاری کرده تو دستمه... بیخیال شوهر من شو دیگه ❖

پیام ارسال میشود و سارا با برداشتن فنجان چای... استکانش را با سرخوشی به استکان گیتی و نیکی میزند...

صدای دلچسب برخورد استکان ها... راضی ترش میکند...

حالا دهنونو شیرین کنید...

@Vip Roman

.....

#پارت ۴۶۷

مه  ربانگ

با اصرارهای دوران سیم کارت را درون گوشی انداخته بود...

از ترس اینکه مبادا دستش بلرزد و شماره ی ممنوعه ی در ذهنش را بگیرد...

از زمانی که سیم کارت را انداخته بود... مدام منتظر بود...

گوشی اش را چک میکرد و در آخر خودش هم از کارش خنده اش میگیرد...

مگر کياشا شماره اش را داشت كه رسما منتظرش مانده بود...

دوباره به آخرين دیدارشان فكر ميكند...

گفته بود كه مي آيد مگر نه؟! ...
رفتارهايش همين را گفته بود ديگر!!!

هر چه كه بود او دوست داشت خوش بين باشد...

حال بدى هايش به قوت خودش باقى بود ولى روحيه ي
بهترى داشت...

اميدوار شده بود كه اينبار كياشا حتما...

با صدای پیامک گوشی... دوباره آن را چک میکند..

ناشناس بود!!!

کسی جز دوران ، شماره اش را نداشت...

با فکر به اینکه تبلیغات است... پیام را باز میکند...

ولی حتی نگاهی به محتوایش نمی اندازد...

آن را رو به روی آینه ی میز آرایشش رها میکند و آرام دستی
زیر ابروهایش می کشد...

پر پشت شده بودند... @Vip Roman

باید صورتش را هم اصلاح میکرد...

زیادی از خودش غافل شده بود...

از طرفی گیاشا هم سر زده به دیدارش می آمد...

باید سر و صورتش را مرتب میکرد...

مشغول خودش است که دوباره صدای پیامک بلند
میشود...

دوباره همان خط...

با تعجب یک تای ابرویش را بالا میدهد...

مگر چند بار پیام تبلیغاتی را می فرستند!!!

اینبار کنجکاوانه از خط اول شروع به خواندن میکند...

تا رسیدن به آخرین خط پیام ها... نفسش در سینه حبس
میشود...

حبس که نه رسماً نفس کشیدن را فراموش میکند...

.....

#پارت ۴۶۸

مه ربانگ

@Vip Roman

روزان...

سر سمت آشپزخانه می کشد:

_مامان... نیستید؟!...

لامپ اتاق روزان روشن بود...

آرام وارد اتاق میشود:

_اینجایی بچه... چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی
...مردم از نگرانی...

نگاه روزان میخ تلفن همراهش بود...

شاید برای چهارصدمین بار بود که فیلم ها را تماشا میکرد
ولی همچنان میخش بود...

چشمانش... مغزش... قبول نمی کردند...

دوست داشت انقدر نگاه کند تا اعضای بدنش باورشان شود، اوپی که کنار آن دخترک نشسته و انگشتر در دستش میکند... کیاشاست...

دوران با لبخند ضربه ای به شانه ی روزان میزند:

_چته؟!... چی نگاه میکنی روز؟!... این شوهر سگ مصبت کشت ما رو انقدر زنگ زد... جوابشو...

کلمه شوهر کامل از دهان دوران خارج نشده که با اخم نگاه از گوشی می گند و به دوران چشم می دوزد...

نگاهش انقدری سنگین هست که کلام دوران را در دهانش بخشکاند...

دوران هم متقابلا اخم میکند:

...چی... چیزی شده روزان؟!...

بغض بیخ گلوش... غبغبی زیر چانه اش انداخته بود اما نمی
ترکید...

از بیخ چشمانش داشت بیرون میزد اما نمی بارید...

دوران دوباره نگاهی به حال بدش میکند...
اینبار ضربه ای بین دو کتفش میزند تا شاید دخترک به
خودش بیاید:

...چی شده روزان؟!... کیاش...

کیاشا و کیاشا... دوباره کیاشا...

لبان چفت شده اش را بالاخره باز میکند و خیلی جدی
زمزمه میکند:

_ کیاشا واسه من مُرد دوران... دیگه هیچوقت اسمشو جلوم
نیار...

.....

#پارت ۴۶۹

@Vip Roman

مهربانگ



دوران توی گلو می خندد...
خیلی ناباور...

خواهرکش دل کنده بود از آن غول تشن!!! چطور ممکن
بود!!!

...چی شده؟!...دعواتون شده؟!...

به جای اشک...پوزخند میزند...

دعوا!!!

کاش دعوایشان شده بود...

بی هیچ حرفی دوباره به گوشی چشم میدوزد و فیلم را پلی
میکند...

دوران بین کتف هایش را ماساژ میدهد:

_ چرا حرف نمیزنی روژان؟! ... نمیخواهی بگی؟! ...

روژان اما سر روی زانوهایش می گذارد و محو تماشا
میشود...

چه میگفت!!!

اینکه کیاشا زن گرفته بود؟! ...

همین که خودش شوکه شده بود برای کل خانواده بس
بود...

صدای زنگ تلفن دوران بلند میشود و با دیدن نام کیاشا
کلافه پچ میزند:

_ بین بازم داره زنگ میزنه... حداقل بگو چی بگم بهش...

عصبی گوشی دوران را چنگ میزند و خاموشش میکند...

این رفتارها از خواهرکش بعید بود ولی انگار قضیه خیلی جدی تر از هر وقت دیگر است...

چند ثانیه ای سکوت میکند و در آخر او هم با عصبانیت گوشی روزان را چنگ میزند:

_مگه با تو حرف نمیزنم؟!...یه ساعته زل زدی به این لامصب هیچ...

با دیدن تصاویر در گوشی بیخیال جمله ی قبلش میشود و نگاه سرگردانش را بین روزان و فیلم می چرخاند:

_این...این چیه دیگه؟!...

باز هم سکوت میکند و دوران فیلم را چند ثانیه ای عقب می کشد...

این بار با خشم میگرد...

_میگم این چه کوفتیه دیگه؟!...

دوباره پوزخند نثار برادرش میکند... مقاومتش ستودنی ست
اما دیگر طاقتش طاق میشود و با بغض ترکیده ...مظلومانه
لب میزند:

_داری میبینی دیگه... زن گرفته دوران... کیاشاپی که یقه جر
میدی براش زن گرفته...

@Vip Roman

#پارت ۴۷۰

مه  ربانگ

ناباور روی تخت روزان تکانی به تنش میدهد...

حرکاتش دست خودش نیست... خیلی ناخودآگاه و هیستریک... خارج از کنترل!!!

_این... این فیلم واقعه؟!...

روزان سر بین پاهایش میبرد...
@Vip Roman

شانه هایی که مدام تکان میخوردند... خبر از ترکیدن بغض
وحشتناکش داشت...

اما خیلی مظلومانه و بی صدای گریست تا دوران کمی قضیه
را هضم کند...

او هم مدام فیلم را تکرار میکرد...
مگر یک ساعت پیش از دلتنگی اش برای روزان نمیگفت...

این فیلم کوفتی چه میگفت دیگر!!!

اخم بین ابروهایش نه ذره ای کمرنگ میشد و نه ذره ای
کمتر...

عصبی میشود...

کیاشا همه را بازی داده بود...

حتی او را...اوی که امثال کیشا را تشنه لب چشمه میبرد و
برمیگرداند!!!

چنگی بین موهایش میزند و خیلی ناگهان و افسار
گسیخته...گوشی را به دیوار می کوبد...

حتی صدای وحشتناکش هم باعث نمیشود روزان سر بلند
کند...

نفسش را تند و تیز فوت میکند و دست به بازوی روزان می
اندازد...

__بینمت...

دخترک با سرتقی سرش را بین زانوهایش نگه میدارد...

__با توام میگم بینمت...

چی میخواست ببیند؟!...
خورده های غرورش را؟!
یا اشک هایی که از عجز میریخت؟!...

تمام شده بود...روژان امروز تمام شده بود و روژان تازه ای
متولد شده بود...

بالاخره قدرت برادرش به سرتقی اش می چربد و سرش را از
بین پاهایش بیرون می کشد...

چشمان دوران هم اشکی بودند...

_گریه میکنی؟!...واسه آدم به این بی ارزشی گریه میکنی
روژ؟!...حتی تفم تو صورت همچین آدمی انداختن اضافه
کاریه عزیزم...تو داری گریه میکنی؟!...

.....

#پارت ۴۷۱

مه  ربانگ

سعی می کند گریه نکند...

همین سعی کردنش باعث هق هق میشود...

دوران کف دستش را روی گونه هایش می کشد...

_ارزششو نداره ولی گریه کن... نه به خاطر اون... واس
خاطر اینکه آروم بشی..._

دوباره بازوی دخترک را چنگ میزند:

گریه کن ولی امروز و این فیلمارو فراموش نکن...

می گوید و با خشونت او را درون آغوشش می کشد..._

روژان انگار منتظر همین اجازه ی دوران است که اشک
های بی صدایش تبدیل به گریه های با ضجه شود..._

صورت به سینه ی دوران می چسباند و ناله میکند:

داداش....

دوران روی موهایش را نوازش میکند:

_جون داداش... تو اصلا شوهر میخوای چیکار روژ... جات
تا ابد تو همین بغله آبی... کون لق کياشا و امثالهم...

دلداري اش میداد... به روش خودش...
صدای او هم خشدار شده بود...

داشت میترکید اما در برابر روژان نمی توانست دم بزند...

_تو کی انقدر بزرگ شدی که بخوای مال کسی بشی آخه
روژ... تو جات تا ابد تو همین خونه س... رو تخم چشای منو
حاج ایوب...

دخترک را از سینه اش جدا میکند و سعی میکند لبخند بزند:

_مگه نه؟!...

به سینه اش می کوبد و دوباره لب میزند:

_جات رو همین سینه ست... مگه نه؟!...

روژان اما میان حق حق هایش دوباره لب میزند:

داداش...

دوران صورتش را قاب دستانش میکند:

_جان داداش؟!...

آخرین قطره ی فرود آمده از چشمانش را با سر آستینش پاک میکند و خیره ی چشمان دوران میشود...

دنبال آمادگی برای شوک دوم برای برادرش است...

آماده بود یا نه... باید میگفت...

بینی بالا می کشد و سر پایین می اندازد :

_داداش... من... من باردارم...

#پارت ۴۷۲

@Vip Roman

مهربانگ



لبخند زورکی در یگان از روی صورت دوران محو میشود...

امروز...روژان و کیاشا قصد جانش را کرده بودند مطمئنا...

این قلب...مگر چقدر گنجایش داشت...

روژان دوباره گریه میکرد...

بارها خبر دایی شدنش را در ذهنش به تصویر کشیده بود
اما این اوضاعی که حالا بود حتی یک در صد هم به
تصوراتش شبیه نبود...

قرار بود ذوق کند از بچه دار شدن تک خواهرش...نه اینکه
قلبش از پمپاژ بیوفتد...

ناباور تیق میزند:

—چی...—

بیشتر نزدیک روزان میشود و انگشت زیر چانه اش می گذارد:

—چی میگی روزان...بینمت...—

بدون مقاومت سر بالا می آورد...

چقدر صحبت کردن برایش سخت شده بود...

—چرا هر چی بیشتر میگی من کمتر میفهمم...—

روزان حق میزند:

_به خدا... خودمم نمیدونم... نمیدونم چی شد که اینجوری شد...

دوباره آستین روی اشک هایش می کشد:

_منِ حالِ خوب نیس دوران... گفتم یه مرگیم هست... کاش... کاش سرطان داشتم ولی حامله نبودم... کاش...

دوران نچ کلافه ای میکند:

_چی میگی... خدا نکنه... این حرفا چیه... ولی آخه... جواب آزمایش محضرخونه... چرا نمیفهمم...

انگشت از زیر چانه ی روزان میکشد و دورن موهایش میکند...

محکم چنگشان میزند تا دردش بگیرد...
تا شاید کمی اتفاقات این لحظه ها را راحت تر درک کند...

_اون جواب آزمایش دروغ بود... من اصلا آزمایشی ندادم
که... حاج بابا خودش...

دوران کلافه سر سمت سقف بالا میبرد و حرصی زمزمه
میکند:

_وای...وای...وای...کارای حاجی فقط...انگار بچه پونزده
سالهس...

صدای بسته شدن در رشته ی کلامش را پاره میکند:

_روژان...بیدار شدی؟!...خونه چرا تاریکه...

و بعد صدای کلید پرزهایی که خانه را روشن میکنند...

روژان ترسیده لب میزند:

_داداش...

دوران انگشت اشاره اش را روی بینی اش میگذارد:

_هیس...هیچی نگو...به هیچکس...

.....

#پارت ۴۷۳

@Vip Roman

مهربانگ



_ اینجایید؟! ... کی اومدی پسرم؟! ...

رخساره چادر از سر برمیدارد و لقمه ی نون و خرما را سمت
دوران و روزان میگیرد...

_ باید میومدی خودتم سر سفره... مُردم از بس جواب دادم
که کجایی...

روزان کنجکاوانه میپرسد:

_ خب کجام؟! ...

رخساره عاقل اندر سفیه نگاهش میکند:

_ سر قبر من!!!

دوران اعتراض گونه لب میزند... گنجایش بحث دیگری
نداشت...

_بسه مامان... لطفا نیومده شروع نکن دیگه...

رخساره در این بین مانتویش را هم از تنش بیرون کشیده
بود:

_اتفاقا باید شروع کنم... بذار مردم ببینش... کم پشتمون
صفحه بذارن...

دوران کف دو دستش را روی ران پاهایش می کوبد و بلند
میشود:

_گور بابای مردم... بذار هر چی میخوان بگن...

رخساره لباس هایش را روی ساعد دستش می اندازد:

_ماشالله به تو...دوست داری پشت خواهرت حرف
بزنن؟!...خیر سرمون گفته بودیم شوهر کرده...شوهرشو
هیچکس ندیده طلاق گرفت...در دهن مردم و همیشه
بست که...

روژان کلافه از بحث های بیخود روی تخت دراز کشیده و
ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشته بود...

متوجه حتی یک کلمه از مکالمه ی دوران و مادرش نبود...

فقط و فقط فیلم ارسالی شماره ی ناشناس را مدام در
ذهنش مرور میکرد...

لبخندهای کياشا...زمانی که حلقه نثار انگشت ظریف
دخترک میکرد...بی شباهت به لبخندهایی که نثار او میکرد
نبود...

میخندید دیگر... خوشحال بود؟!

با این عجله!!!

خیلی دوست داشت پیامی با این مضمون برایش ارسال کند...

_به کجا چنین شتابان!!!

_تو چته حالا؟! بیا منو بخور...

آخرین جمله ی رخساره به دوران بود... زمانی که عصبی اتاق را ترک میکرد...

#پارت ۴۷۴

مه  ربانگ

ساعتها بود که فکر میکرد و مغزش در حال انفجار...

لحظه به لحظه ی زندگی با کياشا مثل فيلم از جلوی
چشمانش ميگذشت...

دل می کند؟!...

می توانست دل بکند از او؟!...

می توانست؟!...توانستن کلمه ی مضحکی بود برایش...

باید می توانست...باید...

او را چه به مرد زن دار!!!

مرد زن داری که حتی فرزندش را هم باردار بوده باشد جایی در زندگی اش نداشت...

خیلی عجیب بود که حتی اشک هم نمیریخت دیگر برایش...

صدای دوران را از سالن می شنود...

_چمدون واسه چی میبندی؟! کجا به سلامتی؟!...

رخساره تند تند لباس درون چمدان میریخت...

_به روزان بگو وسیله برداره... حاجی زنگ زد گفت بریم یه سر به زیور بزنییم...

و آرام تر جوری که فقط دوران بشنود سر جلو میکشد و پچ میزند:

_شاید حال روزانم بهتر بشه... بگو چمدون ببنده...

پوزخند میزند... با تغییر مکان حال خواهرش بهتر میشد؟!...

روزان فقط زمان لازم داشت نه چیز دیگری... اما پیشنهاد سفر هم بدک نبود...

با این حال دوباره به اتاق برمیگردد و نگاهی به گوشه گوشه ی اتاق می اندازد:

_چمدونت کو روژ؟!...

خودش میخواست برایش چمدان ببند...
روژان با کنجاوی روی تخت می نشیند:

_چرا؟!...

دوران آرام لبخند میزند...

_باید بری سفر...خوبه واست...

_کجا؟!...

_خونه ی عمه زیور...

روژان سر تکان میدهد...

داداش...

دوران دوباره نگاهش میکند و او با تردید میپرسد:

چیکار کنم؟!...

میدانست از چه می گوید...
از فرزندی که پدرش سردسته ی نامردها بود...

آرام آرام سمتش میروود و رو به روی تختش زانو میزند تا هم
قدش شود...

انگشت شصتش گونه ی سرخ و سفید دخترک را نوازش
میکند...

نگاه مطمئنش ته دل روزان را می لرزاند:

_هر تصمیمی که بگیری...خودم عین کوه پشتت
میمونم...نه کپاشا و نه حاجی...دیگه نمیدارم مجبورت کنن
چیزی که نمیخوای و انجام بدی...

.....

#پارت ۴۷۵

مه  ربانگ

@Vip Roman

ساک ورزشی اش را روی چمدان های منتقل شده به
صندوق می گذارد...

ایوب متعجب به صورتش زل میزند:

تو کجا؟!... مگه کار نداری؟!...

در صندوق را می بندد و سمت صندلی راننده میرود...

مغازه رو سپردم به بهروز... خیلی وقته سفر نرفتم...

پشت فرمان جا میگیرد:

شمام رانندگی نمیکنی...

استارت که میزند...روژان با خیالی راحت به چشمانش زل میزند...

چشمکی از آینه به خواهرش میزند... و ایوب هم روی
صندلی جلومی نشیند...

_ چیزی که جا نموند؟! درارو قفل کردید؟!..._

رخساره درون کیفش را چک میکند... ظرف یکبار مصرفی
که قند و هل و چای خشک در هر قسمتش داشت راست
ایوب میگیرد:

_ بذارش تو داشبورد... آره همه جا چفت و بستش
محکمه... بریم...

با فشرده شدن پدال گاز و سرعت گرفتن ماشین... زمزمه
های زیرلی رخساره شروع میشود...

دوباره تلفن دوران زنگ میخورد...

دوباره زیر چشمی از آینه به روزان نگاه میکند و دوباره تماس
را سایلنت کرده و پر سرعت ترمی راند...

خوب میدانست کیست...

به لطف عصبانیت ناگهانی دیروز دوران... حالا حتی گوشی
هم نداشت دیگر...

سرش را به صندلی تکیه میدهد و چشم میبندد...

دوباره حالش داشت بد میشد...

این حال بدی ها اگر ادامه دار میشدند خیلی زود دستش
رو میشد...

با همه ی انزجار و نفرتی که از کياشا به دل گرفته بود...

خیلی زیاد این بچه را میخواست...

خواستنی ماورای تصور حتی خودش...

.....

#پارت ۴۷۶

مه  ربانگ

در باز میشود زن کمی خودش را جلو می کشد...

_کیه؟!...دهنم کف کرد انقدر گفتم کیه...بگو کی هستی
دیگه...

دستانش را در هوا تکان میدهد... تا شناسایی کند...

دوران لبخند میزند و کمی خودش را جلو میکشد...

دقیقا بین دستان زن...

زیور ته ریشش را نوازش میکند و با لبخند صورت او را قاب میگیرد:

_اومدی پاره ی تن؟!...

دوران مردانه میخندد و سر زیور را در آغوش میکشد...

_بی معرفت نبودی دوران...

دوران چهره اش را از نظر می گذرانند... لبخند پر ترحمی
میزند:

_ نبودم و نیستم عمه... درگیر بودم به خدا...

زیور اشک چشمانی که فروغ نداشتند را پاک میکند...

_ میدونم... خدا رو شکر که برگشتی دورانم... با خودم عهد
بستم همین که پات رسید جلو در خونهم... آتش رشته ی
آزادیتو بار بذارم...

دوران خنده ی تو گلویی میکند و بوسه ای روی موهایش
می کارد:

_ قربونت برم من... حالا حدس بزن کیارو با خودم آوردم
زیور بانو...

زیور سری مخالف صدای دوران می چرخاند:

_تنها نیستی؟!..

دوران از پشت به آغوشش میکشد و همراه خودش
مجبورش می کند که قدم بردارد...

همراه با زیور رو به روی روزان می ایستد:

_معلومه که نه... با یه خانوم بی ریخت اومدم...

زیور می خندد:

_زن گرفتی به سلامتی؟!...

دوران سرخوشانه چانه روی شانه اش می گذارد:

_دوست داری زن بگیرم شیطون؟!...سری بعد با زنم
میام... فقط اون اتاق ته خونه رو باید با تمام مخلفاتش بدی
به ما...

رخساره لب به دندان میگیرد و تشر گونه زمزمه میکند:

_بی حیا...
exchange group

زیور با شنیدن صدایش... سر سمتش می چرخاند:

_رخساره...
ROMAN

@Vip Roman

.....

#پارت ۴۷۷

مه  ربانگ

رخساره که از آغوش زیور بیرون می آید...
ایوب جلوتر میرود و بوسه ای روی سر شانہ اش میزند...

سراغ همه رو گرفتی جز من آجی...

زیور از او رو میگیرد:

_با تو قهرم که سراغتو نگرفتم ایوب...همیشه من باید
آخرین نفری باشم که هر چیزی و میفهمم نه؟!..._

دستانش را در هوا می چرخاند و بالاخره به دکمه های لباس دوران گیر میکند...

ایوب زیر آرنجش را میگیرد تا کمکش کند:

_قهر چی آخه زیور؟!...

پیراهن دوران را می کشد و سمت در قدم برمیدارد...

_حالا فعلا بیاید خونه... تازه از راه رسیدید... بعد غرغرام شروع میشه نگران نباشید...

زیور آرام آرام قدم برمیدارد...

مبادا زمین بخورد و شکستگی دست و پا هم قوز بالا قوز بدبختی هایش شود...

خانه در تمیز ترین حالت ممکن بود... درست مثل همیشه...

از صدای چرخ چمدان ها متوجه لوازمشان میشود:

اونارو بذارید اون اتاق تهی...

دوران با لودگی لب میزند:

بابا اون اتاق که واسه ما بود... شوهرش دادی؟!...

زیور دست به دیوار پشت آشپزخانه میگیرد و با لبخند
واردش میشود:

تو دست زنتو بگیر بیار... اتاقم بهتون میدیم...

روژان دوباره کنارش قرار می گیرد:

_بشین عمه... چیزی بخوایم خودمون برمیذاریم...

زیور دستش را درون دست روژان می گذارد...

_هنوز مامان نشدی؟! عروس شدی بابات خبرمون نکرد... مامان شدی خودت بهم بگو واست چشم روشنی گذاشتم کنار...
.....

#پارت ۴۷۸

@Vip Roman

مهربانگ

با پریدن آب دهانش در گلو شروع به سرفه میکند...

زیور دستش را تا بازویش میکشد و به پشت کمرش می
رساند:

چی شد؟!...

چند ضربه میزند و آرام زمزمه میکند:

چرا هول میکنی؟!... بچه دار شدن واسه شما جووناس
دیگه...

روژان گلویی صاف میکند:

_ آب دهنم پرید تو حلقم..._

زیور دست سمت کابینت آشپزخانه دراز میکند:

_ یه سینی و چند تا استکان بیار از اونجا..._

روژان به جایی که اشاره میکند میرود..._

همه ی استکانها و سینی ها درون کابینت گذاپی مرتب چیده شده بودند..._

زیور با وجود نابینایی اش... کل خانه را از بر بود..._

استکان ها را روی سینی می چیند: @Vip R

_ برو بشین عمه... خودم چایی و میریزم میارم..._

صدای رخساره هم از سالن می آید... داشت لوازمشان را جا
به جا میکرد...

_ بیا زیور... روزان کارارو میکنه... واست عطر خریدم... بیا بو
کن بین خوشت میاد...

با بلند شدن صدای گوشی دوران غرولند کنان دست
سمتش میگیرد:

_ ای بابا توام یا گوشیتو خاموش کن یا جواب اون بدبختی
که از صبح داره خودشو میکشه رو بده...

دوران پیراهنش را از تنش بیرون میکشد و لخت از در بیرون
میزند...

دوباره صدای رخساره بلند میشود:

_زشته اونجوری... آبروی عمه تو بکن پیراهن عثمان
اینجا!!!

بی توجه به صحبت های مادرش درون گوشی میگرد:

_چیه؟! چی میخوای?!...

#پارت ۴۷۹

@Vip Roman

مهربانگ

هیچی به خدا...

دوران عصبی چشم می بندد:

پس چرا انقدر زنگ میزنی؟!...سوراخم کردی از صبح... باز من یه ساعت از مغازه زدم بیرون، زنگ زدناات شروع شد؟!...

بهر روز کلافه دستی روی صورتش میکشد...

بابا راجع به مغازه نیس که...مهم بود زنگ زدم...حالا شایدم مهم نیس نمیدونم...

واقعا عصبی بود از دست این شاگرد سر به هوا و کم سن و سالش..._

_ بگو چی شده و برو به کارا برس...

_ یکی از صبح چند بار اومده سراغتونو گرفته...

گوشی را روی اسپیکر میگذارد:

_ کی؟!...

_ نمی شناختمش... الانم اومده رو به روی مغازه پارک کرده
نشسته تو ماشین ،نمیره...

_ برو بگو نیستش... چند روز دیگه میاد بره...

بهر روز با ذوق لب میزند:
@Vip Roman

_ ناموسا؟!...

دوران ضربه ای روی پیشانی اش میزند...
قرار نبود به اوی از زیر کار در برو فعلا بگوید...

برای عوض کردن مسیر بحث می گوید:

_عکس بده اصلا بینم کیه ...

بهروز هم مکالمه را روی اسپیکر می گذارد:

_قطع نکنید...بفرستم الان ببینید به منم بگید...خیلی
دوس دارم باهاش آشنا شم...

_چرا؟!...

بهروز دوباره با ذوق لب میزند:

_آخه خیلی خوووووووووووبه...

با صدای نوتیف...عکس را باز میکند...

کیاشا...کلافه انگشت زیر چانه کشیده بود و آرنجش را روی پنجره ی ماشین غول پیکرش گذاشته بود...

دوران اخم میکند و خطاب به بهروز لب میزند:

_هیچی بهش نگو...بذار منتظر بمونه...

بهروز با لبخند به کیاشا زل زده بود:

_اوکی...میاید؟!...

نه..._

.....

#پارت ۴۸۰

مه  ربانگ

تماس را قطع میکند و داخل خانه باز میگردد...

زیور و رخساره در حال گفتگو بودند و ایوب گوشه ای از خانه دراز کشیده بود...

فقط نگاه پرسشی روزان بود که لحظه ای از چهره ی دوران کنده نمیشد...

هنوز برایش مهم بود که چه کسی انقدر مصرانه و پشت
هم با او تماس میگرفت...

دوران کنار سینی چای می نشیند:

...بهر روز بود... پاره کرده از صبح مرتیکه...

روژان فنجان چای نصفه خورده شده را درون سینی می
گذارد...

دوران میخ چهره اش میشود...

اینکه کپاشا نبود ناراحتش کرده بود و شاید کمی بغضی...

اما باید قبول میکرد خواهرک عزیزتر از جانش...

کیاشا دیگر حق نداشت از یک کیلومتری جسم و ذهنش
بگذرد...

قلوبی از چای می نوشد و استکان را سمت روزان میگیرد:

_سرده...عوضش میکنی برام؟!...

میدانست به چه چیزی فکر میکند...

باید از افکارش دور میشد...

باید به روزان بی کیاشا عادت میکرد...

بایدی بود و این تحمیل توسط دوران حتما عملی میشد!!!

فنجان را چنگ میزند و حین رفتن سمت آشپزخانه صدایش
را می شنود...

_یه چایی بزنیم بریم شهرو بگردیم چطوره؟!...

روژان با لبخند کمرنگی سر تکان میدهد...

کاش هایکا هم کنارش بود...

انقدری در حال خودش نبود که متوجه نشد دوران کی هایکا
را تحویل خاطره داده بود...

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۸۱

مه  ربانگ

ماشین آرام آرام شروع به حرکت میکند...

دوران بعد از چند دقیقه...رو به روی مطبی ترمز میکند...

_کی متوجه شدی؟!...

روژان با دیدن تابلوی سونوگرافی...با خجالت سر پایین می اندازد...

ترمز دستی را میکشد و با لبخند کمرنگی لب میزند:

_خجالت نداره که...تازه میخوام بذارمت رو سرم حلوا حلوات کنم داری منو به یکی از آرزوهام میرسونی...

و بعد مشتاقانه تر لب روزان را نرم می کشد و ادامه میدهد:

_ دارم دای می شما..

روزان بیشتر خجالت میکشد...

از خودش یا جنین بی پدرش؟!

چه اتفاقاتی در پیش رو داشتند!!!

حتی از تصورش هم، دست و پایش سست میشد...!!

_ بیا پایین... تا انجام... مشخص بشه وضعیت...

می گوید و از ماشین پیاده میشود...

اما چند قدم بیشتر نرفته که به دستگاه های آبمیوه فروشی
زل میزند...

آب زرشک قرمز رنگ...زیادی هوس انگیز بود و مطمئنا مزه
ی ترش و ملسی داشت...

می ایستد و خیره به آن ،آب دهانش را قورت میدهد...

دوران راه رفته را برمیگردد...

چی شد روزان؟!_

خط نگاهش را میگیرد و لبخند قشنگی میزند...

_آها...

همانطور که سمت پیشخوان آبمیوه فروشی میرود ، کارت
عابرش را از جیب بیرون میکشد:

_کدومو میخوای؟!...

بدون معطلی و اتفاقا خیلی با هول می گوید:

_آب زرشک...

@Vip.Roman

#پارت ۴۸۲

مه  ربانگ

اولین بار بود در زندگی اش وارد سونوگرافی میشد...

لیوان یکبار مصرفی که منشی سمتش گرفته بود را چنگ
میزند...

_ آب بخور... زیاد لازم نیس... در حد یکی دو لیوان...

دوران لیوان را از دستش میگیرد و سمت آبسرد کن میرود...

مطب تقریباً خلوت بود...
@Vip Roman

_ خوردی گلم؟!...

با سر پاسخ میدهد:

برو داخل...

استرس بی دلیل تپش قلبش را بالا برده بود..._

نفس عمیقی می کشد و سلامی به دکتر میدهد..._

سلام بفرمایید...

مرد عینکش را روی بینی تنظیم میکند:

دراز بکشید لطفا... شلوار تا زیر شکم پایین...

خجالت میکشد و دوران آرام سمت تخت هُلش میدهد..._

_دراز بکش عزیزم...

برعکس استرسی که او داشت... برادرش سراسر هیجان بود...

دراز میکشد و با خجالت لباسش را بالا میدهد...

دوران نگاهش را به صفحه ی مانیتور میدهد تا روزان معذب نشود...

مایع خنک روی شکم روزان... توسط پراب سونوگرافی روی شکمش پخش میشود:

_اولین سونوتونه؟!...

آرام پاسخ میدهد: _بله...

دکتر دوباره عینکش را عقب میدهد:

_چقدر دیر...

سوال کنجکاوانه ی روزان را دوران می پرسد:

_چرا آقای دکتر؟!...

دکتر چرخ می پران میدهد:

_خب جنین داره وارد نه هفتگی میشه و عجیبه که مادر تا الان متوجه بارداریش نشده...
@Vip Roman

و این یعنی تایید بارداری!!!

جنینش وارد سه ماهگی میشد!!!

شاید میدانست... حس کرده بود و نمیخواست این بارداری را قبول کند... چرا دکتر قضاوتش میکرد... اگر جای روزان بود از این بارداری خوشحال میشد و در بوق و کرنا میکرد؟؟؟!!!

کودکی که پدرش با نفر دومی ازدواج کرده بود و بر شناسنامه ی مادرش مهر طلاق زده بود... خوشحالی داشت آمدنش؟!...

@Vip Roman

#پارت ۴۸۳

مه  ربانگ

از وقتی که از سونوگرافی خارج شده بودند... حالش بد بود...

بغضی که به سختی سعی میکرد در برابر دوران تبدیل به اشک نشود...

تصاویری که از آن شماره ناشناس لعنتی برایش ارسال شده بود مدام از برابر چشمانش رد میشدند...

رد میشدند و حالش را بیشتر بهم میزدند از همه چیز!!!

دوران هم ساکت بود...

دای شدن شیرین بود اگر روی لب خواهرش هم به جای
حرص... لبخند نقش میبست...

هیچ چیز برای گفتن نداشت...

اصلا نمیدانست چطور به او قوت قلب بدهد...

_ چیزی نمیخوای فداتشم؟! ...

روژان بدون حرف و با سرش نه می گوید...

_ هر چی هوس کردی بگو خودم می خرم برات...

همین جمله ی برادرش کافیه تا بغضش ببارد...

دوران دستش را درون مشتش میگیرد:

روز... درست میشه همه چی... حالتو خوب کن...

با حق لب میزند:

این حال دیگه خوب شدنی نیس داداش... یعنی خودم
نمیخوام خوب بشه میخوام یادم بمونه... چه بلاهایی از سر
گذروندم... یادم بمونه کی نابودم کرد... یادم بمونه چقدر
احمقم و بازم میخواستم تکیه مو بدم به دیواری که چندین
بار ریخته و پشتمو خالی کرده...

دستی روی اشک های شلخته اش میکشد:

با همه ی اینا یه کم زمان لازمه دوباره رو براه بشم...

دلش میگیرد از این مظلومیت روزان...

مهربانگ

بنفشه موحد

اینکه هیچ کاری نمی توانست بکند... این از همه سخت تر بود...

ولی او میدانست و کیشا... کافی بود برگردد...

#پارت ۴۸۴

مه  ربانگ

برای بار پنجم بود که زنگ در را می فشرد...

ظرف را در دستش جا به جا میکند...

با شنیدن صدای ماشینی سر عقب می چرخاند...

لبخندی گوشه ی لبش نقش میبندد...

پس خانه نبود که در را باز نمیکرد...

کیاشا کنار پایش ترمز میکند و کمی پنجره ی ماشین را پایین میدهد...

از همان دور که دیده بودش اخم هایش درهم رفته بود...

چه برسد به حالا که از فاصله ی چند قدمی نگاه غضبناکش را از سر تا پایش سُر میداد:

_فرمایش؟!... @Vip Roman

سارا ظرف بخار گرفته را کمی سمتش میگیرد...

انقدر هول هولی و داغ داغ کیک را بسته بندی کرده بود که
روی درش عرق کرده بود...

_سلام...واست کیک پختم...گفتم تا داغه...

کیاشا عصبی دکمه ی ریموت در را فشار میدهد...

_رژیمم...برو دیگه اینورام پیدات نشه...

می گوید و بار کنار رفتن در...پا روی پدال گاز میگذارد...
سارا در فاصله ی بسته شدن در،وارد حیاط میشود...

کیاشا از ماشین پیاده میشود و با اخم نگاهش میکند:

_هنوز که اینجایی...

او هم اخم میکند:

_اینجام... چون فراموش کردی یک هفته ی گذشته چه
اتفاقی افتاد؟!...

کیاشا پوزخند میزند:

_اره آلزایمر دارم... برام بگو شاید یادم اومد...

سارا کیک را روی نیمکت درون حیاط می گذارد... نیمکتی
که فقط به نام روزان ثبت شده بود...

_یادت رفته... یادت رفته که نامزدیم... باید یه کم غیرت
داشته باشی روم... من تو ظلمات شب کوبیدم اومدم
اینجا... واست کیک پختم و آوردم بعد به من میگی راهتو
بکش برو؟!...

کیاشا محکم در ماشین را بهم می کوبد...

_رضایتی از طرف من دیدی تو اون صیغه؟!...

سارا نزدیک تر میشود...

_کیاشا...

کیاشا عصبی کف دستش را روی سقف ماشین می کوبد:

_رضایت دیدی یا نه؟!...

سارا ترسیده و ناخودآگاه سر پایین می اندازد و لب میزند:

_نه...

کیاشا بیخیال لب میزند:

_پس صیغه باطله... خیالت راحت شد؟!... الان دیگه دلیلی
نمیبینم واسه غیرتی شدن برات... حالا راهتو بکش و برو...

.....

#پارت ۴۸۵

مه  ربانگ

....

سارا به جای عقب گرد... قدمش میرود...

او کیاشا را میخواست... به هر قیمتی...

کیاشا ماشین را دور میزند و از سمت شاگرد چند برگه بیرون میکشد:

قبل از اون سیرک مضحک چی گفتم بهت تو اناقت؟!...

سمت دخترک میرود و ظرف کیک را از روی نیمکت روژان برمیدارد..._

آن را درون سینه اش می کوبد:

گفتم یه خط قرمز بکش دور من... تو دین اسلام وقتی میخوان دو نفر رو به نکاح هم درارن... باید دو طرف راضی باشن... قلبا... جسما... روحا...

برق اشک را درون چشم سارا میبیند و فکش را محکم تر
روی هم چفت میکند:

_من قلبم، جسمم... روحم مال یکی دیگهس... حتی واسه
خودمم نیس دیگه که بخوام در طبق اخلاص تقدیمت کنم
سارا خانوم...

کمی فاصله میگیرد و با انگشت اشاره در را نشان میدهد:

_به سلامت... دوست ندارم زن نامحرم وارد خونهم بشه...

سارا هنوز همانجا ایستاده بود...

خودش سمت در ورودی میرود...

اینبار با تمسخر لب میزند:

_خواستی گزارش بدی به هم پیمانان، مو به مو حرفایی که
زدم و بگو... عزت زیاد...

می گوید و با وارد شدن به خانه، در را محکم روی هم می
کوبد...

.....

#پارت ۴۸۶

مه  ربانگ

@Vip Roman

عصبی دکمه ی بالایی پیراهنش را باز میکند و با صدای بلند
بسته شدن در نگاهی به حیاط می اندازد...

میان بلدبشوهای زندگی اش فقط سارا خانوم را کم
داشت!!!

رفته بود و میدانست به ساعت نکشیده تماس های ستار
و نیکی شروع خواهد شد...

مهم نبود دیگر هیچ چیز مهم نبود وقتی بدترین بازی عمرش
را از ایوب خورده بود...

نگاهی به اسامی درون لیست کاغذهای مچاله شده میکند...

بعد از هزار و یک تهدید شکایت متصدی آزمایشگاه لیست
را در اختیارش قرار داده بود و برای بار هزارم آن را بالا و
پایین میکرد...

اسم خیلی ها بود به جز نام روزان اخوان!!!

چه احمقانه خیال کرده بود که ایوب زیادی رو بازی میکند...

عصبی بود از خودش و از این جواب ندادن های دوران...

این نبودشان بوهایی میداد...

مسیر هر روزش طی کردن فاصله ی مغازه ی دوران تا خانه ی ایوب بود...

روژان هم کلا پاسخگو نبود...

با دیدن نام ستار روی گوشی اش پوزخند کجی میزند...

خوش خیال بود که یک ساعت به خودش وقت داده بود...

به ربع ساعت نکشیده، سارا مدافعین خود را علم کرده بود...

گوشی را درون دستش مچاله میکند و با فشردن دکمه ی پاور... آن را خاموش کرده روی کاناپه پرت میکند...

نشان میداد... به همگی شان نشان میداد مثل همان روزهای اول... نوبت یک به یکشان میرسید...

آسیاب به نوبت...

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۸۷

مه  ربانگ

بعد از گذشت سه هفته، بالاخره چمدان هایشان پشت صندوق قرار میگیرد...

روژان به سختی چمدانش را بلند میکند که با دست دوران روی آن متعجب نگاهش میکند:

— تو میمونی روژ...

لبخند هاج و واجی میزند:

— چرا؟! ...

دوران سری تکان میدهد:

بمون و نپرس...

ایوب سمت در ماشین میرود:

بشینید دیر شد دیگه...

رخساره به چمدان بیرون مانده ی روزان نگاه میکند:

بذار سوار شو دیگه دختر...

دوران زیور را درون آغوشش میگیرد:

روزان میخواد بمونه مامان...پیش عمه میمونه چند وقت
خودم میام دنبالش...

رخساره با تعجب لب باز میکند:

_وا!!!

انگار که زیور خبر داشت از این تصمیم...

_ولش کن رخساره... بذار بمونه بچم... منم تنهام... کمک
حال منم میشه...

جایی برای اعتراض نمیگذارند:

_من که آخر متوجه نشدم ولی یه چیزی هست بین شما
خواهر و برادر...

دوران با لبخند ابرو بالا می اندازد:

_ ما محرم اسرار همیم زُخی خانوم...

رخساره با غر غر گونه ی زیور را میبوسد:

_ رخی خانوم و کوفت... ببخش زیور اذیتت کردیم این چند وقت...

_ چه اذیتی؟!... به خدا دارید میرید دلم گرفته از الان...

_ نه بابا... روزان اندازه ی هممون سرگرمت میکنه عمه...

می گوید و درون ماشین جا میگیرد..

به کاسه آبی که دست زیور است نگاه میکند...

کاسه آبی که قرار بود پشت سر مسافر بریزد!!!

_ عمه آب و بذار یه کم دورتر شدیم بریز پشت
سرمون... نریزی مثل بار قبل تا مصبمون خیسمون کنی...

زیور پر صدا میخندد:

_ تو که میدونی چش و چال درست ندارم من... بعدش... آب
روشناییه... اون سری خیست کردم روشن شدی...

دوران پنجره را تا انتها پایین میکشد:

_ عه روشناییه؟!... خب من نخوام روشن بشم باید کی و
بینم... آب و بریز اون جایی که بهت آدرس میدم...

زیور کاسه را بالا میگیرد:

_ خب بگو...

دوران با شیطنت لب میزند...
یه کم برو عقب مثلا چهار قدم...

زیور غر غر کنان عقب میرود:

نیوفتم تو چاله چوله بچه...

نه...عا همونجا خوبه...یه کم بچرخ سمت چپت...

زیور به چپ میچرخد و دوران قبل از باز شدن لب اعتراض
روژان زمزمه میکند:

بریز...الان تو بهترین جای ممکن...

زیور کاسه ی آب را سر تا پای روژان خالی میکند و با بلند شدن جیغ روژان... دوران محکم پا روی پدال گاز می گذارد و با فشردن بوق فریاد میزند:

_روژانت روشن شد... خوش بگذره... خداافظ...

#پارت ۴۸۸

مهربانگ 

@Vip Roman

تند تند بار جدید را قیمت گذاری میکرد...

حسابی عقب افتاده بود از کار...

_بهر روز بیا اینارم بچین... دو سه تا کارتون دیگه مونده... اونام
باید باز کنم...

مدام چرتکه می انداخت و حساب کتاب میکرد...

حتی با گذشت چند روز از برگشتش... از زیادی کارهایش
همچنان ذره ای نشده بود...

_الان میام... یه چایی نخوریم؟!...

دوران سر در ماشین حساب حرفش را تایید میکند:

_اگه داری میخوریم...

بهروز دو فنجان همیشگی را روی پیشخوان میگذارد:

_حاجی از این یارو دیگه خبری نشد... نه به پیگیری چند هفته ش پاشنه ی در مغازه رو کنده بود نه به الان که شما برگشتی دیگه نمیاد!!!

دوران خوب می دانست راجع به کی صحبت میکند:

_پیداش میشه... exchange

چندین روز بود که منتظرش بود!!!

بهروز نچ بلند بالای میکند:

_نه... فک کنم ناامید شد دیگه... @Vip Roman

مهربانگ

بنفشه موحد

بهر روز کامل جمله را بیان نکرده بود که قامت بلند کیشا از در وارد میشود...

به دو فنجان لبالب از چای چشم میدوزد و رو به پسرک لب میزند:

سه تاش کن...

#پارت ۴۸۹

ربانگ

مه 

بهر روز ترسیده فنجان سومی هم روی پیشخوان قرار
میدهد...

کیا چشم از فنجان ها میگیرد و خصمانه دوران را نگاه
میکند:

_مشتاق دیدار اخوان کوچک!!!

دوران پوزخندی میزند:

_بیا که خوش اومدی...منتظرت بودم...

کیاشا در جوابش زمزمه میکند:

_نه به اندازه ی من...

پسرک فنجان سوم را هم پر میکند...
دوران دفتر دستک روی میز را جمع میکند:

...بهر روز امروز زودتر برو... کارا تمومه...

پسرک با تعجب نگاهش میکند:

...الان گفتید چند تا کارتن دیگه باید بچینم که...

کیاشا یکی از فنجان های روی میز را چنگ میزند...هنوز
اندکی از داغی چای کم نشده بود که جرعه ای از آن می
نوشد و رو به بهروز لب میزند:

...وقتی اوستات میگه برو... با یه چشم خشک و خالی، فضا
رو عاری از وجودت کن...

پسرک متعجب نگاهش را بین دوران و کیشا می چرخاند...

_برو... خسته نباشی...

چای را نخورده از مغازه بیرون میزند...

متوجه شده بود حرف ها زیادی خصوصیت!!!

کیشا فنجان نیمه خورده را روی میز می گذارد...

_زیادی شکارم ازتون دوران... هم از خودت هم از حاج بابات!!!

دوران خیلی ریلکس قندی از قندان برمیدارد و پوفی روی آن میکند...

مهربانگ

بنفشه موحد

آن را بین لبانش می گذارد و خیره در چشمان کیشا لب
میزند:

نه به اندازه ی من...

.....

#پارت ۴۹۰

مهربانگ 

کیشا ابرو بالا انداخته حق به جانب می گوید:

_مرد حسابی...یک ماهه دارم زنگ میزنم بهت دریغ از یه جواب خشک و خالی...

دوران آرام آرام چای می نوشید و نگاهش به سنگفرش های رو به روی مغازه بود...

کیا برگه های آزمایشگاه را روی میز میگذارد:

_حاجی یه گل کاشت وسط زندگی من...با نامردی...

دوران پوزخند میزند و عصبی فنجان را روی شیشه ی میز تقریبا می کوبد:

_تو مردی؟!...حاجی هر کاری کرد باهات دست مریزاد...حقت بود...

کیاشا از کوره در میرود:

_اینکه تمام نامه هاش جعلی بود واسه طلاق منو روژان دست مریزاد داره؟! پس دم شما گرم آقا دوران...

دوران فنجان ها را از روی میز جمع میکند:

_چرا شاکی ای؟! واسه تو که خوب شد... راهتو باز کرد... کارتو آسون...

_چی میگی؟! راست و حسینی حرف بزن جوابتو بگیر...

دوران متعجب از عصبی بودن کیشا ابرو بالا میدهد:

_راست و حسینی بودی باهام آقا کیا؟!...

کیشا پررو پاسخ میدهد:

_نبودم؟!...

اینبار دوران عصبانی می گوید:

_نه که نبودی...احیاناً خانوم جدیدت خبر داره پا گذاشتی
تو مغازه ی برادر زن سابقت؟!پی زن سابقت میگردی یا
اونم مثل ما داری بازی میدی؟!...

.....

#پارت ۴۹۱

@Vip Roman

مهربانگ



تکان سخت کياشا، پوزخند دوران را بيشتر کش ميدهد:

_حداقل با اون رو بازی کن...قراره يه عمر زندگي کنيد
باهم...زيرآبي نرو...از روزان يه پوست و استخون بيشتر
نداشتي...

کياشا با عصبانيت قيافه چروک ميکند:

_واستا يه لحظه تند نرو...

دوران با آرامش روی صندلی اداری چرمش می نشیند و با
لبخند حرصی دست به سینه میزند...

_کی این اراجیف. و گفته؟!...زن جدید دیگه چه صیغه
ایه؟!...

دوران آرنج هایش را روی میز می گذارد و تنش را کمی جلو می کشد...

_ اهان... چه صیغه ایه... صیغه ی قبلت... همونی که به یه هفته بعد از طلاقت نکشیده به دختری به جز خواهر من گفتمی...

دست کیاشا مشت میشود... از آن مثلث هم پیمان چه چیزها که بر نمی آمد:

_ گفتم کی گفته دوران؟! درست جواب بده...

_ لازم به گفتن نبود... دیدیم به اندازه ی کافی دیدیم ازت آقا کیا... حتی همون انگشتی که کردی تو دست دختره... اونم دیدیم...

قلبش از تپش می افتد ولی دوباره می پرسد:

روژانم؟!...

این بار دوران از کوره در رفته کف دستانش را روی میز می
کوبد و دوباره می ایستد...

با لحن و تن صدایی که حسابی برای خودش هم غریب
است... درون صورتش فریاد میکشد:

_روژان مُرد... با خاک یکسان کردی خواهرمو... دیگه
هیچوقت اسمشو نیار..._

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۹۲

مه  ربانگ

عصبانیتی که از گیاشا آرام شده بود، در وجود دوران هر لحظه بیشتر در حال غلیان کردن بود:

_ برو ... از زندگی روزان گمشو... یه جوری گمشو که حتی خودتم نتونی خودتو پیدا کنی...

گیاشا پشت هم نفس های عمیق میکشد...

_اگه حال روزان واسه تو مهم نیس واسه من زیادی مهمه... برو دنبال زندگیت... روزان داره فراموشت میکنه...

گیاشا تیز نگاهش میکند...

فراموشش میکند؟!... کاری که کياشا همیچوقت نمی
توانست بکند... روزان میتوانست؟!...

_میگم...

دوران ضربه ای به صندلی پشتش میزند:

_دیگه چیزی واسه گفتن نمونده...

_باشه به خودش میگم... روزان کجاست؟!... چرا قایمش
کردی؟!... چرا نمیدارید دو کلام با زنم صحبت کنم؟!...

دوران دوباره برزخی میشود...

_زن کجا بود؟!... زن تو الان یکی دیگه س... برو و ر دل
همون...

کیاشا ضربه ای روی میز میزند...اگر دوران ناراحت بود
حتما باید حرف هایش را هم میشنید و بعد قضاوت
میکرد...

_گوش کن دوران...روژان زن منه...زن منم میمونه...فقط
اینو میخوام بدونم تو کدوم سوراخ سمبه ای قایم کردی زن
و بچمو؟!...

نگاه بهت زده ی دوران که خیره اش میشود...عصبی می
خندد:

_چیه...فک نمیکردی میدونم روژان حامله س،نه؟!...

.....
@Vip Roman

#پارت ۴۹۳

مه  ربانگ

دوران سری تکان میدهد:

_ هر اتفاقی بیوفته یا افتاده باشه...هیچی از اصل قضیه کم نمیکنه...

کیا کمی خودش را جلو میکشد:

_ حالا کی با نامردی زندگی منو بهم ریخت؟؟...

دوران پرحرص میخندد: @Vip Roman

_جوکِ سال!!! زن گرفتی دیگه... برو انشالله با این یکی
خوشبخت بشی... سمت خواهر من نیا... برو آقا پسر...

می گوید و دست سمت در می کشد...

کیاشا با خشونت مچ دستش را چنگ میزند و پایین می
آورد...

_فتوای زن گرفتنم همون حاج ایوب داد...

دوران تو گلو می خندد:

_تو چه پسر حرف گوش کنی شدی بابا...

کیاشا محکتر مچ دستش را فشار میدهد:

_ دارم جدی حرف میزنم...زنم دادن که دیگه سراغ زنم
نرم...

دوران بی تفاوت درون چشمانش پچ میزند:
_ خب؟!...

لحن کیشا کمی ملتمس میشود:

_ باید باهاش حرف بزنی...

دوران دوباره پوزخند میزند:

_ خانومت ناراحت نشه؟!...

کیشا مشتش را از دست دوران جدا میکند و روی میز می
کوبد:

_اون یه صیغه ی مزخرف یک ماهه بود که به هفته
نکشیده تمومش کردم...

دوران متفکر نگاهش را به پیشخوان میدهد... همه ی گریه
های روزان پیش چشمش نقش می بندد:

_همزمان با اون، خواهر منم تموم شد... هم برای
خودش... هم برای تو... برو تا بیشتر از این حرمتارو کنار
نداشتم...

کیاشا قدمی پیش می گذارد:

_آدرسشو میخوام...

دوران خودش را با جعبه های باز نشده سرگرم
میکند... کیاشا ادامه میدهد:

_باید باهاش حرف بزئم...لامصب...بچه منو
حاملهس...حق ندارم باهاش حرف بزئم؟!...

.....

#پارت ۴۹۴

مه  ربانگ

_برو...من الان انبار باروتم...هر چی میگی ضجه های روزان
میاد تو نظرم...دوست دارم بزئم سرویست کنم...

کیاشا پشت میز میرود...

یقه ی دوران را میگیرد و سمت خودش برمیگرداند...

بزن...

دوران عصبی دست کیشا را هل میدهد:

برو...

کیشا صورت جلو میبرد:

بزن...

دوران این بار دست روی سینه اش می گذارد و به عقب هلش میدهد:

_حقت خیلی بیشتر از چک و لگده...همین جلاز ولز زدنات
صد تاي فحش ناموسی و بادمجون زیر چشات حالمو بهتر
میکنه...

کیاشا قدمی عقب بر میدارد...

دوران آدرس بده نبود...

_نمیدی نه؟!...

پوزخند میزند و او هم قدمی عقب میرود:

_به خاطر تو،خواهرمو تو صدتا سوراخ قایمش کردم که
دستت بهش نرسه...

کیاشا سمت در میرود:

_اگه خودم پیداش کنم چی؟!...

دوران اینبار قدم هایش را سمت کیا برمیدارد:

_به ولای علی، سمتش بری گردنتو میشکونم کیاشا...

کیاشا پوزخند زنان فاصله میگیرد:

_باشه... بهش میگم...

#پارت ۴۹۵

@Vip Roman

مهربانگ



یک دستی که به دوران زده بود خوب گرفته بود...

روژان فرزند او را باردار بود و مطمئنا کياشا ديگر از اين
حقش عقب نمي کشيد...

پدر شده بود و ايوب و ستار ناجوانمردانه همسر و فرزندش
را از او دور کرده بودند...

پشت فرمان مي نشيند...
عصبی انگشت اشاره اش را بين لبانش می گذارد و با حرص
گاز ميگيرد...

نگاهش همچنان خيره ي در ورودی مغازه ي دوران بود...

دوران ناراحت بود... صد البته که حق داشت اما روژان!!!

باید هر چه سریع تر با او حرف میزد...

شماره ای که دوران فرستاده بود را برای هزارمین بار میگیرد
و زن برای هزارمین بار خبر از خاموشی همیشگی اش
میدهد...

اما قبل از روزان یک کار نیمه تمام دیگر داشت...

ماجرایی که به گمان خودش تمام شده بود اما انگار این
کلاف سر درازی داشت!!!

انگشتش بی درنگ روی شماره ی سیو نشده ای که بارها
با او تماس گرفته بود و تماس هایش بی پاسخ مانده بود، می
لغزد...

صدای ناباور دخترک درون اسپیکر می پیچد...

از همان تن صدا متوجه میشود که این صحنه را در خوابش
هم نمیدید...

سعی میکند دلخوری چاشنی لحنش کند...

_بله بفرمایید...

کیاشا با بی حس ترین لحن ممکن لب میزند:

_پارک بنفشه رو بلدی؟!... نزدیک خونتون؟!...

دخترک تک کلمه ای جواب میدهد تا دلخوری اش را بیشتر
عیان کند:

_بدم...

کیاشا گوشى را به دهانش مى چسباند:

_خوبه...یه ساعت دیگه اونجا میبینمت...

.....

#پارت ۴۹۶

مه  ربانگ

میان زارى ها و چشمان اشكى اش ، تماس كیاشا مثل يك
معجزه بود برايش...

با غلیظ ترین آرایش ممکن... از نظر خودش خفن ترین
استایلش را ست میکند...

گیتی خوش عطر ترین ادکلنش را سمتش میگیرد...

_اینو بزن سارا...

مادر و دختر در پوست خود نمی گنجیدند...

_اومده معذرت خواهی کنه... فشارای نیکی و ستار رام
میکنه آخر این ولد چموش و...

سارا پاف ادکلن را روی گردنش اسپری میکند...

ساعتش را نگاه میکند:

_هنوز نیم ساعت نشده مامان...برم؟!...

گیتی دستی به نشانه ی نه در هوا می چرخاند:

_دیرتر برو...یه کم طاقچه بالا بذار...یه کم بیشتر منتظرت
بمونه بد نیست...

دخترک کیفش را روی کاناپه پرت میکند و پا روی پا می
اندازد...

_پس تا یک ساعت دیگه یه هات چاکلت خودمو خودتو
مهمون میکنم...

گیتی با لبخند سمت آشپزخانه میرود:

_من قهوه رو ترجیح میدم...پاشو دست به کار شو...

همزمان با بلند شدن صدای خنده ی سارا... صدای پیامک
گوشی اش هم بلند میشود:

_اومدی؟!...

لحن کیشا ادا شبیه به لحن کسانی که برای منت کشی
آمده بودند، نبود!!!

نباید هنوز رابطه جوش نخورده، گزک دستش میداد...

این انتظار مطمئنا عصبی ترش میکرد!!!

کیفش را چنگ میزند و رو به گیتی لب میزند:

_من رفتم مامان... کیشا منتظره...

.....

#پارت ۴۹۷

مهربانگ 

از دور می بیندش و سراسر خشم میشود...

دست مشت شده ش چندین بار روی فرمان کوبیده میشود
تا سارا در را باز میکند و کنارش جا میگیرد...

_سلام...

به دلخوری لحن کلامش پوزخندی میزند...
عجب رویی داشت این دخترخاله ی هزاررو!!!

پاسخی نمیدهد و دخترک را منتظر جواب سلامش می
گذارد...

بوی عطرش دوباره بینی کیشا را چین میدهد...

جدای از این آرایش غلیظت، عطرتم حتما عوض کن...

سارا دلخورتر نگاهش میکند:

چرا؟! دوسش نداری؟!...

کیشا پوزخند میزند:

_ واقعا برام جای سواله... حال خودت بهم نمیخوره؟! ...

دخترک کاملا سمتش برمیگردد... جا خورده بود از ادامه ی
مکالمه کاملا مشخص بود...

با نگاه متعجبش... میپرسد:

_ از عطرم؟!!!!!!! ...

کیاشا ناخودآگاه پر از غضب میشود:

_ از همه چیت... عطرت... آرایش غلیظت... از تمام وجودت
که انقدر حقیرانه میخوای دیگران و غضب کنی؟!

.....

#پارت ۴۹۸

مه  ربانگ

اینبار علاوه بر تعجب... بهت زده می‌رسد:

_ چیزی شده کیشا؟! ...

کلافه دستی روی صورتش میکشد:

_ از کی تا حالا انقدر باهام صمیمی شدی که اینجوری صدام

میکنی؟! ...

ناراحت از او روی گرداند... این مرد حتی اجازه ی ادای
نامش را هم به او نمیداد!!!

دست سمت دخترک دراز میکند:

_گوشیت!!!

سارا سوالی نگاهش میکند ولی لحنش جای هیچ سوالی را
نمیگذارد... exchange group

_گفتم گوشیت... ROMAN

_شک داری بهم؟!... @Vip Roman

کیاشا با پوزخند ابروبلا می اندازد: _زیاد...

دخترک حق به جانب تلفن همراهش را از کیف بیرون می کشد:

_طلا که پاکه چه منتش به خاکه...

ضرب المثل گویان، آن را کف دست کیشا می کوبد...

_هه... طلا... نزن این حرف و... طلا اگه بودی با خفت زندگی نمی کردی...

نفس دخترک را تنگ کرده بود... شاکی شده بود از او... از اوپی که از لحظه ی اول مدام طعنه میزد...

کیشا کلافه گوشی را سمتش میگیرد:

_بازش کن...

سارا با اخم و قیافه رمزگوشی را میزند و آن را دوباره درون دست کیشا رها میکند:

_خفت و این حرفا؟!...میشه یه جوری حرف بزنی منم متوجه بشم؟!...

کیشا دستش را روی کیبورد می چرخاند و شماره ی جدید روزان را میگیرد:

_الان بهت میگم خفت یعنی چی...

با دیدن نام سیو شده ی گنه...اخم هایش پررنگ تر میشود:

_خفت یعنی اینکه شماره ی زن من تو گوشیت کنه سیو شده باشه و فیلمای سیرک به دقیقه نکشیده واسش ارسال شده باشه...

گوشی را مقابلش میگیرد و هر دو به پیام تهدید آمیزی که آخرین پیام ارسالی برای روزان بود چشم میدوزند:

_کنه روزانه یا تو که با هر خواهش و تمنا و التماس و هر ضرب و زوری و بدبختی بود از سرم باز نشدی؟!...

.....

#پارت ۴۹۹

مه  ربانگ

@Vip Roman

سارا زیر چشمی نگاهش میکند... روی دیدن صورتش را
نداشت...

کیاشا اما به زور جلوی خودش را گرفته بود که دستش خطا
 نرود... هرز نرود روی صورتی که هزار رنگ به خود زده بود
 تا به چشم بیاید...

_بِهت گفتم من زن دارم... زنم دوست دارم... حتی اگر نیکی
 و آقام مخالف باشن... نگفتم؟!...

سکوت سارا حسابی آزاردهنده بود... تا ثانیه ای پیش، زیادی
 بلبل زبان شده بود و حالا لال مونی گرفته بود...

کف دستش را محکم روی داشبورد روبه روی او می کوبد:

_گفتم یا نگفتم؟!...

عربده ش زبان دخترک را باز میکند:

_گفتی...

کیاشا به صفحه ی گوشی اشاره میزند:

_پس این فیلما... تو صفحه ی چت با زن من چه گوهی
میخورن؟!... اصلا شماره ای که حتی خود منم نداشتم از
کدوم گوری آوردی مار خوش خط و خال؟!....

اشک درون چشمان دخترک نیش زده بود...

_به چه حقی به زن من پیام دادی کثافت؟!...

یقه ی دخترک درون مشتش مچاله میشود... و تکان سختی
میخورد:

_بلای سر زن و بچه ی من بیاد...چنان بلای سر تو و خار
مادرت میارم که بزنی سر در صفحه ی حوادث...

دخترک را سمت در ماشین هل میدهد...صدای برخورد
محکمش با در را میشنود اما ذره ای دلش خنک نمیشود:

_یک بار دیگه شماره ی کثافتتو تو گوشه ی روزان ببینم...هم
خودتو هم شمارهتو از این دنیا نیست و نابود میکنم...حالام
گمشو پایین...

.....

#پارت ۵۰۰

@Vip Roman

مهربانگ

سارا رفته بود با چشمان اشکی!!!

اشک های تمساح گونه ای که هیچوقت دل کیشا را به
رحم نمی آورند...

وزن صد کیلویی اش انگار پنجاه کیلو شده بود شاید هم
چهل...

نمیدانست ولی عجیب حس آرامش داشت...

حرف های حناق شده اش را زده بود و رها شده بود...

رها شده بود از این اجبارهایی که سر احترام دم نزده بود تا
به وقتش...

وقتش همین حالا بود...

همین حالایی که حتی دوران هم در زمینش بازی نمیکرد...

همین حالایی که بابی رحمی روژان را از او دور کرده بود...

ماشین را به حرکت در می آورد و همزمان شماره ی مرتضی را می گیرد...

تنها یار غارش...

_بابا به به... آقا کیا...

_چطوری؟!...

_عالی...

صدای موزیک را می شنید:

یه چیزی ماورای عالی ای...

آره داش... جای شما خالی...

کجایی؟!...

به تو چه آکله... میخوای بیای برینی تو حالم؟!...

کیاشا مسیر را سمت خانه ش دور میزند:

نه ناموسا... میخوام یه پیشنهاد بدم دستت باز شه...

چی؟!...

_دنبال یه نفرم...میخوام توام بیوفتی دنبالش...

مرتضی سرخوشانه میخندد:

_دنبال بازیه؟!...

_یه جورایی...اما اگه بهم برسونیش...

مرتضی میان کلامش میپرد:

_ما رو بیخیال کیا تورو ناموست...آدم نشدی
هنوز؟!...میخوای این سری تا خشتکم جرم بدن؟!...

بالاخره صورت عنقش را باز میکند:

_ نه جون مُری... خطر نداره... بهم برسونش... جبران میکنم
برات...

مرتضی جرعه ای از نوشیدنی اش می نوشد:

_ چجوری؟! با دو تا سیخ چنجه و چهار تا کمپوت؟!...

.....

#پارت ۵۰۱

مه  ربانگ

کیا با صدا می خندد: @Vip Roman

_ بابا تو که رگ میدادی واسمون...

مرتضی روی کاناپه ولو میشود:

_ ناموس ندار اون سری خشتکم گذاشتم رو رگام تقدیمت کردم... چشتو بگیره...

_ چشمو گرفته که دوباره اومدم سراغ خودت...

_ کی هست؟!...

کیا رو به روی خانه پارک میکند:

_ خانومم...

با جمله ی کیا نوشیدنی درون گلویش میپرد... با سرفه لب میزند:

پروژه هات هر سری داره سخت تر میشه آق کیا...

وارد خانه میشود و چند تکه لباس درون ساک ورزشی اش می چپاند:

ایشونو واسم پیدا کنی قول میدم که پروژه ی آخر باشه دیگه...

مرتضی شروع به غر غر میکند:

مرتیکه....

مدارکش را هم درون ساک می گذارد:

_ نه نيار مری... شیرینیش زیادی تپله...

چفت و بست خانه را محکم میکند...

بعد از بی پاسخ گذاشتن تمام تماس های نیکی و ستار... مطمئنا شب بر سرش درون همین خانه آوار میشدند...

او هم باید میرفت...

_ اگه شیرینیش تپله و قرار نیس مثل سری پیش پاره مون کنن فقط عکس بده جنازه تحویل..عه نه چیز خانومتو تحویل بگیر...

کیاشا ساک را روی صندلی پرت میکند و پشت فرمان جا میگیرد...

مهربانگ

بنفشه موحد

_باید از دوران شروع کنی...داداشش...اون میدونه کجاست...

مرتضی متفکرانه پاسخ میدهد:

_کیا ماجراهای تو شروعشون مثل همه...مطمئنی پایانش مثل بار پیش نیس؟!...اگه قراره آخر این دنبال بازی کونمم تو طبق اخلاص تقدیمت کنم بگو ناموسا...

.....

#پارت ۵۰۲

@Vip Roman

مهربانگ

_این پسره از این دکون تکون نمیخوره کیا...یه ماهه دارم
زاغشو میزنم ... صاف میره خونه... صاف میاد مغازه... یعنی
چی...

کیاشا عصبی دستی به صورتش می کشد...

صدای گنجشک های سر صبح... با آن بوی هیزم
روشن، روح هر کسی که در آن محیط و فضا بود را
میتوانست جلا دهد جز این کیاشایی که در این چهار هفته
حسابی کلافه شده بود از بازی های دوران...

_مرتضی...

مرتضی جمله ش را قطع میکند:

_اخه اینم شد زندگی مرد؟!...یه کم لاشی باش...داره دوره پیغمبری میگذرونه گمونم...

کیاشا نفس عمیقی می کشد:

_شایدیم فهمیده یکی داره زاغشو میزنه...

مرتضی همچنان با خودش کنجار میرفت:

_ناموسا یه پیام بده بهش...بگو این راهی که میره بی راههس...حیف اون استایل نیس آکبند بره تو گور؟!...

کیاشا هیزم تری به آتیش اضافه میکند:

_یه دقه زیون به دهن بگیر ببینم چه غلطی باید بکنم...

مرتضی پخش ماشین را روشن میکند:

_تو که هیچ غلطی نمیتونی بکنی از این فاصله... ناموسا
آدرستو به من بده... گاهی اوقات جواب نمیدی نگران
میشم ناموسا....

کیاشا خسته از آتش بازی سمت کلبه برمیگردد:

_حواست باشه به اونجا مرتضی... من جام خوبه... فقط...

هیچی نمی گوید که مرتضی خیره به دوران بیرون آمده از
مغازهش.... سوئیچ را می چرخاند و ماشین را روشن میکند:

_فقط خانومتو میخوای نه؟!....

دوباره سکوت کیاشاست که مرتضی ادامه میدهد:

— میجو رمش برات داداش... غمت نباشه... برادر
خانومتونم از تو سوراخش اومد بیرون بالاخره... ایشالا که
مقصدش بازم بازار نیس....

کیاشا با ذوق در کلبه را باز میکند:

— ناموسا؟!!!!!....

.....

#پارت ۵۰۳

@Vip Roman

مهربانگ



_به جون سارا...

کياشا با حرص چشم می بندد:

_اسم اونو نيار... نرين تو حال... برو دنبالش...

_دنبالشم نگران نباش... امروز بالاخره يه چي بده دستمون
اين مرتيکه... از کارو زندگي افتاديم يه ماهه...

کياشا با خجالت لب ميزند:

_جبران ميکنم برات مری به خدا...
@Vip Roman

نور آفتاب چشمش را میزد... عینک دودی اش را به چشم
میزند:

_ همین که حالتو خوب کنم، جبران میشه...

صدای مدام بوق پشت خطی... آزارش میداد...

با دیدن نام نیکی، اخم میکند و دوباره توجهش را به مرتضی
میده:

_ دیگه فک کنم بره سراغ خواهرش... یک ماهی هست که...

مرتضی با کنجکاوی سر در مسیر می چرخاند:

_ اره کیا... مسیری که میریم جدید، این مردک پاک و
مطهر... بالاخره یه راه جدید و داره میرونه... جون سارا
خانوم، دلم واسه ماشینم میسوخت... حال این ماشینم

داره بهم میزنه انقدر از مغازه رفت خونه ...از خونه خرکش
کرد دکونش!!! جای جدید ندیده اون بدبخت زیون
بسته م...

کل طول مسیر را لودگی میکرد و کياشا با حوصله به حرف
هایش گوش سپرده بود تا برسد و از نتیجه بگوید...

با ترمز دوران... با فاصله از او ماشین را نگه میدارد...

_رسیدیم...

کياشا هیجان زده از روی صندلی چوبی درون کلبه بلند
میشود:

_کجا؟! ...

مرتضی کمر بند ایمنی اش را باز میکند:

_جلو یه خونه...

کیاشا بی صبر لب میزند:

_خب؟!...

عینکش را بالای سرش میگذارد:

_امون بده پیاده بشه رسول خدا...

@Vip Roman

#پارت ۵۰۴

مه  ربانگ

_ شد؟! ...

مرتضی تکیه به صندلی ش میدهد:

_ نشد...
VIP exchange group
ROMAN

_ چیکار داره میکنه پس؟! ...

_ نمیدونم... شیشه هاش دودیه... نشسته تو ماشین
ولی... فک کنم داره مکاشفه میکنه...
@Vip Roman

کیا عصبی میگرد:

_ببین کارمون گیر کیا افتاده ها...

مرتضی دست به سینه میزند و لم میده:

_ایشالا که با من نیستی...

در خانه باز میشود و دختری با موهای آزاد از آن بیرون میزند...

مرتضی سر جلو میبرد و به او که سوار ماشین دوران میشود خیره می ماند:

_اها...رفت تو مکشفه یه حوری نازل شد براش...

کياشا مشت به ديوار چوبي کلبه مي کوبد:

_درست بگو مرتضي...به قرآن ميام اونجا ميزنم لهت
ميکنما...

مرتضي عينک را به چشمانش برميگرداند:

_مارو باش دلمون واسه کي ميسوخت...اين خودش بيشر
دستش تو کاره که...ماشالله هر کيو بلند ميکنه يکي از يکي
آس تر...

کياشا همچنان مشتش روی ديوار فرود مي آمد...

ميدانست تا لودگي اش پايان نيابد...نميتواند از زير زبان
مرتضي حرف بکشد:

_داداش پیام قبلی که گفتم و نده به دوران... الان پیام بده
بگو راز موفقیتت چیه؟!... از این درو دافام واسه من جور
کنه...

دیگر تحمل نمیکند:

_مرتضی میگی کیه یا نه!!!!

_نمیدونم کیه که...
VIP exchange group

کیا بهم ریخته پچ میزند:
ROMAN

_مشخصاتش...
@Vip Roman

مرتضی نگاهش را تیز تر میکند:

_ اووووم....چجوری بگم....مثل...مثل...مثل...

هیچ آشنایی را شبیه به او پیدا نمیکرد...

_یه جورایی...مثل خانوم خودته...

.....

#پارت ۵.۵

مهربانگ 

_روژانه؟!!!!!!...

مرتضی بی تفاوت نگاهی به گوشی می اندازد و دوباره آن را
به گوشش می چسباند:

_کیا... کور نیستم به خدا... خانومتو که میشناسم... گفتم
استایلش...

کیا با ناامیدی حرف مرتضی را قطع میکند:

_متوجه شدم کیه...
VIP exchange group

مرتضی سرخوشانه لب میزند:

_ایشالا که اون یکی خواهر دورانہ...
ROMAN

_چرا؟!...
@Vip Roman

_ بد تیکه ایه...میخوام برم تو کارش...دوس نداری باجناب
بشیم؟!...

کیا با تاسف سر تکان میدهد:

_ نامزدشه مرتیکه...

کل لحن سرخوش مرتضی میپرد:

_ ای بابا...

با به راه افتادن ماشین دوران توضیح میدهد:

_ کیا دارن میرن...

_ برو دنبالشون...

نوچ مرتضی کشار است:

_بابا شاید میخوان برن نامزدبازی کنن... کارای
خاکبرسری... من کجا پاشم دنبالشون راه
بیوفتم؟؟؟؟!! میخواست بره دنبال خواهرش، با نامزدش
نمیرفت که...

کیاشا هول می گوید:

_نامزدش دوست روزانه... برو دنبالشون مری...

مرتضی دوباره به راه می افتد...

_باشه دارم میرم... رسیدیم زنگ میزنم...

با قطع تماس ،تلفنش را روی میز چوبی وسط کلبه رها میکند...

در این چند دقیقه مکالمه با مرتضی ،ستار و نیکی چند ده بار پشت خطش آمده بودند...

دقیقا مثل همین یک ماهی که بی خبر از آنها دور شده بود و درون این کلبه ی چوبی جنگلی سر میکرد...

طبیعت...چند دقیقه ای دوری روژان را از یادش میبرد.. فقط چند دقیقه !!!!

بعد از آن دوباره دلتنگ میشد....

@Vip Roman

#پارت ۵۰۶

مه  ربانگ

انقدر منتظر تلفن دوباره ی مرتضی میماند که دیگر طاقت
نیاورده خودش تماس میگیرد:

کجایی؟!...

مرتضی سر می چرخاند و مسیر بیابانی جاده های اطراف را
از نظر می گذراند:

_یه جوری داریم از مرز خارج میشیم که احساس میکنم
این دوری جون فهمیده من پشت سرشم!!!_

کیاشا آخرین جرعه ی چای را می نوشد و لیوان کاغذی را
درون آتش پرت میکند:

... یعنی چی؟!...

مرتضی خیلی جدی لب میزند:

... یعنی یه جووری دارن منو میکشونن تو جاده خاکی که بهم
تجاوز کنن... گرفتی داستان و؟؟؟؟

کیاشا عصبی میگردد:

... خفه شو مرتضی...

... بی ناموس، ماتحتی که توسط خودت پاره شدو دوباره
جوش خورده رو دوری جون آباد میخواد بکنه باز... من
خفه شم؟!...

_ برو دنبالش... هر جا رفت... سایه به سایه ش...

_ دارم میرم... ولی یه جورایی دارکه... خوبی بدی دیدی حلال کن آکله...

_ من منتظرم مری... زیاد منتظرم نذار...

اینبار او عصبی میگرد:

_ پدسگ... بذار وایسه زنگ میزنم دیگه... فعلا که داره از ماتریکس خارجمون میکنه...

_ هر جا استپ کرد یه لوک بفرست برام...

_ باشه... میخوای لایو لوکیشن بدم... از رو گوگل مپ دنبالمون کنی؟!...

نوچی میکند:

_به دردم نمیخوره...

_مهره سوختم؟!...

کیاشا کلافه سر تکان میدهد:

_اصلا پشیمون میکنی آدمو از زنگ زدن...

شمرده شمرده لب میزند:

_پس برو تو لاک تنهایت... رسیدیم زنگ میزنم... اصلا نه
میدونم کجا میریم نه میدونم کی میرسیم... منتظر باش... ولی
اگه این اومدنم نتیجه نداشته باشه ناموسا پیاده میشم یه
چک افسری میخوابونم زیر گوش دوری...

.....

#پارت ۵۰۷

مهربانگ 

_گمش نکنی... فقط چرت بگو...

_بی ناموس از صبح پشت فرمونم... حداقل نمیزنه بغل یه
قهوه ای زهرماری چیزی کوفت کنه... کف کردم...

کیاشا بالاخره میخندد:

_کارد بخوره به اون شکمت...اون خودش مجهز رفته
بدبخت...الان تو ماشین نهایت پذیرایی رو داره میکنه ازش
خانومش...تو کف کن...

مرتضی بدجنسانه لب میزند:

_عه کف کنم کیا جون؟!...الان میزنم کنار یه قهوه میزنم
تو رگ و میرینم تو این ماموریت...حالا حالاها وقت هست
خب...

کیاشا طول جنگل را قد میزند:

_تخم داری گمش کن...اونوقت بین چجوری از جهان
هستی گمت میکنم...

_کردنِ ما عه نه چیز گردنِ ما از مو نازک تره کیا
جوووووووووون...

کیاشا با تاسف سر تکان میدهد:

_برو...رسیدی خبر بده...

با کج شدن مسیر دوران سمت ورودی شهر تند تند لب
میزند:

_وایسا...وای خدایا دارم سراب میبینم...واااای...شهر
کیا...شهررررر...

کیاشا دست در جیب میبرد...استرس داشت...از اینکه این
بار هم تیرشان به سنگ بخورد...

_کجا؟!...

_نمیدونم مثل سگ فقط دارم دنبالش میرم...

_همینجوری برو بین تهش به کی میرسه؟!...

_اوکی میزنم... برو فعلا شلوغ پلوغه اینجا... گمش کنم
همتونو پاره میکنم...

تلفن قطع میشود و کیاشا سعی میکند تا خبر دادن مرتضی
خودش را مشغول کند اما برعکس هر ثانیه یک ساعت
میگذشت تا بالاخره انتظار به پایان می رسد و مرتضی تماس
میگیرد:

_ای بابا...

بدون معطلی میپرسد:

_چی شد؟!...

.....

#پارت ۵۰۸

مه  ربانگ

مرتضی عصبی لب میزند:

_سیصد کیلومتر راه اومدیم که آقا بره نامزدبازی... میومد
کلید ویلا رو میدادم بهش به قرآن...

کیاشا اینبار با عصبانیت میگرد:

_چی شد؟!!!!

_هیچی ... ما که چیزی ندیدیم... پارک کرد پیاده شدن
چپیدن تو یه خونه و الهی به امید تو ... بر طبل شادانه
بکوب... پیروز و مردانه بکوب...

کیا دمی میگیرد... امکان نداشت...

دوران!!! بدون مراسم و عقد!!!

همچین آدمی نبود... کياشا در همین مدت کم هم خوب
شناخته بودش...

آدم بی سیرت کردن دختر مردم بدون ازدواج نبود
...ابدااااا...

_نه... دوران هنوز خواستگاریشم نرفته مرتیکه...

مرتضی بیخیال لب میزند:

_چه ربطی داره آکله...منم تا حالا خواستگاری نرفتم ولی صد تا زن دارم که از قضا یکیشون خیلی علاقه داشت پدرمم بکنه...به موقع جلو شو گرفتم...یادته که...

_تولاشی ای قرار نیس بقیه مثل تو باشن که...

مرتضی با خستگی میخندد:

_مرسی که در نظرت انقدر زیبام عزیزم...

کیاشا حسش میکرد...

روژان در همان خانه ای بود که دوران رفته بود...

سوئیچش را چنگ میزند و گوشی را بین گوش و شانه اش میگذارد و مشغول جمع کردن لوازم ضروری اش میشود:

لوکیشن بده مرتضی...

.....

#پارت ۵۰۹

مه  ربانگ

ناموسا الان میخوای بیوفتی تو جاده بیای؟!...

@Vip Roman

اره چیه مگه؟!...

_بشین بینیم با... من خودم الان آواره م... تو کجا... بذار
مطمئن شم... بعد هلک هلک راه بیوفت بیا...

_من مطمئنم مری... لوکیشن بده... یه دهنی از این دوران
سرویس کنم من...

مرتضی مشتی روی فرمان می کوبد:

_بابا بیخیال جنگ و دعوا شو ناموسا... تازه داستانت
باهاش تموم شده میخوای دوباره شروع کنی؟!...

ماشین را به حرکت در می آورد... اما نمیداند به سوی کجا
فرمان را بچرخاند:

_سمت کجایی الان؟!...

مرتضی خمیازه می کشد:

_ سمت غرب ...

_ غرب؟! ...

_ غرب کشور... الان میفرستم برات آدرس و...

_ زود تند سریع داداش...

_ شاشتم تنده...

_ خوردی؟! ...

مرتضی با اکراه صورت جمع میکند:

_ مرتیکه ی پفیوز...

کياشا از خنده ريسه ميروء...

خيلي وقت بود از ته دل نخنديده بود...
دليل اين خنده ها را به خوبي ميدانست...

به زودي روزان درون مشتش بود...

جووووون...

كوفت...تا ميرسم يه جا جور كن...

مرتضي بدجنسانه لب ميزند:

@Vip Roman

مكان؟!...

کیاشا دوباره میخندد:

_اره... مکان... ننه تم آوردی دیگه با خودت؟! ...

مرتضی هم میخندد...

او همین کیاشا را میخواست...

کیاشای زمان کیانوش...

.....

#پارت ۵۱۰

@Vip Roman

مهربانگ



پا درون املاک همان کوچه می گذارد...

باید همانجا می ماندند وگرنه متوجه رفت و آمدها
نمیشدند...

با عنایت به روح پر فتوح کیشا رو به مرد پشت میز لب
میزند:

_سلام آقا... خسته نباشی... یه خونه مبله میخوام...

مرد نگاهی به او می اندازد...

به نظر غریبه می آمد...

_سلام... مبله نداریم... مبله یا برید مسافرخونه یا هتل...

مرتضی عاقل اندر سفیه نگاهش میکند...

انگار که به ذهن خودش نرسیده بود که مرد پیشنهاد میداد...

_تو همین کوچه میخوام...

نگاهی به سر تا پای او میکند...

دفتر بزرگ رو به رویش را ورق میزند:

_یه مورد دارم ۱۲۰ متریه...متراژ خاصی که مد نظرتون نیست؟!...

مرتضی سر تکان میدهد...هر چه که بود باید اجاره میکرد...

_نه...فقط تو همین کوچه میخوام...

مرد سری تکان میدهد و رو به شاگرد مغازه دسته کلید را
میگیرد:

_بازدید...

مرتضی تا رسیدن پسر جوان...دسته کلید در هوا مانده را
چنگ میزند...

خسته بود و هر چه سریع تر باید دوش می گرفت:

_نیازی به بازدید نیست...اجاره نامچه رو بی زحمت
بنویسید...

مرد مشکوک نگاهش میکند...

این مدل اجاره کردن را ندیده بود دیگر!!!

اخم در هم میکند و خیلی جدی می پرسد:

_حتی مبلغشم مهم نیست براتون؟!!!..

مرتضی سری به طرفین تکان میدهد...

مرد گوشی تلفن روی میز را در گوشش می گذارد و حین فشردن دکمه ها رو به مرتضی لب میزند:

_پس اجازه بدید که بگم صاحبخونه بیاد خونه رو تحویلتون بده...مبلغ رهن و اجاره...

.....
@Vip Roman

#پارت ۵۱۱

مه  ربانگ

میان صحبت های صاحبخانه تنها سوالش را می پرسد...

_سیستم گرمایشی و سرمایشی اوکیه دیگه؟! شبا یه کم سرد شده...

مرد با خوشحالی پاسخ میدهد...

خدا را شکر میکرد که مستاجر جدیدش زیادی مته به خشخاش نمیگذارد...

اینکه در آن کوچه... خانه ی خالی پیدا کرده بود جای شکرش باقی بود ولی اینکه طبقات بالا بود و به خوبی از پنجره ی بزرگ وسط سالن میتوانست تا انتهای کوچه را زیرنظر بگیرد که معرکه بود...

خانه ی دوران دقیقا در تیررسش بود...

تنها چند در از هم فاصله داشتند...

مرد صاحبخانه خانه را تحویل داده و رفته بود ولی نگاه خیره
ی مرتضی از در خانه ی دوران کنده نمیشد...

از گرسنگی، چشمانش سیاهی میرفت اما تا رسیدن کیشا
نمی توانست تکان بخورد...

سیاهی شب جایگزین روشنایی روز شده بود...

انقدر کارهای تحویل خانه زیادی طول کشیده بود که وقت
نشده بود با کیشا تماس بگیرد..

بدون معطلی شماره میگیرد:

_ کجایی؟! ...

_ خیلی نزدیک... تقریباً ده دقیقه دیگه میرسم بهت ...

_ خب آرام بیا...

_ اوکی... جا جور شد؟! ...

چشمان مرتضی، خانه ی خالی را از نظر میگذرانند...

_ البته بهش همیشه گفت جا... همون مکان گزینه ی مناسب
تریه... خونه خالی تونستم پیدا کنم...

کیاشا با تعجب لب می زند:

—چی!!!

—هیچی...مبله پیدا نمیشد که...میگفت باید بری
هتل...میرفتیم هتل که نمیفهمیدیم خانومت اینجا هست
یا نه!!!

—خب؟؟؟

—هیچی قرارداد یک ساله نوشتم... ۱۲۰ متر...نوساز...ویو
ابدی...فول...قابل سکونت تا چند سال...فقط سر راهت
اومدی چند تا روزنامه بگیر بندازیم کفش...بتونیم باسنمونو
بذاریم زمین...

.....

#پارت ۵۱۲

مه  ربانگ

با صدای آیفون ... چشم از در خانه ی زیور میگیرد...

کیاشا رسیده بود...

اخم و خستگیش را به راحتی از پشت آیفون تصویری
میبیند...

در را باز میکند و پشت اپن آشپزخانه پناه میگیرد...

اگر کیا خانه خالی را میدید ... زنده ماندن مرتضی تضمینی
نداشت!!!

کیاشا در را عصبی هل میدهد و با دیدن خانه ی خالی از
اثاث سمت مرتضی پاتند میکند:

_ کل مسیر خدا خدا میکردم زری که زدی ... زررررررر باشه
بی ناموس ...

می گوید و سمت او حمله میکند...

با ورودش به آشپزخانه... مرتضی از روی اُپن میپرد:

_ پدسگ وحشی... بهتر از این اگه تونستی پیدا کنی... بیا تُف
کن تو صورت من...

به دنبال هم میدوند...

صدایشان درون خانه میپیچید...

_الان میخوای چه گوهی بخوری اینجا؟!... تو ماشین
میموندیم که بهتر بود...

مرتضی با لحنی زنانه جیغ می کشد و فرار میکند:

_بعد کجا میخواستی اجابت مزاج کنی بیشعور؟!... نکنه
میخواستی بری خونه دوری جون؟!..

کیاشا خسته از بدو بدو هایشان نفس نفس میزند:

_مرتضی خفه شو فقط... خفه شو...

مرتضی نزدیک پنجره توقف میکند...

از پنجره نگاهی به خانه می اندازد:

حالا بیخیال... بیا بهت نشون بدم خونه ی موردنظرو...

کیاشا اخمو پچ میزند:

_لازم نکرده... دیدم خودم... همونیه که ماشین دوران
جلوش پارکه..._

مرتضی حق به جانب نوچی میکند:

دنه د... اون خونه ی یکی دیگه س...

کیاشا کنجکاوانه کنارش قرار میگیرد...نگاهش را به بیرون
میدهد:

_پس کجاست؟!...

مرتضی با لبخندی بدجنس از کیاشا فاصله میگیرد...

آرام پچ میزند:

_همونیه که ماشین دوران جلوش پارکه...

می گوید و دوباره پا به فرار میگذارد...

@Vip.Roman

#پارت ۵۱۳

مه  ربانگ

کيا خيزی سمتش برمیدارد اما دیگر حوصله ی دنبال بازی ندارد...

پشت پنجره خیره ی خانه میشود...

دلش میخواست همین حالا زنگش را بزند و روزان را بیرون بکشد...

همین حالا که ساعت از نیمه شب گذشته بود... باید با او حرف میزد...

دست در جیبش میکند و سمت سالن برمیگردد...

صدای سرخوش آواز خواندن مرتضی را از حمام می شنید...

خدا را شکر میکرد که حداقل...خودش کمی وسیله آورده
بود!!!

مرتضی حوله ی کیا را تن میزند و از حمام خارج میشود...

شופاژ ها را روشن کرده بودند و حالا خانه کمی گرم شده
بود...

_هی روندی روندی روندی که برسی ... به چی؟!...

کیاشا سردرگم از جمله ی بی سر و تهش سر سمت مرتضی
می چرخاند...

منتظر ادامه ی جمله می ماند...

مرتضی با صدای بلندتری لب میزند:

_پدسگ چرا اونجوری نگاه میکنی؟!...ریده بودن برات
وسط این خونه؟!...یه چهار تا چیز میگرفتی میاوردی
میخوردیم...دارم سَقَط میشم من از گشنگی...

کیا گوشی تلفن همراهش را چک میکند...

به نظر نمی آمد این وقت شب اتفاق خاصی بیوفتد...

روژان بیرون بیاید یا...

_باشه بپوش بریم یه چیزی بخوریم...

_خبری نشه یهو؟!...

کیاشا دکمه های بالای پیراهنش را می بندد و سمت در
میروند:

_فک نمیکنم... بیا پایین منتظرتم...

با گاز رو میزی موهایش را خشک میکند و حوله مرطوب را
روی شופاز می اندازد...

لباس تمیزی از ساک کیاشا تن میزند...

شکمش به قار و قور افتاده بود...

کیاشا ماشین خودش را برای رفتن انتخاب کرده بود...

مرتضی ضربه ای به پنجره میزند...

کیا پنجره را پایین می کشد و برف پاک کن را میزند...

جاده گند زده بود به همه جای ماشین...

_بشین دیگه...

مرتضی با ریموت در ماشین خودش را باز میکند و سمت آن می چرخد...

_بیر تو پارکینگ ماشین و...اولا اینکه ماشین تو مدلت زیادی تابلوعه...دوما تا ببینت میشناسنت...

این بار ریموت در پارکینگ را فشار میدهد...

.....

#پارت ۵۱۴

مه  ربانگ

دو ساعت تمام شهر را زیر و رو میکنند...
به جز چند سوپر مارکت انگشت شمار هیچ مغازه ای باز
نبود...

مرتضی بی میل دانه ی آخر بیسکوئیت را درون دهانش فرو
میکند:

_فک کنم قراره اینجا بمیریم از گشنگی... چرا مثل شهر
ارواحه... قربون تهران خودمون بابا... نصف شباشم... بازار
روزاش بازه...

کیاشا مسیر برگشت به خانه را انتخاب میکند:

_حالا با همینا شکمتو سیر کن فردا غذا میخوری...کارد
بخوره تو اون شکمت...

مرتضی کیسه ی خوراکی ها را روی صندلی عقب پرت
میکند...

_کارد که خورده تو شکمم...ولی آدم نشدم...

نگاهشان روی مردی که قفل و زنجیر کرکره ی مغازه را باز
میکرد سُر میخورد...

نگاهی به یکدیگر میکنند و مثل قحطی زده های که به تکه
ای نان رسیده اند...با لبخند همزمان زمزمه میکنند:

ایول...

کله پزی بهترین گزینه بود...

یک دست کامل را دو نفره تمام میکنند...

کیا دستش را میشوید و کارت روی پیشخوان میگذارد...

تاریکی شب رفته بود آسمان کمی روشن شده بود... باید هر چه سریع تر به خانه بازمیگشتند...

چیزی واسه خونه نگیریم؟!...

کیا سری تکان میدهد... @Vip Roman

اصلا مشخص نبود که چند روز و یا شاید هم چند ساعت
قرار است که بمانند...

_منو بذار خونه... خودت بیا خرت و پرت بگیر...

خواب از سرشان پریده بود...

طول کوچه را می گذرانند و مرتضی قصد دارد آدرس خانه
را در روشنایی روز به کیشا بدهد...

دست سمت در خانه می کشد:

_کیا... این خونه بود فقط...

کیشا سوالی به او نگاه میکند:

مطمئنی؟!...

سر به تایید تکان می‌دهد که گیاش آرام لب میزند:

ماشین دوران نیس که!!!

مرتضی چشمی در کوچه می‌گرداند و ناامید لب میزند:

رفته!!!

.....

#پارت ۵۱۵

@Vip Roman

مهربانگ

کیاشا خسته دست روی صورتش میکشد و عصبی نفسش
را فوت میکند...

مرتضی ضربه ای روی فرمان میزند...

_گندش بززن...

رو به روی خانه ترمز میکند و دسته کلید را به دست کیاشا
میدهد:

_برم چند تا خرت و پرت بگیرم پیام میرم جلو در
خونشون...نگران نباش...

اگر روزان را برده باشد چی...

باز روز از نو و روزی از نو!!!

خسته بود ولی خواب ابداً به چشمش نمی آمد...

از پشت پنجره فقط به در خانه زل زده بود...

نیم ساعت ... یک ساعت... نمیداند فقط انقدری ایستاده
بود که پاهایش خشک شده بودند!!!

دستانش در جیب های شلوارش بودند...

مرتضی برمیگردد و کیا نگاه از خانه نمیگیرد...

قالی کوچکی خریده بود و کمی سوسیس و روغن و هر چه
که برای پخت غذا لازم بود...

هر دو زندگی مجردی را به خوبی بلد بودند...

قالی را وسط سالن پهن میکند و می پرسد:

_خبری نشد؟!...

نوچ کوتاهی پاسخش است...

کنار کیشا پشت پنجره می ایستد و مانند او به نقطه ی
مورد نظر زل میزند:

_یه برنامه میچینیم...میرم جلو در خونه آمار درمیارم
داداش...خیالت نباشه...

کیشا شانه بالا می اندازد:

_اگر کسی باشه که بتونی آمار بگیری ازش...

مرتضی با عجز ناله میکند:

_ای بر پدرت دوری جون... یعنی اگه نتونیم خانومتو اینجا پیدا کنیم... ماتحت من یکی که خیلی میسوزه ناموسا...

کیاشا لبخند تلخی میزند:

_من بیشتر!!...!

@Vip Roman

#پارت ۵۱۶

مه  ربانگ

برسیم تهران یه اسلحه می خرم میرم جلو در مغازه ش...

کیاشا خیره به خانه لب کج میکند:

چرت نگو...

مرتضی جدی میشود:

به جانِ الهه...

کیاشا بی هدف همراهی اش میکند:

الهه کیه؟!...

_همون دختره که بار آخر رفتیم برنامه شایان...اومد
چسبید بمون...

کیاشا لبخند کمرنگی میزند ...

از خاطره های خیلی دورشان می گفت...

خاطرات قبل از رژ ماتیکی...

با یادآوری اتفاقات آن مهمانی خنده روی لبش پررنگ
میشود و از گوشه ی چشم به مرتضی زل میزند:

_تنها دختری که ازش بدت میاد...

بشکنی در هوا میزند و انگشت اشاره اش را سمت کیا
میگیرد:

_افرین...درست گفتی...

اعصابش به قدری خورد بود که کلافه چشم از خانه میگیرد
و قدمی عقب می گذارد...

هنوز کمی دور نشده که مرتضی با ذوق و چشمان خیره پچ
میزند:

_برگشت کیا...

کیاشا با عجله سر جایش برمیگردد و به کوچه زل میزند...

مرتضی کولی وار مشت روی سینه اش می کوبد:

_ای خدا بگم چیکارت نکنه دوری... کلاغ نوک تو گوه نزده
سر صبحی تو پا شدی کجا رفتی!!!

دوران را می بیند که نان بربری های تازه را با قدری دوغ و
شیر و پنیر و ماست محلی به داخل خانه میبرد...

مرتضی با دیدن خوراکی ها باز هم ناله میکند:

_کارد بخوره تو شکمت که از دیروز من دارم به خاطر تو
فقط گشنگی میکشم مرتیکه ی دراز...

.....

@Vip Roman

#پارت ۵۱۷

مه  ربانگ

_ سوختی از دیروز دل و قلوه میده... خورد و خوراکشم به راهه نه؟! ...

_ سوختم؟! ... دارم پاره میشم از حسادت پدسگ... مشخص نیس؟! ...

کیاشا آرام چشم میبندد و به تایید سر بالا پایین میکند:

_ چرا کاملاً مشخصه بیی...

مرتضی سمت خرید ها میرود و هاپی از کیسه بیرون می کشد:

_اها...خیالت راحت شد دیگه به خیک من بیی میی
ببند...

قلوپی می نوشد و آن را سمت کیشا میگیرد:

_به جای این چرت و پرتا...دعا کن نیمه ی گمشده ی منم
پیدا بشه...

کیشا جرعه ای می نوشد و با اخم به بیرون زل میزند:

_درد داره مری...

مرتضی نگاه به نیم رخ کیا میدهد:

_درداش از باسن پارگیایی که واسه تو کشیدم...بیشتره؟!...

کیاشا بدون مکث جواب میدهد:

__بیشتره...

مرتضی لباس تنش را بیرون میکشد:

__پس پارتتر فاب کنکله...ولی من این دوری رو یه بار چکی
میکنم...نمودمون!!!

لحن کیا آرام است:

__ همین که برگشته جای شکرش باقیه...@Vip

با ذوق به ماشین پارک شده ی دوران چشم دوخته بود...

مرتضی میان کولی بازی هایش... ناگهان ساکت میشود...

دوباره کنارش می ایستد...

به چشمان براق او چشم می دوزد...
به لبخندی که رفته رفته، ردیف دندان هایش را به نمایش
می گذارد...

رفیقش... به راستی عاشق شده بود؟؟؟!!!

#پارت ۵۱۸

مه  ربانگ

یکی از این صندلی تاشوها رو بذار زیرت بشین... پاهات خشک شد... خانومت پیدا میشه... این دفعه باید خودتو کول کنم تو این فیزیوتراپیا بچرخونمت کیای سابق بشی...

سوسیس ها را حلقه ای خورد میکند...
صدای جلز ولز کردنشان تنها شکننده ی سکوت خانه است...

سیب زمینی ها را هم نگینی خورد میکند و بعد از سوسیس ها مشغول سرخ کردن آنها میشود...

پیاز، رب، ادویه...

بوی هوس انگیزی راه انداخته بود...

ماهیتابه را روی فرش میگذارد:

بسم الله آقا کیا...بخور بعدش من میام...

ضربه ای به بازویش میزند:

پاشو...

چشمان سرخ و خسته اش را به مرتضی میدوزد:

_یا اباالفضل...وقت کردی یه ذره ام بخواب...داری کم کم از
آدمیت درمیای...شبیه زامبی شدی..._

کیا از روی صندلی بلند میشود...

_ خوابم میاد... ولی خوابم نمیره تا مطمئن نشم...

_ من هستم دیگه... غذا تو بخور و بخواب... هر چی بشه
بیدارت میکنم داداش...

مرتضی جایش را پر میکند...
نان درون ماهیتابه میزند...

تنها یک لقمه میخورد و روی فرش دراز میکشد...

دستانش را طاقباز میکند و چشم می بندد...

بین خواب و بیداریست انگار... ولی صدای خنده های
روژان را می شنود...

چشمانش گرم نشده... باز میشود...

مرتضی به نشانه ی سکوت انگشت روی بینی میگذارد و با
چشمک به او اشاره میزند که برود...

#پارت ۵۱۹

@Vip Roman

ربانگ



آخ که چقدر دلتنگ بود...

می خندید... صدای خنده های خودش بود...

تا رسیدن به مرتضی چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد ولی او بارها و بارها... خنده های پر صدا و بلند روزان را در ذهنش تداعی میکند...

__بینمش...

ناخودآگاه می گوید و کف دستش روی پنجره می نشیند:

__هیس... پنجره بازه...

مرتضی سعی در کنترل او دارد...

_ کو؟! ... رفت داخل؟! ...

_ نه... خانوم دوران خان بود داشت میخندید... انگار دارن
میرن!!!

به وسایلی که دوران تند تند به پشت صندوق منتقل میکرد
چشم میدوزد... سیخ و منقل و زیرانداز و قابلمه ی غذا!!!

_ دارن میرن پیک نیک انگار...
VIP
ROMAN

مرتضی با تعجب لب میزند:

_ پیک نیک تو این سرما؟!
@Vip Roman

به پیر زنی که با کمک خاطره از خانه بیرون می آمد چشم
میدوزد...

اون کیه کیا؟!...

کیاشا با کمی تعلل اخم درهم میکند:

نمیدونم...

مرتضی کلافه بود از او:

_خیر سرت نزدیک یه سال دومادشون بودیا... جز دوری
هیچکس و نمیشناسی چرا!!!_

دستی به چانه اش می کشد... مگر جایی رفته بود با روزان!!!

اصلا مگر کسی خبر داشت!!!

مشتی روی شیشه پنجره می کوبد:

خودش کو پس؟!...

مرتضی چند قدم عقب میرود...

اصلا شاید نباشه...

کیا با عصبانیت سمتش می چرخد:

هست...حسم میگه هست...باید باشه...

#پارت ۵۲۰

مه  ربانگ

خب حالا چی گفتم مگه پدسگ...

کیاشا چنگی بین موهایش میزند:

نرو رو مخم مرتضی...

کف دستش را چند بار روی موهایش میکشد...

داشت عصبی میشد از این انتظار... ثانیه به ثانیه ش کشنده بود...

دوران صندوق ماشین را میبندد...
بازهم خبری از روزان نمیشود...

خاطره به پیرزنی که عصای سفید در دست دارد کمک
میکند که داخل ماشین بنشیند و باز هم خبری از روزان
نمیشود...

دوران در خانه را میبندد و باز هم خبری از روزان نمیشود!!!

نامید کف دستش را از روی شیشه برمیدارد...

انگار باز هم تیرش به سنگ خورده بود و تمایل به قبول
کردنش نداشت...

از مقابل پنجره کنار می‌رود...
مشتی کف دستش می‌زند و عصبی زمزمه میکند:

_ نیست...

مرتضی روی فرش وسط خانه می‌نشیند...

غذا یخ زده بود...

از دهان افتاده بود...

ماهی تابه را با غضب هل می‌دهد و دراز میکشد...

دو روز تمام نخوابیده بودند...

انتظار انتظار انتظار... که در آخر هم این نتیجه باشد!!!...

کیاشا افسار گسیخته سمت در پاتند میکند...

دوران باید میگفت که چه بلایی سر همسرش آورده اند...

روژان کجا بود واقعا؟!...

چرا هر چه میگشت پیدایش نمیکرد؟!...

#پارت ۵۲۱

@Vip Roman

مهربانگ



بغض گلویش را چنگ انداخته بود...

مرتضی به دنبالش میدود...لخت بود...

_وایسا ببینم کره خر کجا...

بازویش را چنگ میزند تا متوقفش کند اما کیشا مهار نشدنی بود...

_برو اونور مرتضی...الان میره...قبلش باید جواب منو بده...

مرتضی رو به رویش قد علم میکند:

_اهان الان بری ازش پرسی زرت آدرس میده بهت...برو تو نرین تو کارمون...

کیاشا اما گوشش بدهکار نبود...

_برو کنار... خودم میدونم چجوری ازش پرسم جواب بده...

صدایشان داخل آپارتمان می پیچید...

_زشته همسایه ها میریزن بیرون الان...مام اینجا غریبه ایم میگیرن میزنمون...

کیا صورت چروک کرده مرتضی را هل میدهد:

_به قرآن جوابتو نمیده...فقط میفهمه نامحسوس دنبالشیم...از این به بعد حواسشو بیشتر جمع میکنه...

به حیاط رسیده بودند...

مرتضی نهایت تلاشش را میکرد تا کیا را منصرف کند اما
نشد...

انقدری نشد که کیا پا درون کوچه گذاشت...

مرتضی دوباره روی به رویش قرار میگیرد...دستانش را
محکم بند مچ های دست کیا میکند و آرام در گوشش پچ
میزند:

_برو تو تورو ناموست...الان میبینمون...

کیاشا از حرکت می ایستد...

حسش درست بود...

خودش بود...

همانی که دست در دست دوران با احتیاط سمت ماشین
میرفت...

یکی از بهترین صحنه های زندگی اش را مشاهده میکرد...

بدون کلامی حرف...بدون کمترین حرکت...پشت آغوش
عریان مرتضی...

#پارت ۵۲۲

@Vip Roman

مهربانگ

مرتضی با تعجب به کیشای بی حرکت نگاه میکند...

حتی پلک هم نمیزد...

زیر گوشش پچ میزند:

چرا خشک شدی؟!...

سرش را با احتیاط سمت ماشین دوران برمیگرداند...

به روزانی که توسط دوران سوار ماشین میشود و زل میزند
و چشمان گردش... ترسیده سمت کیا برمیگردد...

بیا اینم از خانومت... برو تو تا بگامون ندادی....

کیاشا اما انگار نمی شنید...

فقط میدید... فقط روزان را میدید...

تغییر نکرده بود دخترک... حتی ذره ای...

مرتضی دقیقا رو به رویش می ایستد... فقط کافی بود دوران
یا روزان سر سمتشان برگردانند...

کیاشا را در آغوش میکشد و چند قدمی عقب عقب میبرد...

حالش را درک میکرد...

_ برو قربونت برم... برو تو... دیگه خیالمون راحت شد که
اینجاست... دیگه وقت زیاده ببینیش... ولی اگه مارو اینجا
ببین کیا... اون دوری لاشی برمیداره میرش...

کیاشا تن مرتضی را کنار میکشد و دوباره نگاهش را به ماشین میدوزد...

چشمانش اشباع نشده بودند...

بیشتر میخواست از دخترک... انقدری نگاهش کند تا خسته شود...

اصلا خوش به حال دوران که راننده ی آن ماشین بود...

سر مرتضی را کنار میدهد و ناخودآگاه زمزمه میکند:

_بذار نگاهش کنم مری...

#پارت ۵۲۳

مه  ربانگ

ماشین دوران که به راه می افتد...مرتضی تن کیشا را داخل
حیاط می کشاند...

از استرس نفس نفس میزد ولی به لبخند نقش بسته روی
صورت کیشا می ارزید...

مرتضی کمر لختش را به دیوار چسبانده بود از بالای چشم
نگاه معناداری به گیاش می اندازد...

اصلا حواسش به هیچ چیز نبود...

در توهمات خودش سیر میکرد که مرتضی کنارش می
ایستد...

ضربه ای به شانهِ اش میزند و با لحن پر ذوق و شوقی زمزمه
میکند:

_به گاه رفتنت مبارک داداشم...

با ضربه ی مرتضی به خودش می آید...

مرتضی قهقهه زنان سمت آسانسور میرود...
به رفتن او چشم میدوزد اما فکرش پی روزان است...

هنوز وسط حیات ایستاده بود...

احتیاج به تخلیه ی انرژی داشت... داشت منفجر میشد...

درون کوچه میرود...

ظهر بود و جز چند کلاغ، موجود زنده ی دیگری در آن
حوالی پر نمیزد...

خوشحال بود و تمام شوقش سلول سلول های تنش را به
بازی گرفته بود...

فریاد می کشد... فریاد خوشحالی...

دیوانه وار... داد می کشید...

در عین ناامیدی... امید به قلبش تزریق شده بود...

روژان بود و دیگر نیازی نبود که باز هم به دنبالش بگردد...

سکوت کوچه را فریادهایش شکسته بود و چند نفری را
برای فضولی به پشت پنجره کشانده بود!!!

یکی از آنها مرتضی بود که حالا به واحد رسیده و از پشت
پنجره به دیوانه بازی های کیشا چشم دوخته بود...

پنجره را باز میکند و با لحنی زنانه بلند بلند لب میزند:

_ای بمیری از دستت راحت بشم مرتیکه...تیکه تیکه
بشی...تا بگامون ندی راحت نمیگیری...خبر مرگت بیاد
راحت بشه یه قوم ازت...گورتو گم کن بیا بالا دیگه...

#پارت ۵۲۴

مه  ربانگ

خاطره سیخ های جوجه را میگیرد:

_خبری نشده ازش؟!...

روژان ابرو بالا میدهد و میپرسد:

_ از کی؟! ...

خاطره با سیخ های در دستش با شانه اش به شانه ی روژان
می کوبد:

_ از من!!! از اون شوهر چلقوزت دیگه...

روژان اخم در هم میکشد:

_ خاطر اون دیگه شوهر من نیست... این صدبار... خبری ام
بشه بالا سر این قبر جنازه نیس دیگه که زار بزنه...

سمت دوران که ذغال ها را باد میزد پاتند میکند:

— یعنی چی...

سیخ ها را روی منقل میگذارد و دوباره سمت روزان میرود:

— الکی الکی تموم شد؟!...

روزان پوزخند میزند:

— راست راستکی تموم شد... خیلی وقته...

و زیر لب پچ میزند:

— از چشمم افتاد دیگه خاطره... یادته...

نفسش میگیرد:

_یادته چقدر چشممو پر کرده بود؟!...هیچکس تو نظرم
نمیومد؟!...الان ازش ...

خواست بگوید نفرت...اما متنفر نبود از او...

خاطره قفل سبد هایکا را باز میکند و قلاده اش را پای
درختی میندود...

خیلی منطقی رو به روزان لب میزند:

_زندگی خودته...کسی نمیتونه مجبورت کنه که برگردی به
اون زندگی روزان...

کف دستش را روی شکم دخترک میگذارد:

_ایشون چی؟!...کیاشا حق داره بدونه داره پدر میشه
روژان...حق نداره؟!...تو خودتو میتونی دریغ کنی
ازش...ولی بچشو نمیتونی...اگه بفهمه دمار از روزگار
هممون درمیاره...اونجوری که به دوران گفته...

.....

#پارت ۵۲۵

مه  ربانگ

روژان پوزخند میزند...زیاد از حد تلخ...

_چرا فکر کردی که اصلا داره بهم فکر میکنه؟!...سرگرم
زندگی خودشه دیگه...

_نمیدونم ولی احساس میکنم واسه اون تموم نشده هنوز
روژ...این دورانم اصلا نداشته بدبخت حرف بزنه ببینیم
چی میگه...

روژان بغض میکند...دوباره یادش آمده بود...البته که هر
دقیقه و هر لحظه آن صحنه ها به یادش می آمد...
کیاشا و آن دخترک زیبا...

_مهم نیست خاطر...چیزی که نباید میشد اتفاق افتاده از
این به بعدش مهم نیست...برای من الان فقط بچه
مهمه...یه کم دیگه برمیگردم تهران...تا اون موقع هم عده
تموم شده هم بچه یه ذره جون گرفته حاج بابام دیگه
نمیتونه مجبورم کنه که سقطش کنم...

خاطره با غصه به روژان چشم می دوزد...

_بار قبلم مجبورت کرد آره؟!

روژان مغموم ابرو بالا می اندازد:

_بار قبل؟!...

_اره همین که از کياشا جدا بشی...

دخترک با حرص دستش را مشت میکند...

_اره خدا رو شکر... چه خوب که مجبورم کرد خاطره... چه خوب که متوجهم کرد هیچوقت هیچ جای زندگی کياشا نبودم...

خاطره غمگین نگاهش میکند... سرخ شده بود... معلوم بود که اعتراف به این حرفها برایش زیاد از حد سخت بود ولی میگفت تا آرام شود...

دل روزان پر بود و همه ی این حرفها تلمبار شده
بودند... این چندوقت هم صحبتی نداشت برای تخلیه
ش...

دستش را پشت کتف روزان می گذارد و شروع به ماساژ
دادنش میکند...

بوی هوس انگیز جوجه ها در فضا پیچیده بود...

_ دوران اگه درست شده یه تیکه بده بدم روزان هوس نکنه
یه وقت...

زیور گوشه ای از زیرانداز نشسته بود...

بچ بچ های دخترها را نشنیده بود ولی جمله ی آخر خاطره
گوشش را زنگ میزند:

_ هوس کنه؟!... مگه بار شیشه داره که هوس کنه؟!..._

دوران بادبزن به دست سمتش میرود...
کنار پایش می نشیند و بوسه ای روی گونه ی زیور میزند:

_ بار هروئین داره..._

خاطره بی هوا گفته بود و حالا با خجالت دست روی دهانش گذاشته بود..._

روژان بیخیال دستش را میگیرد و پایین می آورد:

_ اشکال نداره ... همه دیر یا زود متوجه میشن..._

چشمکی میزند و به دوران اشاره میکند:

_تو چه خبر؟!...

#پارت ۵۲۶

مه  ربانگ

خاطره چشمی در حدقه می چرخاند:

_دُم به تله نمیده!!!

روژان با خیالی راحت چشم میبندد:

_میده ... درگیر کارای منه ... بیام تهران... خدمت میرسیم زن
داداش...

خاطره نیم نگاهی به دوران می اندازد... دوباره پای منقل
برگشته بود و مشغول کباب کردن جوجه ها بود...

زیرلب زمزمه میکند:

_با همه فرق داره...

روژان خیره ی چهره ی خاطره می ماند...

این نگاه ها را خوب می شناخت!!!

مثل نگاه های خودش به کیشا بود...

با لبخندی عمیق دست خاطره را میگیرد:

خاطر...

بی حواس از دوران چشم میگیرد:

بله؟!...

مواظب دلت باش...

خاطره دوباره سمت دوران برمیگردد... خنده ی نمکینی میکند:

نمیشه آخه...

سری به تاسف تکان میدهد:

_هرچندکه داداشم مثل بعضیا نیست ولی حواست باشه... دل میدی...یه روح افسرده تقدیمت نکن...

از جا بلند میشود... کمی سنگین شده بود...

دوران سیخ جوجه ها را سمتشان میگیرد و به آسمان ابری بالای سرش نگاهی می اندازد:

_بخورید زود بریم...الاناس که بباره...

روژان تکه های جوجه را دانه دانه به دست زیور میداد...

با اولین صدای رعد و برق...خاطره و دوران تمام وسیله ها را به پشت صندوق منتقل میکنند...

_بوی بارون میاد روژان...میخواد بارون بگیره؟!!

دست زیور درون دست دوران قرار میگیرد...

کمکش میکند که بایستد...

چقدر دل روژان میگیرد برای چشمانی که میتوانست این همه زیبایی ببیند و نمیشد...

_آره عمه... تا چند دقیقه دیگه نریم تو ماشین... هممون خیس میشیم...

دوران زیور را به خود می چسباند و همزمان با او قدم برمیدارد...

_دوران یعنی نمیری به زمینا سر بزنی؟!...

.....

#پارت ۵۲۷

مهربانگ 

کیاشا پشت پنجره ایستاده بود...

قطره های باران... مدام به شیشه میخوردند و صدای
قشنگی ایجاد شده بود...

باد درختان را تکان میداد و باران خیسشان میکرد...

گوشه ی پنجره را باز گذاشته بود...

مرتضی دوباره مشغول حاضر کردن ناهار بود...

زیر گاز را خاموش میکند و کنسروهای تن ماهی را از قابلمه
ی کوچکی که قُل قُل میکرد بیرون میکشد...

درشان را باز میکند و به بشقاب های یکبار مصرف
منتقلشان میکند...

_ بیا بشین کیا... بارون گرفته دیگه الاناس برگردن..._

کیاشا دست از جیب شلوارش بیرون می کشد و به ست
ورزشی اش که تن مرتضی ست چشم میدوزد...

_ بفرما آقا مرتضی..._

مرتضی لقمه ای از محتوای درون بشقاب میزند...

پر پیازی هم روی لقمه نوش جان میکند با دهان پر لب
میزند:

تو بفرما...

کیاشا با اخم به لباس های تنش چشم میدوزد...

مرتضی رکابی را تکان میدهد:

_اها اینا...بابا خب تو لباس عوض نمیکنی که مثل بچه
های خط مقدم یه سره آماده باشی... خیرتم به ما نرسه؟!...

کیا لیوان نوشابه ای پر میکند و سر میکشد:

مال خودت...من امشب برمیدرم...

مرتضی نگاه پرسش گرش را به کیاشا میدهد:

کجا؟!...

برمیگردم امشب...

مرتضی لقمه را قورت میدهد:

چی میگی حاجی؟! حالت خوبه؟!...دیگه خانومتو پیدا کردیم خیالت راحت شد؟!...یه کاری کن...

کیاشا نوشابه ی لیوان یکبار مصرف را کاملاً سر می کشد و با انگشت ضربه ای زیرش میزند...

لیوان را روی تن مرتضی شوت میکند:

_ميخوام يه كاري كنم ديگه... گفتم كه ميرم...

مرتضى با تعجب نگاهش ميكند...

_چرا هر چي بيشتر ميگي من بيشتر نميفهمم كيا...

.....

#پارت ۵۲۸

مه  ربانگ

_ميرم امشب من مرتضى...
@Vip Roman

_كجا ميرى آدم لاشى؟!... پس خانومت چي؟!..

_میرمش...

_چجوری آخه؟!... بیرون که نیامد هیچ جوره...

کیاشا متفکر ابرو بالا می اندازد:

_پس تو اینجا چیکاره ای؟!... نیومدی مفت بخوری بری
که...

مرتضی بشقاب پیش رویش را خالی کرده بود...

جرعه ی آخر نوشابه را هم بالا میروود و لیوان یکبار مصرف
را درون سفره می اندازد:

_پدسگگ...این همه کار کشیدی از من...حالا چشت
دنبال دو تا کنسرو لوبیا و تن ماهیه که میریزی تو خیکِ
من؟!...اینام که خودم گرفتم!!!

کیاشا دوباره پشت پنجره بود که با دیدن ماشین دوران خیره
به آن لب میزند:

_میخوام وقتی خودش اینجاست خواهرشو ببرم...

پوزخند میزند و سر سمت مرتضی می چرخاند و چشمکی
میزند:

_آخه بهش قول دادم...

مرتضی خلال دندان بند دندان هایش میکند و کنار کیاشا
می ایستد:

_اره جونِ نیکی جون حال این ورق و بگیری من ماتحتم
آروم میگیره...

روژان دست در دست زیور سمت خانه میرفت...

وسایل را به داخل خانه میبرند و دوران در آخر هایکا را
قلاده به دست از ماشین پیاده میکند...

هایکا مثل همیشه فول انرژی بود!!!

دوران هم قدش میشود و روی ران پایش میزند تا هایکا از
تنش بالا برود...

همینطور هم میشود...

مرتضی و کیاشا انگار که فیلم سینمایی تماشا می کردند و با
داخل رفتن دوران هایکا به بغل...مرتضی با حرص خلال
دندان را بین دنداناش میکشد:

مرتیکه ی سگ باز یزید...

.....

#پارت ۵۲۹

مه  ربانگ

بار دوم بود که با سنگ به در می کوبیدند...

کیاشا عقب تر ایستاده بود...

باز هم صدای دوران بود که تا رسیدن به در، درون حیاط
می پیچید...
_ کیه؟! ...

مرتضی کنار کیشا می ایستد...

_ این مرتیکه دراز میاد... خب منطقی ام هست دیگه... سه
تا زن تو خونه باشن که از قضا... یکی خواهرش... یکی
معشوقه‌ش و یکی دیگه ام یه خانوم مسن... دوری جون باید
بیاد در و باز کنه...

کیشا در تاریکی به دوران زل میزند... سری در کوچه
چرخانده و رفته بود...

_این بیر بنگال نمیداره خار مادرش بیان دم در... سفر امشبو
کنکل کن...

می گوید و سمت در خانه خودشان میرود...

کیا دل در دلش نبود و همین عجول بودن هایش کار دستش
میداد...

پشت سر مرتضی وارد خانه میشود...

_بخواب صبح برات میچینم حال کنی... دست زنتو بگیری
و...

دستش را به حالت پرواز در می آورد...

_پیری... مثل دو تا کفتر عشق...

همزمان روی فرش دراز می کشند...

نقطه ی دیدشان سقف سفید رنگ خانه است...

مرتضی آرام لب میزند:

کیا...

کیاشا داشت از این سکوت لذت میبرد که باز هم مرتضی
برهم زده بودش...

هووووم...

دست زیر سرش میگذارد و سمت کیاشا میچرخد:

_چی شد که عاشق شدی؟!...حس و حالش
چجوریه؟!...میخوام وقتی عاشق شدم متوجه بشم!!!....

.....

#پارت ۵۳۰

مهربانگ 

کیا از گوشه ی چشم نگاهش را به مرتضی میدهد...

لحن صحبتش زیادی جدیست:
@Vip Roman

_عاشق نشدم...

مرتضی نوچ طلبکارانه ای میکند و به حالت قبل برمیگردد...

دوباره سمت نگاه هر دویشان سقف خانه است...

_عجب رویی داری تو بابا...همین امروز تو کوچه داشتی خودتو پاره میکردی عربده میکشیدی پیداش کرده بودی...

کیاشا پرو لب میزند:

_فرق داره اون قضیه...

مرتضی پشت به او میکند:

_اره خب اونی که فک میکنی منم...خودتی آق کیا...

به دقیقه نمی کشد که نفس های مرتضی کشدار
می شوند... همیشه همین بود...

از هفتاد دولت آزاد بود... سرش به بالش نرسیده غش میکرد
و حتی حالا که بالشی هم در کار نبود!!!

اتفاقات امروز خوشایند بودند... از همان لحظه ای که
روژان را دیده بود خوشایند بود تا همین حالا که میخواست
بخوابد و مطمئن بود چند خانه آنطرف تر... روژان هست...

روژانی که از خواب بودن بقیه استفاده میکرد و هر
شب... قبل از خواب به ویدئوهای ارسالی همسر کیشا
چشم میدوخت...

زمان هایی که دلش سخت تنگ میشد... فقط آن فیلم ها
تسکینش میدادند...

اشک گوشه ی چشمش را پاک میکند و چشم می بندد...

صبح با خستگی از خواب بیدار میشود...دیروقت خوابیده بود و حالا با سر و صداهای دوران...زودتر از بقیه ی روزها مجبور شده بود بیدار شود...

بی حوصله غر میزند:

_چه خبره دوران؟!...چقد سر و صدا میکنی؟!...

خاطره چمدان کوچکش را جا به جا میکند:

_خیر سرمون داریم میریم...جای راه انداختنمون گرم میزنی؟!...

روژان سریع در جایش می نشیند...رسما فراموش کرده بود
که قرار بود بروند!!!

دستی به چشمانش می کشد و با تعجب به زیور حاضر و
آماده ی جلوی در چشم میدوزد:

وا...عمه ام دارید میرید؟!...

با خروج خاطره از خانه... دوران هم بیرون میرود و دستش
را بند در خانه میکند:

_نه...داریم میریم بازار،خاطره یه کم سوغاتی بگیره واسه
مامانش اینا...میریم از آشنای عمه میگیریم...نیم ساعته
برمیگردیم..._

روژان سری به تایید تکان میدهد و دوباره در جایش دراز
میکشد...

هر کار میکرد چشمانش بسته نمیشدند که با کوبیده شدن
در خانه دوباره مجبور میشود که بلند شود و رسماً قید
خواب را بزند...

غرغر کنان سمت در می‌رود...
باز معلوم نبود که چه چیزی جا گذاشته بودند...

دوباره ضربه ای به در می‌زنند که اینبار خیال فرد پشت در را
راحت میکند:

_اومدم...

.....
@Vip Roman

#پارت ۵۳۱

مه  ربانگ

غر میزد و سمت در میرفت...

چي جا گذاشتی دوران؟!...داری زن میگیری ولی هنوز
حواس پرتیات به قوت خودشون باقیه...خودتو اصلاح کن
برادر من...

دوباره تک ضربه ای به در میخورد و روزان قفل قدیمی را
می کشد...

هنوز هم داشت غر میزد:

یه ذره صبرم که ن...

حرفش نصفه نیمه می ماند...

باورش نمیشد...

باورش نمیشد دوران نباشد و فرد بی اعصاب پشت در
...مردی باشد که خیلی وقت بود یک خط قرمز بزرگ روی
نامش کشیده بود!!!

او هم مثل دخترک حرفی نمیزد...

مات موهای شلخته اش بود...

لباس خواب ساتن ستش...

چشمان پُف کرده اش...

دهان باز مانده اش...

انقدری شوکه شده بود که نه توانایی نفس کشیدن داشت
و نه توانایی حرف زدن...

با ولع اکسیژن هوا را می بلعد...

شوکه شده بود...

شوکه به معنای واقعی...

در حدی که انگار نفسش قطع شده است و روی سینه اش
با دستگاه الکتروشوک بیمارستانی با بالاترین ولتاژ ممکن
قلبش را تحریک به زدن می کردند...

انقدر بی حرکت می ماند که بالاخره کیشا قدمی سمت
داخل خانه برمیدارد...

_روژان...

کف دستش روی گونه ی دخترک می نشیند...

_روژان حالت خوبه؟!...

دخترک تکان نمیخورد...

هنوز هم چشمانش میخکوب است...

کیشا نگران بازویش را چنگ میزند... تکانی به تنش میدهد:

_روژان... روژان... منم... کیشا...

نامش...

بالاخره اولین قطره ی اشک از چشمان دخترک را می چکاند...

چرا آمده بود ...

دقیقا زمانی که داشت از خاطرش کمرنگ میشد...

کیاشا دست روی گونه اش می کشد...

تک قطره اشک را پاک میکند...

روژان سریع سرش را عقب میکشد...

چشمان ترش را به چشمان سرخ کیا میدهد...

_چرا اومدی؟!...

#پارت ۵۳۲

مهربانگ 

صدایش از ته چاه در می آمد انگار...
@Vip Roman

همین که گفته بود کلی بود...همین صدای نزار هم کلی بود
وقتی بغض داشت خفه اش میکرد...

...چی میگی؟!...

روژان روی صورتش براق میشود:

...میگم چرا اومدی اینجا؟!...چی میخوای؟!..

کیاشا جا میخورد:

...روژان...

روژان سر سمتش کج میکند...@Vip Roman

_ بگو و هر چه زودتر از اینجا برو... نمیخواهی آبروی چند
ساله ی عمه مو اینجا ببری که؟!... همونجوری که آبروی
بابامو بردی...

کیاشا در را میبندد...

روژان با خشم دوباره دست روی قفل می اندازد:

_ اینو چرا می بندی؟!.. فقط همین مونده بگن دختر ایوب
وقتی عمه ش نبوده پسر آورده خونه...

کیاشا عصبی دستش را از روی در چنگ میزند و سمت خانه
هُلش میدهد...

از میان دندان هایش میغرد:

_ گل میگیرم دهنی که همچین زری رو میزنه...

روژان با بدقلقی تنش را از تن کياشا جدا ميكند:

_ هوی كجا!!! بفرما تو دم در بده...

كياشا ناباور به او خيره ميشود...

_ روژان خوبی؟!...

پوزخند تنها جوابش هست...

پوزخندی كه يك ور صورتش را چروك كرده:

_ كوبيدی اومدی تا اینجا كه حالمو پرسی؟!...

كيا داشت از كوره در ميرفت...

نمیدانست دوران کی قرار بود برگردد نمیدانست چقدر زمان داشت و روزان هم وقت گیر آورده بود!!!

_ گوش کن بین چی میگم روزان...

بی اعصاب انگشت اشاره اش را بالا می آورد و سمت کیشا میگردد... تا ساکت شود:

_ اینبار تو گوش کن کیشا... خوب گوش کن که دوباره مجبور نشی این همه راه بکوبی بیای اینجا و واست تکرارش کنم!!!

.....
@Vip Roman

#پارت ۵۳۳

مه  ربانگ

کیاشا چشم ریز میکند و منتظر می ایستد:

_دلیل اینجا بودن تو نمیدونم و نمیخوام که بدونم چون برام
مهم نیست... دوست ندارم کسی که واسم مرده رو کالبد
شکافی کنم...

کیاشا لبخند میزند... خسته بود و حرف های روزان داشت
خسته ترش میکرد...

_قشنگ حرف میزنی ولی بی ربط!!!

روزان سمت داخل خانه چند قدمی میرود:

_ربطشو خودم متوجه میشم...داری میری درو پشت سرت
ببند...

کیاشا هم به دنبالش راه میوفتد:

_کجا؟!...واستا ببینم...

وارد خانه می شوند...

_این اراجیف و نمیدونم کی یادت داده که تا منو دیدی مثل
طوطی تحویلیم بدی...

دست به آرنج دخترک می اندازد و سمت خودش برش
میگرداند:

_وقتی دارم حرف میزنم تو چشمام نگاه کن...

روژان چشم می دزدد... دوست ندارد به چشمانش نگاه کند
...

_گفتم برو... اومدی تو خونه؟!... الاناس که داداشم سر
برسه...

کیاشا چانه اش سفت میشود از حرص و زیرلب میگرد:

_تو روح اون داداشت که هر چی میکشم از اونه...

روژان لبخند غمگینی میزند... به زور جلوی ریزش اشک
هایش را گرفته بود...

هر چه میخواهد در برابرش قدرتمند جلوه کند نمیشود...

تلاش هایش بی نتیجه است...

مهربانگ

بنفشه موحد

ولی جمله ای که زیادی روی قلبش سنگینی میکرد را لب
میزند ولی با طعنه:

_چرا تنهایی؟!... با خانومت میومدی پاگشات میکردیم...

#پارت ۵۳۴

مه  ربانگ

@Vip Roman

بالاخره صبر کیشا لبریز میشود:

Exchange Group | 2349

_اسم اون بی همه چیز حرومزاده رو نمیاری تا قبل اینکه مسائل مربوط به خودمون حل بشه...

روژان پوزخندی میزند و شانه بالا می اندازد...

_آهان پس فهمیدی کی و میگم... خداروشکر که خودتو نمیزنی به کوچه علی چپ!!!

افکارش یک جا جمع نمیشدند... میگرد و دوباره لب میزند:

_مسائل خودمون؟!... من ، مای نمیبینم... من منم... تو تویی...

کیا با عصبانیت ضربه ای روی شانه اش میزند و روژان اجبارا قدمی به عقب برمیدارد...

_عه... من منم و تو تو؟!اره؟!...

روژان مکث میکند اما از موضعش پایین نمی آید:

_بحث های پوچ هیچوقت نتیجه نداشته... اینو بگو تویی که سر سفره ی عقد نشستی و به به زن دیگه بله گفتی... الان اینجا چیکار میکنی...

اخم های کیشا در هم بود...

سفره ی عقد چه کوفتی بود دیگه!!! روژان بیخودی بزرگش کرده بود!!!

_لطفا برو از اینجا... الان میان... حوصله ی توضیح دادن ندارم... لااقل راجع به تو...

کیاشا دوباره ضربه ای روی شانه اش میزند...

روژان دوباره قدمی به عقب برمیدارد و پایش روی لحاف و تشک پهن شده میرود...

میدونی وقتی فیلمتونو دیدم چه حسی داشتم؟!...

کیا ابرو هایش نزدیک تر میشود و فکش منقبض...منتظر و خشمگین نگاهش را به چشمان روژان میدهد...

باورت میشه هیچ حسی نداشتم...فقط ازت بیشتر بدم اومد...همین...

نگفت که شکسته بودش...نه نباید می فهمید...

کیا دوباره ضربه ای روی شانه اش میزند و او را به دیوار پشت سرش می چسباند...

از جلو به او می چسبد... مثل همیشه...
اجازه ی تکان خوردن به دخترک نمیدهد...

حرف هایش را زده بود... حالا باید گوش میکرد...

دستش را از زیر لباس خواب ساتنش داخل میرود و پوست شکمش را لمس میکند...

لبش... نزدیک لب دخترک قرار میگیرد و پچ پچ وار انگار که راز مهمی را در خفا بگوید... لب میزند:

مهربانگ

بنفشه موحد

_میگی منو تو ما نمیشیم!!!عجیبه!!!عجیبه که یکی این
وسط هست من و تو رو ما میکنه...یکی که مادرش تویی و
پدرش من...

#پارت ۵۳۵

مهربانگ

@Vip Roman

قلبش شروع به تپیدن میکند...

ترس درون چشمش و آب دهانی که سبک گلویش را تکان
میدهد همگی فریاد میزدند که رو دستی کیشا گرفته ...

لبخند یه وری میزند و سرش را جلوتر میبرد:

_فک کردی میتونی از دست من قسر دربری جوجو؟!... تو
بگی ف من میرم فرحزاد یه قر میدم و میام...

دستش هنوز هم داشت شکم دخترک را نوازش میکرد...

انگشتانش بالاتر میروند و دقیقاً وسط قفسه ی سینه اش
را به بازی می گیرند:

_چه خبره؟!... این تپش بالای قلب واسه
چییه؟! داداشت... توضیحی داره واسه این مخفی کاری... یا
پدرت!!! امیدوارم توضیحاتشون قانع کننده باشه چون اگه
قانع نشم کلا همون بد میره تو هم...

روژان دستش را پایین می آورد و با شدت سمت او رها میکند:

همین حالا از اینجا برو...

می ترسید از اینکه دوران سر برسد و دوباره درگیری شود..._

نمیدانست از کجا ولی کیشا از همه چیز خبر داشت
انگار!!!

دستی که توسط روژان پس زده شده بود را جلو می برد و
اینبار کمرش را در آغوش می کشد ...

پیشانی به پیشانی اش می چسباند:

اتفاقا الان قضیه برعکسه...منتظرش میمونم تا بیاد...

روژان ترسیده کمی خودش را جلو می کشد...

حالا دقیقا در آغوش کیاشاست...

میدانست دوران چقدر از کیاشا ناراحت است...اگر او را در
خانه ی زیور میدید...خون به پا میشد...

چه کسی میخواست جدایشان کند؟!...
خاطره زیور یا روژان؟!...

ملتمس لب میزند:

برو تورو خدا...دنبال شر نباش...

مهربانگ

بنفشه موحد

کیاشا با آرامش پلک میزند...راضی بود از
موقعیتشان...دلتنگ تن روزان بود...روژانی که کاملاً درون
آغوشش گم میشد...

او را محکم تر بغل می کند و کنار گوشش پچ میزند:

_میرم ولی به یه شرط...

صورت روزان، منتظر... سمت صورت کیا می چرخد...

#پارت ۵۳۶

@Vip Roman

مهربانگ

کیاشا چند ثانیه ای مکث میکند...

دوست داشت چشم درشت شده ی دخترک را... وقتی
اینطور منتظر نگاهش میکرد...

_به شرطی که باهام بیای میرم...

روژان کف دستانش را روی سینه اش می گذارد تا کمی عقب
برود...

_برو اونور ببینم...

حلقه ی دستان کیاشا دور تنش محکم تر میشود:

_جام خوبه...

روژان با اکراه صورت جمع میکند:

_جای من خوب نیس...

کیاشا باز هم تنگ تر در آغوشش می کشد...

_دارم تلافی میکنم...

_تلافی چی؟!...میگم برو عقب...به شکمم فشار داری
میاری...

به ثانیه نمی کشد که فاصله میگیرد...لبخند معنادارش یعنی
اینکه مادر خوبی میشد ...

کیا چشمکی به صورت جمع شده اش میزند:

_به همه جات فشار آوردم... چرا شکمت فقط؟!...

روژان نفس عمیقی می کشد و سعی میکند بر اعصابش مسلط باشد...

دستش را چنگ میزند و با خودش سمت حیاط می کشاند:

_همین حالا از اینجا میری... میری کیاشا...

کیاشا بدون مقاومت دنبالش راه می افتد...

یک دستش درون جیبش بود و یک دستش در اسارت دست ظریف روژان...

سوت رابین هودی میزد و شل شل پشت روژان قدم
برمیداشت...

روژان از این لوده بازی هایش...عاصی شده بود...

در حیاط را باز میکند و با زحمت او را سمت کوچه هل
میدهد...

...برو...

کیا ذره ای جا به جا نمیشود و با ترمز ماشین دوران رو به
روی خانه...چشمان روژان از ترس تا آخرین حدش گشاد
میشود...

.....

#پارت ۵۳۷

مه  ربانگ

سیلی روی گونه اش میزند و در را می بندد...

با سرعت دوباره دست کیشا را چنگ میزند و به داخل خانه میرد...

اول سمت دستشویی... سردرگم دست روی سرش میگذارد
و زیر لب زمزمه میکند:

نه شاید قبل جاده برن دستشویی...

و بعد سمت اتاق میرد... در حمام را باز میکند و کیاشا را با زور درونش هل میدهد...

_ اینجا باش... تورو خدا ساکت بمون...

کیاشا اخم میکند:

_ از اون مرتیکه ی دیلاق قایم میکنی... برو اونور ببینم میخواد چیکار کنه!!!

روژان به التماس افتاده بود... باید هر طور بود مجابش میکرد...

_ تورو جون هر کی که دوست داری بمون... تا بیست دقیقه دیگه میرن اینا... بعد بیا بیرون...

کیاشا پوزخند میزند:

_ کجا میره؟! ... کار دارم باهاش... باید بمونه و ببینه نمیتونه
منو سرکار بذاره...

صدای آیفون و سنگی که به در آهنی میخورد... استرس
روژان را دو چندان میکند...

صورتش سرخ بود از نگرانی...

چطور میخواست این کله خر را قانع کند...

هر دوی این مرد به خون یکدیگر تشنه بودند!!!

آب دهانش را قورت میدهد و از آخرین حربه اش استفاده
میکند...

_ تو تا حالا تو زندگیت هیچ کاری به خاطر من نکردی...

کیاشا هاج و واج نگاهش میکند!!!

همین که اینجا بود... به خاطر او بود دیگر، نبود؟!...

یه بار تو زندگیت به خاطر من... ساکت بمون... یه بار
ارزش قائل شو واسم... همش لب و دهن نباش... خواهش
میکنم...

.....

#پارت ۵۳۸

@Vip Roman

مهربانگ

تردیدش را که می بیند... در حمام را میبندد...

به خیال اینکه تیرش به هدف خورده از اتاق بیرون میزند...

صدای نگران دوران را می شنود...

_روژان... باز کن درو...

با عجله در را سمت خود میکشد...

دوران مشکوک ابرو بالا میدهد:

_در باز بود... ما اومدیم درو بستی چرا!!!

روژان با لکنت لب میزند:

دستشویی رفتن ببخشید...

رنگت پریده چرا روژ؟!...

چیزیم نیس...درست میشم...

خاطره دست در دست زیور وارد حیات میشود:

ولش کن دوران...طبیعیه این چیزا تو بارداری...

بالاخره نگاه از خواهرش میگیرد...

هنوز هم مشکوک است!!! دستپاچی روزان برایش قابل
هضم نبود...

خرید کردید؟!...

خاطره شال از روی سرش برمیدارد:

اره از همون یه مغازه کلی چیز میز گرفتیم...

روژان نگران نگاه سمت اتاق می کشد..._

کیاشا خر بود بی نهایت خر..._

با هول دوباره سر سمت خاطره می چرخاند:

خب کی راه میوفتید؟!...

دوران دوباره ابرو بالا میدهد:

چطور؟!...

روژان آچمز شده نگاهش میکند...

در دل لعنتی به کیشا می فرستد...

_هیچی... آخه عجله داشتید واسه اون میپرسم!!!

دوران آرام سر تکان میدهد و سمت اتاق میرود:

_عجله نداریم...

روژان پشت سرش به راه می افتد...

_کجا میری داداش؟!...

دوران دوباره سوالی نگاهش میکند...

_خوبی روژان؟!...تو خونه دنبالم راه افتادی ببینی کجا
میرم؟!...میخوام دوش بگیرم...عرق کردم...

دستش را سمت حمام میگیرد و بهت زده ادامه میدهد:

_اجازه میدی؟!...

#پارت ۵۳۹

@Vip Roman

ربانگ



مه

روژان دستپاچه خودش را جلوی در حمام می کشد:

_داداش...من میخوامستم دوش بگیرم...

دوران سوالی نگاهش میکند:

_روژان تو این فاصله که ما نبودیم...چیزی زدی آبجی؟!...

روژان سری به نشانه نه تکان میدهد:

_ناموسا چیزی زدی بیار مام بزنییم...ساقیت حلال خوره...خب بچه بذار من برم دوشمو بگیرم...ما که رفتیم برو...یه ساعت دیگه باید راه بیوفتیم وگرنه میخوریم به تاریکی...

قلب روژان به سختی در سینه می تپید...

در حمام را با ترس باز میکنند...خدا خدا میکرد کیشا در
نقطه ی دیدشان نباشد...

سریع داخل حمام میپرد...

_میام زود به خدا...

دوران با دهانی باز به حرکاتش نگاه میکرد و روزان چفت در
را از پشت می بندد...

برزخی سمت کیشا می چرخد...با کمترین صدای ممکن
زمزمه میکند:

_همین و میخواستی؟!...

کيا به ديوار حمام تكيه زده بود...

لبخندش روی نرو روزان راه ميرفت...

تن از ديوار می کند و سمت دخترک می آید...

روزان با خشم میگردد:

_به چی میخندی؟!...

کياشا پر تفریح سر تا پایش را از نظر می گذراند و آرام کنار گوشش پچ میزند:

_به اينکه الان قراره جلوم لخت بشی و دوش بگیری!!!

روزان کمی عقب میرود:

_من غلط بکنم...

کیاشا با تایید سر تکان میدهد...

به ثانیه نمی کشد که تقه ای به در میخورد:

_چیکار میکنی روز...اگه دوش نمیگیری بیا بیرون من دوش بگیرم و بریم!!!

@Vip Roman

#پارت ۵۴۰

مه  ربانگ

به ثانیه نمیکشد اهرم دوش توسط کیشا بالا میرود...

آب سردش... روی سر و بدن هر دویشان می ریزد...

نفس روزان لحظه ای بند میرود و همزمان لب میزند:

_ دارم میگیرم داداش... تا چند دقیقه دیگه میام بیرون...

مشتی روی سینه ی کیشا می کوبد و بی حرف و با اخم
نگاهش میکند...

تمام لباس های تنشان خیس میشود...

کیشا اما همچنان لبخند به لب داشت...

روژان دوباره مشتی روی سینه اش می کوبد...

_کوفته قلقلی...هی میخندی...

چشمانش را از ریزش آب جمع کرده بود...

کیاشا دست به دکمه ی اول بلوز او می اندازد و بازش میکند...

نگاهش روی سینه ی سفید دخترک می لغزد...

قطره های آب روی پوستش بازی می کردند و سُر می خوردند...

دکمه ی بعدی را باز می کند و آرام پچ میزند:

_ کور از خدا چی میخواد...

روژان محو تماشایش است... دلتنگش بود... حالا که خیره و عمیق نگاهش میکرد می فهمید که چقدر دلتنگ این مرد بی معرفت بود!!!

انقدری محوش هست که متوجه نشود کی بلوز از تنش در آمده است...

دست کیاشا روی قزن سوتینش می نشیند و آرام بازش میکند...

روژان با خجالت دست روی بالاتنه ش می گذارد...

کیاشا آرام ساعدش را چنگ میزند و دستانش را کنار تنش قرار میدهد...

لب به لاله ی گوش دخترک می چسباند:

_نگفتی کور از خدا چی میخواد؟!...

روژان خجالت زده از او رو میگیرد و دستان کیشا سینه
هایش را نوازش میکند:

_دو چشم بینا...

#پارت ۵۴۱

@Vip Roman

ربانگ

مه 

روژان لمس دستانش را متوقف میکند و آرام نگاهش میکند
و بعد چشم می بندد...

نباید به چشمانش زل میزد...نباید...

کیاشا پیشانی به پیشانی اش می چسباند و تمناگونه لب
میزند:

_میخوام...اون چشمای وحشی رو که در عین
شیطنت،زیادی مظلوم هست و میخوام روژان...

دخترک آرام نفس می کشد:

_میخوام...این لبای سرخی که چند ماهه با خودخواهی ازم
دریغ کردی رو میخوام رژ ماتیکی...

روژان سر میدزدد...

کیا جلوتر می آید...

دوباره تن دخترک را گوشه ی دیوار گیر انداخته بود...

اینبار گوشه ی حمام...

از برخورد کمر لختش با دیوار لرز می کند و نگاه جنگلی اش
را به چشمان کیشا میدهد...

کیشایی که آب از سر و کولش پایین میریخت و چشمانش
از خواستن برق میزد...

به روژان می چسبد... برخورد تن داغش به تن یخ زده ی
دخترک ... دلچسب است...

بوسه ای روی ترقوه ی دخترک می نشاند و کف دستش را کنار سر او روی دیوار حمام می گذارد...

سر کج می کند و نوک بینی اش را به نوک بینی روژان میزند:

_جات خالیه کنج دیوارای خونه...وقتی خفتت می کردم...

روژان با یادآوری آنها ناخودآگاه لبخند میزند...در حد چند ثانیه و بعد زهرخند نثار کیا میکند:

_عه خالیه؟!...فک نمیکنم...خیلی وقته جامو پر کردی
کیاشا...خیلی وقته...

@Vip Roman

#پارت ۵۴۲

مه  ربانگ

کیاشا با تاسف چشم میبندد و سر تکان میدهد...

لبخند خسته ای میزند و گردن روژان را چنگ میزند...

با لطافت نوازشش میدهد و لب به لب دخترک نزدیک میکند:

جای تو با هیچی پر نمیشه روژ...

روژان با حرص ابرو بالا می اندازد:

_عه... امتحان کردی؟!... جامو پر کردی دیدی عه
نشد... خر تر از روزان نیس رو زمین... بگردیم دنبال
خودش...

کیا بینی بین موهای خیشش می رقصاند:

_اونجوری که فک میکنی نیس روزان... الانم وقت توضیح
دادن من نیس...

روزان تنش را به عقب هول میدهد:

_منم توضیح نخواستم ازت... برو اونور...

دوباره یاغی شده بود...

کیا ساعد دستانش با یک دست قفل میکند و با دست
دیگر تنش را نوازش میکند...

جایی حوالی شکمش...

شکم تختی که حالا کمی فقط کمی تغییر ظاهر داده بود:

ولی من توضیح میخوام ازت روزان... همینجا و همین
حالا...

#پارت ۵۴۳

مهربانگ 

@Vip Roman

روزان سرش را می چرخاند...

و باز این انگشتان کِیاشاست که چانه اش را چنگ میزند...

باید رو در رو حرف میزدند...

چشم در چشم...

_میدونی که آدمای مهم زندگی من...برام خیلی فراتر از
مهمن نه؟!...

روژان بی تفاوت به چشمانش زل میزند...

او که هیچوقت مهم نبود برایش...

کیاشا چند ثانیه دمی میگیرد و صدای دوش تنها صدای فضا
میشود...

_کیانوش واسم خیلی مهم بود که چشم بستم رو اینکه
ناموس مردمی...

به یاد می آورد آن روزها را...
روژان چقدر ذوق با او بودن را داشت!!!

_انقدری واسم مهم بود که چشم بستم رو همه ی دوست
دارم و عاشقتم گفتنای دروغی بهت...

چشم روژان تر میشود...
آن روزها هم دوستش نداشت و حالا آمده بود که اعتراف
کند!!!

_انقدری واسم مهم بود باهات بخوابم و کمر باباتو خورد
کنم چون داداشت...داداشمو کشته بود...

روژان با عجله دهن باز میکند که کیشا دستش را روی دهانش میگذارد...

_هیسسسس...نگو...میدونم گوه اضافه خوردم...تاوانشم دارم میدم...

روژان باز هم آرام میگیرد...

کیشا آرام آرام دست از روی دهانش برمیدارد...

_کیانوش...یکی از آدمای مهم زندگی من بود و هست روژان...

خیره میشود به چشمان روژانی که منتظر ادامه ی صحبت هایش هست...

انگشتانش... روی تن دخترک قدم رو میروند و دوباره به شکمش میرسند:

_من واسه تک تک آدمای زندگیم قابلیت خر شدن دارم
روژان... نذار دوباره خر شم... نذار یه کاری کنم همه با هم
پشیمون بشیم...

روژان به تته پته می افتد:

_منظورت چیه؟!...

کیا صورتش را با دستانش قاب میگیرد...

استرس دارد از سوالی که میخواهد پرسد و بیشتر از آن
استرس دارد از جوابی که روژان قرار بود بدهد:

_راست و حسینی بهم بگو... من...

ثانیه ای مکث میکند و دوباره لب میزند:

دارم پدر میشم؟!...

.....

#پارت ۵۴۴

مه  ربانگ

ابرو های بالارفته ی کپاشا و چهره ی منتظرش خط روی
پیشانی انداخته بودند...

کف دستش... جای جای شکم روزان را لمس میکند...

عصبی میشود از این سکوت و انتظار...

_بگو روزان... نذار به زور متوسل بشم... گفتم من سر موضوعات مهم زندگیم با کسی شوخی ندارم... حتی اگه طرف حسابم تو باشی...

روزان سر پایین می اندازد و به دست به جا مانده ی او روی شکمش زل میزند...

داشت پدر میشد...
حقش نبود بدانند؟!...

حقش نبود وقتی شوهر کس دیگری شده بود!!!
این کودک... فقط برای روزان بود...

یک یادگاری از بهترین روزهای زندگی ش...
هرچند سخت گذشته بود!!!

دست زیر چانه ی روژان می اندازد و دوباره سرش را بالا می آورد:

_منتظر جواب سوالمم...

روژان دوست نداشت حرف بزند... به ناچار لب باز میکند و همزمان تقه ای محکم به در میخورد:

_روژان... تموم نشد کارت؟!... دیرمون شد...

هر دو با ترس از جا پریده بودند...

کیاشا با شنیدن صدای دوران... فکش منقبض میشود و زیر لب غر میزند:

_شیطونه میگه بزنم دهن مهنشو سرویس کنم... هر چی میکشم از اینه...

دوباره نگاهش را به دخترک میدهد:

_بگو...یه کلمه...آره یا نه؟!...

نه را می گوید ولی ابدا دوست ندارد که جواب دخترک...چیزی جز آره باشد...

سکوتش طولانی میشود که کیشا از مقابل صورت روزان...آرام آرام پایین میرود و مقابل شکم او روی زانو می نشیند...

سکوت دخترک مگر معنایی جز آره داشت؟!...

بوسه ای کنار نافش میزند...و با وسواس تکانی به شکمش میدهد:

بابایی؟!...

#پارت ۵۴۵

مه  ربانگ

بغض روژان بالاخره می ترکد...
کیاشا هر چه بود... پدر فرزندش بود...

کیا دوباره بوسه ای روی شکمش میزند و می ایستد...

چشمان او هم تر بود...

صورت روژان را بار دیگر قاب میکند و تاکید آمیز زمزمه میکند:

_ ما بچه داریم روژان... بچه داریم...

اشک چکیده شده ی روژان را از زیر چشمش... با انگشت شصت پاک میکند و با آرامش چشم می بندد و تیغه ی بینی اش را روی تیغه ی بینی کوچک دخترک می گذارد...

_ تو... مادر بچه ی منی...

روژان حق میزند...

کیا بوسه ای کوتاه روی لب هایش میزند و لباسش را از تنش بیرون می کشد...

انقدر خیس شده بود که روی بدنش سنگینی میکرد...

روژان اشک چشمش را پاک میکند و در سکوت به حرکات
کیاشا چشم میدوزد...

لباسش را گوشه ی حمام پرت میکند و سمت دخترک
میروود...

بدون معطلی دخترک را به آغوش میکشد و جایی بین زمین
و آسمان... بلندش میکند...

دخترک از ترس گردنش را چنگ میزند...

_هییی... میوفتم...

کیا آرام کنار گوشش نجوا میکند:

_پس من اینجا چی کاره ام؟!...

روژان دلخور پشت چشم نازک میکند دلخور تر لب میزند:

تو؟!...ملک عذاب منی...

کیاشا لبخند دندان نمایی میزند و لب به گوشش می
چسباند:

و بابای بچهت...

دیگر اجازه ی اخم و تخم به دخترک نمیدهد و ناگهان زیر
دوش آب میبردش..._

تنش را به تن خود فشار میدهد..._

هر چه بیشتر...سیری ناپذیرتر..._

دلش میخواست حل شوند در هم..._

او و روزان و نی نی...

#پارت ۵۴۶

مه  ربانگ

دوباره تقه ای به در میخورد و روزان ترسیده کتف لخت
کیاشا را چنگ میزند و جیغ خفه ای می کشد...

دوران کمی مکث میکند: @Vip Roman

_ترسوندمت؟!... ببخشید...

روژان با استرس نفس می کشد:

_نه داداش...دارم میام بیرون...

و با ترس به گیاش نگاه میکند...

او را کجای دلش می گذاشت...
چرا عادت دوران فراموشش شده بود...

همیشه قبل از سفر دوش می گرفت...

_باشه حوله تو میدارم پشت در...

و این یعنی دست بجنابند که دوران عجله دارد...

کیاشا با لبخند نگاهش میکرد...

از هر حالت صورتش... خنده ش میگرفت...

بهت... تعجب... ترس... خجالت...

همه شان بامزه بود...

روژان با عصبانیت روی کتفش می کوبد تا به زمین برش
گرداند:

_عین خیالت نیست نه؟!...

کیاشا بیخیال شانه بالا می اندازد:

_اتفاقا دوست دارم الان درو باز کنه ببینه زخم دوباره تو
بغلمه... فک نکنه تو این سوراخ اون سوراخ کردن تو میتونن
ما رو جدا کنن...

روژان با چشمانی گشاد نگاهش میکند:

— یعنی چی؟! ...

کیا روژان را با احتیاط روی زمین می گذارد و چشمانش حول شکم دخترک می چرخد:

— یعنی روش کم بشه ...

روژان یک دست به کمر و دست دیگرش را روی سرش می گذارد...

باید فکر میکرد...

تن کپاشا را به گوشه ی حمام هدایت میکند...

برو اونور...

و با صدای تقریبا بلندی خاطره را صدا میکند:

خاطره...

و باز دوران است که خیلی سریع سمت اتاق می آید:

جونم روز؟!...

صدای پچ پچ های بداخلاقی کیشا را می شنود:

مرتیکه به وری...

خنده اش میگیرد از این لجبازی..._

خبر نداشت از آخرین باری که بحثشان شده بود...

روژان در را روی هم می بندد و زمزمه میکند:

_داداش میگی خاطره بیاد؟!...

#پارت ۵۴۷

مهربانگ 

@Vip Roman

_جونم روژان؟!..

خاطره آمده بود و او مکث کنان... اصلا نمیدانست از کجا شروع کند...

خاطره با دهانی باز سر تکان میدهد تا روزان حرف بزند...

_ چیزی شده؟! ...

روزان به سختی آب دهانش را قورت میدهد و سری به تایید تکان میدهد...

خاطره را هم نگران میکند که دخترک قدمی جلوتر می آید:

_ چی؟! !!!

روزان نگاهی به کپاشا که گوشه ی حمام با لبخند نگاهش میکرد میکند و عصبی سمت خاطره پچ میزند:

_ک... کياشا اينجاست...

با جمله اش انگار که خاطره را برق ميگيرد...

_چي ميگي روزان؟!... حالت خوبه؟!...

_اره... حالم خوبه... يه فكري واسه اين بکن... چجوري
بيريمش بيرون... دورانم گير داده دوش بگيره!!!

خاطره کمی سرش را سمت داخل حمام سوق ميدهد...

_يعني دروغ نميگي؟!...

روزان کلافه شده بود... @Vip Roman

_دروغ چي بگم خاطر؟! ديوونه ام مگه؟!...

فکر خاطره کار نمیکرد... فقط جملات پشت هم روزان را
حلاجی میکرد...

_خب... تنها راهمون اینه که دوران و بیریم بیرون از خونه...

روزان عصبی سر تکان میدهد:

_بیرش... بیرش...

خاطره از اتاق بیرون میرود:

_ببینم چیکار میکنم...

روژان دوباره صدایش میزند:

خاطر...

و آرام پچ میزند:

_یه دست از لباسای دورانم بیچون بیار...لباساش
خیسه..._

خاطره با خنده ابرو بالا می اندازد:

چقد خجسته اید به خدا!!!!حمامم کردید؟!...

@Vip.Roman

#پارت۵۴۸

مه  ربانگ

همین جمله... روزان را دوباره بهم میریزد و سمت کیشا می
چرخد:

هر چی میکشم از توعه...

کیا تن از گوشه ی دیوار می کند و نگاهش روی بالاتنه ی
عریان و دلچسب روزان می چرخد:

منم هر چی میکشم از اون داداش...

روزان عصبی انگشت سمتش دراز میکند:

_هی...هی... مواظب حرف زدنت باشا...

کیا دست دراز شده ی روژان را چنگ میزند و پایین می آورد
و دوباره دستانش را دور کمر او حلقه میکند:

_مثلا مواظب حرف زدتم نباشم آجی این مرتیکه یه وری
چیکار قراره بکنه؟!...

روژان پر استرس بود او باز هم عین خیالش نبود...

_برو اونور کیشا...

کیا پر تفریح به صورتش زل میزند:

_نه میخوام بدونم چیکار میخوای بکنی!!!

بیشتر سمتش گردن می کشد:

مثلا یه ماچ آبدار بدی به این مرد خسته...

روژان دست روی سینه اش می گذارد و به عقب هلش
میدهد:

اهان جایزه ی اینکه لیچار بار داداشم میکنی؟!...

کیا لبانش را مماس لب او میکند:

_نه واسه اینکه تو این کشور به این گندگی مثل قرقی
مستقیم اومدم بالا سرت..._

روژان غمگین لبخندی میزند و تنش را از تن کیا دور میکند:

_مثل قرقی برو بالا سر زنت...

.....

#پارت ۵۴۹

مه  ربانگ

منظورش را متوجه میشود و علی رغم پس زدن های دخترک... او را بیشتر به تن خود می فشارد:

_بالا سر زنم دیگه... @Vip Roman

روژان دلخور فاصله میگیرد:

_من زن تو نیستم...

کیاشا پررو بینی درون موهایش میکند:

_پس بچم تو شکمت چیکار میکنه؟!...

روژان مشتی روی سینه اش میزند:

_این بچه ی منه... نه تو...

کیاشا ساعد دست بدقلقش را چنگ میزند و رو به روی صورت او خم میشود...

_بچه ی ماست روژان... بچه ی جفتمون...

ضربه ی آرامی به در میخورد:

_روژان...

هول در را کمی باز میکند:

_ما داریم میریم...

لباس های در دستش را روی زمین جلوی حمام می اندازد...

_اینم لباسا... فقط یه ربعه برمیگردیم... دارم میبرمش خرید
بازم... اعصابشم خورده تو نمایای بیرون از حمام...

با خنده چشمکی میزند: @Vip Roman

_خوش بگذره... فقط رو دور تند خوش بگذرونید...

سمت در اتاق می‌رود:

_عه یادم رفت... عمه دراز کشیده می‌مونه خونه... هرکاری کردم نیومد...

_دستت درد نکنه...

دوش را می بندد و لباس ها را چنگ میزند:

_دربیار لباساتو...

کیاشا بی چون و چرا شلوار و لباس زیرش را از تنش بیرون می کشد...

لباس های دوران را چنگ میزند:

_لباسای این مرتیکه یه وریه؟!...

روژان پر حرص دست مشت میکند:

_آروم... عمه م خونه ست...

تی شرت دوران را می پوشد...

با حوله ی کوچک نم موهایش را میگیرد...

_امشب حاضر باش...

روژان سوالی نگاهش میکند:

_برای چی؟!...

_میام دنبالت... باید بریم...

روژان جا خورده لب می زند:

_کجا؟؟...

کیا حوله ی مرطوب را درون آغوش روژان رها میکند:

_سر خونه زندگی خودمون...

#پارت ۵۵۰

@Vip Roman

ربانگ

مه 

روژان پوزخند میزند:

_ سر خونه زندگیم یه زن دیگه آوردی...

کیاشا از کوره در میرود:

_ بسه... بس کن دیگه... هی میگم داری اشتباه میکنی... باز حرف اون زنیکه رو میندازی وسط... آگه کارای بابای تو نبود... این اوضاع الانمون نبود... واسه تک تکشون دارم...

روژان غمگین سری تکان میدهد:

_ بازم شروع کن به تهدید...
@Vip Roman

کیاشا لباس ها راتن کرده بود... کمی تنگ بودند ولی از لباس های خیس خودش خیلی بهتر بودند...

_ببین منو...اگه خودم نمیفهمیدم بارداری...تو تا ابد بهم
نمیگفتی...بچه مو برمیداشتی و حاجی حاجی مکه...واسه
ایناس که میگم دارم براشون...توام حاضر میشی باهام
میای...که اگه نیای...

انگشت اشاره اش را درون قفسه سینه ی روژان میکند:

_به جون خودت...

کمی مکث میکند:

_که...

روژان منتظر ادامه ی جمله اش میماند...

ولی ادامه ای ندارد دیگر!!!

_بازی و لوله ای میندازم به جونشون... خودشون دو دستی
تقدیمت کنن به خودم...

روژان با چشمانی گرد شده لب میزند:

_داری تهدیدم میکنی؟!...

کیاشا خسته می خندد:

_دارم تشویقت میکنم که برگردی به خونهت...

روژان دست به سینه و طلبکار می ایستد... سر کج میکند و
حق به جانب لب میزند:

_و اگه نیام؟!....

.....

#پارت ۵۵۱

مه  ربانگ

نم سرش را می گرفت که روزان دوباره داشت با اعصابش
بازی میکرد...

@Vip Roman

_میای...

دخترک اما بد قلق شده بود:

_نميام... يادت نرفته كه جدا شديم؟!...

كيا قدمي جلو برميدارد و دوباره فاصله اش را با روزان به صفر ميرساند...

كف دستش... باز هم شكم دخترک را نوازش ميكند:

_اين تو... يه خبراييه كه خود به خود اون طلاق مضحك و باطل ميكنه... از اينجا مستقيم ميريم دفترخونه... يا شايدم دادگاه!!!

روزان چشم مي چرخاند درون چهره اش...

وقت زيادي نداشت... كياشا بايد همين حالا ميرفت و دخترک انگار سير نشده بود از او...

آرام شده بود:

_دادگاه واسه چی؟!...

دست کیا این بار چانه اش را نوازش میکند:

_واسه اینکه اگه بدخواهامون سنگ انداختن جلو پامون... با قانون دهنشون بسته بشه...

روژان دلخور سر پایین می اندازد؛

_حاج بابای من... بدخواهامون نیست...

کیا حوله را دور گردنش می اندازد...

_فعلا که همه وایستادن جلوی من...یکی به نیت
خیرخواهی یکی به نیت...

ادامه ی جمله اش را میخورد :

_تو آماده باش فقط...

روژان کمی عقب میرود:

_گفتم نمیام...

بالاخره میشود همان کیشای روز اول:

_میخوای باز سگم کنی روژان؟!اگه آره بگو تا تکلیفمو
بدونم...

روژان بازویش را چنگ میزند و سمت در هلش میدهد:

_برو...الاناس که دوران سر برسه...

چند قدمی سمت در میرود و دوباره بی طاقت سمت روژان می چرخد:

_بابات تورو با نامردی ازم گرفت...یه کاری نکن با نامردی
ازش بگیرمت روژان...زیون خوش حالت بشه...آماده باش
واسه شب...بدون اینکه به کسی چیزی بگی...

.....
@Vip Roman

#پارت ۵۵۲

مه  ربانگ

_اونی که به خانواده ی من نامردی کرد تو بودی کیشا... نه
اونا...

در حمام را کمی باز کرده بود تا بیرون برود...

دست روژان بالاتنه لختش را پوشانده بود...

بازهم سمتش برمیگردد... اگر روژان همکاری نمیکرد مجبور
بود به زور متوسل شود دوباره:

_آره من عوضی نامردی کردم... قبول دارم
خودم... اما... بابات نباید به زور زندگی منو از هم می
پاشوند... ما که داشتیم مثل آدم زندگیمونو می کردیم...

گونه ی چپ دخترک را نوازش میکند و نگاه خیره اش را به
چشمان تر او میدهد:

_من آرام شده بودم باهات روزان... توام...

کمی سرش را جلو میبرد:

_توام آرام بودی کنارم... نگو نه که میدونم دروغ میگی...

انگشت گوشه ی چشم روزان می کشد و بیشتر نزدیک
صورتش میشود...

لبانش دقیقاً رو به روی لب های او قرار میگیرد و با دست
دیگرش... قوس کمرش را نوازش میکند...

نجاگونه لب میزند:

_بگو که کنارم آرام بودی...

روژان نوچی میکند... انقدر غرق صورت دوست داشتنی اش شده بود که متوجه نشد کی کیشا به او چسبیده است!!!

صدایش لالایی وار... کنار گوشش شنیده میشد:

_بگو که زندگیمونو دوس داری... بگو...

روژان لب باز میکند که مخالفت کند... اما... او زندگی اش را دوست داشت...

لبانش ماهی وار تکان میخورد و با پلک زدنش... تک قطره ای اشک از گونه ی راستش... پایین می چکد...

دستان کياشا...موهايش را چنگ ميزند و با آرامش...لبانش
را به کام مي کشد...

#پارت ۵۵۳

مهربانگ 

کف دستان روزان هم روی سینه اش قرار ميگيرد تا دوباره
فاصله را رعايت کند اما هر چه ميکرد دلش اين بوسه ها را
ميخواست نه فاصله!!!

کیا کمی سرش را عقب می کشد... چشم به اجزای صورتش
می گرداند...

_دیگه به هیچکس هیچ اجازه ای نمیدم روزان... زندگی ما
تصمیم گیرندهش منو توویم نه حاج ایوب یا مادر من...

خجالت می کشد از حس خوبی که تمام وجودش را در بر
گرفته بود...

لبانش را به سختی تکان میدهد... داشت دیر میشد و اگر
دوران سر می رسید دیگر رهایی کیشا از این حمام و خانه
لعنتی غیرممکن بود...

_برو کیشا... الان دوران میاد... نمیخوام...

کیشا با لبخند لب میزند:

_قبل از همه... حال اون جوجه فکلی رو میگیرم تا دیگه زن
و بچه منو قایم نکنه...

روژان کلافه چشم در حدقه می چرخاند...
این دو تا ابد با هم کل کل داشتند!!!

_برو...

کیا صورتش را قاب میگیرد:

_میرم ولی حس میکنم دوست داری بمونم...

پر تفریح چشمکی نثارش میکند:

_بمونم؟!...عقده هامو همینجا سر دوران خالی کنم...تیک
بزنیم جلو این قسمت از برنامه و بریم سراغ پلنای بعدی...

کیاشا همچنان در حال سخنرانیست که در با شدت باز و
به دیوار کوبیده میشود...

چیزی روی پاهای کیاشا می افتد و روزان دست روی
دهانش میگذارد و جیغ خفه ای میکشد...

.....

#پارت ۵۵۴

@Vip Roman

مهربانگ



کیاشا با وول خوردن و حرکت کردن جسمی رو پاهایش
کمی جا به جا میشود...

با کشیده شدن زبانی تر بین انگشتان پایش... با چندش
لبخند میزند...

خم میشود و پوست گردن هایکا را چنگ میزند و در مقابل
چشمان روزان بالا می آورد:

با لبخند لب میزند:

نترس... این تخم سگ بود...

روزان قلبش تند تند میزد... همین که دوران نبود... با
سپاسگزاری... چشم می بندد:

وای خداروشکر... فک کردم داداشمه...

و به هایکاپی که معلق در آسمان، دست و پا میزد که پایین
برود... چشم میدوزد:

_ولش کن ... دردمش میاد... گناه داره...

هایکا را در آغوش می کشد و بوسه ای روی سرش میزند...

کیاشا دستی روی سر و گوش هایکا می کشد و آرام زمزمه
میکند:

_ضرر نداشته باشه واسه بچه و بدن خودت؟! ... تو دوران
بارداری میگن بدن ضعیف میشه...

روژان همچنان مشغول نوازش هایکا... لب میزند:

_واکسناشو زده ولی قراره کلا پیش خاطره بمونه...

کیا لبخند رضایت بخشی میزند:

_خوبه...

هایکا روی بالاتنه ی عریان روزان لم داده بود و نگاه کیشا
ثانیه ای از آنها گرفته نمیشد...

_خب دیگه بذارش پایین...

روزان لبخند کمرنگی به این حسادت میزند...

_برو کیشا...اگه واسه تو مهم نیست که دوران ببینه مارو
با هم...واسه من مهمه...خیلی ام مهمه...

نگاه کیا همچنان بند هایکاپی بود که با خیال راحت خودش را روی تن عریان روژان می کشید که با لیس زدن سرشانه و بالای سینه ی روژان... دوباره پوست گردنش را چنگ و آن را از تن روژان جدا میکند...

باز هم او را میان هوا میگیرد و با اخم نگاهی به او می اندازد:

...بین دیگه داره غلط اضافه میکنه... بذارش پایین گفتم...

.....

#پارت ۵۵۵

@Vip Roman

مهربانگ

روژان در حمام را باز میکند و گیاشا را سمت بیرون هدایت میکند:

وایسا اونجا یه آب به تنم بزنم بیام...

کیا...هایکا را روی سینه اش می گذارد و نوازش می کند و از حمام بیرون میرود که روژان... حوله ی پیچیده دور گردنش را می کشد و خیلی سریع در را می بندد...

سریع لباس های خیس و چندشش را در می آورد...

دوش آب را روی تنش میگیرد و حوله را دور بدنش می پیچاند...

با عجله سمت گیاشا میرود:

_هیس بی سر و صدا باش لطفا... خیلی دیر شد... عمه م
 نابیناست... آگه بی سر و صدا بری متوجه نمیشه... آگه یه
 ذره گاف بدی... گیر سه پیچ میده بهمون... تو رو خدا رعایت
 کن...

کیا با اخم سر تکان میدهد...
 اصلا سرش درد میکرد که دوران بیاید دوباره!!!

باید خودش را به او نشان میداد تا جیگرش خنک شود...

با همان یک وجب حوله از مقابل زیور رد میشود و با اشاره
 کیشا را هم به دنبال خودش می کشاند...

وارد حیاط که می شوند کیشا بازوی لختش را چنگ میزند:

_هی... کجا با این سر و وضع!!!

آبِ موهای خیسش...قطره قطره روی سر شانه هایش
میریخت...

با حرص انگشتش را روی بینی میگذارد:

_هیس...بیدارش میکنی...

کیاشا با اخم بازویش را سمت در ورودی خانه می کشد:

_بیا برو تو...خودم میدونم از کجا باید برم...گره ی حوله
ت باز بشه...تمومه دیگه...

روژان به شدت سعی میکند لبخند نزند...اما کش آمدن
لبش...در اختیار خودش نیست...

کمی بیشتر هولش میدهد و دخترک را وارد خانه میکند...

هایکا را به بغلش میدهد دقیقا روی سینه اش که با حوله پوشانده بود...

ضربه ی آرامی روی سرش میزند:

_ نذاری تو قسمتای لخت تنت سرشو بذاره ها بی ناموس...

بالاخره خودداری های روزان ته می کشد و لبخند روی لب هایش نقش می بندد...

باورپذیر نبود که او خیلی جدی برای هایکا هم خط و نشان می کشید!!!

کیا با اخم از هایکا رو میگیرد و سمت روزان می چرخد:

شب میام...

.....

#پارت ۵۵۶

مه  ربانگ

می گوید و هیچ حق اعتراضی نمیدهد به دخترک!!!

با عجله در را باز میکند...

بدون نگاه کردن به طول کوچه... عرض کوچه را طی میکند
و درون ساختمان استیجاری شان میرود...

دستی به رطوبت موهایش می کشد و زنگ در را میزند...

مرتضی با دوست در می آید...

از استرس انقدر چنگ بین موهایش برده بود که... تماماً بهم ریخته بودند!!!

با دیدن کیشا و لباس های جدیدی که تنش بود... چشم گشاد میکند:

_حموم بودی؟!...

کیشا بدون جواب تنش را از مقابل در کنار میزند...

مرتضی ناباور هنوز چشمانش گشاد است...

سمت کیشا می چرخد و چند قدمی جلو میرود:

_وایسا پدسگ کل تایمی که من اینجا داشتم از استرس پاره میشدم داشتی حموم میکردی؟!....

کیشا تند تند شروع به جمع کردن لوازمش میکند:

_به جای مزخرف گفتن... بیا وسیله هارو جمع کن امشب میریم...

مرتضی نزدیکش میشود...برایش غیر قابل باور بود...

چنگ بین موهای کیشا میکند تا از رطوبتشان مطمئن شود...

دستش که خیس میشود... باز هم ناباور میخندد:

ناموسا؟!...

کیا سرش را عقب میبرد:

جمع کن تو برو... منم شب میرم...

مرتضی هنوز مبهوت است:

خب چی شد؟!... رفتی اون تو؟!... یا رفتی حموم نمره؟!...

کیا با چشم به دنبال لوازم مرتضی میگردد:

تو برو مرتضی... مام شب میریم نگران من نباش دیگه...

_ما؟!... یعنی تو و خانومت؟!...

کیاشا لحظه ای مکث میکند...
به گوشه ی اتاق خیره می ماند...

او و خانومش؟!...

نه یک فنچ هم این وسط وجود داشت که حتی نمیدانست
ابعاد وجودش چند وجب هست!!!
اصلا به وجب میرسید یا نه!!!

مرتضی نگاهش روی لبخند گرم کیاشا مات می ماند... او
منتظر بود و کیاشا در رویایی شیرین...

_کصخل شدی؟!... جواب منو بده... با خانومت میری؟!...

کیا نگاه از آن گوشه ی کدایی میگیرد و چهره ی عصبی
مرتضی را از نظر میگذرانند:

_مرتضی...

_به نظرت پدر شدن چه حسی داره؟!...

#پارت ۵۵۷

مه  ربانگ

@Vip Roman

مرتضی به یکباره ساکت میشود...

کیاشا هنوز خیره ی مرتضی ست و هنوز لبخند بر لب دارد...

چینی بین ابروهایش می اندازد:

...چی...چی میگی کیا حالت خوبه؟!...

کیا شمرده شمرده جمله اش را تکرار میکند...

...میگم پدر شدن به نظرت چه حسی داره؟!...

مرتضی تکخندی میزند و کف دستش را به گردنش می کشد...

...والا...بابا نشدم تا حالا...البته شدما یه بار ولی اون بابا شدن قبول نبود...در جریانی که...

کیاشا آرام حرف هایش را تایید میکند:

_اره...در جریانم...

مرتضی به خاطره پدر شدنش فکر میکند و ناگهان متوجه
لُبِ کلام کیا میشود...

با عجله دست روی بازوی کیا میکشد:

_کیا...این اراجیف چیه میگی؟؟...نکنه...نکنه واقعا؟!....

چشمان گشاد مرتضی...اشک به چشمانش می نشاند...

با سر جواب میدهد و تایید میکند...

لبخند میزند و چشمان اشکی اش برق میزنند...

مرتضی ناباور میخندد:

_بابا شدی آکله؟!...بابا شدی؟!...!

کیاشا با لبخند چشم میبندد و قطره اشک جمع شده در چشمانش...بالاخره گونه اش را خیس میکند...

مرتضی...هنوز بهت زده است...نگاه درون چهره ی کیا میکند و به یکباره رفیقش را در آغوش میکشد...

_باورم همیشه کیا...توعه خر بابا شده باشی...وای....باورم همیشه...

کیاشا را در آغوشش بلند میکند و می چرخاند...

انرژی مضاعف وارد تنش شده بود...

شوک شده بود... از آن شوک هایی که حسابی حال آدم را خوب میکرد...

می ایستد و کمی از کیاشا فاصله میگیرد...

صورتش را قاب میگیرد و این بار محکم و مردانه به آغوش میکشدش:

بابا شدنت مبارک رفیق...

@Vip Roman

#پارت ۵۵۸

مه  ربانگ

سروصداهای پیچیده در خانه ی خالی... به یکباره ساکت
میشود...

چشم مرتضی هم تر شده بود... قبل از جدا شدن از
کیاشا... گوشه ی چشمش را پاک میکند...

_خب دیگه بسه جمع کن خودتو...

صدایش هم نم دار شده بود...

_کي گل و کاشتي؟!...نگو الان که به این سرعت نمیتونی این کارو انجام داده باشی!!!

کيا ضربه ای به شانه اش میزند:

_برو گمشو مرتضی...اها...

مرتضی باز هم می خندد...

کيا ساک در دستش را روی سینه اش می کوبد:

_جمع کن ...بزن به چاک که میخوام کارمو تموم کنم...

مرتضی ساک را چنگ میزند:

_اها نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار آق کيا...باشه...

کیاشا در سکوت... وسایل را جمع میکرد...

فقط منتظر بود که دوران برود...

_ برو قرارداد تو با این یارو بهم بزن... بگو رفیقم میاد... ضرر
زیانشم میده...

فرش را لوله میکند... روزنامه ها را جمع میکنند...

نگاهی به ساعت گوشی می اندازد... شش هفت ساعت
بیشتر زمان نداشتند...

_ حداقل بگو به من میخوای چیکار کنی؟!... بدونم داستان
چیه مرد...

کیا با سرعت کارها را انجام میداد...

_میخوام همه رو مجبور کنم مری... مثل همون کاری که با
منو روزان کردن...

مرتضی با بدقلقی ساک را در دستش تکان میدهد و صورت
چروک میکند:

_بابا یه بار تو زندگیت یه جوری توضیح بده که آدم با
اطلاعات قبلیش بهتر به جواب نرسه... بلد نیستی توضیح
بدی بگو سوال نکنم پدسگ خر...

.....

@Vip Roman

#پارت ۵۵۹

مهربانگ 

مرتضی رفته بود... ساعتی پیش...

دوران اما هنوز نه!!!

چیزی به تاریکی هوا نمانده بود...

نه به عجله برای رفتن در روشنایی روز و نه به این فس فس
کردن هایش...

خبر نداشت از خبرها...

چه درون خانه ی زیور می گذشت...

روژان شاید گفته بود که او را دیده!!!

یا شاید هم قرار است بروند...

برای بار چندم شماره ی دخترک را میگیرد و همچنان و بی
وقفه بوق اشغال درون اسپیکر می پیچد...

هنوز در بلک لیستش بود...

پس قرار نبود که بیاید...

قرار بود چموش بازی درارد...

وای به حالش اگر مقاومت میکرد...

این کاسه ی صبر داشت لبریز میشد دیگر...

خانه را تحویل داده بودند...

پشت فرمان... در فاصله ی چند ماشین از ماشین دوران
ایستاده بود...

کلافه سرگرم گوشی میشود تا توجه نگاه رهگذران را جلب نکند...

آن ماشین زیادی مدل بالا در آن محل...به خودی خود توجه جلب میکرد...چه برسد که یک مرد جوان و تنها هم ساعت ها منتظر چشم به در یک خانه ی مشخص بدوزد...

هوا از حالت غروب خارج میشود و همه جا رسما تاریک میشود...

در خانه بالاخره باز میشود و چمدان ها روی آسفالت کوچه به حرکت در می آیند...

ولی این بار با یک تفاوت....

یک چمدان به چمدان ها اضافه شده بود...

اخم هایش درهم می‌رود و نفس تیزی می‌کشد...

عصبی تنش را به صندلی ماشین می‌کوبد...

پس روزان قرار بود که برود منتهی نه با او...

با برادرش...

.....
@Vip Roman

#پارت ۵۶۰

مه  ربانگ

انقدر عصبی شده بود که حتی نمی توانست فکر کند و تصمیم بگیرد...

مشتش دور فرمان مچاله میشد و سعی میکرد اعصابش را کنترل کند تا پیاده نشود و آن را حواله ی چانه ی زاویه دار دوران نکند...

داشت زمان را از دست میداد...

وقت بیشتری برای تصمیم گیری نداشت...

اگر روزان را اینجا همراه خودش نمیکرد، دیگر نمی توانست...

تهران که ابداء...

چمدان و ساک ها درون صندوق جا میگیرد و صدای آرام
حرف هایشان را می شنید...

_نمیدونم چی موی این دختر و آتیش زد... از ظهري گیر داده
منم میخوام با دوران برم که برم... میموندی پیشم
روژان... منم تنهام...

کیاشا مشتی روی فرمان می کوبد...

پس خواست خودش بود که قبل از سر رسیدن کیاشا
برود...

دندان هایش را با حرص روی هم فشار میدهد...

_میام عمه...چند هفته دیگه دوباره با خاطره میام...

زیور دست به کمر روژان می کشد:

_بیا قدمت سر چشمای بی سوی عمت فدات بشم...عه
دوران کو؟!...

دوران سر روی شانہ اش می گذارد و آرام کنار گوشش زمزمه
میکند:

_همین دور و براس...

زیور با مهربانی کف دستش را روی گونه ی دوران می گذارد
و نوازش میکند:

_گونی گردو رو که گذاشتم کنار براتون هم برداشتید؟!

دوران صاف می ایستد:

_عه... نه... یادم رفته... کجاست...

زیور دست در هوا تکان میدهد:

_وایسا پیام یه موقع اشتباه نیاری... فقط ۴۰ کیلوچه به
دختر بگو بیان کمکت...

دوران دست زیور را می گیرد:

_نه میارم خودم...

روژان سمتش راه می افتد:

_نه بابا سنگینه... بذار بیایم کمک...

خاطره دست دیگر زیور را میگیرد:

_تو کجا؟! وایسا سر جات... من کمکش میکنم...

روژان لبخندی میزند و تکیه اش را به صندوق میدهد...

خاطره و دوران و زیور رفته بودند ... منتظر و دست به سینه
به طول کوچه نگاه میکرد...

هر لحظه وجود کیشا را حس میکرد...
باید قبل از آمدنش میرفتند...

کلافه نگاه سمت در خانه می چرخاند تا اعتراض کند که
صدایی زیر گوشش می پیچد:

داری از دستم فرار میکنی روزان آره؟!...

.....

#پارت ۵۶۱

مه  ربانگ

روزان انقدر میخکوب شده بود که یادش نمی آمد چند ثانیه ی پیش چطور داشت برای صورت هاج و واج مانده ی کیشا خط و نشان می کشید وقتی جای خالی اش را میدید و حالا فهمیده بود که تمام مدت...دیدش میزده!!!

_آره روزان؟! فک کردی با فرار من ازت میگذرم؟!...چیزی درست میشه؟!...فقط با این بچه بازی حال منو بدتر میکنی...اعصابمو بیشتر بهم میریزی...سیم پیچام قاط بزنه

به قرآن که همون صاحب قرآنم حریفم نیس به خودش
قسم...

سر سمت کیشا می چرخاند و گرمای نفس هایش را روی
صورتش حس میکند...

خیلی سعی میکرد بر اعصاب خودش مسلط باشد... ولی این
گره ی ابروها... همه چیز را فریاد میزدند...

_ بگو که تصمیم دوران بود این فرار دوباره... بگو که فهمید
پیدات کردم و او مدم سروقتت... اینجوری کمتر اذیت میشم
تا بفهمم تو...

چشم می بندد تا کلمات بی ربط ادا نکنند...

کلافه پچ میزند:

_تو عه بی معرفت نمیخواستی قالم بذاری... بگو دوباره پای دوران وسط بوده...

روژان قدمی عقب بر میدارد...

دوران حتی روحش هم خبر نداشت!!!

فاصله گرفتنش بیشتر خار میشود در چشمان کیشا که دوباره همان قدم را پر میکند:

_وایسا سر جات و جواب منو بده...

روژان دستی که بازویش را چنگ زده بود عقب می کشد...

_ولم کن... الان دوران میاد... برو کیشا... دعوا راه نداز... لحظه ی آخر شر درست نکن...

کیاشا در حد مرگ عصبی بود و روزان این نگاه ها را می شناخت!!!

گفته بود لحظه ی آخر و این لحظه برای کیاشا فقط و فقط شروع بود...

صدای کشیده شدن گونی و توضیحات دوران راجع به بد دست بودن آن... فکش را منقبض میکند...

انقدری منقبض که انگشتانش با حرص روی دهان روزان چفت میشود...

@Vip Roman

#پارت ۵۶۲

مه  ربانگ

دستانی که پشت زانوهای دخترک قلاب شده بود تنگ و
تنگ تر میشود...

تنش را در یک حرکت از زمین می گند و به آغوش می کشد...

به گام هایش... سرعت می بخشد...

تکان های روزان... تعادلش را برهم میزد...

با تشر... تکان محکمی به تنش میدهد:

_آروم باش...

کنار گوشش پچ زده بود... اما گوش روزان مگر بدهکار این حرف ها بود...

حالا فقط دوست داشت که فاصله بگیرد هر چند دلتنگ بود...

کیاشا این بار کلافه و با حرص... دندان روی هم می ساید:

_نمیفهمی میگم آرام بگیر... بچه ی من تو شکمته... اتفاق
واسش بیوفته... یه کیاشا کثافت تر از کیاشای اولین
دیدارمون میبینی... تا همینجام زیادی صبوری کردم... دور
برداشتی... همتون دور برداشتید...

باید دست می جنباند...

قبل از خارج شدن دوران باید درون ماشینش می نشست و
میرفتند...

اگر قرار بر قال گذاشتن بود که او خودش استاد بود...

در ماشین را باز می کند و روژان را روی صندلی می نشاند...

انگار که او هم دنبال بحث و دعوا نیست که درون صورت
کیاشا براق میشود و آرام پچ میزند:

_من با تو هیچ جا نمیام کیا... بذار برم...

کیاشا پوزخند میزند و با عصبانیت در را روی هم می کوبد...

پشت فرمان می نشیند و نگاهش سمت دست دراز شده ی
روژان سمت دستگیره میرود:

_من با تو تا بهشتم نمیام دیگه کیاشا...

کیاشا با آرامش قفل مرکزی را میزند و ماشین را روشن میکند...

لبخند مسخره اش...چین کنار چشمانش انداخته بود...

به دورانی که با حالت سوالی از خاطره سراغ روزان را می گرفت چشم میدوزد و با لذت لب میزند:

_بهشت کجا بود!!!...با من فقط میتونی به جهنم سفر کنی عزیزم...محکم بشین...

.....
@Vip Roman

#پارت ۶۵۳

مه  ربانگ

روژان با تعجب نگاهش می کند...

با حرص کشیدن دستگیره ...تنش را هم تکان میدهد...

_باز کن ببینم این لعنتی رو...میگم باهات هیچ جا نمیام...

تمام حواس کیشا پی دوران بود و آرام آرام ماشین را به حرکت در می آورد...

روژان بیشتر بی قراری می کند:

_وایسا کیشا...وایسا یعنی چی!!!
نمیخوای دست از بازی با آدما برداری نه؟!...باز کن درو
بذار برم...

به تضرع و التماس افتاده بود...

_نمیخوام باهات پیام... نمیخوام...

تنش مدام تکان میخورد و دستش دائما دستگیره را می
کشد...

در باز نمیشود نه تا وقتی که کیاشا بخواهد...

_گفتم نیام... اومدی بدزدیم؟!... که چی مثلا
آخرش؟!... حال اینارو بگیری؟!... خب گرفتی... بعدش
چی؟!... روت میشه تو روی خانواده م نگاه کنی؟!...

فکر کیاشا پی قال گذاشتن دوران بود و روزان هی بیشتر
سرش را پربار میکرد...

کف دستش را روی قفسه ی سینه روژان می کوبد و به
عقب هُلش میدهد...

کمر روژان با شدت به صندلی میخورد و کاملاً درون آن
جای میگیرد...

دوباره با بغض لب میزند:

_نباید میومدی کِیاشا... من تازه بی تو زندگی کردن رو یاد
گرفته بودم... تازه عادت کرده بودم که طبق معمول... با
اومدنت گند زدی به همه چی... به همه چی....

از کوچه خارج شده بودند...

زور پای کِیاشا فقط به پدال بخت برگشته ی گاز میرسید...

همچنان که نگاهش به آینه وسط است و نگرانی های دوران و خاطره و زیور را دید میزند... ماشین از جا کنده میشود...

.....
#پارت ۶۵۴

مهربانگ 

روژان به التماس افتاده بود...
حتی در مخیله ی دوران هم نمی گنجید که روژان با کیشا رفته بوده باشد!!!

با گریه زمزمه میکند:

نگرانم میشن...

کیا بی تفاوت شانه بالا می اندازد..._

خب بشن...

مگر او هم نگرانش نمیشد؟!... جواب دوران به نگرانی اش
چه بود؟!...

اینکه دورش را خط بکشد..._

در افکارش به سر میبرد که دست مشت شده روزان محکم
روی سرشانه اش می نشیند:

_ با توام عوضی...میگم خانواده م نگرانم میشن...

کیاشا واکنشی نشان نمیدهد که روزان این بار به جای یک مشت...چند مشت پشت هم حواله ی سرشانه هایش را میکند:

_ میشنوی چی میگم؟!...نمیخوام باهات پیام...نمیخوام...

صدای پوزخند دندان نمای کیاشا را می شنود:

_ تو خیلی بیجا میکنی...میدونی که؟!...

روزان دست مشت شده اش را ماساژ میدهد...
به جای اینکه درد دچار سرشانه ی کیاشا کند...مشت
خودش درد گرفته بود...

_ چرا اومدی؟! .. چرا بیخیال نمیشی؟! ... تویی که هیچوقت
نه منو نه زندگی با منو جدی نگرفتی... چرا اومدی؟!

کیاشا در سکوت فقط رانندگی میکرد...
این سوال خودش هم بود...

_ بر گردون منو... میخوام برگردم پیش خانوادهم...

جمله اش تمام نشده که یقه ی مانتویش درون مشت کیاشا
مچاله میشود..

همانطور که نگاهش به روبه روست... صورت روزان را
نزدیک صورت و از میان دندان های حرصی اش لب میزند:

_ ساکت میشی یا ساکت کنم؟! ...

#پارت ۶۵۵

مه  ربانگ

روژان دلگیر دستش را چنگ میزند:

_ ساکت نمیشم کياشا... ديگه ساکت نمیشم...

تن دخترک را به عقب هل میدهد:

_ با اعصابم بازی نکن... بذار برسیم حرف میزنیم... راجع به همه چیز... فقط بذار برسیم...

روژان بینی بالا می کشد...
دل‌تنگ بود... بی قرار بود... ولی دلش نمی خواستش...
نمیدانست چه مرضی بود...
همان با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن ها...

_دوران سگته میکنه الان... حداقل بذار باهاش تماس بگیرم...

کیا نگاه در خیابان می چرخاند...

_ولد چموش تر از این حرفاست که هنوز متوجه نشده باشه که با منی... منتظر زنگش...

روژان ناگهان سمتش می چرخد:

_الان از کی داری انتقام میگیری کیشا؟!... با کی داری میجنگی؟!... میفهمی داری چیکار میکنی؟!...

نگاه کیشا سمت مسیری بود که میرفتند ولی فکر و ذهنش
پی حرف های روزان...

با کی می جنگید؟!...

با خودش؟!... دوران؟!... ایوب؟!... روزان؟!...

هیچکس...

این بار...

حداقل این بار با کسی جنگ نداشت...

او...

فقط سهمش را برداشته بود...

_واسه جنگ نیومدم اگه شمشیرایی که از رو بستن واسمو
غلاف کنن..._

روژان با دست وضعیتهشان را نشان میدهد:

_خب الان اوضاع چطوره؟!...اومدی منو از جلو در خونه
ی عمه‌م دزدیدی..._

کیاشا عصبی زمزمه میکند:

_حقمو برداشتم...حقی که با اجبار و چنگ و دندون ازم
گرفتن و ازشون پس گرفتم..._

روژان آرام سرش را سمت پنجره‌ی ماشین برمی گرداند و با
تاسف سر تکان میدهد:

من...هیچوقت حق تو نبودم کیاشا...

.....

#پارت ۶۵۶

مهربانگ 

مشت محکمش روی فرمان شانه های روزان را از ترس می
پراند:

_ هستی...بودی...حق من بودی که مال من شدی
روزان...حق من بودی که وسط اون بلد بشو...مال من
شدی...وسط اون دادگاه پاسگاهها...وسط طناب و دار و
اعدام، تو بدترین موقعیت ممکن مال من شدی...نرین به
اعصابم که امشب یه کاری دست خودمو خودت بدم...گند
بزنم به هست و نیست دو تا خانواده هامون...

حرف های روزان بیشتر از هر کس دیگری با اعصاب
نداشته اش دست و پنجه نرم میکرد...

لبخند غمگین روزان... صورتش را از بی تفاوتی در می آورد:

_همون موقعشم منو نمیخواستی...مجبور شدی...از بازی
قانون ترسیدی...مجبوری منو مال خودت کردی کیا...مثل
همه ی این مدتی که زنت بودم...به اجبار...تمام مدتی که
احدالناسی خبردار نشد زن داری...

کیاشا صورت چروک میکند:

_دری وری نگو تورو قرآن...

روزان گر میگردد...دوباره همه ی نکرده های کیاشا را به
خاطر می آورد:

_دري وري نيست...خر نيستم من...بچه ام نيستم...تو همون كياشاپي هستي كه روزان و نميخواست...تو هيچ فرقي نكردى كياشا...ولى من چرا...من ميخواستمت...حتي با اون بلاهايي كه سرم آوردى...آبرويي كه ازم بردى جلو حاج بابام...تو فرق نكردى اما من چرا...منم ديگه نميخواستمت...اون روزان احمق فرق كرده...

كياشا با افسوس سر تكان ميدهد...

_كاش بئري صداتو روزان...كاش ساكت بشي...بد داري ميري رو مخم...بد داري ميري رو اعصابم...

روزان بيشر سمتش برميگردد:

_چيكار ميخواي بكني؟!...عصبى بشي چيكار ميكني؟!...كتكم ميزني؟!...خب بزن...مگه تا حالا نزدى؟!...اينبارم بزن...

کیاشا با صدای بلند تری میگرد:

_خفه شو روزان...خفه شو....

صورت کیاشا در حد انفجار سرخ بود...

_معنی کاراتو نمیفهمم...منو طلاق میدی مثل یه آب خوردن...میری صیغه میخونی رویکی دیگه...بعد میای منو برمیداری میری!!!...دیوونه ای؟!...!

کیاشا باز هم محکم کف دستش را روی فرمان می کوبد:

_آره دیوونه ام...انقدری دیوونه هستم که اگه ساکت نشی...اختیار دستام دیگه با خودم نباشه...

.....

#پارت ۶۵۷

مه  ربانگ

روژان بیشتر سر سمتش می کشد:

_بس کن کياشا...من ديگه ازت نمی ترسم...تنها اضطراب
من ...اضطراب جدایی بود که خدا رو شکر اتفاق افتاد...از
بعد از اون ديگه ترسی ندارم از جانب تو...

کياشا با تمسخر نگاهش میکند:

_عه...اینجوری که خیلی دارک میشه قضیه...

روژان با حرص مشت روی داشبورده می کوبد:

_دارم جده حرف میزنم...

کیاشا سبک فرمان را می چرخاند...

_منم دارم جده حرف میزنم پس خوب گوش کن...

انگشت اشاره اش را بالا می آورد:

_یک... بچه ی تو شکمت پدرش منم...

روژان کف دستش را پرصدا روی داشبورده می کوبد:

_چند بار میگی... بسه دیگه... جز این بچه ... بهونه ی دیگه ای نداری واسه جمع کردن گندکاریات... اصلا از کجا معلوم بچه ی توعه؟! ...

با جمله ی آخر روزان ترمز تندی میکند و سرعت زیادی بالایش به یکباره پایین می آید...

بوق ماشین های پشت سرش... اعصابش را بیشتر متشنج میکند ...

شیشه را پایین می کشد و با لحن طلبکار برای ماشین های پشت سرش دست تکان میدهد:

گمشو از اینور برو بی ناموس...

ماشین ها یکی یکی و با سرعت از کنارش عبور میکنند و فحش نثارش می کنند...

ماشین را کنار جاده می کشاند...
پاهایش عصبی تکان می خورند و دستش تندتر روی فرمان
ضرب گرفته بود...

روژان ساکت بود... هر دو ساکت بودند...
اوضاع خراب تر از قبل شده بود و دخترک حتی به سختی
نفس می کشید...


کیاشا سرش را آرام سمتش برمیگرداند:

_یه بار دیگه گوه زیادی که خوردی رو بخور...

روژان دلگیر رو میگیرد...

.....

#پارت ۵۶۸

مه  ربانگ

دست کياشا... روی چانه اش می نشیند و مجبورش می کند
صورتش را سمتش برگرداند:

_لال مونی نگیر... بگو تا بهت نشون بدم... گوه زیادی
خوردن تاوان داره روزان...

بد قلق صورتش را از دست کياشا بیرون می کشد:

_ولم کن...راحتم بذار...برگردون منو همون جایی که
بودم...مارو به خیر و شما رو به سلامت...برو بچسب به
زندگی جدیدت...شاید تونستی اونجا آدم حسابی باشی...

کیاشا با خشم کف دستش را روی ران پایش می کوبد:

_خفه شو...نذار آمپر بچسبونم...نذار...داری روانیم
میکنی...

روژان خیلی بی تفاوت سر سمتش می چرخاند:

_اینکه نمیخواست...زوره؟!...

کیاشا زیرلب زمزمه میکند:

_تو بیجا میکنی با جد و آبادت...

و دوباره ماشین را به حرکت در می آورد...

حرفی رد و بدل نمیشود...

سکوت ماشین را گه گاهی صدای کلافگی روژان می شکنند...

اینکه دوست نداشت همراهش شود... چیزی فراتر از عیان است...

نگاه کنجکاو روژان... مسیر را دنبال میکرد...

از تهران عبور کرده بودند و اینکه مقصد کجا بود... یک علامت سوال گنده در ذهن روژان نقش بسته بود...

بعد از قریب به سه ساعت رانندگی بی وقفه... بالاخره قفل لب کیشا باز میشود:

بگیر بخواب... تا مقصد راه زیاده... قهوه میخوری؟!...

روژان دوباره با اخم جهت مخالف کیشا را نگاه می کند که کیشا با تایید سر تکان میدهد...

نمیخوری... آره نخور... بخوابی بهتره... حداقل با رفتارات کم رو مخ من رژه میری...

می گوید و از ماشین پایین میرود...

.....
@Vip Roman

#پارت ۵۶۹

مه  ربانگ

نی درون آبمیوه می کند و آن را سمت روژان می گیرد...

_بخور...

با اینکه خیلی دلش میخواست و احساس ضعف میکرد... اما باز رو می گرداند...

کیاشا نفس تیزی می کشد و دست روژان را چنگ میزند...

با اجبار دستش را دور بدنه ی کاغذی آبمیوه می پیچد:

_واسه تو نگرفتم... واسه بچمه...

انقدری این زبان تلخ هست که اگر میخواست هم دیگر
جرعه ای از آن نمی نوشد...

سکوت ماشین آزارش میداد...

ضبط را روشن میکند و در ظلمت شب به صدای آهنگین
ابی گوش می دهند...

آرامش موزیک... آرامشان میکرد...

با ایستادن ماشین... سر سمت کلبه ی چوبی که حالت دفتر
املاک داشت می چرخاند...

کیاشا با حرص صفحات شناسنامه را بالا و پایین و زیرلب
زمزمه میکرد...

چشم غره ای حواله ی روزان می کند و ماشین را ترک میکند...

مشاور املاک...شناسنامه را ورق میزند:

_آقای رادمان...به خدا آگه بازرس بیاد پدر مارو درمیاره...شما جدا شدید...یه اتاق مشترک بدیم بهتون واسه ما دردرس ساز میشه جناب...

دست کیا از حرص مشت شده بود:

_خانومم بارداره...میترسه شب...وسط این جنگل...خوف داره واسه زن حامله...دو تا اتاق بوک کن وقتی بازرس اومد خبرمون کن که واسه شمام مشکل ساز نباشه دیگه...

بالاخره مرد رضایت میدهد...

کلید به دست سمت ماشین برمیگردد...
در سمت روژان را باز میکند...

هنوز اخم هایش درهم است...
کیاشا هم متقابلا اخم میکند...

پیاده شو...زود...

#پارت ۵۷۰

@Vip Roman

مهربانگ



حوصله ی دعوا مرافعه نداشت دیگر...
خیلی زود از ماشین پایین میرود...

گیاشا... در یکی از کلبه های چوبی را باز می کند...

روژان همزمان که وارد میشود... غر میزند:

_خب که چی الان؟!.. باشه به هدفت رسیدی... حداقل
گوشتو بده بهشون خبر بدم با توام... گناه دارن...

کیا... تی شرتش را از تن بیرون می کشد...

خسته بود و بعد از ماه ها سرشار از آرامش... البته اگر روژان
اجازه میداد...

حالا که روژان بود... خیالش راحت بود...

_نترس... بهشون نمیگم کجاییم... البته اینکه کلا نمیدونم
کجاییم هم بی تاثیر نیست... فقط بگم با توام خیالشون
راحت بشه...

کیا با لبخند رو به رویش قرار میگیرد...

کمی سمتش خم میشود و کنار گوشش زمزمه می کند:

_اگه بگی با منی... خیالشون راحت میشه یا ناراحت؟!...

روژان باز هم دلخور رو میگیرد...

_باز فک میکنم بهتر از دزد و قاتل و جانی هستی، نه؟! تا
الان فکرشون هزار جا رفته...

روژان کمی از موضع خودش پایین می آید...
باید راضی میکرد او را:

_بگم خوبم... دلواپسن... زود قطع میکنم به خدا...

کیاشا چشم در صورتش می گرداند و آرام زمزمه میکند:

_ترجیح میدم منتظر تماس داداشت بمونم تا اینکه تو
خبرش کنی...

هنوز صحبتش تمام نشده که وپره ی گوشی کیاشا روی
میز توجه شان را جلب میکند...

سرش را کمی عقب میبرد و با لذت چشمکی نثار چهره ی
مبهوت روژان میکند...

شک ندارم خودشه...

سمت گوشه میرودم...

از دیدن نام صاحب تماس...چشمان خودش هم گرد
میشود...

#پارت ۵۷۱

@Vip Roman

مهربانگ



_ اُ ببین کی داره زنگ میزنه نصفه شبی رژ ماتیکی!!!

می گوید و تلفن را سمت روزان برمیگرداند:

_ یکی که برعکس اسمش ابدًا صبور نیست...

روزان با ترس دست روی دهانش می گذارد...

پدرش!!!

_ حاج ایوب بارها ثابت کرده علاوه بر صبوری که نداره زیاد از حد عجوله... بابا بذار صبح بشه مرد... فرار نمیکنم که...

و با تمسخر می خندد: @Vip Roman

_ البته که فرارمو کردم... بدو دنبالم تا برسی بهم ...

دست روی نمایشگر می لغزاند تا پاسخ دهد که روزان در
هوا دستش را می گیرد:

_جواب نده کیشا...خواهش میکنم...

از این تماس حس های خوبی نصیبش نمیشود...

کیشا ابرو بالا می اندازد...

او که با کسی دعوا نداشت...

_تا الان داشتی التماس میکردی زنگ بزنییم به
خانوادهت...حالا که خودشون زنگ زدن...میگی جواب
ندم؟!...

روزان با استرس صفحه ی روشن گوشی کیشا را دید میزد:

_منظورم دوران بود... نه حاج بابام...

کیاشا با عجله گوشی را بالا می آورد... دست روی صفحه می لغزاند...

_من کاری با دوران ندارم... طرف حساب اصلی من پدرته...

دیگر اجازه ی کوچک ترین مخالفت را به روژان نمیدهد و گوشی به گوش کمی فاصله می گیرد:

_سلام عرض شد!!!

@Vip Roman

#پارت ۵۷۲

مه  ربانگ

غرش ایوب پشت تلفن کنترل شدنی نبود:

_بچه ی منو کدوم گوری برداشتی بردی پسره ی ...

ادامه ی حرفش را میخورد... دوست نداشت زیاده روی کند...

روژان در دستان او بود... فعلا کژدارمریض سخن میگفت...

_چرا انقدر عصبانی حاجی؟!...جاها مون عوض شده
انگار...یه کم فقط...یه کم تلافی کردم...

ایوب گوشی را تا مرز خورد شدن درون دستش فشار
میدهد:

_پس تو بردیش...دوران...قدم به قدم...کوچه به کوچه ی
اون شهرو داره زیر و رو میکنه پی خواهرش...پس روزان
پیش توعه!!!

کیاشا پوزخند عصبی میزند...همین را میخواست!!!

_بذار بگرده...بذار وجب به وجب بگرده تا یه ذره با حال و
احوال من از سه ماه پیش تا همین دیشب آشنایی پیدا
کنه...سه ماهی که مثل گنگسترا سایه به سایه ش...شونه
به شونه تعقیبش کردم تا زنمو پیدا کنم...بذار بگرده حاجی
حالا حالاها...

ایوب با حرص زمزمه میکند:

_روژان زن تو نیست...چندین ماهه که زن تو نیست...حتی وقت عده ام گذشته...بالا بری پایین بیای باید باور کنی که همه چی تموم شده...همه چی تموم شده و دوباره نامردی کردی...

کیاشا به چهره ی منتظر روژان خیره می ماند و گوشه را روی اسپیکر می گذارد و درون آن پچ میزند:

_هه...از نامردی نگو که بد شکارم حاجی از همه...حالا که حرفش شد...بذار من بگم...

ایوب چند قدمی درون سالن خانه برمیدارد...

_بگو...

حوصله ی حاشیه را نداشتند...هر دو...

کیا ادامه میدهد...

سوالی که قرار بود از تک تک اعضای این خانواده پرسد:

_تو مدارکی که واسه طلاق تحویل محضرخونه دادید یه
آزمایش بارداری بود...درسته؟!...

.....

#پارت ۵۷۳

@Vip Roman

مهربانگ



اخم های ایوب پررنگ تر میشود و نگاه از چشمان پر
استرس رخساره میگیرد و سرگرم تاریکی حیات میشود:

درسته...

کیاشا محکم کف دستش را روی میز چوبی وسط اتاق می
کوبد:

_دنه دیگه... درست نیست حاجی... درست نی...اون برگه
سرو تهش... کلا موجودیتش غلط خالصه جناب حاج ایوب
اخوان..._

ایوب پر از سوال میشود...

پسرک دیوانه شده بود...

@Vip Roman

_ کل اون مدارک درست بود... وگرنه اون خطبه خونده
نمیشد پسر... سنگ چیزی رو داری به سینه ت میکوبی که
خیلی وقته داستانش تموم شده...

_ بازم داری اشتباه میکنی حاجی... داستان ما... فصل یکش
تموم شده...

ایوب عصبی لبخند میزند و حرصی نفسش را فوت میکند:

_ نکنه راستی راستی فک کردی فیلم سینمایی بازی میکنی
پسر؟!... به خاطر غلط اضافه ی امشب میدونی چه پدری
ازت میتونم دربیارم؟!... میتونی بفهمی یا باز میخوای تو
توهمات زندگی کنی؟!...

کیاشا خسته ی راه بود... @Vip Roman

تلفن را روی میز می گذارد و صندلی بیرون میکشد...

همزمان با نشستن سرش را سمت تلفن می کشد:

_اره توهمه حاجی...اینکه به زور زنمو ازم جدا کردید
توهمه...

روژان دست سمت گوشی میبرد...
راجع به بارداری اش نباید میگفت...

هیچکس خبر نداشت...

نزدیک تلفن...دست روی دست روژان میگذارد و هر دو با
هم روی میز متوقف می شوند...

فشار کمی به دستش می آورد تا پیشروی نکند...
هنوز حرف ها داشت با ایوب...

توهمه اینکه خودم با دستای خودم چال زندگیمو کندم...

روژان ملتمس نگاهش میکند...

نگاه سمت او سُر میدهد و خیره در چشمانش پچ میزند:

_توهمه اینکه من دارم پدر میشم...روژان داره مادر
میشه...شما با بی رحمی تموم...به خاطر خودخواهی و به
کرسی نشوندن حرفای خودتون...منو زنمو ازهم جدا کردین
که واسه موندن تو مسافرخونه و هم اتاق شدن با زنی که
بچمو حمل میکنه...باید یه ساعت التماس کنم...شما
راست میگی حاج ایوب اگه توهم نیس پس چیه؟!...

@Vip Roman

#پارت ۵۷۴

مه  ربانگ

ایوب یکه میخورد...

_چی میگی واسه خودت دری وری میگی؟!...بچه
چیه!! اوای به حالت اگه بلایی سر دخترم آورده باشی
پسر... به خداوندی خدا که این بار گذشت نمیکنم ازت...

کیاشا چشم ریز کنان می خندد... با خشم تکان های دست
روژان را زیر دستش مهار میکند:

_چه عجیب و چه ماهرانه خودتو میزنی به بی خبری
حاجی... دارم باورت میکنم...

ایوب تلفن را از گوش سمت چپش به گوش سمت راستش منتقل میکند... خیسی گوشش از شنیدن جمله ی کیشا بود...

در جا او را داغ کرده بود...

_ چرا درست حرفتو نمیزنی؟! ... چرا لقمه رو میپیچونی؟! که به چی برسی؟! ...

با اخم و تشر نگاهی روانه ی روژان میکند و دستش را از روی دست روژان برمیدارد و قبل از رسیدن آن به گوشی... خودش تلفن را چنگ میزند...

_ درستش نمیدونم چجوریه حاج ایوب... زن من حامله بود که طلاقشو گرفتی... این درستشه از نظر شما؟!!!!!!!

ایوب با بهت در جا روی کاناپه می نشیند...

فکرش را هم نمیکرد...
روژان امکان نداشت باردار بوده باشد...

این چند ماه نبود و دقیقا قبل از طلاق باردار شده بود؟!... باور کردنی نبود...

دست مشت می کند و شمرده شمرده میگرد:

_چه غلطی کردی دوباره؟!... چیکار کردی باهاش؟!...

کیاشا کلافه انگشتان شصت و اشاره اش را درون چشمانش فرو میکند...

_کارا قبل از طلاق شده بود حاجی... اینو سونوگرافی مشخص میکنه که بچه چند وقتشه... من انگشتمم به روژان نخورده بعد از طلاق...

دوباره نیشخند میزند و نگاه دلخورش را به دخترک میدهد:

_اصلا نمیدونستم کجاست که انگشتم بخواد کاری بکنه
این وسط!!!

#پارت ۵۷۵

مه  ربانگ

@Vip Roman

سکوت ایوب باعث میشود که دوباره کیشا لب بزند:

حاجی...

دوباره صدایی از ایوب به گوش نمیرسد:

تظاهر به ندونستن نکن...

ایوب تنها درون گوشی پچ میزند:

نمیدونستم...

کیاشا با تاسف سر تکان میدهد:

باور نمیکنم...

ایوب دوباره درون گوشی میگرد:

_ کاری به باورت ندارم... بچه ی منو همین امشب تحویل
میدی...

کیاشا لبخند تمسخرانه ای میزند...
این لبخند را فقط روزان میبیند...

سریع به کیاشا نزدیک میشود... هر چه که بود چه عمدی
و چه غیر عمدی... نباید به پدرش بی احترامی میکرد...

آرام نامش را صدا میکند...

_ کیاشا...

کیا توجه نگاهش را به او میدهد و با لبخندی گرمی سری به
نشانه ی چیه تکان میدهد...

روزان ملتمس نگاهش میکند...

با زبان بی زبانی میخواهد که ادامه ندهد...

متوجه خواسته اش میشود و با بستن چشمانش...خیالش
را راحت می کند که قرار نیست بیش از آن پیشروی کند...

حاجی...

همزمان با لب زدنش...دخترک را از پشت به بدنش می
چسباند و به آغوش میکشد...

سر در گردن روزان فرو میبرد...

بوسه ی آرامی کنار گوش او می نشاند و درون گوشی آرام
پچ میزند:

_جای زن کنار شوهرشه...روژان دیگه به اون خونه
برنمیگرده مگه به عنوان یه مهمون...یه زن شوهردار که
آخرفته اومده به پدر و مادرش سر بزنه و شب دوباره
برگرده خونهش...

#پارت ۵۷۶

مه  ربانگ

....

ایوب خشمگین میگرد:

_روژان باردار هم باشه...هیچ فرقی تو اصل قضیه نمیکنه...

دست کیا روی شکم روزان می نشیند... آرام آرام آن را نوازش
میکند و درون گوشی پچ میزند:

_ معلومه که میکنه حاجی... این بچه پدرش منم... حداقلش
اینه که تا نه ماه آینده دخترت مهمون خونمه...

ایوب این بار با تشر می ایستد و لب میزند:

_ تو بیجا میکنی...

کیاشا پر تفریح پچ میزند:

_ طلاق و باطل میکنم...

ایوب دوباره میگرد:

_ غلط میکنی...

کیاشا از حرص ایوب تکخندی میزند:

_ ازتون شکایت میکنم...

روژان سرش را سمت کیاشا برمیگرداند...
نباید جدی جدی این حرف ها را میزد!!!

ایوب دوباره تشر میزند:

_ شکر اضافه میخوری...

کیاشا سرمست میخندد:

بازم راهی جز دادن دخترت بهم نداری حاجی...

ایوب بد قلق باز هم بر حرف اولش پافشاری میکند:

_نمیدمش...خودتو بکشی ام...آرزوی روزان و به دلت
میدارم..._

کیاشا با آرامش لب میزند:

تو دادسرا میبینمت جناب حاج ایوب اخوان...

دیگر ادامه ی بحث را جایز نمیداند و برای خاتمه ی این
مکالمه ی مورد علاقه ش دکمه ی قرمز رنگ گوشی را لمس
میکند..._

#پارت ۵۷۷

مه  ربانگ

روژان دستش را از روی شکمش پس میزند:

_خیلی بی ادبی کیشا...

کیشا با تعجب ابرو بالا می اندازد:

_چرا؟!...چون حقمو دارم میگیرم بی ادبم؟!...سر کج
میکردم جلو بابات میگفتم چشم با ادب بودم؟!...مثل بار

پیش افسار زندگیمو میگرفت و هر جا دوس داشت می کشید؟!...

گوشی را عصبی روی میزها میکند:

_ دیدی که سری پیش گفتم چشم...چه گلی کاشت
برامون...بین رژ ماتیکی...روننه بابای ما چشم و بله قربان
پاسخگو نیست...جلو اینا باید پررو باشی تا حق تو بدن
بهت...

روژان با تاسف چند قدمی عقب میرود:

_ حاج بابام داشت حرف میزد قطع کردی!!!

با بی خیالی خودش را روی تخت ولو میکند...طاقباز...

_ حرف نه تهدید...داشت تهدیدم میکرد برت گردونم...

_میخوام برگردم...

کیاشا چشم بسته زخم میزند:

_بچمو به دنیا بیار... تحویلیم بده... برو...

روژان نزدیک تختش می ایستد...

دوست داشت صحت حرف هایش را از چشمانش
بخواند...

پس او روژان را نمی خواست این در بوق و گونا کردن
ها... تعقیب و گریزها فقط و فقط به خاطر بچه بود!!!

حرصش گرفته بود...خب اگر بچه را میخواست روزان را
چرا آورده بود؟!...

با حرص ضربه ای روی بازویش میزند:

_باشه قبول...منو برگردون...چند ماه دیگه بیا بچه تو بیر...

کیاشا با آرامش لبخند میزند:

_پس کی میخواد بزرگش کنه؟!...

روزان از میان دندان هایش میغرد:

_خودت...

کیاشا این بار با صدا میخندد و در یک حرکت ناگهانی دست
روژان را می کشد و تنش را روی تن خود... روی تخت پرت
میکند...

موهای دخترک را با یک دست جمع میکند و درون صورتش
زمزمه میکند:

— پس مامانش چی؟!... مگه من بیکارم؟!...

#پارت ۵۷۸

@Vip Roman

مهربانگ



...

_ول کن کياشا...

نوچ بلند بالايي نثار دخترک ميکند...

_تشنه تازه به آب رسيده... محاله تا عطشش برطرف نشده... دست برداره...

روژان تکاني به تنش ميدهد و از روي کياشا بلند ميشود...

_تشنگيت زياد از حد برطرف شده... خوبه فيلم با مدرک ديدم وگرنه ديوار حاشا هميشه واسه تويه نفر بلنده...

کيا دوباره دستانش را طاقباز ميگذارد...

_ اها... اینم دومین خریدم بود که یه سره داری میکوبیش تو
سرم... اینجام به جای واستادن جلو ی پدر و مادر
خودم... بازم چشم گفتم... داشتن یه نفر و تا دسته میکردن
توم!!!

روژان با تلخی لب میزند:

_ نکردن؟؟؟

کیاشا با تمسخر صورت کج و کوله میکند:

_ تا نصفه... ولی یادشون رفت قبلش چرب کنن... کشیدمش
بیرون!!!

روژان با چندش رو میگیرد:

_ خیلی وقیحی... به جای ناراحت بودن... اینجوری جلو من
لش کردی راجع به زن گرفتنت میگی؟!...

کیاشا شانه ای بالا می اندازد:

_ من کسی و نگرفتم... او نا منو گرفته بودن...

روژان کلافه سمت دیگر اتاق میرود که دوباره صدای زنگ
تلفن همراه کیا بلند میشود...

روژان این بار به شماره ی دوران چشم می دوزد...

کیاشا لب کش میدهد...

_ میخوای غرورشو با خاک یکسان کنم؟!... تو که نبودی
خیلی زیاد می تازوند...

روژان تلفن را کمی پایین می آورد:

_واسه امروز بسه دیگه کیشا...اونا الان عصبی ن...توام
مسخره بازی ت گل کرده...

کیا چند قدمی سمت در کبه می رود...همزمان با بیرون
رفتنش...تماس را پاسخ میده:

_یا دوران ابن ایوب...گیف حالک حبیبی؟!...

@Vip Roman

#پارت ۵۷۹

مه  ربانگ

چشمی درون کلبه می چرخاند...

همه چیز چوبی بود!!!

میز صندلی ناهار خوری... لوازم آشپزخانه... همه رنگی رنگی بودند و چوبی...

حتی کاناپه هایی که اسکلتشان چوب های گردویی رنگ بود و با بالش های بزرگ رنگارنگ نشیمن و پشتی اش پوشانده شده بود...

دو تخت یک نفره درون اتاق وجود داشت...

کیاشا گفته بود که با اصرار... اجازه ی هم اتاق شدنشان را داده بودند!!!

پس به جای تخت دو نفره... دو تخت یک نفره شامل
حالشان شده بود...

خیلی خسته بود...

صدای قهقهه های ریزی که پشت تلفن نثار دوران میکرد
را شنیده بود...

حالا نوبت برادرش بود که خط و نشان کشیدنش را تحمل
کند...

سمت تختی که رو تختی گلبهی رنگ داشت میرود...

دراز میشود و دستانش را از هم باز می کند...

خستگی که روی تنش بود به یکباره پرمی کشد...

خوابش می آمد...

مقاومت می کند تا برگشتن کیشا...

دوست ندارد با دوران هم بحث کند...

اما حریفش نمیشود...

چشمانش گرم می شوند و به یکباره بسته!!!

کیا در حالی که حسابی حال دوران را گرفته بود به کلبه
برمیگردد...

جسم مچاله شده ی روزان روی تخت...لبخند روی لبش
می نشاند...

امشب شبی بود که آرام می خوابید...

اولین شب آرامش بعد از ماهها...

سمت تخت روزان میرود...

پتورا تا زیر گردنش بالا میبرد...

به سائز کوچک تخت دستساز خیره میشود...

دو تایی ابدای آن جا نمیشدند...

سمت تخت خود برمیگردد...

دلش حالا فقط و فقط خواب میخواست...

روی تخت دراز می کشد و از همان فاصله به روزان زل
میزند...

هیچ چیزی از فردا نمی دانست...
حالا فقط باید می خوابید...

#پارت ۵۸۰

مه  ربانگ

خاطره کف دستش را روی دست روی فرمان نشسته ی
دوران می گذارد:

_نگران نباش... کیشا هر چقدرم از نظر حاج بابات عوضی
باشه... با روزان کاری نداره...

دوران تلفن همراهش را بالا پایین میکند...

به دنبال لوکیشن می گردد...

از اینکه کیشا آسیبی به روزان نمی رساند مطمئن بود...اینکه کارش حسابی اشتباه بود دوران را مصمم تر میکرد تا دست از سرش برندارد...

_ باید پیداش کنم خاطره... روزان بارداره...نباید تو شرایط انقدر استرسی قرار بگیری...اصلا معلوم نیست چجوری خواهرمو برداشته برده!!!

خاطره انگشت شصتش را روی دستش می کشد:

_ نداشت باهاش حرف بزنی؟!...

دوران سر بالا می اندازد:

_تا تونست فقط لودگی کرد...

خاطره لبخند میزند:

_خب حق داره دوران...اگه یکی با خودت همچین کاری
میکرد چی؟!...

حواس دوران تماما پی گوشه بود و بی توجه لب میزند:

_چه کاری؟!...

_همین که زن حامله شو قایم کنید ازش...

_خودش خواست که اینجوری بشه...

خاطره ابرو بالا می اندازد و نوچی میکند:

_ نه دیگه...خودت بارها گفتی حاج بابات خواست
دوران... گناه دارن...

دوران بشکنی در هوا می زند:

_جستم...

_چیو؟!...

_لوکیشنی که هستن و...جی پی اس گوشی روژان
روشنه...خداروشکر تو محدوده ای هستن که اینترنت
پوشش دهی داره...

خاطره کنجکاو لب میزند:

_کجان مگه؟!...تهران که نیستن!!!

دوران صفحه را بالا پایین می کند و لوکیشن را در برنامه ای دیگر باز می کند تا مسیر را نشانش دهد:

_نه تهران نیستن...سمت شمالن...کلبه چوبی عمو حبیب...

دوران استارت میزند و خاطره دوباره می پرسد:

_خب...حالا برنامه چیه؟!...

دوران خرسند لب میزند:

_الان هیچی...باید با حاجی حرف بزنم...

#پارت ۵۸۱

مه  ربانگ

خاطره نگاه از او نمیگیرد...

یعنی صاف میخوای بذاری کف دست بابات که
کجان؟!... اینجوری قضیه بدتر میشه که...

کمی صاف می نشیند و نگاهش را بی توجه به بیرون
میدهد...

در واقع چیزی نمیدید... فکرش فقط پی روزان
بود... میدانست اگر نمیخواست نمیرفت...

هر چه از کياشا ميگفت که ناراحت است...خاطره برق
چشمانش را ميديد...

از همان برق هاي که وقتي خودش از دوران به کسی
ميگفت درون چشمانش ستاره ميزد...

دوباره با التماس سمت دوران برميگردد:

_خواهش ميکنم نگو به حاج بابات دوران...بذار پيش بريم
بينيم اصلا قراره چی بشه...

دوران با مهرباني لبخند ميزند و نگاه خسته اش را به او
ميدهد...

تمام مدت در حال جستجوی روزان بود ... به دنبال
لوکیشن محل سکونتشان ...

حالا هم با تمام خستگی... پشت فرمان بود تا به خانه
برسند...

_تو ام شریک دزدی و رفیق قافله!!! بالاخره نفهمیدیم دلت
رضاس روزان با کياشا بمونه يا نه؟! ...

خاطره بی تفاوت چشم می چرخاند:

_ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده... من چیکاره
حسنم... میگم حالا که روزان رفته تو بهشون شبیخون
نزن... حاج بابات میره بالا سرشون... ولی تو کدنده بهش...

دوران شانه بالا می اندازد:

_نه...واسه چیز دیگه ای میخوام برم سراغ حاجی...

خاطره با تایید سر تکان میدهد و چانه اش اسیر چنگال دوران میشود...

_حالا که بحث بزی و علف ملف شد...حالا من کدومم؟!...آقا بزی یا علف خان؟!...

با خجالت می خندد و سر پایین می اندازد...

گرما و سرخ شدن گونه هایش را حس میکند:

_نمیدونم تو کدومی...ولی من نه بزی ام نه علف...

دوران آرام سر سمتش می کشد و با لحن خیلی خواستنی زمزمه می کند:

مهربانگ

بنفشه موحد

_اگه هیچ کدومی...چجوری انقدر شیرین اومدی تو چشم و
دهن من دختر خانوم؟!...

#پارت ۵۸۲

مه  ربانگ

صبح شده بود...

از صدای شکستن چیزی چشم باز میکند...

کنده ای که وسط آن محوطه ی جنگلی وجود داشت و
چوب های کلفتی که توسط کیشا با ضربه ی تبر در
دستش... به دو نیم تقسیم میشد!!!

شبهه رویاها بود ولی خب واقعی بود!!!

در چوبی سوئیت با صدای قیژی باز میشود و کیشا خسته
از این فعالیت... دستی روی پیشانی عرق کرده اش می
کشد...

با لبخند نگاهی به روزان می اندازد...

بیدارت کردم؟!!!!...

روزان سر بالا می اندازد...

همین صداها بیدارش کرده بود ولی خوب بود که بیدار شده بود...

باید از همان صبح اصرار میکرد تا شاید تا تاریکی شب به خانه برمیگشت...

حوصله ی بد قلبی های ایوب را نداشت...

کیاشا دوباره تکلیف روشن نکرده بود و باز هم با جاه طلبی قرار بود آتش بیندازد به جان رخساره و ایوب...

کمی تنش را سمت کنده های شقه شده میکشد...

صدای خش خش برگ های خشک و تر زیر پایش... آن هوای لطیف صبح دم... آن بوی هیزم و چوب تازه... روحش را نوازش میکرد...

تنها تفاوتی که حرکت این بارکیاشا با بارپیش داشت این بود که سری قبل بعد از خودخواهی هایش... او را وارد جهنم کرد... ولی این بار از وسط بهشت سر در آورده بودند!!!

با دستانش خودش را بغل می کند و نوازشی به بازوهای لختش میدهد...

گرمش بود و برای همین پوششی روی تنش نداشت...

_سرما میخوری... آتیش روشن کنم؟!...

روژان با نوچ سر بالا می اندازد...

_منو برگردون کیاشا... آگه خیلی واست مهمه که مریض نشم با اعصابم بازی نشه... برم گردون و بیخیال من شو...

کیاشا سری به افسوس تکان میدهد...ضربه ای به چوب
های تکه تکه شده میزند...

_اومدی و نسازی روزان...

روزان پوزخند میزند:

_ساختنیارو ساختم کیاشا...خیلی ام ساختم
باهات...خودت زدی همه چی و خراب کردی و بازم برای
درست کردنش اشتباه ترین راه ممکن و انتخاب
کردی!!!خودتو که از چشم انداختی...حداقل نذار منم از
چشم بیوفتم...

@Vip Roman

#پارت ۵۸۳

مه  ربانگ

با خشم تبر روی تکه چوبها می افتد...

_اگه قراره با پس گرفتن زن و بچم از چشم بیوفتم...خب
میوفتم تخممم نیس...اگه قراره از چشم بیوفتیم...با هم
میوفتیم...من ریدم تو این تو چشم بودن!!!

_تا کی قراره ادامه بدی به این کارات؟!...یک سال و خرده
ایه که تکلیفت با خودت روشن نیس...بعد دنبال حکم و
قصاص دیگرانی...تو خودت اصلا نمیدونی از این زندگی
کوفتی چی میخوای...با دست پس میزنی با پا پیش
میکشی...

روژان مدام حقیقت روی صورتش سیلی میکرد ...

هیچ جوابی نداشت...هیچ چیز...

محکم بازوی دخترک را میگیرد...

سمت کلبه می کشاندش...

میدانست کنترل فریادهایش را نخواهد داشت...دوست نداشت کلبه های چوبی اطراف متوجه شوند...

تقریبا روزان را داخل کلبه هل میدهد:

_میخوای بدونی چی میخوام؟!...میخوای بدونی؟!...!

روزان منتظر سر تکان میدهد...

این رفتارهایش که تازگی نداشت!!!

اما پاسخی که میدهد...زیادی تازگی دارد...

_میتمرگی تو هر گوری که هستم...تو هر خراب شده ای که
نفس میکشم نفس میکشی...چه زیرزمین چه رو زمین...چه
طبقه دار...چه بی طبقه...بچه ی منو بهم میدی...اون
موقع غزل خدافظیو میخونی...

روژان چشم بین چشمانش می چرخاند...
پس برای بچه برگشته بود...

با صدایی که خشدار شده بود آرام لب میزند:

_اینو میتونم خونه ی حاج بابامم بهت تحویل بدم...

کیاشا از خشم سینه اش به شدت تکان میخورد...

کنار او بودن را دوست نداشت!!!

سمت در برمیگردد و اتمام حجت میکند:

_پاتو از این کلبه بذاری اونور تر... قید همه چی رو میزنم
روژان..._

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت ۵۸۴

مه  ربانگ

@Vip Roman

میدونستی ولدچموش؟!...میدونستی دوران؟!...

کمی گوشی را از گوشش فاصله میدهد...
با لبخند به خاطره که با ترس نگاهش میکرد میکند...

حتی از آن فاصله زیاد گوشی با گوشش هم میتوانست به
راحتی صدای فریادهای ایوب را بشنود...

_چرا نگفتی زودتر به فکر چاره باشیم برای این ندونم کاری
تو و خواهرت؟!...!

دوران دوباره گوشی به گوشش می چسباند:

_اهان... راه چاره تون چی بود اونوقت؟!... انشالله که قتل
نبوده باشه...

ایوب مشت تسبیح پیچ شده اش را محکم روی میز ناهار
خوری می کوبد:

_ معلومه که انتخابم سقط بود... روزان خودش بچه‌س
... بچه میخواد چیکار... اصلا کو شوهر که بخوایم بچه
بندازیم بهش... دوباره حرفمون تو محل میپیچه... تازه تازه
داشت اوضاع رو به راه میشدا...

دوران کلافه نفس تیزی می کشد و فرمان زیر انگشتانش
مچاله میشود...

_ حاجی... هر چی گفتمی هم من هم روزان گفتیم چشم... تو
این مورد دیگه ناموسا نه من کوتاه میام نه روزان... کیاشا
فهمیده روزان حامله ست... از لحاظ حقوقی بخواد ازمون
شکایت کنه... میتونه...

ایوب کلافه لب میزند:

_ گوه میخوره...

دوران با لبخند دستی به چانه اش می کشد و به خاطره چشمک میزند:

_ حالا گوه میخوره یا هرچی... مهم اینه روزان پیدا بشه...

ایوب با توپ پر کلاف حرف را گم میکند:

_ پیدا میشه پس چی... باید پیدا بشه ...

دوران با شیطنت می خندد:

_ اگه پیدا نشه که با نوه ت میان استقبال ... میدونی که بخواد میتونه قایم کنه زنشو... ازدواج مجددم که کاری نداره... دو تا شاهد بیره و جواب سونوگرافی... یه خطبه میخونه و تمام...

ایوب از حرص در حال منفجر شدن بود...

_پس حاشا به غیرت تو که برادرشی...

دوران ابرو بالا انداخته از تعجب تکخندی میکند:

_حاشا به غیرت من حاجی؟!... طلاق زن باردار طرف و به زور ازش گرفتی... اومده زنشو برده بعد حاشا به غیرت من؟؟؟! اتفاقا میخوام تو تنها چیزی که دخالت نکنم همین قضیه باشه... کلا تو این داستان... همه ی انگشتای اتهام طرف ماس... من که دیگه حوصله ی یه شکایت و شکایت بازی جدید با کیشا رو ندارم...

@Vip Roman

#پارت ۵۸۵

مه  ربانگ

_موضوع خواهرته ها...میفهمی داری چی میگی دوران؟؟؟

دوران کلافه تلفن همراهش را از گوش چپ به گوش راستش منتقل میکند:

_حاج ایوب اخوان...خواهر من اگه نمیخواست با کیشا نمیرفت...لطفا لطفا بذار این بار رو خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره...خواهش میکنم...

نوچ کشدار ایوب روی اعصابش یک خدشه ی بزرگ می اندازد:

_همون یک باری که تصمیم گرفت و گند زد به آبروی من... واسه هفت پشتمون بس بود... روزان اگه عاقل بود دوباره پا نمیشد با اون پسره بره... تو پیداشون کن بقیه ش با من...

با این استدلال های پدرش... اصلا و ابدا جای روزان را به او نمیگفت...

_خب بعدش چی؟!... میخوای دستشو بگیری برداریش بیاریش بذاریش گوشه ی خونه به عنوان یه زن مطلقه و بیوه پس فردا هر ننه قمری به خودش اجازه بده پاشه بیاد خواستگاریش؟!... از کور و چل و زن مرده و بچه دار!!!

ایوب به هن هن افتاده بود...

نه او حرف دوران را متوجه میشد و نه دوران هدف کارهای ایوب را...

_ کی گفته قراره شوهرش بدم؟!... اصلا این دختر و چه به شوهر و بچه و خونه زندگی... این الان باید پی درس و بازیش باشه...

دوران سرخ بود از عصبانیت... روزان بیست ساله باید پی عروسک بازی میبود!!!

_ حاجی... به خدا نمیفهمم... به چی میخوای بررسی از کیشا...

لُب کلام همین بود...

اصلا حاج ایوب یک چیزی از کیشا میخواست...

_ بگو به قرآن بهش میگم... این خر تر از این حرفاست که از رفتاری شما پی به نیتون بره...

مثل بچه ها شده بود...

_هیچی نمیخوام... فقط دخترمو تحویل بده...دیگه کاری ندارم باهاش...

دوران با تاسف سر تکان میدهد...

حالا کیاشا نه ولی از ایوب انتظار همچین رفتارهایی نداشت...

مردی که تمام عمر با منطق زندگی کرده بود و منطقی تر تصمیم می گرفت...حالا در حل مسئله به این مهمی در جا میزد...

_مثل دو تا بچه که سر اسباب بازی شون دعواشون میشه افتادید به جون هم...ولی نه شما بچه ای نه کیاشا و نه

روژان بازیچه ی دست شما این وسط...یه کاری نکنید
بردارم روژان و بیرم جایی که عرب نی انداخت...تا ابد از
دست بازیاتون نجاتش بدم...

#پارت ۵۸۶

مه  ربانگ

تو به گور پدر بی پدرت خندیدی همچین کاری کنی...

دوران عصبی می خندد: @Vip Roman

چرا دیگه گل به خودی میزنی حاجی؟!...

ایوب قلوپی از شربتِ رخساره برایش روی میز گذاشته بود
می نوشد:

_اصلا دست توام با اینا تو یه کاسه س... تو میدونی روزان
کجاست و بهم نمیگی... آقا جون من نمیخوام این پسره
دوماد من باشه... باید کی و ببینم؟!...

دوران گوشی روی اسپیکر می گذارد و لوکیشن را روی
صفحه بزرگتر میکند...

_کار از این حرفا گذشته حاجی جون... نه تنها
دومادته... بلکه پدر نوه تم هست... یه جورایی توفیق اجباریه
پدر من...

ایوب مابقی لیوان شربت را سر می کشد...

حرفی برای گفتن نمانده بود...
خودش هم میدانست که باید کوتاه بیاید...

_کجایی؟!... کی میرسی خونه؟!...

بحث خیلی ناشیانه عوض شده بود...

_نمیام...

_بیجا میکنی...

لب خاطره و دوران از این حرص خوردن های پدرانہ ی
ایوب به لبخند باز میشود...

_کار دارم... امشب قرار دارم... فک نکنم برسم خونه...

نفس های تا به تای ایوب به دنبال حرفش درون گوشی می
پیچد...

دوران دوباره لبخند میزند...

معتقد بود که بیخود حرص میخورد...

_اون از روزان...دست از اون پسره نمیکشه...اینم از تو که
یه دختر انداختی کنارت هی از اینور به اونور...فکر نکن خبر
ندارم از خبرا...

خاطره با خجالت نگاهش میکند و جمله ی بعدی ایوب
سرش را هم پایین می اندازد:

_آخرش به کجا میخواید برسید؟!...

انگشت زیر چانه ی خاطره می اندازد ...
خیره ی چشمان عسلی اش میشود و آرام لب میزند:

_آخرش خیلی قشنگ میشه حاجی...حالا میبینی...

#پارت ۵۸۷

مه  ربانگ

@Vip Roman

_برنمیگردی خونه؟!...

دوران ابرو بالا می اندازد...

_ نه برنمیگردم... وقتی خواهرم اسیر جنگال اون دیو سه سه سره
برنمیگردم...

خاطره پر صدا می خندد:

_ تو دیگه کی هستی دوران... یه بار به نعل میزنی و یه بار به
میخ... آدم نمیدونه کدوم وجهه تو باور کنه...

دوران خسته بود ولی قرار نبود این خستگی به خاطره بد
بگذراند...

_ من میدونم درد این دو تا مرد چیه... کیاشا میخواد زور
بگه... حاجی بیشتر... نه زور این به اون یکی میرسه نه زور
اون به این... این وسط فقط خواهر منو میخوان تلف کنن
که...

بشکنی در هوا میزند:

_ کور خوندن...

خاطره با تعجب به حرکات دست دوران چشم می دوزد:

_ پس چی؟!!!!... چرا نمیتونم حرکت بعدیتو حدس بزنم
دوران؟!...

دوران با شیطنت چشمک میزند:

_ یه سفر شمال بریم؟!...

خاطره با استرس چشم درشت میکند:

جدی داری میگی؟!...

دوران مثل خودش زمزمه میکند:

اره دیگه...

_وای چی میگی دوران؟!...همین الانشم مامانم
منتظره...بهش گفتم دارم برمیگردم...بعدشم اونجا چون
روژان بود اجازه داد پیام..._

دوران دستانش را روی فرمان روی هم می اندازد..._

شانه بالا می اندازد:

خب اونجام هست...

داشت وسوسه میشد...

_پس جواب مامانمو چی بدم دوران؟؟؟!

دوران مردانه میخندد:

_جواب ایشون میمونه زمانی که برگشتیم مامان رخساره
طی یک تماس تلفنی...و بعد یه قرار حضوری میده
خوشگله... exchange group

@Vip Roman

#پارت ۵۸۸

مه  ربانگ

تماس های نیکی و ستار تمامی نداشت...
انقدر عصبی اش کرده بودند که در آخر تلفن آفلاین شده
را روی میز وسط ویلا رها کرده بود دوباره...

روژان با چهره ای گرفته و کنترل به دست... بی هدف شبکه
ها را بالا پایین میکرد...

کیاشا دلش حرف زدن میخواست و هر بار که دهان باز
میکرد... با دیدن سگرمه های روژان... پشیمان میشد...

سوئیچ و کارت عابر بانکش را چنگ میزند:

_میرم یه کم وسیله بگیرم...

نگاه روزان بدون هیچ حسی بند تلوزیون و برنامه ی بی مزه
اش بود!!!

کیاشا منتظر واکنش روزان می ماند و بعد از چند ثانیه چند
قدم سمتش می رود...

اهمی میکند و دوباره لب میزند:

_ چیزی نمیخوای؟! ...

نوچ روزان عصبی ترش میکند...

اینکه حرف نمیزد ... نگاهش نمیکرد...

_ میخوای باهام بیای؟! ...

و پاسخش دوباره نوچ است!!!

کیاشا آرام آرام قدم برمیدارد و روی کاناپه کنارش می نشیند...

خیره به چشمان سرخش... دست روی دست روزان میگذارد:

_ناراحتی ازم؟!...!

روزان دستش را عقب می کشد و دوباره نوچ میکند...

_این چه قیافه ایه پس؟!...!

_مدلمه...!

کیا سر سمتش می کشد:

_عجب مدل خفنی داری بابا...

روژان بی حوصله سرش را بالای تکیه گاه کاناپه می گذارد و دست روی سینه ی کیشا... او را به عقب هل میدهد:

_حوصله ندارم...

کیا تنش را بیشتر جلو می کشد و کنار گوش روژان آرام زمزمه میکند:

_چیکار کنم سر حوصله بیای؟!...

روژان حرفی نمیزند ...

کياشا اما کف دستش روی شکم روژان می نشیند:

_مثلا با هم بریم سونوگرافی نی نی رو ببینیم ذوق کنیم برایش
دو تایی؟!...

#پارت ۵۸۹

مه  ربانگ

@Vip Roman

روژان با حرص دستش را چنگ میزند و وحشی نگاهش
میکند:

_نمیخوام...

شمرده شمرده می گوید و دست کیشا را پس میزند...

اینکه به خاطر بچه دوستش داشت آزاردهنده بود...

_نمیداری حتی حسش کنم؟!...

_نه...

می گوید و بلند میشود...

کیشا دیگر حوصله ی جنگ نداشت...

نه حوصله و نه توان...

روژان هم باید کوتاه می آمد...
باید متحد می بودند...

ایوب و ستار و نیکی ول کنشان نبودند... مطمئن بود
دستشان به آنها برسد... باز هم زندگی شان پایان می یافت...

روژان را باید مجاب میکرد...

پشت سرش راه می افتد...

کنار میز چوبی بی هدف ایستاده بود...

حوصله ی هر دویشان سر رفته بود...

ولی همچنان چنگ و دندان نشان یکدیگر میدادند...

...روژ...

روژان رو برمیگرداند از او...

مواقع منت کشی فقط او را اینطور صدا میکند ...

_رژ ماتیکی...

منتظر و حق به جانب سر تکان میدهد:

_بگو کار دارم...

همین کافی بود تا شلیک خنده ی کیا به آسمان برود...

_چه کاری؟!... از بیکاری جفتمون زخم بستر گرفتیم انقد
نشستیم رو کاناپه و این صندلیا...

درست میگفت واقعا کلافه بودند...

کاملا پشتش قرار میگیرد و چانه اش را روی شانه ی او قرار
میدهد:

_بریم دور بزنیم؟!...

روژان نفسش را تند و تیز فوت میکند:

_کیاشا... تا کی قراره اینجا بمونیم..؟! همیشه لطفا بگی؟!...یه
شب دور زدیم... شب بعد چی؟!... تا کی میخوایم فرار
کنیم؟!...

#پارت ۵۹۰

مه  ربانگ

بهت بد میگذره پیشم؟!...

روژان از این آینده ی مبهم نفرت داشت...

منظور من پیش تو موندن نیست... آخرش چی میشه؟!... مثل همیشه لنگ در هوا میمونیم... بهم بگو از برنامه ت...

کیاشا سوئیچش را در دستش فشار میدهد:

بس کن روژان... مزخرف نپرس...

_اینکه داریم وقتمونو هدر میدیم واسه یه آینده ی نامعلوم
مزخرف نیست...

_کی گفته آینده ما نامعلومه؟!...

اشاره ای به وضعیتشان میکند:

_از این معلوم تر؟!...

روژان هم عاقل اندر سفیه نگاهش میکند...

_به خدا که خودتم نمیدونی...

دستی به چانه ی ظریف روژان میکشد و پیشانی به
گیجگاهش می چسباند:

_اگه نمیدونستم که این همه دنبالت نمیگشتم کوچولو...

همین جمله دل گرمش میکند...

فقط تنها دلش را گرم میکند...

تغییری در حالت چهره اش ندارد...

_نمیخوای بمونی روزان؟!؟!...

غم در صدای کیشا قلبش را مچاله میکند...

بی حرف به چشمانش نگاه میکند...

کیشا نوازشی روی گونه اش میکند:

_نمیخوای بمونی و دوباره یه خانواده بشیم نه؟!...

روژان سر پایین می اندازد...

نگران واکنش ایوب بود فقط...

آرام زیر لب زمزمه میکند:

حاج بابام...

کیاشا خنده ی تو گلویی میکند و با بالا آوردن دوباره ی صورتش...انگشت شصتتش را روی لب های سرخ روژان میکشد:

راضیش میکنم رژ ماتیکی...فقط فرصت بده...

#پارت ۵۹۱

مه  ربانگ

روژان صورتش را عقب می کشد:

_ با دعوا همیشه...

کیاشا شانه بالا می اندازد:

_ من با هر کی دعوا داشته باشم با حاج بابای تو ندارم رژ
ماتیکی...

دستانش جای جای صورت دخترک را لمس میکرد...

_ قبلنا که داشتی!!!

_ قبلنا شکر اضافه زیاد میخوردم!!!

بالاخره لب روژان را به خنده باز میکند...

_ جوووون... میخندی؟!...

_ اره ولی پررو نشو...

_ دلم تنگ شده بود واسه خنده هات...

_ انقدر نخندیدم این چند وقت که خودمم دلم تنگ شده بود...

_ دیگه بین من چی می کشیدم!!!

_از؟؟!!

_از اینکه نبودی بخندی برام...

قلب به طپش افتاده اش زیادی بی جنبه بازی در می آورد...

مگر کياشا چه می گفت که گونه هایش داغ شده بودند...

_خجالت نکش جلو من...

_نمیکشم...

دست کيا روی قفسه ی سینه اش می نشیند:

_این بوم بوم چی میگه پس؟!...

_بہش توجہ نکن...

_نمیشہ وقتی دارم وسط قلبت بالا پایین میپریم...

روژان اینبار بلند تر می خندد:

_اعتماد به نفس اگہ آدم بود میشد تو...مثلا از کجا میدونی
کہ وسط قلب منی؟!...

کیاشا دوبارہ خیرہ میشود بہ صورتش:

_چشمات دارن داد میزنن...

_کہ چی؟!...

_ که دو سم داری...

روژان سر میدزدد و کياشا فاصله ی چند سانتی را پر میکند:

_ ای کاش...

لحظه ای مکث... داشت لذت میبرد از این حیا ی دخترک...

_ ای کاش زیونت م میگفت...

#پارت ۵۹۲

@Vip Roman

مه  ربانگ

اخطار دادم که پررو نشی...

اینکه میخوام خانومم دوسم داشته باشه پررو بازیه؟!...

اره هست...

پس نمیگم دیگه... حاضر میشی بریم؟!...

اوهوم...

لباس هایش را تن میزند... کار خلافی نمیکرد که... با کیاشا
برای هواخوری میرفت... @Vip Roman

این همه دلهره و استرس زیادی بر جاناش غلبه کرده بود...

استرسی که سر منشأ داشت و تا ساعاتی دیگر متوجه
میشد!!!

ماشین را که روشن میکند همزمان ضبط ماشین هم شروع
به خواندن میکند...

کیاشا خاموشش میکند...

حرف های مهم تری داشتند...

_بذار بخونه... قشنگ میخونه...

_میخوام حرف بزنینم... @Vip Roman

روژان این کیاشا را نمی شناخت ابداء...

_دوست داری نی نی چی باشه؟!...

روژان بی تفاوت شانه بالا می اندازد:

فرقی نمیکنه که... فقط سالم باشه...

من دوس دارم دختر باشه...

ایشالا که دختره...

دیدیش تا حالا؟!...

روژان با محبت به کیشا نگاه میکند:

اره وقتی قد یه عدس بود... میخوای ببینیش؟!...

کیا با ذوق لب میزند:

_میشه؟!...

کیاشا پدر خوبی میشد...

_چرا نشه!!!... برو سمت یه سونوگرافی...

_حسش میکنی؟!...

_خیلی زیاد...

_اونو چی؟!... دوسش داری؟!...

روژان دوباره آرام لب میزند:

_خیلی زیاد...


_خب خدا رو شکر که حداقل اونو دوس داری!!! باباشو که
دوس نداری...

روژان نگاهش را بیرون میدهد...

دوستش داشت... فقط و فقط برای اینکه فرزند کیاشا
بود!!!

@Vip Roman

#پارت ۵۹۳

مه  ربانگ

مطب خلوت بود...

خیلی زود نوبتشان میشود...

روی تخت دراز میکشد...
نگاه کیشا فقط و فقط میخ تصویر سونوگرافیست...

_ چرا نمیاد پس؟! ...

دکتر لبخندی به عجله ی کیشا میزند...

دستگاه سونوگرافی را مقابل او میگیرد:

_چون باید این دستگاہ اول بره رو شکم خانومتون...الان کجاست؟!...

کیاشا با تعجب پاسخ میدهد:

_تو آسمون...

دکتر این بار پررنگ تر لبخند میزند و دستگاہ را روی شکم روژان می چرخاند:

_بیا آقای پدر...بین کوچولو تو...

کیاشا با ذوق دو قدم به جلو برمیدارد...

ابتدا تصاویری ناواضح میبیند و بعد...

_ ایناهاش نی نی کوچولوتون..._

دست دکتر قسمتی از مانیتور را نشان میدهد:

_ این پاهاشه..._

کیاشا با لذت و چشمانی ستاره باران به مانیتور زل زده بود
و زیر لب پچ میزند:

_ ای پدسوخته..._

نگاه کیاشا بند جنین است و نگاه روزان میخ ذوق کردن های
کیاشا..._

_ این سرشه... دستا... دور شکمش یه اندازه بزنیم... کی
آخرین سونوتون رو رفتید؟! ..._

روژان آرام پاسخ میدهد:

_تقریبا دو ماه پیش...

دکتر با سر تایید میکند:

_خب پس جنسیتشو بهتون نگفتن!!! میگم الان بهتون...

کیاشا با ذوق لب میزند:

_مگه مشخصه الان؟؟؟!

_بله...

مهربانگ

بنفشه موحد

چند اصطلاح پزشکی روی کاغذ می نویسد و دوباره دستگاه
را می چرخاند:

_خب خب ببینیم این نی نی خوشبخت آقا پسره یا دختر
خانوم که انقدر باباش براش ذوق داره!!!!...

#پارت ۵۹۴

مه  ربانگ

کیاشا دست روی شانه ی روزان می گذارد و کنارش می
ایستد...

نگاه هر دو به تصویرست که دکتر سر سمتشان می چرخاند:

چی دوست دارید باشه؟؟؟

کیاشا با لبخند به روزان زل میزند...
دوست داشت روزان حرف دلش را بزند...

روزان با چشمان منتظر مانیتور را کنکاش میکند... شاید
بتواند از میان پاهای کوچکش... این کنجکاوی را ارضا کند
و دکتر انقدر منتظرشان نگذارد...

تکانی به تنش میدهد: @Vip Roman

فرقی که نداره... ولی اگه دختر باشه خیلی بیشتر خوشحال
میشیم...

کیاشا با ذوق شانه ی روزان را لمس میکند...
روزان کف دستش را روی دست کیاشا می گذارد...

شبيه به پدر و مادرهائی بودند که بدون هیچ مشکلی و خیلی
طبیعی زندگی شان جریان داشت!!!

انگار نه انگار دقیقا وسط مشکلات ایستاده بودند...

وسط اختلاف ها...

وسط نارضایتی ها...

وسط نقشه های شومی که از دیروز برایشان کشیده
میشد!!!

دکتر دستگاه را دوباره روی شکمش سُر میدهد:

_که دختر خانوم دوست دارید!!!

دکتر هم نمی توانست به خوبی ببیند...

یعنی دقت بیشتری میخواست...

کیاشا از این صبر کلافه شده بود...

هیچوقت آدم صبوری نبود و حالا از همه ی زمان ها

عجول تر بود...

_مشخص نمیشه؟!... @Vip Roman

#پارت ۵۹۵

مه  ربانگ

دکتر سمتشان میچرخد و لبخند میزند:

_مشخص شده...میخوام بیشتر دقت کنم ببینم میتونم به
آرزوتون برسونمتون یا نه!!!

کیاشا و روزان با تعجب به یکدیگر نگاه میکنند!!!

_بچه ی چندمتونه؟!...اول؟!...

کیا آرام زمزمه میکند: _بله...

دکتر دوباره لبخند میزند و دستگاه را از شکم روزان جدا میکند...

سرگرم برگه های پیش رویش میشود و حین کشیدن خودکار روی قسمت های مورد نظر... لب میزند:

_انشالله یه آبجی خوشگل پشت سرش بیاد...

کاغذ را درون پوشه می گذارد و آن را با احترام سمت کیشا میگیرد:

_قدم گل پستون مبارک باشه...

کیا با ناامیدی برگه را چنگ میزند:

_پسره؟!...

دکتر با آرامش پلک می بندد:

_بله...خدا روشکر یه پسر سالم و تندرست...

روژان روی تخت می نشیند و لباسش را پایین میزند:

_گفتم که فرقی نمیکنه...فقط سالم باشه که خدا روشکر هست...

کیاشا به دخترک کمک میکند تا از تخت پایین بیاید و همزمان از دکتر تشکر میکند...

بدون هیچ حرفی مسیر مطب تا ماشین را طی می کنند...

روژان زیر چشمی نگاهش میکند... ناراحت شده بود انگار!!!

_قدیما تا یکی پسر دار میشد واسه عروس خونواده سر و دست میشکوندن... عروس پسرزا و از این حرفا... ولی اخمای الان بابای آقا پسر مون داره زمین و جارو میکنه چرا!!! شانس منه لابد...

کیاشا در ماشین را با ریموت باز میکند... لبخند کم رنگی میزند... اینکه در ذوقش خورده بود طبیعی بود ولی ناشکری نمیکرد...

ضربه ای روی بینی کوچک روژان میزند:

_منتظرم برسیم خونه بذارمت رو سرم حلوا حلوات کنم
مامان کوچولو..._

#پارت ۵۹۶

مه  ربانگ

رو به روی شیرینی فروشی نگه میدارد..._

نظرته امشب و جشن بگیریم یا چی؟!!!

روژان گل از گلش می شکفد..._

_ نه مي بينم كه باباش خيلي ام ناراحت نيست!!!

كياشاكف دستش را روي شكم روژان مي كشد:

_ باباش مخلص اين جوجه ام هست... ناراحت چرا؟!!!...

قند را در دل روژان آب ميكند و از ماشين پياده ميشود...

به بادكنك هاي هليومي به رنگ آبي و جعبه ي كيك در دست كياشا لبخند ميزند...

لوازم را به صندلي عقب منتقل ميكند و دوباره در جاگاه راننده مي نشيند:

_ نه مي بينم كه بلدي آقا كيا... نابلديات فقط واسه منه!!!

کیاشا چشمک میزند و دنده را در حالت درایو قرار میدهد:

تو زندگی قبلیم زیاد بابا شدم آخه...

شوخی بی مزه اش... اخم های روزان را در هم میکند...

چند ثانیه در سکوت رانندگی میکند و در آخر طاقت نمی آورد و قهقهه میزند...

لُپ روزان را میان انگشتانش می کشد:

قیافه شو... شوخی کردم بی جنبه...

روزان پشتش را به او میکند و دست به سینه سمت پنجره می چرخد و دلخور لب میزند:

_ بعضی شوخیا اصلا قشنگ نیس آقای کیشا خان..._

دوباره با صدا میخندد:

_ راجع به من چی فکر کردی؟! ...بالاخره باید یه حرکتی بزنی
که بچه دار بشه آدم دیگه... من اون حرکت و فقط با تو
زدم..._

روژان هینی می کشد و سمتش برمیگردد:

_ خیلی..._

کیا انگشت روی لبانش میگذارد..._

_ هیشششششش... فک کردی مرتضی م؟! ...اون زیاد بابا
شده... بابای نصفه نیمه... ولی اگه میبینی من از این کارا بلدم
نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم رژ ماتیکی..._

#پارت ۵۹۷

مه  ربانگ

روژان با ذوق کودکانه ای نخ بادکنک ها را در دستش میگیرد
و بازی بازی کنان سمت کلبه میرود...

کیاشا از پشت به او خیره میشود...

خاطره ی دومین قرارشان تداعی میشود...

خوب به یاد دارد که دومین قرار... درکه بود...

روژان آن روز هم مانند همین حالا پر ذوق و شوق بود...

جلوتر از کیشا قدم برمیداشت تا درون رستوران
سنتی... بهترین کلبه را برای نشستن انتخاب کند...

آن روز کیا پر از نفرت بود... پر از خشم پر از حس های بد
و بدتر اینکه مدام باید لبخند میزد تا اعتماد دخترک را جلب
کند...

حالا اما لبخندهایش تنهاگونه بود...

تمنای اینکه روژان تا پایان بماند...

تمنای یک زندگی زیبا در کنار همسر و فرزندش...

هیچوقت فکرش را نمیکرد روزی آرزویش بشود خواهر
دوران!!!

دورانی که بارها در ذهنش طناب دار دور گردنش انداخته
بود و هزاران بار لگد به چارپایه ی زیر پایش زده بود...

دورانی که بعد از آزادی اش... بارها قسم روح کیانوش را
خورده بود که خودش نفسش را بگیرد و حالا...

اینجایی که ایستاده بود خواسته ی خودش نبود ولی از
جایگاه قبلی کیشای منتقم خیلی زیباتر بود!!!

روژان داخل کلبه رفته بود و حتی لباس هایش را هم تعویض
کرده بود و کیا در خاطرات چندین ماه پیش سیر میکرد...

چه شد که این دخترک حاضر در مقابلش... همه ی چیزی شده بود که از دنیا میخواست!!!

روژان چند باری جمله اش را تکرار کرده بود و کیشا مثل مسخ شده ها فقط تماشایش میکرد...

خودش آنجا بود و روحش ...

در آخر روژان را مجبور کرده بود تا پا بلند کند و چنگ بین موهای پر پشتش ببرد:

_هی آقا پسر کجایی؟!... میگم آتیش روشن کنیم؟!...

کیا اما فرصت طلبانه... صورتش را جلو میکشد و با همان کیک در دستش... دستانش را دور کمر روژان حلقه میکند...

مهربانگ

بنفشه موحد

بوسه تنها چیزی بود که حالا این حس خواستن را ارضا
میکرد...

بوسه های پر ولع و پشت سر هم...

#پارت ۵۹۸

مهربانگ 

این بوسه ها حش بود...
حق این دلتنگی...
حق تلافی این جدایی اجباری...

Exchange Group | 2615

به نفس نفس افتاده بودند...

روژان دست روی گونه ی کیا می گذارد و سر عقب می کشد...

_کیاشا...

با تعجب چشم درون صورتش می چرخاند:

_خوبی؟!...

کیا لبخند خسته ای میزند و سر پایین می اندازد...

او که نمیدانست فکر کیاشا تا کجاها که نرفته بود!!!

تن روژان را بیشتر در آغوش می کشد و آرام لب میزند:

گفتی چیکار کنیم؟!...

روژان هنوز دستش روی گونه ی کياشاست... با انگشت شصت نوازشش میکند:

آتش روشن کنیم و بیرون کلبه جشن بگیریم... نظرت چیه؟!...

چشمکی میزند و لبخند مردانه ای لبانش را مزین میکند:

نظرم... نظر توعه...

هوش از سر دخترک میبرد... مثل همان روزهای اول...

_لعنتی...زیر لبی روزان را میشنود و خنده ی تو گویی
میکند...

_لعنتی منم یا تو ??? حواسمو پرت کردی...کیک آب
شدا!!

درون کلبه میروود و تبر به دست بیرون می آید...

قبل از تاریکی هوا باید هیزم ها را می شکست...

به تاپ تن روزان نگاه میکند:

_سرما نخوری رژ ماتیکی...هوا سرده...

@Vip Roman

روژان مشغول میز چوبی درون محیط بود...میوه هایی که
خریده بودند را درون کاسه ی چوبی ریخته بود و دیزاینشان
میکرد...

چند قدمی سمت کاشا میروود...

_اگه بابای خوبی باشی...دیگه باید آتیش و راه بندازی...

هیزم های تکه تکه شده را درون منقل جنگلی میریزد و
صاف می ایستد...

بنزین روی هیزم ها می ریزد و دست دور شانه ی روژان می
اندازد...

نزدیک منقل می ایستد و همزمان با روشن کردن کبریت لب
میزند:

_یه بابایی بشم که خودتم هوس کنی بچم باشی...

صدای بلند خنده هایشان...همزمان میشود با پرت شدن
کبریت میان هیزم های به بنزین آغشته شده...

محیط به یکباره روشن میشود و چشمانشان با تعجب به
چشمان طلبکار مرد رو به رویشان گره میخورد...

#پارت ۵۹۹

@Vip Roman

ربانگ



کیاشا دستش را دور شانه های روزان محکم تر میکند...

اخم میکند به چهره ای که با غضب تماشایشان می کرد:

_خیلی فکر کردی زرنگی آقا کیا ... آره؟!...

کیاشا تن روزان را کمی عقب تر می کشد...

مثل بیری که در مقابل دشمن...قرار بود از خانواده اش دفاع کند...قد علم میکند...

ولی دوران که دشمن نبود...بود؟!!!!...

_فک نمی کردم انقدر پشتکار داشته باشی از غرب تا شمال
بو بکشی بیای...

قدمی جلو می آید:

_خواهرم... امانت بود دست من... گند زدی به امانتداریم...

کیا با توپ پر بیشتر از دوران شاخ و شانه می کشد...

_تو گند زدی دوران... گند زدی به من... بیجا کردی که زن و بچه ی منو قایم کردی... که چی بشه؟!... که چی شد آخرش؟!...!

با حرص خیره میشود به چشمان دوران و ابرو بالا می اندازد:

_آخرش میبینی که جای روزان کجاست... تو بغل خودم...

دوران ضربه ای روی شانه اش میزند که کتف کیشا به عقب هدایت میشود...

_ آبرو رو هم که خوردی... حیا رو هم قی کردی!!!

روژان ترسیده میانشان قرار میگیرد...

_ بس کنید تو رو خدا...

نگاه آن دو بهم است... و نگاه روژان در چرخش بینشان...

_ زحمت کشیده اومده تا اینجا... همیشه خشک و خالی ازش پذیرایی کرد...

_ بس کن کیشا... بس کن...

دوران نگاهی به محیط می اندازد...

میبینم که خیلی ام بیکار نشستستی...

کیاشا با اخم پوزخند میزند:

آره دیگه...اومدی تِر زدی وسط برنامه هام دوباره...

#پارت ۶۰۰

@Vip Roman

مهربانگ



دوران نگاه از کیاشا میگیرد و به روزان زل میزند:

_داستان چیه؟!...

روژان با خجالت سر پایین می اندازد...

_با توام روژان...

با استرس به دوران نگاه میکند... از این لحن عصبی برادرش
دلش میگیرد...

_هیچی...

کیاشا چوب ها را داخل منقل تنظیم میکند و به دوران می
توپد:

_ولش کن... حرفی داری با من بزن...

دوران سینه سپر می کند و رو به روی کیشا... قد علم میکند:

_وکیل وصی ش شدی؟!...

کیشا انگشت اشاره اش را محکم روی گونه ی دوران می کوبد:

_بابای پسرشم...

ابروهای دوران با تعجب بالا میپزند و نا باور به روزان خیره میشود...

پس این بادکنک ها و این سور و سات برای همین بود!!!

کیشا دوباره انگشتش را روی گونه ی دوران می کوبد تا به او نگاه کند:

_هر چند که مهمون ناخونده ای و خرمگس معرکه...ولی
میتونی تو جشنمون حضور پیدا کنی...

پس روزان گفته بود... گفته بود که دارد پدر میشود...

پدر یک شاه پسر!!!

نگاه ذوق زده اش را بین روزان و کیشا می چرخاند و در آخر
طاقت نیاورده تن کیشا را به آغوش می کشد...

اصلا از اول هم برای دعوا نیامده بود...

ضربه ای پشت کیشا میزند و با شوق زمزمه میکند:

_قدم پست مبارکمون...

#پارت ۱۰۶

مه  ربانگ

دستان سیاه از ذغال کیشا در هوا می ماند...

نمی توانست در آغوشش بکشد ولی با آرنج تن دوران را
لمس میکند...

_دایی شدی...دایت کردم...برای تشکر میتونم اجازه بدم
که دستمو ببوسی... @Vip Roman

دوران بوسه ای روی گونه اش میزند:

_دم شما گرم... منم به زودی عموت میکنم جبران بشه...

تن از تن کیا جدا میکند و روزانی که با تعجب به آنها زل زده بود را در آغوش میکشد...

قرار بود دعوا کنند و حالا در آغوش یکدیگر میگفتند و میخندیدند!!!

بوسه ای روی پیشانی روزان می کرد...

_تو هنوز ما مردا رو نشناختی جوجه...

روزان سری به طرفین تکان میدهد...

بی قرار خبر از خانه بود...

مطمئن است که ایوب دوباره اولتیماتوم داده که دوران
اینجاست...

_داداش...خونه چه خبر؟!...

با خیال راحت چشم می بندد و سر سمت راست خم میکند:

_همه چی امن و امانه...هیچکس با تو کاری نداره...میدونن
آتیشا از زیر کی بلند میشه!!!..

کیاشا بلند می خندد:

_باید نشون میدادم کت تن کیه آقا دوران!!!

دوران پر پرتقالی از روی میز چوبی چنگ میزند و حین
جویدنش می گوید:

_ فعلا همون کت و باید دوباره تن کنی و بیای دستبوسی
حاج ایوب... وگرنه مثل همین ذغالا روزگارتو سیاه میکنه...

کیاشا صاف می ایستد و سمت رود باریک کنار کلبه میرود...

آبی به دستانش میزند:

_ البته که میام... این بار باید حرفامونو بزنییم... هر دو
طرف...

دوران هسته های پرتقال را از دهانش بیرون میکشد و
سمت فضای سبز پرت میکند:

_ به همراه خانواده... با گل و شیرینی تشریف میاری...

ستار و نیکی؟!!!!!!

ابدا نمی آمدند...

#پارت ۰۲۶

مه  ربانگ

روژان پر سوال نگاهش میکند...

چهره ی کياشا... هر لحظه بیشتر در هم میشد و بعد از چند ثانیه فکر پچ میزند:

_درستش میکنم...

دوران کمی از کلبه دور میشود:

_من الان میام...

روژان با استرس میپرسد:

_کجا؟!...

_یکی و آوردم تنها نباشی...

کیا بلند میپرسد:

_خودت یا خودش؟!...

خوب منظورش را فهمیده بود...

با صدای بلندی می خندد و دور میشود...

هوا تاریک شده بود... تا چند صد متر دور تر از کلبه محوطه روشن بود ولی از بعد از آن... جنگل زیادی ترسناک و مخوف بود...

تا برگشتن دوران مدام قدم رو میروود و گیاشا جوجه ها را سیخ میکشد...

استرس برایش خوب نبود...

یک نگاهش به سیخ هاست و نگاه دیگرش به روزانی که مدام راه میرفت...

_ کیک و میاری رژ ماتیکی؟ ...

نگاه روزان همچنان خیره ی جایی است که دوران رفته...

_اره الان میارم...چرا نیومد دوران؟!...

کیاشا سیخ ها را روی منقل تنظیم میکند و ذغال هایش را
زیر جوجه ها هدایت میکند...

دوباره دستش را درون رودخانه می شوید...

بوی زهم مرغ برطرف نشده بود...

باید اول نگرانی روژان را برطرف میکرد...

سمت جایی که دوران رفته و برنگشته بود پاتند میکند...

_میرم دنبالش...نگران نباش...میز و بچین...حواست به
جوجه ها باشه الان میام...نمیترسی که؟!...

نگاهش با وحشت سمت جنگل تاریک می چرخد...

هر از گاهی صدای سگ و جغد و جانورهای که اصلا
اسمشان را بلد نبود هم می آمد...

اما دوران مهم تر بود...

_نه... برو دنبال دوران لطفا...

کیاشا سر تکان میدهد و میرود...

روژان تنها میماند...

دقیقا همان چیزی که...

#پارت ۰۳۶

مه  ربانگ

روژان با ترس درون کلبه میروود...

روشنایی آنجا کمی از وحشتش کم میکند...

کیک وا رفته درون یخچال قرمز رنگ گوشه ی کلبه... کمی
خودش را گرفته بود...

شمع نوزادی که کياشا با وسواس انتخاب کرده بود را روی آن قرار ميدهد...

با استرس از پنجره به محوطه ي بيرون چشم ميدوزد...

سکوت و صدای حیوانات شاید برای بعضی ها حکم آرامش را داشت اما برای روزان مایه ي عذاب بود...

کيک را روی ميز می گذارد و جرات نميکند از کلبه خارج شود...

نه تا وقتی که کياشا به همراه دوران نيابند...

چند دقيقه طول می کشد که صدای خنده های مردانه ي دوران را می شنود...

نفسش را با آسودگی به بیرون فوت میکند و کیک را از روی
میز برمیدارد...

چه خوب بود که آمده بودند وگرنه درون همان کلبه پس
می افتاد...

بوی جوجه درون فضا پیچیده بود و صدای جز و وز آرام
آرام پختنشان به گوش میرسید...

صدای خنده ها نزدیکتر شده بود ولی خودشان را نمیدید...

همین که نزدیک بودند به روزان جرات پیشروی میداد...

تا جایی که کیک را وسط میز چوبی محوطه جنگلی قرار
بدهد...

سمت جوجه ها برمیگردد و سیخ ها را جا به جا میکند...

تا سر و سامان دادن کارها بالاخره دوران و کیشا هم می آیند
و این بار خاطره هم همراهشان است...

خاطره را در آغوش میکشد و کنجاوی درون چهره اش
لب روژان را به لبخند باز میکند...

میداند که منتظر دور شدن کیشا از جمع است تا سوال
هایش را پرسد...

بخت زیادی یارش است که با بلند شدن صدای زنگ گوشی
کیشا... بالاخره جمع را ترک میکند...

حدس اینکه چه کسی است برای روژان راحت است...

حدس علت اینکه این بار برخلاف بارهای پیش پاسخگوی
این تماس است...

حدس اینکه میخواهد از فرد پشت خط چیزی درخواست کند... دوباره استرس به جان روژان می اندازد...

میداند اگر گیاشا... ستار و نیکی را نتواند مجاب به همراه شدن کند... گزک بزرگی دست ایوب میدهد!!!

#پارت ۴۰۶

مهربانگ

@Vip Roman

بله؟!..

_چه عجب...بالاخره جواب دادی...

کارش گیر بود وگرنه همچنان بر جواب ندادن پافشاری میکرد...

_سلام...

_سلام!!!

_میشنوم...

کارش گیر بود ولی همچنان پررو بازی درمی آورد...

_چی و میشنوی پسر؟!...

_غرغراتونو...مگه یک ماهه پشت هم زنگ نمی زنید که
غر بزنید و شخصیت منو مورد عنایت قرار بدید؟!...

_بچه شدی کیشا!!!

_شما بچه شدید...لج و لجبازی و جنگه سر زندگی من...

خودش دوست داشت و میخواست که بحث به آن سمت
برود... exchange group

باید میگفت که پدر روزان چه درخواستی داشته منتها با
لحن مخصوص خودش ...نه از زبان ایوب!!!

_لج و لجبازی نیست پسر...تو مو میبینی ما پیچش مو...تو
امروزتو میبینی ما چهار روز جلوترتو...
@Vip Roman

معذب به چشمان منتظر روزان نگاه کوتاهی میکند و پشت
به او پایین تنه اش را به میز می چسباند...

گوشی را محکم تر به گوشش می فشارد:

_این که الان جواب دادم به معنی این نیست که میخواهم
حرفتونو قبول کنم...

ستار عصبی شده بود... محکم تر دستش را مشت میکند:

_نباید بهت انقدر میدون میدادم گیاشا... نباید...

گیاشا تو گلو میخندد... صورتش اما سرخ بود از حرف های
که تا نوک زبان می آمد و خودخوری میکرد برای نگفتنش...

امشب شب او و روزان بود نباید خراب میشد...

_میدون دادی بهم آقا... ولی کجارو گرفتم؟!...میبینی که
حتی جای خودمم نگرفتم...جای خودمم نمیتونم تصمیم
بگیرم...واسه زندگی خودمم باید ...

چه می گفت!!! اصلا گفتن این حرفها چه دردی دوا
میکرد؟!...

_من حرف آخر و اول زدم بهت...رفتی قایمکی دختر مردم و
عقد کردی...بیجا کردی...اسمون به زمین بیاد و زمین بره
آسمون...تو و اون دختره دیگه روی یه تخت نمیخوابید با
هم...فراموشش میکنی...درست مثل همون هزار تا دوست
دختر رنگ و وارنگی که داشتی...

دوباره نگاه سمت روزان می کشد...
دخترک مدام چشم بین پر حرفی های خاطره و مکالمه ی
طولانی شده ی کیاشا می چرخاند...

گوشش با حرف های خاطره بود اما حواسش تماما پی
کیاشا و نتیجه ی این مکالمه ی طاقت فرسا !!!

کیا بالاخره گوشی را از گوشش جدا میکند و لبش را به
اسپیکر آن می چسباند:

_روژان...از قماش اون دخترا نیس آقا...روژان...

چشمش حوالی شکم دخترک می چرخد...امروز دیده بود
ثمره ی این ازدواج را...جنینی که خیلی راحت و با آرامش
درون شکم مادرش خوابیده بود...

_روژان ...مادر بچمه...

@Vip Roman

#پارت ۵۰۶

مه  ربانگ

ستار را با همان بهت تنها می گذارد و بدون کلامی حرف اضافه... تماس را قطع و تلفنش را خاموش میکند...

روژان هنوز منتظر است منتظر خبرهای خوب اما چشمان بی فروغ کیشا... ابدًا حامل خبرهای مورد علاقه ی او نیست...

کیشا ناخودآگاه لبخندی به چشمان پر سوالش میزند و همزمان که سمتش می آید چشمکی نثارش میکند...

پشت روژان می ایستد...

کف دستانش از پهلو تا روی شکم دخترک سُرمیده...
|

از پشت به او می چسبد و سرهایشان موازی هم قرار
میگیرد...
|

روژان زیر چشمی به دوران نگاه میکند... پشتش به آنها
بود...
|

_کیاشا...
|

کیا گونه اش را روی شانه ی او می گذارد و سمت گردنش
صورت برمیگرداند...
|

_جونم...
|

لب هایش با پوست گردنش... برخورد میکند...
|

مور مورش میشود و سرش را کج میکند:

_میبینه داداشم...

کیا تن روژان را بیشتر به خود می فشارد:

_خب ببینه...

_عه... خجالت میکشم من... برو اونور...

تکانی به تن کياشا میدهد...

_روژان...

لحن جدی کياشا... از تکاپو می اندازدش...

با کنجکاو سمت او برمیگردد...

نمیداند چرا از این لحن و صدا دلهره میگیرد و چه احمقانه
همه ی این دلواپسی ها را پای اختلالات هورمونی بارداری
اش می گذارد...

کیا سر از روی شانه اش برمیدارد...

رو به رویش می ایستد...

کف دستانش را روی بازوی او می گذارد و کمی نزدیکش
میشود...

روژان همچنان منتظر است...

هم دوست دارد حرف بزند و هم دوست ندارد چیزی
بگوید...

_هر اتفاقی که افتاد....

مهربانگ

بنفشه موحد

داشت پس می افتاد... چرا مثل کسانی که میخواهد
خدا حافظی کنند صحبت میکرد...

روژان سریع انگشت اشاره اش را روی لب های او می گذارد:

_ هیس هیچی نگو کیا... من میترسم...

#پارت ۶۰۶

مهربانگ

@Vip Roman

بوسه ی آرامی به بند انگشتی که روی لبش چسبیده بود
میزند...

دست روزان را پایین می آورد و صورتش را قاب میکند...

_از چی میترسی تا وقتی خودم کنارتم؟!...

اشک به چشمان روزان می نشیند:

_داری یه جوری حرف میزنی که انگار میخوای بری
کیا... نمیخوام ادامه بدی...

وحشت کرده بود... از بعد از مکالمه اش با ستار... داشت
اینطور میگفت...

خنده ی تو گلویی کیشا... سبک گلویش را هم تکان میدهد:

خب بذار ادامه بدم شاید خوشتر اومد رژ ماتیکی...

بینی اش را می کشد...

خب اگه از رفتن نمیگی بگو...

دست کیا آرام پایین تر می آید و از دو طرف کمر روژان را
چنگ میزند:

کجا برم؟!...

روژان اینبار خودش پیش قدم میشود و پیشانی اش را روی
سینه ی کیاشا میگذارد...

از جمله ی اول کیاشا انقدری حس بد گرفته بود که
احساس میکرد نزدیکی به او و نوازش هایش فقط این همه
استرس را میبست و میبرد:

_هیچ جا نرو... بذار این دل بی صاب من بعد از این همه
مدت یه کم آروم بگیره...

کیاشا با یک دست تنش را در برمیگیرد و با دست دیگر
نوازشی روی موهایش میکند...

روژان به صدای آرام طپش های قلبش گوش میکند...

چشم بسته بود... انگار یک رگ نورانی از قلب کیاشا با آن
نفس های آرامش... به مغز او متصل کرده بودند...

چند ثانیه فقط چند ثانیه طول میکشد که کاملاً آرام شود...

تمام آن نگرانی ها به یکباره پرمی کشد...

کیاشا محکم تر تنش را به خود می فشارد... نفس عمیق و
آرامی میکشد...

چه چیزی بهتر از این بود که خانواده اش در هم عجین شده بودند...

هر چند بحث با ستار روانش را آشفته کرده بود ولی حالا لحظات خوب و آرامی را سپری میکرد...

_رفتنیارو تو رفتی ... من از جام تکون نخوردم روزان...تو رفتی و منتظرت موندم...نیومدی...اونی که باید بترسه از رفتن منم نه تو...تو هنوز جلد نشدی...ولی خیلی وقته که منو جلد کردی رژ ماتیکی...

@Vip Roman

#پارت ۶۰۷

مهر  ربانگ

اهم...

روژان شرمنده سر از سینه ی کياشا برميدارد و به دوران نگاه
ميکند...

جشن بگيريم؟!...

کياشا سيخ هاي جوجه را از پاي منقل برميدارد و تکه اي
از گوشت کباب شده را در دهانش مزه ميکند...

جشن بگيريم...

کيکت کو مامان کوچولو؟!...

_تو یخچاله... الان میارم...

کیک را بیرون میکشد و به شمع بامزه اش بار دیگر می
خندد...

از کلبه بیرون میرود...

_چه برایمان آورده ای مارکو؟!...

روژان دوباره می خندد...

اینکه رخساره و ایوب یا حتی ستار و نیکی در جشنشان
حضور نداشتند خیلی غم انگیز بود ولی دوست نداشت با
فکر به آنها شبشان را خراب کند...

خاطره با ذوق کیک را از دستش میگیرد:

نی نی مون چیه مارکو؟!...

روژان با شیطنت به کیشا زل میزند:

یه پسره کاکل زریه...ولی آقا کیا خیلی ام راضی نیس از جنسیت!!!

کیشا اخم مصلحتی میکند...

نفرمایید بانو...گفتم که برسیم خونه رو سرم حلوا حلوات میکنم...

با ناامیدی به دوران نگاه میکند و ادامه میدهد:

بعضیا نداشتن خوشحالیمو بروز بدم...

خاطره و روزان ریز ریز می خندند و دوران شمع روی کیک
را روشن میکند...

_بیخود... اثبات همسری شما میمونه بعد از جاری شدن
صیغه آقا جون... فعلا میتونی همون نقش پدرا نه تو بازی
کنی تا بعد...

دوران کاملاً جدی حرف میزد و دخترها رسماً از خنده ریشه
میرفتند...

حتی کپاشا هم با صدای بلند می خندید...

و کمی آنطرف تر مکالمه ای مشکوک... صدای خنده های
که از اسپیکر گوشی شنیده میشد...

_تنهان؟!...

چهار نفرن...

_خیلی ام خوشحالن انگار...صدای خنده هاشون گوش
فلک و کر کرد!!!_

_فک کنم جشن دارن...جشن تولد نوزاد...از این تعیین
جنسیتاست یا چی نمیدونم...ولی یکی از دخترا بارداره..._

صاف می ایستد:

جنسیت بچش چی؟! مشخص شد؟!...

_اره همه ی لحظات و فیلم گرفتم براتون...تو تصویر زیاد
واضح نیس تاریکه اینجا منم فاصله دارم باهاشون ولی صدا
کاملا واضحه...پسره بچه..._

به یکباره داغ کردنش را با تکخند صداداری مهار میکند...

پلکش شروع به پریدن میکند...

یک پسر دیگر!!!

اینبار او بود که اجازه ی به دنیا آمدنش را نمیداد...

_همین امشب میخوامشون رشید...بیارشون برام...همین
امشب...

#پارت ۰۸۶

@Vip Roman

مهربانگ



بهتون قول دادم بیارمشون آقا... ولی چجوری بکشمشون بیرون؟!.. کجا گیرشون بندازم؟!...

هاتف دستی در هوا تکان میدهد:

همونجا خوبه... گوش کن... پای اینا نباید به تهران برسه... اینجا کار سخت تره... اگه عرضه نداری پیام خودم...

رشید به صداهای ضعیفی که از جمع چهار نفره می آمد گوش میدهد...

نه لازم به اومدن شما که نیس آقا... هر جوری هست میارمشون...

هاتف بدون معطلی تماس را قطع میکند...

چیزی که میخواست را شنیده بود ...

دلیلی برای ادامه مکالمه نمیدید...

گلنار با اخم نگاهش میکرد...

_دست از سرشون برنمیداری بابا نه؟!...

صورت جدی هاتف آرام آرام رو به خوشرویی میرود...

لبخند آرام آرام روی لبش کش می آید...

و باز هم آرام آرام نگاه سمت گلنار نشانه میرود...

_آخ که نمیدونی چه کیفی داره گلنار...میدونی چند ساله
منتظرم...

گلنار کمی پاهایش را روی موکت کف خانه میکشد...

عصبی بود و داشت عصبانیتش را خالی میکرد:

_بسه دیگه...کیانوش و کشتی...منو بیوه کردی...خانواده شو رو تا ابد عزادار کردی...مگه این دمل کینه ت چقده که هر چی خنجر میکشی روش...چرک و کثافتش تخلیه نمیشه؟!...

هاتف قاشق سوپ را درون بشقاب چرخ می دهد...

_به اندازه ی قد و قامت ستار کثافت داره...

گلنار کف دستانش را محکم روی ران پاهایش می کوبد و از جا بلند میشود:

_خب ستار به بچه هاش چه!!! طرف حسابت اونان برو سراغ خودشون...به بقیه چیکار داری...

فاجعه ای دیگر در حال وقوع بود...

گلنار شاید در زمان حیات کیانوش سهل انگار بود... اما حالا
حواسم شش دانگ شده بود...

از بعد از مرگ کیانوش... شبی نبود که کابوس مهمان خواب
هایش نباشد و حالا دلش نمیخواست دو برابر الان
آرامشش بهم بخورد...

سمت دستگیره ی در اتاق میرود و محکم می کشدش...

همزمان با این کشمش تنش هم تکان سختی میخورد:

_خب منو چرا زندونی کردی؟!... درو باز کن...@

#پارت ۶۰۹

مه  ربانگ

هاتف با نوچ عصبی قاشق درون بشقاب می گوید:

_بشین سر جات ولدچموش سری پیشم تو خبرشون کردی
مرغ از قفس پرید!!!

گلنار با ناامیدی نگاهش میکند...

با تاسف سر تکان میدهد و دوباره سمت هاتف قدم
برمیدارد:

_بذارم که دوباره خون بریزی بابا؟!... چرا سیر نمیشی از این
همه بدی؟!... چقدر دوست داری این رخت سیاه تو تن
ستار بمونه؟!... کل زندگیمونو فدا کردی... جوونی منو فدا
کردی... بسه دیگه... خسته شدم من...

هاتف با آرامش اولین قاشق سوپ را مزه مزه میکند:

_تو بشین کنار و تماشا کن...مگه چیزی ازت خواستم دم از خستگی میزنی؟!...

تلو تلو میخورد و سمت تختش برمیگردد...

_همین که جلو چشمام واسه جون جوونای مردم نقشه میکشی و ازم میخوای که چشم ببندم رو همه چی...سخت ترین کار دنیاست...

گلنار داشت شیرینی این انتقام را به گامش زهر میکرد...

بشقاب سوپ را روی پاتختی سُر میدهد:

_مارو بگو اومدیم رو دیوار کی یادگاری بنویسیم...تو همیشه ناامیدم کردی گلنار...اگه برادرت بود مطمئنم از ذوق بالا پایین میپزیدی و بهم افتخار میکرد...

گلنار تنش را محکم روی تخت می کوبد و دست روی پیشانی اش میگذارد:

_بسه بابا...توهم بسه...برادرت بود این کارو میکرد اون کارو میکرد...بیخیال پسرت شو...عمرش به دنیا نبود...بیخیال پسرای مردمم شو...یه بار جستی ملخک...دو بار جستی ملخک آخر تو مشتی ملخک...

هاتف تو گلو میخندد و با لودگی به چشمانش چین میدهد...

_نمیدونی که من تمیز کار میکنم نه؟!...

گلنار نفسش را با حرص فوت میکند:

_من که جز کثافت کاری هیچی نمیبینم... اینبار
نمیگذرم... حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه بابا... دارم
اتمام حجت میکنم...

هاتف از روی صندلی راک بلند میشود...
بحث با گلنار فایده ای نداشت...

نه او حرف هاتف را می فهمید و نه هاتف حرف او را!!!

سمت در برمیگردد و کلیدی که با بند دور گردنش انداخته
است را درون مغزی می چرخاند:

_تا وقتیکه دل من آرام نگیره... ما با هم حرفی نداریم
گلنار...

_ اهان اینو اونو بکشی آروم میشی دیگه؟!..._

از گوشه ی چشم نگاه مغضوبش را حواله ی دخترک
میکند:

_ وقتی دست انداختن رو نفسای پسر من... نفسای پسر یک
به یکیشونو میگیرم... نه تو و نه هیچ احدالناسی نمیتونه
منصرفم کمه بیخود تلاش نکن...

#پارت ۶۱۰

مه  ربانگ

@Vip Roman

_ کیک و بگیرید جفتون...

کیاشا از زیر بشقاب کیک ، دستش را روی دست روزان میگذارد و دست دیگرش را دور کمر او حلقه میکند ...

_ خب حالا بهم نگاه کنید...

دوران به ژست هایی که خاطره برای عکاسی میگفت هاج و واج نگاه میکند:

_ خب فک میکنم بس باشه... کیک آب شد دیگه...

_ یه چند لحظه صبر کن آقای شکمو... این عکسا قراره یادگاری بشه...

کیاشا با آرامش و لبخند به دوران زل میزند و تن روزان را بیشتر به تنش فشار میدهد ...

چشمکی نثار او میکند...

مشکل دوران آب شدن کیک نبود... غیرتی شده بود برای
خواهر دردانه اش...

_ آقا دوران یه کم زیادی حساس نیستی؟! ...

با انگشت اشاره شکم روزان را نشان میدهد:

_ بچه ی من این توعه ها... واسه چهار تا بغل یقه جر نده...

روزان لب به دندان میکشد و همزمان با خجالت هیینی
میکشد...

_ کیا...

کیاشا به اوی در آغوشش زل میزند...

_جووون؟!...حاج بابات نیست ولی سفیرش داره اذیتمون
میکنه...

دوران گوشه را از دست خاطره میگیرد و سلفی را روشن
میکند...

دوربین را روی تصویر هر چهار نفر تنظیم میکند و این بار
او هم دست دور کمر خاطره می اندازد:

_اینجا رو ببینید...

کیاشا با لودگی به دست حلقه شده اش دور کمر خاطره زل
میزند و بلند لب میزند:

_لعنتی..به نام ما به کام شما...

و بعد بلند بلند میخندد...

و صدای تیک ثبت خاطره ی آن شب با صدای خش خش برگ های افتاده روی زمین هم آوا میشود...

کیاشا تن روژان را کمی فاصله میدهد و با دقت گوش میکند...

_عجب عکسی شد...

دست سمت دوران تکان میدهد تا ساکت شود...

توجه دوران هم سمت صداهایی که حالا زیاد شده بود جلب میشود...

#پارت ۶۱۱

مه  ربانگ

کیاشا گردن میکشد... به خوبی نمیدید ولی تکان خوردن
سایه ها را حس میکرد...

روژان نزدیک به او می ایستد...
ترسیده بود...

به هیچ جایی جز میمیک صورت کیاشا نگاه نمیکرد...

با تغییر حالت های چهره ش... نگران میشد و به آسایش
میرسید...

ساعد دست او را چنگ میزند و تنش را محکم به او می
چسبانند...

رگ های برآمده ی دست کیشا را به وضوح زیر انگشتانش
حس میکرد...

میدانست این برآمدگی ها از حرص پنجه های مشت شده
اش است...

آرام کنار گوشش پچ میزند...

_کیا...

اخم های کیشا همچنان پابرجاست و اطراف را رصد
میکند...

بدون نگاه کردن به روزان... دست دور کمرش می اندازد و
تنش را به تن خود می چسبانند...

_من میترسم...

_پیش منی...

_بریم از اینجا...

کیا دستش را پیشتر می کشد و تقریباً جایی روی نافش
متوقف میشود...

_میریم...

دوران در سکوت به گیاشا نگاه میکرد...
اینکه برنامه چه بود...

با بالا آوردن سرش... باز هم با سکوت سر تکان میدهد...

کیا فقط انگشت روی بینی می گذارد و طوری که صدا ایجاد نکند روی برگ های خشک شده به آرامی گام برمیدارد...

_خب... بیار دیگه روزان شمعارو...

با صدای بلندتری شروع به صحبت میکند تا اوضاع را عادی جلوه دهد...

دو انگشت اشاره اش را دور هم تکان میدهد و از دوران هم میخواهد که با او همراهی کند...

_اول کیک بخوریم یا جوج بزنیم؟!...

خاطره و روزان... حتی نفس هم به سختی می کشیدند...

مغزشان قفل بود...

کیا تکه چوب بلندی از میان برگ‌های خشکیده پیدا کرده بود...

خم میشود و آن را چنگ میزند و دوباره سر جایش می ایستد...

روزان را کاملا پشتش پنهان میکند و دوباره سمت جایی که به طرز عجیبی حس میکرد کسی به انتظار نشسته می‌رود...

@Vip Roman

#پارت ۶۱۲

مه  ربانگ

خاطره با نگرانی به دوران و کياشا نگاه ميکند...

کياشايي که آرام آرام سمت دوران مي آيد...

صدای قدم های اطراف ويلا حالا واضح تر شده بود...

کمر به کمر دوران ميچسباند و زير لب پچ ميزند...

__ يادته يه بار تو يه همچين موقعيتي گير کرديم؟!..

خوب به خاطر داشت... درون سوله!!!

دوران بي حرف سر تکان ميدهد...

_خب...بازم باید هر کاری که اونجا کردیم و انجام
بکنیم...فقط یه کم بیشتر از مغزمون کار بکشیم...

دوران دوباره بی حرف سر تکان میدهد اما نگرانی مانع از آن
است که باز هم دهان ببندد...

دختر کیا...

کیاشا...به زنی که در تیررس نگاهش هست چشم میدوزد...

روژان با آن لباس پوف پوفی بلند بارداری که زیادی برای
پوشیدن زود بود...نگرانی اش چند برابر میشود...

نگرانی فقط و فقط دامن میزد به ترسیدن بیشترشان...

و ترس مساوی بود با باخت...

باخت در برابر هاتفی که تقریبا خیلی وقت بود منتظرش
است...

نوک زبانش را پشت دندان های ردیف بالایش میدهد و
چند ثانیه ای فکر میکند:

_هیچی نمیشه...

دوران پر صدا آب دهانش را قورت میدهد و کپاشا چوب
در دستش را بالا می آورد...

_حرف میزنیم همینجوری عادی...انگار نه انگار که از چیزی
خبر داریم...

دوران دوباره سر تکان میدهد...

ذهنش در حال پردازش بود و از چند دقیقه ی بعدشان
هیچ خبری نداشت!!!

همین باعث میشد در برابر حرفهای گیاشا دیرتر واکنش نشان دهد...

چوب در دست گیاشا که بالاتر میرود... نوری مثل پروژکتور چشمشان را میزند و محیط را روشن میکند...

#پارت ۶۱۳

مه  ربانگ

@Vip Roman

انتظار همه چیز را داشت...

همه چیز را...

حتی همین مردی که سیاهپوش بود و سمتشان هجوم آورده بود...

با ضربه ی چوب حمله اش را دفع میکند...
کارساز نیست که نیست...

دوران... با نفر دومی که سمتش حمله میکند مقابله میکند...
دستش خالیست...

ضربه ی مرد میان پایش... آه از نهادش بلند میکند...

زمزمه ی آرام کیا و نشستن دستش میان پاهایش... کمرش را خم میکند...

_کیا...

کیاشا اما همچنان یک چشمش به روزان و خاطره است
که با وحشت نگاهشان میکردند و یک چشمش به دورانی
که زمین گیر شده بود...

_دوران...

تنها وسیله ی دفاعی اش را سمت او می اندازد و سعی میکند
سپر شود برای دوران تا بلند شود...

لگد محکمی به شکم مرد میزند و به عقب هلش میدهد...

دوران مشت داخل دهانش میبرد و مدام فوتش میکند...

الان وقت توجه به آن درد نبود...

به زحمت بلند میشود...

_سه نفرن...حریف میشیم؟!...

کیاشا چشم ریز میکند و آرام سر تکان میدهد:

_حریف میشیم...

دوباره سرش سمت دخترهای چرخد و محکم تر لب میزند:

_باید حریف بشیم...

مشت دوران دور چوب محکم میشود و زیر لب پچ میزند:

_پس بسم الله...

ضربه ی دوران با همان تکه چوب انقدری با حرص همراه
هست که داد مرد را بلند میکند...

کیاشا تن مرد دیگر را محکم به تنه ی درخت می کوبد...

با زانو زیر شکمش میکوبد و بلاپی که سر دوران آورده بود را
جبران میکند...

نفر سوم با پاشنه ی کفش... از پشت دقیقا وسط کمر
کیاشای بی حواس می کوبد و رو به دو نفر دیگری که نفله
شده بودند با نفرت لب میزند:

_خاک بر سرتون...

با دو انگشت به دو نفری که دقیقا پشت سرش آماده به
تاختن بودند اشاره میکند تا جلو بیایند:

بگیریدشون...

#پارت ۶۱۴

مه  ربانگ

دستانی که به حالت ضربدري پشت کمرش قفل می شوند
مانع از تکان خوردنش است...

این صدای آشنا...
خیلی وقت بود که منتظرش بود...

مرد کمی از قسمت تاریک جلوتر می آید...
حالا به وضوح میشد چهره اش را دید...

خنده ی یه وری اما عصبی گیاشا...چین کنار چشمش می
اندازد...

دستان گره خورده اش را مشت میکند و دندان قروچه
اش...دندان هایش را تا مرز شکستن می برند...

مرد با چشمی خریدارانه سر تا پای گیاشا را رصد میکند...

_از آخرین باری که دیدمت...خیلی تغییر کردی...مرد
شدی!!!

گیاشا عصبی چشم جمع میکند...
اینکه دستانش بسته بود...

اینکه نمی توانست خرخره اش را بجود تا مرز جنون
میردش...

انقدری حرص و عصبانیت وجودش را پر کرده بود که سعی
میکند تمامش را با تف کردن آب دهانش به صورت او
خالی کند...

اما...

فقط قتل این مرد نفرت انگیز میتوانست شاید شاید کمی
تسکینش دهد!!!

مرد دست دستکش پوشش را بالای آورد و آب دهان
ریخته شده روی صورتش را پاک میکند...

چانه ی خوش تراش کپاشا را چنگ میزند و کمی سرش را
نزدیک او میکند:

_الان گفتم بزرگ شدی؟!...حرفمو پس میگیریم...همون بچه دماغوی نق نقویی که ستار مینداختش رو کولش و کوچه به کوچه باهاش میگشت...

کیاشا با چندش چانه اش را از دست او نجات میدهد:

_اگه خیلی مردی...بگو دستمو ول کنن تا بهت نشون بدم بچه دماغو کیه...

مرد قهقهه ی تقریبا بلندی میزند...

_حیف که نباید اینجا خیلی شلوغ کنم...میریم همونجایی که کیانوش رفت...اونجا دستاتو باز میدارم...هنرنمایی کن...فک کنم یه بار رفتی نه؟!...

کیاشا از خشم می لرزید...

دوباره دندان هایش را چفت هم میکند که مرد ادامه
میدهد:

_چقر بودی...اون دفعه از دستم فرار کردی...ولی من با
خودم عهد بستم...خونتو همون جایی بریزم که خون
داداشتو ریختم...همون جایی که خون بچه ی خودم ریخته
شد...پسرم...

#پارت ۱۵۶

مهربانگ

@Vip Roman

_ تو همون حرومزاده ای هستی که با دستای بسته کیانوش
و زدی... همون بی ناموسی هستی که میدونستی اگه دست
داداشم باز بود تیکه تیکه ت میکرد...

هاتف چشمکی نثار چشمان وق زده ی کیانوش میکند...

_ فیلمشو دیدی نه؟؟؟؟!!..

کیاشا با همان دستان چفت هم شده سمت او یورش
میرد...

_اره دیدم...دیدم...دیدم و با خودم عهد
بستم...همونجوری تیکه تیکه ت کنم هاتف...

دو مردی که پشت کیاشا ایستاده بودند سریعاً کنترلش
میکنند و کیاشا نفس نفس زنان کلمات را خیلی سخت از
میان دندان های چفت شده اش هجی میکند:

_هزاربار تو ذهنم کشتمت... هزار بار تیکه تیکه ت کردم
...ولی نه تنها سیراب نشدم... ذهنم تشنه ترم کرد... تشنه
ام به خونت هاتف حرومزاده...

هاتف با انگشت به آنها اشاره میزند تا تن کیشا را حرکت
دهند...

مرد سیاهپوش از پشت دست روی کتفش میگذارد و هُلش
میدهد...

_راه بیوفت...

راه می افتاد... حتما که راه می افتاد...

خدا را شکر میکرد که در این کشمکش فقط قرار بود دوران
و کیشا را ببرند...

کت بسته درون ماشین شاسی بلند واردشان میکنند و با جمله ی مرد نفس های غضبناک کياشا به نفس های نگران مبدل میشود...

این دو تا دختر چی آقا هاتف؟!... بمونن یا بیاریمشون؟!...

هاتف با لحن مسخره ای سوال میپرسد:

رشید... این چه حرفیه؟!... معلومه که میبریمشون...

@Vip Roman

#پارت ۶۱۶

مه  ربانگ

کياشا آب دهان به زمين می اندازد و با نفرت میگردد:

فک نمیکردم انقدر بی ناموس باشی...

هاتف درون چشمان او پوزخند میزند:

حالا میتونی فک کنی...

به چند مردی که دورش ایستاده بودند با انگشت اشاره
تذکر میدهد:

مراقب این باشید... خیلی چقر و بد بدنه...

و سمت ماشین دیگر میرود...

سمت ماشینی که روژان و خاطره را سوار میکردند...

_ با اونا کاری نداشته باش...

جواب هاتف فقط یک نیشخند بد قواره گوشه ی لبش است...

چشمان دوران و کیشا فقط مسیر پاهای هاتف را دنبال میکنند...

جلو می نشیند و دخترها را مجبور می کنند که صندلی پشت سوار شوند...

دوران زیر لب پچ میزند:

_ حالا چیکار کنیم کیا؟!... این مرتیکه به دختر خودشم رحم
نمیکنه... وای... روزان... خاطره... خاطره دستم امانته... یه
فکری بکن...

کیاشا کلافه از افکار بهم ریخته ی ذهنش... پیشانی روی
پشتی صندلی جلویی ماشین می گذارد و چشم می بندد...

چه فکری میکرد!!!

با دو دختر که از قضا یکی از آنها باردار هم بود... هیچ کاری
از دستشان بر نمی آمد...

دوران با تشویش به نیمرخ کیاشا زل زده بود... مدام لبانش
را رصد میکرد که چیزی بگوید!!!

کیاشا اما چیزی برای گفتن نداشت...
خیلی دوست داشت دوران را امیدوار کند اما...

هیچی... جای هیچ امیدی وجود نداشت...

در جواب چشم انتظاری دوران آرام لب میزند:

_ صبر کن...

#پارت ۶۱۷

مه  ربانگ

@Vip Roman

هاتف گفته بود که قرار است به سوله برگردند...

از آنجا تا سوله تقریبا یک ساعتی راه بود...

چشم از ماشین جلویی برنمیداشت...

مبادا هاتف دخترها را اذیت می کرد...

تا رسیدن به مقصد نصفه جان میشود...

دوران بی حرف کنارش نشسته بود...

حال او هم دست کمی از حال گیاشا نداشت...

هر دو به دنبال راه چاره بودند...

دستان بسته و مردی که مثل عزرائیل کنارش با اخم و تخم
نشسته و حتی اجازه ی نفس کشیدن هم به زور داده بود!!!

نفس های عمیق دوران بهمش میریزد و با همان دستان در
بند دستان بسته شده ی دوران را چنگ میزند...

نباید خودش را می باخت...

هاتف نباید مطمئن میشد از اینکه خاطره و روزان نقطه
ضعف های بزرگشان هستند...

بالاخره هر دو ماشین رو به روی سوله ی کذایی می ایستند...

با نفرت به کرکره ی آهنی وزه وار دررفته اش نگاه میکند...

محض رضای خدا یک لامپ دویست ولتی سر درش
آویخته بودند تا کمی محیط را روشن کند...

با عجله پایین میرود تا از صحیح و سالم بودن دخترها مطمئن شود و چشمان وحشت زده ی روزان بیشتر بهمش میریزد...

تمرکز نداشت...

اینکه چطور و چگونه از چنگال هاتف خودش و دوران را نه... خودشان به جهنم... خاطره و روزان را نجات دهد...

اینکه چه در انتظارشان بود و با کنار رفتن کرکری آهنی و صدای زننده اش... با ضربه ای به تنش از پشت... سمت داخل آن به راه می افتد...

با ورودشان محیط دوباره روشن میشود...

هاتف ولخرجی کرده بود...

دستانش را از هم باز میکند و سمتشان می آید:

_میبینی گیاشا... حضور دوبارهت اینجا رو منور کرد... اینجا
رو نورانی کردم واسه پسر ستار !!! ستاری که بیست سال
پیش... چراغ زندگیمو خاموش کرد...

بیست ساله که اینجا لامپ و روشنایی به خودش
ندیده... پدر تو همه ی زندگیمو بهم ریخت... حالا قبل از
شروع داستانمون...

رو به چند مردی که مثل بادیگارد پشت سرش ایستاده
بودند میکند...

_گفتید یکی از این پسرا داره بابا میشه... کدومشون؟!...

#پارت ۶۱۸

مه  ربانگ

مردی که حالا میدانستند نامش رشید است جلوتر می آید...

_تاریک بود آقا گفتم که...

هاتف عصبی دست تکان می دهد:

_کدوم؟!... حدس میزنی کدوم؟!...

عرق از تیغه ی کمر کیشا می گذرد...
به خوبی میتوانست حرکت بعدی هاتف را حدس بزند...

با صدای آرام که نه... صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش
داشت پچ میزند:

_بسه هاتف مسخره بازیات... تو با من طرفی و
پدرم... بیخیال اینا شو...

هاتف بلند بلند شروع به خنده میکند...

_چه خوبه که اینجا قرار نیس لال بازی باشه!!!

می خندد و به یکباره ساکت میشود:

_نه... طرف حساب من باباته و هر کی که واسش عزیزه... و
هر کی که واسه عزیزانش عزیزه...

کیاشا قدمی پیش می‌رود:

_ اینجا کسی واسه کسی عزیز نیس هاتف... همه ی ما دشمنای خونی همیم... دشمنی که خودت راه انداختی...

هاتف اخم کرده تنش را جلو میکشد...

_ واقعا شاخ میبینی رو سر من کیاشا؟!... چجور دشمنای خونی هستید که جشن میگیرید میکید میخندید!!! درست میگی... برنامه ی من این بود که گند بزنم به زندگیاتون... طوری که مثل خدنگ خون همو بمکید اما...

با دست کیاشا را نشان میدهد و با دست دیگرش روزان را...

_ شما دو تا رسیدید تو برنامه های من با عاشق شدنتون...

از کِیاشا فاصله میگیرد... نزدیک روزان می ایستد ...

دو دستش را روی شانه های او میگذارد و چشمکی نثار
چشمان برزخی کِیاشا میکند:

_ نکنه اونی که داره بابا میشه تویی کِیاشا ها؟! ...

کِیاشا با خشم دو قدم نزدیکشان میشود... روزان ترسیده
بود... این ترس بی نهایت... چشمان خیسش را گرد و گشاد
کرده بود:

_ بهش دست نزن... من اینجام... خون خودمو بمک... کاری
به اینا نداشته باش... بذار برن...

هاتف دوباره بلند بلند میخندد:

_ از کی تا حالا دشمنای خونی انقدر نگران هم میشن؟! ...

#پارت ۶۱۹

مهربانگ 

کیاشا باز هم قدمی نزدیک تر میشود که شانه اش از پشت اسیر چنگال مرد خشمگینی که در ماشین تا اینجا همراهی اش کرده بود میشود...

شانه ی سمت راستش به عقب کشیده میشود ولی بی توجه به آن تنش را جلو میکشد...

دست هاتف همچنان روی شانه های ظریف روزان مانده بود...

_عادته همیشه ناجوانمردانه بازی کنی...این یه بار و درست بازی کن...حریف منم نه اینا...

هاتف با خشم ابروهایش را بهم گره میزند و از بالای چشم به گیاشا خیره می ماند...

_من هیچ سوالی رو دو بار نمیپرسم آقا کیا!!! برادرت این عادت منو خوب بلد بود...با همون سوال. اول جوابم شنیده میشد ولی تو زبون نفهمی...تا مجبور نشی نه کاری میکنی نه حرفی میزنی...واسه بار دوم میپرسم و آخرین بار...اینجا خبری از تاسه نشه بازی نشه نیست...اونی که قراره پدر بشه تویی؟!...

تن گیاشا مدام به عقب کشیده میشد و این حرکات روی مخ...مانع از نزدیکی به هاتف میشد...

غضبناک سمت مرد میچرخد:

_ولم کن...همینجا میمونم...

هاتف نیشخند میزند:

_طرفه نرو که از بحث دور بشیم...جواب من یه کلمه ست...بچه ی تو...

هنوز سوالش...کامل نشده که اینبار دوران قدمی پیش می گذارد:

_من...من دارم پدر میشم...که چی؟!...

نه تنها کیشا...بلکه روزان و خاطره هم با تعجب به دوران نگاه میکنند...

تنها کسی که ناامیدانه و بی توجه به نگاه های پرسش گرشان سمت خاطره میرود...هاتف است...

اینبار دست روی شانه های خاطره می گذارد:

_یعنی این!!! اه... حیف شد... من بچه ی کیشا رو
میخواستم...

دوران بی تفاوت به هاتف زل میزند... در ظاهر بی تفاوت
بود اما از درون داشت آتش میگرفت...

از این نگاه های ملتمس خاطره خجالت می کشید...

خجالت می کشید از اینکه نمیتوانست کاری انجام دهد...

نه تنها نمیتوانست و بلکه شخصا توپ را در زمین خاطره
بخت برگشته انداخته بود!!!

هاتف شانه های خاطره را فشار میدهد:

_خب...با اینکه ضدحال زدی ولی نمیتونیم لذت دیدن یه
سقط هیجان انگیز و از دست بدیم...هووووم...نظرتونه!!؟

#پارت ۶۲۰

مه  ربانگ

کیاشا دست مشت میکند...
از این ناتوانی در حال انفجار بود...

_گفتم بذار برن... گوش نمیکنی...این گوش نکردن به
ضررت تموم میشه هاتف...

استرس از درون مثل خوره جانش را میخورد اما باید این
استقامت حفظ میشد...

هاتف دستش را تا بازوهای خاطره پایین می کشد و کنار
گوشش خم میشود...

دوران قدمی سمت جلو برمیدارد:

_دست نزن بهش...

تن دوران هم از پشت اسیر دست مر دیگری میشود...

نگاه هاتف به چشمان دوران است و درون گوش دخترک
پچ میزند...

_چندوقته؟!...

خاطره از گرمای نفس های او مور مورش میشود...

با نگاهی بین بغض و اشک خیره ی دوران میماند...

دورانی که چاره ای جز زدن آن حرف نداشت...

_بهش دست نزن...

هاتف برزخی سرش را از کنار سر خاطره بالا می آورد و انگشتانش نوازش وار روی گردن لخت خاطره می نشیند...

_خیلی داری وز وز میکنی...داری میبینی که بهش دارم دست میزنم چه گوهی میخوای بخوری؟!...

دوران دستانش را مشت میکند و دوباره سمت هاتف گام
بلندی برمیدارد و باز هم اسیر مرد پشت سرش میشود...

بی ناموس...

هاتف پوزخند میزند و از نیمرخ به خاطره خیره میشود...

نگاهش خمارگونه از سر تا چانه ی دخترک را نشانه میبرد...

خاطره ای که از ترس جرات پلک زدن ندارد...

موهایش توی مشت هاتف جمع میشود و سرش را از عقب
پایین میکشد...

خنجر کوچکی که ضامنش کشیده شده بود را از پخی روی
گردن سفید و پوست نازک دخترک می کشد:

نگفتی چند وقته...

#پارت ۶۲۱

مه  ربانگ

خاطره بدون هیچ پلک زدنی... لب می جنباند...

جان شیرین بود... عزیز بود...

_چه... چهار ماه...

هاتف با تفریح نوک خنجر را روی نی گلویش پایین می کشد:

_دیشب جشن داشتید؟!... بچه ها گفتن مشخص شده
بچه چیه...

کیاشا خیلی نامحسوس... وضعیت اطراف را از زیر نظر می
گذرانند...

خاطره باید وقت کشی میکرد...

دخترک آب دهانش را با ترس قورت میدهد...
سیبک گلویش در آن حالت برآمده شده بود...

_آ...آره...

_خب...

منتظر ادامه ی حرف اوست...
خاطره با بغض چشم می بندد..

_پ...پسره بچم...

هاتف خنجر را غلاف میکند و درون جیب کت چرمش می
گذارد...

کف دستانش روی شکم تخت دخترک می نشیند...

برای یک بارداری چهار ماهه...زیاد از حد لاغر بود...

دوران دوباره بی طاقت فریاد میزند:

ولش کن حرومزاده... بهش دست نزن...

لب های خاطره از ترس روی هم می لرزیدند...

به سختی نفس می کشید...

بدون توجه به داد و فریادهای دوران... فشاری به تنش وارد میکند:

دروغ که نمیگی؟!...

خاطره از ترس شوکه بود...

هیچ جوابی نداشت...

تعلمش باعث میشود که نگاه مشکوک هاتف آرام آرام
سمت روزان سر بخورد...

روژانی که در آن لباس گشاد بلند... بیشتر شبیه به باردارها
بود تا خاطره ای که مثل گنجشک به خود می لرزید و این
شلوار تنگ جینش... فریاد میزد که ابدًا و اصلا باردار
نیست!!!

#پارت ۶۲۲

مه  ربانگ

نگاه خیره هاتف روی روزان... باعث میشود کیشا حواسش
را پرت کند...

_بذار اینا برن... سر مرگ کیانوش... دست از سر خودتو گلنار
برمیداریم...

هاتف میخندد... اینبار بلند...

همین که نگاه از روزان گرفته و سر بالا میبرد و میخندد برای
کیاشا کافیست...

میان قهقهه هایش... اشک چشمانش را هم پاک میکند:

_این چه مزخرفی بود؟!!! مرگ داداش گور به گوری تو چه
ربطی به منو دخترم داره؟!...

دست سمت راستش را بالا می آورد و نوارچسب پیچیده
روی اثر انگشتانش را رو به روی چشمان دوران و کیاشا می
چرخاند:

_انقدر کارو تمیز دراوردم که هیچ بی ناموسی کوچک ترین شکی بهم نکنه بعد توعه جوجه فنچ تو این شرایط به این مهمی این شر و ورارو میگی...

دوباره خنجر را از جیبش بیرون میکشد و سمت کیشا ضامنش را می کشد:

_امروزم نوبت شماست حال اساسی بدم بهتون...

چند قدم محکم سمت کیشا برمیدارد و از میان دندان های چفت شده میگذرد:

_امروز نوبت شماست که با زندگیتون خدافظی کنید...

نوک خنجر را روی گونه ی کیشا می کشد...

خراش کوچکی ست اما دلیل نمیشود که رد خون روی گونه
اش نیوفتد!!!

_قول میدم انقدری قشنگ کارو جمع کنم ... که تا
ابدالدهر بگردن دنبال اونیکه تیکه تیکه تون کرد...

به دخترک اشاره میکند:

_دستا و شونه هاشو محکم بگیرید...تنها چیزی که الان
میخوام تو نقطه ی دیدم باشه...شکمشه...تو نقطه ی دیدم
و توی تیررسم!!!

دستان کیشا بسته است...

دوباره فشاری به تنش می آورد تا نجات پیدا کند...

خاطره جیغ می کشد و دوران دوباره ناسزا بار هاتف می
کند...

چسب پهن را روی دهان دوران میکشد...

_زیاد زر میزنی... تا چند دقیقه دیگه دهن همتونو گل میگیرم
ولد حروما...

VIP

exchange group

#پارت ۶۲۳

ROMAN

مهربانگ

@Vip Roman

دوران با همان دهان بسته هم اعتراض میکند...

هاتف سری بی تفاوت به مزاحمت های صوتی اش تکان
میدهد...

_رشید...

صدا در سوله می پیچد...

نگاهش از بالای سینه تا زیر شکم خاطره سر میخورد:

_تا حالا یکی و جوری زدی سه قلو بزاد؟!...

به شوخی بی مزه اش فقط خودش می خندد...

حتی آدم هایش هم از این حرف مضحک خوششان نمی
آید...

رشید اما پای کار هاتف هست... با خنده بلند بلند لب
میزند:

_آره... چهار قلو هم زاییدن... اصلا یه جوری زدم یارو دیگه
بلند نشده چه برسه به زایمان!!!

هاتف با امیدواری ضربه ای روی شانه ی رشید میزند و با
دست خاطره ی بخت برگشته را نشان میدهد...

_این گوی و این میدان... میخوام امروز یه خون ریخته
بشه... میخوام تیکه تیکه ی پسرشون مثل خون پسر خودم
اینجا ریخته بشه... میخوام یه جوری بزنی... یه جوری سقط
بشه...

با مکث کیشا و روژان و دوران را نشان میدهد:

یه جوری سقط بشه که دونه دونه شون دردشون بیاد...

دوران همچنان فریاد میکشید و صدایش به گوش کسی نمی رسید...

از این بی توجهی نفسش گرفته بود و صورتش سرخ سرخ شده بود...

کیاشا زیرچشمی نفرات طرف مقابل را بالا پایین میکرد...

توان بدنی و جثه شان... باید خیلی سنجیده عمل میکرد...

تنها بود... مثل همیشه...

اما افاضات هاتف را تاب نمی آورد دیگر...

می ایستد:

_تو زندگیم حروم لقمه تر از تو ندیدم هاتف... گفتم
مشکلت ماییم با من طرفی... زورت به یه دختر بچه رسیده
ولی...

هاتف با لبخند وحشتناک و دندان نمایی... سمت کیشا می
آید...

چشمانش از این خون و خونریزی به وجد آمده بود که برق
میزدند...

محکم دست روی شانه های کیشا می گذرد و با اشتیاقی که
وقتی گرگ به طعمه اش میرسد کیشا را دعوت به سکوت
میکند...

_به توام میرسیم پسر ستار...فعلا بشین و از صحنه لذت
بیر...

#پارت ۶۲۴

مه  ربانگ

لرزش دستان روژان را میبیند...
روژانی که چشمانش بین وحشت خاطره و نگاه های
سرزنشگر کياشا در حال چرخش است...

خواسته بود که اعلام کند اوست که باردار است و کياشا
تنها با چشم غره ای نامحسوس...صدایش را ساکت کرده
بود...

فریادهای خفه ی دوران...گریه های آرام ولی صدادار
خاطره...

رگ گردن دوران بیرون زده بود...
عرق سرد کرده بود...

هاتف دست دور گردن کیشا می اندازد...

_تو یادت نیست ولی بابات خیلی خوب یادشه...

میدانست...همیشه میدانست که مشکلی بین هاتف و ستار
هست...مشکلی که هیچوقت ستار هیچ چیزی از آن نگفت
و غرامتش شد جان برادرش...

رشید خودش را گرم میکرد برای ترتیب دادن به شکم و رحم
دخترک...

ثانیه ها خیلی کشنده جلو میرفتند...

_دقیقا همینجایی که این دختره واستاده پسر من سقط
شد...

کیاشا بی حوصله سر سمتش می چرخاند:

_بذار اینا برن ازت خواهش میکنم... بذار برن بعد منو تیکه
تیکه کن هاتف... داری انتقامتو از ستار میگیری... ستار چه
ربطی به اینا داره آخه...

محکم روی شانه ی کیاشا می کوبد:

_ بین حرفام نپر... تو عزیز ستاری... اینام عزیزای توان... نگو
نه که از تو چشمات خوندم... عا... کجا بودیم؟! ...

کمی تمرکز میکند و یادش می آید...

_ اها... پسر من... پسری که تو نطفه خفه شد!!! چرا از آخر
دارم برات تعریف میکنم؟! ... بذار از اول اول بگم برات....

کیاشا گوش هایش با او بود و نگاه از خاطره برنمیداشت...

@Vip Roman

#پارت ۶۲۵

مهربانگ

_بذار برن هاتف...انقدر حقیری که از خانوما واسه عذاب دادن ما استفاده کنی؟!..

مجبور بود رگ غیرتش را قلقلک دهد...
تکخندی میکند:

_الکی تلاش نکن...من خیلی وقته جنس زن و بوسیدم گذاشتم کنار...واسم مهم نیس هر بلایی سرشون بیاد...اصلا وسیله ن تا جیگر من امشب حسابی حال بیاد...

کیاشا دندان روی هم می سابد...
دلش میخواست خرخره اش را بجود...

تصور میکند و چه صحنه ی آشنایی!!!

بارها در همان ذهنش...دهن هاتف را سرویس کرده بود و حالا هاتف در کنارش دوباره رجزخوانی میکند و او اما دست بسته است!!!

_بابای دیوثتم همینجوری بود آق کیا...فک نکن از من خیلی بهتره...اون بی شرف و فقط من میشناسم و بس!!! الان سرشو کرده تو باسنشو داره زندگیشو میکنه...همون حرومزاده ایه که زندگی منو بهم ریخت...با خودخواهیش...با ولدزنا بازیش...

از کنار کياشا بلند میشود و رو به رویش می ایستد:

_اون بی ناموس مگه زن و بچه ی من واسش مهم بودن که حالا دلم بسوزه واسه عزیزای عزیزش؟!!!!روز آخر رفتم به پاش افتادم گفتم ستار نکن...منو زندگیمو آتیش نزن...از خیر این پروژه بگذر...از خیر این آدم بگذر...میدونی به من چی گفت؟!...

کیاشا منتظر ادامه ی حرف هایش است...

باید وقت می خرید از او...

خاطره در خطر بود...روژان هم...

ولع هاتف برای تعریف...حواس رشید را هم پرت کرده بود
که سر و پا به اراجیف هاتف گوش میکرد...

_بهم گفت به تو ربطی نداره با کی شریک میشم و کار
میکنم!!!من داشتم سقوط میکردم...تو قعر چاه...

خیلی زود جلوی کیاشا می ایستد و پیشانی به پیشانی او می
چسباند...

دستانش را قاب صورتش میکند:

_ با خودم عهد بستم...اگه سقوط کردم هر کی که دستم
میرسه رو خرمال کنم با خودم بکشم ته جهنم...و...سقوط
کردم...اینجا...

دستانش را از هم باز میکند و محیط را نشان میدهد و
صدای بلندش ذوق بیش از اندازه اش را فریاد میزند:

_همون جهنمی میشه که هیزمش گوشت و پوست و خون
عزیزای ستاره...

#پارت ۶۲۶

@Vip Roman

مهربانگ

کیاشا از جا بلند میشود...
قرار بود آتششان بزند؟!!!

_دیوونه شدی هاتف؟!...دنبال چی هستی؟!...شکستن
کمر ستار؟!...شکست...وقتی جنازه ی کیانوشو گرفت
توبغلش و تن تیکه تیکه. شده شو دید کمرش
شکست...وقتی نفهمید برای چی و سر چی بچه شو فدا کرد
کمرش شکست...

هاتف تُفی روی زمین می اندازد:

_اون خودش خوب میدونه...این شماهااید که نمیدونید
چه ظلمی به من شد...وقتی شریکم ازم جدا شد و رفت سراغ
ستار...بهش التماس کردم قبولش نکنه...یه کاری کنه
برگرده پیشم...اما اون چیکار کرد؟؟؟؟؟دو دستی چسبید به
مالک...

کیاشا کمی فکر میکند..

مالک... دیده بودش... بارها دیده بودش... یکی از دوستان
قدیمی پدرش بود...

کم صحبت شده بود از او ولی میان تعریف های پدرش
شنیده بود که هاتف سرش کلاه بزرگی گذاشته بود...

_مالک؟!!!!... مالک بازرگان؟!!!!... همون که سرش کلاه
گذاشتی؟!!!!

دیوانه اش میکند با این جمله... رسماً به سیم آخر میزند...

در صدم ثانیه خودش را به کیاشا می رساند و یقه اش را می
چسبد:

_ گوه اضافی نخور... من سر کسی رو کلاه نداشتم فقط
حقمو برداشتم همین...

کیاشا با آرامش درون صورتش میخندد:

_ اگه حقت بود چرا بهش پشش دادی؟!... چرا از اینکه
دیگه نخواست باهات کار کنه سوختی...

فشاری به تن کیاشا میدهد که چند قدمی عقب میروند...

خاطرات گذشته و تمام بدبختی که کشیده بود مثل فیلم از
جلوی چشمانش می گذرد...

جنونش به سر میرسد که دست مشت شده اش را روی فک
کیا می نشاند...

مهربانگ

بنفشه موحد

_اون بی ناموس همه جا پشتم راه انداخت که من
کلا هبردارم...دیگه هیچکس باهام کار نمیکرد...ورشکست
شدم...آخرین برخوردم با ستار همینجا بود...

به بالای پله های آهنی که اتاقک تقریبا بزرگی داشت اشاره
میزند:

_تو همون دفتر خراب شده ش...

#پارت ۶۲۷

@Vip Roman

مهربانگ



فریاد های هاتف سکوت سوله را شکسته بود...

بهش گفتم... گفتم با شریک من شریک نشو... منو به خاک
سیاه نشون... مثل هَوَلا با مالک بُر خورد... ستار تا دیروزش
رقیب کاری ما بود... حالا جیک تو جیک شریک من... پول
پارو میگردن...

جستی میزند و دوباره رو به روی کیشا قرار میگیرد...

کیشایی که نگاهش فقط و فقط به بدن لرزه های روزان و
خاطره است...

خون کنار لب کیشا را با سر انگشت پاک میکند...

...این سوله قبلا واسه مالک بود... خودم ازش خریدم... با
واسطه... باید به عهدی که با خودم بستم عمل

میکردم... باید خون پسرای ستارو تو این خراب شده
میریختم تا دلم آروم بگیره...

کیاشا با اکراه صورت عقب می کشد...

با قدرت هرچه تمام تر... تقلا میکرد دستانش باز شود...

دوران نگاه از خاطره برنمیداشت...

مدام سر تکان میداد...

داشت شرمندگی اش را فریاد میزد...

چاره ای جز اینکه نگاه ها را از روی روزان بردارد نداشت...

مجبور شده بود خاطره را فدا کند و حالا خودش دست و
دهان بسته... به دخترک زل زده است...

نگاه ملتشمش سمت کیشا می چرخد...

کیاشایی که با صورت کبود و خونی... گوش به مزخرفات
هاتف داده بود...

باید کاری میکردند...

_روز آخر...دیگه با هم درگیر شدیم...دو تا اون زد و دو تا
من...شیشه های دفتر خورد شدن...صدای درگیری...

چنگ به گوی کیشا می اندازد و سر جلو می کشد:

_صدای درگیری...زن بیچاره مو ترسوند...زنم حامله
بود...قرار بود تا چند ماه دیگه پسر مو به دنیا بیاره...پسری
که چند سال بود منتظرش بودم...

_ پدر من!!!! یا حریص بودن خودت؟!!!... شما دو تا رقیب
کاری بودید...یه طرف ستاره طرف هاتف و مالک...اینی
که این وسط حرومزاده بازی در آورده هاتف بوده اونوقت
ستاره مقصره؟!!!!

انقدر عصبی شده بود که یک لحظه افسار زبانش را از
دست میدهد...

یک لحظه فراموش میکند که آنها اسیرند...

یک لحظه لرز تن دخترها را از یاد میبرد...

از ستاره گفته بود...

اگر تا قیامت هم با او قهر میماند...ستاره باز هم بُتِ کیشا
بود...

هیچکس حق بی احترامی به پدرش را در حضور او
 نداشت... حتی اگر دستانش بسته بود و عملاً نمی توانست
 دفاعی از خود داشته باشد!!!

با ضربه ای که هاتف روی سینه اش میزند... تنها یک قدم
 عقب میرود...

خنجر هاتف اینبار زیر گردنش می نشیند...

سوزش کم عمق خراش... روی جای باز شده ی پوست کمی
 احساس خراش میکند...

_خفه شو... از اون بی ناموس دفاع نکن که قبل از دق
 دادنت کارو جلو بندازم و بکشم... باید یه کم حرص
 بخوری و بعد دار فانی رو وداع بگی ولدحروم...

کیا سر بالا برده بود و از پایین چشم نگاهش میکرد...

باید دخترها را نجات میداد...

بعد از خروج خاطره و روزان دیگر مهم نبود که چه بر سرشان خواهد آمد...

نگاه نگران روزان روی کیشا و قدمی که سمت او برمیدارد... توجه هاتف را به خود جلب میکند...

دست از زیر گردن کیا می کشد و سمت روزان میرود...

_فک کنم خانومت نگران شد کیشا... چقد دوسش داری؟!...

پشت روزان می ایستد و به جلو هدایتش میکند... جایی کنار کیشا...

گفتم چقدر دوشش داری؟!...

مخاطب سوال هایش روزان است...
روزانی که آرام آرام سمت کیشا میرفت...

ولش کن هاتف...چرا منو باید دوش داشته باشه!؟؟؟؟؟! کی از کسی که بهش نامردی کرد خوشش میاد که این دومیش باشه؟!...

هاتف می ایستد جایی بین کیا و روزان...

دست چپش را دور بازوی کیشا و دست راستش را دور بازوی روزان می اندازد...

نگو اینجورییییی...

دوباره مسخره بازی اش گل کرده بود:

_میخوام ببینم انقدری عشقتون بهم زیاد هست که
مرگتون افسانه ای بشه و هزار تا قصه ازش در بیاد یا نه!!!!

#پارت ۶۲۹

مهربانگ 

کیاشا بی تفاوت سر سمتش می چرخاند و بی تفاوت تر
نگاهش میکند...

_داستان تو تعریف کردی...همش ما بودیم...دشمنیت با دوران چی بود که واردش کردی به این معرکه ی مسخرهت؟!!!

هاتف کف دستش را روی بازوی کياشا محکم فشار میدهد:

_سوال قشنگی پرسیدی...

سرش را از کنار سر کيا کمی عقب میبرد و به دوران که بالاخره چشم از خاطره برداشته بود و منتظر جواب سوال نه تنها کياشا و سوال خودش بود نگاه میکند:

_یه پسر آقا...کاسب محترم همیشه مورد علاقه م بود...بابات نداشت یه همچین پسری تربیت کنم ولی میتونستم با همچین گل پسری ازتون انتقام بگیرم...نمیتونستم؟تو دوران همونی رو میدیدم که سالها حسرت نداشتنشو خوردم...

دوران با تاسف و دهانی که همچنان بسته است سر پایین
می اندازد...

_خب خیلی حرف زدیم...رشید چرا بیکاری؟!...قصه ی
حسن کرد شبستری گوش میکنی؟!...بزن بترکون دیگه...

رشید لبخند گرمی میزند و کف دستش را روی شکم خاطره
سر میدهد:

_بچه معمولا کجاست آقا؟! اینجا...یا اینجا؟!!! شایدم
اینجا!!

گیج به هاتف نگاه میکند...

بی حوصله صورت جمع میکند:

_چند بار حامله شدم مگه؟!...بزن بره دیگه...خیلی مهم نیست ولی انقدر بزن تا خون بیاد...پسر دوران و ذبح کنیم قبل از مراسم اصلی!!!

دوران دوباره با دهان بسته شروع به داد و بیداد میکند...

کیاشاکمی تمرکز میکند...

محیط را از چشم می گذرانند...

زورش میرسید؟!...

هاتف و خنجرش دقیقاً کنار او ایستاده بودند!!!

@Vip Roman

#پارت ۶۳۰

مه  ربانگ

پای رشید که سمت راست بدنش بالا می‌رود...انگار انرژی
ماورایی سهم تن کیا میکند...

روژان را هول می‌دهد...دخترک از آغوش هاتف بیرون
می‌رود...

دستش بسته است و بالاتنه ی هاتف را با همان دستان
بسته قفل میکند و با زانو ضربه ای بین پاهایش می‌زند...

انقدری با عجله و تند و تیز هاتف را زمین گیر میکند... فرصت هر گونه واکنشی را از آدم های هاتف می گیرد...

رشیدی که پایش دوباره سر جایش برمیگردد و دورانی با یک ضربه به حریف پشت سرش خودش را به گیاشا میرساند...

خنجر افتاده از دست هاتف... چند متر آنطرف تر بود...

دوران چنگش میزند... و باز هم چند ثانیه زمان لازم است تا تیزی اش شاهرگ هاتف را تهدید کند!!!

_دست بزنیید به هر کدوم از ما... این حرومزاده رو تیکه تیکه میکنم...

هاتف ترسیده بود... گیاشا را می شناخت...

کیاشای کینه ای!!!

مطمئن بود یک حرکت اضافه...جان او را خواهد گرفت...

خنجر را همین دیشب قبل رفتن تیز کرده بود!!!

رشید منتظر به هاتف نگاه میکند...

هاتفی که با ایما و اشاره میگفت که آرام باشد...

_ولش کن...گمشو عقب...

به رشید گفته بود...

مرد تکانی به تنش نمیدهد...

کیاشا با زانو ضربه ای به کتف هاتف میزند:

_مثل چند دقیقه پیش که هی زر میزدی... الانم دهنتمو باز
کن... بگو از دختره دور بشه زود...

دست و دهان دوران هنوز بسته بود...

هنوز هم اصوات نامفهومی از خودش بیرون میداد که در
آخر کیشا با یک حرکت چسب را از دهانش برمیدارد و کنار
گوشش پچ می زند:

_بابا سرمون درد گرفت!!!

رشید از خاطره فاصله گرفته بود...

_دستامو باز کن کیا...

دوران نگاه از خاطره نمیگرفت و در انتظار باز شدن
دستانش توسط کیشا بود...

#پارت ۶۳۱

مه  ربانگ

کیشا به یک ضربه دستانش را باز میکند...

سمت خاطره پاتند میکند...

از ترس به خود می لرزید... لرزشی که هیچ اختیاری برای
پایان دادن به آن نداشت...

دوران به او میرسد و به یک ضرب... در آغوشش می کشد...

همین کافیست تا بغض تا لب مرز آمده ی دخترک بترکد...

چنان شیونی میکند که حتی روزان هم سمت آنها قدم
برمیدارد...

کیاشا شرمنده نگاهش میکند...

چاقو را از حرص کمی بیشتر به پوست گردن هاتف فشار
میدهد...

خراش ایجاد شده... باعث خونریزی میشود...

...برو دوران... خاطره و روزان و بردار و برو...

دوران موهای ریخته شده ی اطراف صورت خاطره را کنار
میزند و نگاه از او میگیرد و دلخور به کیاشا چشم میدوزد...

دوران را اینجور شناخته بود...رفیق نیمه راه؟!!!!

_تک تک شمام گورتونو گم کنید...من میمونم و هاتف...ما
با هم حساب کتاب داریم...گوه خوریش به هیچ کدومتون
نیومده...هررررری...

دوران سمت کیاشا برمیگردد...

_کجا میای؟! گفتم برو...دست دخترارو بگیر و برو همین
الان دوران...

هاتف حواسش به تیزی خنجر بود...

از مرگ می ترسید...حالا حالا ها زود بود برای مردنش...

_کجا برم؟!...

_برو با بچه ها...

روژان و خاطره را سمت گوشه ی دیوار هدایت میکند...

_وایسید اونجا... ببینیم حرف حساب هاتف چیه؟!!!!...

کیاشا محکم تر گردن هاتف را قفل میکند... دوران دوباره داشت اعصابش را خورد میکرد...

_میگم برو... بچه ها در خطرن... واستادی اینجا لاس میزنی باهام؟!...

و دوباره سمت آدم های هاتف برمیگردد...

_شمام خالی کنید زود باشید...برید بالا تا کار ما تموم
بشه...زووووود...

رشید همچنان منتظر دستور هاتف است...

هاتفی که با زحمت در حال پیدا کردن سوئیچ بمب است...

بمبی که قرار بود خانواده ی ستار را بسوزاند...

تایمر بمب را روی ده دقیقه تنظیم کرده بود...

دلش میخواست وقتی دکمه ی سوئیچ را مقابل چشمانشان
فشار میدهد...در این ده دقیقه بارها بمیرند...

سوئیچ را بالاخره از جیب شلوارش پیدا میکند و با فشار دادن دکمه اش... صدای تیک فعال شدن بمب را هیچکس جز خودش نمیشنود...

نباید این معرکه را از دست میداد...

قرار بود کياشا را جزغاله کند... اگر ميرفت؟؟؟

نباید ميرفت... ديگر نمی توانست پسرک ستار را گیر بياورد...

بمب را فعال میکند حتی به قیمت سوختن خودش...

بمبی که هیچکس... هیچ خبری از آن نداشت حتی رشید و آدم هایش!!!

#پارت ۶۳۲

مه  ربانگ

کارها از نظر هاتف انجام شده بود...
خیالش راحت بود که در برابر چشمان منتظر رشید با
آرامش سر تکان میدهد که برود:

— برید...

رشید اما با بهت نگاهش میکند:

— آخه...

— گفتم برو... بذار بچه هاشم برن...

او مرگ کياشا را ميخواست... مرگي که تا چند دقيقه ي ديگر
در برابر چشمان حريص هاتف رخ ميداد...

کياشا با عصبانيت ميگرد...

_بريد تو دفتر... کارم که تموم شد ميگم گورتونو گم
کنيد... گوشياشونو بگير دوران...

گوشي ها را از جيب هایشان بيرون ميكشد و روی زمين
سفت سوله پرت ميكند...

رشيد در عجب بود...

به راحتی می توانست هاتف را نجات دهد و اینکه هاتف تمام مدت میخواست که اسیر کیشا باشد...واقعا متعجبش کرده بود!!!

دوران ...رشید و دو سه مرد همراهش را وارد اتاق میکند...

قفل کتابی زنگ زده را به در آن میزند...

ثانیه ها هر چه بیشتر می گذشتند...

لبخند روی لب هاتف پررنگ تر میشد...

دقیقا دو دقیقه از آن ده دقیقه سپری شده بود...

دوران که پایین می آید...

کیشا به دخترها اشاره میکند:

بیرشون تو یکی از ماشینا تا بیام...

امروز روز انتقام سخت بود...

هر بلاپی که بر سر کیانوش آورده بود را قرار بود تلافی کند...

حتی به قیمت مرگ هاتف...حتی به قیمت قاتل شدن
خودش در سُرف پدر شدنش!!!

#پارت ۶۳۳

@Vip Roman

مه  ربانگ

—بریم...

کیاشا از این رفتن بی چون و چرای دوران سری به رضایت
تکان میدهد...

روژان نگران سمتش می آید:

—کیاشا...

دلش میرود برای این نگاه پر اشک و پر استرس...

—برو روژان...

—با تو میرم...

کیاشا نباید اشتباه میکرد... اینجا جای خالی کردن حرص نبود... کیاشایی که برای مرگ کیانوش... به او تجاوز کرد و تا پای چوبه دار دوران را کشاند... نباید با مهره ی اصلی این داستان تنها می ماند...

_گفتم برو...

چشمان سرخش به خودی خود انقدری وحشتناک هست که لازم نباشد غضب هم به آن اضافه شود...

کیاشا لحظه شماری میکرد برای تنها شدن با هاتف و روزان مانع این خوشی بود...

دوباره لب می جنباند: @Vip Roman

_من...

اینبار فریادش تمام سوله را برمیدارد...

_گفتم... برو...

دوران دستش را بند بازوی روژان میکند...

_بریم روژ... میاد کیا... نگران نباش...

التماس چشمانش را حالا به دوران میدهد:

_تنهاش نذار داداش... عصبانیه...

دوران با آرامش پلک میزند...

با یک دستش خاطره را در آغوش کشیده بود و با دست
دیگرش...تن روژان را به خود نزدیک میکند...

_خیالم از شما راحت بشه...برمیگردم...خودم میام...

بالاخره دخترک با نا رضایتی هم که شده همراه دوران
میشود...

صدای بسته شدن در که می آید...
هاتف لبخند میزند...

هیچ کدام نمی توانستند قسر دربروند...

#پارت ۶۳۴

مه  ربانگ

دست هاتف هنوز بین پاهایش بود...

درد کمتر شده بود اما کاملا از بین نرفته بود...

چشم کیشا می چرخید...

انگار که به دنبال چیزی بود...

ابزار لازم داشت...

مهربانگ

بنفشه موحد

هاتف به تایی که هر لحظه کم و کمتر میشد چشم می
دوزد...

انرژی میگرفت...

همیشه از اینکه به هدف نزدیک و نزدیکتر میشد انرژی
میگرفت...

با نگاه قدم های کیشا را دنبال میکند...

_فک نمیکردم انقدر آروم باشی... بهم رسیدی... کارو تموم
کن دیگه!!!

کیشا از گوشه ی چشم می پایدش...

_عجله نکن...

عجله؟!!!!

تنها چیزی که هاتف نداشت عجله بود...
تنها کسی که این وسط باید عجله میکرد فقط و فقط کياشا
بود...

_زمان داره ميگذره...يهو به خودت مياي و
بووووووم...ميبيني تايمت تموم شده...دست بجنبون
ولدچموش ستار...

کياشا بالاخره ميرسد به تنها صندلي زه وار دررفته ي
سوله...

آن را نزديک هاتف پرت ميکند...

_صافش کن و بشين روش...

هاتف دقيق ميشود به چهره اش...

پنج دقیقه گذشته بود...

با کمال میل... صندلی را چنگ میزند و روی آن می نشیند...

کیاشا دقیقا بالای سرش رسیده بود...

سر بالای آورد و با لبخند چندان همیشگی اش زل میزند به
چشمان خشمگین کیاشا...

خوب میدانست چه چیزی در انتظارش است...

نوک فوق العاده تیز خنجر... چشمش را میزند...

قرار بود همان بلایی را سرش بیاورد که سر کیانوش آورده
بود...

البته اگر وقتی میماند !!!

#پارت ۶۳۵

مه  ربانگ

مثل حالا که دوباره کیشا یک دقیقه را از دست داده بود...

مشت بی هوای کیشا روی چانه اش... از فشار زیاد بود...

درد داشت لبخندهای هاتف...

رشید و همراهانش...تماشاچی معرکه اند...بدون هیچ حرکت اضافه ای...

ضربه ی دوم با اختلاف دو سانت از اولی...دوباره پوست شکم هاتف را سوراخ میکند...

_بهت یاد میدم وقتی که میخوای از کسی انتقام بگیری...مستقیم بری سراغ خودش نه دور و بریاش...مثل حالا که داری تقاص قتل داداشمو میدی...میبینی...من درست اومدم سر وقت خودت...

خونریزی زیاد بود...هاتف بی حال شده بود اما ناراضی نبود...

دومین دقیقه از پنج دقیقه هم سپری شده بود...

کیاشا چند ضربه به کلیه هایش میزند:

_داری درس میگیری دیگه؟!!!...دارم همونجوری
قصاصت میکنم که داداشمو زدی...

شمارش ضربه ها از حواس کياشا خارج شده بود...

انقدری به تن کم جان هاتف می تازد که مرد بی حال روی
صندلی یه وری می افتد...

دقیقا همان حالت های کيانوش برایش زنده میشود...

راضی بود...

هاتف قرار بود بمیرد تا دیگر خطری خانواده اش را تهدید
نکند...

حتی به قیمت نابود شدن ادامه ی زندگی خودش...

#پارت ۶۳۶

مه  ربانگ

از سر تا پایین صندلی خون خالص بود...

لبخند هاتف محو شده بود و جز لبهای سفید و خشک... چیزی باقی نمانده بود...

کیاشا یقه اش را می چسبد و تنش را صاف میکند:

_بگو...بازم زر بزن...چرا خفه شدی...

هاتف باز هم لبخند میزند...
دو دقیقه تا پایان مانده بود...

چیزی برای گفتن نمانده بود ...
تا دو دقیقه ی دیگر همه ی ناسزاها...همه ی گفتنی
ها...همه ی این خنجر خوردن ها تسکین داده میشد...

وقتی چشم در چشم هم پودر میشدند و به هوا می رفتند...

کیا ضربه ی آخر را درون شکمش فرو میکند و خنجر را می
چرخاند...

_منتظر میمونم تا ذره ذره جلوم جون بدی
حروووووووومزاده...

عرق از بین موهایش سُر میخورد و روی تیغه ی بینی اش
فرود می آید و بالاخره...دستش را از یقه ی او جدا میکند...

با تکان محکمی که به تنش میدهد...تن تقریباً بی جان هاتف
از صندلی به زمین فرود می آید...

چیزی از تن هاتف کنده میشود و روی زمین می افتد...

نور و اعداد روشن روی سوئیچ توجهش را جلب میکند...

شمارشی که به جای زیاد شدن...در حال کم شده بود!!!

از آنها فقط در فیلم های هالیوودی دیده بود...

از همان هایی بود که با نشان دادن عدد صفر...منفجر
میشدند!!!

با بهت و سوال نگاه به هاتف میکند...

هاتفی که با همان لبخند سرد و دندان هایی که خونی شده بودند... دَمَر روی زمین افتاده بود و چشم از او بر نمیداشت!!!

نفس هایش به شماره می افتد!!!

تایمر عدد ۵۹ ثانیه را نشان میداد...

...۵۸

...۵۷

...۵۶

مهربانگ

بنفشه موحد

دوباره نگاه ناباوری به هاتف میکند و این بار به در بسته ی
سوله چشم میدوزد...

در بسته ای که باز میشود و دوران بینش نمایان میشود!!!

#پارت ۶۳۷

مهربانگ 

رمق از پاهای کیشا رفته بود... @Vip Roman

انقدر شوکه شده بود که زمین گیر شود اما دوران!!!

Exchange Group | 2783

حقش بود که به تیر غیب گرفتار شود؟!!!
تا همینجا هم بس بود...
هاتف از او زیاد از حد ممکن استفاده کرده بود...

رشید و همراهانش هم سوئیچ و تایمر را می بینند!!!

صدای ضربه هایی که به پنجره ی کوچک و شیشه ای
اتاقک میزدند تا کسی در را باز کند و نجاتشان دهد...روی
مغز کیشا رژه میرفت...

وقت نبود...

به ثانیه شمار تایمر چشم میدوزد...
@Vip Roman

۴۷ ثانیه...

به مسافت جایگاه خودش تا در!!!

خیلی بیشتر از ۴۷ ثانیه زمان میبرد تا از سوله خارج شود...

صداها بیشتر و بیشتر میشود تا جایی که صدای برخورد
شیشه با شی ای سخت می آید!!!

خرده های ریز شیشه از بالا کف زمین میریزد و فریاد کمک
رشید و آن چند مرد درون سوله میپیچد...

_توروقران مارو ول نکن اینجا...تورو جون هر کی که
عزیزته...گوه خوردم آقا...شکر خوردم هر چی کردم...

کیاشا مدام نقاط دیدش را عوض میکرد...

به داد چه کسی میرسید؟؟ در این بی تایی!!!

چطور میخواست رشید و بقیه را نجات دهند...

دوران با دو سمتش حرکت میکند که کیشا تُفی روی صورت هاتف می اندازد...

_دیدار به قیامت...

تایمر به لاتین ثانیه ۴۰ را نشان میدهد...

@Vip Roman

#پارت۶۳۸

مه  ربانگ

تنش به یکباره از جا کنده میشود و رو به دوران فریاد می کشد:

...برو دوران... برو بیرون... اینجا الان منفجر میشه...

دوران از حرکت می ایستد...

کیاشا در کسری از ثانیه به او میرسد...

به اوپی که همچنان مگ حرف کیاشاست!!!

گفته بود انفجار؟!!!! @Vip Roman

کیاشا تا به او میرسد... دست به بازویش می اندازد...

_بدو دوران... الان وقت واسه توضیح نیست فقط بدو...

دوران نفس نفس زنان... با کیشا همراه میشود... کیشاپی
که مدام فریاد می کشید:

_بدو تند تر...

کیشاپی که تا روشنایی نصفه نیمه ی آسمان را
میبیند... بیخیال دویدن میشود...

کل مسیر را همراه با تایمر شمرده بود و حالا بلند بلند اعداد
آخر را هجی میکرد...

اعدادی که یکی پس از دیگری روی تایمر نقش می بست...

پنج... چهار... سه... دو....

تن دوران را با تمام توانش به آغوش می کشد و با گفتن
یک... هر دو با هم بیرون میبرند...

و در آخر بووووووم وحشتناک... در عرض نیم ثانیه همه
چیز را پودر میکند...

@Vip Roman

#پارت ۶۳۹

مهربانگ

دست دور گردن دوران می اندازد و هر دو روی زمین می خوابند...

صدای جلیز و لژ سوختن مصالحی که در هوا همچنان شناور بودند می آمد...

دود... مه غلیظی درست کرده بود که چشم چشم را نمیدید...

به دورانی که در کنارش همچنان چشم بسته بود و دست روی گوش هایش گذاشته بود نگاه میکند...

لبخند میزند...

از اینکه نفس می کشید... در واقع نفس می کشیدند!!!

از سنگینی هوای محیط به سرفه می افتد...

دست دوران را از روی گوشش برمیدارد...

پاشو شازده... خراب کاری کردی داره بوش میاد... تموم شده دیگه... میخوای واست گوش گیر بیارم؟!...

دوران با ترس... کمی سر بلند میکند:

چی شد یهو؟!...

کیا از جا بلند میشود... محیط در سکوت فرو رفته بود...

دوران کنارش می ایستد و کف دو دستش را روی هم می کشد... خاکی شده بودند...

_هیچی... این مرتیکه خیلی مجهز اومده بود...

چشم به دنبال روزان می چرخاند:

_بچه ها کجان؟! ...

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت ۶۴۰

@Vip Roman

مهربانگ

دوده ای که روی صورتشان نشسته بود... رنگ پوستشان را سیاه کرده بود...

دوران به چند ماشینی که آنطرف تر پارک بود اشاره میزند:

— بردمشون اونور...

و با دست آتش مهیپی که جای جای سوله را میسوزاند را نشان میدهد:

_ و چقدر خوب شد که بردم...

صدای دویدن چند پا را در آن هوای سیاه میشنیدند...

با سرفه تن از معرکه بیرون می کشند و بالاخره هوای تمیز باعث میشود بهتر ببینند...

ستار... نیکی... گلنار و با فاصله ی چند قدم دورتر روزانی که
مردد بین ایوب و او سر می چرخاند...

مانده بود بین آمدن یا نیامدن...

به آغوش کشیدن یا نکشیدن کیشا در مقابل چشمان
پدرش...

گلنار زودتر از همه به آنها میرسد...

چشمانش اشکیست...

انگار که تازه از راه رسیده است...

خوبی کیشا؟!...

تند تند نفس می کشد...

_دیر رسیدم؟!!!!

کیا بی هیچ واکنشی فقط نگاه میکند...

زیر لب پچ میزند:

_مثل همیشه...

گلنار شرمنده چهره ی دوده گرفته ی دوران و کیشا را از زیر
نظر میگذراند...

_خواستم جبران کنم... ولی انگار...

ادامه ی حرفش را میخورد و نیکی با گریه از گردن کیشا
آویزان میشود...

_کیاشا...اگه چیزیت میشد چی...این چه کاراییه تو میکنی...

های های گریه اش...اشک گلنار را هم در می آورد...اگر اینبار اتفاقی برای کیاشا می افتاد...تا ابدالدهر با هاتف حرف نمیزد دیگر....

دست مشت میکند...

هاتف غیرقابل کنترل شده بود...

رو به دوران میپرسد:

_بابام کجاست؟!...

کیا دستی روی سر نیکی می کشد و مسیر نگاهش سمت گلنار خیره خیره میشود... بوسه ای روی موهای نیکی میزند و این بار نگاهش به سمت ایوبی کشیده میشود که به دوران اشاره میکند تا پیش برود...

تن نیکی را کمی عقب می کشد و قبل دوران خودش پیش
قدم میشود...

#پارت ۶۴۱

مه  ربانگ

ایوب روزان را سمت ماشین خودش برده بود...

روزان ناامیدانه به کياشا نگاه میکرد...

کياشاپي که بارها ناامیدش هم کرده بود!!!

نگاه از آنها نمیگیرد...

نیکی پشت سرش راه می افتد:

_کیاشا...

_میام الان مامان...

روژان بین درگاه ماشین قرار دارد که بالاخره به آنها میرسد...

_حاجی...

ایوب را مخاطب قرار داده بود...

_سلام...

نگاه ایوب از آن نوع خصمانه بودنش خارج شده بود...

_سلام پسر...

کیاشا دستی روی صورتش می کشد...
سیاهی با سیاهی پاک نمیشد...

چشمان منتظر روژان را می بیند و مصمم تر از قبل لب
میزند:

_امشب... خدمت میرسیم... قرار بود پیام تهران خدمتتون
حضوری ...

مثل ربات حرف میزد...
@Vip Roman

نیکی باز هم با بهت صدایش میکند:

_کیاشا!!!

ستار که پشت سر کیاشا می ایستد...
بالاخره گل از گل ایوب می شکفت...

_امشب میایم حاج ایوب... انشالله که پسر منو به غلامی
بپذیری...

نیکی این بار همسرش را عصبی صدا میکند:

_ستار!!!!ار!!!

@Vip Roman

#پارت ۶۴۲

مه  ربانگ

ایوب لبخند میزند...
نگاهی به روژان میکند...

دخترک با لبخند کمرنگی که به زور حفظش کرده بود تا
بیشتر کش نیاید... سر پایین می اندازد...

_من چیکاره ام... وقتی دخترم میخنده ...رنگ رخساره خبر
میدهد از سِرِّ درون...

کیاشا آرام پلک میزند...
حالا آرام بود...
حالا که ستار هم کنارش ایستاده بود...

گلنار رفته و برگشته بود...
کنار لاستیک بزرگ ماشین از حال رفته و تکیه اش را به آن
زده بود...

نیکی بعد از صدا زدن های بی نتیجه اش... به داد عروس
سابقش رسیده بود...
عروسی که هیچوقت عروس نشد برایش...

گلنار روی زانوهایش خم شده بود و هق میزد و بی حال سر
تکان میدهد:

_ سوخته... هاتف سوخته... به خدا که بارها کابوسشو
دیدم... بارها بهش گفتم بابا... آخرش تو آتیشی که خودت
راه انداختی میسوزی... گوش نکرد...

شیون های گلنار به گوش میرسید...

روژان و خاطره هم کنارش می نشینند...

_به یاد ندارم تو سوگ مرگ پسرم اینجوری عزاداری کرده باشی!!!

گلنار با غم به نیکی نگاه میکند...

_پدرت... مستحق مرگ بدتر از اینا بود... برو خوشحال باش که شرش از سر زندگیت کم شد... واسه مرگ شیطان... کسی شیون نمیکنه... خودتو جمع و جور کن...

گلنار دوباره از سر شیون میزند...

خودش هم خوب میدانست که گریه هایش برای هاتف نیست...

برای شرمندگی هایش است...
شرمندگی هایی که این دو خانواده را دو سه سالی هست
درگیر خودش کرده...

نیکی در حال بلند شدن از کنارش است که مچ دستش را
چنگ میزند:

_حلالم کن مامان...حلالم کن اگه عروس خوبی واست
نبودم...حلالم کن...منو ببخش...ببخش منو...

نیکی با اکراه نگاهش میکند:

_تو نه تنها عروس خوبی نبودی...بلکه زن خوبی ام واسه
پسرم نبودی...تو گلنار...تو همیشه فقط دختر خوبی واسه
پدرت بودی...میبخشمت نه برای اینکه قابل

بخششی... واسه اینکه قلب خودم سبک بشه... همین... من
تورو به خاطر خودم میبخشم...

و شاید هم به خاطر کیانوش...
پسرش دیوانه وار عاشق گنار بود...

#پارت ۶۴۳

مهربانگ

@Vip Roman

مرتضی دورتر ایستاده بود...

دوست نداشت در جمع خانوادگی شان ورود کند...

دوران که سمتش گام برمیدارد... کياشا هم چشم از تمام
روزان برمیدارد...

منتظر دور شدن ایوب بود تا سر وقت دخترکش برود و
ایوب هم نمیرفت ...

همان کنار ماشین با ستار درباره ی هاتف می گفتند...

لبخند میزند و ردیف دندان های سفیدش میان آن همه
تیرگی پوستش... زیاد از حد به چشم می آید...

چشمک دخترکشی میزند و آرام و بیصدا لب میزند:

__ بشین...

روژان خسته بود... خیلی زیاد...

گلنار که رفته بود او هم دوباره سمت ماشین برگشته بود...

روی صندلی می نشیند...

کیاشا دوباره در سکوت به ایوب اشاره میزند که چرا
نمیرود...

روژان بی صدا می خندد...

از پدرش می ترسید!!!

کیا هم سمت مرتضی میرود...

_الان میام...

دوباره بی صدا می گوید...

هنوز چند قدم مانده که به او برسد... مرتضی گام هایش را تندتر برمیدارد و سخت میان آغوشش ... تنش را مچاله میکند...

_آخ نفسم رفت مرتیکه...

مرتضی سر کیشا را در دست میگیرد:

_واسه اولین بار تو زندگی... وقتی اون تو بودی خا... یه کردم...

کیشا کمی عقب تر میرود:

_ شما لطف داری..._

مرتضی کف دستش را روی شانه های دوران و کیشا می گذارد و تن خود را بین بدنهای خسته ی آنها شل میکند:

_ فقط گلنار بهم نگفت یه چهار تا تنبک بیارم!!!_

هر دو با تعجب سمت مرتضی لب میزنند:

_ تنبک واسه چی؟!..._

_ ملیجکای تمیزی ازتون درومده...هم رُخ هم تیپ خوراک حاجی فیروز سر چهارراس..._

با دست به سوله اشاره میکند:

_ کار کنید یه کم از خسارتی که به مردم زدید کم بشه..._

#پارت ۶۴۴

مه  ربانگ

_ اینجا چیکار میکنی؟! ..._

_ گلنار زنگ زد بهم... انقدر صداش بد میومد که... با یه
عالمه تلاش متوجه شدم که گفت برم دنبالش... ترسیدم
اولش... بابا اینا عقل درست درمونی ندارن که..._

_خب...

_هیچی دیگه دل و زدم به دریا...اون سری که همو دیدیم
گفت شماره تو بده داشته باشم کیشا و دوران درست
حسابی جوابمو نمیدن...

_رفتم آدرسی که داد...گفت هاتف زندونیم کرده...جون
کیشا تو خطره...منم که نمیدونستم تو کجایی آکله...هر
چی گرفتم خاموش بودی!!!

گوشی را به خاطر ستار و نیکی خاموش کرده بود تا بحث
الکی نکند...

_رفتم ... دو سه ساعت طول کشید در و پیکر باز کنم
فقط... گلنار از همه چی خبر داشت کیا...میدونست میخواد
اون حرومی چیکار کنه...دقیقا میدونست که قراره بیاید
اینجا...و دقیق تر میدونست که پای یه بمب وسطه...

کیاشا به کنار لاستیک ماشین نگاه میکند...

دقیقا جایی که گلنار نشسته بود ولی حالا نبود...

رفته بود... بعد از حالی که نیکی از او گرفته بود... حتی جنازه
ی هاتف را ول کرده و رفته بود...

هاتف حتی به دختر خودش هم رحم نکرده بود...

کجا رفت؟!...

مرتضی سر می گرداند... اصلا متوجه نشده بود که کی رفته
بود دخترک!!!

متوجه نشدم...

کیاشا نیم نگاهی به روزان که همچنان خیره ی قد و بالای
اوست می اندازد:

__یه زنگ بهش بزن...

مرتضی گوشی را از داشبورد بیرون میکشد و همزمان با
پیچیدن صدای اسپیکر در گوشی ...صدای ماشین های
آتش نشانی هم به گوش میرسد...

کیاشا گوشی مرتضی را چنگ میزند و رو به دوران ادامه
میدهد:

__برو تو ماشین مرتضی... نبینت با این سر و وضع ولت
نمیکن...

دوران به صورت خونی و چهره ی دودی و دستان خونی تر
خودش اشاره میزند:

_خودت چی؟!...

پاسخی به سوال دوران نمیدهد که گلنار جواب میدهد...

_جواب دادم دیگه زنگ نزنی...میخوام تنها باشم...

کیاشا خیلی زود لب میزند:

_منم قطع نکن...

@Vip Roman

#پارت ۶۴۵

صدای نفس های آرام گلنار را می شنید...

وقت برای کشتن نداشت...

باید مخلص کلام را میگفت و تمام میکرد...

_میدونم هاتف مجبورت کرد زن کیانوش بشی...

گلنار پشت گوشی از بغض می لرزد...

_میدونم و همون موقع چقد حرص خوردم دهنتمو باز کنی
بگی که کیانوش و نمیخوای... کیانوشی که عاشقی میکرد
باهات...

صدای کیشا هم بغض داشت...
چقدر خسته بود و چقدر دلتنگ تکخندهای صدا دار
کیانوش بود...

از دوران و مرتضی فاصله میگیرد...

_یه عمر بازی کردی تو زمین پدرت... یه عمر دست و پاتو
با نخ بست و نمایشت داد جلو هرکسی... هر جوری که
میخواست... یه عمر دم نزدی... میفهمم حالتو ولی بهت
حق نمیدم... حق نمیدم که هم دستش باشی واسه کشتن
کیانوش...

بالاخره بغض گلنار می ترکد...

@Vip Roman

_من... هیچوقت نمیدونستم برنامه ش چیه... هیچوقت
نمیداشت بفهمیم حرکت بعدیش چیه... هیچوقت

کیاشا... تو منو چی دیدی؟! من یه زن زخم خورده ام که
شدم طعمه ی همه ی انتقامای بابام... من گوشم یه عمر
کینه شنید از شما ولی کینه نگرفت... من... هیچ همکاری با
هاتف نداشتم...

میدانست... هاتف اجازه نمیداد که زندگی کیانوش و گلنار پا
بگیرد...

گلنار نباید وابسته میشد به کیانوش...

مهره ی عاشق به درد این گور به گوری نمیخورد...

زنگ زدم که بگم... همونجوری که دیدی... نجات پیدا
کردی... آزاد شدی... راه هاتف و ادامه نده... تهشو که
دیدي...

گلنار طاقت شنیدن سرکوفت بیشتر نداشت...

آرام پچ می زند:

_دیدم...

تماس بدون خدا حافظی دو طرف قطع میشود و دست
گلنار روی سنگ قبر سرد و مشکی رنگ کیانوش کشیده
میشود...

#پارت ۶۴۶

@Vip Roman

مهربانگ



_بریم؟!!!

ستار بود...

_بریم تا در دسر جدید درست نشده...

حالا باید میرفتند...

باید برای امشب حاضر میشد...

روژان هنوز هم منتظر نگاهش میکرد...

رو به دوران لب میزند...

_ما میریم... شمام برید...

دوران سری به تایید تکان میدهد و سمت پدرش راه می
افتد...

کیاشا اما به جای انتخاب ماشین ستار... سمت ماشین
مرتضی می رود...

_ با ما نمیای کیا؟! ...

حوصله نداشت... حوصله ی غرغریهای نیکی را...

_ نه آقا... با مرتضی میام تنها نباشه...

مردم جمع شده بودند... معرکه ای شده بود...

ماشین ایوب که به راه می افتد... با خیال راحت درون ماشین
مرتضی می نشیند...

مرتضی استارت میزند و در سمت عقب باز میشود:

_تنها تنها؟!!!!...

کیاشا به دوران چشم میدوزد و خسته می خندد...

_از الان برادرزن بازی درنیار هر جا بخوام برم نقش دُمو بازی کنیا!!!

می نشیند و میخندد:

_دیگه بیخ ریستم هر جا بری آقا کیا...

مرتضی ماشین را به حرکت در می آورد:

_بابا این چندش بازیاسه واسه برادرزن بچه سالاس...تو یه ریش و پشمی ازت گذشته مرد ...به خودت بیا...بعد این کارارو باید زمانی بکنی که طرف مقابل آقاکیاتون خانومشه نه مرتضی مظلوم...

ضربه ای ناغافل به شانه ی کیشا میزند:

_نکنه به منم چشم داری پدسگ؟! اگه آره بگو عدد چهار و نشون بدم به دوری جون از آینه!!!!

دلش تنگ شده بود برای لودگی های مرتضی...

بیصدا میخندد:

_برو مرتضی کار زیاد داریم...

#پارت ۶۴۷

مه  ربانگ

— کجا برم؟! ...

— میرم خونه ...

— خونه ی خودت یا دیگرون؟! ...

— خودم ...

از آینه به دوران نگاه میکند:

_ شما چی آقا دوران؟! ...

_ منم میرم خونه ی کیشا...

_ زشته به خدا...میخواد بره لباس عوض کنه شاید جلو تو
روش نشه... بیا بریم خونه ما...

_ خونه شما چیکار دارم آخه؟! ...

_ خونه ی کیا چی داره که خونه ی ما نداره?!?!

دوران ترسیده بود... دلش میخواست امشب را کنار کیشا
باشد... دلهره داشت...
@Vip Roman

_ خونه ی شما رعب و وحشت داره؟! ...

مرتضی دست به داشبورد می اندازد و کیسه ی قرصهایی که از آنها قبلا هم به کیشا داده بود را بیرون میکشد...

تک قرصی که شکل آلت تناسلی بود را از ورقش جدا میکند:

_رعب و وحشت دوست داری؟!!! رعب و وحشت ایجاد میکنیم... فقط کافیه این بره تو دهن منو بره اون پایین مایینا بترکه... ازدها تحویل میدم...

کیشا کیسه ی قرص ها را چنگ میزند و آن را به داشبورد برمیگرداند:

_ فقط مونده این بچه رو خراب کنی... بده من ببینم... لازم نکرده...

دوران لبخند میزند... دوباره تکیه اش را به پشتی صندلی
میدهد...

#پارت ۶۴۸

مه  ربانگ

مرتضی از پنجره ی نیمه باز ماشین... سر جلو می کشد:

...چیزی لازم نداری بگیرم بیارم؟!...

...بیا تو...

_ نه ميرم... قرار بود برم يه كار ببينم از ديروز... گلنار زنگ زد وقت نشد... همين دور و برام چيزي خواستي بگو بيارم...

كياشالب پايينش را به دندان مي كشد:

_ باشه برو دمت گرم...

دست در جيب شلوارش ميبرد...
كليدهايش اصلا نميداند كجاست...

از در بالا ميكشد و مقابل چشمان گرد شده ي دوران در را باز ميكند...

_ ببخشيد من ماهي يه بار كليد گم ميكنم... طبيعتا در خونهام هيچوقت چفت و بست درستي نداره...

دوران وارد حياط ميشود:

_خوبه خونتو بار نکردن بیرن تا حالا...

کیاشا جلوتر میرود و در خانه را باز میکند:

_وجودشو ندارن...

بودن روزان همینقدر بد عادتش کرده بود... تا وقتی بود
دیگر نیازی به کلید نداشت...

ساعت مچی اش را نگاه میکند...

_وقت ضیغه... یه دوش بگیرم... بعد تو دوش بگیر...

دوران آرنجش را چنگ میزند:

_ نه ميخوام برم... فقط اومدم اینجا تنها بشيم... يه کم حرف
بزنيم و برم...

کياشا با تعجب نگاهش ميکند...

دوران ادامه ميدهد:

_ اومدم يه جورايي قول بگيرم ازت...

لبخند ميزند... حرف هایش انگار کمی کياشا را نگران
ميکند...

_ حرفام قشنگه... استرس نگیر...

کياشا مردد نگاهی به خانه ميکند و دوباره سمت دوران
برميگردد:

بشین...

لباسام کثیفه...

_اشکال نداره...قراره مبارو بدم بره...دوست دارم خونه رو
با سلیقه ی روزان بچینم..._

دوران لبخندی میزند به این همه اهمیت و احترام..._

اها...بحثم روزانه...خواهرم...

@Vip Roman

#پارت ۶۴۹

مه  ربانگ

کياشا سر بالا پايين ميکند:

پس بايد بحث جالبى باشه...

هست... کيا...

رو به روى هم قرار ميگيرند:

از امشب تا ته دنيا مراقبش باش...

دوران چشم پايين مى اندازد و دوباره نگاهش ميکند:

_هر وقت... هر وقت از هر کدام خانواده ی روزان ناراحت
شدی... به اون چیزی نگو... خم نیار به ابروی خواهرم... این
چند وقت خیلی اذیت شد... گنجایشش فولِ فوله... واسش
خیلی زیاد میشه ... کم میاره... نذار هیچوقت زنت کم
بیاره... اگه کم بیاره... خیلی سخت میگذره براش...

کیاشا دست راستش را روی شانه ی چپ دوران میگذارد و
چند ضربه ی آرام روی آن میزند:

_من به اندازه ی کافی شرمنده هستم دوران... از این شرمنده
ترم نکن...

_نه... بحث شرمندگی نیست... بحث من خواهرمه... روزان
تو کم ترین سن... بدترین چیزا رو تجربه کرد...

لبخند کم رنگی میزند و سری به طرفین تکان میدهد:

_دوست داره... خیلی خوشحالم که دوست داره...

کیاشا خیلی ناخودآگاه کلام دوران را می بُرد:

_خب... منم...

پشیمان میشود و کلامش را با خط دیگری ادامه میدهد:

_امشب که اومدیم... از ستار و نیکی پرس من چجوری از آدمای مهم زندگیم نگه داری میکنم... خیالت راحت میشه...

رنگ صداقت چشمان کیاشا را دوست داشت...

_روژان... خیلی وقته که رأس هرمنه... و تو...

ابروهای دوران بالا میپرد:

_تو... با همه ی لاشی بازیات که نداشتی چند ماه زنمو
ببینم... خیلی وقته برادر روژان نیستی برام... داداش خودم
شدی...

#پارت ۶۵۰

مهربانگ 

@Vip Roman

وقتِ خرید نبود...

به اندازه ی کافی دیر شده بود و حتی زحمت گل و شیرینی را هم به گردن مرتضی انداخته بود...

با وسواس پیراهن سفید رنگ و خوش گپی را بیرون میکشد...

وقت آرایشگاه و استایل کردن مو هم نبود...

شلوار پارچه ای مشکی رنگی پا میزند...
دوست نداشت خیلی رسمی باشد...کت را از دایره ی انتخاباتش حذف میکند...

خودش را با دو به سر خیابان میرساند...

برای اولین تاکسی دست تکان میدهد...

_در بست...

مطمئن است به اندازه ای خوشتیپ شده که توجه نگاه
رهگذران را به خود جلب میکند...

همین خیالش را راحت میکند...

سمت خانه ی ستار می رود...

اصلا نمیدانست آنجا نیکی دوباره گرد و خاک به پا کرده یا
نه...

در میزند و منتظر می ماند...

خودش را برای بدقلقی آماده میکند...

پیراهن بلند و آزادش را دوست داشت...

پیراهنی که قبل از آن اتفاق کذایی با کياشا و آن باغ بیفتد
خریده بود...

دقیقا یک روز قبل با همان لباسهای جشن خریده بود و
هیچوقت تنش نکرده بود...

حتی یادش نمی آمد همچین چیزی دارد...

زمینه ی سفید و شکوفه های برجسته ی رویش را بی نهایت
دوست داشت...

به گردی کم شکمش دست می کشد...

اصلا و ابدا در زمان خرید... فکر نمی کرد که چند ماه بعد این
پیراهن را در دوران بارداری اش بپوشد...

رژ سرخ رنگ را روی لبهایش می کشد و به آرایش تکمیل
شده اش چشم میدوزد...

خیره در آینه... مرور میکند گذشته را...
تا چشم کار میکرد گیاشا بود...

هنوز هم با فکر به او... قلبش محکم تر در سینه می تپید...

خیلی محکم تر از قبل...

صدای زنگ آیفون... توجهش را جلب میکند...

آمده بودند؟!...

آمده بودند که تمام شود همه چیز برای شروعی دوباره؟!...

#پارت ۶۵۱

مهربانگ 

دوران تا جلوی در حیات برای استقبال می‌رود...

دل در دل روژان نبود...

چقدر این لحظه را در گوش خدا آرزو کرده بود فقط خود
خدا میدانست...

کیاشای گل به دست...

یقه ی باز پیراهنش که عضله های گنده و خوش رنگش را
به نمایش گذاشته بود را دوست داشت اما خیلی مطمئن
نبود که ایوب از این قسمت ماجرا خوشش بیاید!!!...

_ بیا برو تو اتاقت بچه... صدات که کردیم میای بیرون...

روژان دستمال سر کوتاهش را روی موهایش تنظیم
میکند... exchange group

_ مامان تو رو خدا... مگه بار اوله میبینمش!!!

ایوب مصلحتی سرفه میکند تا متوجه حضور او شود...

پاتند میکند و برخلاف میلش سمت اتاق میرود...
@Vip Roman

صدای خوش و بش ها را میشنود...

چند ثانیه سکوت را بالاخره ستار می شکنند...

_ خدمت رسیدیم... هر چند دیر... اما جوونامون دیگه بی
طاقت شدن فک میکنم...

چقدر حرف دل کياشا و روزان را میزد...

کياشایی که مدام با چشم به دنبال روزان می گشت...

_ کاش بگید عروس قشنگمون هم بیاد تو مجلس حضور
داشته باشه...

صدای گام های رخساره را می شنید که هر لحظه نزدیک تر
میشد...

_چشم...الان میگم با سینی چایی بیاد...طبق رسم و رسوم
پیش بریم خیلی بهتره...

ستارحرفش را تایید میکند:

_صد البته...

#پارت ۶۵۲

مه  ربانگ

سینی چای های خوش رنگ را به دست روزان میدهد...

زیادی خوش عطر بودند...

رخساره با حوصله چای را دم کرده بود...

بوی به لیموکل آشپزخانه را پر کرده بود...

روژان آگه نمیتونی خم بشی خودم بیارم...

نه مامان... بده میبرم...

دل در دل نداشت برای دیدن یارش...

با سلام کوتاهی از ایوب شروع به تعارف میکنند...

ایوبی که اشاره میزند ابتدا چای را برای ستار بگیرد...

از استرس... سر بالا نمی آورد تا کپاشا را ببیند...

کیاشایی که سر تا پا چشم شده بود و دلش غنچ میرفت
دخترک را میان همه ی افراد حاضر جمع در آغوش
بکشد...

کیوت شده بود خیلی بیشتر از آنچه فکرش را بکند...

نیکی و رخساره و دوران هم فنجان های چایشان را
برمیدارند و بالاخره میرسد به جایی که دلش میخواست...

کیاشا خیره به چهره اش در این فاصله ی کم فنجان را چنگ
میزند...

زیر لب جوری که فقط خودشان بشنوند لب میزند:

_کاش همین امشب بدن بیرمت رژ ماتیکی...

هیچکس حرف کیشا را نمیشنود ولی لبخند روزان را همه می بینند...

طاقت رفته ی چشمان کیشا را هم می بینند که دوباره ستار حرف دلشان را میزند:

_بچه ها حرف بزنین با هم به توافق برسین سر همه چیز یا خودمون ...

ایوب بدون معطلی پاسخ میدهد:

_زندگی این دوتاست...خودشون سنگاشونو وا بکنن بهتره...مام گپ بزنینم...روزان...آقا کیشا رو هدایت کن سمت اتاقت...نتیجه ی مذاکره رو به ما اعلام کنید...

کیشا با هول از روی کاناپه بلند میشود...

دخترک خنده اش میگیرد...

کیاشا خیلی وقت بود که لحظه شماری میکرد برای این
تنهایی دو نفره در صلح...

#پارت ۶۵۳

مه  ربانگ

روژان قدم آخر را که درون اتاق می گذارد... کیاشا از پشت
تنش را به او می چسباند و هر دو چسبیده بهم وارد اتاق
می شوند...

روژان خجالت زده سمتش میچرخد:

_زشته کیا... میبین به خدا...

کیاشا سر جلو میرد و با دستانش صورت او را قاب میگیرد:

_خب ببین... زنی... حاجی نمیچسبه به مامانت؟!...

روژان نمکی می خندد و کف دستش را روی سینه ی کیاشا
میزند:

_بی حیا...

_والا دروغ که نمیگم... این چیزا طبیعیه...

روژان دستی به زخم روی گردنش میکشد و بعد بالاتر می
آید... زخم گوشه ی لبش بدتر بود:

حداقل میذاشتی اینا خوب میشدن بعد...

کیاشا دستانش را روی پهلوهای روژان میگذارد و تن دخترک را سمت خودش میکشد:

طاقت نمونده دیگه... فقط زود تند سریع بهم بگو چند تا سکه میخوای مهتر کنم... الان انقدر خرتم که دار و ندارم و بدم... فقط بدنت بهم...

روژان پر صدا میخندد...

دور از جونت...

کیاشا تمام تنش را درون آغوشش احاطه میکند...

نچواگونه کنار گوشش پچ میزند:

یه سوال میپرسم... راستشو بگو...

روژان سمت صورتش برمیگردد... لبانش درست مماس
گونه ی کیا بود:

چی؟!...

کیاشا چشم از چشمانش میگیرد و دوباره... خیلی آرام در
گوشش پچ میزند:

دوسم داری؟!...

@Vip Roman

#پارت ۶۵۴

مه  ربانگ

_کياشا...

کياشا با بدقلقی کمی فاصله ميگيرد:

_جوابش يه کلمه ست روزان...

روزان با بهت صورت کج و کوله ميکند:

_خب معلومه که دارم... وگرنه الان اينجا چيکار ميکردی؟!...

_از همون اول اول؟!!!!

روژان کلافه میشود:

_این چه سوالاییه؟!...

_چرا هیچوقت بهم نگفتی دوسم داری؟!...

روژان کف دستش را روی سینه های لخت کیشا میگذارد
و یقه ی باز پیراهنش را از دو طرف بهم نزدیک میکند:

خیره در چشمان او... با لحنی خجول لب میزند:

_مگه تو گفتی؟!...
@Vip Roman

گفته بود...

هزار بار در دلش گفته بود و تا به زبان برسد... پشیمان شده بود...

_از امروز بهم قول بدیم...

روژان سرگرم بستن دکمه های باز پیراهن شده بود... گرمای آغوش کياشا داشت گرمش ميکرد:

_چی؟!...

_از امروز... هر روز یادآوری میکنیم که همو دوست داریم...

روژان دکمه ی آخر را می بندد و دوباره نگاهش را به کياشا میدهد...

_باشه...

کیا بوسه ای روی ترقوه اش میزند:

باشه خشک و خالی که قبول نیست رژ ماتیکی...

روژان با خجالت سر پایین می اندازد و توی آغوش کیشا فرو میرود..._

اذیت نکن کیا...

کیشا تماما تنش را با دستانش احاطه میکند و روی شکمش را نوازش میکند:

تا بزرگ تر نشده خیلی... باید سور و سات جشن و بچینیم...

روژان پر سوال از زیر چانه نگاهش میکند:

_ جشن؟! ... جشن چی؟! ...

بوسه ای روی پیشانی دخترک میزند:

_ جشن عروسی دیگه... انتظار نداری خشک خشک بردارم
بیرمت که... فردام میریم خرید... هم خونه هم عروسی...

#پارت ۶۵۵

مهربانگ

@Vip Roman

_ خسته شدی بشین...

_خونه که تکمیل بود به خدا... همه چیشو دوس داشتم...

_من دوس نداشتم...اگه خسته شدی بریم فردا بیایم...

روژان همزمان با اعتراض دست بالا می اندازد:

_وای...نه...نه...امروز تموم میشه...

کیاشا لبخند میزند...

به خاطر نداشت هیچوقت حوصله ی خرید داشته باشد
و امروز او بود که اصرار میکرد!!!

_باشه سرویس خوابم بگیریم بقیه رو خودت اینترنتی
سفارش بده...

روژان لبخند کلافه ای میزند و دوباره می ایستد:

_میدونی چی الان کارو سخت تر میکنه؟!!! اینکه بعد خرید لوازم خونه و عروسی باید بیایم خرید سیسمونی... بهش فک میکنم دردم میاد گیاشا...

گیاشا دست دور کمر او می اندازد...

_بین هنوز نیومده خیلی داره اذیت میکنه ها...

روژان از گوشه ی چشم نگاهش میکند و حق به جانب لب میزند:

_به باباش رفته... اونم اولاش خیلی اذیت کرد...

گیاشا کنار گوشش توی گلو می خندد:

_باباش قریونت بره... سادگی کرد... ببخشش...

روژان باز هم آرام پچ میزند:

_چون مناعت طبعم بلنده...حتما...

_ولی اگه باباش خر بازی در نمی آورد که الان تو بغلش
دنبال سرویس خواب واسه خونه مشترکمون نبودیم!!!

روژان میخندد...این را راست میگفت...

کیاشا لبخندش به یکباره جمع میشود:

_بذار ببینم...امروز یه چیزی یادت نرفته؟!...

مهربانگ

بنفشه موحد

روژان با نگاه بدجنسی روی چانه اش دست می کشد که
کیاشا اخم میکند:

_هی...فک نکن با دلبری یادم میره ها...بهت که گفتم هر
روز باید بهم بگی...

#پارت ۶۵۶

مه  ربانگ

@Vip Roman

_اینارو کجا بذارم خانوم؟!...

_لطفا بذارید تو اون اتاق کوچیکه...

کل لوازم اتاق کار گیاشا را تخلیه کرده بودند و تخت و کمد بچه آن را تبدیل به اتاق کودک کرده بود...

هر وسیله در جای مخصوص خودش چیده شده بود و تقریباً نیم ساعتی به تکمیل خانه مانده بود...

دوزنی که برای کمک به او معرفی کرده بودند... واقعا کار بلد بودند...

در عرض چند ساعت همه چیز همان جایی بود که باید باشد...

پس فردا مراسم بود...
استرس آن هم اضافه شده بود و گیاشا نمیخواست از خیرش بگذرد...

شکمش زیاد توی لباس عروسی انتخابی اش مشخص
نبود...

کیاشا کارهای بیرون از خانه را با دقت و منظم انجام میداد
و گاهای داخل خانه را به روزان سپرده بود...

_خانوم...یه نگاه می کنید ببینید اگه جایی مشکلی
هست...براتون درست کنیم...

روزان دست از لوازم تزئینی می کشد...

سالن چیده شده بود...حتی اتاق خواب ها هم تمام و کمال
کارشان انجام شده بود...

پاکت پولی که آماده کرده بود را سمت دوزن میگیرد...

_خیلی زحمت کشیدید...یه شربت بیارم براتون...یه کم خستگی تون در بره...

_ممنون خانوم...بعد اینجا باید بریم سر یه کار دیگه...دوره یه کم...زحمت نکشید...

بدرقه شان میکند...

تابلوی نقره کاری شده را از کاور بیرون می کشد...

به زن و مردی که به زیبایی هر چه تمام تر از دل ورق نقره بیرون کشیده شده بودند...چشم می دوزد...

سایه هایش...حسابی زیبا کرده بود تابلو را...

به میخ می آویزش...

آینه کاری های دورش را هم دوست داشت...

متن کنار زوج فوق العاده جذاب توجهش را جلب میکند:

در قانون عشق
صبحی که از محبوبت
صبح بخیر نشنوی
تا اطلاع ثانوی شب باقی ست...

دیشب کياشا تابلو را به او هدیه کرده بود...
اصرار هم داشت که حتما و هر روز صبح... آن را ببیند...

دست روی تابلو می کشد و تنی از پشت در آغوشش
میکشد...

#پارت ۶۵۷

مه  ربانگ

مراسم به زیبایی هر چه تمام تر برگزار شده بود...

رفتار نیکی خوب بود...

ستار دوستش داشت... به خوبی حس میکرد...

از حال و هوای رخساره اگر میخواست بگوید که از همان
ابتدا حسابی داماد پرست بود!!!

کیاشا هم دوستش داشت...

دوست داشتن از چشم ها فریاد میزد...

اما با چشم هر چه به دنبال سارا و خانواده اش گشته بود...هیچ خبری نبود که نبود...

رخساره با سر بلندی...کیاشا را به فامیل هایشان معرفی میکرد...

تمام حرف و حدیث های پشت روزان امشب پایان می یافت...

آن ازدواج بی سور و سات و بی سر و صدا...دهان خیلی ها را باز نگه داشته بود همچنان...

دوران با زیور و خاطره مشغول بود و می رقصید...

دست زیور را گرفته و می چرخید...
خاطره در آغوشش بود...

انقدر هول هولی کارها انجام شده بود و رو دور تند بود که
اصلا وقت مراسم برای دوران و خاطره را نداشتند...

محو جای جای سالن بود که کیشا در کنارش دستش را
چنگ میزند:

برقصیم؟!...

روژان با چشم تایید میکند...

کیشا با احتیاط گام برمیداشت...

_هر وقت اذیت شدی بگو بشینیم...

اذیت نمیشد... نه تا زمانی که درون آغوش کياشا و توسط او حرکت میکرد...

فضا تاریک میشود...

پیچک دستان کياشا را دور تن و بدنش حس میکند...

موزیک لایت و بی کلام... چشمان روزان را سنگین کرده بود...

به قدری خوابش می آمد ماورای تصور...

این بارداری تنبلش کرده بود...

_ کی میریم خونہ کیا؟!...

لحن پر شیطنت کیشا کنار گوشش چرتش را پارہ میکند:

_ مگہ خونہ چہ خبرہ امشب؟! بعدشم کل روز دارہ تموم
میشہ و بازم یادت رفت کہ بگی...

#پارت ۶۵۸

مہ  ربانگ

بہ دو قویی کہ با ملحفہ ی سفید رنگ روی تخت بہ
صورت قلب در آمدہ بودند نگاہ میکند...

شمع... رز... نور خیلی ملو...

فضا فضای رمانتیکی بود...

با ذوق به گیاشا نگاه میکند...

گیاشایی که کراواتش را خسته خسته از دور گردنش باز
میکرد...

کراوات را باز میکرد و نگاه خمارش را به روزان داده بود...

تقریباً دو هفته دویده بودند برای امشب... امشب که
بالاخره تمام شده بود...

هر دو خسته بودند...

روژان رو به رویش می ایستد...
حالا که خواستنش را حس میکرد...
حالا که این عشق در نگاهش را میدید...دلیلی برای پنهان
کردن ذوق هایش نداشت...

خیلی خوب شده کیاشا...

کیاشا پشت کمرش به دنبال زیپ لباسش میگردد...

خیلی خوشگل شده بودی امشب...

روژان گر میگیرد...دوباره خجول میشود...

مرسی...

زیپ لباس که پایین می‌رود... ست سفید رنگ تنش... نمایان
میشود...

خسته شدی؟!

روژان بی حرف فقط حرفش را تایید میکند...

بیا خستگیتو در کنم...

کیاشا مچ دستش را میگیرد و سمت حمام میبرد...

کجا میریم کیا؟!

چشمکی نثارش میکند:

_حموم خونه ی عمه زیور و تکمیل کنیم و بیایم سر وقت
قو...

#پارت ۶۵۹

مه  ربانگ

چند سال بعد...

طاقباز روی تخت دراز می کشد...

یک بازویش را روزان و بازوی دیگرش را خاطره پر میکند...

_داداش جر نزن دیگه...باختی ... گفتیم کمر بند عربی ببند
جلو حاج بابا برقص...اومدی اینجا دراز کشیدی!!!!

دوران با اخم و خنده صورت کج و کوله میکند...

_ شما واسه خودتون گفتید...منم بهتون گفتم اگه خواسته
هاتون چرت و پرت باشه...میزنم زیرش...جای
جرات...حقیقت و انتخاب میکنم...

_خواسته به این خوبی...کجاش چرت و پرته؟!!!پاشو
دوران میخندیم یه کم...

خاطره دست روی سینه اش میکشد و تشویقش میکند که
بلند شود...

با بلند شدن صدای موزیک عربی از سالن...هر سه با
تعجب سر بلند می کنند و نگاه به در نیمه باز می اندازند...

کسی دیده نمیشود...

مطمئنا ایوب و رخساره هم نبودند...

از همان لای باز در... کمر بند منجوقی رقص عربی روی صورت دوران کوبیده میشود:

_پاشو مردک مگه نباختی؟!....

و بعد آدم کوچولوی به سرعت برق و باد خودش را وارد اتاق میکند و از روی تخت بالا می آید و روی شکم دوران فرود می آید...

آخ دوران میان پرحرفی های کارن گم میشود:

_پاشو دای... به بابام گفتم دای کمر بند نداره عربی
نمیرقصه... واست کمر بند خرید آورد...

روژان به حرف زدن شیرین پسرکش می خندد...

دوران تن کارن را میان دست و پاهایش چال میکند:

_تو به ریش بابات خندیدی پدر صلواتی...

موزیک از عربی به کوردی تغییر میکند و در پس آن دوباره
صدای کیشا می آید:

_بیا اشکال نداره... بهت ارفاق کردیم و رقص انفرادی عربی
رو به رقص دسته جمعی کردی تبدیل کردیم... پاشو بیا دیگه
جر زن...

روژان و خاطرہ پر صدا می خندند و دوران همچنان سر به سر کارن میذاشت...

پاشو ببینیم بابات چی میگه؟!...

خروجش از اتاق... با کوبیده شدن کیک روی صورتش نیمه تمام میماند...

#پارت ۶۶۰

مه  ربانگ

روژان با چشمانی از حدقه در آمده به کیشا که کیک نصفه نیمه توی دیس در دستش بود نگاه میکند:

کیااااا...

کیشا با مظلومیت ساختگی...شانه بالا می اندازد:

دو تا کیک خریدم...

خب دو تا بخری...باید یکیشو بزنی تو صورت یک انسان تازه پدر شده؟!!!!

دوران میان خامه ها...چشم باز میکند...
نمیداند درست شنیده بود یا نه...قسمت آخر حرف روژان جدی بود؟!!!

چی چی گفتی روژان؟!!!!

کیاشاست که پاسخ میدهد:

_چشات بسته بود نه گوشات!!!

با ناباوری به خاطره که کمی دورتر ریز ریز می خندید نگاه میکند:

_جدی جدی؟!!!!!! جدی جدی؟!!!!!!

دوباره کیاشاست که رو به رویش قرار میگیرد و پاسخ میدهد:

_اره دیگه...این کولی بازیا رو نداره که...انگار فقط این بابا شده تو زندگیش...

انگشت روی صورت خامه ای دوران میکشد و خامه ی جمع شده را از میان لب های باز او درون دهانش فرو میکند:

_اینم شیرینیش...

خنده های بلند میان صدای آهنگ کردی که توسط کياشا بلندتر شده بود گم میشود...

کياشا کمر بند رقص عربی را در دست تکان میدهد و با لرزانده شانۀ هایش... به روزان اشاره میزند تا به او بپیوندد...

دوران رخساره را به دست روزان و خاطره را هم به زنجیر اضافه میکند... با همان صورت خامه ای شروع به تکان دادن پاها و شانۀ هایش میکند...

کياشا به زیبای زنجیره را هدایت میکرد و دور میزد...

کارن با دو دستمال کاغذی رو به روی پدرش هنرنمایی میکرد
و گیاشا بلند بلند با خواننده برایش لبخوانی میکرد...

روژان به لبخند کش آمده ی ایوب چشم میدوزد...

پدرش بالاخره خندیده بود...
به گیاشای او زل زده و خندیده بود...

گیاشا چنگال پر کیک خودش را درون دهان روژان میکند و
خیلی آرام کنار گوشش پچ میزند...

_حواسم هست امروزم نگفتی...

روژان کیک را قورت میدهد:

خودمم حواسم بود...

و خیلی تند تند لب میزند:

اصلا امروز هر کی زودتر بگه ...برندهس...

همزمان و با صدای بلند لب میزنند:


دوست دارم...

صدای کارن ماله ای میشود روی خجالتشان از نگاههای
بامزه ی اطرافیان..._

مامان...کیو دوس دارید...منو؟!!!!



به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

تابستان ۱۴۰۳ 

دوم شهریور ساعت ۱۴:۲۵ 